(۳۶)

نفیس

۱۸۹۸۱

۲۱۰۱۴۶

٣٦

نفایس العشق و مکمل شمه

رباعیه

[illegible] زآن شاه باز

[illegible] سیمرغ [illegible] آرید باز باز

[illegible] یا رب [illegible] آرید باز

گو [illegible] خورد [illegible] خورد را یافته

[illegible] باز آید [illegible] یار یار باز

[illegible] اسکال [illegible]

بار [illegible] باز [illegible] باز باز

بازم امید [illegible] از [illegible]

یار [illegible] بیاز

[illegible] باز باز

بازور [illegible] افتح الباب [illegible]

حق [illegible] افتح یا الله

[illegible] افتح [illegible] آن [illegible] باز

[illegible] آن [illegible]

باز [illegible] آستان [illegible]

[illegible] کرده [illegible] آستان [illegible]

آن [illegible] باز [illegible]

فهرست اشعار دیوان

[illegible] ابیه	۶۶	۳	[illegible]	۸۴
در علو ۱۰۱	در شناخت عشق ۱۰۶	در شناخت حق ۱۱۰	در کرم	در علو همت ۱۱۴
در خوف از حق ۱۱۰	در مدارا با خلق ۱۱۷	در جوانی مرد پیر ۱۲۶	در جود و عطا ۱۳۹	
در جوانمردی ۱۴۳	در مذمت [illegible]	در [illegible] با پیران ۱۵۱	در علو [illegible] ۱۶۱	
در قناعت [illegible] رضا حاجت	در صاحب [illegible] ۱۹۷	در عدل پادشاه ۲۲۱		
[illegible]	در درد [illegible] و تمیز ۲۴۴	[illegible] ۲۳۶		
[illegible] ۲۲۹	در علم عالم ۲۴۳	در علم فقه ۲۵۰		
[illegible] روح ۲۶۴	در رفق ۳۰۲	در جهل و علم ۳۵۹		
[illegible] خواب	در منع نجوم ۳۶۴	در ملاقات دوستان ۳۶۵		
در وصف یاران	در دیدن دوستان ۳۹۹	در حفظ سه چیز ۳۹۶		
[illegible]	دوست بیوفائی	دوستی کردن با دوستان خود		

شعر در [illegible] ۵۰۴
شعر در [illegible] ۵۲۰
شعر در جواب [illegible] ۵۲۲
شعر در [illegible] ۵۲۳
[illegible] ۵۳۶
شعر در [illegible] ۵۴۴
[illegible] ۵۵۱
[illegible] ۵۵۵
[illegible] ۵۵۹
[illegible] ۵۶۱
[illegible] ۵۶۳
[illegible] ۵۶۷
[illegible] ۵۶۹

فهرست فصول کتاب

باب اول

در ذکر خدا و رسول و نبوت و ولایت و ایمان و اسلام و حسنات و سیئات و آنچه بدین مناسب بود و آن صد و هشت فصل است

[illegible]

فهرست کتاب

۱

فصل اول در حمد و سپاس ایزد تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم مالک یوم الدین الذی خلقنی فهو یهدین
والذی هو یطعمنی ویسقین واذا مرضت فهو یشفین والذی یمیتنی ثم یحیین
والذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین ۔ آنکه بر لوح زبانها حرف
اول نام اوست ۔ این همی گوید الله آن ایزد و آن شکری ۔ سعید بن جبیر گوید
اول کسانی را که بهشت خوانند آنانند که حمد ایزد تعالی گویند در خوشی و ناخوشی
فضیل عیاض گوید اکرم خلق نزد ذو الجلال آنست که حمد گوید در هر حال ابو الحسن
دینوری گوید بترمذ رفت محمد بن حامد بدیره شد و رکابش ببوسیدند شاگردانش
نشستند و گفتند شاید گفت شنیده ام که خدا را بندگانی میستایند

فصل دوم در وجود صانع جل و علا

از علی رض دلیل آن خواستند
فرمود آثار را اقدام دلالت کند بر سیر زمین و آسمان دلالت کنند بر علیم خبیر
و گفت عجب دارم از کسی که خلق خدا را می بیند و در وی شک میکند ۔ این سبزه و
این گل نه نه امداد بهارست ۔ در پرده یکی هست که استاد بهارست ۔ جنید را
گفتند دلیل بر وجود صانع چیست گفت صباح از مصباح مستغنی است ۔ زهی غافل
که او خورشید تابان ۔ بنور شمع جوید در بیابان ۔ و از بزرگی آن سوال کردند
گفت فرا دید بیمار در طبیب و حضار در لبیب ۔ یکی امام جعفر صادق رض را گفت

دلیل بر وجود صانع بگو ... بحث از عالم مکن فرمود که بکشتی نشسته ... در دریا طوفان
شده و از سفینه و ملاح بکلی امید بریده گفت بلی فرمود در آن وقت کسی ...
که ترا نجات تواند داد گفت بلی فرمود که همانست ایزد تعالی **فصل**
در توحید و آن در شریعت حق را یکی گفتن است و یکی دانستن
قال الله تعالی لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا و در طریقت جدا گردانیدن
دلست از غیر و گفته اند یگانه کردن تن از شهوات بهر عبادت و دل از
خطرات برای عبودیت علی رض فرماید کمال توحید نفی صفاتست از حق جل و علا
ابن فاتک گوید توحید یگانه داشتن قدیمست از حادث ابو القاسم قشیری
گوید توحید ساقط شدن رسم است نزد ظهور اسم و فنا و اغیار نزد طلوع
انوار جنید گوید توحید معنیست که مضمحل شود در وی رسوم و مندرج بود در وی علوم
قاسم سیاری گوید توحید آنست که جز حق را نزد تو خطور نباشد ابو یعقوب
نهرجوری گوید کسی که توحید بتقلید فرا گیرد از راه بعید بود یوسف بن حمدان
شوشتری گوید هر که علم توحید بتکلف گوید مشرک است مولانا جلال الدین محمد دوانی
گوید از دلایل توحید آنست که در کلمه لا اله الا الله جز ملاحظه کنی غیر از
حروف الله نیابی و گفته اند از لطایف اسم الله آنست که چون همزه را حذف
کنی لله باقی ماند ولله جنود السموات والارض و اگر ازین لام ترک کنی
... و جز د ... که اعظم اذکار است و این از کمال اعجاز است ...

شیخ ابو القاسم گرگانی بر جنازه کسی حاضر نگشت که مداح مجوس بوده همان شب
او را در بهشت بخواب دید گفت این منزلت از چه یافتی گفت باین بیت که در توحید
گفتم سه جا از ابلهی و پستی تو بینی ندانم چه بهر جا هستی تو بینی صوفیه گویند
یک موجودست و آن ذات معبود و غیر او مفقود والاعیان ما شمت رایحة الوجود
و اینست علم حقیقت که عبارتست از باطن شریعت و گفته اند که شریعت روی
پیغمبر مصطفی است و در حقیقت روی با حضرت خداست و ایشان تمسک کنند
۹ بقوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله شعر یعنی آن سو که روی قصد آری
تا حق نبود کیش بگذاری وجه حق کان بود جهت او باشد آنی بسوی او کن رو
و قوله عز شانه وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی اضافه فعل
رسول صلعم از راه کسب است و بحق از روی خلق مولانا عبد الرحمن جامی گوید رسول صلعم
مستغرق مقام فنا فی الله بود و در آن حال تو نیز از همه انبیا و اولیا و از آن ایزد تعالی
نسبت فعل از او سلب کرد و در باره او دعا فرموده قتل داود جالوت
۴ تا فرق باشد میانه محمد مصطفی و دیگر انبیا علیهم السلام شعر ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق تا نشد مغلوب این کس نیافت گر تو خواهی آنطرف
باید شتافت و قوله جل جلاله هو الاول والآخر والظاهر والباطن او ست

هست از همه یعنی قدیم ازلی و بعد از همه یعنی باقی ابدی و آشکارا بوجود بکثرت دلایل
و پنهان حقیقت ذات او از فعل هر عاقل در کشف الاسرار مسطور است که
نزدیکان تو چهار طایفه اند اول کرمی که در اول حال بکار آید چون پدر و مادر
و زمره در آخر چون اولاد و احفاد و فرقه ظاهر چون دوستان و یاران
و جمع باطن چون زنان و کنیزکان از دعای معنوی ماید که اعتماد بر ایشان مکن
اول منم که ترا از عدم بوجود آوردم و آخر منم که بازگشت تو بمن و ظاهر منم
که صورت ترا بیاراستم و باطن منم که حقایق در دل تو ودیعت نهادم
۲ شعر اول و آخر توئی کیست حدوث قدم * ظاهر و باطن توئی چیست وجود عدم
اول بی انتقال آخر بی ارتحال * ظاهر بی چند و چون باطن بی کیف و کم
منقولست که روزی علی رض بر اشتر سوار بود و کمیل بن زیاد در ردیف او گفت
یا امیر المومنین ما الحقیقة یعنی چیست حقیقة الحق پس علی رض فرمود مالک و
الحقیقة چیست ترا با حقیقت یعنی آن مقام عالیست کمیل گفت اولست صاحب سرک
ایا من صاحب سر تو نیستم علی رض گفت بلی ولکن یترشح علیک ما یطفح منی
تو صاحب سر منی لیکن چیزی که از سینه من بجوش آید آنچه از سر آن ریزد
ترا معلوم شود کمیل گفت او مثلک یخیب سایلا آیا چون تو کریمی سایل را نومید
کرداند علی رض گفت الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشاره حقیقت
آنست که انوار عظمت الهی ظاهر و منکشف گردد بی کیف یعنی نه بجهتی مقید باشد

و نه بکیفیتی

و نه بکیفیتی کمیل گفت زدنی بیانا زیاده کن بیان را که میفهم علی رض فرمود
محو الموهوم مع صحو المعلوم حقیقت آنست که محو گردد کثرت وجود موهوم
نزد انکشاف نور تجلی حق کمیل گفت زدنی بیانا علی رض فرمود هتک الستر
لغلبة السر دریدن پرده از غلبه راز کمیل گفت زدنی بیانا علی رض گفت
نور یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره نوریست که سر میزند
از صبح ازل پس لایح میگردد بر هیکلهای توحید یعنی مظاهر صفات حق که اعیان
موجوداتست آثار او و مراد از ان ظهور ذاتست در مظاهر صفات کمیل گفت
زدنی بیانا علی رض فرمود اطف السراج فقد طلع الصبح خاموش کن چراغ را
که صبح دمید یعنی چون آفتاب توحید بر آمد از تو اثری نماند جنید را گفتند کان الله
و لم یکن معه شیء گفت الآن کما کان ایزد تعالی موجود است بذات خود
و دیگران اگرچه موجود اند وجود ایشان عاریت پس بنفس خود باطل باشند چه
باطل آنست که موجود نبود و قال الله تعالی ذلک بان الله هو الحق و ان ما
یدعون من دونه هو الباطل و رسول صلعم فرموده راسترین ابیات عرب قول
9 لبید است شعر الا کل شیء ما خلا الله باطل * و کل نعیم لا محالة زایل
شعر جز بر او اطلاق هستی مشکل است * غیر حق هر چیز باشد باطل است
و گفته اند در معنی فرموده کل شیء هالک الا وجهه و نگفته تهلک تا معلوم شود

که چه وجود همه اشیا در وجود او واکنونه هالک است امام جعفر صادق رضی در اثنای تلاوت
بیهوش شد و چون بهوش آمد فرمود که آیه را تکرار میکردم تا شنیدم از متکلم آن
شیخ شهاب الدین سهروردی گوید لسان امام در آن وقت چون شجره موسی بود که
انی انا الله گفت شعر روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیک بختی
شیخ علاء الدوله سمنانی گوید در مراقبه روح حسین منصور حلاج را در اعلی علیین
یافتم گفتم خداوندا این چه حالتست فرعون انا ربکم الاعلی گفت و او انا الحق
روح این در علیین است و از آن در سجین بدار رسید که فرعون نحو دیدنی افتاد
و ما را کم دید و حلاج همه ما را و فرق در میانه بسیار بود حلاج بدر خانه جنید رفت
و در بزد گفت کیستی گفت حق گفت نه حق بلکه بر حق شیخ ابو مدین مغربی گوید چون
حق ظاهر کرد با او چیزی باقی نماند شعر صورت من همه او شد صفت من همه او
لاجرم کس من و من نشنود اندر سخنم گر بگویم در کس تمام بگویند آن کیست
چون بگویندم باید که بگویم که منم مشهورست که چون منکر و نکیر از شیخ محی الدین
ابن العربی سوال کردند گفت کنا نحن نحن ثم انفصلنا نحن عن نحن ثم اتصلنا
نحن بنحن فنحن نحن الان کما کان شعر این دوری اوصاف وبدا حول است
ورنه اول آخر آخر اول است خواجه نصیر الدین طوسی را گفتند فرق
چیست میان وحدت و توحید و اتحاد گفت توحید یکی گفتن است و اتحاد یکی
شدن نه آنکه قاصران فهم کنند که یکی شدن بنده است با خدای تعالی
بل آنکه همه او را بینند زیرا که چون بنور حق بینا شود غیر او نه بیند و وحدت

یکانکی

یکانگیست و آن بالای اتحادست چه از اتحاد که یکی شده است بوی کثرت آید
و در وحدت آن شایبه نباشد و آنجا سیر و حرکت و فکر و ذکر و سیر و سلوک
و طلب و طالب و مطلوب و کمال و نقصان همه منعدم گردد شیخ ابن العربی
گوید عالم صورت حق است و حق روح عالم و مدبر آن و اوست انسان کبیر
۹ شیخ اوحد الدین کرمانی گوید شعر حق جان جهانست و جهان جمله بدن اجناس ملایکه
حواس آن تن اجرام و عناصر و موالید اجزا توحید همین است دگرها همه فن
فیلسوف گوید هر دایره را دو حد است محیط و مرکز محیط دایره عالم ما ورای عرش
اعظم است که لامکان عبارتست از آن و قال جل جلاله الرحمن علی العرش استوی
و قال تعالی شانه و الله علی کل شیء محیط و مرکز آن مرکز زمین است که اسفل سافلین
و آخرین درکات سجین است و چگونه نبود که هیچ نقطه در دایره وجود نتوان یافت
که از و ابعد باشد بمحیط و همچنین هیچ مکانی از عرش اعظم که سقف بهشت است بمحیط
اقرب نبود و آنست اعلی علیین و محیط را حدی و غایتی نبود و عالم را اگر
محدودست با آن نسبتی نباشد زمین را با تقعیر و علو بسیار گوییم از گردیه
بیرون نرفته اگر گوییم عالم را نسبت بوجود حق قدری هست که در وجود
با او شریک بود و نسبت آن بحق چون نسبت معدوم است بوجود و اگر چه

بظاهر موجود است در جنب وجود حق معدوم است معذور لازم باید و با این بیت
نیز مخالف نبود و گفته ام شعر یک را چو بهی صفر شود ده بشمار با صفر دگر صد شود
آنگاه هزار بر هیچ بجز یک همه راهست مدار بنگر همه آن یکیست هیچ ان بسیار

فصل چهارم در معرفت ایزد تعالی باتفاق علما و حکما ادراک انسانی
بکنه حقیقت یزدانی نتواند رسید و غایت معرفت انسان او را آنست که من حیث
الصفات بشناسد و بداند که موجودیست واجب بالذات متصف بجمیع صفات
کمال و منزه از جمیع سمات نقص و زوال و قال الله تعالی و ما قدروا الله
حق قدره و قال النبی صلعم لا احصی ثناء علیک کما اثنیت علی نفسک و عنه صلعم
ما عرفناک حق معرفتک و از نیست که چون فرعون از موسی ع سوال کرد که و ما
رب العالمین موسی ع بذکر صفات و صنایع جواب داد و گفت رب السموات
والارض و ما بینهما ان کنتم موقنین قال فرعون لمن حوله الا تستمعون من از حقیقت
می پرسم و او بصنایع و صفات جواب میگوید موسی ع بوجه دیگر تنبیه فرمود
و گفت ربکم و رب ابائکم الاولین و دیگر بار گفت رب المشرق و المغرب
و ما بینهما ان کنتم تعقلون و از رسول صلعم روایت کرده اند که فرمود تفکر کنید
در نعمتهای خدا و تفکر مکنید در ذات حق تعالی و فرمود ایزد تعالی محجوبست
از بصایر چنانچه از ابصار و طلب او میکنند ملاء اعلی چنانچه شما

اسیر و نشان محض نشان از که جوییم گم گشت در تو هر دو جهان از که جوییم
علی رضه گوید عشق از بهر اقامت رسوم عبودیت است نه بهر ادراک ربوبیت
و فرمود کل ما خطر ببالک فهو خلاف ذلک هرچه در دل تو آید از وی تعالی
برخلاف آن بود و قال کرم الله وجهه کیفیة النفس لیس المرء یدری کیفها ٩
فکیف کیفیة الجبار فی القدم شعر ای شده از نهاد خود عاجز کی شناسی خدای را هرگز
تو که در علم خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی هرچه در حس و عقل تو بیاراید آن ره نیست
غایت وهم تست الله نیست امام جعفر صادق رضه را سوال کردند از معنی
قوله تعالی ان الی ربک المنتهی فرمود هر کجا سخن منتهی شود بخدا باز دارید
سخن را و قال علی ابن ابی طالب رضه العجز عن درک الادراک ادراک
والبحث عن سر ذات الرب اشراک حکیمی گوید واجب بر مردم اقرارست
بیگانگی حق و عبادت او و ترک بحث از طلب حقیقت او که طالب آن جز طلب
حیرت نیابد شعر وطن تو از که جوییم چو تو در وطن نگنجی خبر تو از که پرسم چو تو
در خبر نیایی ذو النون مصری گوید علم در ذات حق جهل است و کلام در
حقیقت معرفت حیرت ابو یعقوب نهرجوری گوید داناترین کس بحق تعالی آنست
که حیرت وی بیشتر بود شعر ای حیرت صفات تو بند زبان ما انگشت
حیرتست زبان در دهان ما جنید را گفتند معرفت چیست گفت آنکه دانستن

۹۰ بیت ای خواص محققانه بشنو مدراس، رمزی که بود اصل حقیقت بقیاس
خود را بشناس تا خدا بشناسی، یعنی نتوان شناخت خود را شناسی ابراهیم
دهستانی گوید او را جز او کس نتواند شناخت نظم کنه خردم در خور اثبات تو نیست
و اندیشه جان بجز مناجات تو نیست، جز ذات ترا ابو الحسن که داند، دانسته
۹۰ ذات تو بجز ذات تو نیست سه ای اجلک جبالیس یبلغه فهم ولا ینتهی و
ضیفی الی صفته، انقضی نهایة علمی فیه معرفتی، بالعجز من عجز ادراک معرفته
از رسول صم مرویست که ز مردم داناتر کسی بایزد تعالی آنست که داناتر بنفس خود
علی رضم فرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه وقال الله تعالی وفی الارض ایات
للموقنین وفی انفسکم افلا تبصرون نظم اگر ذره را بیابی سرشت، توان صد
کتاب از غم او نوشت، ابو الحسن عامری گوید ظهور ایزد تعالی مانع است از ادراک او
چنانچه دیدن آفتاب از بسیاری شعاع او سه نظر در دیدها ناقص تا دیدست و اگر نه
پارها از کس نهان نیست علی رضم را گفتند خدا را دیده گفت چیزی را که نبینم نپرستم
گفتند چگونه دیدی فرمود چشم نبینند بعیان و دل در یابد بایمان موسی عم گفت الهی ترا
کجا یابم ندا آمد که هر گاه قصد کردی رسیدی وقال الله تعالی لرسوله صم واذا سالک
عبادی عنی فانی قریب نظم دوش میزد دل در وصلی که یکی بدیگر، از درون
آمد ندا کین در ز بیرون بسته اند، ذو النون مصری نزد یکی از مشایخ مغرب
رفت بهر مسئله گفت اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این آرزو نیست
واگر آمده که او را جویی آنجا که اول گام برگرفتی او آنجا بود وقال جل شانه ونحن

اقرب الیه

اقرب الیه من حبل الورید و ما نزدیکتریم با ان از رگ جان یعنی بعلم و قدرت
نه مسافت و مکان نظم وحشی تو برون مانده از سوی کم خویش، ورنه در مقصود
بر روی همه باز است، یحیی معاذ گوید در دنیا بهشتی است که هر که بآن رسید
مشتاق بهشت جاوید نبود گفتند آن چیست گفت معرفت ایزد تعالی ابو بکر ارموی
گوید معرفت تحقیق دلست بوحدانیه حق ابو سعید اعرابی گوید معرفت اعتراف است
بجهل جنید را گفتند معرفت چیست گفت وجود جهلک عند قیام علمه گفتند زدنا ایضاحا
گفت هو العارف والمعروف اسقلیسوس حکیم گوید عابد بی معرفت چون گاو
آسیاست که میگردد و بر جاست نظم سیر عارف هر دمی تا تخت شاه، سیر زاهد
هر مهی یک روزه راه، طاهر مقدسی گوید حد معرفت تجردست ابو سلیمان دارانی
گوید معرفت آنست که مراد در دو جهان جز یکی نبود یحیی معاذ گوید زاهدان غریبان
دنیااند و عارفان غریبان آخرت نظم زاهدان از گناه توبه کنند عارفان از
عبادت استغفار، علی رضم فرماید کسی که خدا را داند جلیل گردد و کسی که خود را داند
ذلیل شود اویس قرنی گوید هر که خدا را داند هیچ چیز بر وی پوشیده نماند مظفر قرمیسینی
گوید عارف کیست که دل بهر حق دارد و تن بهر خلق ذو النون مصری گوید عارف
مردی باشد از ایشان و جدا از ایشان جعفر خلدی را گفتند عارفان کیانند گفت
هم ما هم ولو کانوا هم لما کانوا هم ایشان نه ایشانند که اگر ایشان ایشانندی نه
ایشانندی علیان سمرقندی گوید عارف از حق بحق نگرد و عالم از دلیل بحق که

دلیل روز نخواهیم روز روشن را چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ ابو تراب
نخشبی گوید عارف آن بود که هیچ چیز او را تیره نکند و همه چیز باو روشن شود
شیخ ابو علی سینا گوید العارف هشّ بشّ بسّام یبجّل الصغیر من تواضعه مثل
ما یبجّل الکبیر و ینبسط من الخامل مثل ما ینبسط من النبیه و کیف لا یهش و هو فرحان
بالحق و بکل شیء فانه یری فیه الحق ممشاد دینوری گوید ایزد تعالی عارف را
آیینه داده که هرگاه دران نگرد الله بیند شیخ شرف الدین منیری گوید عارف
هر چه بیند نظر بحقیقت او اندازد لاجرم معدوم یابد و دل دران نبندد ابو الحسن
نوری گوید هر که خدای خود را ازو بپوشاند هیچ چیز او را باو نرساند و من یضلل
الله فما له من هاد شیخ ذاکر گوید کسی که خدا را شناسد جهان از دلش ساقط شود
ابو سعید خراز گوید هر که گمان برد که بکوشش توان رسید رنج کشید و هر که داشت
که بی کوشش توان رسید جز راه آرزو نپیمود شیخ شرف الدین فرماید چنانچه معلوم را
نهایت همت طالب هر چه یافته نیافته سودای دل بغم روی تو در بند شده رباعی ۱۲
جانی در خم گیسوی تو پیوند شده چشم دیدن رویت بنود حد کسی هر کس بخیالی ز تو
خرسند شده امام شافعی گوید کسی که بطلب مدبر خود برخیزد اگر فکرش بموجودی
منتهی شود که او را دریابد مشبه بود و اگر بنفی محض معطل و اگر بموجودی که از ادراک
آن بعجز اعتراف نماید موحد سه تن نزد امام جعفر صادق آمدند یکی مومن و یکی
معطل و یکی مشبه امام از ایشان پرسید که چه می پرستید معطل گفت خدای که در احوال آن سه تن موحد ۱۲
هیچ صفت ندارد مشبه گفت خدای که صفات محسوسه دارد مومن گفت خدای که

صفات کمال

۷

صفات کمال دارد و حس از ادراک آن عاجز است امام معطل را گفت تو عدم میپرستی
و مشبه را گفت صنم می پرستی و مومن را فرمود تو خدای را میپرستی بعضی از نصاری
گویند الهه سه اند الله و عیسی و مریم و برخی گویند الله عبارت از سه چیز است
و آن را اقانیم ثلثه خوانند اقنوم الاب یعنی ذات و اقنوم الابن یعنی علم و اقنوم
الحیوة یعنی روح القدس و نسطوریه از ایشان قایلند باشراق الله در عیسی ع
چنانچه اشراق شمس در روزن و نقش در موم و یعقوبیه گویند کلمه بخون و گوشت
بدل شده یعنی ایزد تعالی بجسد عیسی ع ظاهر گشته و حق سبحانه از قول این طایفه
خبر داده و فرموده لقد کفر الذین قالوا ان الله هو المسیح ابن مریم و ملکائیه
گویند لاهوت ناسوت عیسی را لباس خود ساخته و طایفه از مجوس که ایشان را
کیومرثیه خوانند دو اصل ثابت کنند نور و ظلمت و ازان یزدان و اهرمن
تعبیر نمایند و یزدان را قدیم و اهرمن را حادث شمارند و گویند یزدان با خود گفت
اگر مرا منازعی بودی چگونه بودی ازان فکرت تاریکی خاست آن را اهرمن خوانند
بر یزدان خروج کرد و عاصی شد فرشتگان مصالحه قرار دادند بر موجب که نهفت
هزار سال عالم سفلی اهرمن را باشد اهرمن در عالم سفلی هر که را یافت بکشت و پس از ان
کیومرث پدید آمد یعنی آدم ع و قال العلامة الطوسی المجوس من الثنویة یقولون ان
فاعل الخیر یزدان و فاعل الشر اهرمن و یعنون بهما ملکا و شیطانا والله تعالی منزه
عن فعل الخیر والشر و مزدکیه از مجوس گویند افعال نور بقصد و اختیار است

در اقوال نصاری که گویند الله سه اند ۱۲

و افعال ظلمت بخبط و اتفاق و اکثر هنود حلول قایلند گویند ایزد تعالی در ده چیز حلول
کند و از آن نه گذشته و یکی باز مانده در آخر زمان در آن نیز حلول کند آنگاه جهان
برآید و دیگر بار جهانی پدید آرد و اسامی آن ده اینست ۱ مچه ۲ کچه ۳ براه ۴
نرسنگه ۵ بادن ۶ پرسرام ۷ رامچند ۸ کرشن ۹ بده ۱۰ کلکی سوفسطائیان و
ترسا یهود و گبر و مغ جمله را رنج سوی آن سلطان الغ

فصل پنجم

در صفات و افعال الحق جل شانه اشاعره گویند صفات الله تعالی لا هو و لا غیر
عین ذات نیست باعتبار عقل و غیر آن نه بحسب حقیقت و صوفیه و فلاسفه و معتزله گویند
صفات حق عین ذات اوست و ایزد تعالی عالم است بلا علم و حی در بلا قدرت بل
بالذات و انباذقلس حکیم اول کیست از فلاسفه که جمع کرد میان صفات ایزد عز
اسمه و همه را یک معنی راجع ساخته و بسیاری از حکما با او موافقند و حسن بصری و برخی از
معتزله نیز همین مذهب دارند و از علی رضی مرویست کمال الاخلاص نفی الصفات عنه
و قرامطه گویند خدا نه عالم است و نه جاهل و نه قادر و نه عاجز و نه زنده و نه مرده
و همچنین در جمیع صفات فلاسفه گویند ایزد تعالی فاعل است بایجاب و ارباب ملل گویند
باختیار اگر خواهد فعلی کند و اگر خواهد ترک نماید بحسب دواعی مختلفه و قال الله تعالی
انما امره اذا اراد شیا ان یقول له کن فیکون معتزله گویند شر و ظلم بخدا نسبت
نباید کرد و آنچه فعل بنده است و خالق آنست قول علی رضی سبحان من اطاعه
العاصی بعصیانه و ذکره الناس بنسیانه قاضی عبدالجبار معتزلی بنا بر اصل مذهب خود

در حضرت

در حضرت شیخ ابو اسحق اسفراینی بر سبیل تعریض گفت سبحان من تنزه عن الفحشاء
ابو اسحق گفت سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء متکلمی گفت بیزارم از خدایی
که در سگ و گربه ظهور کند صوفی بشنید گفت بیزارم از خدایی که در سگ و گربه
ظهور نکند حاضران گمان بردند که یکی از این دو کافر است کاملی بشنید و گفت متکلم گمان
برد که سگ و گربه در کمال خست اند و ملابست با آنها نقصانی تمام دارد و صوفی
دانست که اگر حق در آنها ظهور نکند فیض او ناقص باشد پس هر دو از خدای ناقص
بیزار شده اند و با این کسی کافر نشود ابراهیم علیه السلام در مناجات گفت یا کریم العفو
جبرئیل علیه السلام گفت معنی آن دانی گفت بگو گفت آنکه هر سیئه که عفو نماید حسنه بر جای
آن ثبت کند شبلی را گفتند اکرم الاکرمین کیست گفت آنکه چنین گناه کسی بیامرزد
دیگر بر آن گناه عذاب نکند که این آن گناه است که فلان بنده خود را بخشیده ام
یکی از علما گوید در مجلس یحیی معاذ بودم مردی این آیه برخواند فقولا له قولا لینا یحیی
بگریست و گفت اینست رفق تو با کسی که گفت منم خدا چگونه باشد رفق تو با کسی که گوید
تویی خدا و منم بنده بایزید بسطامی در مناجات بود آوازی شنید که ای بایزید
آنچه از تو میدانم بخلق بگویم تا سنگسارت کنند گفت الهی آنچه از کرم و عفو تو میدانم بگویم
تا هیچکس ترا سجده نکند ندا رسید که نه از تو و نه از ما

فصل ششم

در تسبیح و ذکر تسبیح سبحان الله گفتن بود و تهلیل لا اله الا الله و ذکر یاد کردن
خدا و بیرون آمدن از هر چه غیر اوست هیچ چیزی در جهان نبود که در ذکر یزدان نبود

وقال جل وعلا وان من شيء الا يسبح بحمده ولكن لا تفقهون تسبيحهم امام قشيري گويد
تسبیح کنندگان بعضی بزبان قال باشند و برخی بلسان حال یعنی دلالت میکنند
بامکان و حدوث خود بر صانع واجب قدیم شعر سنگ و گیاه را که تو بینی خموش
غلغلشان رفته فلک را بگوش و از ابو عثمان مغربی منقولست که تمام مکونات
باختلاف لغات تسبیح الهی میگویند و آنرا نشنود و نفهمد مگر عالم ربانی و شیخ ابو
الوفی گفته که ما بگوش خود شنیدیم سنگی را که بزبان قال ذکر ملک متعال
میکرد و در بحر الحقایق مسطور است که هر ذره از موجودات را زبانیست
ملکوتی که بذکر و تسبیح خداوند ناطق است و بدان زبان سنگ ریزه در
دست رسول صلعم تسبیح گفت شعر قطره آبی نخورد ماکیان تا نکند روی سوی آسمان
ایزد تعالی رسول خود را فرماید واذکر ربک اذا نسیت یعنی هیچ وقت
بی یاد او مباش وقال عز شانه فاذکرونی اذکرکم یاد کنید مرا که یاد کنم
شما را از رسول صلعم مرویست که فرمود خیر الذکر الخفی و از آنجناب روایت کرده اند
که هر که صبح و شام بذکر ملک علام مشغول بود آن روز بر وی گناهی ننویسند موسی عم
در مناجات گفت الهی علامت رضای تو از من چیست گفت آنکه در یاد من
باشی گویند ایزد تعالی شصد سال از بنی اسرائیل عذاب باز داشت باین
ذکر که میکردند ما شاء الله لا حول ولا قوة الا بالله حسبنا الله ونعم الوکیل
شعر این جهان دریا و تن ماهی و روح یونس محبوس از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید ورنه در وی هضم گشت و ناپدید و قال الله تعالی

فلولا انه

فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون موسی عم گفت الهی
مرا زیاده از آنچه آرزوی من بود کرامت کردی بندار رسید از بهر آنکه بسیار میگویی
ما شاء الله لا قوة الا بالله جبرئیل عم نزد یعقوب عم آمد و گفت ایزد تعالی میفرماید
که بگوی یا کثیر الخیر و یا دائم المعروف رد علی ابنائی یعقوب عم با آن ذکر مشغول شد وحی رسید
که بعزت و جلال خود که اگر پسران تو مرده باشند آنها را زنده کنم و بتو رسانم بزرگی گوید
هیچ کس از ذکر خدای باز نماند مگر آنکه وقت برو بشورد و روزیش تنگ شود شعر ور دلی دار
که شیطان کشی زه بغزا بر لب سوفار نه **فصل هشتم** در مناجات شعر ٩.
الهی عبدک العاصی اتاکا مقرا بالذنوب وقد دعاکا فان تغفر فانت لذاک اهل
وان تطرد فمن یرحم سواکا الهی کیف اتاک ولیس ربی سواک الهی با آن کن
که تو اهل آنی نه آنچه ما اهل آنیم الهی از تو بهشت میخواهم نه بهر عملی که بجای آورده ام و از ٩.
آتش دوزخ بتو پناه میجویم نه بهر گناهی که ترک کرده ام شعر دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس
صد واقعه در رهی بیامرز و مپرس شرمنده شوم اگر بپرسی عملم ای اکرم الاکرمین بیامرز و مپرس
الهی اگر از تو ترسم از آنکه گنهکارم از حسن ظنی که بتو دارم امیدوارم شعر افعال بدم
ز خلق پنهان میکنی دشوار جهان بر دلم آسان میکنی امروز خوشم بدار و فردا با من
هر چه از کرم تو میسزد آن میکنی الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم و بلا بر من گماشتی صبر
نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی و با آنکه صبر نکردم بلا از من بگردانیدی
از تو چه آید جز کرم و عفو و از من چه آید جز تقصیر و سهو شعر از من گنه آید و من آنیم
و از تو کرم آید و تو آنی عبید الله بن حنیف انطاکی گوید یکی از اخبار بنی اسرائیل

میگفت الهی چند عصیان کنم و مرا عقوبت نکنی پیغمبر عهد را وحی رسید که با وی بگوی چند ترا عقوبت
کنم و ندانی آیا حلاوت مناجات از تو باز نگرفته ام یعنی آنکه مناجات نمیکنی عقوبتی
عظیم است ذو النون مصری گوید چنین مناجات بدل درست شود جوارح در استراحت
باشند حق تعالی بموسی ع وحی فرستاد که فلان جایگی از دوستان ما در گذشته او را دفن
کن موسی ع چون آنجا رسید گفتند مفسدی بود او را دفن نکرده اند و در مزبله انداخته
موسی ع گفت الهی خلق چنین میگویند وحی آمد که راست است لیکن او در وقت نزع از
روی نیاز مناجات کرد و گفت الهی اگر دانم که ترا از رحمت کردن بر من زیانست
هرگز نگویم که مرا عقوبت مکن الهی هر چند بدم بد از دشمن داشته ام و اگر چه نیک
نیستم با نیکان دوست بودم الهی مرا کاری عظیم پیش آمده اگر تو بر من رحمت نکنی
که بر من رحمت کند بسبب این سخنان گناهان او را بیامرزیدم و در سلک دوستان
خویشتن کشیدم "چه چیز آید ز بدی رایگان نه سود کردی نه زیان" اکنون ببخشی از عیب داران
هم رایگان سبحانه

فصل هشتم

در دعا از آداب آنست که
از روی تضرع کنند و قال جل جلاله ادعوا ربکم تضرعا و خفیه انه لا یحب المعتدین
بخوانند پروردگار خود را بزاری و پنهانی که تضرع نشانه احتیاج است و پنهان
داشتن دلیل اخلاص بدرستی که خدا دوست نمیدارد از حد در گذرندگان را یعنی
آنانرا که دعاء بد کنند در حق کسی که مستحق آن نباشد و از آداب دعا آنست که در
اوقات شریفه بآن پردازند چنانچه میان اذان و اقامت و هنگام سجود و وقت بامداد
و آنکه مستقبل قبله نشینند و دستها بردارند و از سلمان فارسی مرویست که رسول ع

فرموده است بدعا بر دارید که ایزد تعالی کریم است شرم کند از آنکه دست بر داشته را
خالی باز گرداند و از آنحضرت مرویست که هیچ چیز رد قضا نکند مگر دعا و بو درداء
گوید دستهای خود بر دارید بدعا پیش از آنکه مغلول شود باغلال و بآن روی خود را
مسح کنید و از آداب دعا آنست که استفتاح بذکر کنند نه بسوال و از سلمة بن
الاکوع منقولست که گفت هرگاه رسول ص دعا کردن خواستی نخست گفتی سبحان ربی
العلی الاعلی الوهاب و از آداب آنست که با حق تعالی تا تواند بامر و نهی خطاب
نکند ابراهیم ع وقتی که بر عصاة قوم خود دعا میکرد نگفت اغفر لهم وارحمهم بلکه گفت
و من عصانی فانک غفور رحیم و همچنین عیسی ع گفت ان تعذبهم فانهم عبادک و ان
تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم و ایوب ع گفت رب انی مسنی الضر و انت
ارحم الراحمین و نشاید که در دعا زیاده از هفت کلمه گوید چنانچه ایزد تعالی در
آخر سوره بقره فرموده ربنا لا تواخذنا ان نسینا او اخطانا ربنا لا تحمل علینا اصرا
کما حملته علی الذین من قبلنا ربنا و لا تحملنا ما لا طاقة لنا به واعف عنا و اغفر لنا و
ارحمنا انت مولانا فانصرنا علی القوم الکافرین علی رض فرماید کسی را که دعا روزی
کنند از اجابت محروم نماند و قال جل و علا اجیب دعوة الداع اذا دعان
ذو النون مصری گوید زنی را دیدم که در طواف کعبه بود و میگفت الهی مرا گفتی
ادعونی استجب لکم اکنون چهل سالست که دعا میکنم و باجابت نمیرسد سبب چیست
هاتف آواز داد ما دعاء ترا دوست میداریم از آنست که مستجاب نمیشود و مورق عجلی گوید

چهار سال حاجتی از خدا خواستم و روا نشد و من نومید نگشتم معروف کرخی سقایی را دید
که مشکی بر دوش داشت و میگفت بیامرزد خدا کسی را که ازین آب بیاشامد معروف که
روزه داشت بآن افطار کرد از سبب سوال کردند گفت شاید که ایزد تعالی دعای اورا
مستجاب کرداند ابو سعید خراز در عرفات بود خواست که دعا کند هاتفی آواز داد که
پس از وجود حق دعا کنی یعنی پس از یافت ما از ما چیزی میجویی یکی نزد ذو النون مصری
رفت و گفت مرا دعای کن گفت اگر تقدیر شده باشد دعای ناکرده مستجابست و اگر نه
غریق را از بانگ چه سود مردی نزد عبد العزیز بن ابی داود آمد و گفت مرا دعای کن
گفت نزد خدا آبروی ندارم ابراهیم اطروش گوید با معروف کرخی بکنار دجله نشسته
بودم سفینه بر ما گذشت در زوان در ان بودند و شراب میخوردند یکی معروف را
گفت عصیان خدا آشکارا میکنند بر ایشان دعا کن معروف گفت الهی و سیدی خواهم
که ایشانرا به بهشت شادمان کنی چنانچه در دنیا شادمان کرده گفت دعای بد خواستم
تو دعای خیر کردی گفت چون حق تعالی ایشانرا به بهشت شادمان کرداند نخست توبه دهد
و ما و شما را از ان زیان نبود ابو العینا را گفتند سادات بسیار شده اند گفت
از انکه امت رسول صلعم در پنج نماز ایشانرا دعا میکنند و میگویند بارک علی محمد و آل محمد
اول کسی که این کلام گفت اطال الله بقاءک عمر رض بود خالد برمک گوید بهتر بد از
منجنیقهای ضعفا نیز دعاهای ایشان یکی زاهد را گفت خدا تیر امیر اند گفت آمین اما
بعد از نود پنجصد سال **فصل نهم** در نعت رسول صلعم قال الله تعالی
وما ارسلناک الا رحمة للعالمین رسول صلعم رحمت مومنانرا که بدو هدایت یافتند

وکافرانرا

وکافرانرا که سبب او از عذاب ایمن بودند و قال عم تواله ما کان الله لیعذبهم
وانت فیهم وقال جل جلاله یا ایها النبی انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا
وداعیا الی الله باذنه وسراجا منیرا یعنی چنانچه چراغ روشن اهل خانه را
سبب امن و راحت و دزد را واسطه خجلت و عقوبت آنحضرت نیز دوستانرا
وسیله سلامتست و منکرانرا موجب حسرت و ندامت وقال عز شانه وما ینطق
عن الهوی ان هو الا وحی یوحی وقال سبحانه وانک لعلی خلق عظیم گویند تفسیر
خلق عظیم آنست که آنحضرت را هیچ مقصد و مقصود جز خدای نبوده و از انچه
بآن مامور بوده دقیقه فرو نگذاشت نفرموده کعب الاحبار گوید صفت رسول صلعم
در توریه چنین یافته ام محمد رسول الله در بازارها آواز بر نیارد و مکافات بدی
بنیکی کند و امت او تکبیر خداوند بسیار گویند و ازار بر نیمه ساق بندند و وضو بر
چهار اندام سازند و منادی ایشان از میان هوا آواز دهد محققان گویند
قال الله تعالی فلما تراءی الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدرکون قال کلا ان معی
ربی سیهدین موسی عم در کلام خود معیت را مقدم داشت و رسول صلعم
در سخن خود ان الله معنا تاخیر نمود تا عرفا دانند که کلیم از خود بحق نگریست
و این مقام مریدیست و حبیب از حق بخود نظر کرد و این رتبه مراد مریدرا
هرچه گویند آن کند و مراد هرچه گوید آن کنند بگو در احمد آن زیبا بنده که حلیقهم

که فرق بهتر از احد تمام تا باحد ¤ دم مسیح جان بخش گشت از آن گشت ¤ که گفت یاتی من بعدی اسمه احمد

فصل دهم در صلوة و سلام بر سید الانام صلی الله علیه و آله

وصحبه قال الله تعالی ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا
علیه وسلموا تسلیما صلوات از حق سبحانه رحمت و از غیر او طلب رحمت و گفته اند
اللهم صل علی محمد یعنی بار خدایا تعظیم کن محمد را در دنیا باعلام دین و اعظام ذکر و
ابقاء شریعت و در آخرت شفاعت او در شان امت و اظهار فضل او بر
اولین و آخرین و تقدیم او بر کافه انبیا و مرسلین سلام الله علیه الصلوة وعلیه السلم
بدانکه حکوم از این خو بتر جمهور علما بر آنند که درود فرستادن بر آنحضرت
واجبست و در مقدار اختلاف امام مالک گوید در همه عمر یکبار واجبست
و دیگر مندوب و در وقت گفتن و شنیدن نام آنحضرت نیز اختلافست و فتوی است
بر آنکه چون در مجلس مذکور شود یکبار واجب و بعد از آن مندوب از رسول صلعم روایت
که فرمود کسی که بر من درود فرستد ملایکه بر وی درود فرستند و از آنجناب روایت کرده اند
که فرمود کسی که در کتابی بر من درود فرستد تا نام من در آن کتاب باشد ملایکه
بهر او استغفار کنند و از آنحضرت روایت که در زمین جمعی از فرشتگان هستند
که از امت من سلام میرسانند شعر یا سید الانام درود جناب تو ¤ ورد 90
زبان ماست مه و سال و صبح و شام ¤ نزدیک تو چه تحفه فرستیم ما ز دور
نزدیک ما همین صلوات است والسلام فصل یازدهم در معراج قال الله

تعالی سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه
من آیاتنا انه هو السمیع البصیر علما را در قضیه معراج اختلاف بسیارست و اکثر
بر آنکه در سال دوازدهم از بعثت بوده در ماه ربیع الاول یا ربیع الآخر یا
رمضان یا شوال و اشهر شب بیست و هفتم رجب است و منکر آن از مکه تا
بیت المقدس کافر که بنص قرآنی بثبوت پیوست و صعود بر افلاک باحادیث
صحیح ثابت گشته و منکر آن مبتدع و فاجر و شک نیست که عروج بجسد بود
در ان شب ظلمانی از خانه ام هانی با جبرئیل و میکائیل نهضت فرمود و بمسجد
اقصی رسید و طایفه از انبیا و ملایکه را دید و دو رکعت نماز ادا کرد و آن جمع
باو اقتدا کردند پس صخره بیت المقدس بر براق بر آمد و بر رواق فلک در آمد
و در آسمان اول آدم عم را و در دوم عیسی و یحیی و در سیوم یوسف و در چهارم
ادریس و در پنجم هارون و در ششم موسی و در هفتم ابراهیم علیهم السلم را بدید و
سدرة المنتهی و بیت المعمور و حوض کوثر و نهر الرحمه مشاهده فرمود و جبرئیل نزدیک
حجاب از مرافقت تخلف نمود و گفت ما منا الا له مقام معلوم و لو دنوت انملة لاحترقت
شعر اگر یک سر موی برتر پرم ¤ فروغ تجلی بسوزد پرم ¤ و رسول صلعم حجابها قطع میکرد
و میراند تا بجای که براق از رفتن باز ماند آنگاه بر رفرف سوار شد تا بپایه
عرش رسید و هر از نوبت خطاب ادن منی شنید و هر نوبت آنحضرت را

ترقی دیگر دست داد تا قدم بر سر دنی نهاده بر منظر فتدلی بر آمد و خلوتخانهٔ خاص
مکان قاب قوسین او ادنی در آمد و اسرار فاوحی الی عبده ما اوحی استماع
فرمود و زبان بثنای الهی بکلمات التحیات لله والصلوات والطیبات گویا کرد
و باکرام السلم علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته مخاطب گردید و در تشریف
ای سلام امت خود را داخل گردانید و فرمود السلم علینا و علی عباد الله
الصالحین و در حین مراجعت بهشت و درجات آن و دوزخ و درکات آن
بنظر آن حضرت در آوردند پس ببیت المقدس باز آمد و متوجه مکه شد و مدت
۹۰ این سفر بر قولی چهار ساعت بود شه گر درون ز قضا شبی بها یافت کاقبال
رکاب مصطفی یافت زان وقت ز دست لطف هوست انا رفتار بر برش
هست چون بی دینی که منکر معراج جسمانی اند ثقل جسد را مانع صعود انگارند
مطابقه بسبب انکه خرق والتیام را محال شمارند و از ان غافلند که انکه خالق
آسمانهاست قادر بر انست اولیس الذی خلق السموات والارض بقادر علی ان
یخلق مثلهم و بر تقدیر تسلیم گوییم جسم آنحضرت را صفت روح بود و اگر چنین
۹۰ نبودی سایه داشتی شه امی لقبی کز انبیا اعلم بود احمد نامی که سرور عالم بود
زان سایه باو نبود همراه که بود محرم جایی که سایه نا محرم بود
فصل دوازدهم در مناقب خلفای راشدین رضوان الله
علیهم اجمعین شه در روضهٔ فطرت جهاندار آدم شکوفه است و میوه مختار
احمد پس آدم است شاید میوه ز پی شکوفه آید او در عشق و چهار یارش

یک بوده

یک بود ده و صد و هزارش اصحابش بیش و کم نشاید کاعداد همین چهار باید
از رسول صلعم مرویست که فرمود من اراد ان ینظر الی عتیق من النار فلینظر الی ابی بکر
و عنه لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا ولکنه اخی و صاحبی و عنه انت
صاحبی فی الغار و صاحبی علی الحوض و عنه ان الله تعالی خلقنی من نوره و خلق
.۹ ابا بکر من نوری شه روز و شب سال و ماه در همه کار ثانی اثنین اذ هما
فی الغار بخلافت چو دست بیرون کرد رو ده اهل رده را خنر کرد او
زجان صادق و ز دل صدیق حیدر بنی مشفق و چو کعبه عتیق شمع دین بود و مصطفی
خانه اش جان بو بکر بود پروانه اش و از آنحضرت روایت کرده اند که فرمود
لو کان بعدی نبیا لکان عمر بن الخطاب و عنه ان الشیطان لینفر من عمر و عنه
اول من یسلم الیه الرب یوم القیمة عمر بن الخطاب و عنه انی لانظر الی شیاطین
.۹ الانس و الجن قد فروا من عمر شه دین بوقت عتیق بود بلال پس بیار رونق یافت
عز و کمال آنکه طهارتش داده و آنکه پس آرتش داده کشته قیصر بکفر ز تخت رفیع
در ره دین دست او و او بتقیع از عمر عالمی منور شد همه آفاق پر ز منبر شد
و عن النبی صلعم لکل نبی رفیق و رفیقی یعنی فی الجنة عثمان و فی الصحیح ان النبی صلعم قال
من یحفر بئر رومة فله الجنة فحفرها عثمان و قال من جهز جیش العسرة فله الجنة
فجهزه عثمان رضه و مرویست که نزد رسول صلعم جنازه آوردند آنجناب بران نماز

9 بگذارد و فرمود این دشمن عثمان بود خدای او را دشمن دارد عین ایمان که بود جز عثمان
حجت این کاتب خیر الایمان دل و جانش ز شوق در محراب چشمهٔ آفتاب و چشمهٔ آب
فتنه را که خاست در نفسیه اش از ذوالارحام بود در عصبه اش آن نه زر و بود
فتنه و کینه زشت رنگی بود نه آیینه قال النبی صلعم انا مدینة العلم وعلی بابها
وقال انه منی وانا منه فقال جبرئیل انا منکما وعنه صلعم لا یحب علیا منافق ولا
9 یبغضه مومن که نام او کرده در ولایت علم علی از علم و بوتراب از حلم
او ز حصان چو نام بود از ننگ او ز مردان چو لعل بود از سنگ ننگ از آن کر
بر و جان سترگ که جهان خرد بود و مرد بزرگ مرد را چنبر زبس بود خورشید
سایه و پیش کند بود جاوید **فصل سیزدهم** در دوستی اهل بیت و
مناقب ایشان مسلم از عایشه رض روایت کند که رسول صلعم روزی برون آمد
و عبای از موی سیاه در بر گرفته بود حسن و حسین و فاطمه و علی بیامدند ایشان را زیر عبا
در آورد و فرمود انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا
و از آنجناب روایت که فرمود انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله وعترتی فان
تمسکتم بهما لن تضلوا ابعدی امام شافعی رض را گفتند در باب علی رض چه گویی
گفت چه گویم در حق کسی که سه چیز با سه چیز جمع کرده جود با فقر شجاعت با رای علم با عمل
9 وقال کفی فی فضل مولانا علی وقوع الشک فیه انه الله ومات الشافعی
ولیس یدری علی ربه ام ربه الله شیخ علاء الدوله سمنانی گوید قلب علی
رض بر قلب رسول صلعم بود و از آنست که چون ابو بکر رض ابو عبیده جراح را بطلب او

فرستاد کو

فرستاد گفت یا ابا عبیده ترا امین است نزد آنکه امروز در مرتبه کیست که او را در روز گم
کرده ایم و عمر رض فرمود لولا علی لهلک عمر و کفایت کند بتصدیق این دعوی از قول رسول صلعم
انت منی بمنزلة هارون من موسی ولکن لا نبی بعدی و قول آنجناب در غدیر خم
بر طایفه از مهاجرین و انصار من کنت مولاه فعلی مولاه و این خبریست که اتفاق
کرده اند مسلم و بخاری بر صحت آن انتهی کلامه منصور عمار را بعد از مرگ بخواب دیدند
گفتند حالت چیست گفت مرا بنواختند و بآسمان هفتم بردند و آنجا منبری نهادند و
گفتند برو آنجا از من سخن گوی اینجا با من و فرشتگان من و دوستان من گوی گفتند این
پایه از چه یافتی گفت از نماز شب و دوستی اهل بیت رسول صلعم قال الامام الشافعی
9 لو کان رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی از دولت محبت اولاد مصطفی
شک نیستم که اسعد ابنای آدم گردد و سند از حیدر کرار در منقبت من زاد فضیلتی زیرانست
همه اهل عالم شیخ سعد الدین حموی بعد از وصیتی که مرید را کرده فرموده حاصل آنست
که هیچ چیز بنده را بقرب حق مخصوص نگرداند که محبت رسول و آل او و تسلیم و رضا بموارد
قضا و خمول و ترک فضول و ترک تدبیرات مناسب عقول واذا الرجال توسلوا بوسیلة
فوسیلتی حب آل محمد از امام جعفر صادق رض پرسیدند که آل محمد کیانند فرمود آنکه اگر
زن باشد بر پیغمبر نکاح او حرام بود از جابر بن عبد الله مرویست که رسول صلعم فرمود هر که ٢ نکاح
شاد گردد از دیدن اهل بهشت گو در حسن نگاه کند علی رض در بصره بر تخت نشسته بود
و امام حسن و حسین بر یمین و یسار امام محمد حنیفه بیامد و زیر تخت بنشست علی رض خواست
که دل او بدست آرد فرمود ای پسر تو پسر منی و ایشان پسران رسول خدا علی رض امام محمد حنیفه را

در معارک بحرب زنان داد او را کشتند چگونه است که حسن و حسین را بآن امر میکنند
و ترا در بنی طرات می انگند گفت ایشان بمنزله چشمان او بیند و من بجای دست او و او چشمان
خود را بدست خود نگاه میدارد بزرگی گوید شبی رسول صلعم را بخواب دیدم که بجای
تشریف میبرد از ان سوال کردم فرمود بزیارت آذری میروم که این بیت در مرثیه فرزندم
حسین گفته است سوراخ میشود دل ما چشم گل حسین هر جا که ذکر واقعه کربلا رود عمر عبد العزیز
گوید اگر من از قاتلان امام حسین بودمی و مرا بهشت بخشندی نرفتمی که از خجلت چگونه
روی رسول صلعم توانم دید و از علی رضه منقولست که فرمود وای بر کسی که بر اهل بیت من
ظلم کند که عذاب او با منافقان در درک اسفل از دوزخ بود و سادات را همین
فضیلت بسندست که رسول صلعم فرموده الصالحون لله والطالحون لی و از فضایل سادات
است آنکه صدقه برایشان حرام است و زعم طایفه آنکه سید هر چند تباه کار بود آتش دوزخ
بر وحرام بود علوی بزیارت یحیی بن معاذ رفت یحیی گفت اگر ما را زیارت کنی تفضل خود
کنی و اگر ما ترا زیارت کنیم از بهر فضل تو کنیم عبد الله محض بن حسن بن امام حسن رضه
بدر خانه عمر عبد العزیز رفت عمر خلیفه بود بیرون آمد و گفت پس ازین اگر ترا حاجت
بوده باشد رقعه بنویس که من از خدا شرم میدارم که ترا بر در خانه من بینند هشام بن
عبد الملک عبد الله محض را گفت عمر فاطمه رضه چند بود گفت سی سال پس از کلبی آن به
سوال کرد گفت سی و پنج سال هشام عبد الله را گفت کلبی که ترا بزبانست چنین
میگوید فرمود که احوال ما در من از من پرس و احوال ما در آواز او شیر ملک از امراء
احمد شاه بهمنی صاحب دکن سید ناصر الدین عرب را امانت رسانید سلطان

بسند فرمود

رسل بعد از رسول صلعم آنانند که در سوره انعام مذکور شده اند و ایشان هژده تن اند ١
ابراهیم ٢ اسحق ٣ یعقوب ٤ نوح ٥ داود ٦ سلیمان ٧ ایوب ٨
یوسف ٩ موسی ١٠ هارون ١١ زکریا ١٢ یحی ١٣ عیسی ١٤ الیاس ١٥
اسمعیل ١٦ الیسع ١٧ یونس ١٨ لوط و بر قولی افضل انبیا بعد از رسول صلعم
ابراهیم خلیل الله است و بعد از و موسی کلیم الله و بعد از و عیسی روح الله
و بعد از و نوح نجی الله و بعد از و آدم صفی الله علی نبینا و علیهم السلم و غیر ازین
گفته اند و اولوا العزم از رسول اخص است و بر قولی هفت تن اند ١ آدم
٢ ادریس ٣ نوح ٤ ابراهیم ٥ موسی ٦ عیسی ٧ محمد مصطفی صلعم
و گفته اند که اولوا العزم واضع شریعت بود و برین تقدیر ادریس اولوا العزم
بود و گفته اند که اولوا العزم ناسخ شریعت ما قبل است و آدم عم نیز اولوا العزم
باشد و ایشان پنج تن باشند و اصحاب کتاب چهارند موسی صاحب توریة و
عیسی صاحب انجیل و داود صاحب زبور و محمد مصطفی صاحب فرقان عم
و صحف الهی که بر انبیا نازل شده بر قولی صد صحیفه است بیست و یک بر آدم
عم و بیست و نه بر شیث و سی بر ادریس و ده بر نوح و ده بر ابراهیم و جزین
نیز گفته اند و خاتم از اولوا العزم اخص است و آن بیش از یکی نیست
و هو سید الانبیا محمد المصطفی صلی الله علیه و علیهم اجمعین افلاطون گوید

بنی را از جانب ایزد تعالی نفیست که هیچ حکیمی بحکمت و عالمی بعلم با آن نتوان
رسید و گفته اند سقراط حکیم از بعثت موسی عم خبر یافت گفت ما قومی هستیم
بعلم و حکمت تهذیب اخلاق کرده و با آن حاجت نداریم که دیگری تهذیب اخلاق
ما کند و نزاع نیست در اینکه انبیا از ملایکه سفلیه افضل اند و اکثر اشاعره و شیعه
بر آنند که از ملایکه علویه نیز و معتزله و فلاسفه و قاضی ابوبکر باقلانی گویند
ملایکه علویه از انبیا افضل اند و شیخ ابن العربی در فتوحات ذکر کرده که در
واقعه این معنی را از رسول صلعم سوال کردم فرمود که ملایکه افضل اند گفتم یا رسول الله
اگر گویند دلیل چیست چه گویم فرمود که نزد شما ثابتست که من افضل انبیا ام و
گفته ام که ایزد تعالی فرموده کسی که مرا یاد کند در نفس خود یاد کنم او را در نفسی
خود و کسی که یاد کند مرا در قومی یاد کنم او را در قومی که از آن قوم بهتر باشند و بسا بوده
که کسی خدا را یاد کرده در قومی که من در آن بوده ام پس یاد خواهد کرد ایزد تعالی
او را در قومی که بهتر باشند از قومی که من در آنم شیخ ابن العربی گوید از هیچ خبر
چنان شادمان نشده ام که از دریافتن این مسئله والله اعلم بالصواب
و شیخ علاء الدوله سمنانی در عروه ذکر کرده حق آنست که خدا بهر خیری را
برای امری خلق کرده و او در آن امر افضل است آهن از وجهی به از نقره
است و نقره از وجهی به از آهن و انبیا معصوم اند از کفر قبل از نبوت
و بعد از نبوت و از کبایر بعد بعد از نبوت و ابو علی جبایی بر آنست
که از صغایر بعد نیز معصوم اند و شیعه تجویز کرده اند که اظهار کفر کنند از

برای تقیه

برای تقیه در عیون الرضا مسطورست که مامون از امام علی رضا عم سوال
کرد که انبیا معصوم اند پس چیست معنی آیه و عصی آدم امام گفت حق تعالی آدم را
فرمود که از میوه های بهشت از هر جا که خواهی بخور و نزدیک مشو این درخت را
و آن درخت گندم بود و نفرمود که از جنس آن خورد و بعصیان منسوب گشت
از آنکه ترک اولی نمود و حسنات الابرار سیئات المقربین با آنکه این پیش از
نبوت بود و گفته اند که ایزد تعالی آدم عم را در زمین خلیفه ساخت و او
آنجا عصمت داشت و آنچه واقع شد در بهشت بود و انبیا معصوم اند از کذب
بعمد و در کذب بسهو و نسیان خلافست و استاد ابو اسحق و اکثر ائمه منع آن
هم کرده اند و قاضی ابوبکر باقلانی تجویز کرده شیخ نجم الدین رازی گوید
بتفسیر قوله تعالی قالوا ءانت فعلت هذا بآلهتنا یا ابراهیم قال بل فعله کبیرهم
هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون اشارت است بآنکه شکستن اصنام طبیعی
انسانی نیست بلکه از طبیعت او آنست که از او باز زود و تبرا شد پس اگر
از کسی کسر اصنام صادر شود خواهد بود مگر از تایید و توفیق ربانی و از آنست
که ابراهیم عم گفت بل فعله کبیرهم هذا زیرا که کبیر ایزد تعالیست جل و علا
جمهور علما گویند از انبیا چهار تن زنده اند دو بر آسمان عیسی و ادریس عم
و دو بر زمین خضر و الیاس و در حق الیاس عم گفته اند که ایزد تعالی از د

آنهم
شهوات طعام و شراب سلب کرد و او را پر و بال داد تا با فرشتگان بپرواز

و او هم انسی است و هم ملکی و هم ارضی و هم سماوی و موکلست بر بیابانها

چنانچه خضر ع بر دریاها خضر ع ایلیا نام داشت و از انش خضر خوانند

که هر جا نشستی اطرافش زمین سبز شدی و گفته اند که او برادر الیاس است

و ملیاس نام داشته و بعضی بر انند که او باب زندگانی رسید و از ان بخورد

و حیات جاوید یافت و طایفه از اهل معنی گویند علم و دانش او را دادند

حیات جاوید عبارت از انست و مجازی برانست که او در گذشته و شیخ

عبد الرزاق کاشی گفته که خضر و الیاس عبارتست از بسط و قبض و ایشان

موجود نیستند و شیخ صدر الدین قونوی گفته که وجود خضر ع در عالم مثال

است و گفته اند که بسیاری از اولیا بصحبت آنجناب رسیده اند اللهم ارزقنی

شعر خدمت خضر آرزوی منست ، خاک درگاهش آبروی منست ٩٠

گر ز دیدار خضر یابم جان ، سرخ روی کنم بهر دو جهان ، تا فخر نظام الدین

از شیخ علاء الدوله سمنانی که صحبت دار خضر ع بود احوال آنجناب پرسید

شیخ بر وجهی تقریر نمود که نظام الدین راضی نشد و گفت این احوال خضر

ترکانست نه خضر ترجمان **فصل شانزدهم** در ولایت و آن

مشتق از ولی است که بمعنی قربست و بر دو قسم است عامه و خاصه

ولایت عامه مشترکست میان همه مومنان و قال الله تعالی الله ولی الذین

امنوا

امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و ولایت خاصه مخصوص است

بواصلان و آن عبارتست از فنای بنده در حق و بقای او باو جل جلاله

و ولی بمعنی فانی در وی و باقی باو و امام قشیری گوید ولی را دو معنیست اول فعیل

بمعنی مفعول و هو من یتولی الله امره و قال الله تعالی و هو یتولی الصالحین

دوم فعیل است مبالغه از فاعل و هو الذی یتولی عبادة الله و طاعته

و این هر دو لازم است تا کسی را ولی توان گفت و قال الشبلی احوال الاولیا

ثلثه ترک الاختیار و ترک الشکوی عند الاضطرار و الافتقار الی ملک الجبار

محمد بن ابی الورد گوید ولی کیست که دوستان خدا را دوست دارد و دشمنان ح

او را دشمن ابو عبد الله سجزی گوید علامات اولیا سه است تواضع از رفعت

و زهد با قدرت و انصاف با قوت ابو عبد الله سالمی را گفتند اولیا را بچه چیز

توان شناخت گفت بلطافت زبان و سخاوت نفس و قلت اعتراض و پذیرفتن عذر

یکی ابلیس را گفت با شیخ ابو مدین در چه کاری گفت چنین چیزی بخاطر او می اندازم

حتی آنکسم که در دریای محیط بول کند و گوید از ان کردم که تا پاک نشود مسجد کان

اندرون اولیاست ، سجده گاه جمله است آنجا خداست ، شیخ نجم الدین کبری

در رد ملاحده که سقوط تکلیف از اولیا قایل اند و این آیه را دلیل می آرند واعبد

ربک حتی یاتیک الیقین فرموده که تکلیف ماخوذ است از کلفت و آن مشقت باشد.

و مقام ولایت از نهایت سیر الی الله و بقی از بدایت سیر فی الله ه

معافظ میشود از بندگان خاص الهی بعز عبادت میکنند خدا را بی مشقت و کلفت بلکه
از آن لذت می یابند و قال الله تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون
ابو اسحق بن طریف گوید هر که مرا شناسد از اولیای خدا است زیرا که از دو حال
بیرون نیست یا در حق من خیر گوید یا غیر آن اگر در حق من خیر میگوید او صاحب
کشف است که بر حال من اطلاع یافته پس از اولیای خدا است و اگر خیر میگوید مرا صفت
نمیکند بلکه با آنچه صفت او شد. زیرا که اگر با آن موصوف نگشتی مرا با آن صفت
نکردی پس از اولیای خدا است لیکن او در جهان خویش زشت و نکوست بهر کس
گمان آن برد که اندر روست. صوفیه گویند هر یک از اولیا بر قلب نبی از انبیا
باشند و مراد از اینکه فلان بر قلب فلان است آنست که فیض حق بر هر دو از یک
سانست ابوبکر رض بر قلب ابراهیم ع بود و عمر بر قلب نوح و عثمان بر قلب آدم
و علی بر قلب محمد رسول الله و گفته اند که علی رض بر قلب عیسی ع بود و امام حسن
بر قلب محمد رسول الله ص و امام حسین بر قلب اسمعیل و امام زین العابدین بر قلب
یحیی و امام محمد باقر بر قلب شعیب و امام جعفر صادق بر قلب نوح و امام موسی کاظم
بر قلب موسی و امام علی رضا بر قلب یوسف و امام محمد تقی بر قلب صالح و امام علی نقی
بر قلب ادریس و امام حسن عسکری بر قلب ابراهیم و امام محمد مهدی بر قلب شیث
و گفته اند بر قلب محمد رسول الله صلی الله علیه و علیهم اجمعین از ابن مسعود مرویست که
ایزد تعالی را در زمین سیصد تن اند قلب ایشان بر قلب آدم ع و آنها را نقبا و

ابرار خوانند و چهل تن بر قلب موسی ع و آنها را نجبا گویند و رجال الغیب عبارت
از ایشانست و هفت تن بر قلب ابراهیم ع و آنها را ابدال و امنا الله خوانند
و چهار تن بر قلب جبرئیل ع و ایشان را اوتاد گویند و چهار رکن عالم بایشان قائم
است و سه تن بر قلب میکائیل ع و آنها را افراد گویند و یک تن است بر قلب اسرافیل
ع و او را قطب الاقطاب و غوث الاعظم خوانند و مرتبه او از جمیع اولیای عهد
برترست و جمیع این طایفه در دایره او یند مگر افراد که خارج اند و این طوایف
تا یوم القیام خواهند بود چنین قطب در گذرد یکی از آن سه جانشین او شود
و چنین یکی از سه نماند از چهار یکی بجای او نشیند و همچنین تا آنکه یکی از جماعه قائم مقام
یکی از آن سیصد تن گردد و رفع بلیات از اهل جهان ببرکت این جماعه بود

فصل هفدهم در معجزات خارق عادت که از انبیا سر زند آنرا
معجزه گویند اگر بعد از بعثت بود و اگر پیش از آن باشد ارهاص خوانند و از
اولیا کرامات و از کافران مرتاض نیز بوقوع آید و آنرا استدراج گویند و الهام
حیوانات را نیز باشد و حکمت در معجزه آنست که بر خلق حجت تمام شود زیرا که اگر انبیا را
معجزه نبود در عدم تصدیق ایشان مردم عذر باشد و در میان پیغمبر و کسی که بدروغ دعوی
پیغمبری کند فرقی نماند از معجزات آدم ع آنست که آب از سنگ روان کرد
و سنگ ریزه از زمین بر گرفت تا بر صدق نبوتش گواهی داد و بند و معجزه صالح ع

آن بود که ناقه از سنگ برون آورد و از معجزات ابراهیم علیه السلام آنکه از آتش نجات یافت
و از شعیب علیه السلام آنکه چون خواستی که بکوه بلند بر آید کوه سر خود در افزود آوردی تا بسهولت
بر آن نهادی و از موسی علیه السلام ید بیضا چون دست زیر بغل بردی و بر آوردی نوری
از کفش تافتی که با نور آفتاب همسری کردی و عصا و آن خاصیتها داشت از جمله
آنکه در راه با آنحضرت سخن گفتی و از سباع و هوام او را محافظت نمودی و با دشمن او
کارزار کردی و آفتاب با یخچ خود بر آن بار کردی عصا با او طی مسافت نمودی و چون
گرسنه شدی آنرا بزمین فرو بردی درخت گشتی و هر میوه که خواستی بار آوردی و اگر
آب کشیدن خواستی در چاه فرو گذاشتی سر آن که دو شاخ بود [illegible] شدی و آب
آوردی و در شب تاریک مانند شمع نور دادی و چون از دست بیفکندی ماری زرد شدی
و رفته رفته چندان بزرگ گشتی که میان دهان او هفتاد گز بودی و قال الله تعالی
فاذا هی ثعبان مبین و از معجزات لوط علیه السلام باران بی سحاب است و از داود علیه السلام
آنکه وحش و طیر با او تسبیح کردندی و قال الله تعالی و اذکر عبدنا داود ذا الاید انه
اواب انا سخرنا الجبال معه یسبحن بالعشی والاشراق والطیر محشوره کل له اواب
و آنکه آهن در دستش چون موم نرم شدی تا از آن درع ساختی و قال جل و علا
و النا له الحدید و از معجزات عیسی علیه السلام است که جامهای حواریانرا در خم فرو برد
و برون آورد و هر یکی رنگی و از آنست که اکمه و ابرص بدعای او شفا می یافتند

و از آنست

بشنید بخود آمد تا شیر فلک را با بار سیل بستند و ندا در دادند که هر که اهانت سادات کند
سزای او اینست علوی ابو العینا را گفت مرا دشمن میداری و میگوئی صلی الله علی محمد
و آل محمد گفت میگویم الطیبین الاخیار و بآن تو خارج میشوی سیدی عامل دیوان گشت
و محبوس شد چون شفاعتش کردند وزیر گفت سید آن بود که بر سنت جد خود رود نه آنکه
عامل دیوان شود و در هجو بعضی سادات گفته اند شعر ای شیر را بچه همی ماند باو
تو بشیر حق چه میمانی بگو و در مثلست الشبل مثل الاسد

فصل چهاردهم

در ذکر صحابه و تابعین رضوان الله علیهم اجمعین محمد بن اسمعیل بخاری گوید هر که رسول
علیه السلام را دیده باشد بشرط اسلام او را صحابی خوانند اگر چه از آنحضرت روایت نکرده باشد
و بعضی بشرط روایت گفته اند و سعید بن مسیب گفته که صحابی آنست که یکسال یا
زیاده با رسول علیه السلام صحبت داشته باشد و در غزوه یا زیاده همراه بوده و تابعین آنانند
که بصحبت صحابی رسیده باشند اول کسی که برسول علیه السلام ایمان آورد از زنان خدیجه بود
و از کودکان علی علیه السلام و از کمول احرار ابو بکر رض و از موالی زید بن حارثه رض و
آخرین صحابه ابو الطفیل عامر بن واثله است که در سال صدم از هجرت بمکه
در گذشت سلطان محمود غزنوی شیخ ابو الحسن خرقانی را گفت بایزید گفته که هر که
مرا دید از شقاوت ایمن گشت ابو جهل و ابو لهب پیغمبر را دیدند و از شقاوت نرستند
پس قدر بایزید از پیغمبر زیاده بود شیخ فرمود که محمود ادب نگاهدار و تصرف در ولایت
خود مکن مصطفی را ندیدند مگر بعضی از صحابه و قال الله تعالی و تراهم ینظرون

ایشک دیدم لا بصروا ان افضل صحابه ابوبکر صدیق است رض و شیعه گویند علی ابن ابی طالب است رض
یکی بزرگی را گفت میان ابوبکر و علی فرق چیست گفت بغیر از فضولی تو هیچ فرق نیست
نزد طایفه از علما افضل صحابه خلفای راشدین اند و بعد از ایشان شش باقی از
عشره مبشره و اسامی ایشان این زبیر طلحه سعد بن ابی وقاص ابو عبیده
بن الجراح سعید بن زید عبد الرحمن بن عوف و بعد از ایشان سی تن باقی از
چهل تنان که در اسلام سابق بودند و آخر ایشان عمر بن الخطاب بود
که با او اربعین تمام شد و این آیه نازل گشت یا ایها النبی حسبک الله و من
اتبعک من المؤمنین و ایشان بروایتی سی و چهار مرد و شش زن بودند
و گفته اند که مراد از ان چهل تن مرد اند و اسامی آن سی تن دیگر اینست
۱ حمزه ۲ جعفر طیار ۳ بلال ۴ ابوذر غفاری ۵ خالد بن سعید ۶ خباب بن ۷
ارت ۷ زید بن خطاب ۸ زبیر بن حارثه ۱۰ صهیب رومی ۱۱ ابو سلمه قرشی
۱۲ عمار یاسر ۱۳ عبد الله بن جحش ۱۴ عبد الله بن مسعود هذلی ۱۵ ابو عبیده
بن حارث ۱۶ عتبه بن غزوان مازنی ۱۷ عثمان بن مظعون ۱۸ معیقب دوسی
۱۹ مقداد بن اسود مصعب بن عمیر ۲۰ هشام بن عاص ۲۱ معمر بن عتبه
۲۲ عیاش بن ابی ربیعه ۲۳ معمر بن عبد الله ۲۴ ابو حذیفه بن عتبه
۲۵ مقداد بن عمرو ۲۶ سلمه بن هشام ۲۷ عبد الله بن مقداد ۲۸
سکران عامر ۲۹ محرز بن اوریح ۳۰ عبد الله بن ام مکتوم و بعد از ایشان
اهل بدر و ایشان سیصد و سیزده تن اند و بعد از ایشان اهل حدیبیه و اصحاب آن

بر قول اصح هزار و پانصد و بیست تن و در شان ایشان نازل شد قوله تعالی
لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة و بعد از ایشان سایر
صحابه و صحابه از اولیای تابعین افضل اند و نزد اهل کوفه اویس قرنی افضل تابعین
است و نزد اهل بصره حسن بصری و نزد اهل مدینه سعید بن مسیب و طایفه از
علمای حنفیه گفته اند که افضل عالم محمد رسول الله است و بعد از وی آدم ع
و بعد از وی سایر انبیا و بعد از ایشان خلفای راشدین و بعد از ایشان
اولاد فاطمه و بعد از ایشان شش باقی از عشره مبشره و بعد از ایشان اهل بدر
و بعد از ایشان اهل حدیبیه و بعد از ایشان سایر صحابه و بعد از ایشان
تابعین و اویس قرنی خیر التابعین است بحدیثی که در باب او وارد است
و بعد از وی امام ابوحنیفه رح و بعد از وی عالمانی که بعلم خود عمل کنند و بعد از ایشان
کسی که بخلق نفع رساند و شیعه گویند بعد از رسول ص علی ع افضل مردمانست
و بعد از وی ائمه معصومین و محمد بن حسن عسکری ع را مهدی و صاحب الزمان
دانند و اکثر ایشان تمام صحابه را که با ابوبکر رض بیعت کردند تکفیر کنند و
گویند هژده تن از صحابه با ابوبکر بیعت نکردند علی ع با هفده تن دیگر و قنبر را
آنها را هفده کمر بسته مرتضی علی خوانند و اسامی ایشان اینست ۱ ابوذر غفاری

٢ سلمان فارسی ٣ عمار یاسر ٤ مقداد بن اسود ٥ خالد بن سعید ٦ ابو بریده اسلمی ٧ ابی بن کعب ٨ سهل بن حنیف ٩ عثمان بن حنیف ١٠ خزیمه بن ثابت ١١ سعد عباده انصاری ١٢ قیس بن سعد بن عباده ١٣ عباس ١٤ عبد الله بن عباس ١٥ ابو ایوب انصاری ١٦ حذیفه الیمان ١٧ ابو الهیثم بن التیهان

فصل یازدهم در نبوت و آن بر قولی مشتق است از نباوه بفتح نون یعنی ارتفاع و نبی را از بهر علو شان و ارتفاع مکان باین نام خوانند و گفته اند از نبی است یعنی راه چه نبی وسیله است بسوی حق تعالی از آنکه نبی گویند و برین تقدیر لفظ نبوت بر اصل بود چنانچه ابوت و گفته اند که از نبا است یعنی خبر چه نبی از خدا خبر میدهد او را نبی خوانند و برین تقدیر واو نبوت منقلب است از همزه چنانچه در مروت طایفه از علما گویند نبی انسانیست که او را برانگیزد ایزد تعالی بسوی خلق از بهر رسانیدن آنچه باو وحی کرده و برین تقدیر کسی را که باو وحی رسد از بهر کمال نفس او لیکن آنکه مبعوث باشد بسوی غیر او نبی نتوان گفت و گفته اند نبی آنست که باو وحی رسد و بغیری مبعوث باشد یا نباشد و برین تقدیر زید بن عمرو بن نفیل که بکسی مبعوث نبوده و نبی بوده و نبی اعم است الا آنکه وحی بتوسط جبرئیل بر وی نازل نشود یا بمجرد الهام یا منام و انبیا بر قولی یا هشت هزار تن اند و گفته اند صد و بیست و چهار هزار و ازیشان سیصد و سیزده رسول و رسول آن بود که وحی الهی بتوسط جبرئیل بر وی نازل شود و کتابی مرادف نبی نیز استعمال کنند و گاه مخصوص سازند بکسی که صاحب کتابی و شریعتی باشد و گفته اند که نبی را

و از آنست که پاره گل بهیات مرغ ساخت و باد در آن دمید جان یافت و بپرید و قال الله تعالی و اذ تخلق من الطین کهیئة الطیر باذنی فتنفخ فیها فتکون طیرا باذنی و معجزات خاتم الانبیا ص از حد و حصر زیاده است و از آنست که قرآن کریم و شق قمر و آنکه درخت کنار بر صدق نبوتش گواهی داد و سوسمار را بخواند سوسمار بزبان فصیح گفت لبیک و سعدیک یا رسول الله و آنکه دختری را که در نهری غرق کرده بودند آواز داد تا بیرون آمد و آنکه نابینای را دعا کرد تا بینا شد و آنکه درختی را بخواند درخت زمین شکافته بخدمت رسید و آنکه دست بر سر کلی کشید موی از آن برویید و آنکه آب دهان مبارک در چاهی شور افکند چون شکر شیرین شد و آنکه در روز ولادت وی دریاچه ساوه خشک گشت و شرفات قصر انوشروان بیفتاد و

فصل دوازدهم در کرامات ابو عمرو دمشقی گوید چنانچه اظهار معجزات فرض است بر اولیا نهان داشتن آن لازم تا خلق در فتنه نیفتند و گفته اند الکرامة حیض الرجال و قال بعضهم اجل الکرامات و اعظمها التلذذ بالطاعات فی الخلوات و الجلوات و منها مراعاة الانفاس مع الله و الرضا عن الله فی جمیع الحالات از خواجه بهاء الدین نقشبند روح الله روحه طلب کرامات کردند فرمود کدام کرامات زیاده ازینست که با وجود چندین بار گناه بر روی زمین میتوانم رفت شیخ ابو سعید ابو الخیر را گفتند فلان بر روی آب میرود گفت

سهل است و زغن و صعوه بر روی آب میرود گفتند بر هوا می پرد گفت زغن
و مگس بر هوا می پرد گفتند در لحظه از شهری بشهری میرود گفت شیطان در یک نفس
از مشرق بمغرب میرود و اینها را قیمتی نیست مرد آن بود که میان خلق نشیند
و داد و ستد کند و زن خواهد و با خلق درآمیزد و از خدای خود غافل نباشد
ابو القاسم حکیم سمرقندی میان خلق نشسته بود و حکم میکرد بر زنیکه بزیارتش
آمد او را مشغول بافت سجاده بر حوض انداخت و نماز گزارد ابو القاسم گفت
ای برادر این کار کودکان کنند مرد آنست که در میان چندین شغل دل با
خدای دارد خواجه عبد الله انصاری گوید اگر بر هوا پری مگسی باشی و اگر بر آب
روی خسی باشی دلی بدست آر تا کسی باشی شیخ ابو سعید ابو الخیر وقتی از نیشابور
قصد طوس کرد در راه سرمای سخت بود پایش در موزه سرد شد درویشی با او بود
با خود گفت فوطه خود دو نیم کنم و در پای او پیچم دلش نداد پس روز را از شیخ پرسید
که میان الهام حق و وسواس شیطان فرق چیست گفت الهام حق آن بود که بر تو
گفتند فوطه بدو پاره کن تا پای ابو سعید سرد نشود و وسواس شیطان آنکه ترا منع کرد
از آن فصل نوزدهم در اسلام و ایمان ایمان در لغت تصدیق
است و در شرع تصدیق رسول صلعم بدل و اقرار بزبان و اسلام در لغت انقیاد است
و در شرع انقیاد حق و قبول شرع و آن هر دو متحد اند نزد اکثر علمای سنت و جماعت

ورزدهم

ونز و بعض فرق واقعست بدلیل قوله تعالی قالت الاعراب آمنا قل لم تومنوا ولکن
قولوا اسلمنا فضاله بن عبید از رسول صلعم روایت کند که فرمود مسلم کسیست که مسلمانان
از دست و زبان او بسلامت باشند و مومن کسی که مردم او را بر خون و مال خود ایمن
دارند و مجاهد کسی که جهاد کند با نفس خود در طاعت ایزد تعالی و مهاجر کسی که مهاجرت
کند از ذنوب و خطایا قال الله تعالی انما المومنون اخوة وقال جل وعلا
والمومنون والمومنات بعضهم اولیاء بعض وقال الله تعالی ومن احسن دینا
ممن اسلم وجهه لله و مومنانرا چه شرف ازین زیاده باشد که ایزد تعالی فرمود
ان الله مع المومنین ابو بکر صدیق رضه فرماید حق رحمت بکنید مسلمانی را که خدای
عند الله بزرگست علی رضه فرماید لاشرف اعلی من الاسلام خواجه علی رامتنی
را گفتند ایمان چیست گفت کندن و پوشیدن چنانکه یعقوب عم از یوسف عم خبر یافت
از آنکه بشارت آورده بود گفت یوسف را بر چه دین گذاشتی گفت بر دین
اسلام یعقوب عم گفت اکنون نعمت بر یعقوب و آل او تمام گشت کیکاوس
گوید ارجمندترین چیزها دین است کتاب گوید مرده و بی دین برابر ند
۰۹ ز بیدین مکن چیزه دانش طمع که دین شهریارست و دانش حشم
خسیس است و بیقدر بیدین اگر فریدون نش خالست و جمشید عم
درم و بهشت آمد چو دین باختی ازیرا که بنده است دین را درم
فضیل بن سهیل ذو الریاستین کیش گبری داشت روزی که ایمان می آورد

غسل کرد و بر سجاده نشست و درود کری کیش کرفت کفتند چنین مسلمان میشود این چیست
کفت روا نمیدارم که در مدت عمر یک لحظه نیز متقلد ملتی باشم نصرانی ببغداد
مسلمان شد شبلی کفت سبب اسلام تو چه بود کفت آنگاه که نصرانی بودم دین
خود را تکریم میکردم ببرکت آن دین اسلام مرا روزی شد شبلی صیحه زد و کفت
کسی که اکرام دین باطل کند ایزد تعالی او را اکرام کند و دین حق نصیب کرداند
پس کسی که تکریم دین حق کند او را از رحمت و مغفرت بی نصیب نکرداند و در امثال
عربست کن یهودیا و لاتلعب بالتوریة شعر کر نبود دین کوششی احد توصنم
می پرستید رجو اجداد دست صنم زرخ زرشک دین از آن بر تافتی کز پدر میراث
ارزان یافتی شیخ علی هکاری را کفتند انت شیخ الاسلام کفت بل انا
شیخ فی الاسلام شیخ عمر باغستانی در بعضی سخن خود ظهور کرده ظهور بلا ستر ظهور
شیخ مستر ظهور مسلمانی شد احنف بن قیس کوید مومن غیبت نکند زیرا که بکسی میسند
انچه ات نیست در ظهر مسلمانی همین است ای برادر حضرت در عهد کیوکخان
ترسایان معتبر شدند حکم از وی حاصل کردند که مسلمانان را خصی کنند یکی از
ایشان منبر رفت و از بارکاه بیرون آمد سکان در وافتادند و خصیتینش
بر کندند کیوکخان متنبه شد و از ان عزیمت در کذشت و این از اعجاز
دین اسلام است شیخ ابو علی سینا را جهود بکفر نسبت میکردند این رباعی
9 بکفت شعر کفر چو منی کزاف و آسان نبود محکمتر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آن هم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود مسلمانی
روز رمضان مرغ بریان میخورد یهودی بیامد و با او خوردن کرفت مسلمان کفت
ذبیحه ما از تو یهود حلال نیست کفت من در یهودان انچنانم که تو در مسلمانان

فصل بیستم در تقلید و اجتهاد مولانا جلال الدین محمد دوانی در
تحقیق آن که آل پیغمبر که صدقات بر ایشان حرام است کیانند کفته که آل پیغمبر
کسیست که با آنحضرت آیلی شود در رجوع او با آنحضرت بلی و ایشان دو قسم اند
اول جمعی که با آنجناب رجوع جسمانی دارند چنانچه اولاد آنحضرت که در شریعت زکوة
بر ایشان حرام شده دوم برخی که رجوع روحانی دارند از علمای اعلام و اولیای کرام
که از مشکوة انوار آن سرور اقتباس نور تحقیق نموده اند پس همچنانکه صدقه صوری
بر اولاد صوری حرام است صدقه معنوی نیز که عبارتست از تقلید غیر است در علوم و معارف
بر اولاد معنوی حرام است مولوی رومی فرماید شعر آنکه او از پرده تقلید رست
او بنور حق ببیند هر چه هست نور پاکش بی دلیل و بی بیان پوست بشکافد در آید
در میان امام ابو حنیفه رح فرماید آنچه از خدا و رسول ما رسیده بر سر و دیده و آنچه از
صحابه رسیده آنچه پسندیده ایم اختیار کرده ایم و آنچه از تابعین رسیده ایشان مردان
بودند و ما نیز مردانیم ابو یعقوب کومی از ملوک اندلس در عهد خود بترک فروع فقه.

امر کرده بود که فقها تابع هیچ مذهبی نباشند و تقلید هیچکس از مجتهدین سلف
و جز بکتاب و سنت عمل نکنند پس از آن دیار جمعی برخاستند که تابع هیچ امامی
نبودند چون ابو الخطاب ابن وحیه و برادرش ابو عمرو و شیخ محی الدین ابن العربی
و غیرهم فصل در مذاهب و اختلافات آن [illegible]
٢ ستفترق امتی علی ثلث و سبعین فرقة الناجیة منها واحدة هر فرقه از هفتاد و
دو سه فرقه مسلمانان خود را اهل نجات میدانند و قال عز شانه کل حزب بما لدیهم فرحون
و قال تعالی و لو شاء الله لجعلکم امة واحدة شیخ علاء الدوله سمنانی گوید جمیع
فرق اسلامیه اهل نجاتند و مراد از ناجیه بی شفاعت است و علما را در تقسیم این
هفتاد و سه فرقه اختلاف بسیار رود و در نفایس الفنون بر اینجمله است که اینها دو از فرقه
در اصل شش فرقه اند ١ صفاتیه ٢ معتزله ٣ جبریه ٤ مرجیه ٥ شیعه ٦
خوارج صفاتیه آنانند که صفات ایزدی را عین ذات نمیدانند و ایشان
چهار گروهند اول اشاعره تابعان امام ابو الحسن اشعری و میان ایشان و ماتریدیه
اتباع شیخ ابو منصور ماتریدی حنفی نزاعی نبود دوم حنابله اصحاب احمد بن حنبل
و ایشان موافقند با ظاهریه یاران داود ظاهری اصفهانی و قایلند باثبات صفاتی
ازلی که در کتاب و سنت وارد است بی تاویل سیوم کرامیه اصحاب ابو عبد الله
کرام و ایشان گویند صفات حق تواند بود که حادث باشد چهارم مشبهه و مجسمه و
ایشان صفات اجسام برای ایزد تعالی ثابت کنند تعالی الله عن ذلک و معتزله هم

مدار بر چهار قاعده است اول آنکه خدا را صفت زاید بر ذات نیست و صفات او
عین ذات اوست دوم آنکه شر و ظلم بخدا نسبت نشاید کرد و آنچه مخلوق بنده
است و از اینست که اشاعره آن طایفه را قدریه خوانند سیوم آنکه مرتکب کبیره نه
مومنست و نه کافر چهارم آنکه عثمان و علی و مخالفان ایشان یکی از ین دو گروه
غیر معین کافرند و کدام هیچ کدام مقبول نیست و ایشان چهارده گروهند اول
واصلیه اصحاب واصل بن عطا دوم هذیلیه اتباع ابو الهذیل علاف سیوم نظامیه
یاران نظام و او اول کسیست که سخن حکما را با کلام مخلوط ساخت چهارم حابطیه
اصحاب احمد بن حابط پنجم بشریه تابعان بشر مریسی ششم معمریه اتباع معمر سلمی
هفتم مرداریه اتباع ابو موسی ملقب بمردار هشتم ثمامیه یاران ثمامه نمیری
نهم هشامیه اصحاب هشام فوطی و او وجود و شر و را از بنده میدانند دهم جاحظیه
یاران عمرو بن بحر جاحظ یازدهم خیاطیه اتباع ابو الحسن خیاط دوازدهم جبائیه و بهشمیه
اتباع ابو علی جبائی و پسرش ابو هاشم سیزدهم جعفریه یاران جعفر بن حرب چهاردهم
مفضوضیه اصحاب قاضی عبد الجبار معتزلی و جبریه قایلند بآنکه بنده را هیچ قدرت و استطاعت
نیست و ایشان سه فرقه اند اول جهمیه تابعان جهم بن صفوان دوم نجاریه اصحاب
حسین نجار سیوم ضراریه یاران ضرار بن عمرو و مرجیه قایلند بارجاء عمل از نیت
و گویند مسلمان از گناه با ایمان ضرری نرسانند چنانچه طاعت با کفر سود ندهد

٩

باکی رونا لابد از چه روز و شب باشد بدست یا ذکری رنگین شود کر بکند رو بر لاله زار
و ایشان شش فرقه اند اول تومنیه اتباع ابو معاذ تومنی دوم ثوبانیه اصحاب ابو ثوبان
مرجی سیوم صالحیه یاران صالح بن عمرو چهارم غسانیه تابعان غسان کوفی پنجم عبیدیه
اتباع عبید مرجی ششم نمیریه اتباع یونس نمیری و مقوله او آنست که سبب دخول
بهشت اخلاص و محبت است نه طاعت و عبادت و شیعه قایلند بامامت و خلافت
علی ابن ابی طالب عم بلا واسطه و از شیان هر که سب اصحاب کند او را رافضی خوانند
و ایشان در اصل سه فرقه اند امامیه زیدیه غلاة و این سه منقسم میشوند به بیست و
چهار فرقه که از جمله هفتاد و سه فرقه اند امامیه یازده فرقه اول کیسانیه و ایشان
بعد از امام حسین عم محمد حنیفه را امام دانند دوم مختاریه و ایشان منسوبند بمختار بن
ابی عبیده ثقفی و محمد حنیفه را مهدی موعود شمارند سوم هاشمیه و ایشان قایلند بامامت
ابو هاشم ابن محمد حنیفه چهارم بیانیه اتباع بیان بن سمعان پنجم رزامیه یاران رزام
داعی و او قایلست بانکه امامت از ابو هاشم منتقل شده بعلی بن عبد الله بن عباس
ششم جعفریه و ایشان را واقفیه نیز گویند قایلند بانکه امامت بر امام جعفر صادق رض
ختم شده و از ایشانند ناوسیه که امام جعفر صادق عم را مهدی موعود شناسند هفتم
شمطیه یاران عبد الله بن شمط هشتم افطحیه و ایشان عبد الله افطح را بعد از امام
جعفر صادق عم امام شمارند نهم اسمعیلیه و ایشان گویند اسمعیل بن امام جعفر صادق
بعد از پدر امام بود و امامت در نسل او قرار یافت دهم موسویه و آن طایفه را مفضلیه
نیز گویند امام موسی کاظم عم را مهدی موعود و امام قایم شمارند یازدهم اثنا عشریه و ایشان

بدوازده

٢٥

بدوازده امام قایلند و محمد بن حسن عسکری عم را مهدی موعود و امام قایم دانند و اصول دین
نزد ایشان پنج است ١ توحید ٢ نبوت ٣ امامت ٤ عدل ٥ معاد و زیدیه گویند
امام را خروج بسیف لازم بود و باید که فاطمی باشد و عالم و زاهد و شجاع و سخی و بو صاحب
امامت ثابت نشود بدون این صفات و گویند تواند بود که دو امام از دو جانب
ظهور کنند و هر دو مفترض الطاعه باشند و ایشان سه گروهند اول جارودیه
یاران ابو جارود و ایشان تکفیر کنند جمعی را که بعد از رسول ص با علی رض بیعت
نکردند دوم سلیمانیه اتباع سلیمان بن جریر و او با وجود افضل امامت مفضول جایز
داند و شیخین را امام گوید و در عثمان و بعض از اولاد علی طعن کند سوم صالحیه
اصحاب حسن بن صالح و غلاة آنانند که در محبت علی رض غلو کنند و شیعیان
گویند قول علی ص هلک فی اثنان محب غال و مبغض قال اشاره باین
طایفه و خوارج است و ایشان ده فرقه اند اول نصیریه و آن قوم علی رض را در
رسالت شریک رسول ص دانند و از ایشانند اسحقیه که اطلاق اسم اله بر ایه
کنند دوم خطابیه تابعان ابو الخطاب اجدع و او علی را بر نبی تفضیل دهد
و بر مذهب ایشان گواهی بدروغ برای موافق طور خود بر مخالف جایز است
و لهذا گواهی ایشان را درست نداشته اند و قال فی الهدایة تقبل شهادة
اهل الاهواء الا الخطابیه سوم سبائیه یاران عبد الله بن سبا که بعلی ص

کفت انت الاله وازیم الخنابیه بکر بخت چهارم علیائیه یاران علیاء اسدی
پنجم کاملیه اصحاب ابو کامل ششم کیالیه تابعان احمد کیال هفتم مغیریه اتباع مغیره
عجلی و منصوریه اتباع منصور عجلی و این دو را یک فرقه شمارند که اقوال ایشان
نزدیک بهم است هشتم نعمانیه یاران محمد بن نعمان نهم یونسیه اصحاب یونس قمی
دهم هشامیه و ایشان منسوبند بدو هشام هشام بن سالم و هشام بن حکم و
خوارج گویند خلق را با امام حاجت نیست اگر با هم براستی بسر برند و گویند اگر امام از عدل
تجاوز کند قتلش واجبست و مرتکب کبیره را کافر شناسند و در عثمان و علی و اصحاب
جمل و صفین طعن کنند و علماء وعیدیه را که بتکفیر صاحب کبیره حکم میکنند چون در این مسئله
با ایشان موافقند از خوارج شمارند و ایشان بیست و دو فرقه گویند اما منها دوی فرقه
اول محکمیه و ایشان آنانند که منکر محاکمه شدند و بر علی رض خروج کردند دوم ازارقه
اتباع ابو راشد ازرق سیوم اخنسیه اصحاب اخنس بن قیس چهارم اباضیه تابعان
عبد الله اباض پنجم بیهسیه یاران بیهس بن الهیصم ششم اطرافیه که اهل اطراف را
معذور دارند در ترک آنچه ندانند از شریعت هفتم نجدات اتباع نجده
خارجی هشتم حازمیه اتباع حازم بن عاصم نهم خلفیه یاران خلف بن عمرو
دهم حفصیه تابعان حفص بن مقدام یازدهم حمزیه اصحاب حمزه خارجی دوازدهم
ثعالبه اتباع ثعلبه بن عامر و مکرمیه تابعان مکرم عجلی و سخنان این دو موافقست
سیزدهم شیبانیه یاران شیبان بن سلمه چهاردهم صلتیه اصحاب محمد بن صلت

پانزدهم اصفریه اتباع زیاد اصفر شانزدهم عجارده اتباع عبد الکریم عجرد
هفدهم میمونیه تابعان میمون بن خالد هجدهم شعیبیه یاران شعیب بن محمد
نوزدهم رشیدیه اصحاب رشید طوسی و ایشان را عشریه نیز خوانند که در محصول
کاریز بر خلاف ثعالبه که خمس میستانند عشر مقرر کرده بود بیستم یزیدیه
اتباع یزید بن انیسه بیست و یکم معبدیه یاران معبد خارجی بیست و دوم
وعیدیه و بعضی وعیدیه را از خوارج ندانند و بجای آن معلومیه و مجهولیه را
نام برند طایفه از علمای سلف گفته اند که مذاهب مشهوره شش است مذهب
شافعی و ابو حنیفه و مالک و ابن حنبل و سفیان ثوری و ظاهری و ابن اثیر گفته که
در این زمان مذاهب مشهوره که مدار مسلمانان بر آنست پنج است مذهب شافعی
و ابو حنیفه و مالک و ابن حنبل و امامیه شیعه گویند آل محمد ص را دوست دار
و رافضی مباش و حسنه را بخدای نسبت ده و سیئه را بنفس خود ولیکن قدری مباش
و منکر وعید مشو تا مرجی نباشی و مردم را بگناه کافر مدان تا خارجی نشوی میرزا ابراهیم
سلطان کمال بن غیاث شیرازی را گفت از مذهبها کدام بهترست گفت پادشاهی
در خانه نشسته و آن خانه چند در دارد از هر دری که در آئی باو رسی چند کس
تا خدمت پادشاه را شائی تا از هر دری که خواهی در آئی شعر هر طریقی که مروی

راه بیارزیر رسد موج بهر طرف نهند رو بکنار زیر رسد علاء دو بیاره گوید
البته مذهب متعصب در هر مذهب شیخ علاء الدوله سمنانی گوید رجال
عیب بر مذهب امام شافعی نماز گزارند خواجه نظام الملک شافعی متعصب بود
و سلطان ملکشاه حنفی سلطان در اصفهان مدرسه بنا نهاد و گفت این را
بهر رضای خدا ساخته ام باید که اصحاب هر دو امام ابوحنیفه و شافعی از آن منتفع
شوند بهر رعایت خاطر پادشاه خواستند که نام ابوحنیفه را مقدم نویسند خواجه مانع
آمد و مدتی کتابت وقفیه موقوف ماند و بالاخر چنین نوشتند وقف علی الامامین
امام الائمه و صدر الاسلام

فصل بیست و دوم

در ذکر روافض چون امام
زید بن امام زین العابدین خروج کرد جمعی با او پیوستند و گفتند از ابوبکر و عمر تبرا
کن زید ابا نمود گفتند اکنون از تو جدا شویم آنگاه او را بگذاشتند زید گفت
رفضتمونی یعنی ترک کردید مرا آن قوم را رافضی خواندند و بعد از آن بر هر که
از شیخین تبرا کرد این اسم اطلاق یافت طایفه از علمای شافعیه گویند
اگر کسی مال خود را با جهل ناسی از مسلمانان وصیت کند از آن برافضی باید داد
و ابوبکر باقلانی گفته که خلاف نیست در تکفیر غلاه روافض و آنها جماعتی اند که گمان
می برند که ایزد تعالی در انبیا و ائمه حلول کرده و اکثر شافعیه گویند شهادت شیعه
که کافر نباشد مقبول است هرچند که سب اصحاب کند و غزالی و بغوی گویند گواهی آنکه
سب صحابه یا قذف عایشه کند مقبول نیست و اگر کسی بر مومنان لعنت کند از اعتقاد

درکی گورست

9 در کی گورست اگرچه در صف کفار نیست و ار باستغفار از آن لعنت نخواهد
عذر خویش حق را در لعنت او جای استغفار نیست چنانچه ملک غیاث الدین
کرت نیشاپور را محاصره نمود و خرابی بسیار کرد روزی یکی از نیشاپوریان او را چنین
میدانست که شیعه است گفت بنابر مسلمانی بر چند چیز بیت گفت در مذهب
ملک بر سه چیز علامت مسلمانان را چرا ایذا و کاریزها انباشتی و درخت
بریدی ملک خجل شد و بهرات باز گشت در سوانح ایام اهل قم برفض منسوب
بودند و اهل اصفهان به تسنن وقتی عمران نام اصفهانی را در قم میزدند
یکی گفت او خود عمر نام ندارد گفتند عمر است و الف و نون از عثمان دزدیده مردی
رافضی را گفت عایشه رض را دوست داری گفت خواهی که زن ترا دوست دارم گفت
نه گفت پس چرا الاین حرم رسول را میدانی آنچه لایق حرم خود نمیدانی رافضی را بعضی از
خوارج بگرفتند و گفتند از عثمان و علی تبرا کن و اگر نه ترا بقتل رسانیم رافضی گفت
انا من علی و من عثمان بری اهالی سبزوار برفض مشهورند وقتی خواجه ناصر الدین
عبید الله احرار روح روحه بآن شهر رسید مریدان گفتند زود ازین شهر بیرون
رویم که اهالی آن رافضی اند خواجه فرمود ایشان آن ابوبکر و عمر را که ما میدانیم تبرا نکنند

و اگر دوست ندی رافضی نبودندی ایشان کسی را بد میدانند که با فرمانی خدا و رسول ص کرد
و همچنین کسی را ما نیز دوست نداریم سبزوار حکایت است که حلیمه نجار در سر راه حلیمه کسان
رفت و بحلیمه کسی رسید گفت چه نام داری گفت ابو بکر سبزواری برنجید و از وحلیمه نخرید
و همچنین هر دو تن دیگر که عمر و عثمان نام داشتند گذشتند آنگاه حلیمه کسی را دید و نام او پرسید
گفت علی گفت ای امام اسلام در حلیمه کسی نیز باز بسی ماندی مولانا حسین واعظ سبزواری
بهرات رفت و چندی بماند چون باز آمد روزی در جامع سبزوار وعظ میگفت سبزواریان
شنیده بودند که او دختر مولانا عبدالرحمن جامی را خواسته و تسنن گذاشته مولانا
در اثنای وعظ گفت جبرئیل دوازده هزار بار بر رسول ص نازل شده مردی از ایشان
بر خاست گفت بر علی چند بار نازل شد گفت بیست و چهار هزار زیرا که رسول ص
فرموده انا مدینة العلم و علی بابها هرگاه جبرئیل دوازده هزار بار بمدینه رسیده باشد
بیست و چهار هزار بار بدر رسیده **فصل بیست و سیوم** در ذکر مدعیان
الوهیت و نبوت و از ایشان نمرود و فرعون که قرآن کریم بذکر آنها ناطق است
روزی ابلیس فرعون را دید که خوشه انگور در دست داشت گفت اگر دانای
این مروارید کنم چه گویی گفت بفضل تو معترف شوم ابلیس ها و بر آن دمید مروارید گشت
فرعون بفضل او اعتراف نمود ابلیس سیلی سخت بر گردنش زد و گفت مرا با این کمال
بندگی قبول ندارند و تو دعوی خدایی میکنی و روزی دیگر در او بکوفت فرعون گفت

کیست ابلیس

کیست ابلیس پای در نهاد و گفت در ریش خدای که گوینده در خود را نداند یکی
دعوی خدایی میکرد گفتند چون شما از تو دعوی نبوت کردند و بقتل رسیدند گفت
خوب کردند که من آنها را نفرستاده بودم زنی نزد واثق عباسی آمد و گفت نبیم
گفت رسول ص فرموده لا نبی بعدی گفت لیکن نفرموده لا نبیة بعدی و از مدعیان
نبوت اند اسود عنسی و طلیحه بن خویلد اسدی و مسیلمه کذاب حاکم یمامه که
بخدمت رسول ص رسید و ایمان آورد و چون بدیار خود باز گشت دعوی نبوت
کرد و خود را رحمن الیمامه خواند وقتی شنید که رسول ص آب دهان مبارک
در چاهی که آب کم داشت افکنده و آب بسیار شده پس بکنار چاهی رفت و
آب دهان در آن افکند چاه خشک گشت و همچنین دست بر سر بیماری کشید
یک موی بر سرش نماند چون مسیلمه شنید که سجاح نصرانیه نیز دعوی نبوت میکند
بعزم رزم روی با او آورد و سجاح مصالحه کرد و نزد او آمد پس هر دو یکدیگر را تصدیق
نمودند چون شب شد مسیلمه او را گفت الا قومی الی المخدع فقد هیئ لک المضجع
فان شئت ففی البیت و ان شئت ففی المخدع و ان شئت مستلقیة و ان
شئت علی اربع و ان شئت بثلثیه و ان شئت به اجمع سجاح گفت
به اجمع فانه یشتمل اجمع و هو اجدر ان ینفع و هذا اوحی الیّ مردی را که
دعوی نبوت میکرد نزد معتصم آوردند گفت تو مرد احمقی گفت عادت چنین بوده

که قوم پیغمبر خود را تکذیب نمایند یکی نزد مامون برفت و گفت پیغمبرم و روح موسی ع در من
حلول کرده مامون گفت عصای خود را بینداز تا مار شود گفت عصای موسی آنگاه مار شد که
فرعون انا ربکم الاعلی گفت تو نیز بگوی تا آن معجزه بنمایم گفت خربزه از زمین برآر
گفت سه روز مرا مهلت ده گفت هم اکنون خواهم گفت ایزد تعالی با کمال قدرت در سه ماه
برون می آرد و تو مرا سه روز مهلت نمی دهی مامون بخندید و او را توبه داد و از ندما
ساخت و هم بعهد مامون مدعی نزد آوردند گفت این مسکین را از گرسنگی دماغ
خشک شده پس مطبخی را گفت او را بمطبخ بر و طعامهای لذیذ ده تا به شود روزی چند
بگذشت او را بخواند و گفت اکنون نیز جبرئیل نزد تو می آید گفت بلی گفت چه میگوید
گفت میگوید که هیچ پیغمبری را اینچنین جای دست نداده زنهار که بیرون نیایی
مدعی را ربیع صاحب حبس کرد و نزد مهدی عباسی برد گفت مکه مبعوث شده گفت
شما را حبس کرده اید یکی میگذارید که نزد کسی روم که باو مبعوث شده ام مهدی گفت
چه معجزه داری گفت مرده زنده توانم کرد اکنون شمشیر مرا دهید تا گردن ربیع بزنم
و باز زنده کنم مهدی ربیع را گفت چه گویی گفت من بی اظهار معجزه باو ایمان آوردم
مهدی بخندید و مدعی را توبه داد هارون رشید مدعی را بفرمود تا تازیانه زنند زاری
آغاز نهاد مامون آنگاه خرد سال بود این آیه برخواند فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل
مامون مدعی را گفت معجزه تو چیست گفت هرچه خواهی مامون قفلی در دست داشت گفت
این را بگشای گفت من نمیگویم که آهنگرم میگویم پیغمبرم مامون بخندید و او را توبه داد یکی قلندری
را گفت پیغمبری را که نام بری تراد بیاری درهم قلندر نام پیغمبرانی که میدانست بگفت

پس فرعون

پس فرعون و نمرود را نام برد گفت آنها پیغمبر نبودند گفت بجهل در بوده آنها دعوی
خدایی میکردند تو به پیغمبری نیز قبول ندارم

فصل بیست و چهارم

در کفر قال الله تعالی
ان شر الدواب عند الله الذین کفروا وقال جل وعلا ان هم الا کالانعام بل هم
اضل سبیلا کافران مانند چهارپایانند در عدم انتفاع از سماع موعظه بلکه گمراه تر
زیرا که چهارپایان طالب آن چیزند که نفع رساند نه ضرر و مشرکان از ایمان میگریزند
و در کفر می آویزند وقال عز شانه ومن یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل
منه وهو فی الاخرة من الخاسرین گویند در جاهلیت هر کسی هرچه خواستی
پرستیدی اعرابی بتی از شکر کرد و چند ماه بر آمد بخاید و در راه بگرسنگی گفت
ای خدا است بزرگ گویند در کافر دو صفت است که در هیچ پیغمبر مرسل
۹ و ملکی مقرب نیست اول آنکه قاتل او غازیست دوم آنکه مقتول او شهیدست تتمه
کفر ملحد در دین بتر چنین معلوم است "بت پرستان همه صنمان بچینی مانند"
یهودان هفتاد و یک طایفه اند و در اصل پنج فرقه اول عنانیه اصحاب عنان بن
داود که او را راس الجالوت گفتندی و ایشان بیست فرقه اند دوم عیسویه
تابعان ابو اسحق عیسی یهود اصفهانی و ایشان نوزده فرقه سوم یوذعانیه
یاران یوذعان همدانی و ایشان زاهد و به ترک گویند چه طور شان در آن دیار بوده

بیست و یک گروه‌اند چهارم هوشکائیه اتباع هوشکاء عجلی و ایشان شش طایفه‌اند
پنجم سامره و ایشان نزد العلت غیر لغت یهود دارند و در عبادت روی بکوه بیشتر مقطعه آرند
و ایشان پنج فرقه‌اند و نصاری هفتاد و دو فرقه‌اند و مشهور بیست و هشت ملکائیه
اصحاب ملکاء رومی و سی و دو نسطوریه و دوازده یعقوبیه بودند ایران بعرض
اباقا خان رسانیدند که مسلمانان میگویند خدای فرموده اقتلوا المشرکین کافه
و میخواهند که بای حکم مسلمانان را اهلاک کنند اباقا خان گفت قاآن ازین داناتر
است پس حالی فقو بلاق آن عرضه داشت قاآن بولده بهاء الدین سمرقندی را بخواند
و گفت چنین خدا چنین فرموده چرا ما را نمیکشید گفت از آنکه قدرت نداریم قاآن
گفت اگر شما را نیست ما راهست پس او را بقتل رسانید که با جمیع مسلمانان همان کنند
مولانا بدر الدین بهمو نزد او رفت و گفت چنگیز خان و اجداد او بر پیغمبر نام
خدای نوشتند چگونه مشرک باشند قاآن بپسندید و از آن عزیمت در گذشت چنین حجاج
بن یوسف ثقفی اصحاب عبدالرحمن بن اشعث ظفر یافت گفت هر که بکفر خود اعتراف
نماید او را بقتل رسانند یکی از ایشان بر باد خالت و گفت من کافرترین اهل زمانم
بلکه از فرعون نیز کافرترم حجاج بخندید و او را اطلاق فرمود موسی عم فرعون را گفت یک
چیز از تو خواهم تا چهار چیز ترا دهم یک چیز آنکه خدای را معبود دانی و چهار چیز
اینکه از خدا درخواهم تا ترا جوانی بخشد که پیری از پس نبود و پادشاهی دهد که
انتزاع نماید و صحتی که از بیماری دور بود و بهشت بری در آخرت روزی کرداند

فرعون گفت

فرعون گفت مشورت کنم و جواب گویم پس با هامان مشورت کرد هامان گفت بعد از
دعوی الوهیت عبودیت نشود و آن چهار چیز اکنون نیز میسر است ملک را کسی از
تو انتزاع نتواند کرد و بقول اطبا عمل کنی تا تندرست باشی و خضاب کنی تا جوان
شوی و بهشت جز باغ نیست و باغهای جهان تراست فرعون باضلال هامان از متابعت
موسی عم ابا نمود نعوذ بالله من الخذلان فصل بیست و پنجم در الحاد و ارتداد
برخی از ملاحده مذهب اسمعیلیه داشتند چنین حسن محمد بن بزرگ امید المشهور بعلی
ذکره السلم بالموت حکومت یافت در هفدهم رمضان سنه تسع و خمسین و خمسمایه منبری
رو بقبله نصب کرد و چهار رایت سرخ و سفید و زرد و سبز بر اطراف آن و بر
منبر رفت و خطبه خواند و رسوم شرع برگرفت و روزه و آمده و دو رکعت نماز
گزارد و مائده نهاد و گفت افطار کنید که امروز عید قیامت است و رسول صلعم فرموده که
بعد از قیامت بر مسلمانان تکلیف نباشد و بهشت روند بهشت همه و بیابت
باید که هر چه خواهید کنید پس اسمعیلیه هفدهم رمضان را عید قیام خواندند
و رسوم الحاد آشکارا کردند و لفظ ملاحده را بر اسمعیلیه اطلاق یافت و
شاعر ایشان گفته شعر بر داشت غل شرع بتایید ایزدی "مخدوم روزگار
علی ذکره السلم" ملاحده گویند نماز عبارت است از طاعت مولانا و زکوة
آنکه هر چه از مونث تو زیاده آید بمستحقان رسانی و داد ایشان وا است
آنکه خلق را بطاعت معتقد از خود خوانی و روزه آنکه خاموش باشی و حج

گویند صواب نمری و حج عبارتست از قصد سوی او و محرمات از جمله ایشان را
دشمن باید داشت و بعضی از ایشان گویند زکوة عبارتست از خمس و صوم
از کتمان اسرار و زنا از افشای راز و ایشان را باطنیه نیز خوانند از انکه
گویند هر ظاهری را باطنیست و هر تنزیلی را تاویلی امام هادی یحیی زیدی
چنین یمن بکشود مذهب الحاد در آن دیار شایع بود و جوانی ایشان در
معسکر رئیس ایشان علی بن فضل میگفت اشهد ان ابن الفضل رسول الله
و او نکاح مادران و دختران و لواطه مباح میشمرد و قال شاعرهم لعنهم الله تعالی
لکم نبی من بنی هاشم ٭ و لکنا نبی من بنی یعرب ٭ احل البنات مع الامهات
و من فضله زاد حل الصبی ٭ مزدک از ملاحده مجوس بود و میگفت مال همه
از خداست و همه بندگان خدا باید که مال خدا میان بندگان خدا مشترک باشد
تا همه را حال برابر بود و یکی توانگر و یکی درویش نماند و میگفت زنان نیز مانند
مال اند زن هر کسی را از خود نشاید تا از لذات محروم نمانند بعد او کار
بجای رسید که اگر مردی بیت کسی را بخانه خود مهمان بردی همه با زن او گرد آمدندی
و غیب ندانستندی و هر که بخانه شدی تا با زنی زنا کند کلاه بر در نهادی تا هر که
آن بدیدی باز گشتی ابن سقا از قرای بغداد مرتد شد و بقسطنطنیه رفت یکی او را
آنجا بدید و گفت از آیات قرآن هیچ بیاد داری گفت همین یک آیه ربما
یود الذین کفروا لو کانوا مسلمین نعوذ بالله من سوء القضاء مردی را
بزندقه متهم داشتند نزد هارون رشید بردند گفت مسلمانم هارون گفت

او را بر بند

او را بر بندند تا اقرار کند او گفت نیزی تا بزندقه متهم شوند هارون خجل شد و او را رها کرد
چنین جلال الدین محمد اکبر پادشاه بسعی مخدوم الملک میرزا مقیم و جمعی از شیعه را
بقتل رسانید غوغای مشهدی عظیم بر رسید و نزد قاسم کاهی رفت و تدبیر
خواست گفت باید که ما نیز اظهار الحاد کنیم تا ایمن باشیم ٭ فصل بیست ششم
در بت پرستی ابتدای بت پرستی آن بود که چون سواع و یغوث از صلحای زمان ادریس ع
در گذشتند و متعلقان ایشان بهر سنگی خود تمثال آنها ساختند و نگاه داشتند و در دیده رفته
شیطان اولاد ایشان را در ضلالت انداخت و به پرستش آنها مشغول ساخت و گفته اند
آن بود که بعد از عروج ادریس ع یکی از صلحا بجهت موانستی که با آنجناب داشت صورتی
مثال او ساخت و بعد از وفات او مردم گمان بردند که آن صورت را می پرستیدند یکی
بآن بود در ختند و گفته اند آنکه جمشید بصورت خود بتان می ساخت و با قالیم
میفرستاد و تا بعبادت آنها اشتغال نمودند و گفته اند چون اولاد اسمعیل ع در حرم
بسیار شدند هر که از ایشان سفر گزیدی سنگی از سنگهای حرم با خود بردی و بزیارت آن
پرداختی ایمعنی رفته رفته بت پرستی کشید و این اول بت پرستی بود که در اولاد
آنجناب روی نمود و گفته اند که مردی و زنی اساف و نایله نام در نفس کعبه باهم
زنا کردند و مسخ شده سنگ گشتند اهل مکه آنها را بهر عبرت خلق بر صفا و مروه گذاشتند
و رفته رفته احفاد ایشان بپرستش آنها پرداختند نظام الدین نیشابوری گوید

قبایل عرب را بتها بود منی وَدّ و دومة الجندل بنی کلب را و سواع بنی هذیل را
و یغوث مذحج را و یعوق همدان را و نسر حمیر ذی الکلاع را و لات بطایف
ثقیف را و مناة بمدینه خزرج را و عزی بنو احی که بنی کنانه را و هبل قریش را
سلطان محمود غزنوی در بتخانه بتی معلق دید در هوا ایستاده از آن تعجب نمود
حکما گفتند اطراف آن از سنگ مقناطیس است و قوت جاذبه از هر طرف مساوی
و بت از آهن لاجرم در میان ایستاده سلطان بفرمود تا قدری را از آن
منهدم ساختند بت سرنگون بیفتاد سقراط را از ملک یونان که بت
پرست بود و بودند که نکوهش بت پرستی میکند ملک از ان باز خواست کرد
گفت بت پرستی سقراط را که خالق خود را میداند زیان دارد ملک خدا را نمی داند
او را سود دهد زیرا که از بیم آن اعمال ناشایسته نکند فلوطرخیس حکیم جمعی را
دید که بهر اصنام قربان میکردند گاوی از گل ساخت و قربان کرد با او عتاب
کردند گفت جاندار را بهر بی جان قربان نتوان کرد کاوان از بت بی جان
چه طمع میدارید بار آن بت پرستید که جانی دارد **فصل بیست و هفتم**
در تناسخ تناسخیان گویند نفوس ناقصه انسانی در ابدان انسانیه متردد
از بدنی ببدنی نقل میکنند تا کامل شوند و قطع تعلق از ابدان کنند و آنرا
نسخ گویند و جمعی که تجویز نقل ببدن حیوانات هم کنند آنرا مسخ و برخی که تجویز
نقل بنبات کنند آنرا فسخ و طایفه که بجماد نیز جایز دارند آنرا رسخ خوانند
و درکات جهنم نزد ایشان عبارتست ازین مراتب بر قول معلم ایشان

ساکرود

شاکونی بود و حشر و جزای عمل هم در دنیا ثابت کرده و کثر اهالی هند و چین و خطا
این مذهب دارند شیخ شهاب الدین مقتول گوید تناسخیان گویند حیوانی بجز
انسان نیست یعنی مدبر ابدان جمیع حیوانات نفوس ناطقه انسانی اند که مستنسخ
شده اند و برین دلالت میکنند قوله تعالی و ما من دابة فی الارض و لا طائر یطیر
بجناحیه الا امم امثالکم و بعض از حکمای اسلام را نیز بتناسخ نسبت کرده اند
و قال بعضهم ما من مذهب من المذاهب الا و للتناسخ فیه قدم راسخ و مشهور است
9 که حکیم عمر خیام این رباعی در مسجدی بگوش خری خوانده و اتفاقا خر بگریخته
ای رفته و باز آمده و هم گشته نامت ز میان مردمان گم گشته ناخن همه جمع آمده
سم گشته ریش از پس کون سر زده و دم گشته زمانی یزدی تناسخی بوده
خود را شیخ نظامی می پنداشته و گفته در گنجه فرو شدم بی دید
از یزد بر آمدم چو خور شید هر کس که چو مهر بر سر آید هر چند فرو رود بر آید
منقول است که چون بخت نصر سلطنت بپسر خود داد و عزلت گزید بعد از هفته
ببام خانه بر آمد و ناگاه بصورت عقاب شد و پرواز کرد و در مدت هفت سال
هر لحظه بشکل دگر آن یار بر آمد عاقبت بصورت بشری نه خود رسید حق تعالی
او را صورت اصلی کرامت فرمود بخت نصر غسل کرد و با شمشیر کشیده بپارگاه
آمد و اظهار اسلام نمود و خلق را گفت مسلمان شوید و اگر نه شما را بقتل رسانم

پس یک شبانروز ایشانرا مهلت داد و بخلوتخانه شتافت و همان شب وفات یافت
بعضی از علما گفته اند که مسوخ سیزده صنف اند ۱ بوزنه ۲ خنزیر ۳ خفاش ۴
سوسمار ۵ خرس ۶ فیل ۷ عنکبوت ۸ خارپشت ۹ مارماهی ۱۰ عقرب
۱۱ دعموص ۱۲ سهیل ۱۳ زهره و گفته اند که هر که مسخ شده بیش از سه روز
نمانده و ازیشان توالد و تناسل نشده و حیواناتی را که بصورت آنها اند
از روی استعاره مسوخ خوانند و سهیل و زهره دو جانور بحری اند و آنکه گویند
زهره که ماروت و هاروت برو عاشق شده بودند مسخ شده و کوکب گشته
مردود است و او چون اسم اعظم بیاموخت و بآسمان رسید بصورت شهاب
مسخ شد **فصل بیست و هشتم** در کیش هنود ایشانرا مذاهب مختلفه
است و اکثر آن طایفه بت پرست و تناسخی و گویند ایزد تعالی نخست سه
شخص بیافرید و هر یکی را کاری فرمود اول برهما که خلق اشیا با اوست
دوم بشن که تکمیل آن نماید سوم مهادیو که نزع صور کند و این سه را صفات
جمال و کمال و جلال شبیه تمام است و گویند عمر برهما صد سالست هر سالی
سیصد و شصت روز و هر روزی مشتمل بر هشت هزار دور و دوری بر چهار جوک
است ۱ ست جوک ۲ ترتیا ۳ دواپر ۴ کلجوک مدت ست جوک هفده لک و
بیست و هشت هزار سال است و درین دور جهانیان راست گوی و پرهیزکار
باشند و عمر طبیعی یک لک سال و مدت ترتیا دوازده لک و نود و شش هزار سال
و درین دور خیر بر شر زیاده باشد و عمر طبیعی ده هزار سال و مدت دواپر هشت

لک و شصت

لک و شصت و چهار هزار سالست و درین دور خیر و شر برابر باشد و عمر طبیعی هزار
سال و مدت کلجوک چهار لک و سی و دو هزار سال است و درین دور کار اکثر
جهانیان ناراستی بود و عمر طبیعی صد سال و اکنون که هزار و پنجاه و شش هجریست چهار و
هفتصد و بیست و چهار سال از آن گذشته و گویند تا حال هزار برهما چنین گذشته
و اینکه هست برهمای هزار و یکم است و از عمر او پنجاه سال و نیم روز گذشته
و گویند برهما کتابی فرستاده و آنرا بید خوانند و کش بخدای دانند و گویند بیاسی
حکیم که صاحب نفس قدسی بود آنرا شرح کرده و آن چهار کتابست اول رگ بید
دوم ججر بید سوم سیام بید چهارم اتهرب بید و اکثر احکام اتهرب بید موافقت
با احکام قرآن مجید و با وجود این آن قوم از غایت ضلالت دین اسلام نپذیرند
و بعضی از ایشان بمضمون رگ بید و برخی بنحو اجر بید و طایفه بمقتضای سیام بید
عمل مینمایند و تجویز نکرده اند که بجز برهمن کسی آن چهار کتاب را بخواند و درس گوید
و کهتری تواند خواند لیکن درس نتواند گفت و بیس تواند شنید و نتواند خواند
و سودر نتواند شنید و نتواند خواند و ملخص درین چهار قوم منحصر اند برهمن صاحب
دین و کتاب ایشان و کهتری صاحب سیف و سلطنت و بیس مزارع و تاجر
و سودر خادم و چاکر و برهمنان کلمه چند مردود دارند که اگر بجز برهمن کسی از اجواند

یا بشنود گناهی عظیم داند و چون کودکان از بار دیهند و رکوش ایشان گویند تا و پوشیده پنهان
از خلق بخوانند و اگر کسی آنرا یا دیگر دو در حضور ایشان بخوانند مستحق آن قوم از مجلس
برخیزند و بگوشه روند تا نشنوند و آنرا کابیتری گویند و بعضی از آن مهملات است
اوّانک ابوما بهیر جهنه اوانکارسی کابیتری جهنده اکین ردیو تا ارتنب
جهنده بوهیتی بیکت تتون انسکا اسپرسه اوانک بهوه اوانسوه
اوانمهه اوانخنه اوانتپه اوانک تنینک تت ستبتر بن ننک بهره
کوندیوه سدیهی مهیندی اوجونه برخودیات فصل در بیست و نهم
در فسق و آن بیرون آمدن بود از فرمان خدای جل جلاله قال الله تعالی ولن کنزا
حز الناس لنی سنون و قال عز اسمه و لو یؤاخذ الله الناس بما کسبوا ما ترک
علی ظهرها من دابه مراد حیوانات اند که بشامت معاصی بنی آدم بایشان هلاک
میشوند چنانچه بعهد نوح ع همه جانوران بجز آنکه در کشتی بودند بمردند ربیع بن خیثم
گوید اگر از گناهکاران بوی گناه آمدی کس با کسی صحبت نداشتی
فلو اخذ الله العباد بذنبهم لغدر لهم فی کل نوع حمینا ه اویس قرنی گوید در
خردی گناه منگر در بزرگی خدا انگر که در وی عاصی میشوی علی رض فرماید چنین
گناه خود را بزرگ دانی حق خدایرا بزرگ داری و چون گناه را خرد شماری

نزد حق

نزد حق عزّ وجل بزرگ بود و خود ترک گناه آسانترست از طلب توبه و گفت
جهل مرد بعیبهای خود بزرگترین گناهان اوست و قال عم لا خیر فی لذّة من بعدها نار و
ابو حفص حداد گوید معاصی برید کفرست چنانچه زهر برید مرگ ابو درداء گوید
الشرک والمعاصی جراحات حاتم اصم گوید اذا اردت ان تعصی مولاک
فاعصه فی موضع لا یراک شقیق بلخی گوید از گناه ناکرده بیشتر میترسم که از
گناه کرده چه آنچه کرده ام میدانم و آنچه خواهم کرد نمیدانم ابو علی جوزجانی گوید بدبخت
آنکه حق تعالی گناه او را بپوشاند و او ظاهر کند انبادقلس گوید عجب دارم از آنکه
باحتمال ضرر از طعام میپرهیزد و بجهت آخرت از گناه نمیگریزد دانوشروانی
گوید فاسق آنجهان چون به از بار رسان آنجهان چون ابن قریه گوید آفت عبادت
فسق است اسقلیبوس گوید عطا بفاسق تقویت اوست بر فسق حکیمی گوید طبیعی
انسانست که از هرچه او را منع کنند با آن بیشتر رغبت کند و دلیل برین فعل
آدم و حواست که از شجره منهیه بخوردند و فی المثل الناس حریص علی ما منع
علما را در آنکه حسن و قبح اشیا عقلیست یا شرعی اختلافست اشاعره گویند
شرعیست و ماتریدیه و امامیه بر آنکه عقلی بعضی فقط نظر از شریعت بعقل کامل
حسن و قبح هر چیز توان دانست و شریعت مطابق آنست علما گفته اند که قبیح
بر سه گونه است عقلی و شرعی و عرفی و در قوله تعالی انه کان فاحشة و مقتا

وساء سبیلا فاحشه اشارتست بقبح عقلی ومقت بقبح شرعی وساء سبیلا بقبح عرفی
جمهور مسلمانان برانند که مومن بگناه کبیره کافر نشود وخوارج مرتکب آنرا
کافر ومعتزله نه مومن ونه کافر دانند ودر باب گناهان کبیره روایات
مختلفه وارد شده عبد الله بن عمر رض گوید کبایر نه است ۱ شرک بالله
دوم قتل نفس بغیر حق ۳ قذف محصنه ۴ زنا ۵ فرار از زحف ۶ سحر
۷ اکل مال یتیم ۸ عقوق والدین مسلمین ۹ الحاد در حرم واز ابو هریره
مرویست که ده است دهم اکل ربوا واز علی رض منقولست که سرقه وشرب
خمر نیز پس کبایر دوازده باشد وگفته اند هرچه مفسده اش چون اینها بود کبیره بود
وگفته اند کبیره آنست که بخصوص شارع ازان نهی کرده باشد وگفته اند هرچه
بران اصرار کنند کبیره باشد وهرچه ازان استغفار کنند صغیره وگفته اند که اضافی
اند هر معصیت نسبت بمافوق صغیره باشد وبمادون کبیره وکبیره مطلق کفرست
وآن اکبر الکبایرست غلامی طبق آتش بمجلس خسرو پرویز آورد دستش بلرزید وقدری
در دامن خسرو ریخت خسرو برنجید وبقتلش فرمان داد غلام تمام طبق در کنارش
افگند وگفت ای خداوند باینقدر که قطره دو سه آتش بدامنت رسید مستحق قتل
نبودم اگر مرا باین جرم بکشتندی ترا بظلم نسبت کردندی روا نداشتم که خداوند مرا
بظلم منسوب بنود ازان کردم تا گناه عظیم کرده ترا در قتل من ملامت نکنند
خسرو گناهش بخشید واو را از مقربان گردانید حجاج بن یوسف یکی از

زندانیان

زندانیان را گفت چرا بزندان افتادی گفت پسر عم من گناهی کرد وبیگناه
مرا بجرم او بگرفتند غیری جنی وانا المعاقب فیکم فکانّنی سبّابة المتندّم
حجاج گفت شاعر راست گفته جنی ابن عمک ذنبا فابتلیت به ان الفتی
یابن عم السوء ماخوذ زندانی گفت ازو تعالی راست گوی تر است وفرموده
ولا تزر وازرة وزر اخری حجاج گفت راست گفتی وخدا راست گفته
پس او را بهر آزردن داد ورها کرد قره بن شریک قیسی بعهد ولید بن عبد الملک
حاکم مصر بود وآنجا مسجد جامع میساخت چون شب مزدوران بخانه رفتندی
بمسجد شدی وهمه شب شراب خوردی وباعمال ناشایسته پرداختی وچون
صبح مزدوران بیامدندی بخانه رفتی وگفتی لنا اللیل ولهم النهار شب
نوبت ما وروز نوبت آنها

فصل سیم در توبه واستغفار

توبه رجوعست از معصیت بطاعت واهل توحید نظر بغیر را گنه دانند
وازان توبه واجب شمرند وگفته اند سه وجودک ذنب لا یقاس به ذنب
رویم گوید توبه آنست که از هرچه جز خدا بود درگذری علی رض فرماید کسی را
که توبه نصیب شد واز مغفرت بی بهره نبود وقال الله تعالی وما کان الله
معذبهم وهم یستغفرون وقال جل وعلا الم یعلموا ان الله هو یقبل التوبة
عن عباده شیخ شرف الدین منیری گوید بر تو باد که از بیم در گناه افتادن

از توبه باز نمانی و گفت بنده بجز گناه ماخوذ نیست بلکه بترک توبه ماخوذ است
وقال الله جل شانه ومن لم یتب فاولئک هم الظالمون ابو بکر ارموی گوید
کسی که استغفار کند و گناه میکرده باشد ایزد تعالی توبه بر و حرام گرداند سعید
بن مسیب گوید کسی که بزبان استغفار کند و بر گناه مصر بود چنین کسیست که با خدای — مصر یعنی همیشه
خود استهزا کند وقال الله تعالی انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء
بجهالة ثم یتوبون من قریب تفسیر چنین باشد چرا نیست که قبول توبه
بر خداست نه بطریق وجوب بلکه از روی که خلف در ان متصور نیست برای — وعده
کسانی که بدی میکنند بنادانی پس باز گشت مینمایند بدرگاه سبحانی از زمانی
نزدیک و گفته اند پیش از حضور موت یا در زمان صحت و اصح اقوال
آنست که زمان قریب مرگ و در تفسیر عین المعانی است که اگر تا یک نفس
پیش از مرگ توبه کند ملایکه گویند چه زود آمدی و چه خوش ساعت نمودی
و گفته اند که چون وقت رسیدن اجل معلوم نیست هر نفسی را نفس آخر باید انگاشت
و دل را از رجوع بدرگاه او غافل نباید داشت ۵ هر دم دم آخر شمر و حاضر دم — [illegible]
باش ۵ سعید بن جبیر گوید ایزد تعالی فرموده انه کان للاوابین غفورا اواب
آن بود که توبه کند و باز گناه کند و توبه کند و گناه کند و باز توبه کند ۵ ز خاک — عارف بالله
میکده ام تا بحشر اگر طلبد کسی بجای ریزه جام توبه شکسته بر آید سهیل بن عبد الله
را گفتند توبه چیست گفت آنکه گناه را فراموش کنی گفتند آن بود که گناه را فراموش نکنی

گفت نه چنین

گفت نه چنین است که وقتی در ایام وفا جنی بود علی رض فرماید اعادة الاعتذار
تذکیر للذنب وقال رض لا شفیع انجح من التوبة و در امثال عربست توبتا لکفی
اعتذاره و وجود عجب دارم از کسی که از رحمت الهی نومید گردد و وی را بالو
گفتند آن چیست گفت توبه و استغفار وقال الله تعالی ومن یعمل سوءا او یظلم
نفسه ثم یستغفر الله یجد الله غفورا رحیما ۵ هشت جنت را ز رحمت هشت در
یک در توبه است زان هشت ای پسر ۵ آنهمه گه باز باشد گه فراز ۵ آن در توبه
نباشد جز که باز ۵ بزرگی را گفتند در دین خود چگونه گفت تباه میکنم آنرا بگناه
و با صلاح می آرم باستغفار علی رض فرماید بهترین مردمان دو کس اند نیکوکاری
که هر روز در نیکوکاری افزاید و بدکاری که بتوبه تدارک آن نماید حکیمی
گوید با تایبان مجالست کنید که دلهای ایشان نرمترین دلهاست جوانی بر در
منصور عمار توبه کرد و بشکست منصور گفت هیچ سببی نیست جز آنکه همراه کم — عاقل بیدار
دیده ملول شد و بر گردید رابعه عدویه گوید استغفر الله از قلت صدق من
۰۹ در استغفر الله ۵ از شرب مدام و لاف مشرب توبه ۵ وز عشق بتان سیم
غبغب توبه ۵ در دل هوس گناه و بر لب توبه ۵ زین توبه نادرست یارب توبه
سری سقطی گوید روزی در بغداد آتش افتاد و بسیاری سوخت عزم دکان خود کردم
یکی در راه گفت دکان تو بسلامت مانده گفتم الحمد لله اکنون سی سال است که از آن
قول الحمد لله استغفار میکنم که مطلب خود را بر مطلب دیگر مسلمانان مقدم داشتم
گویند توبه آدم ع در درگاه ایزدی بعرض قبول نرسید تا آنکه بگفتن این کلمات

اللهم بکرو بعد لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین اعرابی وجعی
شد کفتند توبه کن کفت درین حالت توبه نکنم اکر صحت یابم توبه کنم واکر نه
هم اینچنین بمیرم وقال الله تعالی لیست التوبة للذین یعملون السیئات
حتی اذا حضر احدهم الموت قال انی تبت الآن مفسرین کویند
این کلام در شان منافقانست و توبه ایشان اسلام باشد بحسب باطن و
این در وقت معاینه مرک از ایشان مقبول نیست **فصل سی و یکم**
در ندامت و اعتذار ابو عبد الرحمن سلمی از ابن العیص بن ثابت وصیت
خراسانی کفت کاری کن که پشیمان نشوی چرا تا قبل کنند کاری که باز از و پشیمانی
ابو منصور وراق کوید چرا مردم از کاری پشیمانی برند که دیکری از آن پشیمانی
برده باشد مردی کناهی کرد و نزد یحیی برمکی رفت و عذر بدتر از کناه آورد
یحیی کفت کناه تو از عذر تو استغاثه میکند علیه السلام فرماید اعاده الاعتذار یاد
۹۰ او در دل کناه بود که بد کردم و اعتذار بدتر ز کناه کاندر ربی ایست
سه دعوی باشد دعوی وجود و دعوی قوت و فعل لا حول ولا قوة الا بالله
یکی از جهود یکی عذر میخواست جهود کفت مستغنی سازد ترا ایزد تعالی بعذر
خواستن ما از اعتذار تو لیکن ما مستغنی سازد و ما را بدوستی تو از بدکمانی تو
حجاج در صحرا از سپاه جدا ماند غلامی را دید که کوسفند میچرانید نزد او رفت
و سلام کرد و کفت حجاج چکونه حاکمیست کفت لعنت بر وی باد که از و ظالمتر
بنا: کفت

بنا: کفت مرا شناسی کفت نه کفت منم حجاج غلام کفت مرا می شناسی کفت نه
کفت غلام ام از بنی ثور و هر ماه سه روز دیوانه میشوم و امروز از آنجمله است
حجاج بخندید و او را خلعت بخشید **فصل سی و دوم** در شریعت تکلف
بر هر که مسلمان بود حفظ حدود شریعت واجب بود و آن از خواص بنی آدم
است وقال الله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال
فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا
تفسیر چنین باشد بدرستی که ما عرض کردیم حدود شرع را بر آسمانها و زمین
و کوهها با اهل آسمان و زمین یعنی ملایکه و حیوانات بشرط ثواب و عقاب
پس سر باز زدند از انکه بردارند آن امانت را و بترسیدند از آن و کفتند
ما مسخر فرمانیم نه محتاج ثوابیم و نه طاقت عقاب داریم و برداشت آنرا آدمی
با ضعف بنیه و ناتوانی بدرستی که هست انسان ستمکار بر نفس خود و نادان
بعاقبت آن که بار شریعت که بر کوه اکر نهند بشکند کوه زهره از تو بپاشده
جنید کوید نظر آدم علیه السلام بر عرض بود نه بر امانت لذت عرض ثقل امانت را
بر وی فراموش ساخت لاجرم لطف یزدانی او را بنواخت و بزبان عنایت
فرمود برداشتن از تو و نکاه داشتن از من چنین بطبع بار مرا برداشتی

من نیز ترا بر داشتم وقال جل وعلا وحملناهم فی البر والبحر آسمان بار
امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زدند وگفته اند ابا
کردند آنها از برداشتن امانت از خوف معصیت وانسان قبول کرد
از راه همت نه قوت ابو زید بلخی گوید حکمت کبری شریعت است ابو الحسن
وراق گوید چون ترا چیزی دهند بر خلاف شریعت باید که از ایشان
داری ابو الحسین وراق گوید علامت دوستی خدا متابعت دوست
اوست محمد مصطفی صلعم بایزید بسطامی گوید اگر مردی صاحب کرامات
بینید که بر هوا پرد تا آن نبینید مغرور مشوید و در نگرید که در امر و نهی و حفظ حدود
شریعت چگونه است یحیی معاذ را گفتند قومی میگویند بجایی رسیده ایم
که نماز نباید کرد گفت رسیده اند اما بدوزخ و شیخ نجم الدین کبری گفته
که بر اولیای خدا تکلیف نیست یعنی بی کلفت و مشقت عبادت میکنند

فصل سی و سیوم در نیت و آن در لغت عزیمت و در شرع
توجه بفعلی ابتغاء لوجه الله و امتثالا لحکمه از رسول صلعم مرویست که فرمود
انما الاعمال بالنیات بزرگی گوید نیت سوی دلهاست بسوی حق تعالی
وعمل سوی ارکان بسوی او و دل شاه است و ارکان سپاه همچنانکه سلطان
بی سپاه کار زار نتواند کرد لشکر بی سلطان کار نتواند کرد و گفته اند اگر کسی
نیت نیک در دل گذرانید اگر چه بران عمل نکند بهر او حسنه نویسند و اگر نیت

بدکند

بد کند تا عمل نیارد سیئه ننویسند فیثاغورس گوید جهد کن که تا کردنی در دل
نگذرانی و همه آن کنی که شاید نه آنچه خواهی و تا توانی سخن آن کن که گر بشنود
زان توانی درست داد جواب

فصل سی و چهارم در علم و عمل حکما گفته اند
نفس مرکب است و مرکب حرون علم قاید آن و عمل سایق آن پس اگر قاید بی سایق
بود در راه رفتن کندی کند و اگر سایق بی قاید باشد بیجا و در راست رود
و گفته اند که عالم بی عمل چنین مسافریست که راه گم کرده باشد دائم در طلب گردید
علم آلتیست بهر عمل چنین سلاح که آلت حربست اگر مرد همه عمر بجمع سلاح بردارد
جنگ نکند مجنون آنکه همه عمر صرف علم کند عمل نکند قال علی رضی
اذا انت لم تزرع وابصرت حاصدا ندمت علی التفریط فی زمن البذر
حکیمی گوید ثمره علم عمل صالح است و گفته اند هر که علم آموخت و عمل نکرد بدان
ماند که گاو راند و تخم نیفشاند و مرویست که ایزد تعالی بداود عم وحی فرستاد
که زهد بی علم چنین است بی روح و علم بی عمل چنین مزرعی بی آب و گفته اند
دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و
نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد علی گوید کسی که از علم نفع راحت
شود و منتفع باشد یکی را گفتند بچه ماند عالم بی عمل گفت بزنبور بی عسل
موسی عم بهنگام وداع خضر عم را گفت مرا نصیحتی کن گفت علم میاموز از بهر آنکه

روایت کنی و پیامبر از بهر آنکه بر آن عمل کنی ابو درداء گوید وای بر آنکه نیاموخت
یک بار و وای بر آنکه آموخت و عمل نکرد هفت بار سهیل تستری گوید شان بخوش
آن باشد که ترا علم دهند و توفیق عمل ندهند شعر علم چندانکه بیشتر خوانی ۹۰
چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی بر او کتابی چند

فصل سی و پنجم در جبر و اختیار جبریه گویند بنده را هیچ قدرت
و استطاعت نیست و قال الله تعالی وما تشاءون الا ان یشاء الله رب العالمین
و قال جل و علا مقوله عن موسی ع ان هی الا فتنتک صاحب فصل الخطاب گوید
ایزد تعالی موسی ع را بکمال انس رسانید تا از روی دلال باین جرأت اقدام نمود
مولوی رومی فرماید گستاخی عاشقان ترک ادب نیست بلکه عین ادبست
گفت وگوی عاشقان در کار رب جوشش عشق است نه ترک ادب اشاعره
گویند بنده قدرت دارد ولیکن آن تاثیر ندارد و فعل خلق مخلوق حق است و
مکسوب او و این شبیه است باآنکه شخص باری بردارد و کسی دست بزیر بار او نهد
باآنکه در برداشتن تاثیر داشته باشد و مناسب اینست حی علی الصلوة
از موذن و لا حول و لا قوة الا بالله از سامع و از امام جعفر صادق رض
مرویست که فرمود لا جبر و لا تفویض و لکن امر بین امرین و قال علی ع سبحان
من اطاعه العاصی بعصیانه در ذکره الناس بنسیانه و عن ابی حنیفه رح
فلکتبن مسئله الاختیار و قال الله نجبر بمعنی و اختیار بصورة
فلا نترک المعنی و لا نهدر الصورة و گفته اند که موثر در وجود جز خدا نیست

لیکن گفته

لیکن سنة الله بر آن جاری شده که سیری در عقب نان خوردن خلق میکند و
قاصران پندارند که نان خوردن سبب سیریست و معتزله گویند عبد را قدرت
هست و افعال او مخلوق اوست و طایفه از صوفیه گویند عالم ظل حق سبحانه و تعالی ۴
است و آن در خارج موجودست لیکن بطریق ظلیت نه بطریق اصالت مثلا
از شخص سایه ممتد شد و آن شخص از کمال قدرت خود صفات خود را نیز در آن
منعکس ساخت از علم و قدرت و ارادت حتی لذت و الم پس اگر بالفرض
آن سایه بر آتش افتد و بآن متالم شود عرفا و عقلا نخواهند گفت که آن شخص متالم گشت
پس جمیع افعال ذمیمه که از مخلوقات صادر میشود نمیتوان گفت که فعل حق است
آری میتوان گفت که اثر قدرت و ارادت اوست و مقدورست که خلق یعنی مخلوق اوست
۰۹ قبیح قبیح نیست بلکه فعل و کسب آن قبیح است نظم گر بهم نسبت بخالق حکمتست
چون بما نسبت کنی کفر آفتست دست پنهان و قلم بین خط گذار اسب با جولان
و ناپیدا سوار خلق حق افعال ما را موجدست فعل ما آثار خلق ایزدست
یک مثال ای دل پی فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار دست کان لرزان
بود از ارتعاش و آنکه دستی را تو لرزانی ز جاش هر دو جنبش آفریده حق شناس
لیک نتوان کردن این با آن قیاس خواجه احرار فرماید بنده را اختیار
نیست و اختیار در بنده ظاهرست شیخ ابو الفضل گوید حیرت بخ
فقها گویند معصیت از کسب بنده است نه از ایجاد خدا و حیرت گمراهان

9 جانم گرفته که چند کسب بنده از ایی و خدا است این سخن عاید بکجاست ٭
هر کراهت در افعال ره استقلال ٭ بنده خالق خود نیست مگر اجبار است
لعبتانیم در این دایره کن فیکون ٭ حرکت مان همه از دست بریشم باز است
هر فلسنگ چرا دشت شنو در نجه ز سنگ ٭ چه کند سنگ که این کار ز سنگ انداز است
شیخ ابو علی جلابی گوید هر کرا اختیار حق تعالی اثر ان افتد هیچ تمنا نکند
بجز آنکه حق تعالی آنرا اختیار کرده باشد و چون بنده اختیار حق بدید از اختیار خود
9 اعراض کرد از همه اندوهان رست ٭ کعبه نزا بهدان رسد در پا سوگان
بخشش اصل دان همه جا و نوا ز میان برین ٭ زهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است
داور ما خداوی ما این همه چیست داوری ٭ حکیم عمر خیام گوید ٭ من میخورم و
هر که چو من اهل بود ٭ می خوردن من نیز و او سهل بود ٭ می خوردن من حق بازل
مید انست ٭ گر می نخورم علم خدا جهل بود ٭ خواجه نصیر الدین طوسی در جواب گوید
9 ٭ این نکته نگوید آنکه او اهل بود ٭ کین نکته متول مردم سهل بود ٭
علم ازلی علت عصیان کردن ٭ نزد عقلا ز غایت جهل بود ٭
نسخه ٭ آنکس که ز روی علم دین اهل بود ٭ داند که جواب شبهه اش سهل بود ٭

فصل سی و ششم در قضا و قدر قضا حکمت بوقوع امری
و قدر تعیین سبب و زمان و امثال آن و گفته اند قضا حکمت یعنی علمت
بکلیات و جزئیات و قدر تخصیص آن بمقدار و گفته اند قدر اجمال است
و قضا تفصیل اول کسی که در قضا و قدر سخن گفت عزیر ع بود از انبیای بنی اسرائیل

وحی باو

وحی باو رسید که این قصه از اسرار منست و این برانکه از ان سوال کند عزیر
ع همچنان گاه گاه بر سر آن سخن رفت تا آنگه روزی گفت الهی چه حکمت بود
که بنی اسرائیل را بعذاب خود گرفتار کردی و مصیبت را بخطای تحفظ عقوبت
فرمودی خطاب آمد که بغلان صحرا رو عزیر برفت و در سایه درختی بخفت
آنجا خانه موران بود یکی او را بگزید عزیر برخاست و آتش در خانه موران
زد و همه را هلاک کرد ندا رسید که یک مور ترا گزید چرا همه را کشتی عزیر توبه
کرد و دیگر از ان سوال نکرد که چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را
منزلت ماند نه مهرا سلطان محمد تغلق این رباعی بشیخ شرف الدین
پانی پتی نوشته که راست کند صورت مردی و زنی که بشکند این طلسم
جانی و تنی کس نیست که استاد قضا را پرسد کز بهر چه سازی و چرا میشکنی
9 شیخ در جواب نوشته که شرطست که در امر قضا دم نزنی ٭ زینگونه که گفتی
تو نه مردی نه زنی ٭ کل راچه مجالست که پرسد ز کلال ٭ کز بهر چه سازی
و چرا میشکنی **فصل سی و هفتم** در سعادت و شقاوت
سعادت نیک بختی و اقبال بود و شقاوت بد بختی و ادبار سعادات اقسام است
نفسانی و بدنی و خارجی سعادت نفسانی علم است و اخلاق ستوده و سعادت بدنی
کمال اعضا و آن عبارتست از صحت و قوت و جمال و سعادت خارجی مال و جاه

وجب است و صرف کردن آن در موضعی که عقل تجویز کند از رسول صلعم رویست
که وجوه السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه یعنی سعادت
و شقاوت نه باختیار بود بلکه بمشیت پروردگار بود چو پرنده مرغیست ٩
فرخنده بخت جهان باغ او ما سراسر درخت بباغ اندرون مرغ پران زجای
نشیند بران شاخ کایدش رای علی رضی الله عنه فرماید السعید من وعظ بغیره نیک
بخت کسیست که از وقایع دیگران پند گیرد کیخسرو گوید سعادت در مساعدت
قضاست و ایمنی بتوکل گر آید چکند زورمند وارون بخت بازوی ٩٠
بخت به که بازوی سخت لا تطلبن بآلة لک رتبة قلم البلیغ بغیر جد مغزل
سکن السماکان السماء کلاهما هذا له رمح و هذا اعزل لقمان حکیم گوید
کدت الیواقیت فی بعض المواقیت جمشید گوید سعادت یافتن آرزوهاست
ابو عثمان حیری گوید علامت سعادت آنست که فرمان بردار حق باشی و بترسی
و علامت شقاوت آنکه عصیان ورزی و نترسی محمد بن فضل گوید علامت
شقاوت سه چیزست آنکه علم دهند و توفیق عمل ندهند و توفیق عمل دهند
و از اخلاص محروم کنند و دولت صحبت دوستان خدای دهند و توفیق احترام
ایشان نبخشند فیثاغورس گوید بدبخت ترین مردم آنست که جمع کند از بهر عدو
و گفته اند اشقی الاشقیا دو کس اند پیری که عاشق جوانی شود و دانائی که در
خدمت نادانی بود و مرویست که رسول صلعم علی علیه السلام را فرموده اشقی الاشقیا دو کس اند

یکی آنکه

یکی آنکه ناقه صالح علیه السلام را پی کرد دوم آنکه محاسن ترا بخون تا رنگین سازد ارسطو گوید
حرکت اقبال بطیء است و حرکت ادبار سریع زیرا که صاحب اقبال چون کسیست
که از پستی ببلندی بر آید و صاحب ادبار چون کسی که اورا از بلندی به پستی
افکنند و گفت سعادت رسیدن دشوار بود و بشقاوت آسان فضل بن
مروان گوید متعرض عدوی خود مشو در حالت اقبال او و ادبار او که اقبال
اورا از تو مستغنی دارد و ادبار او سوی تو کار او کفایت کند چنانچه سلطان
غیاث الدین محمد بن سام غوری شادیاخ را محاصره کرد روزی در برابر برجی
آمد و گفت ازین برج تا فلان برج بسنگ منجنیق رخنه توان کرد از تاثیر
اقبال او آن قدر دیوار که گفته بود در لحظه بیفتاد و فرجه عظیم پدید آمده شهر
مسخر شد انگشتری که ابنها از مهدی بپسرش رشید رسیده بود چنانچه هادی خلیفه
ازو طلب کرد رشید برنجید و در دجله افکند پس چون خلافت یافت غواصانرا
بجستن آن فرمان داد و یکی از ایشان در همان موضع که انگشتری افکنده بود غوطه خورد
و اول بار بدست آورد چنانچه حجاج قصد خوارزم کرد مر امیرانرا و اول
بود بجیحون رسید و خواست که غسل کند دری گرانمایه در گوش داشت بیرون آورد
و خواست که بیکی سپارد از دست در دریا افتاد آن بفال بد گرفت و ملول گشت

بعد از ساعتی آن گوهر بر سینه پاره از آب برون آمد چنین اسکندر بچین رسید
خاقان خود را از رزم او باز داشت و باج و خراج بپذیرفت و عوض سپاه
داد اسکندر گفت با اینهمه لشکر چرا رزم نکردی گفت پادشاهی جوان و اقبال
مندی و من پیر شده ام و بجنگ و عدت با بخت و اقبال نتوان بر آمد حیدر عباس
از تبار خود را اموال فراوان داد و یکی از ایشان پیوسته حالی خراب داشتی
همه ازان با حیدر بگفتند گفت این بد طالع اوست پس بفرمود تا بدره زر بر جسر
نهادند و او را بکاری با طرف و ستاد دیگر بر رفت و باز گشت و بدره بر نگرفت
ازان پرسیدند گفت چنین بجسر رسیدم با خود گفتم چشم بر بندم و در نگرم تا چشم
بسته از جسر بتوانم گذشت پس در وقت رفتن و باز گشتن چشم پوشیده داشتم
نه خجسته در که محمود زابلی در یاست چگونه دریا کنار اکرانه پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در کناه بخت منست این گناه دریا نیست
مروی است که در راه از پیاده روی بجان آمد روی باسمان کرد و گفت الهی مرا مرکبی ده
ناگاه سواری با کره اسپی که مانده شده بود در رسید و با جبار کره را بر دوش
او نهاد مرد براه افتاد و میگفت الهی از تو مرکبی خواستم چون است که خود را مرکوب
میبینم حاشا که تو غلط شنیده باشی همانا که من غلط گفته ام سعدی با خشیار تو سعدی
چه التماس بر آید که او مراد بخشد ترا کیستی که بگوی فصل [illegible]
در عز و ذل امام حسن ع را گفتند در تو عظمتی است فرمود بلکه در من عزتی

هست وقال

هست وقال الله تعالی ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین ابن مقنع گوید
کسی که او را مخلوق عزیز کند ذلیل شود و کسی را که خالق عزیز کند هیچ کس ذلیل
نتواند کرد سعدی عزت از در یچه کیمیا که نشوی خوار وقال الله تعالی
فان العزة لله جمیعا سقراط گوید هیچ عزتی بهتر از دانش نیست علی رض فرماید
قیمة کل امرء ما یحسنه حیوة بن قیس گوید قیمة الرجال بالبابها و قیمة العبد
بارباﺑﻬا سعدی جنس بسکبایه بود رو نیتم قیمت ما میل خریدار است محمد بن علی حکیم
ترمذی گوید عزیز آنست که معصیت او را خوار نکرده امام محمد حنیفه فرماید هر که
عزت نفس خواهد دنیا در نظرش خوار کرد افلاطون گوید مرده بهتر از عزیزی
که ذلیل شود وقال الشاعر لا تحسبن ذباب فنسک میتة بالموت الا ان
تعیش ذلیلا سید قتاده شریف مکه عزم بغداد کرد و چون بکوفه رسید بزرگان
انجا باستقبال آمدند و جمعی از شیربانان با شیرهای در قلاده همراه ایشان بودند
سید گفت در بلادی که شیران ذلیل شوند در نیایم پس از همانجا بکه باز گشت
عرب گوید الموت فی طلب الثار خیر من الحیوة فی العار قال علی ابن ابی طالب
رض النار اهون من رکوب العار والعار یدخل اهله فی النار ۹۰
والعار فی هضم الضعیف و ظلمه واقامة الاختیار بالاشرار
والعار ان تک فی الانام معدما و یکون فی الهیجا من الفرار

فصل سی و نهم در حسنات و سیآت قال الله تعالی الذین
امنوا و عملوا الصالحات طوبی لهم و حسن مآب و قال عز شانه من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها امام ماتریدی گوید مراد تعیین
عدد نیست بلکه اظهار تضعیف است ابوذر غفاری از رسول صم روایت کند
که فرمود افضل اعمال دوستیست در راه خدا و دشمنی در راه خدا هم او روایت
کرده که فرمود سفینه بسازید که دریا عمیق است و زاد برگیرید که راه دور است
و سبکبار باشید که عقبه سخت است و عمل را خالص کنید که ناقد بیناست بزرجمهر گوید
افضل اعمال آنست که نفس مکروه شمارد علی رضه فرماید اطاعت کن حق تعالی را بقدر
حاجت باو و اعراض کن ازو بقدر طاقت بر عقوبت او و کار دنیا کن بقدر حیات
خود دران و بهر آخرت بقدر بقای خود دران و بهر بهشت بقدر شوق خود بسوی
آن و سفیان ثوری از نبی گفته عمل کن بهر دنیا بقدر مقام خود دران و بهر آخرت
بقدر مقام خود دران ابو دردا گوید اعمل لدنیاک کانک تعیش ابدا و اعمل
لاخرتک کانک تموت غدا ابو بکر کتانی گوید چنانچه او ترا خواهد بود فردا تو او را امروز
او را باش عمر عبد العزیز گوید شب و روز در تو کار میکنند تو هم در انها
کار کن ابو سلیمان دارانی گوید کسی که در شب کار کند بهر روز او را بسند باشد
و کسی که در روز کار کند بهر شب افلاطون گوید در آینه روی خود بنگر اگر
نیکو بود مناسب آن عمل آر و اگر زشت بود دو زشت باهم مدار
طایفه از علما بر انند که مقتضی حسن و قبح و افعال ذات آن فعلست بنفسه

و برخی گوید

و برخی گویند بواسطه صفتی زاید چنانچه گویند زنا قبیح است از انکه اقتضای اختلاط
نسب میکند و ترک تعهد اولاد میکند و روزه حسن است از بهر کسر قوت شهوت
که باعث مفاسدست فریدون گوید الایام صحایف اعمارکم فاودعوها احسن
اعمالکم قال الاخطل و اذا افتقرت الی الذخایر لم تجد ذخرا یکون
کصالح الاعمال لقراب گوید شاید که عملی پوشیده و پنهان کنی که علانیه نرم
از ان کنی رابعه عدویه گوید بپوشید حسنات خود را چنانچه می پوشید سیآت
خود را یعنی در عمل خیر که پوشیده کنید ریا نباشد و اجر بیشتر یابید ابوبکر وراق
گوید پوشیدن حسنات اولیتر است از پوشیدن سیآت و در نیست
امید نجات ابو سلیمان دارانی گوید عمل مرد بار رفیق خود و امل خود و عمل در
سر بود که از انها پوشیدن نتوانند انس بن مالک گوید چون کسی بمیرد سه چیز
او را متابعت کنند پس دو باز گردند و یکی با او بماند انها که باز گردند اهل و مال
او و آنچه بماند اعمال او علی رضه فرماید چون مومن بمیرد بر و بگریند مصلای او از
زمین و عمل خیر او که صعود کرده از آسمان عبد الله بن سایب گوید اعمال احیا
موجب رسوایی اقربای ایشانست از موتی و گفته اند موجب رسوایی ایشان
نزد اقربای رسول صم مثل ابو ایوب انصاری و عبد الله بن رواحه عقد اخوت
فرموده بود و عبد الله پیشتر درگذشت و ابو ایوب میگفت الهی بتو پناه میگیرم

از عملی که نزد عبد الله رواج یا آن نرسند شوم علی ع فرماید عمل خیر بکن بریا
و ترک آن مکن از حیا یکی از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی را گفت
اگر ترک عمل کنم ببطالت گذرد و اگر عمل کنم عجب آید شیخ گفت بعمل مشغول
باش و از عجب استغفار کن فضیل عیاض گوید ترک عمل از بهر مردم ریاست
و عمل از بهر مردم شرک و اخلاص آن بود که این هر دو نبود عبد العزیز بن
ابی داود گوید شصت سال است که مجاور کعبه ام و شصت حج گزارده و
در هیچ عملی خیر که کرده ام نیندیشیده ام مگر آنکه نصیب شیطان در آن از
نصیب رحمن بیشتر دیدم ام مالک دینار را گفتند چگونه گفت نان خدا
میخورم و فرمان شیطان میبرم شعر افضل وردل میرسید اخر دل گو 9
عمریست که راه میروی منزل کو شرمت باد از خلوت و خلوتیان بهشتاد و
دو چله داشتی حاصل کو ابو عثمان حیری گوید علامت سعادت آنست
که اطاعت امر حق کنی و ترسان باشی از آنکه مبادا مردود شوی و نشان شقاوت
آنکه عصیان ورزی و گمان بری که مقبول گردی شعر ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست گویند سبب آزادی لقمان حکیم آن
بود که خواجه اش او را گفت نه ترا گفتم کنجد بکار گفت جو کاشتم که [illegible] کنجد بار آید
کنجد بر دهد خواجه بخندید و گفت جو چگونه کنجد آرد گفت با خود گفتم خواجه
با عمال نکوهیده امید بهشت دارد جو نیز شاید کنجد بار آرد خواجه او را
آزاد کرد و تایب شد علی ع فرماید ترجو النجاة ولم تسلک مسالکها

ان السفینة

ان السفینة لا تجری علی الیبس شعر جمله دانستی اگر تو نکو روی هرچه بیکار رشتی
روز نیز بود روی و در مثلست که هر کس مهمان عمل خود است و قال الله تعالی
کل امرء بما کسب رهین جنید را گفتند عطا بی عمل توان بود گفت جمیع اعمال از
عطا اوست بعضی محققان مجاهده را از اسباب مشاهده گفته اند و سهیل بن
عبد الله مجاهده را علت مشاهده گفته و گفته اند هر که بحق رسد بفضل او رسد
و فضل را بفعل چه کار اگر مجاهده علت وصول بودی ابلیس مردود نبودی و اگر
ترک آن علت رد و طرد بودی آدم مقبول نگشتی **فصل چهلم**
در طاعت و عبادت طاعت فرمان برداری حق است و عبادت بندگی او
جل جلاله ایزد تعالی خلق را بهر آن پدید آورده و فرموده و ما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون عبید عمر را گفتند عبودیت چیست فرمود ترک دعوی و احتمال بلا
و دوستی مولی ذو النون مصری گوید عبودیت آنست که بنده باشی بهمه حال چنانکه
او خداوند است قال ابو الفضل الشرخی الماضی لا یذکر والمستقبل لا ینتظر وما فی
الوقت یعتبر هذه صفة العبودیة عبد الله خراز گوید بندگی ظاهر و آزادی باطن از
اخلاق کرام است علی ع فرماید پرستش کن خدای خود را چنانچه گویی او را می بینی
که اگر تو او را نمی بینی او ترا می بیند و فرموده کسی که توانگری خواهد بی مال و جاه و عزت
بی قبیله و عشیره پس بر آید از ذل معصیت حق بسوی عز طاعت او و فرموده قومی
عبادت حق تعالی کنند از بیم او و آن عبادت عبید بود و برخی از بهر بهشت

طرد کردن: راندن و دور

در همه حال

و درجات عیش و آن عبادت تجار باشد و طایفه عبادت کنند حق را از بهر او و آن
عبادت احرار بود قال بعضهم من اطاع الله تعالی ارتفع و من عصاه ذل و اتضع
سهیل تستری گوید هر که خدای را پرستد باختیار خلق را پرستد بی اختیار ابو العباس
ابن عطا گوید افضل طاعات نگاهداشتست از حق تعالی در جمیع اوقات ذو النون
مصری گوید در بادیه ابلیس را دیدم که چهل روز سر بسجده نهاده بود گفتم بعد از
چندین خواری و لعنت اینهمه عبادت چیست گفت اگر من از بندگی معزولم او از خدای
معزول نیست معاذه عدویه چهل سال بروز چیزی نخورد و شب خواب نکرد گفتند
خود را بچنین شکنجه افکنده گفت بچنین نیست خواب شب را بروز انداختم
و خوردن روز را بشب علی ع روز مهمات خلق ساختی و شب بعبادت پرداختی
گفتند چرا اینهمه رنج بر خود روا داری فرمود اگر روز بیاسایم کار خلق تباه شود
و اگر شب بیاسایم کار من ایزد تعالی بداود ع وحی فرستاد که هر که دعوی محبت من
کند و شب بخواب رود در دعوی خود کاذب باشد زیرا که هر دوستی خلوت
دوست را دوست دارد از مسیح ع مرویست که خرم و بنده که عبادت حق
کند و شکر آن را واجب نداند بحقیقت ایمان نرسیده باشد ابو سلیمان دارانی
گوید هر طاعت که در دنیا ذوق ندهد در آخرت ثمره نبخشد بطلمیوس گوید
سزاوار آنست که هرگاه جز طاعت حق چیزی در ضمیر تو گذرد از روزگار خود
شرم کنی انوشروان گوید طاعت کرده ناکرده انگارید حکما گفته اند هر که :

بطاعت کم

بطاعت کم از دیگران است و بقیمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش
ابو الورد گوید چون ایزد تعالی در عمرت بیفزاید باید که در عبادت افزایی
بقراط گوید عاقل آنست که عمر کوتاه صرف کاری کند که ضرورتست یعنی در طلب عقبی
و رضای حق تعالی افلاطون گوید هر که ضعیف شود گو ضعیف شو در عصیان باری
تعالی و هر که قوی شود گو قوی شو در طاعت حق جل و علا عمر زیادتست که جز بطاعت اوست
بتر از صد هزار نقصانست **فصل چهل و یکم** در زهد و تقوی زهد عبارت
از صرف رغبت از متاع جهان و اعراض قلب از اغراض آن و گفته اند زهد بیرون
آمدن بود از دنیا و آرزوها باختیار و تقوی تنقی نفس از وقوع در مناهی ایزد جبار
حق تعالی فرموده فاتقوا الله یا اولی الالباب و متقیان را دوست داشته ان الله
یحب المتقین مسیح ع را گفتند اشرف ناس کیست دو قبضه خاک برگرفت و گفت
ازین دو کدام اشرفست پس بشکند و گفت مردم همه از خاک اند و اکرمهم عند الله اتقاهم
علی ع فرماید لا کرم اعز من التقی سفیان ثوری را گفتند پادشاهان کیانند
گفت زاهدان ابراهیم ادهم گوید ابنای دنیا در طلب آن خطا کرده اند اگر
دانند که ملک ما راحتست با ما بشمشیر مقاتله کنند ابن عباس گوید زهد سه حرفست زا
زاد معاد و ها هدایت دین و دال دوام بر طاعت رب العالمین و ابو بکر
وراق گفته زهد سه حرفست زا ترک زینت و ها ترک هوا و دال ترک دنیا

و ایشان را بهشت جاوید نوید داده و لنعم دار المتقین

یحیی معاذ گوید زهد سه چیز است قلت و خلوت و جوع ابراهیم ادهم را گفتند زهد
بچه چیز یافتی گفت بسه چیز قبر را موحش دیدم و مونس نیافتم و راه دور دیدم و
زاد نداشتم و خدا را قاضی دانستم و با خود حجتی گمان نبردم ابراهیم رض گوید
بر تو باد بکم خوردن تا آنکه برسی بحضرت باری حاتم اصم شقیق را زاهد خطاب کرد شقیق
گفت زاهد تویی نه من گفت زاهد تویی زیرا که زاهد آن باشد که باندک چیزی قناعت
کند و قال الله تعالی متاع الدنیا قلیل چنین بود تا قناعت کنی زاهد باشی حسن بصری
گوید کسی که نهان زهد ندارد عزت جاوید نیابد محمد بن علی حکیم ترمذی گوید تقوی
آنست که روز قیامت کسی دامن تو بگیرد و جوانمردی آنکه تو دامن کسی بگیری افلاطون
گوید زاهد نتوان گفت مگر کسی را که ترک کند بعد از قدرت علی علی گوید کسی که از
زهد باکه او را ثنا گویند رامی شود از حق تعالی محجوب ماند زهاد ثمانیه از اکابر
تابعین اند و اسامی ایشان این ١ اویس قرنی ٢ حسن بصری ٣ ابو مسلم خولانی ۴
ربیع بن خثیم ٥ اسود بن یزید ٦ هرم بن حیان ٧ عامر بن عبد القیس ٨ مسروق
بن اجدع اعرابیه صفت متقی بیکرد گفت هو بالله متبرع و من ماله عنره متورع لم
یتدنس لحطام و لم یتلبس باثام امام رضا رض را گفتند تو بهترین مردمی فرمود هر که
پرهیزکارتر بهتر و این آیه منسوخ نشد ان اکرمکم عند الله اتقاکم بزرگی گوید علامات
متقی چهار است حفظ حدود و بذل مجهود و وفا بعهود و رضا بموجود امام جعفر صادق رض
فرماید نفس خود را از محارم باز دار تا متقی باشی حکیمی گوید صبر از آنچه خدا حرام

داشته

داشته آسانتر است از صبر بر عذاب او و قال علی ابن ابی طالب ع
فرض علی الناس ان یتوبوا و لکن ترک الذنوب اوجب از رسول ع
مرویست که بنده بدرجه تقوی نرسد تا آنکه ترک نکند چیزی را که در آن
باک نبود بهر حذر از چیزی که در آن باک بود ابراهیم ادهم گوید اگر مرا
بزبانی بر دار بی بدوزخ برند از آن خوشترست که بنا زمانی بهشت در تفسیر قوله
تعالی و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة و کان تحته کنز لهما و کان ابو
هما صالحا گفته اند که میان آن دو یتیم و پدر صالح هفت واسطه بود از حق تعالی
بهر صلاح آن پدر محافظت ایشان فرمود بعضی گویند آن گنج از سیم و زر بود
و گفته اند که کتب علم و گفته اند لوح زرین و بر آن نوشته بسم الله الرحمن الرحیم
عجب دارم از کسی که بقضا و قدر ایمان آرد و محزون بود و از کسی که برزق
ایمان دارد و تعب کند و کسی که بمرگ متیقن بود دلشاد گردد و کسی که بحساب
ایمان آرد و غافل بود و لا اله الا الله محمد رسول الله مالک بجلی را گفتند اتق الله
سر بر زمین نهاد و در گذشت عیسی بن مسکین اسکندرانی از غایت ورع خود
بکنار دریا رفتی و بهر خود آب آوردی چون اسباط از کنعان بمصر رفتند در
راه دهان ستوران خود می بستند که زراعت کسی نخورند وقتی گوسفندان غارت
با گوسفندان کوفه مختلط شد امام اعظم ابو حنیفه رض گفت گوسفند چند سال میزید
گفتند هفت سال امام تا هفت سال گوشت گوسفند نخورد و کهمس بصری دینار

در راه گم کرد همراه جستند و یافتند کهمش بگرفت و گفت نتواند بود که آن دینار کم
شده باشد فضیل عیاض گوسفندی داشت و شیر آن میخورد روزی گوسفند را
در پاگاه دیگری دید پس از آن شیر آن نخورد و امام احمد حنبل مرغ بخت او
بریان کرد احمد نخورد و گفت این را دیدم که بر بام همسایه دانه میچید حلق حرام آید
امیر چوپان آهویی بهر شیخ علاء الدوله سمنانی فرستاد و پیغام داد که این را خود
زده ام بتیری که خود تراشیده ام بر اسپی که از پدران بمن میراث رسیده شیخ
گفت این همان حکایت مولانا جلال الدین درگزینی است یکی از امرای مغول
در همدان نزد او آمد و دو مرغابی آورد و گفت این را باز من گرفته حلال باشد
مولانا گفت باز تو دوش مرغ کدام بیوه زن خورده که امروز قوت گرفتن مرغابی
گرفته است و تو نیز تا دوش جگر کدام مظلوم خورده که امروز قوت دویدن حاصل کرده
و با تیهو رسیده مرا خوردن آن روا نباشد و فی الخبر لا تاكلوا خبز السلاطين فانه
عجين بدموع المساكين **فصل چهل و دوم** در طهارت از شرایط تقوی
آنست که پیوسته بوضو و پاک باشی ایزد تعالی پاکان را دوست داشته و فرموده
والله يحب المطهرين فرایض وضو بمذهب امام اعظم چهار چیزست غسل وجه و غسل
یدین تا مرفقین و مسح ربع از سر و غسل رجلین و بمذهب شافعی شش چیز
نیت که مقارن غسل وجه باشد و غسل وجه و غسل یدین تا مرفقین و مسح
بعض از سر اگرچه یک موی باشد و بقول البعض سه موی و غسل رجلین تا کعبین و نگاه داشتن

ترتیب

ترتیب و بمذهب امام مالک همین شش چیز با زیادتی موالات و نزد ابن حنبل این
هفت با زیادتی مضمضه و مسح تمام سر و بمذهب امام جعفر صادق رض هفت چیزست
۱ نیت ۲ غسل وجه ۳ غسل یدین ۴ مسح سر چندانکه آنرا مسح توان گفت ۵ مسح
هر دو پای ۶ ترتیب ۷ موالات حسن بصری گوید سزاوار آنست که چون وضو کنی
وضوی خود را پاک نکنی که آن نوریست بر روی تو چون پیش ایزد تعالی ایستی وضو
بشکند و او چیزی که با آن وضو کنند بجز آب فرایض غسل جنابت نزد امام اعظم
رض سه چیزست مضمضه استنشاق شستن جمله اجزای ظاهر بدن با بنهای موی
و نزد امام شافعی دو چیز نیت و شستن اجزای ظاهر بدن با موی بنها از رسول ص
مرویست که هر که روز شنبه غسل کند امراض او دفع شود و کسی که روز یکشنبه
غسل کند مریض گردد و در روز چهارشنبه مولت روی باو آید و در روز پنجشنبه
روزی او تنگ شود و اگر روز جمعه غسل کند بر دشمنان ظفر یابد و ایشان
دوست او شوند شیبان راعی را هر گاه بغسل حاجت افتادی ابر پدید آمدی
و بباریدی حنظله بن ابی عامر صحابی را غسیل الملائکه خوانند از آنکه چون شهادت
یافت جنب بود رسول ص فرمود او را دیدم که ملایکه در میان زمین و آسمان
میشستند مردی ابو یعقوب بقیه را گفت چون در صحرای خواهم که غسل کنم
روی بکدام جانب آرم گفت بجانب رخت خود تا دزد نبرد و اعرابی را در رهواری کرام

و در روز دوشنبه رونق و فراخ شود و در روز سه شنبه ... نگردد

ویدند که در نهر غسل میکرد و برون می آمد و باز غوطه میخورد گفتند این چیست
گفت غسلهای زمستان است که در تابستان قضا میکنم بسمع رسول صلعم رسید که عمرو عاص
نماز بامداد بجنابت گذارده آنحضرت باز خواست کرد عمرو گفت سرمای سخت بود
از هلاک خود بترسیدم و غسل نکردم و قال الله تعالی لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه
رسول صلعم تبسم کرد و فرمود در نگرید که بهر خود چه مخلص پیدا کرده **فصل**
چهل و سوم در اذان ابن عمر رض گوید رسول صلعم فرمود چون آواز موذن بشنوند
شما نیز بگویید آنچه او میگوید آنگاه بر من درود فرستید یکی امام منصور ماتریدی را
بخواب دید گفت دیدی که فلان زن را ایزد تعالی بیامرزید و او هرگز نماز نکرده
بود گفت از بهر آنکه هرگاه اذان می شنید جواب میگفت عمر بن حبیب با غلام
خود بباغ رفت موذن اذان گفت غلام هم گفت الله اکبر الله اکبر عمر گفت در جواب
بر من سبقت کردی ترا آزاد کردم و این باغ بتو بخشیدم رابعه عدویه گوید
نشنیدم آواز مگر آنکه اندیشه کردم از منادی روز قیامت مزید در مسجد
بود موذن اذان گفت خلایق جمع آمدند مزید گفت اگر بجای حی علی الصلوة
حی علی الزکوة گفتندی هیچ کس نیامدی اعرابی موذنی را شنید که بعد از
طلوع آفتاب میگفت الصلوة خیر من النوم گفت از این نماز خواب بهتر است
موذنی پیش از آنکه وقت شود اذان گفت بعضی اسدی بشنید گفت
شاید کاری در اشته باشد و خواهد که زودتر برود موذن بعلبکی از متوبان

مروان حمار

مروان حمار بود و از دست منصور دوانیق آورده اند خواست که بقتلش فرمانی
دهد موذن گفت اگر کیفر کنی در غایت زیرکی که آب بدست تو میریخته بار چند
اذان گویم ابریق از دست بیفکند منصور او را اعتنا نکرد و نجات داد
موذنی بانگ نماز میگفت و میدوید از آن پرسیدند گفت میگویند آواز تو از
۰۹ دور خوش می آید میدوم تا بشنوم عبید زاکانی گوید داستان من و حریف کو چو شنو
که من از نغمه او هیچ نیاسودم دوش ٭ من چنان نغمه او گوش توانم کردن
که نهد خود بچه نغمه خود دست بگوش ٭ یکی را گفتند آنکه اذان میگوید چرا دست بگوش
مینهد گفت از آنکه اگر بر دهان نهد نتواند گفت **فصل چهل و چهارم**
در نماز از رسول صلعم مرویست که فرمود نماز ستون دین است که او را قائم دارد
دین را قایم داشته باشد و هر که آن را منهدم کند دین را منهدم کرده باشد قال الله تعالی
فاقیموا الصلوة ان الصلوة کانت علی المؤمنین کتابا موقوتا عایشه رض گوید رسول صلعم
با ما سخن گفتی و ما با او چون وقت نماز در آمدی گویی نه او ما را شناختی و نه ما او را
مرویست که آخر سخنی که رسول صلعم فرمود این بود الصلوة الصلوة علما در آنکه مراد
از صلوة وسطی در قوله تعالی حافظوا علی الصلوات والصلوة الوسطی کدام نماز است
اختلاف کرده اند بقول انس بن مالک و معاذ بن جبل و جابر و ابو امامه نماز صبح
است زیرا که میان نمازهاست چه نه شبی از روز بود و نیز هر دو طرف آن

نماز دیگرست که قصر میکنند و بقول ابن عمر رض و برخی دیگر از صحابه نماز ظهرست
از انکه در وسط روز گزارده شود و بر قول بعضی نماز عصر و از فاروق و علی رض
و عایشه و ام سلمه و حفصه و ابن عباس و ابن مسعود نیز چنین روایت کرده اند
و وجه وسطیت آن ظاهرست و بروایتی ابن عباس و قبیصه بن ذویب
نماز شام است زیرا که سه رکعتست و دیگر نمازها دو رکعت یا چهار رکعت علی رض
فرماید نماز تنفریه است اکبر تارک نماز نزد علمای اسلام کافرست و مراد آنکه ترک
نماز را مباح داند و سلمه چنین گفته که تارک صلوه مطلقا کافرست مقاتل بن سلیمان
گوید رسول صلعم پیش از معراج هنگام صبح دو رکعت نماز گزاردی و دو رکعت وقت
خفتن تا آنکه در معراج نماز پنجگانه فرض شد و نماز عید بمذهب امام ابو حنیفه رض واجبست
و نزد بعضی از اصحاب او فرض عین و بمذهب امام شافعی و مالک سنت موکده و
پیش برخی از اصحاب امام ابو حنیفه و امام شافعی فرض علی الکفایه و بمذهب امام جعفر
صادق رض اگر شرایط آن حاصل باشد فرض عین بود امام زین العابدین رض نماز میکرد
آتش در خانه افتاد و امام همچنان بنماز مشغول بود تا آنکه فراغت یافت ازان سوال
کردند فرمود من ازین آتش با آتش دیگر اشتغال داشتم گویند کبوتران مسجد حرام در
وقت نماز بر سر ابن زبیر افتادندی که او را چوب خشک گمان بردندی و گنجشکان
هنگام سجده بر پشت ابراهیم بن یزید تیمی نشستندی چنانچه بر دیوار نشینند صوفی را
گفتند رفع دست در نماز افضل است یا ارسال آن گفت رفع قلب بسوی حق تعالی
۸ بهترست «این پنج نوبتی که تو خوانی عبادتش» جز کارها دیگر آنی نیز عادتست

اول ز

اول زکات نیست بلکه اول بشوی دست «زیرا که بر نماز مقدم طهارتست» بایزید بسطامی
با مردی نماز گزارد و چون فارغ شد گفت روزی تو از کجاست گفت باش تا اول نماز
خود را قضا کنم آنگاه جواب تو گویم که نماز پی کسی کرده ام که رازق را نمی شناسد
شیخ حسن افغان از مریدان شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی بمسجدی
رسید جمعی نماز میکردند شیخ بامام اقتدا نمود چون فارغ شد دست او بگرفت
و بگوشه برد و گفت بتو اقتدا کردیم و تو در نماز به بنگاله رفتی و برده خریدی
و بملتان آوردی پس بغزنی شتافتی و ما در پی تو حیران و سرگردان شدیم
چه او را در نماز آن نجا گذشته بود امام بپای او افتاد و مرید گشت
گویند صحابه چهار چیز از خود دفع کردندی امامت و ودیعت و وصیت و فتوی
از رسول صلعم مرویست که فرمود نماز جماعت افضل است از نماز تنها به بیست و
پنج درجه بر مذهب جمهور علمای اهل سنت و جماعت بهر مسلمانی اقتدا توان
کرد اگرچه فاجر باشد و نزد شیعه باید که امام عادل باشد حجاج بن ارطاة
از فقهای کوفه بنماز جماعت حاضر نشدی ازان سوال کردند گفت مکروه میدارم
که بقالان مزاحم من شوند رابعه عدویه در شبانروزی هزار رکعت نماز
گزاردی و گفتی باین ثواب نمیخواهم میخواهم که رسول صلعم انبیا را بگوید بنگرید زنی

۵

از امامت مراکه عمل او اینست امام زین العابدین رض هر روز هزار رکعت نماز
گزاردی و گفته اند حسین بن مفضل کوفی ششصد رکعت سعید بن مسیب پنجاه سال
نماز بوضوء عشا گزارد و یزید بن هارون چهل سال اعرابی با رسول ص نماز اقت
چند بار گفت گفتند این سوره چگونه بود گفت درین سوره رسول خدا الضحی نماز از جا برداشت
در سوره دیگر آن نیمه نیز بردارد اعرابی بتجارت رفت و باز آمد گفتند چه سود کردی
گفت سهی که نماز قصر کردم اعرابی در مسجد رسول ص نماز گزارد و شرایط و ارکان
چنانچه باید بجای نیاورد عمر بن الخطاب رض با دره روی باو آورد و گفت نماز را اعاده
کن و چند اعاده کرد و گفت این بهتر یا آن گفت آن زیرا که بهر خدا کرده بودم و این را
از ترس دره عمر رض بخندید و او را نوازش فرمود اصمعی گوید در بادیه بمسجدی رسیدم
امام بنماز برخاست و بعد از فاتحه سوره نوح خواندن گرفت و گفت انا ارسلنا
نوحا الی قومه پس در ماند و همان تکرار میکرد اعرابی او نماز گزارد گفت
ان لم یذهب نوح فارسل غیره مردی در نماز صبح امامت و سوره الشمس برخواند
تا قوله تعالی فاین تذهبون پس همان گفتن گرفت تا آنکه طلوع آفتاب نزدیک رسید
مردی در جماعت بود گفت حرنی نه خود میروی و نمیدانی که اینها بکجا میروند مردی در امامت
و سوره القارعه برخواند و بدل قوله تعالی فامه هاویه فامه زانیه گفت مردم نماز
قطع کردند و او را بزدند گفت مرا چرا میزنید بسبب دشنامی که کافر ازادا دهان

امام در نماز

امامی در نماز بعد از فاتحه این آیه خواند الاعراب اشد کفرا و نفاقا اعرابی حاضر بود
برنجید و عصا برو زد دیگر روز شنید که این آیه میخواند من الاعراب من یؤمن بالله
گفت عصا کار کرد تا از دم نفع کرد موسی نام اعرابی صره زر یافت و چندی وقت نماز
در رسید آنرا بدست راست گرفته بنماز ایستاد قاری بعد از فاتحه این آیه خواند
ما تلک بیمینک یا موسی اعرابی گفت و الله که تو ساحری پس صره را در پیش محراب
انداخت دیگر بخت اعرابی را گفتند چرا در زمستان نماز نمیگزاری گفت سرما
غلبه کرده و خوف بر من مستولی شد و صلوة خوف را آداب بسیار است و با آن
قیام نمیتوانم نمود یکی با کیوه نماز میگزارد دزدی در کمین بود گفت نماز با کیوه درست
نباشد گفت اگر نماز نباشد کیوه باشد جمعی نماز میکردند یکی از پیش ایشان گذشت
امام گفت بنشین که نماز میگزاریم دیگری گفت ایها الامام در نماز سخن نتوان کرد دیگری
گفت من باری سخن نگفتم فخر الدوله ماهور مشهور شاه غازی والی رستمدار امر کرد
که بموجب کریمه یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر
الله وذروا البیع روز جمعه خلایق بمسجد جمع آیند ضعفاء محترفه بعرض رسانیدند
که وجه معیشت آنروز از کجا بدست آریم شاه غازی امر کرد تا بهر ایشان وظیفه
معین نمودند پس از چندی محتسب یکی را بگرفت که بی وضو نماز کرده گفت مرا از
دیوان سلطان وظیفه بهر نماز مقرر است اگر خواهند اگر نخواهند که وضو نیز کرده شود

بهر آن نیز وظیفه باید امیر شنید که معقبی با او نماز بی وضو میکرد ازین امام را گفت بکو
که هر که وضو ندارد باید که بجانب یسار ایستد جمع کثیر که بر یمین ایستاده بودند
بیسار رفتند اعرابی نماز ایستاد گفتند وضو داری گفت اگر خدای بهر یاد دار
من وضو نخواستی مرا ماهی یار و زنخ آزمیدی کافر مسلمان را قاضی گفت اگر
تو چنانی که امروز از مادر زاده چند و سال بگذشت محتسب او را بگرفت که نماز
نمیکند گفت قاضی دو سال پیش ازین مرا گفته که امروز از مادر زاده و بر دو ساله
نماز واجب نبود عبید زاکانی گوید العو بده نماز جماعت الامام نماز فروشی

فصل چهل و پنجم در روزه قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا
کتب علیکم الصیام کما کتب علی الذین من قبلکم لعلکم تتقون یعنی این عبادت
شاقه مخصوص شما نیست و شاید که با آن از معاصی بپرهیزند که موجب کسر قوت شهوت
که باعث معاصی است عن النبی صلعم زکوة الجسد الصیام و از الجاحظ مرویست ثلثة
یعذرون بسوء الخلق المریض و الصیام و المسافر سنت صوم بعد ظهور شد بود آدم
وقتی قحط افتاد یکی از صلحا بامداد خود در اگفت بقوت شام قناعت کنند و غذای
چاشت بمحتاجان دهید نام او و یاران او در توریه مسطور است چنین ظهور شد
از حال آگاه گشت جمیع خلایق را بآن فرمان داد مسلم کسی را بود در روزه داشت
که در مانده را بدهد نان چاشت و گرنه چه حاجت که زحمت بری ز خود و استانید
مهم خود خواری علی بن حمده شصت روز روزه داشتی و روزی افطار کردی سال

او هم گوید

روزی گوید در گرمگاهی ببغداد در کوچه میرفتم تشنه شدم از خانه آب خواستم
دختری در بگشاد و کوزه بمن داد و آب بخوردم گفت صوفی بروز آب خورد
پس از آن هرگز افطار نکردم اعرابی بخدمت رسول صلعم آمد و گفت هلکت
و اهلکت یا رسول الله رسول صلعم فرمود ترا چه افتاده گفت در روز رمضان
با زن خود گرد آمده ام رسول صلعم فرمود بنده آزاد کن گفت والله که مالک
جز خود نیستم فرمود که شصت مسکین را طعام ده گفت ای نگاری قدرت
میداشتم که عیال خود را نان دهم فرمود که دو ماه روزه دار گفت این واقع
شد بسبب روزه داشتن بود رسول صلعم فرمود تا سبدی خرما بیاوردند و گفت آنرا
بر فقرا قسمت کن گفت والله که در مدینه از خود فقیرتر کسانی نیم رسول صلعم تبسم کرد
و فرمود این را بگیر ترا جایز است و جز ترا جایز نیست اعرابی روزه میخورد بدو
عتاب کردند گفت ایزد تعالی فرموده کلوا من ثمره اذا اثمر و من میترسم
پس از افطار بیرم و عاصی باشم زنی شنید که یک روز روزه فرا شتن
کفاره کنانان یکسالست پس نیت روزه کرد و تا نیمروز چیزی نخورد آنگاه
بهر گفت امروز کفاره شش ماه کافیست یکی را گفتند رمضان رسید گفت ناچار
شود باید گزید قلندری را گفتند چرا روزه نگیری گفت من در دین قصد اجتهاد
نکرده ام مردی شنید که سحر خوردن در ماه رمضان سنت است پس سحر خورد

و روزه نگرفتی ازان سوال کردند گفت روزه فرض نکنیم و سنت نیز بعمل نیارم یکبار که
کافر بشوم مجوسی مسلمان شد و بر روزه گران آمد بر دابه رفت و نان خوردن گرفت
پسر وی آواز دهان او شنید و گفت کیست گفت پدر بدبخت تست که نان خود میخورد
و از مردم میترسد اعرابی شب بیست و ختم رمضان ماه را بدید و گفت منت خدا را
که چنانچه مرا زار کرده ترا نیز لاغر کرده. **فصل چهل و ششم** در زکوة قال علی کرم
برکة المال فی الزکوة و از عایشه رض مرویست که گفت مال زکوة بهیچ مالی مخلوط نشود
مگر آنکه آنرا تباه کند یکی شبلی را گفت از دویست درم چند درم زکوة باید داد گفت ترا
از دویست پنج و مرا از دویست دویست و پنج گفت این چگونه بود گفت آنکه دویست
بدهی و پنج دیگر وام کنی و بدهی گفتند این مذهب کیست گفت مذهب امام ابو حنیفه
رح شعر زکوة مال بدر کن که فضله رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور
قال الله تعالی انما الصدقات للفقراء والمساکین والعاملین علیها والمؤلفة
قلوبهم وفی الرقاب والغارمین وفی سبیل الله وابن السبیل زکوة درویشان
راست و بیچارگان زاد و جو را که عمل بران کنند و سعی در تحصیل آن نمایند و قومی که تألیف
دل ایشان شود و در اسلام ثابت قدم شوند و برای صرف کردنست در کندن
گردنهای بندگان از بندگی و وام داران مفلس و صرف شدن در راه خدا بر
غازیان و مجاهدان و ساختن پل و رباط و امثال آن و از برای راهگذری که از
مال خود دور مانده باشد و امام مالک گفته که بمال زکوة بنده باید خرید و آزاد کرد

درجواهر

در جواهر التفسیر مسطورست فی قوله تعالی الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة
ومما رزقناهم ینفقون اظهر آنست که مراد ازین نفقه زکوة باشد و زکوة هر چیزی
از جنس اوست زکوة مال مواسات بود با درویشان و زکوة عز و جاه تواضع
و احسان و زکوة دولت نصرت ضعیفان و زکوة فرزند نواختن یتیمان
و زکوة خانه آوردن مهمان و زکوة اختیار دستگیری درماندگان و زکوة علم
تعلیم دیگران و زکوة صحت پرهیز نمودن از گناهان و زکوة قوت جهاد کردن
با کافران و زکوة آواز خوش خواندن قرآن و زکوة گوش ناشنیدن غیبت و
لغو و امثال آن و زکوة زبان ناگفتن دروغ و بهتان و زکوة چشم نگریستن به بیگانگان
و زکوة اسلام مخالفت شیطان و زکوة زهد دور بودن از در سلطان و زکوة
فقر استغنا از غیر حضرت سبحان و زکوة دل تعظیم اسلام و ایمان و زکوة زندگانی
فدا کردن جان در رضای رحمن **فصل چهل و هفتم** در حج قال الله تعالی
ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا بر قول امام شافعی استطاعت
زاد و راحله است و بقول امام مالک صحت بدن و قدرت بر راه رفتن و بقول امام
اعظم زاد و راحله و صحت و امن طریق علی رض فرماید حج تقویه دین است مجاهد گوید
چون حاج بمکه درآیند ملایکه با ایشان ملاقات نمایند و بر راکبان شتر سلام و با
دیگر سواران مصافحه و با پیادگان معانقه کنند و از رسول ص مرویست که فرمود
ایزد تعالی وعده کرده که هر سال ششصد هزار کس حج گذارند پس اگر کمتر ازان باشند

در عوض فرشتگان آیند و در خبر است که بعضی از گناهان کفاره ندارد مگر ایستادن
در عرفه و گنهکارترین مردمان آن بود که بعرفه ایستد و گمان برد که ایزد تعالی او را نخواهد
آمرزید و گفته اند اگر عرفه روز جمعه باشد ایزد تعالی همه اهل عرفه را بیامرزد و آن
افضل روزهای دنیا بود احرام گرفتن از میقات در حج واجبست میقات اهل مدینه
از ذو الحلیفه است و میقات اهل مصر و شام جحفه و میقات اهل عراق ذات عرق
و میقات اهل یمن یلملم و میقات اهل نجد قرن و هر که را خانه درون مواقیت بود
میقات او از خانه او باشد علی بن شعیب سقا پنجاه و پنج حج گزارده بود و همه را
از نشابور احرام بسته و احمد نصر ابیوردی بیست حج و از خراسان احرام
گرفته مدنی را گفتند از آلات حج چه داری گفت تلبیه اعرابیی را گفتند پیر شده
چرا بحج نروی گفت مال ندارم گفتند خانه خود را بفروش گفت اگر باز گردم کجا باشم
و اگر بکعبه مجاور شوم ایزد تعالی گوید قلتبان خانه خود را فروخته و در خانه من
نزول کرده اعرابیی نزد حاکم گواهی داد گفتند شهادت او مپذیر که چندین
مال دارد و حج نکرده گفت چندین حج گزارده ام گفت بگو که چاه زمزم کجاست
گفت آنگاه که حج کردم چاه زمزم را حفر نکرده بودند تاجری را گفتند چندین مال داری
چرا بحج نروی گفت درین نیز تجارت می اندیشم اگر در حالت حیات بحج روم
بسیار زر صرف شود و اگر بمیرم و لوا من حج بخرند باندک چیزی میسر گردد اعرابی
بحج رفت در طواف دستارش ببردند گفت الهی این بار بخانه تو آمدم فرمودی که
دستارم بردند اگر بار دیگر آیم تو مانا سرم بشکنند چند هاروی رسید طوسی رفت

طوسیان

۵۳

طوسیان نزد او آمدند و گفتند مکه را بشهر ما فرست تا زیارت کنیم

فصل چهل و هشتم

در کعبه اول خانه که در جهان بهر عبادت ساختند خانه کعبه بود و قال الله تعالی
ان اول بیت وضع للناس للذی ببکة مبارکا جوهری گوید بطن مکه را بکه
خوانند از بهر ازدحام مردم در آن از بکه ای زحمه و مکه را مکه گویند لانها تمک الذنوب
یعنی می برد گناهان را و از فضایل آنست قوله تعالی فیه ایات بینات مقام ابرهیم
و قال عز شانه و من دخله کان آمنا هر که این خانه را در پناه است دست
تعرض از و کوتاه است و گفته اند داخل حرم ایمنست از مکافات آنچه قبل از
حج کرده جز بقول اصح مغفور است و از فضایل مکه است که رسول صلعم اهل آنرا
اهل الله خوانده و هر که در کعبه بود بهر طرف نماز تواند کرد مگر بر کوی خضر بحرم
کعبه ماند که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن تخت آدم عم باشارت
جبرئیل عم آن خانه ساخت و چون از عمارت باز پرداخت گفت الهی عامل را
اجرت اجرای عمل خواست ایزد تعالی فرمود چون طواف آن بجای آری آمرزیده
شوی گفت الهی زیاده کن ایزد تعالی فرمود هر که از طواف کنندگان مسلمانان و
استغفار کند او را بیامرزم آدم عم گفت همین کافیست پس آن خانه معمور بود تا در
طوفان منهدم گشت و ابراهیم عم دیگر بار بنای آن پرداخت و اول کسی که
بعد از انهدام مقام ابراهیم وضع آن نمود الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان

بود و اول کسی که خانه کعبه را جامه پوشید تبع اصغر از تبابعه یمن ابن مسعود
گوید در هیچ جای نیست که کسی مواخذ نگردد مگر مکه و قال الله تعالی ومن یرد
فیه بالحاد بظلم نذقه من عذاب الیم امام ابو منصور گوید چنانکه تخصیص است
بتضاعیف حسنات جزای مساوی نیز در وی بیشتر است از علی رضه مرویست که
برکت کعبه تا حدیست که نظر کردن در وی بطواف و نماز برابر است و عبادت
یک روزه بعبادت یکساله و از خصایص حرم آنست که اگر کسی قصد آهو کند
و آهو بزمین حرم درآید گرگ از پس باز گردد و کبوتر بالای کعبه ننشیند مگر که رنجور
باشد و چنین گله کبوتر پرواز کنند و بکعبه رسند بدو بخش شوند و از بالای آن نگذرند
مرویست که چون غضب ایزدی متوجه قوم لوط ع گشت سنگی روی بیکی از آن
قوم که در حرم مقیم بود آورد ملایکه گفتند ای سنگ حرمت حرم نگاهدار سنگ در هوا
توقف کرد تا آن مشرک از حرم بیرون آمد آنگاه بروی رسید و بپاداش رسانید
چون ابرهه صباح قصد انهدام کعبه کرد و در رسید سپاهش شتران عبد
المطلب را بتاراج بردند عبد المطلب نزد ابرهه رفت و شتران خویش خواست
ابرهه گفت تو سید قریشی و شرف ایشان بکعبه است و من بهدم آن آمده ام
از آن سخن نگفتی و شتری چند خواستی عبد المطلب گفت آن خانه را پروردگاریست
دانا و توانا که محافظت نماید جز خدا و من شترانم مرا از آن سخن باید گفت
ابرهه شتران او را باز داد و دیگر روز روی بکعبه نهاد و با سپاه و پیلان برخ

سنگ ابابیل

سنگ ابابیل از پای درآمدند گر نیست روی خوب تو در کعبه جلوه گر از بهر
چیست اینهمه تعظیم خانه را و از سنت اهل حرم آنست که هر که از غلامان ایشان
بخانه کعبه برآید آزاد باشد و بعضی از علما هرگز بخانه کعبه در نیامدند از بهر تعظیم آن
سالم بن عبد الله بن عمر رضه را سلیمان عبد الملک در مسجد الحرام دید گفت
حاجتی از من بخواه گفت سوال نکنم در خانه خدا از غیر خدا مکه معظمه زادها الله
شرفا در وادی واقع شده که کوه بر آن مشرفست و بنیانش از سنگ سفید
طول مسجد الحرام سیصد و هفتاد ذراع و عرضش سیصد و پانزده ذراع مساحتش
تقریبا ده جریب و نیم و اساطین مسجد چهارصد و سی و چهار و کعبه در وسط
مسجد الحرام بشکل مربع و در خانه از جانب شرقیست و از زمین بقدر قامت
یک مردم مرتفع و آن از دو مصراع و طول آن شش ذراع و ده اصبع و عرضش
سه ذراع و هژده اصبع و طول کعبه بیست و چهار ذراع و شبریست و عرضش
بیست و سه ذراع و شبری و ارتفاع بیست و هفت ذراع و حجر الاسود
نزدیک برکن شرقیست نزدیک بدر بر زاویه دیوار و از خواص
حجر الاسود آنست که در آب غرق نشود و از آتش گرم نگردد و طولش
سه ذراع است و ارتفاع آن از زمین دو ذراع و آن سنگیست که
آدم ع از بهشت با خود آورد بیت در سیاهی سنگ کعبه روشنایی بین چو چشم

نو رمعق در سیاهی حرف قرآن دیده اند و میزاب بر وسط دیوار است بمقدار چهار
ذراع از دیوار بیرون آمده و مقام ابراهیم سنگیست مربع و اثر قدم آنجناب
بر آن و عمق اثر آن قدم هفت اصبع و چاه زمزم محاذی در خانه است و
قطر سر آن چاه سه ذراع و ثلثان ذراع و دور پشتی یازده ذراع و کری
و عمق آن چهل ذراع **فصل چهل و نهم** در قبله قال الله تعالی
و لله المشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم
شبی جمعی از صحابه بسبب تاریکی ابر در سمت قبله اختلاف کردند و هر یکی بجایی
نماز کردند و چون روشنی شد دانستند که از سمت قبله منحرف بوده پس بمدینه رسیدند
و از رسول صلعم باعاده نماز اجازت خواستند آن آیه نازل شد ابله خواهی بکعبه
رو کن و خواهی بسومنات دل بدکن که نیست جهت از بهر طاعت قبله آدم ع
کعبه بود و قبله ادریس ع رو بجنوب بر خط نصف النهار و قبله موسی ع الواح او
تا بنای بیت المقدس الواح و صابیه کواکب را قبله شناسند و آن قوم قایلند
بتاثیر اجرام علوی و بیکرها و بعضی بغیر اصنام و همچنین هنود و خطاییان بتان را
قبله دانند و قبله مجوسی آتش است و گفته اند که ایشان بر ملت ابراهیم ع بودند
و زرتشت از ایمه آن دین و گویند اخگری که از آتش آنحضرت مانده بود قبله ساخت
و از آن آتش خانها را بنکنداشتند که بعضی از آن آتش باقی مانده چه اخگر مانده آن
آتش که وقتی خلیل الله در روا فتاده در روا رسول صلعم تا دو سال از هجرت

بجانب

بجانب بیت المقدس نماز میگذارد و آنگاه قبله بکعبه تحول گشت و مسجد ذو قبلتین
بمدینه است و آنرا بیشتر مسجد بنی سلمه گفتندی ابتدای داود ع بنای بیت
المقدس بر درخت و سلیمان ع اتمام ساخت طول آن مسجد هشتصد و
چهار ارش است و عرض چهارصد و بیست و پنج ارش سقف و ارکان آنرا
دیوارها بجواهر مرصع ساخته بودند چون بخت نصر بیت المقدس بگرفت
هفت هزار خروار از زر و جواهر آن بیابل آورد و از رسول صلعم مرویست که
چون مهدی ع ظهور کند حلی بیت المقدس را باز فرستد و در روم از کشتی
بنخعی بخانه رفت و گفت خواست که نماز کند از صاحبخانه پرسید که قبله کدام است
گفت دو سال است که درین خانه ام چه دانم **فصل پنجاهم** در معرفت
سمت قبله طریق آنست که آلتی سازند مثلث متساوی الساقین و بر منتصف
قاعده نشانی کنند و از راس مثلث شاقولی آویزند و زمین را مسطح و هموار
سازند چنانچه این مثلث را بهر طرف که گردانند شاقول بر آن نشانه آید
و اگر آب ریزند از همه جانب سیلان کند پس دایره بر زمین کشند و
بر مرکز دایره مقیاسی طلی نصب کنند و طریق اسهل آنست مقیاسی را
مخروط و مستدیر سازند و بر مرکز دایره مذکور دایره رسم کنند متساوی

قاعده مقیاس و مقیاس را چنان نهند که قاعده مقیاس برین دایره تمام منطبق شود و
مخرج و مدخل ظل را ازین دایره نشان کنند و قوس را که در میان هر دو نشانست تنصیف
کنند و از مرکز بمنتصف خطی اخراج کنند آن خط خط نصف النهار باشد و چون خطی دیگر
بران عمود سازند خط اعتدال بود لاجرم دایره مذکور باین دو خط بچهار ربع شود
و هر ربعی ازین دایره را بنود و قسم متساوی کنند و این دایره را هندیه گویند
و صورتش اینست



و خطی که از مرکز افق بلد بنقطه تقاطع میان افق مذکور و سمتیه که بسمت راس مکه گذرد
بگذرد سمت قبله باشد مثلا اگر بلد در طول با مکه موافق باشد سمت قبله نقطه جنوب بود
اگر عرض بلد از عرض مکه زیاده بود و اگر عرض کم بود نقطه شمال و اگر در طول موافق نبود
تفاوت بین الطولین را هر پانزده درجه را ساعتی گیریم و آنچه کم از پانزده باشد
هر درجه را چهار دقیقه آنچه برآید از ساعات و دقایق نگاه داریم آنگاه روزی را
رصد کنیم که آفتاب در آن روز بدرجه هشتم جوزا یا بدرجه بیست و سوم سرطان

تحویل کند

تحویل کند پس در آن روز چون از نیم روز بمقدار ساعات و دقایق که نگاه داشته ایم
گذرد ظل مقیاس سمت قبله بود اگر طول بلد بیش از طول مکه باشد و الا پیش از نیم روز
بمقدار ساعات و دقایق مذکور ظل مقیاس خط سمت قبله بود و قبله در جهت خلاف
اول باشد

فصل پنجاه و یکم

در مسجد و آن خانه خداست زیرا که بهر
عبادت اوست و قال الله تعالی و ان المساجد لله و قال عز شانه و من اظلم
ممن منع مساجد الله ان یذکر فیها اسمه و سعی فی خرابها اولئک ما کان لهم ان
یدخلوها الا خائفین لهم فی الدنیا خزی و لهم فی الاخرة عذاب الیم از رسول ص
مرویست که هر که بمسجد آمدن عادت او بود بدانید که مومنست و از عایشه
رض روایت کرده اند که رسول ص فرمود دوسترین جایی از شهرها نزد او تعالی
مساجدست و دشمنترین بازارها سعید بن مسیب گوید کسی که در مسجد نشیند با خدای
خود نشسته باشد پس نباید که سخن جز خیر گوید عطاء خراسانی گوید مثل معتکف در مسجد
مثل کیست که خود را بر آستانه پادشاهی افکند که تا مقصود حاصل نکنم از آنجا برنخیزم
علی رض فرماید اگر مرا اختیار دهند که در مسجد شوم یا در بهشت بمسجد شوم زیرا که بهشت
نصیب منست نزد او و مسجد نصیب اوست نزد من انس بن مالک گوید کسی که
مسجدی سازد برابر آشیانه جانوری از وی تعالی بهر او در بهشت خانه سازد معاذ
بن جبل گوید کسی که در مسجدی قندیلی آویزد یا حصیری بگسترد تا آن بجای باشد

ناشفا دهد از روشنه او را دعا کنند و از رسول صلعم مرویست که کسی که در مسجد چراغ
افروزد تا روشنی آن چراغ باشد ملایکه بهر او استغفار کنند و دفتری میان هارون
الرشید و زبیده وحشت خاست هارون برنجید و گفت اگر امشب در مملکت من باشی
طالقی پس پشیمان شد و از علما فتوی خواست قاضی ابو یوسف گفت باید که امشب
زبیده در مسجد بود پس بر وجه آن از مملکت تو نیست و قال الله تعالی و ان المساجد
لله فلا تدعوا مع الله احدا مسجد جامع دمشق از مساجد مشهوره جهانست و آن را
ولید بن عبد الملک بنا نهاده گویند چهار صد صندوق زر صرف آن شده هر
صندوق بیست و هشت هزار دینار طلا و گفته اند که در آن ششصد زنجیر زرین بود
طلا و بها زه گویند المسجد خوابگاه پیتمان **فصل پنجاه و دوم** در تصوف
مسلمانان بعد از رسول صلعم افاضل خود را جز بصحبت آنجناب نام نبردندی آنگاه
چون را که بصحبت صحابه رسیدند تابعین خواندند و آنان را که بعد از آن اتباع
تابعین و بعد از آن خواص امت را زهاد و عباد گفتند چون اختلاف بسیار شد
و هر طایفه دعوی کرد که میان ایشان زهاد و عباد هست خواص قوم باسم تصوف
ممتاز گشتند و این نام بعد از مائتین هجری بر ایشان اطلاق یافت و اول کسی که
او را صوفی گفتند ابو هاشم بود شبلی گوید تصوف حفظ حواس است و مراعات
انفاس و گفته اند نگاه داشتن دلست و گفته اند حفظ اسرار و دوری از اشرار
و گفته اند بذل مجهود و انس بمعبود و گفته اند اعراض از اعتراض و گفته اند

تصوف ترک

تصوف ترک تکلف است مسلمانان بعد از رسول صلعم افاضل خود را جز بصحبت نام
نبردندی آنگاه چون را که بصحبت صحابه رسیدند تابعین خواندندی و آنان را که بعد از
ایشان اتباع تابعین و بعد از آن خواص امت را زهاد و عباد گفتند چون
اختلاف بسیار شد و هر طایفه دعوی کرد که میان ایشان زهاد و عباد هست خواص
قوم باسم تصوف ممتاز گشتند و این نام بعد از مائتین هجری بر ایشان اطلاق
یافت و اول کسی که او را صوفی گفتند ابو هاشم بود شبلی گوید تصوف حفظ حواس
است و مراعات انفاس و گفته اند نگاه داشتن دلست از غیر و لا غیر و
گفته اند تصوف همه اوست و گفته اند حفظ اسرار و دوری از اشرار
و گفته اند بذل مجهود و انس بمعبود و گفته اند اعراض از اعتراض و گفته اند تصوف
ترک تکلف است و گفته اند قطع علایق است و علایق خلایق است و گفته اند
دانستن حقایق و سخن گفتن از دقایق و نومیدی از خلایق ابو عمرو دمشقی گوید تصوف
دیدن جهانست بچشم نقص ابو اسحق گازرونی گوید رسول صلعم را بخواب دیدم گفتم
تصوف چیست فرمود ترک دعوی و پوشیدن معنی ابو سعید اعرابی گوید تصوف ترک
فضولست علی بن سهل گوید تصوف تبرا است از غیر او ابو عبد الله خفیف گوید
تصوف وجود حق است در حالت غفلت ابو یعقوب مزابلی گوید تصوف حالتیست
که نشان انسانیت در آن ناپدید گردد بزرگی گوید بنای تصوف بر هشت خصلت است
که انبیا علیهم السلام را بود سخای ابراهیم را و رضای اسمعیل را و صبر ایوب را و غربت یحیی را

خواص

و پوشیدن صوف موسی را و سیاحت عیسی را و فقر محمد مصطفی را صلی الله علیه و علیهم اجمعین
شیخ ابو سعید ابو الخیر را گفتند تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری
بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی ابو القاسم نصرآبادی گوید تصوف ملازمت کتاب و سنت
و ترک هواها و بدعتهاست و دانستن آثار و علم را و صوفی چیست آثار رقم
ابو الحسن فوشنجی گوید تصوف کوتاهی امل است و مداومت بر عمل و گفت اسمیست و
نیست حقیقت آن و گفته اند حقیقت است نه اسم ابو یعقوب را از صوفیه
سؤال کردند گفت آه آه تلک امة قد خلت ابو علی رودباری گوید صوفی کیست
که حرکت کند بانکار و ساکن باشد نزد مجاری اقدار و نخورد روزی بمقدار
ابو بکر بن سعدان گوید صوفی کیست که از صفتها خارج باشد رویم گوید صوفی کیست
که مالک چیزی نبود و چیزی مالک او نبود ابو الحسن ...ی گوید صوفی آنست که موجود
نشود بعد از عدم و معدوم نشود بعد از وجود مرتعش گوید ابو عبد الله حضرمی را از
صوفیه سؤال کردم بیست سال بود که سخن نگفته بود از قرآن جواب من داد
رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه بندار گوید تصوف وفاست بعهد و گفته اند
الصوفی من یعبد الله بوفی والملامتی هو الذی لا یظهر خیرا و لا یضمر شرا و در حق
ایشان گفته اند که اگر دارند از کم می پوشند و اگر ندارند چه می جوشند ابو حفص حداد
را گفتند صوفی کیست گفت صوفی نپرسد که صوفی کیست ابو الحسین سیروانی گوید
صوفی بوارد است بوده نه باوراد ابو بکر کتانی گوید صوفیه بظاهر بندگانند و
بباطن آزادان و گفت صوفی کیست که طاعت نزدیک او جنایت باشد و از ان

استغفارا

استغفار کنش باید کرد و گفته اند صوفی آنست که وقت را غنیمت داند صوفی ابن الوقت
باشد ای رفیق نیست زود گفتن از شرط طریق ابو القاسم قشیری گوید صوفی را
از دو چیز چاره نبود صدق در حالات و ادب در معاملات خواجه عبد الله
انصاری گوید صوفی خاکیست بیخته و آبی بران ریخته نه پشت پا را از آن گرد است
و نه کف پا را از روی نم حمزه علوی گوید صوفی را در پا دیده آن باید که در حضر صوفی
در حضر در سوزیست شیخ ابو الحسن خرقانی فرماید صوفی بمرقع و سجاده صوفی
نبود و صوفی برسوم و عادات صوفی نبود صوفی آن بود که نبود ابراهیم اطروش
گوید رکوه صوفی کف اوست و بالش او دست او و خزینه او اوست نعت حق
جل و علا ذو النون مصری گوید اگر بر بذل روح قادر نباشی و اگر نه ترهات صوفیه
مشغول مشو ابن منازل گوید هر که درین کار بزور در آید رسوا گردد و هر که بضعف
در آید قوی گردد ابو بکر ابن سعدان گوید هر که با صوفیه صحبت دارد باید که او را
نفس نبود و دل نبود و ملک نبود ابو احمد قلانسی گوید روزی در میان قوم بودم گفتم ازار من
از من ببرید که تو گفتی آن من بعض صوفیه مالک چیزی نباشد ابو احسن قرمیسنی گوید حلی درویشی
گوید تعلیم من باید که درونگاه نکنی اوحد الدین بلیانی گوید درویش آن بود که از کسی
نرنجد و چیزی ازو حاصل نکند و اصل گردد ابو عبد الله خفیف گوید نامه بموسی بن عمران
جیرفتی نوشت که در شیراز هزار مرید دارم که اگر از هر یکی هزار دینار خواهم

در روز حاجت کنند موسی در جواب نوشت که در جریت هزار دشمن دارم که اگر
دست یابند مرا تا ساعتی زنده نگذارند صوفی تو باشی یا من ابو بکر دقی گوید عایت و
تصوف جمع نشوند ابو الحسین نوری گوید تصوف حال بود پس قال شد پس برفت حال
و قال و باقی ماند احتیال و گفته اند تصوف صفو بود پس لغو و لهو شد و گفته اند
متابعت سلف بود پس مسارعت علف شد تصوفیان مرایی در لباس خود دراع مثلی
زنند و گفته اند که تصوف تغیر شکل است بهر اکل صوفی را گفتند در باب بانوده
چه گویی گفت بر غایب حکم نتوانم کرد یکی را گفتند تصوف چیست گفت خوردن و
رقصیدن و یکی از ایشان نقش نگین خود کرده بود اکلها دائم و دیگری آتنا غداءنا
و در حق ایشان گفته اند جماعة نزلة خسیسة ⁘ همتها الرقص والهریسة ⁘ ۹

فصل پنجاه سوم در وجد و سماع اکثر علمای اسلام بنا بر آنکه رسم
سماع بعهد رسول صلعم و صحابه و تابعین نبود انکار آن کرده اند و بدعت شمرده و طایفه
از رسول صلعم روایت کنند که وجود السماع لا له حلال و صوفیه گویند بر تقدیری که بدعت
باشد چنین مزاحم سنتی نیست مذموم نبود خصوصا که مشتمل است بر فواید بسیار
و از تصانیف فخر الدین رازی رساله ایست در اباحت سماع بر قواعد
اصول فقه ابو سهیل صعلوکی گوید سماع مستحب است اهل حقایق را و مباح است
اهل علم را و مکروه است اهل فسق و فجور را ابن حنبل را گفتند جماعتی بر خلاف شرع
سخنان میگویند و میرقصند گفت آنها عاشق نند بگذارید که ساعتی با خدای خود

شادی کنند

شادی کنند و گفته اند الرقص نقص اول کسی که رقص پدید آورد سامری بود
اتخذ لهم حين اخرج لهم عجلا جسدا له خوار مع الدف والمزمار صوفی را گفتند بعضی
در حالت سماع جامه بر تن میدرند چگونه باشد گفت موسی علیه السلام وعظ میگفت مردی جامه
بود درید از حق تعالی بموسی علیه السلام وحی فرستاد که باو بگوی دل خود را پاره کن نه جامه
خود را ⁘ ارباب قبول را تمیز دگر است ⁘ وین مهر خراب را عزیزی دگر است ⁘ ۹۰۹
برجستن و پاکوفتن و چرخ زدن ⁘ بازی باشد سماع چیزی دگر است ⁘
ابن عجلی را گفتند سماع حلال است گفت اگر مباح دارم اهل آن نیستم و انکار
کردن نتوانم که بیشی از من جمعی که از من بهتر بودند کرده اند ابو بکر رازی را گفتند
در سماع چه گویی گفت فتنه آمیز است و طرب انگیز گفت سلف چنین کرده اند گفت
هر گاه چون ایشان شوی میکن ⁘ وجد و منع باده زاهد این چه کافر نعمتیست ۹
دشمن می بودن و همرنگ مستان زیستن ⁘ در مجلس مولوی رومی از سماع نحو میرفت یکی
از علما گفت ما خروار خروار خوانده ایم هیچ جا ندیده ایم که سماع حلال بود مولوی فرمود خروار
خوانده اید از آن ندیده اید روزی جنید حاضر بود و سماع در نگرفت شیخ گفت بنگرید
که هیچ ناجنسی در میان ماهست طلب کردند نبود مبالغه نمود کفش صوفیه را دیدند
که با کفش عامی بدل شده بود جوانی در صحبت جنید هر گاه چیزی شنیدی فغان کردی
و جنید مانع آمدی جوان ضبط خود میکرد تا آنکه روزی سخن شنید و فغان کرد و در

دم در کزشت و در مجلس نور الدین محمد جهانگیر بادشاه مولانا علی احمد مهرکن قوالان
برین بیت که قوالان میخوانند آه کشید و جان بسپرد که هر قوم راست راهی دینی و قبله
گاهی من قبله راست کردم بر طرف کج کلاهی شیخ نجم الدین کبری در رسالهٔ آداب
المشایخ فرماید سماع بتکلف نکند و پیش باز نشود و چنین پدید آید وقت خود با خدای
نگاه دارد و چنین وارد در وی در آید تا تواند آرام کیرد و اگر وارد قوی باشد و او را
بجنباند بنشیند و چنین سالک شود بتکلف بجنبد که برکت از و بشود و در حرکت
از کسی یاری نخواهد و اگر کسی از و یاری خواهد موافقت کند و قوال باید که امرد نبود
که کسانی که موی روی ندارند با دختران بکر برابرند فصل سماع و جماع
در شیخ و مرید ذو النون مصری را گفتند مرید کیست و مراد که گفت المرید
یطلب والمراد یهرب حسین منصور حلاج گوید مرید آنست که از نخست که حضرت
حق را نشانه قصد خود سازد تا بوی نرسد نیارامد و هیچ کس نپردازد شیخ علی
هکاری را گفتند انت شیخ الاسلام گفت بل انا شیخ فی الاسلام جنید گوید
حکایات مشایخ لشکریست از لشکرهای خدا از خواجه نقشبند روح روحه پرسیدند
که سلسلهٔ شما بکجا میرسد فرمود که از سلسله کسی بجایی نرسد ۹۹
«از دلق و عصا صدق و صفا می نرسد» «وز سبحه بجز بوی ریا می نرسد» هر دم بکجا رسد بگو سلسله ات
از سلسله هیچکس بجایی نرسد ابو بکر نساج گوید نصور آب تشنگی نشانند و فکرت
آتش گرمی نجنبد «اگر در خرقه کسی درویش بودی خرقه پوشان پس بودی» ۹۹

وکرکن

وکرکف بر دامن نوشی هست و معراج بود اشترینی منصور حلاج ذکر مرد خدا آنکه
مرد چو حضرت تحقیق آشیا معروف کرخیست شیخ نجم الدین کبری فرماید هر کرا
اراده این راه پدید آید و خواهد که خرقه پوشد باید که از دست پیری پوشد که
او را علم شریعت و طریقت و حقیقت بود و عالم باصول شریعت و عارف بود باداب
طریقت و واقف بود باسرار حقیقت تا چنین مرید را در شریعت اشکال افتد بعلم خویش
بیان کند و چنین در طریقت واقعه روی نماید بمعرفت خویش روشن سازد و
چنین در حقیقت سری پیدا شود ببصیرت خویش تحقیق نماید بزرگی فرماید در ویش چهار
چیز است دو درست و دو شکسته دل شکسته و پای شکسته دین درست و یقین درست
مولانا یعقوب چرخی که مرید طالبی که بخدمت عزیزی آید باید که چنین عبید الله احرار بود
چراغ مهیا ساخته و روغن و فتیله آماده کرده همین کوکرد با آن می باید داشت
مخدوم جهانیان سید جلال بخاری بارکز مرید نکرفتی و کفتی اینکار انبیا و صحابه نکرده اند
و من از آنان نیستم که مرید کیرم لیکن عقد اخوت میکنم اکثر اهالی دکن مرید سید
محمد کیسو دراز بنده اند اشارات باو عقیدت عظیم یکی دکنی را گفت محمد رسول الله
بزرگتر است یا سید محمد گفت محمد مصطفی علیه السلام پیغمبر است اما مخدوم سید محمد چیز دیگر است
شیخ مولانا عضد الدین ایجی را کفت ذکر مشایخ در قرآن کجاست گفت نزدیک
علما کما قال الله تعالی هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون یکی صوفی
شیخ میکرد گفت خشت هیچ خانقاهی نمانده که بر سر خود نزده شیخ را گفتند
جبه خویش بنو روسی گفت صیاد که دام بنو رسد بچه چیز شکار کند عبید را کا

الشیخ ابلیس المرید بی شیخ **فصل پنجاه و پنجم** در ریا و آن کار
از بهر روی مردم کردن بود و خصوصا آنکه عبادت ایزد تعالی و فعل خیر بهر آن کنند
که خلق نیک گویند بزرگی گوید ریا چنبر راست که ظاهر آن آبادان [illegible] توان داد
و از دانایان پوشیده نتوان داشت معاذ بن جبل گوید رسول صلعم مرا گفت ای معاذ
بپرهیز از آنکه در تو آثار نیکوکاران ظاهر بیند و از آن خالی باشی که فردا با ایشان
محشور شوی عمر بن الخطاب رضه فرماید کسی که پیش خلق خضوع کند زیاده از آنچه
در درون بود نفاق کرده باشد سری سقطی گوید آنکه خود را بخلق نماید چنانکه
هست از نظر خدا بیفتد ابو بکر وراق گوید فقرا بریا بود عمر عبد العزیز
گوید از آنکسان مباش که شیطان را در ظاهر لعنت کنند و بباطن مطیع باشند
قال ابن عوف عجبت من شیخ ومن زهده، یذکر الناس واهوالها یکره ان
یشرب فی فضة، ویشرب الفضة ان نالها، شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی ٩٩٠
هر لحظه بدست دیگری پیوستی، گفتا شیخا هر آنچه گفتی هستم، اما تو چنانکه مینمایی هستی
گویند مرا این چنین کس را مهمان کند از سخا ابراهیم نخعی گوید اگر مهمان کسی شوی از زهد
عیسی عم مردی نماز میکرد چنانکه فارغ شد گفتند نماز از روی خشوع و خضوع کردی گفت
روزه نیز دارم یکی را گفتند چند سالست که درین شهر ساکنی گفت بیست سال است
و سی سالست که صایم الدهرم ابن مسعود گوید مرا این بعد از مرگ نیز ریا خواهد
کفتند چگونه گفت خواهد که با جنازه او مردم بسیار باشند **فصل پنجاه و ششم**

در مخالفت نفس

در مخالفت نفس از رسول صلعم مرویست اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک
ابو جعفر بغدادی گوید ایزد تعالی فرموده واعرض عن الجاهلین نفس جاهلترین
جاهلانست باید که ازو اعراض کنی ابو عمرو ابن نجید گوید کسی که نفس خود را بزرگ
داند دین خود را تباه کرد علی رضه فرماید افضل الاعمال آنست که بر خلاف نفس بود
قال الله تعالی و اما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
مرتعش گوید مخالفت هوا اعظم است از سیر در هوا احمد خضرویه گوید بمیران
٩٩ نفس خود را تا زنده کنی آنرا، نفس اگرچه زیرکست و خرده دان، قبله اش دنیاست
او را مرده دان، معنی تکبیر اینست ای امیم، کای خدا پیش تو ما قربان شویم
وقت ذبح الله اکبر میکنی، همچنان در ذبح نفس کشتنی، آن یکی از خشم مادر را
بکشت، هم بزخم خنجر و هم زخم مشت، آن یکی گفتش که از بدگوهری، یاد ناوردی
تو حق مادری، گفت کاری کرد کان عار ویست، کشتمش چون خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش، غرق خون در خاک گور اغشتمش، گفت آنکس را بکش
ای محتشم، گفت پس هر روز مردی را کشم، کشتم او را رستم از خونهای خلق
نای خود ببرم به است از نای خلق، نفس تست آن مادر بد خاصیت، که فساد
اوست در هر ناحیت، هین بکش او را که بهر آن دنی، هر زمان قصد عزیزی میکنی
حکمی گوید ترک هوا اسیر را امیر کند و ارتکاب آن امیر را اسیر زلیخا را یک
بهوا امیر بود اسیر گشت و یوسف نزدیک هوا ارفت اسیر بود امیر گشت و گفته اند
اول صفات ذمیمه عبودیت هواست و از آنست ریا و حب جاه و عجب و بخل

وحرص وطیش وطمع وکسالت ورعونت وملال وغیر آن عیبی عظیم فرماید در زینهار بلکه
آسمانها کسی که دو مرتبه تولد نکرده باشد تولد اول از بطن مادر است وتولد دوم از
مشیمه طبیعت یعنی بیرون آمدن از هوای نفس وصوفیه آنرا وجود معنوی گویند وقال
الله تعالی ومن یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون بها بودی که داود علیه السلام نشسته بودی
وآفتاب برو تافتی برنخاستی وگفتی مرا شرم آید که کامی بمراد نفس نهم ذوالنون مصری
گوید سخت‌ترین حجابها متابعت نفس است عبدالله تستری گوید بدترین معاصی حدیث نفس
است عبدالله رازی گوید اعظم حجاب میان تو وحق اشتغال است بتدبیر نفس خود
واعتماد بر عاجزی همچو خود احمد خضرویه گوید وقتی جمیع نفس را امیر فتند رغبتی عظیم بغزا
ایشان در من پدید آمد گفتم از نفس نشاط بطاعت نیاید همانا که مکریست پیوسته اورا
در روزه میدارم خواهد که سفر کنم تا روزه گشاید گفتم روزه نگشایم گفت روا دارم
گفتم مگر بهر آن میگوید که او را نماز شب بیم بالم خواهد که شب بخسبد گفتم شبها بیدار
دارم گفت روا دارم گفتم مگر از آن میگوید که از تنهایی ملول گشته میخواهد که
با خلق انس گیرد گفتم بگوشه فرو آیم وبا کس انس نگیرم گفت روا دارم عاجز آمدم
وبتضرع بحق باز گشتم تا مرا بر مکر وعذر او آگاهی داد ونفس اقرار کرد که هر روز
صد بار مرا میکشی در غزا یکبار کشته شوم وآوازه در جهان افتد که احمد خضرویه
شهادت یافت گفتم سبحان خالقی که نفس آفریند که زندگی منافق بود وبعد از مرگ
هم منافق **فصل پنجاه وهفتم** در ریاضت آن ریاضت که بر خود
نهند وچند دیگر چیز مخالف نفس جزو نباشد وفضیلت ریاضت را همین
بس بود که کار از آن استدراج حاصل آید فیلسوف گوید از عرش اعظم یعنی

سقف بهشت

سقف بهشت که آنرا اعلی علیین گویند تا مرکز زمین یعنی اسفل سافلین دو عالمست
عالم اجرام یعنی افلاک وکواکب وعالم اجسام یعنی عناصر وموالید حد اسفل عالم اجرام یعنی
سطح مقعر فلک قمر حد اعلی عالم اجسام است وهر چه را در عالم بود بالذات بدون امر
عارض از آنجهت که یک حد او مرکزست ویکی حد محیط یعنی ماورای عرش اعظم که لامکانی
عبارتست از آن میل وحرکت بهر دو جانب مساوی بود وباعتبار امور عارضیه بیک طرف
میل کنند عالم اجرام را بتوالی حرکت بسوی مرکز بود واز آن پیوسته میگردند که او را در
نمی‌یابند وگفته اند اجرام میخواهند که بمحیط پیوندند وباو نمیرسند وعالم اجسام را هر دو
میل بود آتش وباد را بحد اعلی وآب وخاک را بحد اسفل ومرکبات را همین میل بود
وحرکت آن بجانب حد اعلی قسری باشد اگر نه روح که میل او بعلویست متعلق بدن
شدی نشو ونما ممکن نبودی پس آنچه خلق را باعلی علیین حرکت میدهد روح است وآنچه
باسفل سافلین میرساند تن وریاضت آن بود که از تن بکاهی ودر روح افزایی
روشن دلی چو شمع درین بزم بایدت کز تن بکاهدت وبجان در فزایدت افزایش روح
باخلاق ستوده است که از صفات عالم ملکوتست وقطع تعلق از امور دنیوی که از خصایص
عالم ناسوت وباز بسته باجسامست که میل ایشان بسفل است وچون این حالت
پدید آید جز مدارج علویه در نظر نیاید وبعضی از اخیار را با آنکه تعلق روحانی
ببدن باقی بوده از غایت کمال آن حال حاصل آمده که بزمانی از بدن تعلق کلی
کرده اند رسول صلعم را معراج جسمانی دست داد وعیسی وادریس علیهما السلام بر آسمانها شدند و
بعضی از اولیا بر هوا می‌پریدند وشک نیست که از اجتهاد در ریاضت بمرتبه توان

هر دل صواقفان آید

رسید که دیگر از هیچ خطر زیانی نبود و کمان نبرد که بعد از وصول بآن مرتبه عبادت

نباید کرد چنانچه گمان گمراهانست بل مراد آنست که هر گاه حق تعالی بفضل و کرم خود اورا

منزلت دهد از اضلال و وسواس شیاطین ایمن بود و قال الله تعالی الا ان اولیاء

الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون **فصل پنجاه و هشتم** در تجرد و تعلق

تجرد در لغت برهنه شدن باشد و در اصطلاح صوفیه برون آمدن از

علایق دنیوی بعضی از معبرین گویند مراد از قوله تعالی فاخلع نعلیک آنست

که دل را از فکر اهل و عیال فارغ دار و گفته اند نعلین بعکس یعنی فکر دنیا و آخرت

از دل بیرون کن بیت پای رندان بوسه زن خاقانیا خاصه پای کز جهان آمد برون

بایزید بسطامی گوید بنده را هیچ به از آن نیست که بی هیچ باشد چون بی همه

باشد با همه باشد و گفت شبی حق تعالی را بخواب دیدم گفتم راه بتو چونست فرمود

از خود گذشتی بار رسیدی بیت گفت توان بآن مه نامهربان رسید کز بگذری ز خود بخدا می توان

رسید عین القضاة گوید تا فانی نشوی باقی نتوانی شد تا از خود درستی فارغ نشوی بخدا

پرستی نتوانی بود تا بنده نشوی آزادی نیابی تا پشت بهر دو عالم نکنی با آدمیت نرسی تا همه

بهم نزنی همه نشوی و بهمه نرسی تا فقیر نشوی غنی نباشی بیت تا هر چه علایق است بهم برنزنی

در دایره محققان دم نزنی تا آتش عشق در دو عالم نزنی یک سوزن میان کم زنان کم نزنی

اوحدالدین بلیانی گوید خدا را باشید و اگر خدا را نباشید خود را باشید چه خود را

٥٠ نباشید خدا را باشید خواجه عبدالله انصاری گوید خوش حالیست نیستی که هر جا استی

نگویند کیستی مولوی معنوی فرماید بیت صورت ما اندرین بحر عذاب میدود چون کاسها

بر روی آب

ولد

تجرید با هیچ بود نیست
از هیچ

ولد

تجرید از همه رفتن است
وا زدن از همه رفتن

ولد

تجرید کسی را مسلم بود
تا که جان از تن برون

تجرید ز شوق انبیا را بود
تنها سوای اوست

ولد

بر روی آب تا نشد پر بر سر دریاست طشت چونکه پر شد طشت در وی غرقه گشت

آب دریا مرده را بر سر نهد ور بود زنده ز دریا کی رهد چند بر دیگر ز اوصاف بشر

بجای ارادت نهد بر فرق سر بی بلندست ایمن و نه در خطر آنکه جسم اوست سایه خویشتن

چشم فتانش از فقر پیرایه شود او مجرد وار بی سایه شود شیخ سعد الدین

حموی برود آبی رسید از پیش بگذشت گفت آب را بگل آلوده سازید و تیره

کنید چنان کردند بگذشت شیخ گفت ما خود را امید بیدا ازین وادی عبور نتوانست کرد

بیت بال خویش منازای هما بگلشن عشق دریغ چون قفس مرغ بال و پر باشد

در مداین آتش افتاد سلمان فارسی والی آنجا بود مصحف و شمشیر خود برگرفت و از

٥٩ خانه بیرون آمد و گفت سبکباران اینچنین نجات یابند بیت درویش ز اهل جاه وارسته ترست

دلخسته ترست هر که دلبسته ترست آخر تر از و نظری باید کرد کان سر که تهی ترست

ترست برجسته ترست معروف کرخی را چون وفات رسید وصیتی که کرد این بود

جامه مرا تصدق کنید که میخواهم از دنیا عریان بیرون روم چنانچه آمده بودم

تجرد من الدنیا فانک انما خرجت الی الدنیا و انت مجرد عیسی ع سر بر

سنگی نهاده خفته بود شیطان بیامد و گفت کان مهتری که در دنیا بجز تعلق ندارد

و این سنگ از دنیاست عیسی ع برخاست و سنگ بسوی او افکند و گفت

بدرستی که دنیا تراست و اهل آن خادمان تو اند دیو جانس حکیم بهر آب

خوردن کاسه داشت روزی پسری را دید که در کف دست آب میخورد کاسه

کند

برزمین زد و بشکست که گر از دست رود گو برو از تن ببیکن باکی بارت کمتر کی بینی
دو صوفی براهی میرفتند یکی پنج دینار داشت و یکی هیچ نداشت بجای مخوف رسیدند
آنکه هیچ نداشت بفراغ بال بخفت و آنکه پنج دینار داشت خوابش نمی برد و حکیم
میگفت گفت ترا چه رسیده گفت پنج دینار دارم و میترسم گفت مرا ده تا تدبیر کنم آنرا
بستد و در چاه افکند و گفت اکنون از بیم رستی شعر دل و دین باختگان را چه غم از زور حرامی
راه بی خوف بود مردم غارت زده را، احمد غزالی را گفتند خود را درویش میداری
و چندین طویله اسب داری گفت لیکن میخ طویله در گل زده ام نه در دل شعر گر زمین از
جا رود آزادگان را باک نیست همچو نخل موم ما را ریشه در خاک نیست ابراهیم ادهم
در راه حج با رفیق عقد مصاحبت کرد و از طرفین شرط رفت که هر چه از ممکنات
یکدیگر منع نکنند بنوشند چنین بمکه رسیدند پسری صاحب جمال دیدند ابراهیم
در روی دید و نظر مکرر گردانید رفیقش مواخذه کرد ابراهیم بگریست و گفت این
پسر منست آنگاه که از وی جدا شدم خرد سال بود اکنون که بدیدم بشناختم رفیق
گفت او را از تو خبر دهم گفت تا عیال خود را چنین بیوگان و اطفال خود را
چنین یتیمان نکنی طمع مدار که در صف مردان نشینی پس گفت این خبریست که بهر
خدا ترک آن گفته ام با آن باز نگردم آنگاه این دو بیت انشا کرد شعر هجرت الخلق ۹۹
طرا فی هواکا، وایتمت العیال لکی اراکا، ولو قطعت اربا اربا، لما حن الفؤاد
الی سواکا، جنید را گفتند این مرتبه از چه یافتی گفت بقطع مالوفات و ترک
محبوبات بزرگی گوید ایزد تعالی غیور است دوست ندارد که در دل مومن جز او بود

روز یکی

۹۹ روزی یکی همراه شد با بایزید اندر راه، پس بایزید گفت چه پیشه گزیدی ای فتی
گفت که من خربنده ام پس بایزید گفت رو، یارب خرسی را مرگ ده تا او نیز بنده خدا
گردد آن خر در همان دم بمرد و آن مرد گریان گردید و جد در بندگی نا شد یکی از اتقیا
موسی ع بر عادت استسقا رفت ندا رسید که تا برخ اسود دعا نکند باران نبارد موسی ع
برخ را بخواند تا دعا کرد و باران بارید بموسی ندا رسید که برخ نیک بنده ایست علیه السلام
آنست که نسیم سحر را دوست میدارد روزی یوسف ع در آینه نگریست و با خود گفت
اگر بنده بودمی بهای من کم توانستی کرد ایزد تعالی غیرت آورد و چنان کرد که او را
٤٢ باندک چیزی بفروختند فصل پنجاه و نهم در توکل و آن اعتماد کردنست
عموما و خصوصا تفویض امر بتدبیر وکیل علی الاطلاق جل جلاله و عم نواله ایزد تعالی فرماید
توکل علی العزیز الرحیم فقال عز شانه وعلی الله فلیتوکل المومنون وقال
تعالی وتقدس ان الله یحب المتوکلین وقال تبارک اسمه ومن یتوکل علی الله
فهو حسبه ان الله بالغ امره قال علی ابن ابی طالب ع اذا ضاقت بک الاحوال
۲۹ یوما فثق بالواحد الفرد العلی شعر چنین یکی چوبی و یکی کوبی، بدو سه چار
و پنج چنین بوبی، با الف هست با و تا همراه، با و تا بیت شد الف الله
ابو حفص حداد گوید توکل تبرا است از قوت و حول خود ابو یعقوب مذکور گوید توکل
ترک اختیار است سهیل تستری گوید توکل ترک تدبیر است و گفته اند بیرون آمدن

از وسایط و اسباب ابو بکر نساج گوید توکل آنست که منع و عطا جز از خدا نبینی ابو جعفر
خلدی گوید متوکل آن بود که بوجود و عدم رزق خرم واندوهگین نگردد و بهر دو
نزد او یکسان باشد زیرا که مالک اوست بپرورش و هلاک آن حق تعالی ابو نصر
ابو حمزه خراسانی گوید توکل انست که چون بامداد برخیزی از شب بیاد نیارد و
چون شب شود روز از یاد رفته باشد محفوظ ابو محمود گوید توکل اکل عبد است
بی طمع و شره ابو داود حکیم متوکل بود هرچه از قوت یک روزه اش زیاده آمدی
تصدق کردی و ذخیره نهادن حرام شمردی نظم نیست کیمیا از توکل خوبتر
هست از تسلیم خود محبوبتر ابو جعفر فرغانی گوید توکل بزبان صورت دعوی است
و توکل بقلب صورت معنی ابو الحسن سروانی گوید خوش زندگانی کسی که ترک تدبیر
خود کند تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست راه رو گر صد هنر دارد توکل 9
بایدش شیخ ابو سعید ابو الخیر فرماید الله بس و ماسواه هوس شبلی گوید
علیک بالله ودع ماسواه نظم بر همه جز خدای کس تکیه مکند عصیان مخفی باشد 99
از آن نام آن طاعات در وادی معرفت سخت از فروشی روشنی شود در گم عصا
بیست از دنیاست ابن مقنع گوید کسی که بر خدای توکل کند هیچ آفریده او را مضرت
رسانیدن نتواند نظم همت ز کسی خواه که بروی زند و ظلم غوث زند در هیچ کمر اگر ز تو گنج خواز

فصل ششم در قناعت و آن وقوف نفس است بر قلت و

کفایت و قطع طمع از طلب کثرت و زیادت از رسول صلعم روایتست که فرمود

خوش حال

خوش حال آنکه مومن بود و قانع و فرمود قناعت مالیست که تمام نشود ابن عباس گوید
ایزد تعالی فرموده فلنحیینه حیوة طیبة مراد از حیات طیبه قناعت
علی رضی فرماید کسی که مملکت جهانی خواهد او را قناعت کفایت کند و فرمود
خوش حال آنکه پیوسته ذکر قیامت کند و بکفاف و بجمیع ارزاق حسنات
راضی باشد از قاضی الحاجات و قال رضی نظم فاقنع تتوک فالقناعة هو الغنی 9
والفقر مقرون بمن لا یقنع نظم رو قناعت گزین که در عالم کیمیای به از 9
قناعت نیست امام جعفر صادق رضی فرماید کسی که قناعت کند بانچه نصیب اوست
غنی گردد و کسی که نظر کند بچیزی که در دست دیگریست فقیر گردد در امثال
عربست نظم تحنک خیر من سمین غیرک از فربهی غیر لاغر تو بهتر نظم خاک دیوار
خویش بسیر به که زرآلوده کسان انگشت ارسطو گوید توانگری در قناعت
و آزادگی قناعت نیاز بال سیر شود و هر چند که بسیار بود نظم گوش شد جای
بانگ غلغلش در دریست هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست نظم ز سیر
بهرام گوید بهترین توانگریها قناعت سقراط گوید بهترین کفایتها قناعت
افلاطون گوید قانع ترین اشیا عنکبوتست و حریصترین مگس و ایزد تعالی اقنع اشیا را
بر احرص اشیا مسلط ساخته اصمعی گوید بنده آزاد است چون قانع گردد و
909 آزاد بنده چون طامع شود نظم طلبت المستقر بکل ارض فلم ار لی بارض مستقرا

اطعمت بطاعمی فاستغنیتنی * لو کنت قنعت لکنت حرا * وهب بن منبه گوید
دو قانع از دریا عزیزترست بزرگی گوید دو چیز باهم جمع نشوند قناعت و حسد
و دو چیز از هم جدا نشوند حرص و طمع و گفته اند کسی که حرص را بقناعت بدل شد
۹۰ توانگری شود و باید ذو النون مصری گوید قانع از اهل زمان در امان باشد قال علی
ع بیت یکفی بثوب وقوت یوم * یکفی لی فی غد یموت * وربما مات نصف یوم
والنصف من قوته یفوت * یکی مهمان سلمان فارسی رض شد سلمان نان جوین
پیش آورد مهمان گفت اگر سعتر بودی بهتر بودی سلمان چیزی نداشت مطهره بسعتر
گرو کرد و چیز نان بخوردند مهمان گفت الحمد لله که ما را قناعت داده بآنچه نصیب کرده
سلمان گفت اگر ترا قناعت بودی مطهره من بگرو نرفتی چون اسکندر بچین رسید
خاقان غلامی و کنیزکی و یک دست پوشیدنی و طعام یک روزه همراه او فرستاد اسکندر
حکما را بخواند و از ان سوال کرد گفتند اشاره است بآنکه اگر مالک همه جهان شوی
همراه تو کافیست ترا کنیزکی بهر دفع فضله و غلامی بهر خدمت و جامه که بپوشی
و طعامی که بخوری پس چرا طلب زیادتی میکنی و خود را چندین آزار میداری

فصل شصت و یکم در صبر

و آن شکیبایی بود و در اصطلاح صوفیه
بیرون آمدن از حظوظ نفسانی و ثبات قدم بر بلاها حق تعالی
رسول خود را فرموده فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل و صابر را دوست

داشته

داشته کما قال جل شانه والله یحب الصابرین و قال عز اسمه ان الله مع الصابرین
و در حق ایوب ع فرموده انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب گویند زمان
ابتلای آنجناب هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت بود
و هژده سال و سیزده سال نیز گفته اند دران حال زوجه آنحضرت
گفت چه شود اگر دعا کنی تا حق تعالی ازین رنج نجات بخشد گفت هفتاد سال در
صحت گذرانیدم صبر کنم تا هفتاد سال در رنج بگذرد آنگاه صحت خواهم
گویند بعد ازان هفته ایزد تعالی او را عافیت بخشید عمرو بن عثمان صوفی گوید
صبر ایستادن بود بدرگاه سبحانی و گرفتن بلا بخوشی و آسانی رویم گوید صبر
ترک شکایتست حسن بصری گوید دنیا و آخرت را در صبر ساعتی یافتم و از
رسول صلعم مرویست که فرمود ایمان نصفی صبرست و نصفی شکر جابر بن عبد الله
گوید رسول صلعم را پرسیدند که ایمان چیست فرمود که صبر و سماحت عمر رض گوید
اگر صبر و شکر دو مرکوب بودندی ندانستمی که بر کدام سوار شوم قال علی ابن ابی
طالب ع شعر لکل من الایام عندی عادة * فان ساءنی صبرت وان سرنی شکرت ۹۹
منصور دوانیقی موسی جون بن عبد الله محض بن حسن بن امام حسن رض را
هزار تازیانه زد و او دران حال آه نکشید منصور گفت ندیده ام کسی که چنین

صبر کند موسی ع خود را اهل حق بصبر او لیتر بند ابراهیم ادهم آنگاه که بحج میرفت اعرابی
بر ناقه باو رسید و گفت ای پیر کجا میروی گفت بکعبه گفت تو دیوانه نه مرکب داری
و نه ساز و راه دور است و دراز ابراهیم گفت مرا مرکب بسیار است و تو نمی‌بینی
گفت آن چیست گفت اگر بلیه نازل شود بر مرکب صبر سوار شوم و چون نعمتی آید بر
مرکب شکر و اگر قضا رسد بر مرکب رضا اعرابی گفت برو که تو سواری و من
پیاده ابوالفتح بستی گوید شعر وَلَم اَرَ مِثلَ الشُّكرِ جُنَّةَ غارِسٍ وَلَم اَرَ مِثلَ الصَّبرِ
جُنَّةَ لابِسٍ چون یوسف ع ابن یامین را بمصر باز داشت یعقوب ع نامه باو نوشت
بر این موجب من یعقوب اسرائیل الله ابن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله
الی عزیز مصر اما بعد بدرستی که ما اهل بیت بلا و محنتیم جد من بآتش مبتلا گشت و پدرم
بذبح و مرا پسری بود گم شد و او برادری داشت هرگاه از آن بیاد می‌آوردم
باین دل خوش میکردم و او نزد تو محبوس است رحم کن بر من باینکه او را تصدق کنی که
ایزد تعالی تصدق دهندگان را دوست داشته چون نامه بیوسف ع رسید بسی
بگریست و جواب نوشت بر این موجب اما جد تو بآتش مبتلا شد چون صبر کرد ظفر یافت
و پدر تو بذبح مبتلا شد چون صبر کرد ظفر یافت تو نیز صبر کن چنانچه کردند تا ظفر یابی
چون نامه یافتند یعقوب ع برخواند و فرزندان را گفت از یوسف خبر گیرید که این کلام
٩٠ بکلام پیغمبران و پیغمبر زادگان میماند قال علی رض اِنّي وَجَدتُ وَفي الاَيّامِ

تجربة

تجربة للصبر عاقبة محمودة الاثر وقل من جد في امر يطالبه فاستصحب الصبر
الا فاز بالظفر وفوت الصبر مطلبة الظفر وقال النجاشي صبر ساعة
فلان گوید صبر طلیعه نصرت است و گفته اند چنانچه مقناطیس آهن را جذب کند
صبر ظفر را جذب کند مردی از یکی خانه بخرید پس گفت اگر صبر میکردی ارزان‌تر
٩ میخریدم گفت اگر صبر میکردی صد گز بدرمی میفروختم شعر باجا میگفت ماهی در تب و تاب
با رگ جوی رفته باز آمد آب بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب دنیا پس
مرگ ما چه دریا چه سراب شعر بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد فصل شصت و دوم در شکر و آن
در لغت کشف و اظهار است مطلقا و در عرف علما اظهار نعمت منعم از دعای
رسول خود را فرموده فاعبد و کن من الشاکرین وقال جل وعلا اعملوا آل داود
شکرا و قليل من عبادي الشكور و شاکران را بشارت داده کما قال
وسنجزي الشاكرين وقال عليه السلام ومن شكر فانما يشكر لنفسه ومن كفر
فان الله غني حميد از رسول ص مرویست که فرمود شکر کسی کن که منعم تست و کسی را
که شکر تو گوید نعمت ده که نعمت را با شکر زوال و با کفران ثبات نباشد
داود ع گفت الهی چگونه شکر تو توانم کرد که شکر کردن من نیز از نعمتست
که بدان شکر واجبست شعر من شکر چون کنم که همه نعمت توام نعمت چگونه

شکر کند بر زبان خویش ندا رسید که ای داود چه دانی که این نعمتها من بتو داده ام
گفت بلی ندا آمد که بهمین شکر از تو اقتصار کردیم علی رح گوید کسی را که شکر روزی
کرد از زیادتی محروم نماند و قال الله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم ابو القاسم
نصرابادی گوید هر که شکر نعمت کند نعمت او زیاده کنند و هر که شکر منعم کند
معرفتش افزون شود بزرگی گوید کسی که شکر را خاتمه نعمت کند از دو فایده
آنرا فاتحه زیادتی گردانند علی رح فرماید شکر زینت توانگریست و فرموده
اظهار توانگری از شکر است و قال الله تعالی و اما بنعمة ربک فحدث حکیم گوید
شکر را سه منزلست اول دل دوم زبان سیوم دست یعنی باید که شکر منعم
بدل کند رای و بزبان بازگوید و بدست مکافات کند و گفته اند شکر خدا
بطول ثناست و شکر بزرگان بصدق درولا و شکر امثال خود بمکافات
و جزا و شکر کهتران ببذل و عطا اسفندیار گوید شکر از نعمت افضل است
زیرا که نعمت فانی شود و شکر باقی ماند بوذرجمهر گوید هیچ چیز از کرم
بهتر نیست و شکر از آن بهتر است مامون عباسی بعیش مشغول بود یحیی خوش
را گفت هیچ چیز از این بهتر باشد گفت آری شکر نعمت از نعمت بهتر است
بیت گرچه نکوست بخشش و لطف هوا و ابر ، شکر زبان لاله احمر نکوتر است
بحتری گوید شکر نسیم نعمت است یحیی برمکی گوید دو کس نعمت از منعم سزاوار نبود
همچنانکه

همچنانکه از منعم علیه نسیان آن اعرابی گوید کسی که خداوند نعمت تو باشد
باید که بنده شکر او باشی و از رسول صلعم مرویست که فرمود کسی که شکر منعم نگوید
دعای که منعم در حق او کند مستجاب نشود ذو الرمه را گفتند چونست که بلال
بن ابی برده را بمدح مخصوص ساخته گفت از آنکه با من نیکویی میکند مرا نیز شکر او
باید گفت مالک دینار گوید بنیت صادق در دعای خود کسی که شکر نکند بر
حرب مولای خود حسن بصری گوید چنین دو روز از عمر تو برابر گذرد و ناقص
باشی زیرا که هر روز زیاده میشود بر تو نعمت خدای پس تو نیز در شکر بفزای
بیت گر تن من زبان شود هر موی ، یک شکر تو از هزار نتوانم کرد بیت از دست و
زبان که برآید ، کز عهده شکرش بدر آید بیت شقیق بلخی ابراهیم ادهم را
گفت در امر معاش چه میکنی گفت اگر می یابم شکر و اگر نمی یابم صبر گفت سگان
خراسان نیز چنین کنند گفت تو چه میکنی گفت اگر نمی یابم شکر و اگر می یابم ایثار
٢ فصل شصت و دوم در شکایت و آن گله کردن باشد مردی از تنگی
حال بدوست خود شکایت کرد گفت ای برادر اگر توانی تقدیر خدای را
تغییر ده بیت تن بحکم خدای راضی شو ، ورنه بخروش پیش قاضی شو ،
فضیل عیاض یکی را شنید که از فقر بشخصی شکایت میکرد گفت شکایت
میکنی از کسی که بر تو رحم میکند بکسی که بر تو رحم نمیکند بیت از تو بغیر تو گله ایشانم

ای زتو و یاد و تو زیاد در سی قال الله تعالی حکایة عن یعقوب عم انما اشکوا
بثی وحزنی الی الله چنانکه یعقوب آن بگفت حق تعالی وحی فرستاد که بعزت و جلال
خود که اگر پسران تو مرده نیز باشند با تو نا که گرد ایشانرا زنده سازم و
بتو رسانم ** در گلهٔ دوستان هست حلاوت بسی ** گر ز کسی نشنوی خود گله کن از کسی
ابو الحسن قوشنجی را گفتند چگونه گفت دندانم فرسوده از نعمتهای خدای و زبانم از کار
رفت بس که از وی شکایت کردم ** اشک ترا در گله تابع ترا در گله ** نعمت حق تخوری 9
روز و شبان در گله ** یا گله‌ها را بهل یا گله را بمان ** هر دو ترا کی رسد هم
گله و هم گله ** احنف گوید از درد شکم بعم خود صعصعه بن معاویه شکایت کردم
گفت شکایت میکنی بمخلوقی که رد نتواند رنج از خود و نه از دیگری ای فرزند یک چشم من
چهل سالست که نابیناست و تا امروز بهیچکس نگفته ام و قال علی عم اخفاء الشدة
من المروة فصل پانصد و چهارم در رضا و تسلیم رضا رفع کراهیت است
از احکام قضا و گفته اند بیرون آمدن بود از رضای خود بدخول رضای محبوب رویم گوید
رضا لذت یافتن هست از بلا جنید گوید رضا آن بود که بلا را نعمت شمری ابراهیم
شامی گوید رضا آن بود که سؤال نکند علی رض فرماید کی که بر بساط رضا نشستند تکرار
با و نرسد انوشروان گوید اگر قضا مارا یار نشد ما او را یار شویم ** تلخی و ترشی
رضا و بخواه کیستی ** که نیشتر خوری از نیشتر خوری حلوا ** بر جای فضیل عیاض

راکفت

راکفت زهد افضل یا رضا گفت رضا زیرا که راضی را تمنا نباشد و رسول ص
در مناجات فرموده الهی اسالک الرضا بعد القضا ابو العباس ابن عطا گوید
رضا نظر دل بود باختیار قدیم حق تعالی یعنی هرچه وی رسد داند که اراده قدیم
است و از آن خرم و مضطرب نگردد شیخ ابو علی جلابی غزنوی گوید هر که از اختیار
حق تعالی اشراق افتد هیچ تمنا نکند بجز آنکه حق تعالی آنرا اختیار کرده باشد چه بنده
اختیار حق بدید و از اختیار خود اعراض کرد از همه اندوهان رست و کلام قدسیست
من لم یسلم لقضائی و صبر علی بلائی و شکر علی نعمائی ولم یصبر علی بلائی ولم یشکر علی نعمائی
فلیخرج من ارضی و سمائی والیطلب ربا سوائی ** درست و لب زیر حکم مبدع کل
غنچه سرو ساز و غنچه کل ** ابو الحسن حصری گوید یکباری گفتم الهی از من راضی هستی
که از من راضی تو راضیم ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی رضای ما نخواستی
ذو النون مصری را دیدند که زنجیر بر دست و پا و غل در گردن داشت و میگفت این
از بخششهای خدا است و همه افعال او نیکوست ** هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ** پسر فضیل عیاض در گذشت چون آگاه گشت بخندید
گفت الحمد لله ازو تعالی امری دوست داشت من نیز آنرا دوست داشتم عتبة بن العلام
شبی نخفت و میگفت اگر بدوزخ بری دوست توام و اگر بهشت بری دوست توام **
ز درگاه او هرچه آید خوش آید ** چو راحت بیابی بلا را طلب کن ** روزی فتوا الان

نزد خواجه قطب الدین کاکی روح روحه این بیت میخواندند کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جانی دیگرست شیخ گفت همین بیت بخوانید پس ملهوس گشت
و همچنان بود تا آنکه بعد از چهار شبانروز در گذشت **فصل شصت و پنجم** در
اخلاص و آن در لغت پاک کردن باشد و در اصطلاح صوفیه خلوص عقیدتست بحق جل جلاله
و دوستان او احمد بن عاصم انطاکی گوید اخلاص آنست که عمل صالح کنی و نخواهی که ترا بآن
یاد کنند و ثواب آن نطلبی ابو محمد بن احمد گوید اخلاص در عمل آن بود که بهر دو سرا
عوض نخواهی شیخ شرف الدین منیری گوید اخلاص آنست که خلق را از میان برگیری
و صدق آنکه خود را از میان برداری ابو الحسین نوری گوید اخلاص آنست که کرام
الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان تباه نتواند کرد و کسی را بران اطلاع نبود
فاطمه بنت بوریه گوید کسی که عمل کند بهر خدا به خود او را عارف باشد و کسی که
عمل کند بر شاهده حق او را مخلص بود یونس قیری گوید سبب دخول بهشت
اخلاص است نه طاعت و عبادت قطب محی گوید اگر موانع نبودی نیت
اخلاص ظاهر نشدی مراد آنست که در موانع نگردد و انتظار آن نکشد که موانع
برطرف شود که چنین روز در دنیا نبوده و نباید سهیل تستری گوید فرق نیست
بدبختر آنست که ترا توفیق عمل دهند و اخلاص ندهند داود علیه السلام روزی در مناجات
گفت الهی چنانچه با من بودی بعد از من با پسر من سلیمان باش ندا آمد که او را

بگوی با من

بگوی با من چنان باش که تو بودی تا من نیز با او چنان باشم که با تو بودم عطار را
گفتند اگر خدای ترا گوید بدوزخ در آی تو آن آیی که در آی گفت اگر گمان برم که این
سخن مرا گوید خوشی از آنکه گوید از غایت شادی هلاک شوم بشر حافی قدس سره
پاک بود روزی سرمست از خرابات میگذشت کاغذ پاره در راه افتاده
دید الله و محمد بران نوشته برداشت و ببوسید و بر چشم نهاد و بمشک معطر
ساخت و بمسجدی شتافت و بر بام آن سپرد حسن بصری بخواب دید که او را
گفتند بشر را بگوی نام ما را عظیم داشتی ما نیز ترا عظیم ساختیم و نام ما را
خوشبوی کردی ما نیز ترا خوش کردیم یکی از جوانمردان درمی در چاه مبرز افتاد
سیزده دینار خرج کرد و آن درم بیرون آورد و از سبب آن سؤال کردند گفت
نام حق بران نوشته بود روا نداشتم که در مبرز ماند **فصل شصت و ششم**
در یقین محمد بن علی حکیم ترمذی گوید یقین استوار دلست بر حق تعالی و حول
و امر او جل و علا رویم گوید یقین مشاهده است بزرگی گوید راس الدین
صحة الیقین و در مثلست پیر من خس است یقین جز نبی است و آنرا
سه مرتبه است علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین و مراد از یقین
در قوله تعالی واعبد ربک حتی یأتیک الیقین مرگست زیرا که امری
یقینیست حواریان عیسی علیه السلام را گفتند چگونه است که بر روی آب میروید
و ما نمی توانیم رفت فرمود از آنکه خدای را بیقین می پرستید گفتند بیقین مرگ

گفت اگر گوهری و جوهری در راه ببینند بر داشتن کدام بیشتر رغبت میکنید گفتند
بگوهر فرمود پس از اهل یقین نیستید علی رضه فرماید لو کشف الغطاء ما
ازددت یقینا جنید را مریدی بود که او را از همه عزیزتر داشتی دیگران
حسد بردند و در باب او سخن گفتند گفت یقین که او راست شما را اینست پس
بیست مرغ به بیست مرید داد و گفت این مرغها را در جایی بکشید که کسی نه بیند
همه برفتند و مرغها را کشته آوردند مگر آن مرید که زنده باز آورد جنید از
سبب آن سوال کرد گفت گفته بودی در جایی بکش که کسی نبیند هیچ جایی
چنین نیافتم جنید بدان گفت و دانستند که او بمعاطفت احق است فصل
شصت و هفتم در ثبات و استقامت شعر لکل شی اذا ناهی العلی حرکات
ولکن عزیز فی الرجال ثبات و در امثال عربست من ثبت نبت هر که
ثبات ورزد سرسبز گردد روزی باد تخت سلیمان عم را بر داشته بود
و در دل آنجناب گذشت که ازین بزرگ‌تر عظمت نتواند بود در حال تزلزل در
تخت افتاد و همه بترسیدند سلیمان عم بانگ بر تخت زد که استقم از تخت
آوازی شنیدند که استقم حتی استقم شعر باد بر تخت سلیمان رفت کژ پس سلیمان
گفت باد را کژ مشو باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو و در تواریخ از کرم حسینی مذکور
سلطان محمود شاه بهمنی صاحب دکن شیخ زین الدین دولت آبادی را پیغام
داد که مشایخ دکن با من بیعت کرده اند تو نیز بیعت کن گفت سیدی و عالمی و مخنثی

را کافران

را کافران اسیر کردند و بتخانه بردند و گفتند بت را سجده کنید و اگر نه شما را
بقتل رسانیم دانشمند بت را سجده کرد و گفت ایزد تعالی فرموده و لا تلقوا بایدیکم
الی التهلکه سید متابعت او ننمود و مخنث گفت نه سیدم و نه عالم که در پناه سیادت
و علم گریزم پس سجده نکرد و بشهادت رسید مثل من مثل همان مخنث است
فصل شصت و هشتم در خوف صوفیه گویند خوف از مقامات سالکست و مقام
اولیا از آن برتر و قال عز و جل الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون
از رسول صلعم مرویست که فرمود الایمان بین الخوف و الرجا ابو عبدالله جلا گوید خایف آن
ب بود که او را از بیمها ایمن کنند امام محمد تقی فرماید اگر شما را پرسند از خدای میترسید یا نه
خاموش باشید چه اگر گویند نمی‌ترسیم کافر شوید و اگر گویند میترسیم دروغ گفته باشید
که معامله شما بر خلاف ترسکار انست هرگاه امام زین العابدین عم وضو کردی
رنگش زرد شدی و چون بنماز ایستادی او را رعشه گرفتی از آن سوال کردند
فرمود ندیده اند که بخدمت که میروم و پیش که میایستم ارسطو گوید کسی که از چیزی
گوید ترسد از آن گریزد و کسی که از خدای ترسد بسوی او رود اویس قرنی در اداء
فرمان خدای چنان خایف باش که گویا همه عالم را کشته حاتم اصم گوید زینت عبادت
غش کرد خوفست نزد عبدالله بن وهب مالکی کتاب اهوال میخواندند او آن در گرفت
بشر حافی بیمار شد قاروره او را نزد طبیب نصرانی بردند بدید و بس تامل کرد

وگفت اگر صاحب این فاروره نصرانیست راهبست و اگر مسلمانست از
اولیاست که از غایت خوف الله جگرش پاره پاره شده، گفتند مسلمانست
طبیب گفت ملتی که دران چنین کس باشد بر حق بود پس نزد بشر رفت و مسلمان
شد شاه شجاع کرمانی گوید ترس گاری اندوه دائم است یحیی را گفتند
مردی ایمن باشد گفت آنگاه که خوفش بسیار بود خلق ترسند از تو من ترسم از خود
که تو نیکی دیده ام و زخویش بد عطاء خراسانی را گفتند چه آرزو داری گفت
ترس آتش دوزخ هیچ آرزو در دل من رها نکرده. رابعه را گفتند از اعمال خود
کدام عمل را در درگاه الهی مقبول امیداری گفت اگر بترسم خوف منست از آنکه جمله
عمل مرا بر من رد کنند سه از عمل خویش ندارم امید بر کرم حق تعالی مرا اعتماد
إنِّي عَلَى خَوفٍ مِنَ اللَّهِ واثِقٌ بِإنعَامِهِ وَاللَّهُ أكرَمُ مُنعِمٍ انس بن مالک
گوید رسول صلعم جوانی را دید که در حالت نزع بود فرمود که خود را چگونه یابی
گفت امید دارم از خدا و ترسانم از گناهان خود رسول صلعم فرمود این دو چیز در امید
هیچ دلی جمع نشود مگر آنکه او را ایزد تعالی بیامرزد و بآرزو او رساند ابن سماک
گوید عاقلترین مردم نیکوکار خایف است و جاهلترین بدکار آمن سفیان بن عیینه
گوید امام زین العابدین رضی وقتی قصد حج کرد و هنگام احرام خواست که لبیک
گوید رنگش زرد شد و لرزه بر اعضاش افتاد و لبیک گفتن از دست بداد

گفتند چرا لبیک

گفتند چرا لبیک نگوئی گفت از خوف آنکه مبادا لبیک گویم و جواب لا لبیک آید این
بگفت و بگریست گفتند از آن چاره نیست یکبار زبان بلبیک گشاد و بی خود بیفتاد
ابراهیم عم آنگاه که از غیر الهی بیاد آوردی غش کردی جبرئیل گفت خدای ترا سلام
میرساند و میگوید هل رایت خلیلاً یخاف خلیله ابراهیم عم گفت کلما ذکرت
الزلة نسیت الخلة مسروق گوید خوف بیش از رجاست زیراکه ایزد
تعالی بهشت و دوزخ آفریده و تا بموجب وان منکم الا واردها از دوزخ
نگذرند به بهشت نروند ابو عمران نخعی هنگام وفات گریه سخت میکرد از آن
سوال کردند گفت چه خطر بزرگتر از نیست منتظر رسولی را که از خدای نزد من
آید و مرا بهشت برد یا بدوزخ شبلی گوید کسی که بندگی خدا کند از ترس دوزخ
بنده دوزخ باشد و کسی که بندگی خدا کند با امید بهشت بنده بهشت بود زیرا که معبود
آن بود که از وبیم و امید بود فضیل عیاض گوید خوف افضل است از رجا در حالت
صحت پس چون مرگ در رسد رجا از خوف افضل باشد عیسی عم یحیی عم را گفت ترا پیوسته
گریان می بینم مگر از رحمت خدا نومیدی یحیی گفت ترا امین می بینم مگر از غضب
خدا ایمنی پس گفتند از ایشان بر دیم تا وحی رسید وحی بهر دو رسید که سخن سخن عیسی است
زکریا عم در مناجات گفت الهی از تو فرزندی خواستم که از و منتفع شوم مرا فرزندی

دادی که پیوسته بگریه و زاری مشغولست خطاب آمد که تو فرزندی و با خدا آشتی
و ولی بان بکر چنین **فصل شصت و نهم** در رجا و تمنی تمنی آرزو کردن بود
و رجا امید داشتن و خصوصا از درگاه ایزد تعالی چنیند گویند رجا وثوق
جود است از کریم ذو الجلال و گفته اند رویه جلال بعضی جمال قال الله تعالی
ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء ابن مسعود رضی
بمسجدی در آمد و واعظی را دید که ذکر دوزخ میکرد گفت چرا نومید میکنی مردم را
مگر نخوانده قوله تعالی یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله
ان الله یغفر الذنوب جمیعا علما گویند از جمیع آیات کلام مجید درین آیه امید
بیشترست زیرا که تمام امید درین حضرت اول لطف خطاب آنکه فرمود یا عبادی
و نگفت یا ایها العصاة دوم رفق در عتاب که گفت اسرفوا و نگفت اخطاؤا سیوم
تنبیه بر امید داشتن که فرمود لا تقنطوا یعنی هرچند که گناه بسیار بود بنده باید
که از کرم او امیدوار بود شعر گویند بحشر گفت وگو خواهد بود ۞ وان یار عزیز 9
تندخو خواهد بود ۞ از خیر محض جز نکوئی ناید ۞ خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود ۞
شبلی را گفتند در کدام آیه امید زیاده است گفت کل یعمل علی شاکلته
شعر هر کس آن کند که زو شاید از بنده خطا و جفا آید و آنچه از لئیم آن شاید
و از خدا عطا و آنچه از کرم او باید شعر از من کنه آید و من آنیم ۞ وز تو کرم آید و
تو آنی ۞ در تفسیر دیلمی مسطورست که رسول ص از اسرافیل ع پرسید که هرگز

کلام فارسی از درگاه ایزدی بسمع رسیده اسرافیل گفت آری این کلام
بشارت فرجام حکیم این مشت گنهکاران را جز اینکه بیامرزم شعر
گر مطرب سحر نیفتان این پارسی بداند ۞ در رقص و حالت آرد پیران پارسا را
۰۰۹ قال علی ابن ابی طالب ع ذنوبی ان فکرت فیها کثیرة ۞ و رحمة ربی
من ذنوبی اوسع ۞ فما طمعی فی صالح قد عملته ۞ و لکننی فی رحمة الله اطمع ۞
ابو الحسین صانع دینوری گوید امید و آرزو از ف و طبع است شعر از غیر بر س
معنی دوزخ کدام و جنت دوزخ همین بود که بهشت آرزو کنی
بهلول گوید بلوغ دو نوع است بلوغ اطفال و بلوغ رجال بلوغ اطفال خروج
منی است و بلوغ رجال خروج از تمنی احمد خضرویه نزد بایزید بسطامی
گفت یا رب امیدهای ما را از خویش بریده مکن بایزید گفت یا رب امیدهای
ما را از خویش بریده کن شبلی گوید آن خواهم که نخواهم شیخ ابو الحسن خرقانی
گوید این هم خواستست شعر کرده ام بی آرزوی آرزو ۞ صادق گوید که اینهم آرزوست
علی رض نباید خوشحال کسی که او را آرزو نبود و فرمود چهار چیز بر چهار چیز
خنده کنند اجل بر امل و تقدیر بر تدبیر و رزق بر طلب و قضا بر حذر و فرمود
کثرة الآمال یقطع اعناق الرجال بزرگی را گفتند حاجت چیست گفت میکنم حاجت

رجا تا برسد قضا و گفته اند تر و وا ای تا زرسد اجل سقراط گوید دورترین چیزها
حصول آرزوست و نزدیکترین چیزها مرگ و گفت اگر همه کار کسی بآرزوی او بودی
عقلش زایل گردد فیثاغورس را گفتند شیرین ترین چیزها چیست گفت آنچه
کسی را آرزو بود و حکیمی یکی را شنید که میگفت صعبترین چیزها آنست که آنچه بخواهی
بتو آید گفت ازین صعبتر آنکه آنچه خواهی بتو نیاید انوشروان گوید اگر نشود آنچه خواهی
آن خواه که شود و در منقلت سنگی را که نتوان برداشت باید بوسید و گذاشت
شعر اذا لم تستطع شیئا فدعه و جاوزه الی ما تستطیعه عضد الدوله دیلمی
این بیت را دوست داشتی و بسیار خواندی شعر من کان مرعی عزمه و همومه
روض الامانی لم یزل مهزولا مردی پسر را گفت هرگز ریشی کاو بوده گفت
ریشی کاو چیست گفت آنکه بامداد از خانه بیرون آیی و گویی امروز گنج یابم
پسر گفت تا من بوده ام ریشی کاو بوده ام **فصل هفتادم** در یاس
و آن رفع امید بود و پسندیده باشد لیکن نه از درگاه خدای عز و اله و قال جل جلاله
انه لا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون شعر از دل و دماغ آلوده در یاس نیز
و جمله عضوها پنهان شود و ستمی از رسول صلعم مرویست که فرمود العز هو الیاس مما فی
ایدی الناس علی رضه و نا ید الیاس حر و الرجا عبد و قال استراحة النفس
فی الیاس و قال رم الیاس احدی الراحتین بزرجمهر گوید اسباب حصول

مطلوب با

مطلوب یا نومیدیست شعر بعد نومیدی پس امیدهاست و در پس ظلمات خورشیدهاست
ابن عایشه گوید از خیری که از آن نومیدم بیشتر امید دارم از آنچه بآن امید دارم
موسی ع بطلب آتشی شتافت و نبوت یافت شعر رفت موسی کاتش آرد بدست
آتشی دید او که از آتش برست بهر نان شخصی سوی نانبا دوید داد جان و حسن
نانبا را بدید علی ع فرماید رب رجاء یؤدی الی الحرمان و قال الله جل
شانه عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم
ابن سیرین گوید از آنچه در حساب نیاورده ام امیدوارترم از آنچه در حساب
آورده ام و قال الله تعالی و یرزقه من حیث لا یحتسب **فصل هفتاد و یکم**
در امن و آن رفع خوف بود و هیچ چیز در جهان از آن بهتر نبود زیرا که با خوف
عیش تنگ و زندگانی تلخ گردد کیکاوس گوید تمام ترین چیزها این است
۰۹ اردشیر گوید شادی محتاج است با ایمنی شعر ایمنی را و تندرستی را آدمی شکر گزارد
نتوانند در جهان این دو نعمت بزرگ دانند آنکسی که تنگ دید داند
بزرگی را گفتند از بلا و کدام بهتر گفت آنکه ایمن در رو بیشتر بود بزرجمهر گوید استاد
تا هم چو را گفتم از خدا چه خواهم گفت سه چیز خواسته باش تندرستی و توانگری و ایمنی
راقم حروف گوید اگر همین ایمنی گفتی تمام بودی چه تندرستی ایمنی است از بیماری

و توانگری از فقر و ناداری **فصل پانزده و دوم** در اخلاق و تهذیب آن
خلق خوی بود و آن ملکه ایست که صادر میشود از نفس بسبب آن افعال بلا
اندیشه چنانکه کسی که طنبور مینوازد بی آنکه در نغمه نغمه فکر کند و آن منقسم میشود
بفضیلت که مبدء کمالست و رذیلت که مبدء نقصان و تهذیب اخلاق عبارت
است از تعدیل قوای بدنی جهت تکمیل نفس انسانی و حکما گفته اند جنس فضایل
چهارست علم شجاعت عفت عدل و هر چه جز اینهاست در تحت اینهاست
مولف اوراق گوید چنانچه سخاوت که در تحت شجاعت است از آنست که شجاعت
اعم است و سخاوت اخص هر سخی شجاع بود و هر شجاع سخی نباشد و حکمای سلف سخاوت
را در تحت عفت نام برده اند و اجناس رذیلت هشتست که مرتبه تحت و فوق
این چهارست سفه طرف افراط علم است و آن استعمال قوت فکرست در آنچه واجب
نیست یا زیاده از حد واجب و آنرا گربزی خوانند و بله و جهل طرف تفریط آنست
و آن تعطیل قوت فکرست و ترک استعمال آن در واجب یا کمتر از حد واجب
و تهور طرف افراط شجاعت و آن اقدام است بر آنچه عقل آنرا جمیل نداند
و جبن طرف تفریط آنست و دو طرف عفت شره و خمود است شره طرف افراط و عفت
آن میل بشهوتست زیاده از حد و خمود طرف تفریط است و آن سکون نفس
است از حرکت در طلب لذاتی که شرع و عقل آنرا مستحسن یا جایز شمارد

و دو طرف

و دو طرف عدل ظلم و انظلام است ظلم طرف افراط و تصرف در حقوق مردم است آن
و انظلام طرف تفریط و آن انقیاد ظالم است بطریق مذلت و خواری **شعر** از تمامی دهن
که هیچ انگشت باشد مرد را ــ باز چنین شش کرد و آن افزونی از نقصان بود
و در مثلست خیر الامور اوسطها چنین شیخ ابو علی سینا از قابوس وشمگیر چنانچه
قابوس از وی پند خواست شیخ گفت جمیع نیکوییها ده خصلتست اول صدق دوم
انصاف با خلق سوم قهر با نفس چهارم سوال از علما پنجم حرمت داشتن مهتران
ششم شفقت بر کهتران هفتم صحبت با دوستان هشتم حلم با دشمنان نهم بذل
۹ با درویشان دهم نصیحت جاهلان حکیم اوحدالدین انوری گوید **شعر**
چهار چیزست آیین مردم هنری ــ که مردم هنری زین چهار نیست بری ــ یکی سخاوت
طبعی چو دستگاه بود ــ به نیکنامی آنرا ببخشی و بخوری ــ دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد چو اندرو نگری ــ سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن بد نگاه
داری تا وقت عذر غم نخوری ــ چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد ــ چو عذر خواهد
نام گناه او نبری ــ ایزد تعالی رسول خود را بجنس خلق ستوده چنانچه فرموده
و انک لعلی خلق عظیم و از اخبار مرویست اول چیزی که در میزان اعمال نهند
حسن خلق باشد و از آنحضرت روایت کرده اند که فرمود حسن خلق زمامیست

بدست ور نشته کم میکند صاحب آن را بهشت و سوء خلق زمانیست در دست سلطان
که میکند صاحب آن را بدوزخ و بر ارباب فضل مستور نخواهد بود که عقاب و ثواب جزای
حسن خلق و سوء خلق است چه جمیع طاعات نبود که مبدء آن فضیلتی نباشد و هر گناهی
رذیلتی است کو که اکبر کبایر است جهل است از شناخت حق جل شانه و قتل
ظلم و زنا ثمره و فرار از زحف جبن و علی هذا القیاس کل جمیع معاصی علی ع فرماید
بدخلق وحشت مردست و فرمود قناعت مملکتی است و حسن خلق نعمتی و فرمود
عنوان صحیفه مومن حسن خلق اوست و قال ع ان الکریم هو الکریم بخلقه
لیس الکریم بقومه و آله و قال حسن الخلق غنیمة و قال زینة الباطن
خیر من زینة الظاهر بالسینوس گوید لباسی پاکیزه و تن چرکین نزد عقلا قبیح
بود و از ین قبیل است تن را زینت کردن و نفس را با خلاق ذمیمه باز گذاشتن جالینوس ذمیمه
گوید عاقلترین مردمان کیست که یکی از دیگری را بر خود موکل سازد تا هر روز او را
از خطا و صواب او اعلام دهد تا بر فعل حسن اقدام نماید و از قبیح اجتناب کند سقراط
گوید خلق نیک سر حکمتهاست و گفت حسن خلق جمیع قبایح را بپوشد و خوی بد همه حسنها
قبیح نماید و گفت بهیچ دشمن بدتر از خوی بد نیست لقمان حکیم گوید خوشخوی خویشتن بیگانگان
است و بدخلق بیگانه خویشان فضیل عیاض گوید اگر فاجر خوش خلق مصاحب من باشد دید
از آن بهتر که عابدی بدخلق سعدی اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست

ترشروی

ترشروی مهلب بن ابی صفره گوید مرا از کسی عجب آید که بنده را بمال خرد و آزاد را
بخوش خلقی نخرد و گفته اند کسی که حلیم بود او را بسی صدیق بود جمعی از یهود عیسی ع را
دشنام میدادند و او ایشان را ثنا میگفت از آن سؤال کردند فرمود هر کسی بدهد
آنچه نزد اوست ه از کوزه همان برون تراود که در اوست عبدالله بن عباس
گوید ابوبکر رض شنیدم که این دو بیت میخواند ه اذا اردت شریف الناس کلهم
فانظر الی ملک فی زی مسکین ه ذاک الذی حسنت للناس سریرته ه و ذاک یصلح
للدنیا و الدین ه علی رض فرماید بزرگوارترین حسب حسن خلق است و قال ع
ه و کل جراحة فله دواء ه و سوء الخلق لیس له دواء ه افلاطون گوید
خوش خلق کیست که صبر کند بر صحبت بدخلق و گفته اند تحمل از بدخلق از اخلاق
ابرارست عایشه رض را کنیزکی بود چون در گذشت بگریه و زاری پرداخت
و گفت از وفات او غمگین نیستم بلکه از آنکه بر بدخلقی او صبر میکردم ثواب
حاصل میداشتم و از فوت آن ملولم از رسول ص مرویست که فرمود سه کس بدخلق
معذورند بیمار و روزه دار و مسافر ارسطاطالیس گوید بوسعت خلق تمام گردد
سرور و بعز و اکنند ه بار و تمام گرد امور و گفته اند هر که بدخلق بود کم رزق
بود ابو غسان تمیمی بسوء خلق معروف بود کتابی در اخلاق تصنیف کرد و بهدیه
نزد امیر نصر سامانی برد امیر نصر گفت چون است که خود با آن عمل نکنی احمد بن ابی

خالد احول مردم را بزبان بسیار رنجانیدی روزی اعرابی را برنجانید اعرابی گفت بدانکه
خدای عزوجل ترا آن داده که مصطفی را نداده احمد گفت که چگونه گفت ملامت میکوم
و آن خوی بد است احمد بخندید و کارش بساخت ابوعبیده نحوی بدخلق بود و وقتی نزد
موسی هلالی رفت هنگام آش کشیدن قطره چند شوربا بدامن ابوعبیده افتاد موسی
گفت رنجه مشو که در عوض یک قباده قبا دهم گفت باکی نیست در بین آش چندان بهتر
بود که قبا چرب شود گویند چنین درگذشت هیچکس بر جنازه اش حاضر نیامد بیت

با همه خلق جهان گرچه از آن ** بیشتر گمرو کمتر باشند
تو چنان زی که بمیری برهی ** نه چنان چون تو بمیری برهند

فصل هفتاد و سوم در عادت و آن خوی گرفتن

باشد بقراط گفته که عادت طبیعت ثانیست وقیل العادة طبیعة خامسة
و گفته اند هر دردی را دوا هست و هر مرضی را شفایی مگر عادت که در دست
بی دوا او در امثال هندست که علت رود و عادت نرود که خوی بد در طبیعتی که
نشست نرود جز بوقت مرگ از دست عرب گوید عادات السادات
سادات العادات مسیح ع براهی میرفت خوکی پیش آمد فرمود اذهب
بسلام حواریان گفتند با خوک چنین میگویی فرمود از بهر آنکه بنیک گفتن عادت
کنم

فصل هفتاد و چهارم در ادب

قال علی رضه الادب صورة العقل
و فرمود اکرم الحسب الادب و گفت لاشرف مع سوء الادب و قال
ادب المرء خیر من ذهبه بزرگی گوید حسن ادب می پوشاند قبح نسب را

ابوالفتح

ابوالفتح بستی گوید من ساء ادبه ضاع نسبه و گفته اند فضل بعلم است و ادب
نه باصل و نسب اردشیر گوید حسب محتاج است بادب سعید بناجی گوید ادب
حلیه ابرار است و گفت هر چیز را خادمیست و خادم دین ادبست و گفته اند
هرچه بدست آید بطلب زیاده شود با ادب هوشنگ گوید ادب فقیر را غنی کند
و غنی را سید قوم و گفته اند ادب مالست و استعمال آن کمالست حکیمی گوید بی
ادب را از ریاست قطع طمع باید کرد ادریسی فرماید عقل بی ادب درختیست
بی میوه ارسطو گوید کسی که ترک ادب کند عقلش عقیم شود بایزید بسطامی بزیارت
عزیزی که بولایت مشهور بود رفت و بدر خانه اش بنشست مرد برون آمد و
آب دهان بجانب قبله افکند بایزید برو سلام نکرد و باز گشت و گفت مردی بی
ادبست یکی نزد شیخ ابوسعید ابوالخیر آمد و نخست پای چپ در مسجد نهاد شیخ اورا
گفت باز گرد که هر که در خانه دوست ادب آمدن ندارد با او صحبت نداریم
ابومحمد یزیدی با کسایی در حضرت هارون رشید مناظره کرد و غالب آمد و در آن
حالت کلاه از سر برگرفت و بر زمین زد و گفت انا ابومحمد رشید را گران آمد
و اورا ملامت نمود یزیدی گفت حلاوت غلبه مرا حالی نگذاشت رشید گفت ادب
کسایی با الزام بهترست از غلبه تو با سوء ادب لقمان را گفتند ادب از که آموختی
گفت از بی ادبان زیرا که هرچه از افعال ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن

احتراز کردم ابو الفتح بستی گوید من بسعادت جدک و فرمان عند جدک ابن جهم گمان
گوید ادب آن بود که خود را بشناسی علی عم فرماید رحم الله امرء عرف قدره و لم
یتعد طوره ذو النون مصری گوید کسی که قدر خود را نشناخت خود را رسوا ساخت
و گفته اند چنین یاران چه کلیم و دیگر دو سه یار وی را ابر و فیثاغورس گوید باید که
شرم از خود بیشتر کنی که از دیگران یعنی در خلوت نیز با ادب باشی با سلیقه بزرگی گوید
باید که سیرت تو در مجلس و خلوت یکسان باشد محمد بن ابی الورد گوید وقتی نماز را
بگذاردم و پای دراز کردم هاتفی آواز داد که در مجلس ملوک چنین نشینند ادیب کمندی
بیست سال بر پای ایستاده بود و جز در نماز ننشست گفتند چرا نمی نشینی گفت هنوز
درجه آن ندارم که در مشاهده حق بنشینم ابو بکر وراق گوید اگر مسلمانی بهلوی تو
نشسته باشد مکن از خود دوران که بیاد ابر خیز و درو پوشیده گویند سبب آن بیت هرگز
بکسی بر روی نشستی بیرحمانی را گفتند چرا کفش نپوشی گفت زمین بساط حق است و ادب
نباشد که بر بساط حق با کفش روند شعر پرسید یکی ز بیرجانی کای دوست ه پیوسته برهنه ۹۰
پاییت عادت و خوست ه گفتا که زمین مسند شاهست تمام ه در مسند شاه کفش
بردن نه نکوست ه یحیی بن اکثم گوید از مامون کریمتر ندیده ام شبی نزد او خفتم
او را سرفه گرفته بود و دهان خود را ببست که مبادا بیدار شوم ناصر الدین محمود صاحب
دهلی تاج الدین محمد ندیم خود را پیوسته محمد خواندی روزی او را تاج الدین گفت

چند نه

چون نه بد ستور بود و متوهم گشت و سه روز بدرگاه نیامد سلطان آگاهی او را
بخواند و گفت آنگاه وضو نداشتم و از شرم آمد که بی وضو نام محمد برم ابن عباس را گفتند
بزرگتری یا رسول ع گفت رسول خدا و من پیش از و متولد شده ام یکی از خلفا سعد بن
حازم را گفت سعد تویی گفت سعد امیر المومنین است و بنده ابن حازم است هارون
رشید امین را گفت جمع مسواک چیست گفت ضد محاسنک آنجا از مامون سوال کرد
گفت ضد محاسنک تا خطاب بما و یک نکرده باشد یکی ماهی پیش خسرو پرویز آورد
خسرو او را چهار هزار درم داد شیرین گفت این اسراف است کسی او را بخواند و گفت این
ماهی نر است یا ماده و غرض آن بود که هرچه گوید گوییم نخواهیم و ماهی باز دهد مرد دریافت
و گفت این ماهی خنثی است خسرو را خوش آمد چهار هزار درم دیگر او را داد و بامکان
بیرون رفتن یک درم از آن بر زمین افتاد مرد دو تا شد تا بردارد شیرین گفت خسیس است
که به یک درم دو تا شد خسرو او را بخواند و گفت چندین مال یافتی چرا بهر یک درم دو تا شدی
گفت نقش سکه صورت پادشاه بود ترسیدم که مبادا کسی پای بر آن نهد خسرو را بغایت
خوش آمد چهار هزار درم دیگر او را داد یکی نزد عبد الله بن مبارک عطسه زد و الحمد لله
نگفت عبد الله گفت چه مسلمانان عطسه کنند چه گویند گفت الحمد لله عبد الله گفت یرحمک الله
لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند
فصل بیست و دوم در انگشتری و مضمون نقش انگشتر خود را انگشتری بود

وخلق خدای را از خود بهتر دانستن یحیی بن معاذ رازی گوید آنکس که گنهکاران بهترست
از صورت نیکوکاران حسن بصری گوید فهم مرد نفس خود را در ظاهر هیچ اوست
در باطن یکی عایشه رضی الله عنها را گفت آدمی که گنهکار بود گفت آنگاه که داند که نیکوکارست
گفت کی نیکوکار بود گفت آنگاه که داند که بدکارست رویم را گفتند چه حال داری
گفت چه باشد حال کسی که دین او هوای اوست و همت او دنیای او سقراط را گفتند
حکمت کی آموختی گفت آنگاه که خود را حقیر دانستم شبلی صوفی را دید که حجامی را میگفت
سر مرا بتراش بهر خدا حجام بتراشید شبلی او را چهل دینار داد حجام گفت من او را
بهر خدا تراشیده ام از تو چیزی نستانم شبلی طپانچه بر روی خود زد و گفت هم کی از تو
بهتر نبود حتی حجام یکی مالک دینار را گفت ای مرائی گفت یرحمک الله کسی در این شهر مرا
نشناخت مگر تو ابراهیم ادهم چهارده سال بادیه قطع کرد چه در هر قدمی دو رکعت
نماز میکرد روز چون بحرم نزدیک رسید بزرگان آنجا باستقبال آمدند ابراهیم خود را
پیش قافله افکند خادمان حرم با او رسیدند گفتند ابراهیم ادهم کجاست گفت از آن
زندیق چه میخواهید او را سیلی گرفتند و گفتند زندیق تویی گفت من نیز همین میگویم
شاه شجاع کرمانی در مسجدی نشسته بود درویشی دو من نان خواست کسی نداد شاه
شجاع گفت کیست که هیچ مرا بخرد و دو من نان او را دهد فقیهی گفت ای ابله این بایع
استحقاق میکنی گفت هرگز خود را قیمتی ننهادم که دارد خود را چه قیمت نهم ابوالقاسم نصرآبادی

در راه مکه

و در راه مکه سگی گرسنه دید گفت کیست که چهل حج بنانی بخرد یکی بخرید شیخ آن نان
پیش سگ افکند یکی مستی چند بروز زد و گفت ای احمق بپنداری که کاری کرده‌ای شیخ گفت
وسیع هشت بهشت بدو گندم بفروخت در یک نان خود هزار گندم بیش است
ربیع بن سلیمان مرادی از بازار مصر میگذشت طشتی خاکستر بروی ریختند بخندید و
گفت آنکه مستحق آتش بود از خاکستر نرنجد و از بایزید بسطامی نیز چنین حکایت نقل
کرده اند ۰ **فصل هفتاد و ششم** در حسن ظن تا کسی بر خلق گمان نیک برد
خود را از ایشان فروتر نهند و از نخوت و تکبر برهد و حکما گفته اند تا در کسی چیزی
نبود آنرا بدیگری گمان نبرد شعر در جهان خوب و زشت و نکو است ۰ هر کس گمان آن
برد که اندروست ۰ و گمان بر چهار گونه است اول گمان حرام و آن بد گمانست
بخدا و مومنان و قال جل و علا یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان
بعض الظن اثم دوم حلال که خلق بآن مامورند و آن گمان نیک است بخدا و
مومنان و در خبر آمده حسن الظن من الایمان سوم مندوب و آن غلبه ظن است
در امور اجتهادیه چهارم مباح و آن حزم است در کارها و گفته اند که بر دشمن
پیوسته بدگمان باید بود تا از مکر و کید او ایمن حاصل آید و آن نوعی از احتیاط است
که بد نفس مباش و بدگمان باش در فتنه و مکر در امان باشی صوفی را گفتند

صناعت تو جیست گفت حسن ظن بخدا و سوءظن بخلق خدا فصل بیست و دوم
در تواضع و آن عبارتست از وضع نفس خود با حق در مقام عبودیت و با خلق
در مقام انصاف و گفته اند تواضع آنست که خود را بر کسانی که در جاه و مال کمتر
برتری ننهد از رسول صلعم مرویست ان التواضع لا یزید العبد الا رفعة
فتواضعوا یرفعکم الله شعر ای که دولت راهوار راه یقین است با تواضع شو
که راه همین است از ابو امامه مرویست که روزی رسول صلعم بیرون آمده بر
عصا تکیه کرده با استاد برخاستیم و نزد آنجناب برفتیم فرمود لا تقوموا کما
۹ تقوم الاعاجم یعظم بعضهم بعضا قال علی علیه السلام من هاب الرجال تهیبوه
ومن یهن الرجال فلیس یهاب دو فرمود با دوست خود بتواضع صحبت دار
و گفت تواضع اغنیا بهترست از تکبر فقرا و فرزند خود امام محمد حنفیه را
فرمود فروتنی تو در بزرگی بهترست ترا از بزرگی بهر ان تو ارسطو گوید
بتواضع محبت زیاده شود بوزرجمهر گوید ثمره تواضع محبت است یوسف بن
حسین رازی گوید همه نیکویها در خانه ایست و کلید آن تواضع است و
همه بدیها در خانه و کلید آن تکبر ابوعثمان دمشقی گوید از عالمان هر که
۹ متواضع تر عالمتر شعر نشیب نکویم بطبع به ز شبابت لیک به رعونت بود

فامتخ

قامت خم داشتن فراخ نخوری گوید تواضع سه کس مرتبه افزاید پادشاه و پدر
و معلم ابن ابی الورد گوید چند ازدیادی در جاهت بخواهی باید که در تواضع
و فروتنی بیفزایی ابن سماک نزد هارون الرشید رفت هارون بهر او برپای
خاست ابن سماک گفت تواضع تو در پادشاهی بزرگترست از پادشاهی تو
رشید گفت نیک گفتی زیاده کن گفت هر که در بزرگی تواضع دارد ایزد تعالی اورا
از مخلصان خود شمارد هارون قلم خواست و این سخن بخط خود نوشت و این نیز از
تواضع او بود یکی هارون رشید را گفت با چنین تواضع مهابت خلافت نماند گفت
مهابتی که بتواضع زایل شود در ابا باید عالمی نزد امیر اسمعیل سامانی آمد امیر اسمعیل اورا
اکرام کرد و هنگام رفتن هفت گام مشایعت نمود شب رسول صلعم را بخواب دید که
فرمود با آنچه کردی هفت تن از فرزندان تو بسلطنت رسند فضیل بن اسمعیل گوید
کسی که دولتش از قدرش زیاده شود اورا متکبر کند و کسی که دولتش از قدرش کمتر بود
۹ اورا متواضع سازد شعر آنکه حشمت چندان و تواضع چندان شعر آری افکنده تر آن شاخ
که بیش آورد بار احمد بن ابی داود گوید با سه قوم متواضع باید بود علما و پادشاهان و
دوستان کسی که با علما تکبر کند دین خود را ضایع سازد و کسی که با سلاطین دنیای خود را
و کسی که با دوستان و برادران مروت خود را و قال ان علیه السلام تواضع لمن زاده

الله درفعته بکل رفیع عنده متواضع قال بعضهم لا معز للئام اذا لم یکن
بین الاقوام علی ع فرماید رفعت برد در تواضع است و مرگ او در تکبر ادریس
ع فرماید با نیکان و بدان بتواضع باشید با نیکان از بهر نیکی ایشان و با بدان
از بهر باز داشتن ایشان از بدی ست تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند بوذرجمهر را گفتند هیچ نعمتی باشد که کسی بر آن حسد نبرد
گفت آن تواضع است گفتند هیچ بلایی باشد که بر صاحب آن کسی رحم نکند گفت
آن تکبر است ملا دوپیازه گوید التواضع علامت نخل عبید را کالاتی گوید تعظیم
صاحب خانه خیانت که بنده از رشی صلاح چیننده عبد الله بن مبارک گوید
تواضع تکبر ست با غنیا ست لم ار اتی متکبرا الا تحرکیا عند اللقا و لم اکبر الذی فیه
ست گر تکبر میکنی با خواجگان سفله کن در تواضع میکنی با مردم درویش کن
شیخ رکن الدین ابوالفتح مولتانی بگاه که از مولتان بدهلی آمد و سلطان
علاء الدین خلجی را گفتن بصحبت شیخ نظام الدین اولیا می آیم نه بدیدن تو روزی
ایشان باهم نشسته بودند از هجرت رسول صلعم سخن رفت شیخ ابوالفتح گفت گمان است
که بعض کمالات آنحضرت موقوف بر هجرت بود شیخ نظام الدین گفت چنان مینماید
که بعض ناقصانرا قدرت سلوک نبوده ایزد تعالی آنجناب را بمدینه فرستاد تا ایشانرا
بکمال رساند و از این سخنان تواضع آن دو بزرگ با یکدیگر ظاهرست فصل هشتاد و دوم

در تحیت و سلام قال تعالی فاذا دخلتم بیوتا فسلموا علی انفسکم یعنی بر هم دینان
خود که المؤمنون کنفس واحدة و گفته اند اگر در خانه یا مسجد خالی در آید
باید که بگوید السلام علینا و علی عباد الله الصالحین و آن سنت بود و جواب
فرض ایزد تعالی فرماید و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها او ردوها یعنی اگر
گویند السلام علیکم در جواب گوید علیکم السلام و رحمة الله یا همان تحیت را
باز گردانید یعنی در جواب السلام علیک علیک السلام گوید و بعض از علما
بر آنند که اگر مسلم سلام کند جواب باحسن باید گفت و اگر غیر مسلم بود در رد
رد باید کرد بلفظ علیک از رسول صلعم مروی است که چون یکی بر شما سلام کند و جواب
السلام علیکم گوید که با او بنشینند ملایکه و فرمود هر که در یک روز ده بار سلام کند
چنانست که بنده آزاد کرده باشد انس بن مالک گوید یکی از کنیزکان امام حسین ع
شاخ ریحان نزد آنجناب آورد و تحیت گفت امام فرمود که ترا آزاد کردم گفتم کنیزکی
ریحانی بوسید و برفت گفتم یا ابن رسول الله یک شاخ ریحان را چه قدر باشد که با آن
جمیله چنین را آزاد کردی گفت ایزد تعالی فرموده اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها
چه تحیت در جواب او کردم که بهتر از آزادی او باشد عنصر المعالی گوید مردم که بر تو
سلام کنند ایشان را حرمت دار و با ایشان احسان کن تا بر سلام تو حریص باشند

که ناکس ترین مردم آن بود که بوی سلام نکنند یکی سلیمان فارسی را گفت فلان
ترا سلام رساند گفت اگر نرسانیدی امانتی بودی بر گردن تو میماند هر گاه کسی
بر سری سلام کردی روی ترش ساختی و جواب دادی از آن سوال
کردند گفت رسول صلعم فرموده هر که بر مسلمانی سلام کند صد رحمت فرود آید و آنرا
بود که تازه روی تر باشد من روی ترش میکنم که این عطیه او را بود یکی اعرابی را
گفت السلام علیک گفت الجنجات علیک گفتند این چگونه جوابست گفت
جنجات و سلام دو درخت تلخند تو یکی را بر من کردی و من دیگری را بر تو
جنجات بفتح جیم و سکون نون و ثاء مثلثه و جیم و الف و ثاء مثلثه ثانیه فصل

نهم در تکبر و عجب تکبر از کسی بر خود گرفتن بود و بزرگی بجز خدای را نشاید هو الذی
لا اله الا هو الملک القدوس السلام المومن المهیمن العزیز الجبار المتکبر ایزد تعالی متکبرانرا
دشمن داشته و فرموده انه لا یحب المتکبرین و قال جل و علا الیس فی جهنم مثوی
للمتکبرین عن انس لا وحشة اشد من العجب علی رضه فرماید لا ثناء مع الکبر
یعنی متکبر از کسی ثنا نگوید و فرموده تکبر با متکبر صدقه بود و گفت تکبر مانع برکت و
زیادتی بود و فرموده عجب عجبست از آنکه دیروز نطفه بود و فردا جیفه خواهد بود
احنف گوید کسی که دو نوبت از راه بول گذشته باشد عجب دارم که چگونه تکبر کند
شعر جاه من و جان من و ملک و مال من ؛ چندین هزار من شده این قطره منی
عرب گوید ثمرة العجب المقت سفیان ثوری گوید هر معصیتی را که از کبر بود امید

غفران نبود و در معصیتی که از شهوت بود امید آن باشد معصیت ابلیس از کبر بود و
معصیت آدم از شهوت ابو هاشم صوفی گوید کوه کندن آسانتر که کبر از دل
بر آوردن بغدادی گوید از رسول صلعم مرویست که اگر کسی را تکبر در دل گذرد باید که
بگوید ما شاء الله لا قوة الا بالله تا او را ضرر نکند هشام بن حسان گوید گناهی
که بد دانی بهتر از حسنه که بآن معجب باشی ابن حمدان گوید تکبر مطیعان بر گنهکاران
بدترست از گناهان ایشان مطرف زاهدی گوید اگر همه شب بخسپم و بامداد از
بی طاعتی پشیمان شوم دوستر دارم که تا سحر بعبادت ایستم و صبح معجب باشم
افلاطون گوید اجهل مردم آنست که عجبش بیشتر بود ارسطو گوید آنکه بر مردم تکبر کند
خواری خود را دوست دارد و گفته اند متکبر را باید که از دیگر خیر قطع طمع نماید حکیمی
گوید تکبر را سخت ترست در اراذل و سفلگان لیکن خواری و نادانی عاقبت
از ظهور آن و گفته اند از هیچ چیز چنان دشمن نخیزد که از تکبر عنصر المعالی گوید خود را
بجایی نه که اگر بجویند همانجا یابند تا شرمسار نگردی و خود را از آنجا طلب که نهاده باشی
تا در یابی حق تعالی گفت با موسی براز ؛ کای خدا از ابلیس رمزی جوی باز ؛ دید چون
ابلیس را موسی براه ؛ گفت از ابلیس موسی رمز خواه ؛ گفت از من یاد دار این
یک سخن ؛ من مگو تا تو نگردی همچو من ؛ چونکه شاهی در تو یابد بر شهی ؛ یک سرکشی

یا باز دارد در حین ٭ ور بیابد خسته افتاده را ٭ مرهمش سازد و شه و بدهد عطا
کردنه زهرست این تکبر پس چرا ٭ گشت شه را بی گناه و بی خطا ٭ وین دگر را بی ز حد
چنین نواخت ٭ زین دو جنس زهر را شاید شناخت ٭ نردبان خلق این ما و منی است
عاقبت این نردبان افتادنی است ٭ هر که یک زینه بالاتر نشست ٭ گردن او
خردتر خواهد شکست ٭ فضیل بن یحیی برمکی را از غایت جود حاتم الاسلام گفتندی
و او عظیم متکبر بود و بدین سبب پیوسته میگفت بخل و جهل با تواضع بهتر از سخا و علم با تکبر
جذیمة بن مالک ابرش از غایت تکبر با کسی شراب نخوردی و گفتی ندمای من جز ستارگان
نشایند لاجرم او را ندیم الفرقدین گفتندی مستعصم عباسی چندان تکبر داشت که از ملوک
جهان کسی را در مجلس او بار نبود و بر آستانه اش سنگی چون حجر الاسود انداخته بودند و
یک اطلس سیاه از مخرجه فرو گذاشته هر که بدرگاه آمدی آستین را زیارت کردی
و بر سنگ بوسه زدی و عاقبت الامر آن ایزد تعالی هلاکو خان را برو گماشت تا با فرزندانش
بقتل رسانید و دولت بنی عباس سپری گشت سلیمان بن عبد الملک بن مروان روز
جمعه بحمام رفت و چون بیرون آمد عمامه سبز بر بست و بر فرش سبز نشست و در آینه
بنگریست و از روی تکبر گفت در میان ما محمد صلعم پیغمبر بود و ابو بکر صدیق و عمر فاروق
و عثمان حیی و علی شجاع و معاویه حلیم و یزید صبور و مروان مدبر و عبد الملک سائس
و ولید جبار و انا الملک الشاب پس همان روز بمسجد جامع رفت و باز گشت

ودر گذشت

و در گذشت میرزا شکر الله اصفهانی بتکبر مشهور بود روزی سلطان ابراهیم میرزا
ابن بهرام میرزا او را دید که نماز میگذارد گفت هیچ دلیلی بر عزت و جلال ایزدی برتر از این
نیست که میرزا شکر الله او را سجده میکند راقم حروف گوید تکبر و تکبر را اگر صورت
تا خود را از آنجا نماست کسی بیشتر تکبر دو تکبر نکند فصل هشتادم در غرور
و آن خود را افزون دیدن است و کسی که بخود فریفته شود او را هیچ کس نتواند فریفت ایزد
تعالی فرماید فلا تغرنکم الحیوة الدنیا و لا یغرنکم بالله الغرور لقمان حکیم گوید مغرور
دو کس اند کسی که تصدیق کند خبری را که گویند در روست و نبود و کسی که طمع کند چیزی که باو
نرسد و حدیث نبویست که مثل شده لیس الخبر کالمعاینه شنیدن کی بود مانند دیده
سلم شاه بن شیرشاه عظیم مغرور بود چنانچه گویند در دم نزع میگفت که ایزد تعالی را بر خود
چنین غالب نمیدانستم مال تاجری بعهد علاء الدین خلجی صاحب بنگاله تلف شد علاء الدین
بشنید گفت از کدام شهرست گفتند از اصفهان گفت منشور حکومت اصفهان بنام او
نویسند هیچکس را یارای آن نبود که سخن گوید یکی از مقربان گفت حاکم اصفهان را مالی باید که تجهیز
سپاه کند علاء الدین نبود تا مالی بعد از و بتاجر دادند فصل هشتاد و یکم در تفاخر
و آن نازیدن بود بهر کس با آنچه او راست افتخار کند و قال الله تعالی کل حزب بما لدیهم
فرحون از رسول صلعم روایت من مدح نفسه فقد ادی زکوة حمقه فیثاغورس گوید

مدح خود گفتن بتحقیق زشت است ارسطو گوید کسی که فخر کند بکار خود و [illegible] افلاطون گوید بزرگتری
فخر نا آنست که فخر نکنی قال سلمان الفارسی رضی الله عنه ابی الاسلام لا اب لی سواه اذا افتخروا
بقیس او تمیم حکیمی را گفتند چیست که گفتن آن نیکو نیست اگر چه حق است گفت مدح
خود و گفته اند تفاخر بحق روا است و قال النبی صلعم انا سید ولد آدم و قال الله تعالی
حکایة عن یوسف علیه السلام اجعلنی علی خزاین الارض انی حفیظ علیم و قال علی ابن ابی طالب
رضی الله عنه نحن صنادید الملوک اذا انتجوا وتغالبوا واذا رکبت فصنادید الابطال ٩٠٠
صنادید الفوارس فی اللقاء وانا بعد اللقاء لغضنفر قتال اسمعیل بن
خالد گوید با شعبی و ابو سلمه براهی میرفتیم و ابو سلمه در میان ما بود شعبی او را گفت
اعلم اهل مدینه کیست گفت آنکه میان شما میرود حافظ گوید تا طبیب دوای خود را
صفت نکند کسی طالب آن نشود مردی از بنی عبد الدار را گفتند چرا ابو بکر را خلیفه
نشوی گفت میترسم که جسر بغداد شرف مرا بر نتواند داشت فرزدق ابو بردة بن
ابی موسی اشعری را دید که [illegible] گفت چگونه نخرامم و من پسر یکی از حکمین ام فرزدق
گفت یکی از ایشان احمق بود و دیگر فاسق بهر کدام که خواهی باشی فصل
هشتاد و دوم در مدح و ذم از رسول صلعم مرویست که فرمود اذا رایتم المداحین
فاحثوا فی وجوههم التراب شعبی گوید مراد از آن مدح باطل است و مدح
بحق روا است و ابو طالب و عباس و حسان و کعب بن زهیر و غیر ایشان رسول را
مدح گفته اند حکیمی گوید چیزی که مرد را از امر قبیح باز میدارد و بر اقدام

بفعل جمیل

بفعل جمیل ترغیب میکند مدح است و هجا و گفته اند کسی که او را ذم از بدی باز ندارد
و مدح بنیکوی نیارد حجاب بود شاعری هشام بن عبد الملک را مدح گفت هشام گفت
از مدح مرد بر روی او منع کرده اند گفت من ترا مدح نکرده ام بلکه ذکر کرده ام هشام
گفت این از مدح بتر است [illegible] او را بیرون انداخت ادریس علیه السلام فرماید کسی که مدح تو کند
بچیزی که در تو نباشد ذم تو کند بچیزی که در تو نباشد زیاد بن ابیه گوید کسی که مدح
کسی را بچیزی که در وی نباشد در هجو او مبالغه کرده باشد و در امثال عربست من افرط
فکمن فرط و خیر الامور اوسطها فضیل عیاض گوید مرد وقتی بکمال رسد که ذم و
ثنا و منع و عطا بر وی یکسان باشد افلاطون گوید کمال مرد بآن توان شناخت
که هنگام مدح نخوت با وی راه نیابد و هنگام مذمت غیرت او را از جای نبرد
ارسطو گوید مرا شگفت آید از آنکه او را گویند نیکوست و نباشد و شاد شود و
از آنکه گویند نه نیکوست و نبود و در غضب رود و یکی اسقلیوس حکیم را ابله گفت
اسقلیوس گفت اگر دروغ گفته جای خشم نیست که نه چنانست که او گفته و اگر راست
گفته از وی نتوان رنجید او میرس؟ شاعر را گفتند از مدح فلان کی لب بر بندی
گفت آنگاه که در احسان بر روی من بر بندد متوکل ابو العیناء را گفتند تا کی
مدح و هجو خلق خواهی گفت گفت تا آنگه با من نیکوئی و بدی کنند ابو العیناء در

مجلس بزرگ با یکی سرگوشی میکرد گفت با زبانم چه دروغ میسازید گفت مدح تو
۹۹ میگویم وقائلة لی الهجا علیک اثم ‌ فلیس الاثم الا فی المدیح ‌ فانی ان
مدحت مدحت زورا ‌ وانی ان هجوت هجوت بالصحیح ‌ اعرابی قاری را دید که این آیه
میخواند الاعراب اشد کفرا ونفاقا پس آیه از و شنید ومن الاعراب من یؤمن بالله
والیوم الآخر گفت الله اکبر ایزد تعالی ما را هجو کرده و باز مدح گفته هجوت زهیر
اثم انی مدحته وما زالت الاشراف تهجی وتمدح شاعری در مدح سکندر شعر میخواند
دیو جانس کلبی پاره نان از بغل برآورد و خوردن گرفت گفتند نان میخوری و مدح
پادشاه نمیشنوی گفت نان خوردن نافعتر است از شنیدن سخنان دروغ گویند
در مدح سیف الدوله حمدان چندان شعر گفته بود که فضلای زمان بیست هزار
۹۹ بیت از آن انتخاب کرده اند ابو السمط الحجور بر یکی نوشته بدولة حفص الزمان
لنا فی کل یوم مهرجان ‌ جعلت هدیتی لک وشیا ‌ وخیر الوشی ما نسج اللسان
۹۹ عکوک شاعر در مدح ابو دلف عجلی قصیده گفت این دو بیت از آنست انما الدنیا
ابو دلف ‌ بین بادیه ومحتضره ‌ فاذا ولی ابو دلف ‌ ولت الدنیا علی اثره
مامون بشنید برنجید و عکوک را بقتل رسانید پس روزی ابو دلف را گفت تویی که این
دو بیت در مدح تو گفته اند گفت آنرا نشنیده‌ام لیکن عکوک این بیت در حق من گفته
۹ ابا دلف یا اکذب الناس کلهم ‌ سوای فانی فی مدیحک اکذب ‌ مامون از جای درآمد

و در احرام

و در احرام او افزود یکی مردی را گفت تو بوستان دنیایی گفت تو نهری که این بوستانی از آن
سرسبز است حسن بصری گوید فن مردم خود را اشکارا مدح اوست در نهان فضائح و فسق را
کفتند ملامت آید گفته گفت از آنکه بخوبی راه نمیبرد ابو طیب طاهری سامانیان را هجو گفت
نصر بن احمد سامانی باو نوشت که تا کی نان خود را با گوشت مردم خوری ظاهری جمله ی ترک
آن گفت جاحظ گوید از لذات دنیا باقی نماند مگر سه چیز دم بخیل و اکل قدید و حک جرب
و ظریفی گفته مردم شراب بهر لذت خورند چرا دم بخیل نکنند که در آن لذت بیشتر است
متوکل ابو العینا را گفت درباره محمد بن مکرم و عباس بن رستم چگویی گفت هما الخمر و
المیسر واثمهما اکبر من نفعهما. گفت در باب مالک بن طوق چه گویی گفت اگر در بنی اسرائیل
بودی و آیه بقره نازل شدی جز او را نکشتندی شاعری را گفتند چرا پیوسته هجاء مردم
میگویی گفت اول چیزی که در مکتب خواندم حروف هجا بود **فصل هشتاد و سوم**
در ذکر جمیل حکما گفته اند که دوست داشتن حسن ذکر جبلی انسانست حکیمی را گفتند بهترین
۹ چیزها چیست گفت نیکنامی جود کز شکر نه حاصل کند چه سنگ و چه زر ‌ چو نام مدح
نه باقی بود چه مرد و چه زن ‌ بهمن اسفندیار گوید حسن ذکر ثمره عمر است مهلب بن ابی
۹ صفره گوید حیات بهتر است از ممات و ثنای نیک بهتر است از حیات
عمر تو اگر فزون شود از صد ‌ افسانه شوی عاقبت از رو خرد ‌ باری چو فسانه

مشورای مخرد ؛ افسانه نیک شو نه افسانه بد ؛ ابن الزیات وزیر تنوری ساخته بود
کرم کرده و میخها ساز داده و ران تعذیب نمودی چون متوکل او را عزل و حبس کرد فرمان داد
که در همان تنور ویش تعذیب کنند در ان حالت یکی از کنیزکان بر وی گذر کرد و در حال
بیابانی نظر کرد و گفت ای خداوند عاقبت رسیدی بجایی که رسیدی و در جهان کس نمیبینم
که نام تو بنیکی برد ابن زیات گفت برانکه را از انچه کردند چه نفع رسید گفت انکه درین حالت
ذکر ایشان میکنی ابن زیات گفت راست گفتی و با حسرت و افسوس بسیار همدران او
درگذشت ؛ نام نیکو را بزرگان عمر ثانی گفته اند ؛ این دقیقه سر است الباقیات الصالحات . ٩

فصل هشتاد و چهارم در ذکر اخیار و اشرار محفوظ بن محمد گوید بهترین مردمان
کسیست که کینه مسلمانی در دلش نبود و از رسول صلعم مرویست که بدترین مردم کسیست که
تنها طعام خورد و ادریس عم فرماید عادت کنید باکرام اخیار و اشرار اخیار را بهر نیکی
ایشان و اشرار را بهر کفایت شر ایشان بزرجمهر گوید صحبت اخیار لازم دار که از
برکات ایشان بی نصیب نمانی ؛ صحبت بد کانیت (?) از نیکان کند ؛ افلاطون گوید .
با اشرار صحبت مدار که بر تو منت نهند باآنکه از ایشان بسلامت باشی ؛ از مرکب بلند نیکی ٩
بیندیش زنا جنس ؛ از مار مهره جو و بپرهیز از اشرار ؛ افغانی سری چون جوانی بدردا
بکشت گفتند چرا چنین کردی گفت اگر در خانه شیر نزنم بروم چگونه توانم زد از امام
جعفر صادق رضم مرویست که قیامت قایم نشود دیگر بر اشرار خلق حسن بصری گوید .

صحبت اشرار

صحبت اشرار موروث بدگمانیست باخیار سقراط گوید چون مستولی امر شوی
اشرار را از خود دور دار که عیوب ایشان بتو منسوب کرده و عرب گوید
٩ النار تاکل نفسها ان لم تجد ما تاکله ودر مثلست العیوب تلدغ طبعا ؛
نیک و بد دیده ام از مردم عالم بیحد ؛ از بدان نیک نمی آید و از نیکان بد ؛
از رسول صلعم مرویست ترک الشر صدقه و آن مثل شده حکیمی گوید همچکس را
بدی میاموز که بدی آموختن از بدی کردن بدتر بود و قال الله تعالی
والفتنة اشد من القتل فیثاغورس گوید شر بد و ام بهترست از خیر زایل
شبلی یکی را شنید که میگفت الخیار عشره بدانق گفت اوکان الخیار
عشره بدانق فکیف الشرار ؛ شاپور گوید شر همه را در دل بود و اگر مرد
٩٩ بر و غالب شود ظاهر گردد ؛ درخت ایجی (?) را سوی وانا ؛ خود مدتست یار و
بیخ و خار ؛ نهان اند بدان با نیکان چنانند ؛ که خرما در میان خار بسیار ؛
غیغورس (?) گوید مخالفت دوستان و نیکان بهترست از گرامی داشتن
٩ دشمنان و بدان ؛ نکویی با بدان کردن چنانست ؛ که بد کردن بجای
نیک مردان ؛ دیوجانس کلبی را گفتند چرا با جاهلان نمی نشینی گفت با بدان
از انکه بد نشوند و با نیکان از انکه بد از او عظ میگویند فصل هشتاد و پنجم

در احسان و آن نیکویی کردن است ایزد تعالی فرموده ان الله یامر بالعدل والاحسان
و نیکوکاران را دوست داشته و قال جل شانه واحسنوا ان الله یحب المحسنین
و بزیادتی نوید داده کما قال عز اسمه للذین احسنوا الحسنی وزیادة و بجزای خیر
بشارت داده قوله تعالی ان الله لا یضیع اجر المحسنین و از شان ایشان است
ان الله لمع المحسنین جالینوس گوید نیکوکار زنده است اگرچه بآن جهان
رود و بدکار مرده اگرچه درین جهان بود سقراط گوید مرگ نیکوکار آسودگی
اوست و مرگ بدکار آسودگی جهانیان ادریس علیه السلام فرماید آنکه هنگام تنگدستی
مدد خواهد باید که تنگدستان را مدد کند و گفته اند هر که در حالت توانایی نیکویی نکند
در وقت ناتوانی محنت بیند هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار
آید سعدی درین معنی گوید آواز که بگنبد هر چه گویی گویدت باز کیکاوس گوید
احسان بلیات را دفع کند لقمان حکیم فرماید دشمن باحسان دوست شود چنانکه دوست
بجفا دشمن گردد حسن بصری گوید کسی که تخم احسان کارد ثمره محبت یابد عرب گوید
الانسان عبید الاحسان علی علیه السلام فرماید الاحسان یقطع اللسان و فرمود
بالبر یستعبد الحر و درین تعرض است مر آنکه با لئیم و فرومایه نیکویی فایده ندهد
اسقلینوس گوید احسان سزاوار کسیست که کافر نعمت نبود بوذرجمهر گوید
استاد را

استاد را گفتند از بدی دور بودن به یا نیکویی کردن گفت از بدی دور بودن سر نیکویی است
بهرام گور گوید اگر دلهای آزادگان را باحسان صید نکنم بچه چیز صید کنم فیلسوف گوید
با کهتران احسان کن هم کسی را هر کس کهتری تو چیز دود در امثال عرب است الطیر بالطیر یصاد
حکیمی را گفتند که از جهان دوستتر داری گفت آنرا که با من نیکویی کرده باشد گفتند بعد از و
گفت آنکه من با او نیکویی کرده باشم یحیی برمکی گوید در کار آنکه با او نیکویی نکرده باشم مختارم
و با آنکه نیکویی کرده باشم بی اختیار و گفت با هر که غبار چو کبار من بر بوتن نشسته لازم است
که نیکویی کنم ابن عباس گوید مرا شرم آید از کسی که سه نوبت بر بساط من پای نهد با او
احسان نکنم معاذ بن حرب از زبان یحیی برمکی نامه بخالد بن عبد الله والی آذربایجان
نوشت که با معاذ نیکویی کن و نزد او رفت خالد گفت یحیی دشمن منست چنین نامه بمن
ننویسد پس معاذ را حبس فرمود و نامه بیحیی نوشت و حال باز نمود ندیمان یحیی گفتند معاذ را
سیاست باید یحیی گفت اگر گویم آن نامه من ننوشته ام آن بیچاره منفعل گردد پس بخالد
نوشت که آن نامه من نوشته ام و معاذ مردی بزرگ و فاضل است باید که آنچه شاید
با او کرده آید خالد معاذ را گفت ترا چه شکر گزارم که بسبب تو عداوت من و برامکه
بدوستی مبدل گشت پس او را سیصد هزار درم داد و فتح بن خاقان در کودکی
بشناوری بدجله رفت آب او را در ربود و برد فتح جهد کرد تا خود را بسوراخی

که در کنار آب بود افکند و هفت روز بماند متوکل عباسی ملاجانی بطلب او فرستاده بود
چون بیاوردند گفت بهر او طعام بیارید که هفت روز چیزی نخورده فتح گفت ما نیز هم
و هر روز دو نان بر طبق سیمین می‌آمد و بر هر نان نوشته بود محمد بن حسن الاسکاف
متوکل بفرمود تا محمد مزبور را حاضر آوردند گفت چند گاه است که نان در دجله
افکنی و غرض از این چیست گفت یکسالست و غرض آنکه شنوده ام نکویی میکن و
در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز متوکل گفت آنچه شنیدی کردی
و آنچه کردی ثمره آن یافتی پس او را در بغداد چند پاره ده داد تا در اندک زمانی
محتشم گشت بزرگی گوید احسان در برابر بدی نیکی کردن بود و نیکویی در برابر
نیکویی مکافات بود نه احسان اسکندر را گفتند چه چیز دوستر داری گفت
مکافات کسی که با من نیکویی کرده و عفو از کسی که بدی کرده است گر فراق بنده از بندگیست
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست اِذا اَنتَ جازَیتَ المُسیءَ بِفِعلِه
وَلَم تَکُ ذا فَضلٍ عَلی کُلِّ مُذنِبٍ فَاَنتَ وَمَن تَجزی بِجِنایَتِه واحِدٌ فَعُد تَعطِفِ ۹۹
الاِحسانَ مِن کُلِّ جانِبٍ بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا
فیثاغورس گوید مرد آنست که سپاس نعمت او را از نیکویی باز ندارد یکی امام
زین العابدین علیه السلام را سفاهت کرد امام جواب نداد چون باز گشت امام حاضران را

وفرود

فرمود که بیایید تا برویم و او را جواب گوییم پس روان گردید و میفرمود الکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس چون بوثاق او رسیدند گمان آنکه بهر انتقام است
با حالی پریشان بیرون آمد امام فرمود آنکه در شأن من گفتی اگر راست است از آن
استغفار میکنم و اگر نه ترا خدا بیامرزد مرد پشیمان شد و گفت آنچه در حق تو گفته ام
من احق بوده ام گر کسی جفا کند عوض دهی زر و مال نکویی نیکو کن جز نیکی از کس امکان مخواه

فصل بیست و ششم در مکافات و مجازات قال الله تعالی فمن یعمل
مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره و قال جل و علا هل جزاء
الاحسان الا الاحسان جزای طاعت درجاتست و جزای شکر زیادتی
و جزای تقوی فرج و جزای توبه قبول و جزای دعا اجابت و جزای سؤال عطا و
جزای استغفار مغفرت و جزای خوف دنیا امن آخرت و جزای خدمت نعمت
و در بحر الحقایق مسطور است که بیت جزای فنا فی الله بقا بالله بود جمیع را
گفتند در عالم چه یافته که با آن خرم شده گفت قدرت بر مکافات آنکه با من احسان
کرده علی رضی فرماید من در عمر خود نیکی و بدی در حق کس نکرده ام هر چه کرده ام
جزای آن مرا رسید پس در حق خود کرده باشم و قال الله تعالی من عمل صالحا
فلنفسه ومن اساء فعلیها در زمان اوان که ابن عیسی متکدت بود مردی بیرون گوشت

بهر او خرید چنین بوزارت رسید بانصد درم بهر او دوست داد و نوشت الذین ینفقون
اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة والله
یضاعف لمن یشاء پس او را بخواند و عملی فرمود تا محتشم گشت انوشروان را
گفتند عدل از که آموختی گفت در شکارگاه پیاده دیدم سگی بدید انداخت و پای سگی
بشکست چنین گامی چند برفت سواری باو رسید اسپش لگدی زد و پای پیاده بشکست
و پس پای اسپ بسوراخی فرو شد و مکافات یافت لاجرم متنبه شدم و عدل گزیدم
4 هر که او نیک میکند یابد نیک و بد هر چه میکند یابد ابو موسی مدینی گوید
مردی میان صفا و مروه سواره طواف میکرد پس چندی بگذشت در سوق دیدم که بمحنت
تمام پیاده میرفت گفتم چرا پیاده گفت سوار شدم جایی که مردم پیاده بودند لاجرم
پیاده ام جایی که مردم سوار شدند زنی با شوهر نشسته نان و مرغ بریان میخورد درویشی
سوال کرد چیزی نداد و بعد از مدتی مرد مفلس شد و زن را طلاق داد درویش
توانگر گشت و او را بخواست و روزی نان و مرغ بریان میخورد شوهر پیشین را
دید که گدایی میکرد چنین شاپور بن اردشیر مدینه حضر را محاصره نمود و بتعلیم
نضیره دختر ملک آن دیار که برو عاشق شده بود قلعه بگشود و او را بخواست
شبی نضیره از درد پهلو نخفت صبح احتیاط کردند برگ گلی در جامه خوابش

یافتند

یافتند شاپور متحیر شد گفت غذای تو در خانه پدر چه بود گفت مغز استخوان بره
و نبات مصری و شراب صافی شاپور گفت با پدر چنین جفا کردی با دیگری
چگونه باشی پس بفرمود تا گیسوهای او را بر دم اسپ بستند اسپ بجست و خیز درآمد و
نضیره بجزای عمل رسید

فصل هشتاد و هفتم

در عفو قال الله تعالی
وجزاء سیئة سیئة مثلها فمن عفا واصلح فاجره علی الله و از رسول ع روایتست که فرمود
العفو لا یزید العبد الا عزا فاعفوا یعزکم الله علی رض فرماید العفو زکوة الظفر
و فرمود کفی بالظفر شفیعا للمذنب و فرمود اذا قدرت علی عدوک فاجعل
العفو عنه شکرا للقدرة علیه یعنی بگذر از جرم خصم و کرم کن که گفته اند در عفو 9
لذتیست که در انتقام نیست منصور دوانقی گوید از مردمان بعفو اولیتر که
قادرتر و در امثال عربست القدرة تذهب الغیظ والکریم من عفی عن قدرة و اذا ملکت
فاسمح قدرت یافتی ترحم کن اسکندر دشمنی را اسیر کرد و ارسطو را گفت در باب او
چه گویی ارسطو گفت اگر گناه نبود صفت عفو که بهترین فضایل است ظاهر نشدی اسیر
گفت اگر من بجای ملک بودمی او را بکشتمی اسکندر گفت اکنون که بجای من نیستی بشکرانه
او را بخشیدم و فرمود چنین خدا ترا ظفری دهد که دوست میداری بغیر ظفر بکن آنچه خدای

دوست میدارد و بعضی عفو؛ مامون عباسی گوید اگر مردم بدانند که ما را در عفو چه لذتست جز
گناه بدرگاه ما تحفه نیاورندی؛ چنین که دیده عقوبت سزای عصیانست؛ سزد که عین
ورع گردد از ارتکاب گناه؛ اسکندر گوید مرا ننگ آید از گناهی که در عفو من نگنجد؛
بستی عفو بس قلت تقصیر از تقصیر ماست؛ عفو بی اندازه میخواهد گناه بی حساب؛
معاویه جمعی از مجرمان را کشتن فرمود چون چندی را بکشتند یکی از ایشان گفت همه عالم ترا
حلیم و کریم دانستند اگر این گناه که در مملکت تو کردیم در ملک دیگر پادشاهی میکردیم که چنین
تو حلیم و کریم نبود با ما چه میکرد گفت همین که میکنم گفت پس حلیمی و کریمی تو ما را چه سود دارد
چنین همان کسی که آن بی رحم میکرد معاویه گفت اگر این سخن آن مرد پیش گفتی همه را
بخشیدمی پس باز ماندگان را اطلاق فرمود منوچهر گوید عفو پادشاه نگار ملک اوست
هوشنگ گوید اگر از عفو پشیمانی کشم دوستتر دارم که از عقوبت ابو الحسن وراق گوید
کرم در عفو آنست که چون خیانت یکی را عفو کنی دیگر از آن یاد نیاری ادریس عم فرمود
از تقصیر نگذشته است کسی که بر آن سرزنش میکند حکیمی گوید عفو کردن از ظالمان
جور است بر مظلومان امیر محمد مظفر بقتل تاج الدین عراقی فرمان داد تاج الدین
این بیت بعرض رسانید و نجات یافت؛ بر تاج عراقی ز سر لطف ببخشی
تا خسرو تاج بخش خوانند ترا؛ چون قیصر را اسیر کردند و نزد سلطان ملکشاه
آوردند

آوردند قیصر گفت اگر پادشاهی ببخش و اگر بازرگانی بفروش و اگر قصابی بکش سلطان گفت
پادشاهم و او را امان داد؛ چون مامون عباسی بر عم خود ابراهیم ظفر یافت در کار او
از احمد بن ابی خالد احول مشورت خواست احمد گفت او را بقتل رسانی سزاوارست
و امثال تو درین امر از ملوک سلف بسیار بود و اگر عفو کنی چون تو کسی نبود مامون چنان کرد
و او را گفت تویی که دعوی خلافت میکردی ابراهیم گفت ایزد تعالی ترا از بخشندگان کرده
چنانچه مرا از گنهکاران اگر مرا بگیری بحق گرفته باشی و اگر عفو کنی بفضل عفو کرده
ابراهیم سیاه چرده بود روزی مامون او را گفت تویی خلیفه سیاه ابراهیم گفت منم
آنکه منت داری بر و بعفو معتمد علی الله صاحب اندلس خواست که عم خود را بگناهی
که کرده بود بقتل رساند ابو رافع را گفت حکایت کن از ملوک دانی که عم خود را کشته باشد گفت
از خلفا مامون بود که از عم خود عفو فرمود معتمد از گناه او درگذشت و منزلت ابو رافع بیفزود
حجاج بقتل جمعی فرمان داد چون نوبت بیکی از ایشان رسید روی بقبله آورد و سجده کرد
حجاج از سبب آن پرسید گفت سجده شکر کردم که اگر ما گنهکار شدیم ترا بعفو فضیلت
حاصل شد و اگر ما بگناه لئیم شدیم تو بعفو کریم شدی حجاج او را ببخشید و بقیه
قوم را نجات داد تاج الدین یلدوز را پسری بود معلم کوزه آب بر سر پسر زد و بان

و دیگر گفت بلید و زمعلم را بخواند و خرج راه داد و گفت تا مادر سرا آگاه نشده خود را بجای
رسان که بدارا از وزرا مضرت رسد دارا د قیدوخان که در شکم زوجه اش بود
که نابود زندی که در شکم داشت هلاک شد بدید دارا داو را بسته نزد قیدوخان فرستاد
قیدوخان پسران خود را که در قتل او ساعی بودند از آن در گذرانید پس گفت ای برادران
که بیگانه بر فراش خواهر شان نشیند آنگاه دختر دیگر را باو داد ابن فوات وزیر رقعه
بخط نایب خود سلیمان بن مخلد یافت که معایب او نوشته بود بر بخید و سلیمان را
بواسطه حبس فرمود چندی بگذشت مادر ش رقعه بوزیر نوشت و شفاعت پسر کرد
ابن فراط برخواند و مکتوبی بسلیمان نوشت باین مضمون بدان ایدک الله تعالی
که نظر کردم در حقوق خدمت تو و جرمی که از تو صادر شده حقوق خدمت ترا بر جرم تو
غالب یافتم و مخالصتهای سابق بیاد آوردم آن عهود مرا باعث آمد که در حق تو
لطف و حبه دانم و جرم از تو در گذرانم بعد از این خیانت تو یاد نخواهم کرد و در
موافقت حالت دقیقه مهمل نخواهم گذاشت اکنون پانزده هزار دینار بر احمد حسن
وکیل اطلاق کردم باید که بستانی و ساختگی خود کنی و بخدمت شتابی والسلم
۹ شعر اگر آید ز دوستی گنهی ؛ بگناهش نباید آزردن ؛ ور زبان را بعذر بگشاید

بایدت

بایدت خشم از و فرو خوردن ؛ زانکه نزدیک عاقلان بتر است ؛ عفو ناکردن از گنه کردن ؛
فصل بیست و دویم در شفاعت قال الله تعالی قل لله الشفاعة جمیعا
یعنی هیچ دستوری او کسی شفاعت نتواند کرد و قال عز شانه ما من شفیع الا من بعد اذنه
علی ع فرماید الشفیع جناح الطالب و فرمود لا شفیع انجح من التوبة و در
امثال عرب است شفیع المذنب اقراره ادریس ع فرماید هر که تقصیر کند
باز آمدن از آن شفیع او بس است حکما گفته اند که در خدمت سلطان یکی
چنان باید که اگر شفاعت کسی کند موثر افتد تا اگر در وقت غضب بساکت کردن
نشاید فرمان دهد شفاعت دفع الوقت نماید و عاقبت آن کرده آید که باید
یکی نزد حسن بن سهیل رفت و خواست که بهر او شفاعت نامه نویسد حسن بنوشت و
گفت منت نه بر شماست بلکه این شفاعت زکوة مروت ماست بعهد هارون
رشید یکی گناهی را با جمعی که قطع طریق کرده بودند بگرفتند و بزندان بازداشتند
خویشان قاطعان بیامدند و شفاعت کردند بیچاره بیگناه در زندان بماند قصه
خویش بنوشت و بزندانبان داد تا بر بام زندان نهاد باد آن رقعه را بهوا
برد و هارون در خواب بود قائلی را شنید که میگفت قصه نوشته شد بر بنو جیب

از بنده خوار بستد او بدرگاه ایزد پروردگار هر کسی از قوم خود شفاعت خواست

و من بتو شفاعت نمیخواهم رسید بیدار شد و او را بخواند و ده هزار دینار و ده جامه

و ده اسب داد و او را کردنا نداورداد و گفت که اینست جزای آنکه از خالق شفاعت

خواهد نه از مخلوق تنوعیدن گوید خوش حال آنکه او را بسوی او جز او وسیله نبود

فصل هشتاد و نهم در انتقام و آن کینه کشیدن بود مستوجب تنبیه است

وقال عز اسمه والله عزیز ذو انتقام و بنده کار ازهر چند از صفت کمالست در حق

او نیست وقال عز و جل وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم ولئن صبرتم فهو خیر للصابرین

علی ع فرماید لا سود ودمع الانتقام عرب گوید لیس عادة الکرام سرعة الانتقام

انوشروان گوید از مردم کینه ور بترسید و با خداوندان دولت کینه مدارید واز

دبیر و شاعر کینه مجوئید افلاطون گوید بچه چیز از دشمن انتقام توان کشید گفت بانکه

فضل و دانش خود بیفزائی یزید بن مهلب چون بر جرجانیان دست یافت بموجب

سوگندی که خورده بود که بخون ایشان آسیا بگرداند در رود در آن طایفه را

ذبح کرد تا آب بخون آمیخته روان شد و آسیا بگردید چون علاء الدین جهانسوز

غزنین بگرفت بکین برادر سیف الدین سوری آتش در شهر زد و بفرمود تا قبور سلاطین

غزنویه بجز محمود بکندند و هر استخوانی که یافتند سوختند بانتقام سید مجد الدین

نایب سوری

١٠١

نایب سوری دات غزنین را توبره خاک بر گردن نهاد و نفیر و زکوه و ستاد

تا خاک را بخون آنها گل کردند و در برجی از قلعه بکار بردند چون غلام هندوی 9

کوکین کشد از ستیزه خواجه خود را میکشد بر یکبهن می افتد از بام سرا

تا زیانی کرده باشد خواجه را ملک عادل بن سالار در اوایل کار نزد ابو الکرم

مستوفی رفت و عرض حال کرد ابو الکرم با او بد بود گفت سخن تو در گوش من در نیاید

چون ملک عادل بوزارت رسید فرمان داد تا میخ آهن در گوش او کوفتند که از گوش

دیگرش بیرون رفت و گفت اکنون سخن در گوش تو جای گرفت چون بهرام چوبین

بزبان شیرویه بقتل خسرو پرویز رفت خسرو گفت من پدر ترا کشته ام و هر که قاتل

پدر را بکشد حرامزاده باشد بهرام او را بکشت و نزد شیرویه آمد و حال باز

گفت شیرویه گفت راست گفته پس بهرام را بقتل رسانید حکما گفته اند که

انتقام کشیدن و احکام گذاشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست زبان دختر واقف گشتن

ملک جزیره موی زنان خود را دراز کرده بود و قاتل پدر خود جذیمة الابرش را

بکشت نسرد گوید تمام خون او را از طشت به پنبه بر گرفت و خشک کرده نگاه

داشت و پیوسته میگفت این در عوض خون پدر منست **فصل نودم**

در حلم و آن عبارتست از آنکه نفس را اطمینانی حاصل باشد که غضب بآسانی
تحریک آن نتواند کرد و گفته‌اند حلم خشم فرو خوردن بود و احتمال از خلق
لیکن نه از سر عجز علی رض فرماید حِلمُ المَرءِ عَونُهُ وَحِدَّةُ المَرءِ مُهلِکُهُ و وجود الحلم
عطاء ساتر ارسطو گوید بحلم یاران و دوستان زیاده شوند منوچهر گوید حلم
حجاب آفتهاست حسن بصری گوید کسی که نهال حلم نشاند ثمره مهابت یابد و گفته
اند حلم نمک اخلاقست و چیزی از آن قلب کننده‌تر نبود سقراط گوید ارذل خلق آن
بود که حلم را مذلت داند افلاطون گوید حلم مهابت بیفزاید مر آن کسی که قادر باشد
بر قهر شعر أَرَی الحِلمَ فِی بَعضِ المَوَاضِعِ ذِلَّةً ۝ وَفِی بَعضِهَا عِزًّا یَسُودُ فَاعِلُه ۝ ۹
شعر حلم از حلم سبک سار گردد ۝ سنگ سیه سنگ لعل بیکی گردد ۝ حلم او طبع را ۹۹
کناه آموز ۝ حلم او عقل را چراغ افروز ۝ ابن قریه گوید آفت حلم غضب است
و گفته‌اند افضل اعمال حلم است در وقت غضب لقمان گوید حلم را نزد
غضب توان شناخت ادریس ع فرماید حلم هنگام غضبست یکی اقلیدس را
گفت جهد کنم تا ترا نیست کردانم گفت جهد کنم تا غضب ترا نیست کردانم
نعوذ بالله من غضب الحلیم و حکما گفته‌اند بحلم حلیم مغرور مشو یدکه از

وزیدن

وزیدن باد شاخسار صندل بهم ساید و آتشی پدید آید و جایی بسوزد ابلهی
با مسیح ع سفاهت میکرد و آنجناب تحسین میفرمود گفتند یابن الله چرا زبون
این نادان شده گفت آنچه مرا سزاوار است میگویم و آنچه او را سزاوار است
۹۹ میگوید شعر حلم تو چنین کوه بود کز تو صدا وار ۝ طعنه طاعن رجوع کرد بطاعن ۝
۹۰۰ قال علی ابن ابی طالب ع شعر وَذِی سَفَهٍ یُوَاجِهُنِی بِجَهلٍ ۝ وَاَکرَهُ اَن اَکُونَ لَهُ مُجِیبَا ۝
۹ یَزِیدُ سَفَاهَةً وَاَزِیدُ حِلمًا ۝ کَعُودٍ زَادَ فِی الاِحرَاقِ طِیبَا ۝ شعر
سنگیست که حلم او که بکردد بسیل خشم ۝ این سنگ در ترازوی محشر بکوه رست
در حلم با حنف مثل زنند او را گفتند آن از که آموختی گفت از حال خودی قیس بن عاصم
برادرزاده او پسر او را بکشت قاتل را حاضر ساختند گفت ای فرزند کار
زشت کردی و عدد خود را ناقص و بازوی خود را سست ساختی و دوستان را
غمگین و دشمنان را شاد کردانیدی پس بفرمود تا او را بگذاشتند و هیچ تغیر
در وی راه نیافت احنف براهی میرفت مردی همراه او بود او را دشنام
میداد احنف چون بقبیله خود نزدیک شد گفت اگر چیزی باقی مانده بگوی

که بها و ابقیه مثر پس و سفاران شان ترا جواب گویند اسکندر را گفتند فلان
دختر ترا دوست میدارد و بعشق وی فرمان با بدداد گفت هرگاه دوست را بکشیم
و دشمن را بکشیم در جهان کسی نماند معاویه بحلم معروف بود یکی گفت چنان کنم که
در غضب رود وی پس برفت و گفت خواهم که مادر خود را بمن دهی که زن ندارم
و او شوی ندارد گفت زنی پیر است و تو جوانی سبب این رغبت چیست
گفت شنیده ام که سرین بزرگ دارد گفت پدر من نیز او را بهمین جهت خواسته
بود و جز این امری نداشت این سخن با او بگویم اگر قبول کند با من ولا کی هیچکس از من
ترا و اد رتو بیان پس او را هزار دینار داد و گفت با آن کنیزکی جوان بخر و 49
از این عزیمت در گذر حاضران گواهی دادند که از و حلیم تر نشنیده
خوش صافی دلی روشن روانی ۞ که از هر چیز دوری بد نیاورد ۞ اگر صد سنگ
بر حوض چون آب ۞ فرو برد و بروی خود نیاورد ۞ معاویه روزی گفت
الهاشمی جواد و المخزومی متکبر و التیمی شجاع و الاموی حلیم علی رضا بشنید و گفت
که او را غرض چه مدار کار قریش بر این چهار قبیله است هاشمی را سخی گفت
تا غره شوند و هر چه دارند ببخشند و تنگدست گردند و با بنی امیه کرایش نرا

اطاعت

اطاعت نکنند و مخزومی را متکبر خواند تا با این خصلت زشت خلق از ایشان نفرت گیرند
و تیمی را شجاع گفت تا خود را در مهالک افکنند و مستاصل شوند و اموی را حلیم خواند
9 تا با آن صفت محبوب خلایق گردند ۞ تا توانی بنده شو سلطان مباش ۞ زخم کش
چون گوی شو چوگان مباش ۞ انوشروان طعام خواست و چون لقمه از آن برداشت
مگسی دید از دست بیفکند و در لقمه دیگر نیز مگسی یافت دست از طعام باز کشید و طباخ را
گفت این طعام بسیار لذیذ بود و هم اینچنین می پخته باشی بشرط آنکه مگس بسیار در آن نکنی
که مزه ندارد بحر برمکی گوید بی ادبی چاکران دلیلست بر حلم خداوندان
اسکندر بجمعی رسید که شراب میخوردند او را مسخره پنداشتند و مسخره کردند چنانکه دانستند
که پادشاه است عظیم بترسیدند اسکندر گفت باکی ندارید که این اهانت با من
نکرده اید بلکه با مسخره کرده اید امیر یوسف گومی پادشاه مغرب روزی گفت بیگویید
که بر در کیست گفتند از شعرا احمد گواری و از اطبا سعید عماری گفت شاعر گوار را
و طبیب عماری از عجایب دنیاست چه گواره و عماره از فالی بر برویه
دانشی معروفند این سخن با حمد گواری رسید گفت حرث مثلاً و نسب خلقه
عجبتر از این هر دو خلیفه گومی است امیر یوسف بشنید و در گذرانید پیری نزد فضل
بن ربیع رفت و هنگام عرض حال خواست که بر عصا تکیه کند عصا بر پشت پای فضل نهاد

سر عصا تیز بود و فرو رفت و خون روان گشت فضل هیچ نگفت تا پیر سخن تمام کرد پس او را
خوشدل ساخت و حاجتش بر آورد و چند روز بجهت آن زخم ناتوان بود او را
گفتند چرا پیر را آگاه نکردی تا چندین رنج نمی بردی گفت چنین گفتا که ترسیدم که آن پیر ۹۹
خجل گردد و خوردر آن کار تشویر زجرم خویشتن در قهر ماند زحاجت خواستن بی بهر ماند
چنین فضلی که صد فضل ربیع است ز فضل حق نه از فضل ربیع است **فصل نود و یکم**
در شرم و حیا قال النبی لکل دین خلق وخلق الاسلام الحیاء وازالنجاب روایت
الحیاء شعبة من الایمان علی رض فرماید کسی که لباس او حیا باشد هیچکس عیب او را نبیند
سقراط گوید هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و گفته اند روی که مصون نیست بحیا گوهر
مکنون او در وعاء [illegible] اعرابی گوید مرد گرامی باش تا غالب باشی برو حیا و شاخ تازه باشد
تا پوستش بود بجا و وهب بن منبه گوید در کودکی دو صفت بود خوف و حیا و اگر
رشید شود فیثاغورس گوید باید که حیا تو از خود چنان باشد که از دیگران ارسطو گوید
کسی که شرم کند از مردم و شرم نکند از خود او را نزد او قدری نبود سلطان محمود دیگر
کجا است هرگز پای برهنه نکردی چنانکه در خلوت نیز پوشیده داشتی امام شافعی
رض گوید چون ببغداد زیارت امام ابو حنیفه رض بجای آوردم وقت صبح بود
نزدیک ضریح او نماز گذاردم و از شرم او بسم الله بلند نگفتم و قنوت نخواندم

حکیم گوید

حکیم گوید مقدمه نیکی شرم است و مقدمه بدی بی شرمی لیکن چون با تو و که شرم
بر مردم وبال شود پس نه چنان شرمگین باید بود که در مهمات خللی افتد که گاه
۹۹ به بی شرمی مقصود حاصل آید خصوصا درین روزگار که مدار بر آنست
وَمَا فِی اَنْ یَعِیشَ الْمَرْءُ خَیْرٌ اِذَا مَا الْمَرْءُ فَارَقَهُ الْحَیَاءُ انوشروان گوید
چهار چیز قبیح است و در چهار کس قبیح تر بخل در ملوک و کذب در قضاة
و تندی در علما و بی شرمی در زنان و گفته اند چون از کسی شرم نکنی هر چه
۹ خواهی میکن و قال الشاعر اِذَا لَمْ تَصُنْ عِرْضًا وَلَمْ تَخْشَ خَالِقًا
وَتَسْتَحِی مَخْلُوقًا فَمَا شِئْتَ فَاصْنَعْ عبد الله بن سلام گوید عاقل شجاع
دلست و احمق شجاع روی و گفته اند اگر سنگ بر روی بی شرم زنند
ریزه ریزه شود یکی از شعرا فضل برمکی را هجو گفت و باز بخدمت او رفت
فضل گفت بکدام روی نزد من آمده گفت بروی که با آن نزد خدای خود
خواهم رفت و گناهان در درگاه او بیشتر است فضل بخندید و او را
صله بخشید **فصل نود و دوم** در رحم و آن مهربانی کردن بود
حضرت صاحب بدر با ندگان حق عز و جل خود را بآن ستوده و فرموده وهو ارحم
الراحمین و بسم الله الرحمن الرحیم عن النبی صلعم من لا یرحم لا یرحم

کسی که رحم نکند بر وی رحم نکنند لقمان حکیم در نصیحت خود گوید رحم کن فقرا را جهت
کمی صبر ایشان و اغنیا را جهت کمی شکر ایشان و همه را بر بسیاری غفلت ایشان
موسی علیه السلام در حال شبانی گوسفندی را دید که از رمه باز مانده بود تا دو فرسنگ از پی
آن دوید گوسفند از ماندگی بیفتاد موسی علیه السلام آمد بر دوش گرفت و بر رمه رسانید
ایزد تعالی بعالم ملکوت ندا در داد که دیدید بنده مرا با گوسفند چه کرد بعزت خود
که او را برکشم و کلیم خود گردانم سبکتکین در اوایل حال روزی بشکار رفت
آهوی با بچه پدید آمد اسب برانگیخت و آهو بره را بگرفت و راه شهر برگرفت آهو
بچه را گرفتار دیده از پی میدوید و بانگ میکرد سبکتکین را رحم آمد بچه را
بگذاشت شب رسول صلعم را بخواب دید که فرمود با آن شفقت که کردی
ایزد تعالی ترا سلطنت دهد باید که با خلق شفقت کنی سلطان سنجر
سلجوق با لشکر راه دکان خیمه زده بود کنجشکی بر ستون خیمه آشیانه
کرد سلطان هنگام کوچ بفرمود تا خیمه را همچنان بگذاشتند و چندین بچه کنجشک
بر آوردند تا بیارند و در رسانیدند سلطان جلال الدین خلجی صاحب
دهلی هرگز بقتل کسی فرمان ندادی و دزدان و راهزنان را توبه دادی
و رها کردی گفتند چنین نشاید کرد که حکما گفته اند رحم آوردن بر بدان
ستم است بر نیکان گفت هر که نیک بود و بر بدان نیز رحم کند سلطان زین

العابدین

العابدین کشمیری کسی را که واجب القتل بودی زنجیر پا بکار گل باز داشتی
فصل نود و دوم در رفق و شدت رفق نرمی کردن بود و با مردمان
و شدت برخلاف آن عایشه رضی الله عنها روایت کند از رسول صلعم که فرمود
کسی که رفق کند با امت من رفق کند ایزد تعالی با او و کسی که سخت گیرد بر
امت من سخت گیرد ایزد تعالی بر وی ارسطو گوید برفق دل خلق بدست آید
۹۹ و کارها بگشاید شعر الرِّفقُ یَظفَرُ بالآمالِ لِصاحِبِه ویُعقِبُ المَرءَ فی
انجاحِ حاجاتِه عمر بن الخطاب رضی الله عنه بپشت خفته بود و کودکان بر سینه اش بازی میکردند
یکی از عاملان از در درآمد و بر آن انکار کرد عمر رضی الله عنه گفت تو چون بخانه
روی با اهل و اولاد چگونه بسر بری گفت چون بخانه درآیم هیچ گویای ساکن
و هر ناطق ساکت شود عمر رضی الله عنه فرمود ترا عزل کردم از آنکه با اهل و
اولاد خود رفق نمیکنی با امت رسول خدای صلعم چگونه رفق کنی رسول صلعم
روزی بمسجد میرفت کودکان آنجا بسا در راه بگرفتند و گفتند چنانچه
اسب حسن و حسین میشوی از آن ما نیز شو رسول صلعم بایستاد و بلال را فرمود
آنچه در خانه یابی بیار بلال برفت و هشت جوز آورد رسول صلعم آن را بکودکان

داد تا دوست از الحجاب بد اشتند پس فرمود رحمت کند ایزد تعالی برادرم
یوسف را که او را پدر را هم معدود بفروختند و مرا ابشت جوز بوزرجمهر
گوید وفق بعد از شدت خواریست و شدت بعد از رفق ارجمندی و
۹ بزرگواری ؎ ملطفت جو بر نیاید کار ؛ سر به بیحرمتی کشد ناچار

فصل نود و چهارم در مدارا و مواسا و مواسا معاونت یاران
و دوستان و سهل انگاشتن در امر معیشت و مدارا از می نمودن با دشمنان
و اهل زمان حکیمی گوید مواسات افضل اعمالست و مدارات احمل
خصال یحیی بن اکثم گوید احق مردمانی که در نعمت شریک تو باشد کسیست که
۹۹ در نکبت شریک تو بوده ؎ اولی البریة طرا ان تواسیه ؛ عند السرور
الذی واساک فی الحزن ؛ ان الکرام اذا ما سهلوا ذکروا ؛ من کان
یوتقهم فی المنزل الخشن ؛ زن یحیی بن طلحه او را گفت چون ترا مال بدست دوستان
گرد آیند و چون چیزی نبود هیچکس بدر خانه ات نیاید گفت این از کرم ایشانست
در حالت عز نزد من بیایند تا جای لت یکنم لقمان حکیم گوید مدارات
بهمه کسی لازمست با پادشاه و بیمار و زن علاده ساده گوید الخوشی اندکی
۹۹ تازه روزگار ؎ خوشی آمد گر اگفتی خوش آمد ؎ من بستم تحرم

مناه وهر

مناه وهم زیرع ؛ یختص بالاسعاف والتمکین ؛ انظر الی الالف استتام فانه ۹۹
عجم و فاز به اعوجاج النون ؛ اشکن بن اشک گوید مدارا کن تا محبت
یابی معاویه گوید اگر در میان من و اهل عالم یکتا رموی ماند و ایشان خواهند
که بگسلانند نتوانند اگر بکشند فرو گذارم و اگر فرو گذارند بکشم ؎ ۹
ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق ؛ که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است
یکی اقلیدس را گفت جهد کنم تا ترا اینت کردانم گفت جهد کنم تا غضب ترا
هیئت کردانم ؎ لطافت کن آنجا که بینی ستیز ؛ نبرد قز نرم را تیغ تیز ۹
بوزرجمهر گوید تعظیم بزرگتر از خود را و رحم کن بر خوردتر از خود و
نیکویی کن با امثال خود تا همه ترا دوست دارند ابن قریه گوید اعقل
اهل زمان کسیست که مدارات کند با ایشان چنان با نیک و بد عرفی سر کن
کس بسی مردن ؛ مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند ؎ ۹۹
ما دمت حیا فدار الناس کلهم ؛ وانما انت فی دار المداراة
و من یدر دارا و لم یدر سوف یرى ؛ عما قلیل ندیما للندامات

و بقراطیس گوید چنان شیرین مباش که ترا فرو برند و چنان تلخ مباش که از

دهانت بر و افکنند و در مثلست که چوب نرم را کرم میخورد برکینه مباش از 99

همکان و دایم چنین خار نه نیز زبون باش بیکبار چو خرما با هر کسی منشین و هر

از همکان نیز بر راه خرد رو نه مکس باش نه عنقا قال علی ابن ابی طالب رض 99

وداو عدوا دایره لاتداره فان مداراة العدی لیس ینفع فانک لو

داریت یوما عقربا اذا امکنت یوما من الدهر یلسع گرک اگر با تو 99

نماید روبهی همی مکن باور که ناید ز وبهی جاهل ار با تو نماید هم دلی

عاقبت زحمت زند از جاهلی **فصل نود و پنجم** در غضب و آن

خشم بود حالیست که نفس را پدید اید از مشاهده امری ناملایم عطیه سعدی

از رسول صلعم روایت کند که فرمود غضب از شیطانست و از آتش آفریده

شده و آتش را آب خاموش کند پس باید که هر کرا غضب کیرد وضو سازد

تا زایل کردد بقراط گوید دوای غضب خاموشیست عبد الله بن مبارک گوید

ترک غضب بهترین خلقهاست حکیمی گوید بعزت غضب مغرور مشو تا

دل اعتذار نباید کشید طهمورث گوید پادشاه باید که هنگام غضب آن کند

گردد تا روا

که وقت رضا تدارک آن تو اندکرد لقمان حکیم گوید دو خصلت که چنین در کسی بود

ایمانش کامل باشد یکی آنکه چنین راضی کردد در رضا او را در باطل نیفکند دوم آنکه

چنین در غضب شود از حق تجاوز نکند ارسطو گوید امتحان مرد در وقت غضب او

نه در وقت رضا او لیست الاحلام فی حال الرضا انما الاحلام فی حال 9

الغضب و از رسول صلعم مرویست که فرمود لیس الشدید بالصرعة انما الشدید

الذی یملک نفسه عند الغضب و معاذ بن انس چنین روایت کرده که فرمود کسی که

خشم فرو خورد در حالتی که قادر باشد ایزد تعالی روز قیامت اختیار دهد او را

در هر حور که خواهد علی رض فرماید خشم فرو خوردن عاقبت محمود کرداند

سوال کفت عیسی را یکی ای هشیار سر چیست در هستی ز جمله صعبتر کفت ای جان 99

صعبتر خشم خدا که ازان دوزخ همی ترسد چو ما کفت ازان خشم خدا چه بود اما

کفت ترک خشم خود اندر زمان علی رض در معرکه بر کافری غالب آمد و بر سینه اش

نشست تا سرش بر دارد و آن ناپاک آب دهان بر روی حیدر کرار افکند علی از

سینه اش برخاست کافر کفت با تو چنین بی ادبی کردم چرا مرا هلاک کردی کفت

نیت خود را که محض بهر رضای خدا بود با غضب خود بیامیزم کاو بپای
آن حضرت افتاد و دوا پای آورد و امام حسین رض بر سر خوان نشسته بود خادم
با کاسه آش درآمد کاسه از دستش بیفتاد و آش بر رخساره مبارک امام ریخت
امام بخشم در نگریست خادم گفت والکاظمین الغیظ امام فرمود کظمت الغیظ
خادم گفت والعافین عن الناس امام فرمود عفو کردم خادم گفت والله یحب
المحسنین امام فرمود که ترا آزاد کردم و پانصد درم بخشیدم عمر عبد العزیز
بر یکی غضب کرد و او را بخواند پس گفت والله که اگر نه در غضب بودمی ترا عقوبت
میکردم گویند هرگاه کسی را عقوبت کردن خواستی سه روز حبس فرمودی آنگاه
از کارش پرسیدی از بیم آنکه مبادا در اول غضب تعجیل رود ابو الفتح بستی
گوید من اطاع غضبه اضاع ادبه شعر گیرم که نماز روزه بسیار کنی ۹۹
در روزه و بهر شخص انکار کنی تا دل نکنی ز کینه و غصه تهی صد خرمن گل بر
یک خار کنی دیو جانش کلبی گوید چنین آتش خشم شعله کند اول در خداوند
خشم افتد پس بدیگران نیز از آن شرری رسد حجة الاسلام غزالی فرماید
اگر کسی در حالت غضب صورت خود در آئینه ببیند هر آینه غضب او
تسکین یابد

تسکین یابد از آنکه از قبح صورت شرم کند و قبح باطن او از قبح ظاهر بیشتر
بود وزیر اگر ظاهر عنوان باطنست سقراط را گفتند چرا ملک خود را استخفاف
میکنی گفت او چگونه ملک من باشد که بنده بنده منست چه شهوت و غضب مرا
بنده اند و او بنده آنها حکیمی گوید زنان و کودکان زود در خشم روند و پیران
زود دلتنگ شوند امام جعفر صادق ع فرماید کسی که از جای در غضب نرود
از نعمت نیز شکر نکند عرب گوید من استغضب ولم یغضب فهو حمار
یعنی هنگامی که غضب محمود باشد ترک آن از انسانیت نبود و قال الشاعر
۹ شعر غَضَبُ الکَریمِ وَاِن تَأَجَّجَ نارُهُ کَدُخانِ عُودٍ لَیسَ فیهِ سَوادُ
اشک بن اشک گوید غضب بر کسی که از تو بزرگتر باشد مهلک بود احنف
گوید کسی که صبر نکند بر سخن سخنان شنود و گفت بسا بوده که خشم خود فرو
خورده ام از بیم چیزی که از آن سختتر شمرده ام فیثاغورس گوید آتش را
بکار و حرکت مده که یکبار دیگر بآتش گرم شده یعنی نزد غضب بر حذر از آنچه
باعث زیادتی غضب بود فصل نود و ششم در حیا [illegible]

گوید بدترین خبرها حسد است اول گناهی که در آسمان واقع شد حسد ابلیس بود
بر آدم و نخست خطایی که در زمین صادر گشت حسد قابیل بود بر هابیل علی رضی الله عنه
لا راحة مع الحسد وفرموده است که حاسد متغیظ علی من لا ذنب له واز سخنان
آنجناب است که گویند بر ذو الفقار نوشته بود البخیل مذموم والحریص
محروم والحاسد مغموم والرزق مقسوم ارسطاطالیس را گفتند
حسود چرا غم بسیار خورد گفت از آنکه نصیب خود از غمهای دنیا ستاند
و بر آن از شادی دیگران غم افزاید در سبع فرماید ترا از حسود
همین کافیست که هنگام سرور تو مغموم میگردد و حکما گفته اند هیچ دردی عادلتر
از حسد نیست با حاسد میکند زیاده از آنچه با محسود عرب گوید
لا یضر السحاب نباح الکلاب شعر ابر را بانگ سگ ضرر نکند
وقال ان نو اذا الکلب لا یؤذیک عند نباحه فذره الی یوم القیمة ینبح
شعر بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست 9
ابن ابی ابد گوید هیچ ظالمی بمظلوم از حاسد شبیه تر نیست و گفته اند حاسد
مبتلاییست غیر مرحوم و ظالمی در صورت مظلوم انس بن مالک گوید

حسد بخورد

حسد بخورد حسنات مردم را چنانچه آتش هیزم را حسن بصری را گفتند مؤمن
حسود میباشد گفت پسران یعقوب علیه السلام را فراموش کردید قال بعض الفضلاء
ما جاور الحسد دینا الا افسده ولا فضلا الا کسده شاپور بن شاپور گوید
حسد بخور نیست هرگز ابود و اگر ملک را بود از آن منافع بیشتر بود بطلیموس
گوید حاسد زوال نعمت دیگران را نعمت خود دیده اند ابن عمر گوید نعوذ بالله از
قضایی که موافق اراده حاسد باشد و گفته اند حاسد چون کسی را در نعمت
بیند مبهوت شود و چون در عسرت بیند شماتت کند شعر چو یک مرد و شد ای 49
ایمن از حسود مباش که خار دیده بدخواه بیکم دانند چو دست شان
نرسد لاجرم بنیکی خویش بدی کنند بجای تو هرچه بتوانند کل العداوة 9
قد یرجی ازالته الا عداوة من عاداک من حسد ابن سیرین گوید
هرگز بر کسی حسد نبردم زیرا که اگر از اهل بهشت است چگونه او را بر کار دنیا
حسد برم که نسبت بمراتب اخروی او بسیار حقیر است و اگر از اهل دوزخ
است چگونه حسد برم بر کسی که بدوزخ رود اصمعی گوید اعرابی را

دیدم که صد و بیست سال عمر داشت گفتم چه دراز است عمر تو گفت نزدیک صد گزیدم
از آن پایان عمر رسیدم ✓ زمانه پندی آزاده وار داد مرا ✓ زمانه را چو نکو بنگری ۹۹
همه پند است ✓ بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار ✓ بسا کسا که بروز تو آرزومند
است **فصل نود و هفتم** در حرص و آن آز بود علی رضی الله عنه فرماید
حریص را حیا و راحت نبود و روز بود اجتناب از فعل حرام با حرص نتوان اجتناب
بنمود و گفت حیوان با حرص است و در مثل است الحریص محروم وقال علیه السلام
المال اشد من طالب المال بزرگی گوید حرص قدر مردم کم کند و در رزق نیفزاید
و گفته اند حرص خواری عاجل است حسن بصری گوید کسی که نهال حرص نشاند خواری
جاوید ثمره یابد و گفته اند حرص کلید رنجهاست ✓ بدست آز مده دل که هر نفس گشت ۹۹
زبام کعبه بدزدند مکیان دیبا برای نفس مگس جان که هر گردن خوک کسی ببرد
ز بخیر مسجد اقصی قال بعضهم من شره وقع فی ما کره ابراهیم شامی گوید آنچه گیتی
بتو میرسد و رنج تو در زیاده طلبیست افلاطون گوید هرچند عقل تمامتر حرص
کمتر ✓ هر که بر خشم و آز قادرتر ✓ اوست بر خصم خویش قاهرتر ✓ اعراب ۹
در حرص بمور مثل زنند و گویند احرص من نمل و اطمع من ربل و گوید حرص
موری از و کمتری از آنک ✓ تو بر طریق کج روی او بر قطار راست ✓ قال ابو یوسف

گوید اگر

گوید اگر حرص نبودی دنیا خراب شدی بطلیموس گوید مردم دو صنف اند یکی آنکه
یافته و دیگر میخواهد دوم آنکه میخواهد و نمی یابد و در خبر است که شکم آدمی را جز خاک
۹ سیر نسازد ✓ سقام الحرص لیس له دواء ✓ وداء الجهل لیس له طبیب ✓ از شره
گوید از حریص حذر کنید وهب بن منبه گوید اندرون حریص از آتش گرمتر است
حکیمی را گفتند چونست که پیر از جوان حریص تر است گفت از آنکه از دنیا دیده آنچه جوان
ندیده بزرگی را گفتند چونست که دست آدمی هنگام ولادت مقبوض است و هنگام
۹۹ وفات مبسوط این دو بیت برخواند ✓ وقبوض کف المرء عند ولادته ✓ دلیل
علی الحرص المرکب فی الحی ✓ وبسط کف المرء عند مماته ✓ یقول انظروا انی خرجت بلا شی
فصل نود و هشتم در طمع از رسول صلعم مرویست بپرهیزید از طمع که
فقریست حاضر علی رضی الله عنه گوید طمع بندگی جاویدست و زهد و خواری با طمع است
وقال الطامع فی وثاق الذل بزرگی گوید طمع مرضست و سوال نزع و حرمان مرگ
و گفته اند افضل اعمال صبرست در حالت طمع فیلسوفی گوید با هر که کرم کردی امیر او شدی
و از هر که طمع کردی اسیر او گشتی دارا گوید لا تطمع فی کل ما تسمع هوشنگ گوید
دوستی در قطع طمع است ابوبکر وراق گوید اگر طمع را پرسند پدر تو کیست گوید شک در
مقدور و اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب ذل و خواری و اگر گویند غایت تو

۹ چیست گوید حرمان و پندار شعر طمع را سه حرفست هر سه تهی ازو نیست مر طمع را
تهی شبلی در مسجد حرام کودکان دبیرستان توانگر را دید که نان و حلوا داشت
و درویش زاده که جز نان خشک نداشت درویش زاده از توانگر زاده حلوا خواست
گفت سگ من باشی تا ترا حلوا دهم گفت من سگ توام گفت بانگ سگ کن دو تا شد
و بانگ کرد و حلوا یافت شبلی بگریست و گفت در نگرید که طمع خلق را چه رساند اگر
۹ بنان تهی قناعت کردی سگ چون خود نشدی شعر آفت مرغ طمع‌ها از جانکاران مرغ
مرغ را دانه بلاست طعمه بر صیاد جست در طمع باشعب مثل زنند و او بخدمت بسیاری از
صحابه رسیده بود گفتند از ایشان کرا دوستر داری گفت علی را که اول آن عین است بعض
و بعد از آن لی یعنی مراست روزی اطفال را گفت در فلان بازار جوز قسمت میکنند
اطفال بآنجانب دویدند او نیز از پی بدوید گفتند نه تو آن سخن از خود ساختی گفت
از غایت طمع گمان بردم که راست گفته ام و او گفته هرگز دودی ندیدم که از خانه
بیرون آید و گمان نبردم که اهل آن خانه بهر من طعام میپزند و گفت هر گاه بانگ
نماز میت میشنوم گمان میبرم که وصیت کرده که ثلث مالش مرا دهند و گفت
هیچ عروسی بخانه داماد نبردند که در خانه خود را آب نزدم که شاید بغلط بخانه من
آرند و در کوچها دامن کشاده میدارم تا اگر کسی از بام چیزی ببام همسایه اندازد
و خطا شود در دامن افتد او را دیدند که دامن بدست گرفته در صحرای میدوید

حال برکه

حال پرسیدند گفت دو مرغابی دیدم که باهم جفت شدند در سایه مرغابی ماده
میروم که اگر بیضه جدا شود در دامن افتد گویند هر گاه ببازار سکبا پزان گذشتی
گفتی کاسها را کلانتر کنید که شاید کسی بهر او بریان طعام فرستد او را گفتند
از خود طامعتر دیده گفت آری زن خود را وقتی قوس قزح را بدید بگمان انکه
ریسمان رنگین است بگرفتن آن دوید از بام درافتاد و گردنش بشکست و بمرد
قاضی عده ساوجی بطمع مشهور بود او را برسالت فرستادند و سوگند دادند که
از کسی چیزی نخواهد قاضی برفت و چون چیزی نیافت مردم را جمع آورد و گفت مرا
سوگند داده اند که از شما چیزی نخواهم شما را خود سوگند نداده اند که مرا چیزی
ندهید

فصل نود و نهم

در استغنا و آن بی نیازی بود
ارسطو گوید استغنای تو از چیزی بهتر است از استغنای تو بآن یحیی بن معاذ را بلای
رسید رفیقش گفت خوش حالتیست گفت از آن خوشتر دل کسی که از آن فارغ
است شعر استغن عن ذی قریب و ذی رحم ان الغنی من استغنی عن الناس ۹
ابراهیم خواص در مسجدی نشسته بود مردی مشتی درم بر سجاده او نهاد ابراهیم
برخاست و سجاده بیفشاند درمها بر زمین ریخت و گوید هرگز از و عزیز
تری ندیده بودم که چنان کرد و از خود ذلیلتری که درمها را بر میچیدم

ازان بوستان میوه با دست حلال ؛ که وقت نشاندن بگیرد دهنال ؛
بگیرندگان الخنان کن نگاه ؛ که از جنت افتند خورشید و ماه ؛ گرفتن یکی ای
خوب است و بس ؛ که در وقت خواهش نگیرد نفس ؛ بزرگی گوید رد عطا عادت
٩ کن که از عطا دشوارتر است ؛ چندانکه مروت در دادن ؛ در ناستدن
هزار چندانست ؛ انوشروان گوید از گرسنگی مردن به که بنان فرومایه سیر شدن
قتیبة بن مسلم باهلی از طاوس سوالی کرد جوابش نداد گفتند امیر خراسان از تو
سوال میکند و جواب نمیدهی گفت بهر همین است که جواب نمیدهم مهر ابو الفضل
مرغی وقتی از هوا در آمد و بر درختی بنشست یکی بدید بهر گفت این ترا در
می باید گفت از آنست که نمی باید بشر حافی گوید اگر کلاهی از آسمان افتد
بر سر کسی آید که از آن مستغنی بود یکی عبد الله سنجری را گفت دینار خواهم که ترا.
٩ دهم گفت اگر بدهی ترا بهتر و اگر نبدهی مرا بهتر زیرکه ستایش و براق ستایش
هم به از آن منت که ستایش ؛ یکی بهر حاتم اصم چیزی فرستاد نپذیرفت
ازان سوال کردند گفت در گرفتن آن عز او و ذل خود دیدم و در ناگرفتنی
عز خود و ذل او عز او را بر عز خود و ذل خود را بر ذل او اختیار کردم

فصل صدم در کرم و فضیلت آن قال المجد کف والسماح بنانها

ولاجرم

ولا جرم یده کف بغیر بنان ؛ جود بر چند نوع است یکی آنکه در مقابله بذل دیگری بود
و آن مکافاتست و آنکه بر سبیل ابتدا بود با توقع مکافات مناجره بابن و بی توقع
مکافات ایثار و قال الله تعالی و یوثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة
یعنی از خویش باز میگیرند و بدیگران میدهند و اگرچه بآن حاجت دارند و ایثار
بمال بود یا بجاه و از رسول صلعم مرویست که فرمود هر که با برادر خود بمال یا بجاه مواسات
کند روز قیامت با انبیا و صدیقان محشور شود و بجان نیز بود چنانچه علی عم در شبی که
رسول صلعم هجرت گزید یا بدرجات اخروی چنانچه امام حسین عم کرد با امام حسن عم بعد
رفع غباری که میان ایشان شده بود نزد او نرفت تا امام حسن رضه نزد او آمد پس
گفت از رسول خدا شنیدم که فرمود هر چند میان دو کس غباری خیزد آنکه نخست اصلاح کند
٩ بهشت سابق باشد شیخ دو مذحج سائی روز عید بعیدگاه رفت و روی سوی آسمان
کرد و گفت بار خدایا هر بنده امروز از خداوند خود عید خواهد خواهم که مرا عیدی
حریر پاره از آسمان بزمین افتاد و بخط سبز بران نوشته که آتش دوزخ را بر تو
حرام گردانیدیم یکی آن حال بدید بپایش افتاد و گفت از خدا عیدی یافتی مرا عیدی ده
شیخ حریر پاره او را داد و گفت این عیدی تو باشد روز قیامت من از آتش
دوزخ ستر او کرید جود اختیار لذت عذوبت ثابت بر عذوبت مال و

ایثار اختیار خطا غیر بر خطا خود و شیخ شرف الدین منیری فرماید کریم آن بود که بی استحقاق
دهد و آنکه با استحقاق دهد کریم نبود ابن عباس گوید جواد میدهد بکسی که لازمست و بخیل
نمیدهد بخود نیز حکیمی گوید مردم چهار گروه هستند کریم که خود نخورد و دیگران را دهد و سخی که خود
خورد و دیگران را نیز دهد و بخیل که خود خورد و دیگرانرا ندهد و لئیم که نه خود خورد و نه
دیگران را دهد و لئیم تر از ان نیز جمعی هستند که نه خود خورند و نه کس را دهند و دیگرانرا نیز
که کسی بخورد یا بدهد تا آنکه روا ندارند که بایشان نیز کسی چیزی دهد جاماسب گوید
بدترین خصلت کریم ترک عمل اوست و بهترین خصلت لئیم ترک عمل او حمدون
قصار گوید نیکویی ندانم مگر در سخاوت و بدخویی ندانم مگر در بخل شعبی را گفتند
نشان کریم و لئیم چیست گفت عادت کریم آنکه زود آشنا شود و دیر بیگانه چنانچه
ظرف زرین که زود ساخته شود و دیر شکند و لئیم دیر آشنا شود و زود بیگانه
چنانچه ظرف سفالین که دیر ساخته شود و زود شکند شعر اذا انت اکرمت الکریم ملکته ۹
وان انت اکرمت اللئیم تمردا اردشیر گوید بپرهیزید از صولت کریم چون
گرسنه شود و از لئیم چون سیر گردد ابن قریه گوید آفت کرام مجاورت لئام
است اسکندر گوید صاحب کرم مکرم بود اگرچه درویش بود و بخیل ذلیل اگرچه
توانگر باشد شعر و ما تحفظ المکارم حیث کانت و الا اهل المکارم حیث کانوا ۹

یحیی

یحیی عم ابلیس را گفت دوست ترین مردم بنزد تو کیست و دشمن ترین که گفت دوست ترین
مومن بخیل و دشمن ترین فاسق سخی زیرا که صلابت بخیل را بخلش کافیست و سخاوت
فاسق مرا رنجه میدارد و فی الخبر السخی حبیب الله و لو کان فاسقا و البخیل عدو الله
و لو کان زاهدا و قال علی رض کاد [illegible] یخرج بالجنة من مسلم شحیح و قال خیر المال
ما انفق فی سبیل الله و قال دینار الرجل الشحیح حجر و قال ثلث الایمان حیاء
و ثلثه عقل و ثلثه جود شعبی گوید کسی که خود را بثواب صدقه محتاجتر از فقرا بصدقه
نداند صدقه خود را باطل کرده باشد و قال الله تعالی ان الله یجزی المتصدقین
بوزرجمهر گوید سخی ترین مردم کیست که چون ببخشد شاد شود اردشیر گوید کریم
کیست که نزد او سنگ و زر برابر باشد نرسی بن بهرام گوید جود بهترین خزانهاست
شعر خاص ز بهر کرم آمد درم بر گذر از قافیه اینک کرم عرب گوید خیر الناس
من ینفع الناس ارسطو را گفتند سخاوت بهتر یا شجاعت گفت بهر که سخاوت
بود شجاعت حاجت نبود و چون حق تعالی سامری را خواست که بقتل رساند فرمان
رسید که او را مکش که صفت سخاوت بر وی غالبست ادریس عم فرماید سخاوت
۹ هنگام تنگدستی است و گفته اند الجود بالموجود غایة الجود شعر آب از چون زر بخشی را
در بذل وقت تنگی است امتحان نقاش را در نقش اسب لاغر است حاتم را گفتند

از جود بختری دیده گفت آری در خانه غلامی سیم فرود آمدم او ده گوسفند داشت یکی را
بکشت و بپخت قطعه از آن مرا خوش آمد گفتم والله که بسیار خوب بود غلام برون رفت
دیگر یک را بکشت و آن قطعه را می پخت و می آورد چنین از حال آگاه گشتم او را ملامت
کردم گفت سبحان الله مرا چیزی باشد و ترا خوش آید و بخیلی کنم حاتم را گفتند تو او را چه دادی
گفت سیصد شتر و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریمتر باشی گفت هیهات او هر چه داشت بداد
و من نداده ام مگر اندکی از بسیار سوال حکیم گوید جواد آن بود که مال خود بدهد و از آن
دیگران نگاه دارد و ادریس علیه السلام فرماید جود آن بود که بخشی آنچه داری و نفس خود را
از سوال نگهداری و گفته اند الکریم آنکه طمع نکند حکیمی را گفتند نیک بخت کیست و
بدبخت که گفت نیک بخت آنکه بخورد و بدهد و بدبخت آنکه نخورد و ندهد فیلسوفی گوید از هر که
طمع کردی اسیر او شدی و با هر که سخاوت کردی امیر او گشتی ابو انور (؟) گوید چنین
ایزد تعالی در حالت بفزاید باید که در سخاوت بیفزایی اگر خواهی متمتع شوی از ۹
سیم و زر خویش با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد و از رسول صلعم روایت است
که فرمود ینزل الله سبحانه و تعالی للعباد ارزاقهم علی قدر نفقاتهم فمن کثر
کثر له ومن قلل قلل علیه علی ع فرماید من یعط بالید القصیرة یعط بالید الطویلة
وقال الله تعالی مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت
سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء والله واسع العلیم

وقال عز شانه

وقال عز شانه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و در منقلت (؟) ده در دنیا صد در
آخرت است حق همی گوید بده تا ده مکافات دهم پس بحق بدهی و پس آسان باشی ۹۹
در شمار این نه شرط مومن باشد که در ایمان تو حق همی خا... نماید گاو سرگین استوار
خواجه عبدالله انصاری گوید اگر مال دوست داری بده تا باز بتو دهند و بر آن وارثان
مگذار که داغ حسرت در دل تو نهند شیخ ابو علی سینا گوید یا غافلا عن حرکات
الفلک نبهک الله فما اغفلک مالک للغیر اذا صنته وکل ما انفقت منه فلک ۹۹
و حکما هند گفته اند که بخیل سخی است زیرا که آنچه دارد بهر دیگران میگذارد
و سخی بخیل است زیرا که همه را با خود میبرد ع یبکی علی الذاهب من ماله ۹
و انما یبقی الذی یذهب از رسول صلعم مرویست که عایشه رض را فرمود بزی
که گشته تمام کن گفت از آن باقی نمانده مگر گردنی فرمود که همه باقی مانده مگر
گردنی مجوسی صد دینار صدقه کرد شبلی گفت ترا ایمان نیست صدقه را
سود نبود مجوسی بگریست و باسمان نگریست رقعه از آسمان افتاد و این دو بیت
بر آن نوشته بود ع مکافات السماحة دار خلد و امن من مخافة یوم بؤس ۹۰۹
وما نار الجحیم تحرق جوادا وان کان الجواد من المجوس مجوسی آن بدید و ایمان آورد

در خبرست که ایزد تعالی بهر جود با وجود کنوز آتشی دوزخ را بر حاتم حرام کرده عیسی ع
بمردی گذشت که بعبادت مشغول بود گفت وجه معیشت از کجا بدست می آوری
گفت برادرم سرانجام آن میکند فرمود که برادرت از تو عابدترست زنی از بنی اسرائیل
با کودکی بکنار دریا رفت تا رخت بشوید سایلی از و چیزی خواست زن از نانی که با خود
داشت لقمه باو داد ناگاه گرگی پسر او در ربود زن از پی گرگ میدوید و فریاد میکرد
حق تعالی فرشته را بفرستاد تا کودک را بربا ند و پیش مادر بیفکند و گفت لقمه بلقمه
و از رسول صلعم مرویست که فرمود الصدقة تسد سبعین بابا من الشر و از آنحضرت
روایت کرده اند ان الله تعالی کریم یحب الکرم عمر رض فرماید هرگاه نزد رسول ع
دو نوع نان خورش آوردندی یکی را تصدق کردی علی ع فرماید دین و دنیا قایم
باشند تا وقتی که اغنیا بخل نکنند بآنچه دارند و علما عمل کنند بآنچه آموخته اند و فقرا
۹۹ دین را بدنیا نفروشند و قال ع اِذَا جَادَتِ الدُّنْيَا عَلَيْكَ فَجُدْ بِهَا عَلَى النَّاسِ
طُرًّا فَإِنَّهَا تَتَقَلَّبُ فَلَا الْجُودُ يُفْنِيهَا إِذَا هِيَ أَقْبَلَتْ وَلَا الْبُخْلُ يُبْقِيهَا إِذَا هِيَ تَذْهَبُ
و بخیلی برکی از بهر گفته که چون دنیا روی بتو آرد ببخش که باز نگردد و چون روی برتابد
ببخش که باقی نماند و گفته اند هر که مال را چنانچه حق آنست بذل نکند اوصاف آن در
باطن دیده و موید این مقال حال بعضی از اهل روزگارست که باستطاعت ده کس
سخو را

سنخو را یک درم ندهند و نام اهل ازان زیاده از حوصله خود و او بخشند فصل
صد و یکم در فتوت و مروت فتوت جوانمردی بود و مروت مردی علی ع فرماید
فتوت و فا است بعهد و از آنحضرت سوال کردند که فتوت چیست فرمود عفو در قدرت
و تواضع در دولت و سخا در حالت قلت و عطا بغیر منت ابو بکر شبلی گوید فتوت
حسن خلق است ابو حفص گوید فتوت ادای انصاف بود رویم گوید فتوت آنست که
برادران خود را معذور داری در هر زلتی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان
معامله نکنی که عذرت باید خواست ابو عبدالله سجزی را گفتند فتوت چیست گفت
خلق را معذور داشتن و تقصیر خود دیدن و بر نیکو کار و بد کار شفقت کردن
عمرو بن عثمان صوفی گوید مروت تغافل است از زلتهای برادران و گفته اند
کسی که او را مروت نیست چون بستانیست که آنرا کل نیست منصور دوانیقی گوید
هر که را مروت زیاده باشد مؤنت بیشتر بود ابو عثمان حیری را گفتند جوانمردان کیانند
گفت آنانکه خود را نبینند ابو الخیر حبشی گوید جوانمرد آنست که بر هیچکس منت ننهد و
خود را از هیچکس مستغنی ندانند ابراهیم ادهم فرماید جوانمرد آنست که مستحق رنجانیدن
را نرنجاند و آزاد. آنکه از رنجانیدن کسی نرنجد یکی او را برنجانید و دیگر روز بعذر
خواهی رفت ابراهیم گفت من همان روز ترا بحل کردم چه جوانمردی نباشد که روز

قیامت مرا بجهت تو ترا ببخشند و ترا بجهت من عتاب کنند حکیمی گوید جوانمرد آنست که دلیر
و صبور و مرد راست گوی و صدق زبان و بلند همت بود و حق نان و نمک نگاه دارد و دو کار بپا کند
و از آن ننگ کند و بهر سود خود زبان دیگران نگوید بلکه زبان خود بهر سود دوستان را
دارد و مکافات بدی نیکی کند و هیچکس را نیازارد و شرایط دیانت مرعی دارد
مردی خواست که آخر شب بحمام رود در راه دوستی بدید با هم روان شدند •
و بر دو راه رسیدند هر کدام براهی رفتند عیار از پی آنکه بحمام میرفت روان شد هنوز
تاریک بود مرد عیار را آن دوست گمان برد صد دینار که در آستین داشت باو
سپرد عیار بستد و همانجا بماند تا مرد از حمام بیرون آمد عیار را دید گفت زر خود بستان
گفت چه زر و تو کیستی گفت عیارم گفت اگر عیار بودی زر مرا چرا نبردی گفت اگر
بصنعت خود می بردم باز نمیدادم تو مرا بامانت سپردی جوانمردی نباشد که در
امانت خیانت کنم چون از عیاران بکوهستان نشسته بودند مردی بیامد و گفت
رسول عیارانم شهرم سه مسئله از شما پرسیده اند اول آنکه جوانمردی چیست دوم آنکه
میان جوانمردان و ناجوانمردان فرق چیست سوم آنکه اگر عیاری در راهی نشسته
باشد و مردی از پیش او بگذرد و جمعی با تیغهای کشیده از پی آیند که فلان ازین
راه گذشت در جواب چه گوید اگر گوید گذشت غماز باشد و اگر نه دروغگو عیاران

کوهستان

کوهستان را سخن پیام یکی از ایشان که او را ابوالفضل همدانی گفتندی گفت جوانمردی
آنست که هرچه بگویی بکنی و فرق میان جوانمردان و ناجوانمردان آنست که جوانمردان
در کارهای دشوار صبر کنند بر خلاف ناجوانمردان و جواب کسی که بر راه نشسته باشد
آنکه یک قدم آنسوتر نشیند و گوید تا اینجا نشسته ام کسی نگذشته تا راست گفته باشی
9 فصل صد و دوم در منت سه بابرا منه در کس ای دل در جهان
ذلت مکش ؛ سهو کردم بکسی و از راه منت منت مکش ؛ بوزرجمهر را گفتند
هیچ هنر هست که وقتی عیب شود گفت سخاوت که با منت بود و قال الله تعالی
یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی چه مال از یزدانست و صاحب
مال حمال آنست و منت صاحب مال را بود نه حمال را پس هر که صدقه کند باید که شکر آنست
آنکه مظهر خیر واقع شده منت دار باشد نه آنکه منت نهد و اندر درویش است
که او را بگدایی سرزنش کنند یا روی ترش سازند چه اگر درویشی نباشد توانگر مظهر
صفت جود و کرم نتواند شد ابو بحیر حبشی گوید جوانمرد آنست که منت ننهد و اجر نخواهد
سه چیز بهر جا اگر دهی رباخوار است در همت که یکی بدهد و آنکه دو جا خواهد زیر دانش
ابن قریه گوید آفت سخاوت منت است بر عطا امام جعفر صادق ع فرماید کمال العطاء
ثلثة تعجیله و تصغیره و تستیره یعنی بی انتظار و پنهان باید داد تا بقبول نزدیکتر باشد

وازو یا دور و کوچک باید داشتن از خدای بزرک بود و قال الله تعالی ان تبدوا
الصدقات فنعما هی وان تخفوها وتؤتوها الفقرا فهو خیر لکم اگر صدقه آشکارا کنید
نیکوست که دیگران نیز با آن رغبت افتند و اگر پنهان دارید بهترست چه از ریا دور
است و درویش از مذلت محفوظ بزرگی گوید سزاوار آنست که آنکه صدقه دهد
بر دست گیرد و درویش فقیر استد و سوال قبول آن کند تا در صورت سایل باشد
و با آن اجر باید انوشروان گوید مرگ بهترست از آنکه منت دار همچو خودی باشی
شعر بی‌نوائی حذر کن از منت کین منت خلق کاهش جانست قال علی ابن
ابی طالب علیه السلام شعر لنقل الصخر من قلل الجبال ٭ اعزّ علیّ من منن الرجال ٭ وقال کرم الله ۹۹
وجهه شعر فما اقبل الدنیا جمیعاً بمنّة ٭ ولا اشتری عزّ المراتب بالذلّ ٭ ۹۹
واعشق کحلاء المدامع خلقة ٭ لئلا یری فی عینها منّة الکحل ٭ شعر کر عمر خضر در
گرو بار منت است ٭ منت نکشیم و تمنا نکنیم

فصل صد و سوم

در اخبار کرام آثار این طایفه بسیارست و درین مقام بحکایتی چند اختصار
مورخان متفق اند که بعد بنی امیه اکرم از مهالبه و بعد بنی عباس از برامکه
نبوده شاعر گوید شعر ولو کنت من بغداد فی الف فرسخ ٭ لیممت شمّ ۹
الجود من آل برمک ٭ و گفته اند که بنی امیه در روز کربلا دین را استاصل کنند

وروز

در روز عقر کرم را چه در جرح عقر با مهالبه مصاف داد و ربظفر یافتند چنین یزید
بن مهلب از زندان عبدالعزیز بیرون آمد زنی پیر او را دعوت کرد و بخانه برد
و گوسفندی بکشت یزید خادم را گفت وجه خرج چه داری گفت صد دینار گفت
بهای زن ده گفت این زن باید که حق ریاض تو آن کرد و ترا نمی شناسد گفت اگر
او را فضول بود باید که من او را نشناسم مگر به بسیار و اگر او مرا نشناسد من خود را
می شناسم وقتی بحج رفت حجامی موی سرش تراشید یزید او را هزار درم داد حجام متحیر
و گفت این زر نزد مادر من برید که قسمت مرا داده یزید هزار درم دیگر بداد حجام گفت
زن من طالق است اگر بعد از این سر دیگری تراشم یزید هزار دیگر او را بخشید
یکی چند بار نزد مخلد بن یزید بن مهلب رفت و هر بار جایزه یافت و چند از صد
در گذشت مخلد گفت تو آن نه که چند نوبت نزد من آمدی و جایزه یافتی مرد این
بیت برخواند شعر فاعطاکم اعطاکم عدنا ٭ فاعطاکم عدت له فعادا
مخلد مضاعف آنچه بیشتر داده بود او را بخشید یکی حسن بن سهل را گفت مرا
حقی بر تو هست گفت بچه وسیله گفت بآنکه پارسال مرا حقی داده بودی حسن گفت
مرحبا کسی را که بسوی ما بما وسیله جسته پس او را امالی وافر داد یحیی برمکی خواست که
با معاذ بن مسلم مصافحه کند معاذ دست از وی باز کشید یحیی گفت چه واقع شده

گفت می‌ترسم که دست من خوی گیرد و آنچه دارم از دستم برود شاعر گوید شعر
تعوّد بسط الکفّ حتّی لو انّه * ثناها لقبضٍ لم تطعه انامله شعر درم در کف او شبنم ٩
اندرست * شهادت از آن دار روا اندر دمش اول کسی که در اسلام هزار هزار
درم بیک کس بخشید معاویه بن ابی سفیان بود و گفته‌اند حجاج بن یوسف هارون رشید
هر روز هزار درم تصدق کردی و قتی پنج روزه بخشش سلطان سنجر سلجوق را
حساب کردند هفتصد هزار دینار نقد بود و شمار اسب و خلعت را خدای داند شعر
گر آن زر که او داد بر هم نهندی * پدید آید رخ چرخ را زردبانی * سائلی از اسکندر
ده هزار دینار خواست اسکندر گفت این از قدر تو اندکی افزونترست گفت لیکن
از قدر تو بسیار کمترست اسکندر مضاعف آن او را داد خراج مملکتی نزد اسکندر
آوردند یکی از خواص را گفت این مال را بچند کس توان بخشید گفت بصد کس گفت اگر بیکی
بخشم چگونه است گفت بسیارست گفت نصف آن گفت بسیارست و همچنین میگفت تا
بعشر رسید اسکندر گفت میخواستم که تمام آن مال ترا بخشم خود را محروم ساختی
و مرا از کرم باز داشتی گفت من خطا کردم تو از کرم در مگذر اسکندر گفت سفله
نه لایق عطیه است پس عشر آن باو داد و باقی بدیگران هرمز بن بلاش در نگار
گنجی یافت سپاه را بخواند و همه باشان بخشید شعر جود بر تو هیچکس پادشاه نیست
گنج تراهی

گنج تراهی کند این پادشاه تو * یکی با نوشروان گفت فلان خازن سیصد هزار درم
از مال تو تصدق کرد. انوشروان گفت هرچه با اهل استحقاق رسید. از پادشاه است شاعر
بخی بیکی را گفت مردی عیالمندم و با زن خود مقرر کرده که مهر او که چهار هزار درمست
ادا کنم یا طلاق کنم یا محتاج او را مهیا سازم بخی بفرمود تا چهار هزار درم او را ادا کنند
که مهر زن ادا کند و چهار هزار دیگر تا بهر خود خانه بخرد و چهار هزار دیگر تا مایحتاج مرتب
سازد و چهار هزار دیگر تا با آن تجارت کند ابن سیرین گوید دختری داشتم
و بهر عروسی او هزار درم می بایست نزد ابوایوب مورباتی رفتم و حال
باز گفتم دو هزار درم بمن داد برخاستم که بخانه روم گفت بنشین نشستم گفت دو هزار
دیگر بهر جهاز او بایدش دو هزار درم دیگر داد باز برخاستم و بدستور گفت دو هزار
٩ دیگر بهر خادمان باید و همچنین میگفت تا آنکه پنجاه هزار درم مرا داد شعر زبنگاه حاتم
یکی پیر مرد * طلب ده درم سنگ فانید کرد * ز راوی چنین یاد دارم خبر * که پیش
فرستاد تنگی شکر * زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود * همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی * بخندید و گفت ای دلارام حی * گر او در خور حاجت
خویش خواست * جوانمردی آل حاتم کجاست * قومی بتجارت قبیله طی رفتند حاتم
نیزه خط بدست گرفت و با قوم برایشان حمله برد و ظفر یافت رئیس بنی لغان

در حالت نزع بمیت روی باز پس کرد و گفت ای حاتم نیزه خود را بمن بخش حاتم نیزه
با و افکند بر گرفت و برفت قوم گفتند تو در هلاک ما کوشیده بودی اگر دشمن بهمان نیزه
ترا بکشتی حال ما چه بودی گفت چنین است لیکن جواب آنچه او گفت جز اینکه کردم ندانستم
٩ سه تا دریغ مدار و مدار و هیچ کاری جز سخا تا عدو دار و مدار و هیچ کاری جز بر د
هر قبل صد شتر سرخ موی دو کوهان از و طلب داشت حاتم قرض کرد و بفرستاد و هر قبل
شتر از امتعه بار کرد و باز فرستاد حاتم ندا فرمود که هر که شتر بمن داده بیاید و بار
بستانند پس همه را بایشان بخشید و مشهور است که ملک یمن یکی را بقتل او فرستاد و
در راه بحاتم رسید و او را نشناخت حاتم بر حال اطلاع یافت و گفت حاتم منم
سرم برگیر و هم امشب باز گرد که مبادا قبیله مرا خبر شود و دوستاده بپای او افتاد و
باز گشت چون حاتم در گذشت اعیان قبیله طی خواستند که برادرش را بجای او نشانند
مادرش گفت نشاید زیرا که چون حاتم را بزادم هفت روز شیر نخورد و تا یک
پستان را بطفلی دیگر ندادم پستان دیگر نگرفت و برادرش یک پستان را ابدا نگرفت
٩ و پستان دیگر بدست این پسر جانشین آن پسر نزیبد زنک بدر دو پسر بیک بدر عجب نبود
که از درختی پیدا اند دست چنبر و دار طایفه از قبیله طی را اسیر کردند و نزد رسول صلعم
آوردند بقتل ایشان فرمان داد زنی گفت من دختر حاتم رسول صلعم فرمود که او را
رها کنید گفت مرا با قوم بکشید زیرا که مروت نباشد که من تنها رها یابم و دیگران
بقتل رسند

بقتل رسند رسول صلعم فرمود تا همه آن قوم را بجانت داد و همچنین دبلی گفت بکجلی
هزار درهم بخرید چون او را حاضر آوردند با خداوند خود گفت نه عهد کرده
بودی که مرا نفروشی مالک گفت گواه باشید که او را آزاد کردم همچو کسی با مال
ها و بار گذاشت سایلی بر در سرای معن بن زایده رفت و بار نیافت بر تخته
٩ پاره این بیت بنوشت و در جوی که بسرای معن میرفت افکند ایا جود معن
ناج معنا بحاجتی فما لی الی معن سواک شفیع معن یکبار رجوی رفته بود
آن را بدید و گفت مرحبا کسی را که بجود ما با توسل جسته پس او را بخواند و مالی
وافر بخشید یکی معن را گفت مرا سوار کن و خلعت درم بپوش معن بفرمود تا شتری
و اسپی و استری و خری و کنیزکی او را دادند و گفت بخدا که اگر جز اینها
مرکوبی دیدانستم ترا میدادم و عمامه و جامه و کرته و ردای و ازاری و کسا و
موزه و چادری و لنگی با و عطا کرد و گفت اگر میدانستم که جز این لباسی هست
بهر تو میفرستادم آورده اند که گفتند از خود کریمتر دیده گفت آری آنگاه که از بیم
منصور دوانیقی مختفی بودم خواستم که از بغداد بگوشه بیرون روم چون
بباب حرب رسیدم سپاهی با تیغ کشیده آمد و دستم بگرفت و گفت امیر المومنین
ترا میخواند و تو معن بن زایده و امیر المومنین وعده کرده که هر که ترا حاضر سازد

مالی وافر بار کنیم من معین هستم گفت من ترا می شناسم و از من زنهاری بخواه چه عقدی مروارید
با خود داشتم او را دادم و گفتم قیمت این اضعاف مضاعف مالیست که خلیفه ترا
داده عقد بگرفت و لحظه در ان نگریست و گفت از تو سوالی کنم و اگر راست گویی ترا
بگذارم گفتم جز راست نگویم گفت ترا بجود و کرم ستایش کنند هرگز تمام مال خود
کسی را بخشیده گفتم نه گفت نصف گفتم نه گفت ثلث و همچنین میگفت تا بعشر رسید مرا
شرم آمد که نه گویم گفتم شاید بخشیده باشم گفت من پیاده ام و ماهی ده درم مرسوم دارم
و بهای این صد هزار دینارست این را بتو بخشیدم تا بدانی که از تو کریمتری در
جهان هست پس جوالست که باز گردد گفتم مرا رسوا کردی که اگر خون من ریخته
شدی از آنکه کردی بر من آسانتر بودی اکنون بهر رضای خدا این را بگیر و بر من
منت نه گفت میخواهی که مرا در وعکوس سازی پس عقد بگذاشت و برفت چندانکه از
خلیفه امان یافتم و بدولت رسیدم هر چند که او را جستم نیافتم چون فضیل برمکی
را بفرمان هارون دولت تازیانه زدند و اعضای او مجروح گشت طبیبی او را
معالجه نمود و فضیل چیزی نداشت ده هزار درم از دوستان وام کرد و بهر او فرستاد
طبیب گفت مزد علاج که کسی را کرده باشم اگرچه معلم نستانم فضیل گفت آنچه او
کرده از جمع مکارم ماست یکی از اهالی سند ببغداد آمد و بخدمت فضیل برمکی

رسیده

رسیده بزبان خود حال عرضه داشت فضیل نفهمید و ترجمانی بخواند پس گفت سندی را
بر من حقی است که انهمه راه بهر من آمده و ترجمان را نیز حقی است که سخن او بمن رسانید
دستی بنوشت تا دو هزار دینار بسندی و هزار بترجمان دادند عبد الله بن محمد عالی
چنینم هرگاه اولادش اموالش بدست آوردند و ندیمکه داشتند که بعد عالی خود
بکسی چیزی دهد عبد الله هر گاه درویشی نزد او آمدی طپانچه بروی زدی و گفتی تظلم
کن و قصاص خواه فرزندانش بدین راضی بسندیدی و درویش را خرسند
ساختندی مستنصر عباسی زد یک روز عید بر بام قصر شد دید که بر بامها
جامهاشسته گسترانیده انداز و زیر سبب آن رسید گفت از بهر روز عید
گفت مگر بغدادیان را قدرت ساختن جامه نو نیست پس بفرمود تا بنادق
زرین و سیمین ساختند و خادمان آنرا در کمان گروهه نهاده بجانب بامهای بغداد
می انداختند روزی با یکی از ندما بر حوض ازخزانه رسید که پر از درهم
و دنانیر بود مستنصر گفت آیا چندان مهلت یابم که این را بخشم ندیم بخندید
مستنصر از آن سوال کرد گفت نوبتی با جد تو ناصرالدین الله برین حوض
رسیدم قدری تهی بود گفت آیا چندان زندگانی یابم که این را پر کنم یکی
پانصد باشی از خزانه او کتابخان آن بر دنار بپایه خود ساز دوش از خزانه

مفلس باز آمد و باز پانصد بالش برد و بدستور بار دیگر قاآن را گفتند او بالش میبرد
و میخورد گفت چگونه میخورد گفتند میفروشد و میخورد گفت بالش بحال میماند و آنانکه
میخرند رعایای ما اند پس مال ما در دست ماست آنگاه پانصد بالش دیگر او را داد
سه بر سکه گر نگار کشی شکل دست او ؛ بر زر رقم شود که ببخشید رایگان
یکی در نگارگاهی بعرض آن حضرت آورد که آن زر همراه نداشت خاتون را
گفت مرواریدهای گوش خود این را ده گفت او قدر این نداند باید که فردا بدرگاه
آید و صله یابد گفت تا فردا چگونه انتظار کشد و عاقبت این مرواریدها باز بما آید
پس آنرا باو داد درویش مرواریدها با اندک بهای بیکی بفروخت مشتری با خود
گفت این لایق قاآنست پس بهر او برد قاآن آنرا بخاتون داد و گفت نگفتم که عاقبت
نزد ما آید قاآن روزی بخزانه رفت و بیست هزار بالش دید گفت از نگاهداشتن
اینها جز زحمتی حاصل نیست ندا کنند که هر که خواهد بیاید و بالش ببرد خلایق روی
بخزانه نهادند و همه را بردند چون برادران امیر نصر سامانی بغی کردند و بر خزانه
دست یافتند و پراکنده ساختند و عاقبت منکوب و مخذول گشتند و امیر نصر بتختگاه
رسید و ذکر کنند فلان و فلان مبلغ از خزانه یافته اند باید که حکم باسترداد شود
گفت حیف باشد هر کس بهر چه بود رسید باید که کسی متعرض آنها نشود غلامی گوهری نفیس

از امیر

از امیر نصر بدزدید و بتاجری فروخت تاجر آنرا نزد امیر نصر برد تا بفروشد امیر
بشناخت و گفت از که خریده گفت از فلان غلام امیر او را بخواند و باز خواست کرد
غلام بسیار از قیمت آن تلف کرده بود امیر گوهر از تاجر بگرفت و بعضی بها داد تاجر
شفاعت غلام کرد امیر او را نیز بتاجر بخشید قطب الدین ایبک از غلامان سلطان
شهاب الدین غوری بود وقتی سلطان در مجلس شراب غلامان را انعام فرمود او را
نیز نصیبی رسید هم در مجلس بحاضران بخشید این حدیث سلطان بشنید و در
تربیتش کوشید تا آنکه رفته رفته بامارت و عاقبت بسلطنت دهلی رسانید
بهاء الدین اوشی در حق او گوید سه ای بخشش لک تو در جهان آورده ؛ کار را
کف تو کار بجان آورده ؛ از شرم کف تو خون گرفته دل کان ؛ پس لعل بهانه در
میان آورده ؛ امیر علی قاسم خان از امرای سلطان سلیم بسخا معروف بود
و هر چند سخای او زیاده شدی سلطان بر اقطاعش افزودی روزی او را گفت
شنوده ام که در مجلس شراب می بخشی آن کرم نبود بلکه مستی باشد قاسم خان
پس از آن شراب نخورد و در عطا افزود امیر خسرو در حق او گوید سه
بهجر گفتم تا نیی بدست آورم ؛ روان بلرزه درآمد که این محل نه مراست

که سخا در رو با قوت مایه کف اوست ؛ که عطا خس و خاشاک مایه کف ماست ؛ چون سلطان
علاء الدین خلجی از آگره قصد دهلی کرد در راه هر جا منزل کردی منجنیق بر در بارگاه
نصب کردندی و هر روز پنج من زر سرخ و سفید در آن نهاده بر خلق پاشیدندی
امیر خسرو فرماید خزانه ریزش منزل بمنزل ؛ زر زر کرده کلید کار مشکل ؛
بهر منزل ز پیش تخت تا دور ؛ فشاندی گنجها بی منع گنجور ؛ چو باد دهلی زر افتاد کاشی
گرفت از منجنیق زر حصاری ؛ چون محمد شاه بهمنی بعد از پدر وارث سلطنت
یافت امر کرد که هر چه در خزانه است بکشه برند و بمستحقان رسانند پس چهار صد طلا
و هفتصد من نقره بوزن آمد امرا گفتند خزانه تهی شاید کرد سلطان در این باب
از ملک سیف الدین غوری که مدار ملک بود مشورت خواست سیف الدین گفت
خزانه تهی شاید کرد ولیکن مالی که از خزانه بیرون آرند باز نباید برد سلطان پسندید
و آن مال بکشه فرستاد تا بفقرا و ارباب احتیاج پراکنده ساختند سلطان غیاث
الدین بلبن هر گاه شکر خدا گفتی پنجاه تنکه بفقرا دادندی و با هر که سخن گفتی هزار تنکه
باو رسانیدندی پنج کس از پی یکدیگر سم خری نزد او آوردند که سم خر عیسی است
و هر کدام پنجاه هزار تنکه یافتند یکی از ایشان گفت مگر خر عیسی پنج سم داشت سلطان
گفت شاید که آنکه بیشتر آورده دروغ گفته باشد محمد قلی قطب شاه صاحب گلکنده

بر فیلی سوار

بر فیلی سوار برای سیر رفت درویشی باو رسید و گفت ترا با یمه اشتر غزه سوگند میدهم
که این فیل مرا دهی قطب شاه هم در لحظه فرود آمد و فیل را با زنگ و زنجیر زر باو بخشید
از معظم خان سابق رحمه الله شنیدم که شاه سکندر در دوران شبی شراب میخورد
مشعلچی را گفت در این مدت که نوکر منی چند زر جمع کرده گفت چهل هزار روپیه
گفت بشنو یک لک روپیه نداری بس نبود تا او را شصت هزار روپیه دادند

فصل صد و چهارم

در سوال و حاجت قال الله تعالی و اما السائل
فلا تنهر از مسیح ع مرویست که از هر دری که سائلی خائب باز گردد تا هفت
روز ملائکه بآن خانه نیایند ابن عمر گوید غنی کیست که از سوال شاد شود چنانچه سایل
از عطا ؛ جان نثار آواز سایلانش جان ؛ که جان ها در آواز گم شده فرزند
مولوی روم فرماید چنانچه گدا طالب کرم کریمست کرم کریم نیز طالب گداست اگر گدا
صبر کند کریم بطلب او رود و اگر کریم صبر کند گدا طالب او شود ولیکن صبر کریم نقص کرم است
و صبر گدا کمال گدا و گفته اند صبر درویش به از بذل غنی افلاطون گوید جود در بخشش
از خواستن زیادتست و بعد از خواستن مکافات خواستن است و گفت اگر چیزی
بمستحق خواهید داد او را محتاج سوال مکنید یکی رقعه بامام حسین رض داد امام فرمود
که حاجت تو مقضیست حاضران گفتند اگر اول رقعه مطالعه میفرمودی بهتر بود و بی

فرمود که ایزد تعالی فردا از من باز خواست کرد از ذل مقام او پس من تا خواندن رقعه
امام جعفر صادق رضه فرمود باید مسارعت بکنم به بر آوردن حاجت عدوی خود از بیم آنکه مبادا
از من سوال کند سه سوال رفت پیش عطا پذیره کنند هر عطای تو آید بپذیره پس سوال
مطرف زاهدی دوستان خود را میگفت اگر شما را بمن حاجتی باشد در رقعه بنویسید که ذل سوال
بر روی شما نمیتوانم دید یکی از شرف الدوله مسلم عقیلی صاحب موصل حاجتی خواست و تا
دار الاماره با او برفت چون شرف الدوله خواست که بدرون رود گفت ایها الامیر
حاجت مرا فراموش مکن شرف الدوله گفت اذا قضیتها نسیتها چون بر آوردم فراموش کنم
معاویه گوید مرا ننگ آید از حاجتی که در جود من نگنجد روزی کسی از اسکندر حاجتی خواست
گفت امروز را از ایام ملک نمی شمارم امام جعفر صادق رضه را گفتند چیست کفارت عمل
سلطان فرمود که قضای حاجتهای اخوان مامون عباسی وزیر خود را گفت قضای حاجات
خلق را غنیمت دان که دهر گردانست و عمر در نقصان انس بن مالک گوید کسی که حاجت
برادری بر آورد چنانست که همه عمر حق را خدمت کرده باشد درویشی بدر قصر واثق
خلیفه آمد و حاجب را گفت خلیفه را بگوی که صد هزار درم مرا ده حاجب بخندید درویش
گفت بر من طلب است و بر تو رسانیدن پیغام و از و شنیدن و از خدای انجاح آن
حاجب سخن واثق بگفت واثق گفت او طلب کرد و تو رسالت رسانیدی و من شنیدم
نشاید که ایزد تعالی انجاح مامول نفرماید پس بفرمود تا آن مال بدرویش دهند
درویش

درویش بپذیرفت و گفت سبب طلب آن بود که درویش مناجات کردم که الهی حق را
حاکم بلاد خود ساخته که شایسته آن نشستید و از انجاست واثق هاتفی را شنیدم که
میگفت او را بیازمای این سخن بواثق رسید بگریست و امر کرد تا آن مال مضاعف ساختند
و شکرانه تصدق کردند نایب احمد بن طولون که بر نفقات بود او را گفت زنی از من
سوال میکند و انگشتر زرین در دست دارد او را تصدق توان داد گفت هر که دست
دراز کند باید داد سایلی از عبدالله مبارک چیزی خواست عبدالله او را درمی داد
یارانش گفتند اینها مرغ بریان و پالوده میخورند و نزد تو بگدایی آیند گفت مرا گمان
بود که جز نان خشک نمیخورد پس غلام را گفت که ده درم ده بزرگی نزد عضد الدوله
دیلمی رفت تا کاری بگزارد اعماض نمود و چند در آن باب مکرر سخن گفت بخندید و
گفت اینهمه گفتی و کارت ساختم و بار میگویی و مرا وحشت در آن نیج میداری گفت کار من رضای
خدا بود آن ساخته لیکن کار تو ساخته شد که در مهم مسلمانی اهتمام نکرد عضد الدوله
بگریست و کار او باخت سه خواست و فرمود نیج دینداری اگر یکی مالدار و بیناری
گفت اگر حق پرستی از تن زن دین و دنیا ز حق طلب نه ز زن گفت دین هست بگذر و
دنیا بد نیک از و خواهم و بد از تو سزد که مرا گفته اند کز بد دل حق ز حق جوی و
باطل از باطل ابو هریره گوید حاجتهای خود را از حق تعالی خواهید چون زوال بعلیش که

تا خدا نخواهد ساخته نشود و گفته‌اند طلب حاجات به رجاست و یافتن آن بقضا
یکی نزد عالمی شکایت کرد که حاجات من بر نمی‌آید گفت اگر توانی بدهم از خدای تعالی تغیر ده
سلیمان علیه السلام درویشی را بدید گفت اگر حاجتی داری بخواه گفت حاجت من آنست که از آتش
دوزخ نجاتم دهی گفت این کار هیچ آفریده نیست گفت تو هم عاجزی و از عاجز حاجت خواستن
نادانی بود چون ابراهیم علیه السلام را در منجنیق نهادند و بجانب آتش افکندند جبرئیل در هوا
باو رسید و گفت هیچ حاجت داری گفت بتو ندارم جبرئیل گفت بهر که داری ازو سوال کن
ابراهیم علیه السلام فرمود حسبی سوالی علمه بحالی سه جواب می‌بینم روشن چه گویم جواب به داند
من زو چه جویم در بن حال خطاب رسید که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم
چنانچه موسی علیه السلام دعا کرد که قارون را زمین فرو برد در ان حال قارون هفتاد بار
قارون از تو امان خواست و ندا در رسید جلال خود که اگر یک نوبت مرا بخواندی
اجابت کردمی فیثاغورس گوید حاجتی که بعجز و زاری از خدای خواهی بر آید از علی رض
مرویست که فرمود کسی را که حاجتی بود باید که صبح روز پنجشنبه برخیزد و چون از خانه
بر آید آخر سوره آل عمران بخواند آنگاه آیة الکرسی آنگاه انا انزلناه فی لیلة القدر
آنگاه ام الکتاب که در وی است حاجات دنیا و آخرت حکیمی گوید خود را محتاج بنده
آن شناس که باو محتاج باشی که خلق بندیکه خدا بهر حاجت کند اگر حاجت باو نبود هیچ کسی

طاعت بکردی

طاعت بکردی و چون حاجت یافتی شکر کن و اگر نه از بخت خویش گله کن نه ازو که اگر
آنکس از گله تو پاک داشتی حاجت تو روا کردی و حاجت بسیار مخواه که مادر کودک چون
دهن از پستان بر ندارد او را بجبار جدا کنند و نباید که از بخیل و لئیم حاجت خواهی
و اگر ناچار بود هنگام مستی خواه که در انوقت کریم شود و اگر چه دیگر روز پشیمان گردد
افلاطون گوید هیچ خواری چون خواری سوال نیست قال علی ابن ابی طالب علیه السلام
لنقل الصخر من قلل الجبال ٭ احب الی من من الرجال ٭ و ذقت مرارة ۹
الاشیاء طرا ٭ فما طعم امر من السوال ٭ گدای بمسجد رسول ص آمد و گفت مرا چیزی
بدهید بوجه الله الکریم رسول ص فرمود بگو بوجه اللئیم آخر خدای را
بکرم ستایش میکنی و از دیگری چیزی میخواهی چون جبرئیل ع نزد لقمان آمد و ۴
او را مخیر ساخت میان نبوت و حکمت بر بار خود بر سینه او مالید گفت
ترا وصیتی کنم باید که بیاد داری لقمان گفت آن چیست گفت اگر دست خود را
تا بازو در دهان اژدها کنی از ان بهتر که سوال کنی از درویشی که توانگر شده باشد
یارب مبادا آنکه گدا معتبر شود ٭ اسقلینوس گوید سوال کردن از
لئیم اهانت عرض است ٭ تلوموننی بالبخل جهلا و ضله ٭ و للابخل

خیر من سؤال بخیلی و گفته اند درستی مردان به که حاجت بکس بردن
حکیمی گوید سؤال خراشیست بر روی سائل و گفته اند شعر بدین اگرنه زبان داردی نتوانم
گفت لب سؤال با پاکی ننشیند بکسان اعرابی را گفتند چیست دردی که به
نشود و زخمی که بهم نیاید گفت طلب حاجت از نااهل شعر مرا از شکستن چنان درد ناید
که از ناکسان خواستن مومیایی علی رض فرماید فوت حاجت بهتر است از طلب آن
از نااهل جامای گوید بزرگترین جراحت آنست که کریم از لئیم حاجت خواهد
درویشی را اعرابی سر خود را نصیحت میکرد و گفت آبروی خود مریز بکسی که
او را آب در رو نبود شعر خون خود را اگر بریزی بر زمین به که آب روی ریزی در کنار
درویشی را گفتند چه حال داری گفت میخواهم و نمی‌یابم و محروم میمانم و صبر نمیکنم
امیر نصر سامانی سائلی را گفت صنعت ما و شما یکسانست لیکن بسببی مختلف شما باید
ستانید و ما بستانیم شعر آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی گفت کین والی شهر ما 9
گدایی بی حیاست گفت چندین باشد گدا آن کز کلاهش تکمه صد چو ما را روزها بل سالها
برگ و نواست گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای آنهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است گر بدانی تا بمغز استخوانش از نان ماست

خواستی

خواستی کدیه است خواه عشر دان خواهی خراج زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست
درویشی از یکی سوالی کرد خواست که دیناری بگیرد و نیم او را دهد گفت بحق خدا مرا
و رسول را از هم جدا مکن مرد تمام دینار او را داد اعرابی در راه از معاویه
چیزی خواست و نیافت و از راه دیگر پیش رفت و سوال کرد گفت یکبار خواستی
و ندادم و باز آمده‌ای و میخواهی گفت بعض البقاع ایمن من بعض معاویه بخندید
و او را صله بخشید درویشی با جامه کهنه بمجلس سلطانی آمد گفت ندانی که با این
جامه بمجلس سلطان نباید آمد گفت آمدن عیب نبود ولیکن بروی رفتن عیب باشد
سلطان پسندید و او را خلعت بخشید مولانا حسن شاه هروی از خیابان
هرات بشهر می آمد یکی از ملک زادگان باو رسید و چشم بپوشید و گفت چشم
نگشایم تا بیتی مناسب حال نخوانی مولانا برخواند شعر از آن چشم پوشیده‌ای ملک زاده از گدا
که پوشیدنی چشم داریم ما ملک زاده چشم بگشود و او را خلعت فرمود اعرابی
نزد خلیفه شد و گفت مردی فقیر و غریبم گفت همه مردمان فقیر و غریب اند قال الله تعالی
یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله و قال النبی صلعم کن فی الدنیا کانک غریب گفت
میخواهم که بحج روم گفت و لله علی الناس حج البیت اعرابی گفت استطاعت ندارم
گفت پس حج بر تو واجب نیست و قال الله تعالی من استطاع الیه سبیلا اعرابی

برنجید و گفت من پیش تو بجز خر اسپ آمده ام نه بعقوبی جستن حلیقه بخندید و او را
جایزه بخشید یکی ثمامه بن اشرس را گفت مرا بتو حاجتیست گفت مرا نیز بتو حاجتست
نخست حاجت مرا برآر تا حاجت ترا برآرم گفت حاجت تو چیست گفت حاجت من
آنست که حاجت از من نخواهی و در ملت یک سینه و هزار اسانی سیدی فاضل
بمجلس سلطان محسن مشغول رفت طبق نارنج نهاده بود سلطان بر سبیل طیبت
یک یک را در آستین سید که بسیار فراخ بود می افکند تا طبق تهی شد پس او را گفت برخیز
سید گفت لا تجمل عطایاکم الا مطایاکم سلطان محسن اسپی با زین و لجام مرصع
او را بخشید چون علاء الدین جهان سوز غوری بمجلس سلطان سنجر افتاد روزی
سلطان او را دید پوستینی کهنه در بر و کلاهی چرکین بر سر گفت چراغ
سر خود بخور گفت آنگاه که سر از من بود هزاران کس غم آن میخوردند اکنون
سلطان راست چنانچه خواهد بدارد سلطان را خوش آمد او را بنواخت
و ندیم مجلس خاص ساخت و روزی طبقی پر مروارید باو بخشید علاء الدین
این رباعی بدیهة بعرض رسانید که بگرفت و بکشت شه مرا در صف کین ، با آنکه ۹
بدرم کشتی از روی یقین ، اکنون بطبقی همی دهد در ثمین ، بخشایش و بخشش
جهاندار چنین فصل صد و نهم در هدیه عن النبی ﷺ تهادوا
تحابوا فانه یضعف الحب و یذهب بغوایل الصدر و از آنحضرت مرویست

الهدیة رزق من الله تعالی فمن اهدی الیه شیء فلیقبله و از اخبار روایت کرده اند
من اهدیت الیه هدیة فعنده قوم فهم فیه شرکاؤه بعضی از علما بر ظاهر این حدیث
حکم کرده اند و طایفه بر آنکه مستحب آنست که حضار را شریک سازند و از قاضی
ابو یوسف منقولست که حدیث در باب فواکه و امثال آنست و گفته اند معنی
حدیث آنست که شرکا او بینند و سرور و برخی برانند که این حدیث درباره
اصحاب صفه و اهل خانقاه است درویشی نزد سلطان المشایخ نظام الدین
اولیا نشسته بود مالی از او نزد شیخ آوردند درویش گفت ایها الشیخ الهدایا
مشترک شیخ فرمود بلکه تنها خوشتر که پس همه آنرا بدرویش داد
فضیل بن سهل ذو الریاستین گوید هدیه دوستی پدید آرد و محذور را باز دارد
عبد الله بن عبد العزیز بر بعالی نوشته هدیه بلای دنیا رد کند و صدقه بلای آخرت
و قال الشاعر اذا دخل الهدیة دار قوم ، تطایرت العداوة من کواها ،
یعنی بیکی گوید این خبر دلالت کند بر عقول ارباب آن هدیه و نامه و رسول
۹ و گفته اند الهدیة تدل علی مقدار مهدیها شعر اهدت سلیمان یوم العرض نملة
بنصف رجل جراد کان فی فیها ، ترنمت بفصیح القول تعتذره ،

آن الهدایا علی مقدار مهدیها ٭ پای ملخ نزد سلیمان بردن ٭ عیبست ولیکن
هنرست از موری ٭ اگر بریان کند بهرام گوری ٭ نه چندانها که مرغ با نیان ز مور ب
مردی بهر ملکی تحفه فرستاد و نوشت که تحفه فرستادن من بسوی تو با آن ماند که خرما
ببصره برند ملک بخندید رفت و در جواب نوشت که خرما ببصره آرند از مدینه بهر
تیمن و تبرک ٭ اهدی المجلسه الکریم و انما ٭ اهدی له ما حزت من نعمائه ۹۰۰
کالبحر یمطره السحاب و ماله ٭ فضل علیه لانه من مائه ٭ هدیه بلقیس جلیل است بدست
بار آنها جمله خشت زر بدست ٭ چند بصحرای سلیمانی رسید ٭ فرش آنرا جمله زر
پخته دید ٭ عرصه کش خاک زر ده دهیست ٭ زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله ٭ عقل آنجا کمترست از خاک راه

فصل صد و ششم

در اسراف و آن بذل کردن مال در غیر موضع بود بحدی که عقل و شرع آنرا زشت شمارد
ایزد تعالی مسرفانرا دشمن داشته و فرموده انه لایحب المسرفین وقال جل وعلا الرسول
ع ولا تجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط فتقعد ملوما محسورا ثمره اسراف
ملامت و درماندگیست ٭ چو شاخ شکوفه مباش از کرم ٭ که بر خار و خاشاک ۹
ریزی درم ٭ چنان هم چو ممسک در زر پرست ٭ که کرچه مالت افتد بدست

بطرب

بضرب طپانچه تر آن ز کف ٭ نیاید بیرون جعفر جلاجل ز دف ٭ بنوش و بپوش
ببخش و بده ٭ هم از بهر فردا ذخیره بنه ٭ مبادا که در دهر دیر ایستی ٭ حسبت
بدوبری و نیستی ٭ آورده اند که کفار اسراف میکردند چنانچه بهر یک مهمان
چند شتر میکشتند ایزد تعالی در شان ایشان فرموده ان المبذرین کانوا
اخوان الشیاطین یعنی امثال دیوانند در اتلاف اموال غالب پدر فرزدق
شاعر با سحیم بن وثیل ریاحی رئیس بنی ریاح در صورا که بیک منزل کوفه است
جمع آمدند غالب بهر قوم خود ناقه بکشت و طعامی ساخت و بهره بسحیم فرستاد سحیم
برنجید و آنرا که طعام برده بود بتازیانه بنواخت و گفت اگر او ناقه بهر قوم خویش ذبح
کند من نیز توانم کرد پس ناقه بکشت غالب دیگر روز دو ناقه بکشت سحیم نیز چنان
کرد غالب روز سیوم سه ناقه کشت سحیم بدستور عمل نمود چهارم روز غالب صد ناقه
عقر کرد سحیم بران قدرت نداشت هیچ نکشت پس هردو بکوفه شدند بنو ریاح
از ان آگاهی یافتند و سحیم را گفتند تو عار قوم مایی بایستی که صد ناقه عقر کردی
تا ما ترا دو چندان میدادیم سحیم گفت آنگاه شتران من حاضر نبودند پس دیگر روز
سیصد ناقه ذبح کرد علی ع بکوفه بود فرمود که آن گوشت حرام است زیرا که

غرض ازان اکل نبوده بلکه مفاخرت و مباهات بوده بسی گوشتها را بکنار برده
و سگان ازان بخوردند سقراط گوید کار دیگران باز چنانچه خود زیان نکنی اشتغلنوکن
گوید عطا بفاسق تقویت اوست بر فسق و قال الله تعالی و لا تؤتوا السفهاء اموالکم
التی جعل الله لکم قیاما ٭ ای بسا امساک کز انفاق به ٭ مال حق را جز بامر حق مده
یکی در مجلس شیخ ابو سعید ابو الخیر لا خیر فی الاسراف شیخ فرمود لا اسراف فی الخیر
سه بجوابی که خیر دایم داشت پند میداد راهی و در دیر کار بسر خیر نیست در
اسراف گفت اسراف نیست اندر خیر شیخ الاسلام انصاری گوید اگر همه دنیا را
لقمه سازی و در دهان درویش نهی اسراف نبود اسراف آن بود که نه برضای خدا خرج کنی

فصل صد و هفتم در بخل ایزد تعالی بخل از دشمن داشته و فرموده ان الله
لا یحب من کان مختالا فخورا الذین یبخلون و یامرون الناس بالبخل و یکتمون
ما آتیهم الله من فضله و قال عز شانه و من یبخل فانما یبخل عن نفسه زیراکه
خود را از ثواب عطا محروم می سازد و قال جل جلاله و الذین یکنزون الذهب
و الفضة و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم برخی از علما گویند کنج
آن بود که زکوة نداده باشند و در خبرست ما ادّی زکوة فلیس بکنز
عبد الله بن عمر رض از رسول صلعم روایت کند که فرمود ایاکم و الشح فان الشح اهلک

من جبلکم

من قبلکم علی رض فرماید لا یرجع الشحیح و قال بشّر مال البخیل فی حدث او وارث ٭
دو نان نخورند و گوش دارند ٭ گویند امید به که خورده ٭ فردا بینی بکام دشمن
رز مانده و خاک زر ده ٭ و در خود بخل جامع مساویست و آن زمامیست که
جمیع بدیها بآن کشیده شود گفت عجب دارم از بخیل و روش که ازان میگریزد
میورزد و توانگری که طالب آنست از و فوت میشود زندگانیش در دنیا
زندگانی فقراست و حسابش در آخرت حساب اغنیا ٭ کم رزق را
ز نعمت قارون نصیب نیست ٭ بر گنج خفته مار و همان خاک میخورد ٭ حسن بصری
گوید مومن ممسک نبود نعوذ بالله منه محمد بن عباد گوید بخل بوجود بر کا نیست
بمعبود و گفته اند نکوهش بخیل نه بهر آنست که مال خود کسی را نمیدهد بلکه اعتماد
بر کرم ایزد تعالی ندارد و پندارد که آنچه فراهم آمده اگر برود دیگر بدستش نیاید
ابو علی جرجانی گوید بخل سه حرفست باء او بلا و خاء او خسران و لام او لوم
سفاح گوید از دل حلقی آن بود که بخیل را کفایت شمرد دو کس بردند و حسرت
بردند یکی آنکه داشت و نخورد دیگر آنکه آموخت و عمل نکرد ٭ سیم بخیل وقتی از
خاک برآید که او بخاک در آید نه زر از معدن بکان کندن برآید از دست بخیل

بجای کندن بدر نیاید و در مثلست که از ریگ روغن نتوان کشید نصیحت در حق
بخیل گوید له همة حامدة و کف جامدة افلاطون گوید بخیل را عفو کردن گناه بسیار
آسانتر است از مکافات نیکی حکیمی گوید هیچ کاری که از لئیم بر آید آنست که
ضرر بکسی نرساند و گفته اند که از بخیل نیکو کاری طمع نباید کرد شعر من ندیدم جز
شقاوت لیام ع گر تو دیدستی رسان از من سلام ع حجاج گوید بخیل بر
طعام قبیح تر است از برص بر جسد بر خوان انوشروان نوشته بود بخورید
از بخل که چرکین ترین شعاریست و زشت ترین دثاری از ملوک اسلام اول
کسی که بخل ورزید عبد الملک مروان بود عطار او را رشح الحجر گفتندی و
پسرش هشام نیز ببخل اتصاف داشت روزی بباغ خود در رفت ندما بمیوه
خوردن پرداختند و گفتند خدای در آن برکت کناد هشام گفت شما همه بخورید
برکت از کجا بود پس باغبان را گفت درختهای میوه دار برکنی و درختهای زیتون
نشان که کس از آن نتواند خورد منصور دوانیقی گوید خلق مرا البخیل گویند
و من بخیل نیستم لیکن چون مردم را بنده مال میدانم از آن احتیاج میکنم که مرا نیز بنده مال شناسند
علاوه بیازه گوید الخسیس ما لداره بخیلی در نصیحت پسر گوید لفظ لا دفع کند بلا
و لفظ نعم زایل کند نعم و گفته اند المال خیر من الماکول ابو الاسود دوئلی

یحیی مشهور

یحیی مشهور بود و میگفت اگر اموال خود مساکین را دهیم احوال ما از ایشان بدتر
شود و فرزندان خود را انفصی میکرد و میگفت در جود و کرم حق تعالی تشبه بکنید
که او کریمتر است اگر خواهد روزی بر خلق فراخ کند او را گفتند تو ظرف علم و حلم
امساک عیبی نداری گفت از ظرفی که چیزی ترشح کند معیوب بود شبی او از دندان
اسب شنید که جو میخورد گفت مال باید که مال پدید آورد نه آنکه تلف کند پس اسب را
بفروخت و بهای آن مزرعه خرید اعرابی او را گفت اجازت ده تا در خانه تو
فرود آیم گفت صحرا گشاده تر است گفت مرا چیزی بده گفت عیال من احق اند گفت
از تو لئیم تر ندیده ام گفت از خود فراموش کرده اصمعی ببخل معروف بود چون
در گذشت خویشانش شتری صدقه کردند یکی گفت اگر او زنده بودی بسبب آنچه
از مالش کم شده زندگی نخواستی پسر خواجه بخیل دانگی بدرویش داد پدر شنید
با پسر عتاب کرد پسر گفت من در فلان کتاب خوانده ام که هر که بزرگی خواهد باید که
هر چه یابد ایثار کند خواجه گفت غلط کرده و تصحیف خوانده گفته اند هر چه یابی
انبار کن نه ایثار رخطبر یکی را دوستی بخیل بود وقت بیماری رخطبر بعیادتش رفت
گفتندی تب کرده و عرق نمیکند گفت از نان او نانی بخرید و برابرش بخورید عرق خود

بخیلی را گفتند شجاع‌ترین مردم کیست گفت آنکه چون آواز خاییدن بشنود زهره‌اش
آب شود یکی را گفتند امروز با فلان طعام خوردی گفت نه ولیکن از در خانه‌اش گذشتم
و او چیزی میخورد گفتند از چه دانستی گفت غلامانش را دیدم که کمان گروهه در دست
داشتند و مرغان هوا را میراندند طفیلی را گفتند بر مائده فلان که حاضر میشود گفت
ملائکه و مگس بخیلی را گفتند مرد را کی صبورتر توان گفت گفت چون نانش را
بشکنند هر کس را که بشکند امیری را گفتند در مطبخ خداوند آتش افروختن دیدی گفت
آنجا آتش از کجا آمد ندیم امیری را گفتند هرگز ترا خداوند تو خلعت میدهد گفت اگر او را
خانه‌ای پر از ریسمان و یعقوب علیه السلام بیاید و انبیا شفیع شوند و ملائکه ضمان کنند
و آنقدر ریسمان از او بقرض خواهند که پیراهن یوسف علیه السلام را که دریده بود بدوزند
ندهد چگونه مرا خلعت دهد

باب دوم در ریاست و سلطنت و حکومت و آداب و متعلقات آن و در آن هفتاد و هفت فصل است

فصل اول در جاه و ریاست ابوالحسین سروانی گوید آخر چیزی که
از سر صدیقان بیرون رود حب ریاست بود عروة بن مالک را گفتند چرا حدیث
روایت نکنی گفت ترسم که بسبب اجتماع خلق دلم بر ریاست مایل گردد یکی ابن
جوزی را گفت دنیا را ترک کرده‌ام و حب ریاست از دلم بیرون نمیرود گفت
مکاتب شده است تا وقتی که یک درم باقی باشد قاضی ابویوسف گوید اگر حب

ریاست

ریاست نبودی علم باطل شدی فضیل عیاض گوید کسی که عاشق ریاست بود فلاح
نیابد و گفت هیچ طالب ریاست نبود مگر آنکه مردم را بعیوب منسوب سازد زیرا
که تا دیگران را معیوب نگوید شایستگی ریاست او را نرسد و گفت اگر
نام کسی را نزد طالب ریاست بنیکویی برند مکروه شمارد و گفت تابعان هر که زیاده
شوند شیاطین او زیاده شوند ابراهیم ادهم گوید دُم باش و سر مباش که سر گوسفند
برند نه دم او عمرو عاص بعد از واقعه عثمان رض از پسران خود عبدالله و محمد
مشورت خواست که نزد علی رض رود یا نزد معاویه عبدالله گفت سعادت دارین
در خدمت علی است گفت چنین است لیکن ما را ریاست باید و علی از من مستغنی
است و معاویه را بمن احتیاج پس نزد او رفت و رفت آنچه رفت روزی معاویه
گفت والله که علی چون شیر بود یکی گفت تو افضلی یا او گفت جایی که علی پای بر آن
نهادی از آل ابی سفیان افضل است گفتند پس چرا با او منازعه کردی گفت هر که
ریاست خواهد با بها نگرد حکما گفته‌اند که اسباب سروری پنج است اول صدق گفتار
دوم کتمان اسرار سوم وفای عهد چهارم ادای امانت پنجم پذیرفتن نصیحت
احنف را گفتند بچه چیز ریاست قوم یافتی گفت اگر خلق آب سرد را عیب کردندی
نخوردمی عدی بن حاتم طائی را گفتند رئیس کیست گفت آنکه در مال خود

احمق باشد و در غرض خود خوار بعضی مال خود را از کهتران دریغ ندارد و غرض ایشان را
بر غرض خود مقدم شمارد و گفته اند مهتر کیست که سران قوم را اعلام خود داند
و جوانان را برادران و کودکان را فرزندان اعوان را گفتند بزرگ شما کیست
گفت آنکه در حضورش دعا و ثنا گوییم و در غیبت مذمت و هجا بوذرجمهر
گوید مهتر آنست که نیک از بد داند و کار بکارداران بسپارد ارسطو گوید بریاست
رسیدن دشوار بود و مثل آن مثل کسیست که از پستی به بلندی بر آید و انحطاط
از ان سهل باشد چنانچه کسی را از فراز بنشیب افکنند حکیمی را که بریاست رسیده بود
گفتند دولت بچه چیز یافتی گفت بمرگ بزرگان وقال المستظهری شعر
خَلَتِ الدِّيَارُ فَسُدْتُ غَيْرَ مُسَوَّدٍ ۝ وَمِنَ الْعَنَاءِ تَفَرُّدِي بِالسُّؤْدَدِ ۝
و در امثال هندست که هر جا درخت نیست بید انجیر هم درختست

فصل دوم در خلافت و امامت

اول کسی که او را خلیفه
گفتند آدم عم بود و قال جل و علا انی جاعل فی الارض خلیفه یا بمعنی که
خلف است از جمیع موجودات زیرا که انسان مجمع غرایب و جامع حقایق
علوی و سفلیست و گفته اند از انکه در عمارت زمین و عبادت رب
العالمین خلیفه ملایکه است و در رعایت حق خلیفه خدای جل جلاله و خلیفه
بمعنی بدل بود و اول کسی که او را در اسلام خلیفه خواندند ابو بکر صدیق بود رض

وبعد ازو

وبعد ازو عمر فاروق و بعد ازو عثمان بن عفان و بعد ازو علی ابن ابی
طالب رضوان الله علیهم و خلفاء راشدین عبارتست ازین چهار و جز ایشان
کسی را خلیفه نخوانند و قول رسول صلعم الخلافة بعدی ثلثین سنة اشارتست
بزمان خلافت ایشان و شش ماه دیگر که امام حسن علیه السلام فرمان فرما بود و انکه بنی
امیه و بنی عباس و اسمعیلیه مصر خود را خلیفه خوانند نامیست که بر خود نهادند
و شیعیان گویند علی علیه السلام بلا واسطه خلیفه و امام و وصی رسول است صلعم و شیخ علاء الدوله
سمنانی فرموده که امامت حفظ سلسله باطنست و خلافت حفظ سلسله ظاهر
علی علیه السلام بعد از رسول صلعم ولی و وارث و امام و وصی بود اما خلیفه نبود بعد از عثمان
رض خلیفه نیز شد و اصح آنست که تا در میان صحابه کسی بود که استعداد خلافت
داشت آنجناب ملتفت نشد و چون کسی نماند بضرورت قبول کرد در
مجلس مامون ذکر اولاد علی علیه السلام میگذشت که در تدبیر امور ملک خطا بسیار
کردند مامون گفت تدبیرهای اخروی ایشان قوت داشت لاجرم افکار
دنیوی ضعیف بود تا رشته تعلقات ایشان از مزخرفات دنیوی

گسسته گشت زیدیه گویند امام را خروج بسیف لازم است و هر که در وی
خصلت جمع باشد و بسیف خروج کند امام بود اول سیادت دوم سخاوت سیم
شجاعت چهارم علم پنجم زهد و گویند جایز است که دو امام از دو جانب
خروج کنند و هر دو مفترض الطاعه باشند و خوارج گویند با امام جایز نیست
اگر با یکدیگر براستی بسر برند و اگر امام از عدل تجاوز کند و جنبت کرا او را
بکشند و اثنا عشریه از شیعه گویند بعد از علی حسن امام بود و بعد از وی
حسین بن علی آنگاه پسرش علی زین العابدین پس پسرش محمد باقر و بعد از وی
پسرش جعفر صادق آنگاه پسرش موسی کاظم پس پسرش علی رضا آنگاه پسرش
محمد تقی و بعد از وی پسرش علی نقی پس پسرش حسن عسکری آنگاه پسرش
محمد مهدی علیهم السلم و او آنست که در سامره ناپدید شد و گویند او را
دو غیبت صغری و کبری صغری بعد از پنهان شدن او بود تا سیصد و
اند سال هجری و در این ایام میان او و شیعه او سفیری بود که سخن او با ایشان
و از ایشان با او رسانیدی و غیبت کبری بعد از آنست و اکنون امام زمان
و قطب محمد اوست و مهدی موعود عبارت از وست چون وقت در رسد
ظهور کند

ظهور کند و بدعتها براندازد و جهان صافی سازد و جهانرا از آنکه ظلمت و بدعت بود
هارون رشید امام موسی کاظم را گفت فدک را محدود کن تا بتو باز گذارم فرمود
که اگر چنانچه حق آنست محدود کنم دولت یارید ندهد که بمن گذاری هارون مبالغه
نمود امام فرمود حد اول عدن است و حد دوم سمرقند و حد سیوم افریقیه
و حد چهارم دریای ارمینیه هارون گفت حدود مملکت مرا نام بردی درس با
آنجناب دل دگرگون کرد تا آنکه بزهر پسرش شهید ساخت اول کسی که در اسلام
پسر خود بیعت ستاند معاویه بود چنین یزید بدار البوار رفت پسرش معاویه
بن یزید بخلافت نشست و بعد از چهل روز استعفا خواست و گفت حق من
٩ نیست و این دو بیت بگفت شعر یَا لَیْتَ لِی بِیَزِیدَ حِینَ انْتَسَبَ ‌ أَمَا سِوَاهُ
وَ إِنْ أَرْزَیْتَهُ الذَّنْبَ ‌ بَرِئْتُ مِنْ فِعْلِهِ وَاللهُ یَشْهَدُ لِی ‌ إِنِّی بَرِئْتُ
ذا فِی اللهِ قَدْ یَجِبُ **فصل سیوم** در سلطنت پادشاه
پادشاهان حق است جل شانه و همه پادشاهان بندگان او و هر که خواهد
ملک دهد و از هر که خواهد باز ستاند و هیچ پادشاهی بی حکم او پادشاهی کردن

خوانند و قال جل شانه قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع
الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر
اول کسی که پادشاهی کیومرث بود چون ظلم و جور در جهان بسیار گشت عقلا
گفتند عالم صغیر بدن انسانیست و صلاح و فساد آن بر صحت و سقم مزاج منوط
انتظام عالم را نیز باید که یکی گذارند تا نظام او جهان بصلاح آید پس کیومرث
را بسلطنت گزیدند آنگاه شهر و عمارت نبود و مردم در کوه می نشستند
کیومرث شد در جهان کدخدای ٤ نخستین بکوه اندرون ساخت جای
عن النبی صلعم زین الله السماء بثلث بالشمس و القمر و الکواکب و زین الارض
بثلث بالعلماء و المطر و السلطان العادل و ابو سعید خدری از النبی
روایت کرده که فرمود دوسترین بندگان نزد ایزد تعالی امام عادلست
و عنه صلعم من ولی علی عشرة کان له عقل اربعین و من ولی علی اربعین کان له
عقل اربعمایة و از فضایل سلطنت قول النبی صلعم لیس الشیخ علی
ابناء الملوک و گفته اند ارباب الدول ملهمون عرب گوید کلام

الملوک

کلام الملوک ملوک الکلام هارون رشید اصمعی را گفت تو از ما عالمتری گفت
ما از تو عاقلتریم و گفته اند اگر عقل سلطان از علما بیشتر نبودی تعظیم و تبجیل ایشان
نکردی و گفته اند مشاورت پادشاهان از برای استظهارست نه از
بهر تقلید وزرا فضیل عیاض گوید اگر مرا دعای مستجاب باشد جز در حق سلطان
نکنم که چون سلطان نیک بود عباد و بلاد در مهاد امن و امان باشند حکما گویند
سلطان سایه خداست اگر نیکوکار باشد در عقبی اجر یابد و بر مردم شکر او
واجب بود و اگر بدکار بود بر خلق صبر لازم باشد و او در قیامت جواب خود دهد
مالک دینار گوید در بعضی از کتب یافته ام که ایزد تعالی فرموده من پادشاه پادشاهانم
و دل ایشان بدست منست پس هر که اطاعت من کند ایشان را بر او رحمت خود
گردانم و هر که عصیان ورزد آنها را بر او گمارم و گفته اند ایزد تعالی بپیغمبری وحی
فرستاد که چون عصیان ورزد کسی که مرا شناسد مسلط سازم بر او کسی را
که مرا نشناسد هوشنگ گوید انا رحمة للمصلحین و نقمة للمفسدین او دیگر
گوید السلطان العادل خیر من مطر وابل و گفت ملک بدین باقی ماند و دین
بملک استوار بود و گفته اند ملک و دین توامانند ابن سماک هارون رشید را
گفت ایزد تعالی همه دنیا ترا بخشیده تو بعضی از آن خود را ازو بخر و او قدر ترا

از همه بلندتر کرده تو نیز چنان کن که شکر تو از شکر همه برتر باشد منصور دوانیقی
از عمرو بن عبید موعظه خواست گفت این کار که بدست تست اگر بکسی باقی ماندی
بتو نرسیدی پس بیندیش از روزی که آخرین روزها بود خسرو شیرین را گفت
خوش چیزیست پادشاهی اگر دایم بودی گفت اگر چنین بودی بتو نرسیدی
سلیمان بن عبد الملک عمر عبد العزیز را گفت چه گویی در سلطنت گفت سرورست
اگر عدل ورزان بود و زندگانیست اگر مرگ در پیش نباشد و نعمتیست اگر
موجب عذاب نگردد انوشروان گوید در هر ولایتی که تعلق بمن داشته
باشد اگر پلی ویران شود و پای گوسفندی در آن بسوراخی فرو رود روز قیامت
مرا از عهده آن بیرون باید آمد عبدالله بن عمر رض گوید بهنگام فوت پدر را گفتم
ترا کی بینم گفت بآنجهان گفتم زودتر خواهم گفت بعد از سه شب پس بعد از دوازده
سال او را بخواب دیدم گفتم گفته بودی که بعد از سه شب مرا بینی گفت در
سواد عراق بعهد من پلی ویران شده بود و کارکنان چاره آن نکرده
و گوسفندی را پای در آن بسوراخی فرو شده تا حال جواب آن میدادم
چنین یوسف ع رحلت کرد تابوت او را بمشهد ابراهیم ع بردند تا دفن
کنند جبرئیل ع نازل شد و گفت او را حساب سلطنت باید داد در حضرت

جلیل راه

جلیل راه نیابد پس در بیرون حظیره دفن کردند کشاجم گوید پادشاه را
سزاوار نیست که بر پادشاهان حسد برد مگر در حسن سیرت هرمز بن شاپور
گوید واجبست که در پادشاه چهار خصلت بود ۱ ذکا ۲ شجاعت ۳ صدق
۴ سخاوت هوشنگ گوید پادشاه باید که بسه چیز عادت کند درنگ در عقوبات
و شتاب در خیرات و صبر در حادثات بوزرجمهر گوید پادشاه را دوازده
چیز در باید ۱ پرهیز از شهوت ۲ صدق گفتار ۳ مشورت با دانایان
۴ اکرام علما ۵ تفحص عمال ۶ تفحص زندانیان ۷ تعهد بازاریان
۸ تادیب رعایا ۹ جمع آلات حرب ۱۰ ارسال جواسیس ۱۱ اکرام
اولاد و اقارب ۱۲ تعهد امرا و خیل و حشم انوشروان گوید فاضلترین
پادشاهان از وزیر و بهترین اسپان از تازیانه و نیکوترین شمشیرها از صیقل
و عاقلترین زنان از شوهر بی‌نیاز بود منصور دوانیقی گوید از خلیفه سزاوار
نیست مگر تقوی و از سلطان جز اطاعت امر حق تعالی سلطان سایه
خداست او را باید که اطاعت امر خدای عز و جل بجای آرد تا خلایق نیز
اطاعت او کنند سلطان ناصر الدین محمود صاحب دهلی از خزانه چیزی
متصرف نشدی و هر سال دو مصحف نوشتی و بفروختی یکی خط سلطان را

بشناخت واضعاف مضاعف بها داد سلطان دریافت وامر کرد که
بها زیاده از متعارف بگیرند زن کسی که نداشت که همراه او نان برد روزی
گفت زن پادشاه خود بهر خود طعام برد گفت بیت الا ان حق بندگان خدا
دران تصرف نتوانم کرد صبر کن تا در آخرت جزا یابی زن اتابک نور الدین
محمود صاحب شام از تنگدستی پیش او نالید نور الدین حاصل چند دکان
که پیش از سلطنت ساخته بود باو داد و گفت بیت الا ان حق غازیان
و مجاهد انست مرا و ترا بیش ازانچه میسر شده نرسد سلطان بهلول لودی
با افغانان برادرانه سلوک کردی و پیش ایشان بر تخت ننشستی و هرگز
طعام خانه خود نخوردی و اسب نداشتی هر روز همراه او از خانه امیری طعام آوردندی
و بر اسب او سوار شدی و گفتی مرا از سلطنت نام کافیست علی رضه فرماید
لا وفاء للملوک امام جعفر صادق رضه گوید ملوک را اخوت نیست فیثا
غورس گوید عالم چیز محتاج است بعقل بکرد دولت فریدون گوید آفت سلاطین
سیرت زشتست یزدجرد بزه کار گوید ثلثه لا امان البحر والنار
والسلطان سه مثال پادشاه چون آتش آمد بطبع آتش همه
سرکش آمد حجاج گوید سلاطین الشیاطین خیر من شیاطین السلاطین
ارد

اردشیر گوید بدترین پادشاهان کیست که نیکوکاران ازو ترسان باشند
و گنهکاران در امان سه زشت زشتست در ولایت پادشاه گرگ بر تخت 9
یوسف اندر چاه از عادات حاکم بامر الله اسمعیلی صاحب مصر آن بود که رقعها
نوشتی و سر آنها مهر کردی و در بازار انداختی مضمون بعضی آنکه حامل رقعه را
چندین مال دهید و بعضی آنکه او را چنین عقوبت کنید هر که رقعه یافتی
سر مهر نزد امیر بازار بردی تا آنچه نوشته بودی عمل نمودی عبد الملک مروان
در مرض موت از بالای قصر گازری را دید که جامه میشست گفت ای
کاشکی من بجای او بودمی و زیستمی صاحب این بشنید گفت الحمد لله که ایشان
در وقت موت آرزوی چیزی میکنند که ما در آنیم و ما را آرزوی آنچه
ایشان در آنند نیست سه پادشاهی ذوق تیغ بر دست نه بزور 99
قلم دیباچه زر دست از خراج ار جمع آری زر چو ریگ تو بمیری آن
بماند مرده ریگ **فصل چهارم** در ذکر بعض از عظام سلاطین
مجاهد در تفسیر خود ذکر کرده که پادشاهی تمام روی زمین چهار کس کردند

دو نو مر بوده کافر مومنان سلیمان و ذو القرنین و کافران نمرود و
بخت نصر و پنجم ایشان از امت محمد صلعم خواهد بود و آن مهدیست عم گویند
ما تحت فلک قمر از ابر و باد و جن و انس و وحوش و طیور و سایر مخلوقات
در فرمان سلیمان عم بودند مورخین سلف گفته اند که بزرگترین سلاطین
پنج کس بودند که دولتها را منتقل کردند اسکندر و اردشیر بابک و ابو مسلم
مروزی و در اسلام چندتن از بنی امیه و بنی عباس بر اکثر معموره جهان فرمان
روایی کردند و سلطان ملکشاه سلجوقی و پسرش سنجر پادشاهان بزرگ
بودند و از اقاصی ترکستان تا حدود مصر و زنک در تصرف ایشان بود گویند
بعد از فوت سنجر در اقصای مملکتش تا یکسال بنام او خطبه میخواندند و چنگیز خان
و برخی از احفاد او بر معظم معموره عالم دست یافتند و امیر صاحبقران تیمور گورکان
اعظم سلاطین اسلام بوده و دست تصرفش باکثر جهان رسیده کسی که در
اسلام پیش و لادت سلطنت یافت ادریس بن ادریس بن عبد الله
محض بن حسن بن امام حسن عم بود و از ملوک سلف شاپور ذو الاکتاف
و ارسطوس قیصر نیز چنین بودند عبد الصمد بن علی بن عبد الله بن عباس
روزی در مجلس هارون الرشید گفت این مجلسیست که امیر المومنین در آنست

وعم او سلیمان بن منصور و عم عم او عباس بن محمد و عم عم عم او که منم و همچنین
العزیز بالله اسمعیلی در مصر بر تخت نشست عم او و عم پدرش و عم جد پدرش
از جمله بیعتیان او بودند متوکل عباسی چنین دولت یافت هفت تن از آنانکه
پدران خلیفه بودند با او بیعت کردند ۱ موسی بن هادی ۲ محمد
بن معتصم ۳ عبد الله بن امین ۴ ابو احمد بن رشید ۵ عباس بن هادی
۶ منصور بن مهدی ۷ محمد بن واثق

فصل پنجم

در علو همت و آن پادشاهانرا واجب و لازم بود عبارتست از آنکه نفس را
در طلب ذکر جمیل سعادت و شقاوت این جهانی بنظر نیاید تا بحدی که از هول
99 مرگ نیز باک ندارد ابو فراس گوید ونحن اناس لا توسط عندنا ؛
لنا الصدر دون العالمین او القبر ؛ تهون علینا فی المعالی نفوسنا ؛
ومن یخطب الحسناء لم یغلها المهر ؛ بیک روی جستن بلندی سزاست
وگر در میان دم اژدهاست ؛ قال بعضهم الشرف بالهمم العالیه
لا بالرمم البالیه شیث عم فرماید بزرگترین شهیدیها بلندی همتست
ابو العباس ابن عطا گوید همت آن بود که در دنیا نبود شیخ شهاب الدین

مقتول گوید صاحب همت و عزیمت باش که اسباب کارها ازان بحرکت آید و در امثال
عربست المرء یطیر بهمته کالطیر بجناحیه معاویه بن ابی سفیان گوید بکارهای بزرگ
همت گمارید که برخلاف همت بستم و آنچه گمان نداشتم یافتم ابراهیم قصار
گوید قیمت هر کس بقدر همت اوست بلندهمت باش ای پسر که رتبت تو
چندانکه همت تست آنقدر تواند بود قال علی ابن ابی طالب علم لا تطلبن ۴
معیشة بمذلة وارفع بنفسک عن دنی المطلب فلیس حق الکلب زلک(?)
کلبه لو کان انبذ حر محل الکواکب عماره بن حمزه در مجلس خلیفه نشسته
بود یکی برخاست و از و تظلم نمود که ضیعت مرا غصب کرده خلیفه عماره را
گفت برخیز و پهلوی خصم بنشین و حجت کن در این باب عماره گفت من خصم او نیستم
و آن ضیعت اگر از من است هم باو بخشیدم تا مرا پهلوی او باید نشست
و از جایی که نشسته ام نباید خاست و بهر ضیعتی مرتبه خود نتوان کاست
خلیفه را پسندیده و مرتبه او بلند کرد انید محمد بن ایدمر(?) دمشقی گوید فضیل برمکی
در ایام دولت بسری آمد بتهنیت رفتم و این دو بیت که گفته بودم برخواندم ۹
وتعرف فیه الخیر عند ولاده بیذل الندی والجود والمجد والفضل وننوح بالمولود

من آل برمک

من آل برمک ولا سیما ان کان من والد الفضل فضل بامی و اوسه(?) بخشید مرا
بآن مایه موید آمد پس چنین بر آنکه مستاصل گشتند روزی بحمام رفتم حجامی نیکو روی
بیامد و سر مرا می تراشید مرا ایام برامکه بیاد آمد آن دو بیت خواندن گرفتم
حجام متغیر و بیفتاد و بیهوش گشت پس چون بهوش آمد سبب آن از وی پرسیدم
گفت حیا از ذکر آن مانعست گفتم الله بگوی گفت آن دو بیت که خواندی
در حق که گفته گفتم در حق پسر فضیل برمکی گفت آن منم و این شعر پیشتر شنیده
بودم لیکن از تو شنیدم حالم متغیر گشت گفتم برو کهن سالم و فرزندی ندارم
آنچه دارم ترا دهم تا شکر نعمت پدرت گزارده باشم بسی بگریست و گفت
والله مالی که پدر من ترا بخشید بهی(?) بازنستانم هر چند کوشیدم بستانم هر چند مبالغه کردم
هیچ در نگرفت و برفت و پس از آن او را ندیدم هارون رشید قرآن میخواند
باین آیه رسید قال یا قوم الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی
گفت فرعون کم همت بوده که بمصر و رود نیل مباهات میکرده از ابنو(?) و دون ترین
کس و هم از اهل عالم پس امر کرد تا چنان کسی بجویند بعد از جهار باطولون(?)
را یافتند که بابسکان همخوابه بوده هارون او را بنواخت و حکومت مصر داد

طولونیه از ملوک مصر باو منسوبند گفته اند پادشاه را باید که بکارهای بزرگ
عادت کند زیرا که بزرگترین مردم است کارهای او نیز باید که بزرگترین کارها باشد
و بزرگی بکردار و گفتار بزرگ توان یافت و عون اگر سخن پادشاه بزرگ نگفته بود
از دقایق روایت سخن او نبودی پادشاه بلند همت باید که کم همت نام بزرگ نبرد
ابوالفتح بستی گوید عادات السادات سادات العادات سلطان
غیاث الدین بلبن گوید همت پادشاه پادشاه همتها باید و اگرنه میان او و
دیگران فرق نبود اسکندر را گفتند آن پادشاه چیست گفت آنکه
چون بدشمن رسد نپرسد که چند است بلکه گوید کجاست و هم او را گفتند لذت
سلطنت در چیست گفت مغلوب ساختن دشمنان و تربیت دوستان
و روا کردن حاجات محتاجان سفاح هرگز نه تنها و جلب خود رای صله
باز نگردانیدی و گفتی زشت باشد که دنیا مارا باشد و دوستان مارا
از آن بهره نبود بوذرجمهر حکیم گوید بدترین چیزها از پادشاهان تندی
و بخیلیست انوشروان گوید چهار چیز است که قبیح است و در چهار کس قبیحتر
بخل در ملوک و کذب در قضاة و حسد در علما و سخت رویی در زنان
و گفته اند پادشاهی بی سخاوت نپاید زیرا که خلایق متابعت

سلطان

سلطان بهر غرض دنیوی کنند و چون از آن بهره نیابند اگر بظاهر تن نهند
بباطن مطیع نباشند و نشاید که انعام او مخصوص بطایفه باشد بلکه جمیع اهالی مملکت
از علما و فقرا و غربا و بلغا و شعرا و اهل حرف از وی بهره مند باشند تا دیگران امیدوار
شوند که یک پادشاه را هزاران هزار دوستدار کم باشد و یک دشمن بسیار
بود شیرشاه سور را گفتند باید که قوم سور را که خویشان تو اند از دیگر افغانان
بعلو جاه و منزلت امتیاز دهی گفت اگر چنین کنم پادشاه یک قوم باشم و اگر همه را
بعواطف و احسان بهره مند سازم پادشاه همه افلاطون گوید پادشاه آنست
که مالک آزادگان بود و مالک بندگان پادشاه نبود ابی تو سلطان گوید پادشاهی
کسی را سزد که آزاد را باحسان بنده و بنده را بکرم آزاد کند و قال الشاعر
المجد کف والسماح بنانها ولا خیر فی کف بغیر بنان یکی بعهد سامانیان
گفت طاهریان نیکمردان بودند خیرات و اوقاف بسیار کردند چرا از آن اثری
نمانده و صفاریان ستمکار بودند و زیاده چیزی نداشتند لیکن آنچه کرده اند
جاریست عارفی بشنید گفت صفاریان از بد طینتی اجرای خیر گذشتگان
نکردند چون سامانیان سلطنت یافتند خیرات صفاریان را جاری داشتند
و در فضیلت جود و سماحت فصلی جداگانه از این کتاب گذشت و درین مقام

بهمین قدر اکتفا رفت **فصل ششم** در حفظ ناموس سلطنت

سلطان سایه خداست و از نوامیس الهی و نگاهداشت آن واجب و لازم
و از آنست که پادشاه کم بخشد و کم نگوید ساسانیان را رسم بود که کمتر از
هزار نبخشیدندی و چون کسی را تحسین کردندی لفظ زه بر زبان ایشان رفتی
خزینه دار هزار درم او را دادی وقتی انوشروان بشکار رفت پیری نود ساله
دید که جوز میکاشت گفت ای پیر چندان خواهی زیست که بر این بخوری گفت
کشتند و خوردیم کاریم و خورند انوشروان را خوش آمد گفت زه خزینه دار
هزار درم پیر را داد پیر گفت ای خداوند هیچکس زودتر از من از جوز بر نخورده
انوشروان را خوشتر آمد گفت زه زه خزینه دار دو هزار درم دیگر داد این
ریخت راجه بهوج صاحب مالوه و رای لکهمن صاحب بنگاله هرگز کمتر از
لک نبخشیدندی هارون عباسی شنید که پسر شیش نیم دینار بکسی بخشید گفت پسر
خلیفه که داند که دینار را نیمی هست از عمر و دولت بهره نیابد غلامی بوحی
هارون رشید رسانید که اسپم سقط شده هارون گفت پانصد درم باو
دهید تا بهر خود اسپی بخرد وزیر شیخ یحیی برمکی پادشاه رسید کرد هارون در
نیافت پس چنین بخلوت شاه ازان سوال کرد یحیی گفت تو خلیفه زمانی شاید که
بوزن بات عدد کمتر از هزار کند و هارون گفت چنین خواهم که بهای

اسپی که

اسپی که پانصد درم است بغلام دهیم چه کنیم گفت بگو که باین غلام اسپی دهید پایه او
اسپی بخرید سلطان محمود غزنوی تا ابو حسنی دویست دینار نبودی بر غلامی نبخشیدی
و اگر کمتر ازین بودی در خزینه فرمودی و از نوامیس سلطنت آنست که کسی فرمان
او را خوار ندارد که فرمان پادشاه خوار داشتن آنچنانست که پادشاه را خوار
داشته باشند سلطنت فرمان برداری است و اگر نه بصورت پادشاه و رعیت برابرند
و فرق همین است که پادشاه فرمان ده است و رعیت فرمان بردار و نباید
که سلطان سخن بیهوده گوید یا کاری بیهوده کند و باید که ازان عار دارد
مامون عباسی روزی بار انگشت در طومار که پیش او نهاده بود کرد کسی دریافت
که کاری بیهوده کرده انگاه فرمان داد تا مناری بر دیوان شکل که راه کسی از بیرون
بود بساختند تا نگویند که کاری بیهوده کرده نباید که پادشاه عاشق شود زیرا که دل
عاشق رعیت معشوقست و معشوق پادشاه او هرگاه دل سلطان رعیت دیگری
شود از وی سلطنت نپاید و کار از دست برود و در باب عشق شمه ازین بیاید
و نباید که سلطان خود را غمگین و رنجور نماید که شکوهش بشکند زیرا که عوام را گمان است
که پادشاه را غم نبود عمرو لیث پسری داشت که از غایت جمال او را فتی العسکر

کفتند هفت روز بیمار بود و در این ایام عمرو اندوهی تمام داشت هشتم روز پسر
درگذشت عمرو از وی بار داد و جشنی عظیم کرد و گفت تا نخفته اندر رنج و زحمت بلوا
بودم اکنون که درگذشت رضا بقضا دادم که پادشاهان را سوگواری نشاید بود و نشاید که
سلطان بسخن زنان کار کند که آنچه مردان می‌بینند ایشان نمی‌بینند تا جاز بگفته
گویندگان کار کنند و ایشان را کمال عقل نبود و فرمان ایشان برخلاف راستی
بود و هر دو خشمت پادشاه را از ایشان رسد و بزرگان آزرده شوند
و هر که بسخن زنان کار کرده عاقبت پشیمان گشته و نباید که سلطان با اراذل
و ادانی سخن گوید سلطان غیاث الدین ملکی در این باب مبالغه کردی یکی
از خنود مالی وافر بیدبرف که با او سخن گوید سلطان قبول نکرد و گفت بهر
اندک مایه چیزی ناموس سلطنت بر باد ندهم سلطان محمود غزنوی هرکرا
بدست خود در دیگر کسی را مجال نبود و هرکه او را برنشاندی و کفتی کسی را که پادشاه
بدست خود برنشاند بار جهد او پادشاهی باید که تواند زند **فصل**

هفتم در حکم سلطان و نفاذ آن حکما گفته اند که پادشاهان
بمنزلهٔ جبال اند که زمین از ایشان پا برجاست پس باید که در سب
که با حلم و وقار باشند و در حکم کردن تعجیل نکنند و همچنین که در بارهٔ کسی سخن

بشنوند

بشنوند بتفحص و ثبوت ناپیوسته عقوبت ننمایند و اگر به تعجیل از زبان
٩ ایشان حکمی رود دل امرا و برایا دگرگون شود مثل حکم سلطان بسان
آتش و آب [ع] در دمی عالمی خراب کند [ع] پس چنین حکم را روا نبود [ع]
که نه از روی اضطراب کند [ع] و گفته اند سلطان را سزاوارست که
در عقوبت گنهکاران تأخیر فرماید و در مکافات نیکوکاران
تعجیل که در تأخیر عقوبت امکان عفوست و در تعجیل مکافات مسارعت
چاکران با طاعت و بندگی پس چون سلطان حازم شود و با رای حکم
کند باید که آن کار را بتمام رساند قیصر با نوشروان نوشت که ای جناب
پادشاهی تو در صحت گفت هرگز بیهوده حکمی نکنم و هر چه فرمان دهم بانجام
رسانم و اگر سلطان حکمی کند و کسی برخلاف آن رود در میان بنده
و پادشاه فرق و کارها را رونق نماند و در هر سری سودای پیدا آید
هر یک سلطانی باشند نه بنده و کار سلطنت بشراکت تمشیت نپذیرد
زیرا که پادشاه سایهٔ خداست پس او را نیز شریک نشاید و جمیری
شاعر گوید لا خیر فی کثرة الرؤساء و در امثالست دو شمشیر
در یک نیام نگنجد و ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد

شعر یک بار یکی جهان و دو شاه ❊ تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه ❊ خاک که
پای زیان تا زانو ❊ خانه را که دوست کدبانو ❊ خصم دین را بتیغ بردر
بوست ❊ که دو سر در یکی کله نه نیکوست ❊ حکیمان در تصحیح موردان
خود گویند مثل شما آنست که ماری صد سر داشت و یک دنبال و دیگری یک سر
و صد دنبال بر مار سخت شد صد سر خواست که بسوراخ برود هر سری بسوراخی
که سری کردی دیگر سرها بیرون ماندی تا آنکه از سرما هلاک گشت و یک سر
بسوراخی که رود دنبال‌ها را محافظت نمود و جان بدر برد پس باید که پادشاه
یکی باشد و دیگران اطاعت او کنند تا همه در امان باشند مجدالدوله
دیلمی از امرای خود بسلطان محمود غزنوی شکایت نوشت و او را بمدد خواند
محمود برای آمد مجدالدوله نزد او رفت سلطان گفت هرگز شاهنامه
خوانده و شطرنج باخته گفت آری گفت هرگز دیده که دو پادشاه در یک
ملک یا یک خانه جمع آیند گفت نه گفت پس چرا امر ملک خود خواندی و
اختیار خود بکسی دادی که از تو قوی‌تر است آنگاه او را محبوس بغزنین فرستاد و
عنصر المعالی گوید پادشاه باید که مثال خود را عزیز و بزرگ داند و
بهر محقری توقیع نکند و چون توقیع کند خلاف آن نکند مگر بعذری واضح

که نرها

که نرها و عقلا و عرفا پسندیده بود که خلاف از همه کس ناپسندیده بود
خاصه از پادشاهان خواجه نظام الملک گوید سلطان هر حکمی که کند باید که
دیگر بار بعرض رسانند زیرا که بسا حکمها در حال خشم و نشاط صادر
شود و بر رواج باید که یک کس یا دو کس باشند و شاید که مسائل بسیار
نویسند که هر چه بسیار شود قیمتش نماند و چون نویسد باید که هیچکس را زهره
نباشد که نافرمانی کند زنی از نشابور بتظلم نزد سلطان محمود غزنوی
رفت که عامل آنجا ضیاع مرا گرفته سلطان نیز بود نامه‌ای نوشتند
که ضیاع او باز دهد زن به نشابور آمد عامل آن ضیاع را بحجت داشت گفت
این از منت زن باز بغزنین رفت سلطان عامل را در نشابور بخواند
و امر کرد که هزار چوب زنند عامل حجت عرض میکرد و هزار چوب بهزار دینار
بخرید و سود نداشت سلطان گفت این ضیاع تست لیکن چرا بحکم فرمان
نرفتی و ضیاع بزن باز دادی آنگاه حال باز نمودی عامل ناسپاسید سلطان
محمود صنعت مرد دیگر رفت او بغزنین نزد سلطان تظلم برد سلطان فرمانی
بنوشت عامل آن عمل نکرد مرد دیگر بار تظلم کرد سلطان آنگاه تنگدل گشته بود
گفت برمن نامه دادنست اگر فرمان نبرد چکنم مظلوم گفت پس کو حکم گفت خاک

بر سر کوی گفت ای پادشاه عامل تو بزبان تو کار میکند مرا خاک بر سر باید کرد وچون گفت
غلط گفتم مرا خاک بر سر باید کرد و در لحظه بفرمود تا عامل را بدرگاه آوردند و
آن نامه در گردنش آویخته گرد شهر بگردانیدند و بقتلش رسانیدند

فصل هشتم

در سیاست و آن پاسبانی بود و علم سیاست بدان نوعیست
از حکمت عملی و آن عبارتست از معرفت کیفیت نظر در قوانینی که متضمن مصلحت
اهل شهری یا مملکتی علی العموم بود اسکندر گوید سیاست اساس ریاست است
و گفته اند ریاست تمام نشود مگر بسیاست و گفته اند کسی که نیک بود در سیاست او
نیک بود در ریاست او اردشیر گوید هیچ کاری دشوارتر از ریاست عوام نیست
لهراسب گوید پادشاه در عقوبت گنهکاران و مهربانی کردن با ایشان
چون طبیب مشفق است که از بهر صحت از اعضا عضوی را بشکافد و باز
بدوزد و بوزرجمهر گوید بزرگترین پادشاهان آنست که بیگناهان ازو ایمن
باشند و گنهکاران ترسان حکما گفته اند هر گناهی که صادر شود چهار گونه بود
۱ زلت ۲ تقصیر ۳ خیانت ۴ رسانیدن مکروه و هر یکی را عقوبتی است
در خور عقوبت زلت عتاب باشد و عقوبت تقصیر ملامت و عقوبت خیانت
بند و اذلال و عقوبت مکروه رسانیدن مکروه بمکافات و قال الله تعالی
النفس بالنفس و العین بالعین و الانف بالانف و السن بالسن و الجروح قصاص

ارسطو گوید ارذال از ترس انقیاد کنند و اخیار از شرم و حیا پس باید که
فرقه اولی را بسطوت مطیع سازی و طایفه دوم را باحسان قال
اردشیر لا استعمل السیف لمن عصی حیثما یکفی العصا و فی المثل العصا
لمن عصی ۵ و وضع الندی فی موضع السیف بالعلی ۶ مضر کوضع السیف
فی موضع الندی حجاج گوید جور سلطان بهتر است از ضعف او زیراکه سلطانی
را که سیاست بود اگر خود جور کند دیگری نتواند کرد و اگر او را سیاست نبود
اگر چه خود جور نکند هر که خواهد جور کند پس ملک را شاه ظالم بردل
بهتر از شاه عاجز عادل که بدشودن جود دل تباه نبود چون لشکر ضعیف شاه بود
تازیانه زدن و بردار کردن چیزیست که پدید آورد عمرو بن ماء السماء غسانی را
از غایت سیاست حضرت الهی ره گفته اند آلتونتاش حاجب گوید چون سبکتکین
بهیبت رفت یکی از فیلبانان فیل را بدرخت خرما برد و خرما خوردن گرفت
صاحب خرماستان بدرگاه تظلم برد سبکتکین تنها بود بر جای ست و با من و یک
غلام دیگر سوار شده بآنجا رفت و فیلبان را بر درخت دید که خرما میچید برانگیخت
بر درخت رو و بحلقه کمان او را از حلق بیاویز برفتم و بفرمود عمل کردم و با من دیگر
یک سیاست هیچ کس را مجال ستم نماند چون زیاد بن ابیه بزمان معاویه ایالت

بصره یافت امر کرد که بعد از نماز خفتن هیچکس از خانه بیرون نیاید در شب اول
عسس از ایشان سه هزار و سیصد تن را که بعد از نماز خفتن در کوی و بازار
یافتند بکشتند و در شب دوم معدودی چند بقتل رسیدند و در شب سوم
هیچکس بیرون نیامد بعد از چند روز اعرابی را شب بگرفتند و نزد زیاد
آوردند گفت مسافرم و خبر از حکم تو ندارم گفت میدانم که راست میگوئی لیکن قتل تو
موجب صلاح مملکت است پس بیچاره را بقتل رسانیدند و گفت باید که
هیچکس در دکان نبندد که هر چه کم شود من ضامنم پس چنان کردند در مدت
حکومت او هیچ چیز از دکان کسی نرفت و خواجه بهاء الدین محمد خواجه
شمس الدین صاحب دیوان بعهد خویش در اصفهان امر کرد که در دکان
نبندند شبی عسس آمد که چوبی از دکان یکی برگرفت و صعوبتی بجای (آن)
گذاشت دیگر روز صاحب دکان آگاه شد یارای پنهان کردن جان نداشت
بخواجه بازگفت خواجه بوجود عسس را الحق او بخشید شبی غلامی تفحص احوال
عسسان و سپاه داد و برفت و باز آمد و گفت فلان بیدار است و فلان
در خواب دیگر روز امر کرد تمامی کدام را اهتمام و چوب زدند شیخ الاسلام
جمال الدین حاضر بود گفت آنکه بیدار بود چه گناه داشت گفت اگر بیدار بود

غلام را

غلام را خبر نکرده سلطان غیاث الدین ملک در سیاست مبالغه کرد
و ملکشاه ملک لشکریان کشوری برانداختی و قتل میشدند که تفقد رعیت صاحب
طغرل که بخ ورزیده بود شده او را بدست آوردند و گفت و فرمان داد
که هر جا قلندری پیدا شد بکشند سلطان باید که رسوم سیاست فروگذارد
خصوصا در باره دزدان و راهزنان که اگر آگاه بود که آن طایفه
بر بسیار شدند و اگر نه موجب آن گردد که تجار آمد و شد نتوانند کرد
و کار بر مسافران دشوار گردد و این نسبت بسلطان ننگی عظیم بود و اگر
در استیصال آن طایفه اهمال رود و هر کس را هوس آن خیزد
و بتدریج رفته رفته مفاسد پدید آید و در کار مملکت خلل افتد و از امثال
حکم خانست که دزدان قطاع طریق را هیچ وجه زنده نگذارند طمغاج خان
صاحب سمرقند در آن باب مبالغه کردی دزدان بر در شهر نوشتند ما انگشتیم
که هر چند ما را کشند زیاده شویم طمغاج خان بفرمود تا پهلوی آن نگاشتند
ما باغبانیم که هر چند بکشیم زیاده نشویم در صدد بعهد او بعهد بهاء الدوله دیلمی
قطاع طریق بسیار شدند و راه آمد شد سد و مسدود ساختند بهاء الدوله
عمید جیوش را بحکومت بغداد فرستاد عمید جیوش در هر منزلی چوبی نصب نمود که

روز بحث و جواب آن طایفه برداختند بسی چو کنیز از ایشان بدست آوردند
و بکشتند و بقیة السیف دست از آن کارها باز داشتند عمید الجیوش غلامی را فرمان
داد تا در شبهای تار طبق پر زر بر در اطراف مملکت تنها سیر کردی سلطان
محمود خلجی صاحب مالوه مشهور بوده بود که در مملکت او هر کرا مالی تلف شدی
از خزانه بداد بدی و از مستحفظان طرق و حکام آن دیار باز خواست کردی و چون
گویند بدین جهت در مملکت او هرگز مال کسی تلف نشدی و وقتی شنید که در موضع
شیری یکی را کشته گفت حاکم آنجا را بقتل رسانند امرا و متعلقان بجد و جهد تمام
در قتل سباع کوشیدند و از انها اثر نگذاشتند و بعد از وفات او نیز سالها
در بلاد مالوه کسی شیر ندید

فصل نهم

در مهابت و شکوه پادشاه
راهر چند مهابت زیاده باشد دشمنان از وهراس بیشتر بود و در امثالست
درة عمر اهیب من سیف الحجاج نام مردی از دست علی رض درا کفتند بر دشمنان
بحجر غالب آمدی فرمود که ای کرفتن هیبت من در دلهای ایشان امام حسن رض
را کفتند در تو عظمتی هست فرمود بلکه در من عزتی هست وقال الله تعالی ولله
العزة ولرسوله وللمؤمنین یکی از تابعین گوید دو سال در خدمت امام حسن
رض بودم و میخواستم که مسئله پرسم از غایت هیبت آنجناب سوال کردن
نتوانستم مخرمه گوید از علما هیچکس چون امام شافعی با مهابت نبود در شد

عباسی

عباسی در نصیحت پسر خود گوید اگر مهابت خواهی باید که دروغ نگوئی که دروغگوی
با هیبت نبود اگرچه در میان هزار شمشیر برهنه بود مامون عباسی روزی
که داخل بغداد میشد بر کنار دجله نشسته بود ملاحی را دید با جامه کهنه بر کشتی شکسته
از پیش او میگذشت و باواز بلند میگفت گمان میبرید که این مامون را که برادر
خود را کشته و بخلافت نشسته در نظر من شکوهی هست مامون تبسم کرد
و روی بحاضران آورد و گفت چه حیله کنم که در نظر این هیبت تمام

فصل دهم

در خبردار بودن پادشاه سلطان را لازم است که از حال رعایا
و لشکر و دشمن و دوست خود آگاه بود که در مملکت کار رعایا شایسته رود و
اگر دشمنان و منافقان کیدی اندیشند در نگیرد و پس باید که صاحب خبران
و پیکان و بریدان بسیار باشند که از راه دور و نزدیک خبر رسانند و در
مملکت خویش در هر فرسنگ چند کسی تعین فرماید که شب و روز هرگاه نامه بایشان
رسد بجمع دیگر که نزدیک ایشانند رسانند و همچنین تا آنکه اخبار از راه
دور در اندک زمانی بسلطان رسد و باید که صاحب خبران درست
کار باشند نه صاحب غرض و داد و ستد مرسوم آنها بدست پادشاه بود نه دیگری
که کاری باز گشت و اگرنه آنها ناچار مطابق غرض جمعی کار کنند که بآنها کار است

منصور دوانیقی روزی گفت من بچهار کس حاجت محتاجم اول قاضی که
حکم براستی کند دوم صاحب شرطه که داد ضعیف از قوی بستاند سوم صاحب خراج
که بر رعایا بعدل کار کند پس چون بچهارم رسانید گفت آه آه گفتند یا امیر المؤمنین
چهارمین کدام است گفت بریدی که اخبار ایشان را چنانچه واقع است بمن رساند
یکی از ندمای الب ارسلان را گفت چرا صاحب خبر نداری گفت خواهی که
ملک من بر باد دهی چون صاحب خبر نصب کنم آنکه مرا دوست دارد با عناد
دوستی صاحب خبر او را در شمار نیارد و آنکه مخالف بود با او دوستی نپذیرد
ناچار صاحب خبر همه از دوستان خبر بد و از دشمنان خبر نیک رساند
و سخن نیک و بد چون تیر بود که چون بیندازی آخر یکی بر نشانه آید و دل بر
دوستان گران و بر دشمن خوش شود و باندک زمانی دوست دور و دشمن
نزدیک گردد و فتنها زاید پس باید که پادشاه صاحب خبران چنان
نصب کند که خبر پادشاه ایشان را کسی نشناسد و ندانند و آنها را ابراز
داری فرمان دهد و از کارات ایشان نیز آگاه بود که اگر یکی خود را بکسی ظاهر
سازد که صاحب خبر سلطانم او را چنان عقوبت فرماید که موجب عبرت
دیگران گردد و باید که جاسوسان در لباس بازرگانان و سیاحان

و صوفیان

و صوفیان و داروفروشان و درویشان و امثال آن همه جا روند و هر گونه می شنوند
تا زود خبر رسانند تا اگر امری سانح شود بزودی تدارک کرده آید و بسا بوده
که امیری بر عصیان دل نهاده و چون سلطان خبر یافته بر وی تاخته و آن عزیمت
باطل شده و بسا بوده که پادشاهی قوی را بانکه بی خبر بوده از دشمنی
ضعیف بد رسیده طغاتیمور خان صاحب استراباد ده هزار سوار داشت
خواجه یحیی کرابی سربدار با سیصد سوار بایلغار تاخت برد و او را بکشت
و همچنین سلطان حسین میرزا یادگار محمد میرزا را در باغ زاغان هرات
بقتل رسانید محمد امین عباسی با کوثر خادم بر کنار دجله ماهی میگرفت که
خبر هزیمت سپاه او که بحرب مامون فرستاده بود در رسید امین آنرا که
خبر آورده بود گفت دست ازین سخن باز دار که کوثر دو ماهی گرفته و من تا
حال ماهی نگرفته ام شعر کی ملک ستانند و بستانند کسی کوز بود ٭ روز رفت زخوشی
چو روز نوروز بود ٭ در کار خرد از خواب غفلت باش ٭ ترسم که چو بیدار
شوی روز بود ٭ چون مبارز الدین محمد مظفر شیراز را محاصره کرد و شهر را آنکه

شیخ ابواسحق والی آنجا مست خفته بود بیدار شد و گفت این چه بانگ و آشوب است
گفتند او از کوس محمد مظفر است گفت این مردک گران جان هنوز از آنجا نرفته است
بس نگذشت که گرفتار گشت و بقتل رسید نظم شاها ز می گران چه برخواهد خاست ۹۰
وز مستی بیکران چه برخواهد خاست شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش
پیداست کزین میان چه برخواهد خاست هوشنگ گوید مستی بر پادشاه
حرام است چه او نگهبان ملک است و زشت باشد که نگهبان را نگهبانی دیگر حاجت
افتد بطلیموس گوید مداومت ملک بر لهو و لعب موجب زوال ملک بود مروان
حمار را گفتند سبب زوال ملک شما چه بود گفت شبها شراب خوردن و بیگاه
خفتن نظم هر کس از خواب ازان حذر دارد که همی پاس تاج زر دارد ۹
شه چو غواص و ملک چون دریاست خفتن در میان آب خطاست شه چو
در بحر یار خواب شود تخت او زود تاج آب شود گویند هیچ رعیت از
پادشاه خود آنچنان نترسیدی که از اردشیر بابکان و او از جمع کمتر آمدی
و گفتی دلیرترین مردمان بر لشکر کسیست که او را بسیار دیده باشند یکی مهمان
داشت که هر چه حادث شدی باو رسانیدندی و کسی را که نزد او آمدی
گفتی دوش چنین و چنین کردی و مردم گمان میبردند که او را فرشتگان از آن

خبر میدهند

خبر میدهند الحق در خلا و ملا با مردم باش بسته اقدام نمود و مدتی و ناصر
عباسی شبها تنها گرد محلات بر آمدی چنانچه هر که شب با زنان خود سخن گفتی
گمان بردی که او از عقب دیوار ایستاده میشنود و عود نفت غلامان خرد
خریدی و چون بزرگ شدندی ایشان را بخشیدی و دست از رعایت آنها
باز نداشتی و از احوال امرا و خفیه بعرض رسانیدندی عضد الدوله
رسولی نزد قابوس وشمگیر فرستاد رسول روزی در اثنای کلام باشاره
عضد الدوله گفت امیر میگفت من شمس المعالی را دوست میدارم چنانچه
شنیدم که فلان روز شنبه از فلان ماه بحمام رفت و در خانه میان پاشی
بلغزید و بیفتاد دلتنگ شدم و گفتم مگر جهل و هفت سالگی او را باین در افتد
و غرض آن بود که او را از خبرداری خود آگاهی دهد قابوس گفت رسالت گفته
من نیز او را بسیار دوست میدارم فلان روز از فلان ماه در فلان جا شراب
خورد و تو سکنی ساقی بود شب فلان جا بخفت و چون بیدار شد خواست که از بام
فرود آید از نردبان بلغزید ملول شدم و گفتم مگر در چهل و دو سالگی در عقلش
نقصان پدید آمده چه پادشاه را نشاید که چندان شراب خورد که از بام
فرود آمدن نتواند صاحب ابن عباد وزیر فخر الدوله روزی تمارض کرد و برای

نشست فخرالدوله پیغام داد که اگر کوفتی عارض شد بعیادت آیم گفت
رنجی نیست که خداوند را تصدیع باید کشید و دیگر روز بنزد فخرالدوله
رفت فخرالدوله از حال سؤال کرده گفت صاحب جزمی که در کاشغر
نوشته بود که خاقان با فلان سپهسالار سخن گفت ندانستم که چه گفت
از این آزرده شدم که چرا خاقان در کاشغر سخنی به سپهسالار خود گوید
و من ندانم شب نامه دیگر رسید که آن سخن چه بود لاجرم قبض و بسط معنی
گفت سلطان را باید که از آنچه در جهان رود آگاه بود خصوصا در
مملکت خویش ولاسیما از کار مقاطعان و عاملان که بر رعایا ستم نکنند
زیرا که ملک سلطان راست و مقاطعان را بر رعایا جز آن فرمان نیست که
رسوم خود را بموجب حکم سلطان از ایشان بستانند و اگر نه مقاطعان
بر رعایا ستم کنند و زیاده از معمول ستانند رعیت پریشان و مملکت
خراب شود و خرابی مملکت خرابی سلطنت بود و باید که پادشاه
از کار قضاة و محتسبان و امثال ایشان خبر گیرد و قاضی زاهد نصب کند
و او را رسوم و مرسوم در خور حالت دهد تا او را بخیانت حاجت نیفتد و باید که
دست قاضی قوی باشد که اگر کسی بمجلس قضا حاضر نشود او را بعنف حاضر سازند
و در هر شهری محتسبی مستقل کار دهد تا در نرخ و سنگ راستی رود و فتنه در میان

نان گران

نان گران شد سلطان محمود سبب آن پرسید گفتند نانبایان خاص هر که
گندم می آرد میخرند و انبار میکنند سلطان بفرمود تا انبارها را بسبیل بستدند
و امر کرد دیگر هر که انبار کند با او همان کنند پس نان ارزان شد سلطان
علاءالدین خلجی صاحب دهلی کار نرخ را چنان ضبط کرده بود که از کنار آب
سند تا اقصای بنگاله و دکن هیچ جنس را از آنچه مقرر کرده بود کسی کم و زیاده
نتوانستی فروخت و از بد ابتکار کارکنان و گماشتگان تعیین فرموده که از
رعایا غله بجنس گرفتندی و انبار کردندی و در تمام سال بنرخ معین فروختندی
و هر روز نرخنامه از ممالک محروسه بدهلی رسانیدندی

فصل یازدهم

در فرصت عرب گوید الفرصة تمر مر السحاب و فی المثل الرزق التوز
تا دام جام راست چو میدان فراخ است گوی بزن علی رض فرماید
اضاعة الفرصة غصة و قال ع اذا انتلم تذرع و ابصر حاصدا
ندمت علی التفریط فی زمن البذر سعدی شیرازی شیخ مصلح فرماید
که این معامله با صحبتم نخواهد ماند سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
بیار جام که دوران جم نخواهد ماند عمرو عاص معاویه را گفت گاه از
تو جرئتی می بینم که بر شجاعت تو حکم میکنم و گاه رعبی که ترا بی دل میدانم

معاویه گفت که شیء اذا املکتنی فرصته اداء لم یکن لی فرصته فحیان
و گفته‌اند کار بخشش در وقت به از اسپ دادن در غیر وقت کیکاوس
گوید امور روا کردا و کاست انوشروان گوید وقت را غنیمت دانید
و کار امروز بفردا میفکنید حکیمی گوید کسی که قدرت خود را مقدم ندارد
آخر کار رسی بعجز کند ابو مسلم را گفتند این مرتبه از چه یافتی گفت شعار
کردم و راز خود با کس نگفتم و کار امروز بفردا نیفکندم مسعود رازی
سلطان مسعود غزنوی نوشته که فی لغان تو حوران بدبندهار شد بدل ۹۰
بر آر از سر موران مار گشته دمار مده امان بشان زین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار و در امثال آمده است چند آسمان
بدرود برقعه زدن درست نشود **فصل دوازدهم**
در مشورت و آن صلاح اندیشیدن بود هیچ دانایی در جهان نبود که ازان
بی نیاز بود و اگر نه ایزد تعالی رسول خود را نفرمودی و شاورهم فی الامر
و عند النصح استشیروا اندوی العقول ترشدوا و عنه صلعم ما ورث
حسین من الندامة وامن من الملامة و از اخبار مرویست المستشیر
معان والمستشار موتمن علی ع م فرماید لا صواب مع ترک المشورة سلیمان
ع م فرماید هیچ کار بی مشورت مکن چون مشورت کردی از آنچه روی دهد
اندوهگین

اندوهگین مشو عمر رض فرماید هیچ قومی مشورت نکردند مگر آنکه بمطلب خود رسیدند
و حکما گفته‌اند چیزها عاقل مشورت کن عقل او از آن تو گردد و سقراط گوید کسی که
با اهل نصیحت مشورت کند از فضیحت ایمن بود و گفته‌اند عاقلترین مردم از
مشورت و نیکوترین زنان از شوی مستغنی نبود و شاپور گوید رای نیست
مگر بمشورت و گفته‌اند مشورت ناکردن از ضعف رای بود و چنین کسی را
خودکامه خوانند و قال بعضهم اذا عطلت الرویه بطلت القضیه
قیصر نامه بمعاویه نوشت و ازو سوال کرد از چیزی که نصف چیز است و چیزی
که چیز نیست و چیزی که چیز است معاویه با بن عباس نوشت که جواب
گوید ابن عباس نوشت چیزی که چیز است مردیست که عقل دارد و مشورت
نیز میکند و چیزی که نصف چیز است کسیست که عقل ندارد و برای عقلا
کار میکند و چیزی که چیز نیست آنست که نه عقل دارد و نه مشورت میکند
عبدالملک گوید اگر مشورت کنم و خطا کنم دوستر دارم که برای خود کار کنم
و صواب کنم ابوالاسود دولی گنده دهان بود روزی معاویه با او مشورت
میکرد و آستین در بینی برد ابوالاسود آستین او بکشید و گفت لایق
خلافت نباشد آنکه در زمان مشورت تحمل بوی بد نتواند کرد علی رض

فباید الموازرة المشاورة وتجنب الاستبداد و خود با خلق مشورت کنی
که ترا از فضل و کرم باز دارد و با پی دل که کارها را در نظر تو عظیم و ترا ضعیف
سازد و بقراط گوید با دشمن خود مشورت کن تا پایه او و راه دشمنی بدانی
و گفته اند کسی که نخست برای خود اجتهاد کند آنگاه مشورت پس آن کار نماید
البته بمقصود رسد بقراط گوید رای آینه عقل است اگر خواهی که صورت عقل
کسی بدانی با او مشورت کن ارسطاطالیس گوید کسی که بچشم رای عواقب امور
تواند دید اگر بمرادی باو رسد اندوهگین نگردد شعر بَصُرَ بأعقابِ الأمورِ كأنه
يَرى بِصَوابِ الرَّأيِ ما هُوَ واقِعُ ؛ زال گوید قوت رای از قوت دست بهتر است
فضل بن سهل گوید رای درست راه شمشیر تواند بست و شمشیر تیز راه رای
نتواند بست شعر برای لشکری را بشکنی پست ؛ بشمشیر یکی تا ده توان کشت
حکیمی گوید فکر معقول تیزتر است از تیغ مصقول و گفته اند یک تدبیر رای زن
بهتر از هزار جوان تیغ زن چنانکه فخر الدوله دیلمی و قابوس وشمگیر و حسام
الدوله تاش و فایق بتوان امیر نوح سامانی عزم رزم موید الدوله کردند
صاحب عباد وزیر موید الدوله جاسوسی بسپاه ایشان فرستاد او برفت و باز آمد
و گفت چندین پیل دارند و سپاه فراوان است صاحب گفت بگو که چند سر با ایشان است

کم از

کم من از پیران رای ایشان می‌ترسم نه از پیلان صف شکن پس فایق را اجابت ننمود
تا روز جنگ بهزیمت رفت و سپاهی چنان بیک تدبیر پراکنده گشت سلطان را
باید که در امور با دانایان مشورت فرماید تا از خطا ایمن بود و گفته اند
مَنِ استبدَّ بتدبيرِه زَلَّ ومَنِ اعتصمَ بعقلِه ضَلَّ و باید که با هر کرا از بندگان
و چاکران که با و گمان دانشی برد مشورت نماید نه آنکه بقربان مخصوص دارد
و حکما گفته اند که مشورت با هر کسی کن و راز خود با یکی مگوی بزرجمهر گوید
کسی که از اطبا مرض خود را و از برادران و دوستان نیت خود را
پوشیده دارد با نفس خود خیانت کرده باشد شعر پرده بردار و برهنه گو
که من ؛ می نخسبم با صنم با پیرهن ؛ بقراط گوید کار مرد وقتی
ضایع شود که رای صواب با کسی بود که ازو نپذیرند و آلات حرب با کسی بود
که کار نتواند فرمود و مال نزد آن بود که بکسی نبخشد انوشروان گوید
رای درست را از مرد حقیر تحقیر مکن که گوهر بحقارت غواص حقیر نگردد
٥٥٩ شعر لا تَحقِرَنَّ الرَّأيَ وهُوَ مُوافِقٌ ؛ حُكمَ الصَّوابِ إذا أتى مِن ناقِصِ
فالدُّرُّ وهُوَ أجَلُّ شَيءٍ قيمَةً ؛ ما حَطَّ قيمَتَهُ هَوانُ الغائِصِ
جو خردی بزرگی آورد دست برد ؛ به از صد بزرگی که شان کار خرد
علی رص و باید ربما اخطأ البصیر قصده واصاب الاعمی رشده

شه گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیر شه سلطان محمود
غزنوی چون مشورت کردن خواستی بفرمودی تا امرا و ارکان دولت
و دانشوران مملکت در بارگاه بنشستندی و بایشان پیغام دادی که در فلان
کار رای چیست هر کسی را آنچه بخاطر آمدی بگفتی و دبیر حضرت سخن هر یک
جداگانه بنوشتی و آن رقعه بعرض رسانیدی سلطان در آن نظر کردی
و بیندیشیدی پس هر رای که اختیار فرمودی بآن عمل نمودی حکیمی گوید رای
که یک شب در آن تفکر نکنند مولودی ناتمام باشد منظور رد و انوشیروان در نصیحت
پسر خود مهدی گوید دو چیز از من بیاد دار سخن مگوی بغیر تفکر و کاری مکن بغیر
مشورت و تدبیر اسکندر با حکما رای میزد هر کسی سخنی گفت ارسطو رای
اسکندر پسندید گفتند در رای او چه دیدی که بر رای چندین حکیم برگزیدی
گفت هر کسی رای زند و مآل کار معلوم نبود اگر تدبیر نه بر وفق تقدیر
بود باری بسبب موافقت او از عتاب سلطان ایمن باشم سلطان را
باید که چون با دانایان رای زند و رای بگزیند و عزم و جزم کند توکل
بر حق عز و جل نماید و ظفر از جانب او داند تا تدبیر موافق تقدیر آید
نه آنکه بر رای و قوت خود مغرور شود و نه اینکه همه کارها بتوکل گذارد
که توکل بعد از عزم درست است و ایزد تعالی رسول خود را فرموده و اذا

عزمت فتوکل

عزمت فتوکل علی الله

فصل سیزدهم در تدبیر و تقدیر

تدبیر هر چند درست بود تا موافق تقدیر از آن سودی نباشد پس باید که همه
از فضل حق دانی و بر رای خود مغرور نباشی تا چنان آید که باید و گفته اند
من اعجبته آراؤه غلبته اعداؤه وقال الله و اذا اراد الله
بقوم سوءا فلا مرد له علی رض فرماید اذا خلت المقادیر ضلت التدابیر
و در موضع اذا حل القدر بطل الحذر وقال شعر ولکنهم فی جانب النظر
و فوق تدبیرنا لله تقدیر وقال الشاعر ع ولیس لمن حط الله رافع
و لیس لشیء شاءه الله دافع بیت سبلت را بر کند یک یک قدر
تا بدانی کالقدر یعمی البصر علی رض فرماید الرای بالدول و تذهب
بذهابها مروان حمار گوید اذا انتهت المدة لم تنفع العدة
۰۹ شعر اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آینه تصور ماست

فصل چهاردهم در حزم و عزم

حزم بیدار بودن بود در کارها و عزم جزم

جزم کردن اراده و اراده صفتیست که یکی از طرفین مقدور را تخصیص کند
شیخ شهاب الدین مقتول گوید صاحب عزیمت باش که عزیمتهای مردان
اسباب کارها را در حرکت آرد و گفته اند من ساعده الحزم رجع الیه سهمه
وقال ان عز اذا کنت ذا رای فکن ذا عزیمة فان فساد الرای ۹۰
ان تترددا وان کنت ذا عزم فانفذه عاجلا فان فساد العزم
ان تتقیدا وقیل فی بعض الملوک شعر عزماته مثل السیوف صوارما
لولم یکن للصارمات فلول حرکاته مثل النجوم ثواقبا لولم یکن للثاقبات
افول شعر ثبات دولت و عزم ملوک بنیادست بنا بلند بود چون قوی
بود بنیاد از اسباب گوید کسی که قدم عزم او سست شد از تیر کار بکاه برد در امانی
بود بوزرجمهر گوید مرد عازم چون رای بر وی مشکل شود مانند کسی که
گوهری در جایی گم کند و خاک اطراف را جمع آرد و بجوید تا بیابد و حکما
گفته اند اول حزم مشورت شعر شاه را در دماغ و بازوی چیر
حزم بدر داد به است و عزم دلیر اول حزم جست رای زدن بعد از آن
عزم دست و پای زدن فصل یازدهم در عجلت و تأنی

عجلت شتاب زدگی

عجلت شتاب زدگی بود و تأنی آهستگی قال الله تعالی وکان الانسان عجولا
وقال جل وعلا خلق الانسان من عجل از رسول صلعم روایت العجلة من
الشیطان والتأنی من الرحمن آدم را اولا طلب در او فرمود در کار
لحظه توقف نماید که اگر محسنی کرد و در عصیان گرفتار گردید عرب گویند
۵۰۹ شعر و در عجله صدر عجلان جنی اسرع فی الجواب ابطا فی الصواب شعر
لا تعجلن فرب عجلة [illegible] طالبه فقل باید کرد المطلوب وذو التعجل فلو تأنی
حسبیت فیه غاصبه شعر وقصو التعجل لایجلو ان ازال این چند را گوید
شتاب زدگی از ضعف عقلست و عقل ضعف از قلت رای و قلت
رای از سوء ادب اعرابی گوید بپرهیزید از عجلت که مکنوب آن را
ام الندامات خوانند فضیل بن سهیل فوالکاسمین گوید انسی که زود دریابد
زود فراموش شود پس باید که در کار خود تأنی کنی و گفته اند کارها بصبر
بر آید و مستعجل بسر در آید و در مثلست هر چه زود بر آید دیر نپاید
اسب تازنده رو بکشد و شتاب اشتر آهسته برود شب و روز شعر
بزرگی گوید تعجیل در هیچ کاری پسندیده نبود مگر در تزویج دختر و دفع

بیت علی رضی الله عنه باید اهستگی در کارها محمود است مگر در کار خیر و قال رضی الله عنه
ولا تدع فعل الخیر یوما الی غد لعل غدا یاتی وانت فقید و فی المثل در کار خیر
حاجت هیچ استخاره نیست حکیم گوید تانی در علاج درد بعد از دریافتن
وجه آن چون تانی در خاموش کردن آتش است بعد از انکه بجامه در گرفته باشد
ایاس بن معاویه را گفتند چرا در راه رفتن تعجیل بسیار میکنی گفت باین طریق از کبر
دورست و بتقضای حاجت نزدیک و قال بعض الفصحاء اسرع من الماء الی منحدرا
ومن النجم منکدرا واسرع من ظلم الی الجبهة چنان باز پاسخ رسانید در نگ
که آواز باز آید از کوه سنگ **فصل شانزدهم** در تجربه ارسطو گوید هر چیز
محتاج است بعقل وعقل محتاج است بتجربه و گفته اند عقل غریزی نردبانیست
بسوی عقل تجربه بعض غرض از ان تجربه است حکیم گوید عقل و تجربه بمنزله اسب
و جا کنند که از هیچکدام بدون دیگری کار نرود باید چنان از عقل و تجربه تا
باهم نباشند کار بنیاید ارسطو گوید مجرب از طبیب داناتر است و در
مثلست پرس طبیب چه میرود کسی کار افتاده رو و گفته اند
عواقب در دولت صاحب تجارب است حکیم گوید من عرف التجارب
طابت له المشارب بهمن گوید تجربه مجرب عمر ضایع کردنست

انوشروان

انوشروان گوید آزموده را میازما پشیمانی بود و در امثال است من جرب المجرب
حلت به الندامه دیوار آزموده بیاز مردم تا آزموده علاج و بیازما گوید
احمق کسی انکه بر نا آزموده اعتماد کند ارسطو گوید از پادشاه مرد در وقت
غضب او ترس نه در وقت رضای او و در حالت قدرت او بیش نه در
وقت نکبت او علیه السلام فرمود تا از خالق بی نیاز نگردید بر خلق
اعتماد مکنید حکیم گوید هر که بر بی خردان اعتماد کند باید که زوال دولت را
مترصد باشد اقلیدس گوید بدترین مردمان کسیست که بنابر سوء ظن
بر کس اعتماد نکند و بنابر سوء عمل بر او اعتماد نکنند و گفته اند هر که دروغ
گوید راست گوی را نیز دروغگوی داند **فصل هفدهم** در عمل
فرمودن پادشاه را باید که هر شغلی با اهل آن فرماید که اگر کار بنا اهلی دهد
خلل پذیرد و زبان طاعنان دراز گردد ملک هر کرا شغلی فرماید او بهیچ حال بهر
نفع خویش نگوید که ندانم لیکن اگر نا اهل بود کار بخلل رساند نخواهد که ضایع
شود روزگار بنا کاردیده میازمای کار افلاطون را گفتند مستحق
ترین مردم بتدبیر ملک کیست گفت انکه تدبیر نفس خود تواند کرد یکی عیسی علیه السلام
را گفت مرا اسم اعظم بیاموز فرمود که شایسته آن نیستی واز آن

تا اخر رسید مرد الحاح نمود آنجناب او را بیاموخت مرد بگلستان رفت
و استخوانی چند دید استخوان را دعا کرد که زنده شود استخوانها هم پوست و شیری
برخاست و او را بدرید سلطان را باید که هر کار کسی را که فرماید که با آن
سزاوار باشد که از وی دیگری زرگری نیاید و از زرگر دروگری نیاید و بزرگان
گفته اند الکل عمل رجال سلطان سنجر را گفتند چرا الملک تو مختل شد
گفت کارهای بزرگ را بخردان فرمودم و کارهای خرد را بزرگان آنها
کار کردن نتوانستند و اینها را از کارهای خرد عار آمد و هر دو تباه شد
یکی از یحیی برمکی التماس کرد که فلان را شغلی فرمای گفت تا تفحص حال
او بکنیم نفرمایم گفت مدتی فلان شغل داشته گفت این دلیل کاردانی او
نباشد بلکه آن شغل را بشفاعت کسی یافته باشد پس او را بخواندند و
آنچه در خور بود بفرمود چنانکه عمر عبدالعزیز خلیفه را ابن طاوس با و نوشت
اگر خواهی که عمل تو خیر باشد اهل خیر را عمل ده عمر بر خواند و گفت همین موعظه
کافیست سقراط گوید سلطان را باید که اشرار را از خود دور دارد و اگر نه
جمیع عیوب ایشان با و منسوب گردد عمر ابن الخطاب رض در مسجد بود

و ابو موسی

و ابو موسی اشعری حساب بعضی از دیار بر و عرض میکرد عمر رض در اوراق
نگریست خطی نیکو دید گفت دبیر خود را بخوان که بمسجد تا بخواند گفت
نکر جنب است گفت ترسا است عمر رض رنجید و گفت کلام خدا نخوانده که
لا تتخذوا الیهود والنصاری اولیاء بعضهم من بعض کسی نیز ترسا و یار
و ابو سعد بن ابی وقاص بر انبار ولایت عاملی یهودی تعیین کرده بود
عمر رض بشنید با و نوشت که یهودی را عزل کن سعد در جواب نوشت از
عاملان مسلمان هیچکس را آن کفایت نیست که او را عمر رض متعجب
و بر سر همان نامه نوشت مات الیهودی یعنی اگر یهودی بمرد هیچکس امروز را
همان روز انگار و در نوشت ازو بدار سلطان را باید که مملکت کسی را بسپارد
که مسلمان و نیکوکار بود و بر رعایا ستم روا ندارد چه سلطان چنین
شبانست و کهتران چون رمه اگر شبان رمه را از سباع نگاه ندارد
رمه هلاک شوند و همچنین که یکی را که شغلی بود و از جهت از وی گرسنه
شود باید معزول شود و او را عادل و نیکوکار داند که چون بر عمل رود
ب بوده که ستم کند و گفته اند سرکار و عصا را زان در که است

که از کمند شی ریسمان کوتاه است و اگر خود نکند نایبان و گماشتگان او کنند
و مشهور است که یکی با نوکر حاکم در آویخت و بینی او را بدندان بکند حاکم او را
بخواند و بازخواست کرد گفت من بینی او را نکنده ام گفت پس که کنده گفت خود
بدندان کنده گفت بینی خود را خود چگونه بدندان توان کند گفت نوکر حاکم است
هر چه خواهد تواند کرد و نشاید که سلطان دو کس را یک عمل یا یک کس را دو کار
فرماید که اگر یک کار دو کس را فرماید آن با این حواله کند و این با آن و اگر
تقصیر رود این گوید آن کرده و آن گوید این و در واقع هیچ یک را گناه
نبود و گناه سلطان را بود که دو کس را یک عمل فرموده و گفته اند مثل خانه با
دو کدبانو خاک بیز همیشه نارفته و حکما گفته اند کار مملکت به سه چیز
تباه شود اول آنکه در امر حکومت شرکا بسیار باشند دوم آنکه ارکان دولت
از بهر غرض خویش بر یکدیگر حسد برند سوم آنکه برخی از ایشان در مشورت
داخل باشند و بعضی نباشند که اینها با آنها نفاق ورزند و اگر یک کس را
دو عمل فرمایند چند که دانا بود در یک شغل جد و جهد بیشتر بجای آرد
و در شغل دیگر خلل راه یابد و خلق گویند مگر سلطان را کار گرفت مرد

نمانده

نمانده که از بیکسی دو عمل یکی را فرموده و هرگاه یک کس را چند عمل
فرمایند و دیگری را هیچ نفرمایند در آن مملکت مردم محروم و معطل
بسیار باشند و مثل عمال معطل چون سپاه معطل است که چون نومید
شوند فساد کنند و اگر چه ایشان را نیز از آن زیان بود باک ندارند
و فی المثل نعم الانقلاب و لو علینا سلطان را باید که کسانی را که
جد و پدر او کرده باشند و شغلهای بزرگ داشته از دولت خود بی نصیب
نگذارد و اگر شغلی نفرماید بقدر کفاف نانپاره ارزانی دارد که حق
ایشان فروگذاشتن نه مصلحت بود و نه مروت و اگر آنها امید از
دولت ببرند در سلطان و امرا و اصحاب دیوان طعن کنند و
بزرگان را تخلیط نمایند و از آن فتنها زاید خواجه نظام الملک گوید
در ابتدا که وزارت سلطان الب ارسلان یافتم روزی پیش او
رفتم بر مصلی نشسته بود مرا بنشاند و از زیر مصلی کاغذی برآورد
و بمن داد تقریر خود دیدم که دو تن از کتاب نوشته بودند و گفته
آنچه نوشته اند اگر راست است سیرت خود را تغیر ده و اگر خلاف

و اتفاقاً این دو کس را بکار مشغول کنی تا ترک افترا کنند و عمل آنرا
هر یکی را بشغلی فرستادم و دیگر چنان امری واقع نشد و شاید
که پادشاه هر کسی را که عمل و شغلی فرماید در امر معاش او کوتاهی کند چه اگر
چنین بود ناچار در مال خداوند خیانت کند پس اگر جرسوم و ادرار
در خور شغل و حال و معاش یابد و در مال خداوند خیانت کند هر چه با او
بکنند سزاوار باشد و اگر عاملی مرد مال خداوند خیانت نکند و او را از مرتبه
منفعتی رسد سلطان را نشاید که بآن متغیر گردد و باز خواست کند که
موجب نومیدی چاکران بود و خیر و برکت در کارها نماند لیکن اگر چاکر با
اخلاص بود و آنرا از خداوند پوشیده ندارد و سلطان را باید که چنین چاکر را
تربیت فرماید انوشروان گفتندی تا وکلا نفع خود از مال و جهات نستانند
بمستحقان چیزی نرسانند گفت هرگز نهری دیده که نخست خود آب بیابان بیند
و زمین را آب دهد عاملی درست کردار نزد اسکندر زبان آوری
کرد و بسکندر گفت از من بهتر بر که این همه جسارت میکنی گفت نه زیرا که
ترسی بنده از خیانت او باشد یا از ظلم خداوند و من و خداوند من از این
دو عیب بری ایم عاملی خائن را نزد منصور دوانیقی آوردند منصور
گفت ای

گفت ای دشمن خدا و دشمن امیر المؤمنین مال خدا را بخوردی گفت یا امیر المؤمنین
تو خلیفه خدایی و ما عیال خدا و مال مال خدا پس مالی که بخوردیم منصور بخندید
و ببخشید عباس بن حسین وزیر خلیفه عاملی را از کار بزرگ معزول کرد
و شغلی نالایق فرمود عامل گفت مرا چه گناه بود گفت عامل سلطان چون خیاط
است که روزی دیبا قطع کند و روزی کرباس

فصل یازدهم

در عزل و نصب پادشاه را باید که بعزل عمال و ارباب اشغال زود زود
فرمان ندهد و اگر به کسی را بر شغلی که فرماید اعتماد نماند و آن کار سرسری کند
و اگر دانند که او را هم بر آن شغل بدارند و عاقبت از و باز خواست شود
و کار را چنان کند که مستحسن بود و همچنین اگر اصحاب اقطاع را زود زود
عزل کنند ایشان مملکت را از خود ندانند و هر چه از رعایا گیرند غنیمت
شمارند و مملکت خراب و رعیت پریشان گردد و خرابی ملک و رعیت
در منع خرابی سلطان بود انوشروان گوید پادشاهی نیست مگر بسپاه
و سپاه نیستند مگر بمال و مال نیست مگر بخراج و خراج نیست مگر بعمارت
و عمارت نیست مگر باصلاح عمال و استقامت وزرا و امرا و حکما گفته اند

پس من العدل سرعة العزل چنین صمصام الدوله بحکومت نشست ربیعی نزد
فراخطوسی داد و برفت و بمدح صمصام الدوله مبالغه نمود فراخط گفته از اینها
چه حاصل که در یک سال سه وزیر را عزل کرده صمصام الدوله بشنید و از آن
پس هیچ وزیر و عامل را عزل نکرد سلیمان بن وهب در ابتدای حال
عاملان را زود عزل کردی یکی از ایشان هنگام وداع او را گفت خداوند
ما را چه فرماید بار بر در از بهر رفتن کرایه کنیم یا بهر آمدن وزیر بخندید و
از آن پس کسی را عزل نکرد و مشهور است که عاملی بعملی میرفت چنین از درگاه
بیرون آمد بر اسب معکوس نشست از سبب آن سوال کردند گفت می‌نگریم
که دیگری از پی می‌آید یا نه پس اگر سلطان عاملی را بگناهی عزل کند باید که
کسی را بجای او فرستد که از وی شایسته‌تر بود تا خلق نگویند که شایسته را
عزل کرده و ناشایسته نصب فرموده ملک رضی الدین بابا چون نوبهان
را باقاخان از حکومت دیار بکر معزول کرد و امیر جلال الدین ختنی امارت آن دیار
یافت ملک رضی الدین این رباعی بحضرت فرستاد رباعی ای ماستدی مملکت از
همچو منی دادی بمخنثی نه مردی نه زنی زین کار جوان بخت من کس نشنیدم
پس توجه وف زینه چه تمیز رسد و نشاید که سلطان کسی را که بدکار

و ظالم بود

و ظالم بود و باین سبب او را عزل کرده باشند با آنکه گوید بر خلاف گذشته بعد
با کسی شفاعت کند باز عمل فرماید که از کسی که ظالم بود و نیکوکاری نباید و بسخنان او
اعتماد را نباید گفته اند تجربه بر چکند که توبه بکند از نانکاری و تجربه معزول
از مردم آزاری ترکان بوقت عزل چه معزول میشوند مشتغل میشوند
چو معزول میشوند جمعی از عاملی نزد مامون شکایت کردند مامون گفت
مامون گفت کسی از عاملان از و نیکوکارتر نیست و از وی با قدمی ترا از عدل
درست نیست یکی از ایشان گفت یا امیر المومنین انصاف نباشد که او را با
محصوص داری و اهالی دیگر ممالک را از انصاف او بی نصیب گذاری
عضو او را بولایتی فرست تا انصاف او بهمه جا رسد مامون بخندید و معزول
عامل فرمان داد چنین سلطان ملکشاه شغل طغرائی به موید الملک بن
نظام الملک فرمود موید الملک ابو جعفر زوزنی معروف با دیب مختار را
که نایب دار الانشا بود با او سوء مزاج داشت عزل کرد ادیب چند
ملایمت نمود هیچ در نگرفت ناچار نزد سلطان استغاثه کرد سلطان بموید
الملک پیغام داد که در دار الانشا محرر بسیار در کار است کویکی باشد

مؤید الملک بند برفت و این حالت بتکرار یافته عاقبت مؤید الملک گفت من
سوگند خورده ام که او را کار نفرمایم سلطان بشنید و در خشم شد و گفت او
سوگند خورده و من بار سوگند نخورده ام پس همان دم طغرا از مؤید الملک بستد
و با بوطیب مختار داد

فصل نوزدهم در وزارت و آداب آن

ابن قتیبه و دینوری گویند وزیر از وزر است بکسر واو و سکون زاء معجمه و
آن بمعنی بار است چه وزیر بار سلطان بر میدارد از این باب او را چنین خوانند
و زجاج گفته که مشتق است از وزر بفتحتین و آن بمعنی ملجاست و از این
وزیرش خوانند که امور سلطنت را التجا باوست اول کسی که او را وزیر
گفتند ابو سلمه خلال بود حکما گفته اند عاقل را نشاید که وزارت سلطان
اختیار کند که اگر خیانتی باید بکند بعجز منسوب گردد و اگر خواهد که از روی استقلال
و استبداد بآن قیام نماید پیوسته در خطر بود چه وزیر شریک سلطنت
و سلطنت شرکت برنتابد پس چنین سلطانی بامر فرمان دهد و وزیر
مصلحت بیند اما سلطان از اعتبار او بطلع کرد اند سلطان را ناخوش
آید و رفته رفته ملول گردد و امرا و مقربان حضرت از آنکه در تصرف
اشتراک از احوال سلطانی کوتاه سازد کینه او در دل گیرند و هر گاه

وقت

فرصت یابند مزاج سلطان را برو متغیر سازند سلطان محمود را گفتند چرا
بعزل احمد حسن میمندی فرمان دادی گفت از آنکه مرا اخر ده سال دیده بود
و فرمان مرا او قوی نهاده حکما گویند در جهان تباه کارتر از دو کس نباشد
دانایی که وزیر نادانی بود و پیری که عاشق جوانی بود اسکندر وزیری داشت
که مدتی وزارت پدرش نیز کرده بود او را گفت مرا بخدمت تو حاجتی نیست
گفت گناه من چیست گفت چندین سالست که وزارت من میکنی و آدمی از
خطا خالی نباشد اگر در این مدت از خطای من آگاه نشده جاهلی و اگر آگاه
شده و از من پوشیده خاینی و هر دو حال قابل وزارت نیستی حکما گفته
اند سلطان را باید که وزارت کسی را دهد که نیکوکار و خدا ترس و معامله شناس
و کافی و صواب اندیش باشد و قدر هر کس بداند که صلاح و فساد مملکت بصلاح
و فساد وزیر بازبسته بود و در اقوال آمده است لا تسأل عن السلطان
من هو وانظر الی الوزیر من هو «وزارت راستی باشد بغنی
چو معلوم کسی گردد ترازو» و گفته اند وزیر از خاندان بزرگی باید
و اگر وزیرزاده بود نیکوتر آید تا گفته شاید که بعلم و حسب از آن مستغنی

بود ابو الفتح بستی در نصیحت سلطان محمود گوید باید که کس از اهل فضل و اصل
بوزارت نشانی و اگر فاضل بود و اصیل نباشد او را بتدریج بوزارت رسانی
وزیر پادشاه نیکو سیرت و نیکو نام باید که نیکنامی پادشاه از او بود و
پادشاهانی را که تا قیامت نام می‌برند همه وزیران نیکوکار ستوده کردار داشته‌اند
سلیمان عم چون آصف و منوچهر چون سام و کیخسرو چون گودرز و افراسیاب
چون پیران و گشتاسب چون جاماسب و رستم چون زواره و اسکندر
چون ارسطو و انوشروان چون بوزرجمهر و خلفای بنی عباس چون آل برمک
و سامانیان چون ابو علی بلعمی و سلطان محمود چون احمد حسن میمندی و رکن الدوله
چون ابن عمید و فخر الدوله چون صاحب ابن عباد و طغرلبک چون ابو نصر کندری
و الب ارسلان و ملکشاه چون نظام الملک و چنگز خان چون محمود یلواج و
هلاکو خان چون شمس الدین صاحب دیوان و غازان خان چون رشید الدین
طبیب سلطان باید که وزیر را چندان اختیار و اعتبار دهد که سران سپاه
و مقربان درگاه را از امرا و چاره دیگر نبود و چه وزیر نایب سلطانست
اگر کسی از امرا او تخلف کند خیانت که فرمان سلطان را خوار داشته باشد زیرا که

پادشاه چون

پادشاه خود بهر کار نتواند رسید پس هرگاه در ان امور بخیر وزیر را نشود
کار مملکت را رواج نماند فرق از امرای بزرگ سلطان ملکشاه
بود روزی بر سر دیوان با خواجه نظام الملک بخشانی درشتی کرد سلطان
بشنید خواجه را گفت ترا چندان غلام و چاکر باید که کسی بر تو دلیری نتواند کرد
پس بفرمود تا دو هزار غلام در خدمت دارد تا دیگر از بیم کسی با او
سخن زیاده از اندازه گوید چون صاحب عباد بمرض موت گرفتار
فخر الدوله دیلمی بعیادت او رفت صاحب گفت با خلق بنوعی سیر کرده‌ام
که نام پادشاه و من بنیکویی مثل شده اگر بعد از من همین شیوه مرعی دارند آن نام را
از پادشاه دانند و اگر خلاف این بود از من شمار کنند و نام پادشاه ببدی
برآید فخر الدوله بهای های بگریست و برخاست پس چون صاحب عباد درگذشت
امرا و اعیان دیالمه پیش تابوت او سر بر زمین نهادند و گفته‌اند همچنین بعد از
وفات آن حضرت نیافته که صاحب ابن عباد سلطان طغرلبک وزیر
خود ابو منصور را وجی را صبح زدند بجز اندر ابو منصور در آن میخواندند شاده را

جوابی بگفت استظهار سلطان از حد بگذشت و ابو منصور چون فارغ شد بخدمت
رفت سلطان با او عتاب کرد ابو منصور گفت من بنده پروردگار عالمیانم
هرجا که سلطان تا صبح از بندگی او نیز در آرزم بخدمت نتوانم آمد سلطان را
خوش آمد او را انعام ارزانی فرمود و این خبر بشیخ ابو سعید ابو الخیر رسید
بسیار بپسندید او رفت وزیر باید که پاک دین و خداترس و خداشناس
و کوتاه دست و آبادان کار بود و هر عملی که فرماید بسزا و از آن زیاده
قطع خود باشد و دیگر جاهلان و احمقان و سفلگان و دون و نایکان را
عمل نفرماید از هر که شغلی چنانچه باید آید یا کسی را قابل تربیت داند سلطان را
بسلطان عرضه دارد و وزیر بادیر رسوم و اقطاع او را خوشدل سازد و بار دیگر
امیدوار شوند و در کارها کوشش کنند و هر چند بزرگ بود بچیم بکبر شعار نسازد
و فریدون گفته که آفت وزرا عجلت و اگر چه خاین و تباه کار بود از بادشاه
ترسان باشد که هیچکس را از بادشاه ترسیدن چنان واجب نیست
که وزیر را و اگرچه خداوند خرد سال بود او را بزرگ داند که مثل بادشاه
زاده مثل بچه شیر است که او را در دیدن آموختن حاجت نباشد و نباید
که توفیرهای حقیر نماید که با آن خزانه بادشاه پر شود و کوششی که از بی فرزندان

بحلال

بحلال بر آید شکم سیر کند و با آن لشکر با او دشمن شود و اگر همه سپاه
یکبار یکی شوند بادشاه نیز دست او از عمل کوتاه کند و عاقبت توفیر
تقصیر گردد و گفته اند وزیر باید که با ولی نعمت خویش منصف بود و با لشکر
و رعیت منصف تر و کفایتی که کند آن بود که در عمارت و زراعت کوشش
نماید و هر جا که در مملکت ویرانه بود آباد سازد تا اضعاف آن توفیر پدید آید
و هیچکس از سپاه و رعیت را زیان نرسد بادشاهی وزیر خود در احوال گرد
و گفت بهر خود جایی اختیار کن که باقی خود آنجا باشی وزیر گفت چند دهه ویران
مراده تا آباد کنم و آنجا مقیم شوم ملک گفت چندانکه ویران که خواهد باو
دهید هر چند در مملکت جستند ده ویران نیافتند وزیر گفت ایها الملک
من نیز میدانستم که چنین است اکنون ملکی چنین از من نگاه کن تا از آنکه سپاه
که چنین از تو باز خواهی بحلال بتو سپارد ملک عذر خواست و دیگر بار او را
وزارت داد و از آداب وزیر آنست که شراب نخورد که از آن
غفلت خیزد و وزیر غافل نشاید و باید که هر جا سلطان رود با او بود که اگر
سلطان از تنها یابند دشمنان غیبت او کنند و حجتها حاضر بنهند و صحبت بنبند

و باید که نزدیکان سلطان جاسوس او باشند تا هرچه در خدمت سلطان
رود او را ازان آگاه کنند و از ملوک اطراف و سرحدهای مملکت
ایشان چنان خبردار بود که از حال مملکت خویش و ماجرا خبر کند و از مال
سلطان و خود لشکر دستان و مستحقان را دستگیری نماید که دران هم نیکونامی او
بود و هم نیکونامی خداوند چون سلطان ملکشاه کفتند خواجه نظام الملک هر ساله
چندین هزار دینار از خزانه بعلما و صلحا میدهد و در ان نفعی نیست و با آن
لشکری توان ساخت سلطان این سخن بخواجه گفت خواجه گفت بنده لشکری از برای
لشکری ساخته‌ام که دشمنان را بتیر و شمشیر دفع میکنند و این زر سپاهی من است که از ایام
که هر در درگاه ایزد تعالی دعای تو میگویند و تو و لشکر تو در پناه ایشانیم
سلطان بگریست و گفت شاد باش و بهرمند از این لشکر بسیار ترتیب کنی
یکی شاه اسمعیل ماضی گفت میرزا شاه حسین اصفهانی پنجاه هزار تومان
از خزانه صرف مایحتاج خود کرده گفت منت خدای را چنین وزیری دارم که چندین
مال از خزانه بحکم من تصرف میتواند پس ساعی را سیاست فرمود و از
آداب وزیر آنست که توقیع و نامه خود را از کسی داند هر که بدروغ نامه
نویسد و عاملی را که بزبان او کاری کند عقوبت بلیغ فرماید و اگر نه از کار ارکان
جنانچه باید بر نیاید و در ربط خلق سستی نماید ابو الفضل بلعمی سهل خجندی
را وزارت

را وزارت سمرقند داد سهل خجند و دانی کفت چون بسمرقند رسیدم نامها
رسید خداوند با ینهمه نشانی کند که کدام درست ابوالفضل گفت
نیک گفتی اندیشه کنم و جواب گویم پس چون سهل بخانه رفت سلمان بن
یحیی اصفهانی را صاحب دیوانی سمرقند داد و ببخارا فرستاد و بسهل پیغام کرد
که یکسال در خانه خود محبوس باش و بیرون میا پس او را بخواند و گفت ما را
کی دیدی که فرمان بدروغ نویسیم در باب احمق دیدی که [illegible] از ما فرمانی
آموزیم ما را از کسی بیم نیست و عاجز نیستیم تو نایم آنچه خواهیم و نتوانیم آنچه
نخواهیم صاحب ابن عباد روزی قلم بتراشید و بهر امتحان نوشت ایها القاضی
بقم قد عزلناک فقم یکی از ایستادگان آن رقعه را ناداشته برداشت و نزد
قاضی قم فرستاد قاضی گفت والله که مرا عزل نکرده مگر این سجع شوم پس نامه
بصاحب نوشت و بیگناهی خود باز نمود صاحب گفت چون بر قلم ما رفته باید که یکسال
معزول باشد و باز بر سر کار خود رود دستاری از حسن بن سهیل چیزی خواست حسن قلم
برگرفت و خواست که صد درم نویسد که با و دهند صد هزار درم بر قلم او برفت
ستا برات نزد خازن برد خازن متحیر شد و نزد حسن رفت و گفت ای امیر
خدا اسراف از احوالست نه از دستاری را صد هزار درم نتوان داد حسن گفت چنین است

لیکن چنین رقم بار رفته باید داد تا بر رکاکت رای و ضعف عقل حمل نکنند و شاید
که وزیر در خانه بر حاجتمندان بسته دارد که با آن کارهای خلق بسته شود و بدنامی
حاصل آید اول بار که سلطان ملکشاه به بغداد رفت خواجه نظام الملک
صد و چهل هزار دینار به ارباب حاجات داد و دیگر بار که آنجا شتافت در راه
زوار ست ابوسعید واعظ در زی حجره کار بود نزد خواجه رفت و فصلی از نشات
خود که آن را نصیحة النظامیه نام نهاده بود بر وی بخواند جمعی خواستند که او را مانع
آیند خواجه مانع آمد ابوسعید گفت اگر حاجتمندی از تو انگری چیزی خواهد او در داد
و بنده او مختار است لیکن از اکثر مصالح ملک بدین است او ست اختیار نبود خواجه
هر چند وزیر است اجیر سلطان او را باجره گرفته تا در دنیا و آخرت
نیابت او کند حق تعالی از او پرسد که با بندگان من چگونه معاش کردی نگوید پس
مدبر در همه کار ایشان اختیار کردم از دو پرسش اکنون خواجه ببیند که آن
وقت چه جواب صواب آید انگه گوید در خانه بکشادم و باز ایران و محتاجان
احسان کردم ما انگه بر ابواب بواب گماشتم تا ایشان را راه ندهم خواجه امر کرد
که هزار دینار باو دهند ابوسعید نپذیرفت و گفت غرض من نیکنامی وزیرست

فصل بیستم در عمال سلطان و کتاب دیوان

ابن معتز گوید کسی که در عز دنیا شریک سلطان باشد در پرسش آخرت نیز شریک او بود

ز منصب

ز منصب بروی در سد منصب بنه که از هر منصب بی منصبی به حکیم گوید
عمل سلطانی چون جام است ... که در آن است بر آمدن خواهد و هر که برون است
در آمدن ... گوید بدو عمل شیرین رضاع است و در عزل تلخی فطام
و فی المثل غبار العمل خیر من زعفران العطل ... عمل ار غیر موجب به
امام جعفر صادق رض را گفتند جهت کفاره عمل سلطانی چه چیز گفت برآوردن
حاجات دوستان و گفته اند عامل چون عملی یا حکومتی یابد باید که همه در آن کوشد
که خلق را منت دار کند که منت بر گردن مردم بماند و حکومت عنقریب زایل گردد
و حاصل از آن یاد کرد جمیل بود یا رسوایی طویل ابو العینا نزد عبدالله بن سلیمان
وزیر رفت عبدالله گفت معذور دار که کارهای مملکت مرا از صحبت دوستان
باز داشته گفت اگر تو صاحب عمل نباشی ما را بتو چه احتیاج و چرا نزد تو آییم پس
این بیت برخواند فلا تعتذر بالشغل عنا فانما تناط بک الآمال ما اتصل
الشغل فضیل بن مروان وزیر روزی از بسیاری اهل حاجت شکایت کرد
یکی از فضلا گفت اگر خواهی که هیچکس به خانه ات نیاید خود را از آنچه در آنی
عزل کن و یقین دان که نعمت خدا با ارباب حاجت که بدر تو می آیند ...

این بیت برخواند که و من لم یواس الناس من فضله عرض للذم باوقاتلم
فضل از جای درآمد و او را مالی وافر بخشید یکی از فضلا باو نوشته
شعر
تبرعت یا فضل ابن مروان فاعتبر فقبلک کان الفضل والفضل والفضل
یعنی فضل بن ربیع و فضل برمکی و فضل بن سهل اول کسی که اصحاب دیوان
چنین عارض و مستوفی و مشرف و غیرهم تعیین کرد دیگر لهراسب بود و اول کسی که
بر برات مهر زد معاویة بن ابی سفیان بود و اول کسی که محاسبات دیوانی از
پارسی بعربی نقل کرد عبد الملک مروان ابن قریه در مجلس حجاج گفت کتاب
بهترین مردمانند حجاج گفت اگر حق صحبت در میان نبودی بقتلت فرمان دادمی
زیرا که ایزد تعالی فرموده کراما کاتبین ابن قریه گفت من در کتاب دیوان
سخن دارم نه در ملایکه رحمن حجاج بخندید و او را صله بخشید ربیع بن مطهر غندی
کاتب فاضل بود و لیکن خط مزور بسیار نوشتی و صاحب عباد بسبب فضل و
هنر نفس او را هلاک کردن نتوانستی وقتی صاحب بیمار شد ربیع بعیادت
او رفت و گفت چه میخوری گفت از آنچه تو میسازی یعنی مزور ربیع دریافت
و سوگند یاد کرد که دیگر نکند ملا دو حادثه گویند المستوفی برده بود در عکوس
الا فوتکم چنین مدور رشید ابی وقوف کرد و ری و دیانت دار الکوفه و ال

نوشته که الموت

نوشته که الموت الا حدی جار و ادار با و دیانت القصبات تریک
هر سوار
فصل بیت و یکم
در دبیری و آداب آن علم انشا علمی است
از معرفت اخبار غایب بدانچه در ضمیر باشد بطریق تحریر بعبارات انسب بدیع
و مراعات امور معهوده اول کسی که دیوان رسایل نهاد یکی کشتاسب بود
صاحب ابن عباد گوید بدئت الکتابة بعبد الحمید وختمت بابن العمید منشی باید که
بعدد خطوطی که تواند نوشت قلم در قلمدان نهد نه زیاده و باید که بر نسخ قادر بود
خط نیک نویسد و بسیار نویسد تا ماهر شود و در نوشتن مراعات الفاظ و حروف
کند علی ع ابن عباس را گفت یا عبد الله وسیع کن میان سطور را و جمع کن
میان حروف و در صور آن مناسبت مرعی دار و حق هر حرفی بگزار
و کاتب خود عبید الله بن رافع را گفت دوات خود را لیقه کن و جلفه قلم
دراز و میان سطور گشاده ساز و حروف را متقارب نویس که در آن صباحت
خطاست عاملی بعمر رض نامه نوشت و سین بسم الله را اظهار نکرده بود
عمر رض او را عزل کرد و فرمود آنکه در بسم الله خیانت کند تقلد کار مسلمانان را
نشاید و همچنین یکی از مصر مکتوبی بعمر عبد العزیز نوشت و سین بسم الله را
دندانه نکرده بود عمر نفرمود تا از مصر بدمشق آمد و دندانهای سین را باز کند

وبا رگفت عنصر المعالی گوید اگر دبیر باشی بسیار نوشتن عادت کن و سخن دراز
بکار مبر و لفظ کم بر دهان در بیاید منویس و بر حساب تا دبیر باشی و خطا هرگز
منویس که اعتماد از تو برخیزد و باشی که بسبب آن کار بهلاکت انجامد ۹
بگفتن بر اگر خطائی افتد زر بر بعا فزونت بمالند گوشی و اگر در نوشتن خطا کنی
سرت چون قلم باز نمانند زود رش اذیا سازی چنگیز خانست که چون بپادشاهی نامه
نویسند در القاب او مبالغه نکنند تا مغرور نشود و بر موجب نویسند
مطیع شوید تا بجان امان یابید و اگر خلاف کنید ما چه دانیم خدای داند و این
سخن متوکلانست هما که آنچه یافت ازین عقیده یافت

فصل بیست و دوم

در رسولان و کار ایشان پادشاهان که بیکدیگر رسول فرستند مقصود نه
همین نامه و پیغام بود بلکه خواهند از احوال راهها و چراگاهها و آبها آگاه باشند
که لشکر از کدام راه تواند گذشت و بدانند که بهر جا سپاه چند است و سالار
کیست و سیرت سلطان چیست نادانست یا عاقل بیدار است یا غافل ظالم است
یا عادل بخیل است یا باذل مملکت آبادست یا ویران رعایا توانگرند یا درویشان
وزیر و سپهسالار و امرا و ندما چگونه اند تا اگر وقتی خواهند که مخالفت کنند با یکدیگر گویند
از احوال واقف باشند و بسا بود که پادشاهان با تحف و هدایا رسول فرستاده اند
و غرض ظاهر ساخته و غرض در دل داده و از پس تاخته بیشتر رسولان عیب جوی باشند
وایشانرا

و بر ایشان تیز بیشتر عیب گیرند باید که چون رسولی از جایی آید کارشناسان بر حد
او را استقبال کنند و احوال و اقوال او بدرگاه نویسند و معتمدی همراه کنند تا او را بشهر
دیگر رسانند و بهر منزل نزل میداده باشند و چون بدرگاه رسد او را نوازش فرمایند
و بخشنودی بازگردانند که هرچه با رسول کنند همانست که با خداوند او کرده باشند و اگر چه
در میان پادشاهان مخالفت و محاربه بود رسول را بزرگ دارند و نیازارند که
سیرت ملوک سلف چنین بوده و هیچکس از سلاطین رسول نکشته و نیازرده چه
او را جز رسانیدن پیغام و نامه کاری نبود و ناچار بود که بزبان آن سخن گوید
که او را فرستاده و بآن او را آزردن سزاوار نباشد و قال جل و علا و ما علی الرسول
الا البلاغ سلطان چون خواهد که رسولی بجایی فرستد باید که مردی برگزیند که
خدمت ملوک کرده و در سخن گفتن دلیر بود و از هر دانشی بهره ور باشد که سیرت
و خرد رسول بر سیرت و خرد پادشاه دلیل بود حکیمی گوید قدر هر کس از رسول
او توان شناخت و گفته اند رسول هر کس ترجمان عقل اوست و اگر رسول سپید
سر و عالم بود بهتر بود که حرمتش زیاده دارند و اگر ندیم سلطان باشد اعتماد زیاده
برد و ندیمی دلیر و مردانه و مبارز نیکوتر آید تا بدانند که مردم همه چنین باشند لقمان
حکیم گوید رسول جاهل منورست و اگر دانشور نیابی خود رسول خود باش ار دبیر ابابک

گوید با عهدها که پایدار نماند بشوی کذب رسولان و خیانت ایشان انوشروان گوید

حکایت بفصل استماع فرماید بشرط آنکه بگیرد از این سخن آزار بروزگار ملکشه
اعرابی از حجاز بکربها برکشتی رفت از قضا که باز سوال کرد که امسال عزم حج دارم
مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق برای
دولت و عمرش دعا کنم بسیار چو پادشاه بشنید این سخن بخندید و گفت
که آنچه خواست اعرابی بود و چندان آر برفت خازن و آورد پیش شه بنهاد
بلطف گفت شه او را که ستدی بردار سپاس دار ز بیدار نگان دولت دینار
صد است زاد تر او کرای بار افزار صد دگر بحروف نه صد هم رشوت
ز بهر منزه زبر آن خدای راز نهار که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی که از
وکیلی در بد نباه گردد کار

فصل بیست و سوم

در رعایا و دهاقین

انوشروان گوید صلاح رعیت بهترین لشکرهاست سه بار رعیت صلح کن و در جنگ
خصم ایمن نشین زیرا که سلطان عادل را رعیت لشکر است منصور دوانیقی
گوید رعیت را باصلاح نتوان آورد مگر بعدل جعفر از دهاقین هارون رشید
رقعه نوشتند که امسال ملخ بیامد و همه کشتهای ما بخورد هارون گفت یحیی ابن
بصیاغه بجراد جهانی ملخ ما را باید گردش خراج باشان بخشید و تخم که افگنده

بودند

بودند بتو مودنا از خزانه دادند سه برعایت شود رعیت رام
ابوبکر صداق گوید فتح آنکه سلطان را در دنیا بر و خراج نبود و
بسبب آن ادر عقبی با او حساب نباشد انوشروان را گفتند فلان خراج
از تو مالدارتر است گفت منت خدای را که رعیت ما بعدل ما از ما غنی تر اند
پس ساعتی را سیاست و فرمود یکی رقعه باو داد و گفت مال فلان از تو بیشتر
است گفت تخت و افزار ماست که مال او زیاده است پس بهمن اسفندیار
سالی یکبار رعایا را اندر بارگاه خواندی و از تخت فرود آمدی و بر زمین
نشستی و گفتی یکسان که میان شما حکومت میکنم اگر از من امری صادر شده
که بان راضی نیستید بگویید که عذر خواهم و ترک آن کنم پس موبد موبدان
برخاستی و گفتی خاص و عام از تو راضی اند آنگاه شخصی ندا کردی که عمارت
و زراعت کنید و از خدای ترسید و گرد جنایت مگردید العمارة ینبوع
الاموال کیقباد گوید العمارة کالحیوة والخراب کالممات انوشروان
گوید کیمیای الملوک العمارة ولا یحسن عنهم التجارة اردشیر گوید پادشاه
نیست مگر بمردان و مردان نیستند مگر بمال و مال نیست مگر بعمارت و عمارت
نیست مگر بعدل و حسن سیاست و حکما گفته اند بهترین ملوک آنست که با رعایا

عدل کند و نیک نیت بود چه اگر پادشاه نیت خود نیک دارد رعیت
نیز نیک نیت باشند و از نیک نیتی پادشاه خیر و برکت پدید آید منقول
است که انوشروان از سپاه جدا ماند و شب بخیمه پیرزنی رسید و مهمانی بماند
گاو پیرزن از صحرا بیامد دختر پیرزن آنرا بدوشید انوشروان بسیار دید با خود
گفت اینها از ان در بیابان بسر می برند که کسی از کارشان آگاه نکرده اگر هفته
یک روز این شیر بدیوان دهند توفیری عظیم باشد پس چون صبح شد دختر گاو
بدوشید و اندک شیری دید پیش مادر دوید و گفت وا ویلاه شاه نیت ظلم
کرده انوشروان نیت از دل بیرون کرد و دختر را گفت باز گاو را بدوشی
دختر بدوشید و شیر بسیار یافت و ازین قبیل حکایت از بهرام گور
با باغبان مشهورست و منقولست که در بلاد یمن از عدل حکام دانه گندم
بقدر بیضه میشد و ازین بابست آنکه در بعض از بلاد حاصل بوده ضعف
که اکنون تمام مزروع است با آنکه نرخ غله اضعاف مضاعف از ازمنه
سابقه است کمتر از حاصلیست که در ان زمان داشته ملکی مملکت
خراب داشتی یکی نزد او قصه میگفت در اثنای سخن گفت در موصل
بومی بود و در بصره بومی یکی به بیکری دختر میداد پدر دختر گفت مهر دختر
من صد ده خراب است پدر پسر گفت اکنون بران قدرت ندارم لیکن

اگر ملک سالی

اگر یک سال والی این مملکت بماند ترا هزار ده خراب توانم داد
گر ملک اینست درین روزگار نیز ده ویران دهمت صد هزار
ملک بیدار گشت و بعدل و داد پرداخت پس باید که پادشاه خود نیت نیک
دارد تا رعیت نیز نیک نیت شوند که رعایا بر سیرت پادشاه خود روند
والناس علی دین ملوکهم عمر بن الخطاب رض فرماید بر هیچ کار پادشاهان باید
آنست که رعیت او بر هیچ کار باشند ولید بن عبدالملک بعمارت شغفی
تمام داشت و بعهد او خلق را سخن از خانه و بنا و امثال آن بود و در زمان
برادرش سلیمان که بطعام و نکاح رغبت داشت هر دو کس که باهم نشستندی
همین گفتندی که دوش چه خوردیم و چه کردیم و در عهد عمر عبدالعزیز که بدوستی
رسیدی گفتی دوش چندین رکعت نماز گذاردیم و چندین سوره از قرآن تلاوت
کردیم ارسطو گوید سلطان چون رود بزرگست و ارکان دولت جویها
که ازان جدا شده هر طعم و رنگ که آب رود دارد آب جوی را بود
پس پادشاه را باید که سیرت خود پسندیده کند تا دیگران نیز نیکو سیرت شوند
سلطان چون یکی را عملی دهد باید که مبالغه فرماید که از رعایا بناحق مال نستانند
و تا محصول نرسد از شان طلب نکنند که اگر پیش از وقت خواهند آنچه داشته

باشند بنصف قیمت بفروشند و پریشان و مستاصل شوند و اگر رعیتی درمانده بود
بگاو و تخم دستگیری کنند و با سایر رعیت بدابرابر برند و نگذارند که ایشان بیکار
باشند بلکه پیوسته بزمین شکافتن و کشتن و درودن اشتغال نمایند و گاوان
فربه دارند و در وقت زراعت کشند عمر رض فرماید کسی که در وقت بذراعت
بکند یک الوشتانی برد فصل بیست و چهارم در زراعت علم فلاحت
از فروع طبیعیات و اول کسی که بآن پرداخت آدم ع بود گویند چون هبوط
نمود یک خریطه گندم و سی نهال میوه از بهشت بیاورد جبرئیل نازل شد و اورا
زرع و کشت و نان و پختن بیاموخت لوط و الیسع علی نبینا و علیهم السلام
وجه معیشت از زراعت بدست آوردندی و در امر زراعت دلالت
بر قدرت حضرت عزت جل شانه و بانست قوام بدن انسان و
حیوانات و قال الله تعالی اولم یروا انا نسوق الماء الی الارض الجرز فنخرج به
زرعا تاکل منه انعامهم و انفسهم افلا یبصرون و گفته اند اینکه گویند زمین بر
پشت گاو است یعنی آبادانی است ع اگر چه واهب رزاق خالق البشر است
سبب جو در یکر جفت گاو برزگر است از رسول صلعم مرویست من احیی ارضا
میتة له فهی له حکیمی مرد پیری را دید که مزرعه بفروخت و بهای آنرا صرف کرد
گفت معمور داشت که زمین آدمی خورد و این آدمی زمین را خورد و این خاک مردم خورد

نتوانستم

ندانستم که خورد مردم ای برادر خاک قال بعضهم الضیعة ان تعاهدتها
صنعت وان لم تتعاهدها ضاعت مامون عباسی گوید چهار حرفه چهار رست
خلافت امارت تجارت زراعت مهر که ازین چهار نباشد بر مردم
وبال باشد گویند اگر خواهند که ترب بسیار بزرگ شود چوبی بزمین فرو برند
مقداری که خواهند و تخم در آن شکاف ریزند و بران نرگس ترب مقدار
آن چوب شود فصل بیست و پنجم در قضا و آداب آن
عبد الله مالکی گوید علما با انبیا محشور شوند و قضاة با سلاطین عبد الله بن وهب را
خواستند که قاضی کنند گفت علم بهر آن نخوانده ام که روز قیامت با قضاة
محشور شوم و از رسول صلعم مرویست که فرمود من قلد القضاء فذبح بغیر سکین
عبد الله بن مبارک گوید اصحاب شرطه از اصحاب ما بهترند زیراکه ایشان
چون پیر شوند توبه کنند و اصحاب ما چون پیر شوند عمل بد بر بدعت قاضی
شوند و قال بعضهم القضاء قضاء والتدریس تفلیس و تولیة الاوقاف
تحمل احد اوقاف امام اعظم ابو حنیفه رض فرماید قاضی چون غریق
است در دریای اخضر هر چند که شنا ورزیدن تا چند شنا کند

عمرو بن هبیره خواست که امام ابو حنیفه رحمه الله را قاضی کند نپذیرفت عمرو بفرمود
تا تازیانه بسیار بروی زدند امام گفت تازیانه خوردن در دنیا آسانتر
است از عذاب عقبی چون منصور دوانیقی مسجد رصافه بساخت اورا
باجبار بقضا نصب کرد امام دو روز در محکمه بنشست کسی نیامد روز
سوم مردی آمد و بر یکی دو درم و چهار دانق دعوی کرد او منکر شد امام گفت
ترا زر باید داد یا سوگند باید خورد مرد خواست که سوگند یاد کند امام
دو درم از کیسه بیرون آورد و مدعی را داد و گفت این عوض آنست و یکی
از محکمه برخاست و بخانه رفت و بیمار شد و بعد از شش روز درگذشت
ابو هریره از رسول صلعم روایت کند که فرمود لیس احد یحکم بین الناس الا جی
یوم القیمة مغلولة یداه الی عنقه فکه العدل واسلمه الجور و از انجناب
مرویست من حکم بین اثنین فلم یقض بینهما بالحق فعلیه لعنة الله علی ع
فرماید لا تقض لاحد الخصمین ما لم تسمع کلام الآخر و در منیت است که تنها
بقاضی رفته مردی نزد عمر بن الخطاب رض از علی رض شکایت کرد
عمر علی را گفت یا ابا الحسن برخیز و با خصم بنشین علی رض چنان کرد پس چون
مرد بازگشت و علی رض بجای خود بنشست عمر رض آنجناب را متغیر یافت
گفت از آنکه

گفت از آنکه گفتم با خصم خود بنشین رنجیده علی رض گفت از آن نرنجیده ام
بل از آنکه در حضور خصم مرا بکنیت خطاب کردی و نگفتی یا علی برخیز
و با خصم خود بنشین و وقتی از خواص اسکندر دو کس نزد او بداوری آمدند تا
میان ایشان حکم کند اسکندر گفت حکم من یکی را راضی و دیگری را در خشم سازد
بحق راضی شوید تا هر دو خشنود باشید سقراط گوید در راحت حکما در وجود حق است
و در راحت سفها در وجود باطل طایفه از علما فصل الخطاب را در کریمه و شددنا
ملکه و آتیناه الحکمة و فصل الخطاب چنین تفسیر کرده اند البینة علی المدعی والیمین
علی من انکر چه بحقیقت کلام خصوم باین حکم فیصل می یابد و امام ابو اللیث گفته که
استحکام ملک داود ع بآن بود که ایزد تعالی آنجناب را سلسله عنایت فرموده
یک طرفش بکهکشان و طرف دیگر بصومعه آنجناب پیوسته مردم نزد آن
محاکمه کردندی آنکه محق بودی دستش بسلسله رسیدی و آنکه بر باطل بودی نرسیدی و
سلسله بلند شدی بعد از داود ع تا سالها در میان بنی اسرائیل بود تا آنکه
مردی گوهری بودیعت بکسی را سپرد و چون باز خواست گفت این ترا داده ام
و گوهر را در عصای مجوف تعبیه کرد و با مدعی نزد سلسله رفت مدعی گفت الهی

اگر من گوهر را بوی سپرده ام دستم بسلسله رسد سلسله بدست او آمد دیگر عصا
خود بدست او داد و گفت الهی اگر آن گوهر را باز باو داده ام دستم بسلسله رسد
دست او نیز بسلسله رسید خلق از آنکه ظالم از مظلوم متمیز نشد تعجب کردند و بسبب آن
خدیعه همان شب سلسله مرتفع گشت منقولست که بخت رسم سجل بسبب آن بود
که آدم ع چهل ساله حیات خود بداود ع بخشیده بود بالآخر انکار نمود و فرمان ایزدی
در رسید که بنی آدم در قضایا سجل نویسند تا محل انکار نشود قاضی باید که زیرک
و تیز فهم و صاحب تدبیر و سیاست بود و از اختلافات مذاهب آگاه باشد
و در خانه خود متواضع و در مجلس حکم با هیبت و ترش روی و از حکم کردن
و سخن شنیدن ملول نشود و در مسایل اعتماد برای خود نکند و با مفتیان مشورت نماید
و پیوسته از درس خالی نباشد و علم شروط نیز داشتن کفایت و دقایق سجلات
و مکتوبات شرعی نیک داند و خط خود عزیز دارد و هرگز بخط خود قباله
ننویسد مگر آنکه ضرورت باشد و حیل قضا بکار برد تا اگر مظلومی آید و او را
گواه نبود بتدبیر و حیله مستحق را بحق خویش رساند که حکیمان از کتب بکنند بود از
خود نیز باید که چیزی استخراج نماید مردی نزد ایاس بن معاویه قاضی رفت
و بر یکی مال دعوی کرد او منکر بود قاضی گفت گواه داری گفت نی مرا با او دوستی بود
در سایه درختی نشسته بودیم که آن مال او را دادم قاضی نیز است دریافت
کرامت

که راست میگوید پس گفت همان درخت گواه تست برو پیش درخت رو و بگو
قاضی ترا بگواهی میخواند مرد برخاست و برفت منکر نزد قاضی نشسته بود قاضی
سخنانی در میان آورد و بعد از لحظه از او پرسید که آیا مدعی بدرخت رسیده باشد
گفت نه قاضی حکم کرد که او خاینست پس مال بصاحبش رسانید روزی دو کس
دستاری بمحکمه قاضی نظام الدین هروی آوردند و هر کدام میگفتند که از منست
قاضی بر یکی بدگمان شد و گفت برخیز و این دستار را ببند مرد برخاست و
ببست چیزی از دستار باقی ماند پس آن دیگر را گفت دستار ببند بی زیادت
و نقصان درست آمد قاضی حکم کرد که او راست و بعد از تحقیق چنان ظاهر
شد گویند شیر پسر از شیر دختر غلیظ تر بود اگر دو زن که یکی دختری و یکی
پسری زاییده باشند و بر پسر نزاع کنند باین نکته میان ایشان حکم
توان کرد یکی نزد قاضی شریح آمد و گفت زنی خواسته ام شریح گفت
مبارکست گفت چون مادرش شرط کرده اند که او را از خانه ایشان بر نیارم
گفت بشرطی که کرده وفا کن گفت من میخواهم که از خانه آنها برآیم
گفت در پناه خدا گفت در میان ما حکم کن گفت کردم گفت
بگواهی که گفت بگواهی پسر مادر تو و خواهرزاده خال تو

گناهکار بپرهیزد از مظالم او کردست یاری گواهی همیدهم همیشناسم
امام ابو حنیفه رض گوید قاضی را پیش از قبال بران کار نشاید گشت تا علم را فراموش نکند
ابن ابی لیلی روزی از محکمه برخاست که بخانه رود شنید که زنی مردی را گفت
یا ابن الزانیین فرمود تا او را بگرفتند و باز گشت و او را دو حد زد امام ابو حنیفه
بشنید گفت قاضی در این قضیه شش خطا کرده اول آنکه بعد از برخاستن بمحکمه باز گشته
دوم آنکه در مسجد حد زده و رسول صلی الله علیه و سلم از آن نهی کرده سوم آنکه زن را
ایستاده حد زده چهارم آنکه دو حد زده و قذف جماعتی بیک کلمه موجب
دو حد نبود پنجم آنکه دو حد متوالی زده ششم آنکه بی دعوی مدعی حد زده
در بنی اسرائیل سه قاضی بودند ایزد تعالی فرشته را فرمان داد تا ایشان را امتحان کند
فرشته بر اسپی سوار بمردی رسید که ماده گاوی و گوساله داشت آب میداد
فرشته گوساله را بخواند گوساله بی اسپ او گرفت صاحب گوساله فریاد
بر آورد که این را اینجا میسپاری پس نزد یکی از قضاة شدند فرشته
گوهری او را داد و گفت اسپ مرا و گاو و گوساله را نگاه کن اگر
گوساله بی اسپ گیرد بچه آنست و از آن منست و اگر بی گاو گیرد
از آن او قاضی چنان کرد گوساله بی اسپ گرفت قاضی گفت گوساله

او راست

او راست پس نزد قاضی دوم رفتند او نیز بدستور حکم کرد از آنجا نزد قاضی
سوم شدند فرشته همان سخنان گفت قاضی گفت من حکم نتوانم کرد
زیرا که حایضم فرشته گفت سبحان الله مردان نیز حایض شوند قاضی
گفت هرگاه اسپ گوساله زاید اگر مرد حایض شود بعید نبود پس حکم کرد
که گوساله صاحب او راست و همانا که اشاره باین حکایتست قول رسول
صلعم قاضیان فی النار و قاضی فی الجنة مردی در معسکر مسعود سلجوقی
بخدمت قاضی کمال الدین شهرزوری آمد قاضی گفت تو کیستی گفت قاضی
فلان شهرم کمال الدین گفت القضاة ثلثة قاضیان فی النار و قاضی
فی الجنة آن دو من و تو ایم که بر در ملوکیم و قاضی که در بهشت خواهد بود آنست
که در خانه ملوک ننشیند این حدیث بسلطان مسعود رسید چون قاضی
کمال الدین را بدید گفت راست گفتی سه اند و تمنا آنکس است که ما آنستند و ما
9 او را نبینیم شعر خواهی که میان خلق قاضی باشی باقی باشی گر که با قاضی باشی
با خلق خدا انکم چنان کن که اگر آن بر تو کنند گر راضی باشی کتب
للقاضی ابن قریعه ما یقول القاضی وفقه الله تعالی فی یهودی زنی
بنصرانیة فولدت ولدا جبهته للبشر و وجهه للبقر وقد قتلا علیهما فما
یری القاضی فیهما قاضی بدیهه در جواب نوشت هذا من اعدل

الشهود علی ملاعین الیهود وبانهم اشر فواجب السجن فی صدورهم حرج من
ابو رحم وار ان یناط برأس الیهودی رأس العجل ویصلب علی عنق
النصرانیة الساق مع الرجل ویسحبا علی الارض وینادی علیهما فی
ظلمات بعضها فوق بعض والسلم مردی نزد شعبی آمد و گفت در پشت من
خارشی پدید آمده فتوی میدهی که حجامت کنم گفت الحمد لله که کار ما از
فقه بحجامت کشید در قزوین قاضی عالم بود چون در گذشت پسرش را بجای او
نصب کردند پسر جاهل بود خویشانش خواستند که او را علم آموزند
ادیبی بهر او بیاوردند روزی استاد گفت ضرب زید عمرو را زید فاعل
است و عمرو مفعول معنی چنین باشد که زد زید عمرو را قاضی گفت زید
چرا عمرو را زد و چه بر او لازم است استاد گفت این مثال آورده اند
تا فایده یابی قاضی گفت این معنی ندارد پس وکلا را بخواند و گفت مردی
ادیب گواهی داد که زید عمرو را زده او را حاضر سازید استاد
گفت این زید را خدا نیافریده و این عمرو موجود نیامده گفت دانم
که او رشوت گرفته و میخواهی که باین حیله رهائی یابد وکلا سعی
کردند تا ادیب را از دستش خلاص ساختند و اکنون در بعضی
از دیار قاضی ناست که سواد ندارد و هندوی نویسنده بنیابت او
کار میکنند

کار میکنند شعر
و قاضٍ لنا جاهلٌ جائرٌ ** واحکامه ماتری ماضیه
له امرءةٌ بهراوی لنا ** فیا لیتها کانت القاضیه شعر
مرا زمانه نهاد بعکس قاضی نام ** چو هندوی که نهد خواجه نام او کافور
بجای نویسم وبش دوات من سیاه ** نکاح بندم وباشم وکیل من طنبور
نکاه خرم تا بشکنم خمار شراب ** که زشت باشد بر صدر قاضی مخمور
قاضی معزول را گفتند افسوس که قضا رفت یکی گفت
بگوی که قضا رسید یکی قاضی را گفت فلان مرا دشنام داده و گفته
که مخور گفت مهملی گفته تو بکار خود مشغول باش بشر نام مردی از
ظرفای کوفه اعرابی را در بازار دید که شتری فروخته بهای آن در
دست داشت گفت چه نام داری گفت لقواحه گفت تو زده دینار
نزد تو دارم پس او را نزد قاضی برد قاضی گواه خواست گفت گواه من
ایزد تعالی است و قال جل شانه لواحه للبشر علیها تسعة عشر
قاضی بخندید و نوزده دینار از خود به بشر داد بعد از آن مجلس زنی
جمیله نزد قاضی آمد و از شوهر شکایت کرد شوهر گفت براجع قدرت
دارم او را صبر نیست زن گفت شبی بکمتر از پنج نوبت راضی نشوم

مرد گفت من بیش از سه نوبت قدرت ندارم قاضی گفت عجب حالتیست
هیچ دعوی واقع نشود که مرا از خود چیزی نباید داد اکنون بهر قطع خصومت شما
آن دو نوبت دیگر را بر خود گرفتم ملا دو پیازه گوید القاضی شیخ در کل
المغنی کنده دوزخ المحتسب آلت قاضی المبرم بیاده قاضی فصل
بیست و ششم در فتوی از رسول صلعم مرویست که فرمود
اجرؤکم علی النار اجرؤکم علی الفتوی علیه السلام فرماید من افتی الناس
بغیر علم لعنته السماء و الارض بزرگی گوید شتاب کارترین خلق
بفتوی کسیست که علمش از دیگران کمتر باشد اصحاب رسول صلعم نا توانستندی
چهار چیز از خود دفع کردندی امامت و ودیعت و وصیت و فتوی از
مکحول شامی هر گاه فتوی خواستندی نخست گفتی لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم این رایست و رای گاه صواب بود و گاه خطا آنگاه فتوی
نوشتی امام ابو حنیفه رضی فرماید کسی را که خدای ترسی و ورع در دینش نسازد
و گفت حلال نیست هیچکس را که بقول ما فتوی دهد مگر آنکه داند که آنچه گفته ایم
از کجا گفته ایم و گفته اند از عالم فاسق فتوی نخواهید عالمی گوید مفتی باید که با
دیانت و عبادت و حاضر جواب باشد و در هر مسئله درنگ کند و هیچ مسئله را تا
نیکو نبیند نباشد و حجت نباید فتوی ندهد و بتقلید کار نکند و بروایت مجهول و خبر
آحاد در امضا نشود و بتعصب سخن نگوید و اگر جز این کند روز قیامت

شرمسار و گنهکار بود وقتی میان هارون الرشید و زبیده وحشت حادث
شد زبیده گفت تو دوزخی هارون گفت اگر من دوزخی ام تو طالقی پس
پشیمان شد و علما را بخواند و حال باز گفت ابن سماک گفت هرگز بمعصیت
قادر شده که ترک آن کرده باشی گفت آری وقتی بر زنی عاشق شدم
و چنین او را بخانه آوردم از ترس خدای خود را از او باز داشتم ابن
سماک گفت پس تو از اهل بهشتی و قال الله تعالی و اما من خاف مقام
ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و حکایت از
هارون که بعد از دوزخی بودن از مطلقه پرهیز میکرد روزی هارون
از زبیده برنجید و گفت اگر امشب در مملکت من باشی طالقی پشیمان
شد و حال بقاضی ابو یوسف گفت قاضی گفت باید که زبیده امشب در
مسجدی بسر برد چه آن از مملکت تو نیست و قال الله تعالی و ان المساجد لله
فلا تدعوا مع الله احدا گویند قاضی ابو یوسف یکسال بدر هارون الرشید
رفت و بار نیافت تا آنکه رشید بر کنیزکی از کنیزکان عیسی عباسی عاشق شد
و او سوگند خورده بود که آن کنیزک بکسی نبخشد و نفروشد و هیچ یک از
فقها در آن باب سخن نمیگفتند هارون قاضی ابو یوسف را بخواند و از آن

سوال کرد قاضی گفت بایدکه نصف آن ببخشد و نصف را بفروشد تا بخشیده باشد و نفروخته عیسی چنان کرد هارون گفت خواهم که هم امشب از وکام یابم این معنی بی استبرا چگونه روا بود گفت اورا آزاد کن و بخواه هارون از جای در آمد و مال داد تا بو یوسف بخشند و بعد از اندک زمانی او را قاضی ساخت و عجب است از آنکه هرگاه اورا آزاد کرد دید چرا همان عیسی عباسی آزاد نمیکرد تا حانث نشد مردی بطلاق سوگند یاد کرد که حجاج دوزخیست جمعی گفتند حجاج از اهل قبله بود او را چگونه دوزخی توان گفت مرد نزد یحیی بن اکثم رفت و فتوی خواست یحیی تامل کرد پس گفت اگر ایزد تعالی حجاج را با آنهمه کناهان ببهشت برد با تو باین قدر گناه مضایقه نکند ای که گویی یزید و آل او لعنت مکن زآنکه شاید کرد بار حق تعالی رحمتش آنچه بر آل پیمبر کرد اگر بخشد خدای بر تو هم بخشد اگر صد بار گویی لعنتش

فصل بیست و هفتم

در احتساب علی رسم فواید الامر بالمعروف مصلحة للعوام والنهی عن المنکر ردع للسفهاء سلطان محمود غزنوی با علی نوشتکین که از اکابر امرا بود شراب خورده علی مست شد و خواست که بخانه رود سلطان گفت روز است مرو که اگر محتسب ترا چنین بیند حد زند علی نشنید

نشنید و برخاست و مانند عظیم بر نشست و روی بخانه نهاد و در راه محتسب با صد سوار پیش آمد و او را مست دید بفرمود تا از اسپش فرو کشید و بدست خود او را چهل دره زد و کسان او را یارا نبود که لب بجنبانند امیر عدن از امرای ملک مظفر شمس الدین رسولی صاحب یمن روزی شراب میخورد درویشی باور رسید و سخنان درشت گفت امیر نزد ملک مظفر شکایت برد ملک مظفر گفت آنکس یا صالح بوده یا دیوانه و من با این دو طایفه نمی توانم گفت خادمی عودی در دست بخانه هارون رشید میرفت پیری باو رسید و عود را بشکست خادم در او آویخت رشید بشنید و بقتل پیر فرمان داد سلیمان منصور گفت او را بخوانید تا چه گوید پس او را بیاوردند کیسه در دست داشت و کارش آن بود که خسته خرما میچید و در آن می افکند و میفروخت و از آن قوت خود بدست می آورد رشید گفت ترا چه بر این داشت گفت منکری دیدم بشکستم و تو و آبای تو بر منابر میگویید ان الله یامر بالعدل والاحسان رشید خاموش بماند پیر برخاست و روان شد رشید خادم را گفت بدره با درستان

۰۰۹ خادم بفرمود عمل کرد پیر بگرفت و این دو بیت برخواند ارى الدنيا لمن هي في يديه ٭ بلاءً كلما كثرت لديه ٭ اذا استغنيت عن شيء فدعه ٭ وخذ ما انت محتاج اليه ٭ خواجه هاشمی در خدمت عبید خان نشسته بود جمعی از

قضاة و محتسبان با عمامهای بزرگ و ریشهای سپید در آمدند عبید خان گفت اینها که
فرشتگان بهمین صورت‌اند خواجه هاشمی بدیهه برخواند ؎ فرشته صورت جندی که
مانع می‌باشند ؛ فرشته‌اند ولیکن فرشتهای عذابند ؛ حاکم سیستان در حضور قاضی
لاغر شراب خوردی قاضی تقید ناکرد بگریخت و این ابیات باو فرستاد ؎ 4
شهنشاها بکرم عذر بنده را بپذیر ؛ بخدمت دو سه روزی اگر کناره کنم ؛ زهد و تقی
مرا مانع است از قضا ؛ تو خود بگو که با مر قضا چه چاره کنم ؛ زیاده منع تو نتوانم و
نکنم نیست ؛ که می خورند حریفان و من نظاره کنم ؛ میان خواهر امیر یعقوب کومی
صاحب اندلس المشهور بابو محمد عبد الواحد وحشتی خاست زن بخانه برادر
رفت عبد الواحد حال بقاضی گفت قاضی با میر یعقوب گفت و جوابی نیافت و آن
حالت تکرار یافت عاقبت قاضی گفت زن عبد الواحد را از داور دشت یا مرا
از قضا معزول کن امیر یعقوب بفرمود تا خواهرش را طوعا و کرها بخانه عبد الواحد بردند
فرزدق محتسبی را دید که در مردی آویخته بود که آلت خمر با تو دیده ام
فرزدق دامن بر داشت و گفت مرا نیز بگیر که آلت زنا با خود دارم

فصل بیست و هشتم در احتساب حد و اول کسی که دره زد عمر بن
الخطاب رض بود پسرش عبد الرحمن شراب خورد بفرمود تا او را حد زنند و هنوز
حد تمام نشده بود که عبد الرحمن بمرد عمر رض بفرمود تا بر جنازه اش میزدند چندانکه تمام

بسی

بسش روی با او آورد و گفت ای پسر چنین بدرگاه ایزد میرسی یکی که اقامت
حدود و شریعت میکنم حمزه عدوی را که در زی بانام بود نزد معاویه بردند
۰۰۹ معاویه گفت دستش ببرید حمزه این دو بیت برخواند ؎ یدی یا امیر المؤمنین
أُعِیذُهَا ؛ بِعَفوِکَ مِن عَارٍ عَلَیهَا یَشِینُهَا ؛ وَ لَا خَیرَ فِی الدُّنیَا وَ لَا فِی نَعِیمِهَا ؛
اِذَا مَا شِمَالٌ فَارَقَتهَا یَمِینُهَا ؛ معاویه او را رها کرد و آن اول حدی بود که در
اسلام باطل گشت و اول کسی که از امر معروف و نهی منکر نهی کرد عبد الملک
مروان بود چنین بعد از قتل ابن زبیر بمدینه آمد بر منبر رفت و گفت بعد از آنکه باین
مقام رسیده ام اگر کسی مرا بتقوی امر کند گردنش بزنم حبیب عجمی را گفتند نماز
یکی فوت شد چه باید کرد گفت از خدا غافل شده حد غافلان باید زد
معاویه بمروان بن حکم که ایالت مدینه داشت نوشت که برادر خود عبد الرحمن
بن حکم و عبد الرحمن بن حسان را حد قذف زن مروان برادر خود را چهل
تازیانه و ابن حسان را هشتاد تازیانه زد در زنان مدینه بنشستند بدیدند
و گفتند رعایت برادر خود کرده مروان گفت شما را نمی‌شنیدید که من برادر
خود را در مقام زنی درم خریده داشته ام و بیگانه را در مقام مردی آزاد

فصل بیست و نهم در معاملات و خصومات عرب گوید المرء
عند المعاملة مرد را جز در معامله نتوان شناخت معن بن زایده را گفتند
در بخشش و حساب بلیدی و در معامله مضایقه میکنی گفت در بخشش آسایش

روح است و در غنی نقصان عقل مردی یکی را گفت مرا خصومت بیاموز گفت
منکر شو چیزی را که بر تست و دعوی کن چیزی را که بر کسی نداری و مردکان را گواه گیر
و قسم را با آخر کار انداز تا چه روی دهد روزی نزد قاضی بمخاصمه رفتند یکی
سخن میگفت و نمیگذاشت که دیگری زبان گشاید قاضی خواست که حکم کند گفت
ایها القاضی بر غایب حکم خواهی کرد گفت چگونه گفت هرگاه سخن نگویم غایب باشم
و در امثال است که تنها پیش قاضی رفته در شهر مصر چنانچه زمین را فروشند هوا را
نیز فروشند چه خانها بر روی هم سازند قمی آنجا زمینی بخرید و از ان هوا که
معمور شده بود اندکی بگذاشت و عمارتی ساخت چون صاحب زمین خواست
که بر ان عمارت کند گفت هوای مرا بگذار و عمارت کن این قضیه بقاضی و حاکم رسید
وقتی تا مبلغی نگرفت نگذاشت که بر ان عمارت کند و اکنون باین سبب در رقبا المثل
آمد یار بی علت قمی نویسند زنی به حمام که رفتی چیزی برآمدی حمامی را بگرفتی که
رخت من دزدیده کار بجای رسید که او را هیچ حمام نمیگذاشتند روزی
به در حمامی رفت و چند کس را گواه گرفت که هر دعوی که با حمامی کند باطل باشد
پس چون بحمام شتافت حمامی رخت او را از انجا نه خود دوستا دترک از حمام بیرون آمد
دعوی نمیتوانست کرد برهنه نزد کس برمیان بست و گفت ای مسلمانان من خود دعوی
نمیکنم لیکن از حمامی بپرسید که با این شکل بحمام آمده بودم

فصل سیم

در رشوت

در رشوت و آن چیزی بکسی دادنست از بهر کارسازی رسول علیه السلام راشی و مرتشی را
نفرین فرموده حسن بصری گوید بعضی از قاضیان بنی اسرائیل چنان بود که چون دو کس
نزد ایشان رفتندی و یکی رشوه دادی جز سخن او نشنیدی و ایزد تعالی در باره ایشان
فرموده سماعون للکذب اکالون للسحت و گفت چون رشوت از خانه در آید
حق و انصاف از روزن بر آید گفتند اگر روزن را بگیرند گفت از راه در رود که
ملک الموت آید عافیه قاضی نزد مهدی آمد و استعفا خواست گفت سبب چیست گفت
دو ماه است که دو کس نزد من بمخاصمه می آیند و حکم نمیکنم تا مگر با هم صلح کنند یکی از ایشان
طبق خرما بهر من فرستاد چون دربان آنرا از من آورد برنجیدم و باز دادم امروز در محکمه
نشسته بودم ایشان بیامدند و در نظر من برابر نبودند اینست حال با آنکه قبول نکردم ای والی
اگر قبول میکردم و قال الشاعر وکم من شفیع دان ثمت شفاعة یوما یا نجح فی
الحاجات من طبق ابو الفتح بستی گوید الرشوت رشاء الی الحاجات ملادو بیاره
گوید از رشوت کارساز بیچارگان مردی بر یکی چیزی دعوی کرد و قاضی از بهر دو رشوت
گرفت و خر را یکی داد چون بیرون آمدند حال با هم بگفتند آنچه داده بودند زر و یک
بقیمت خر بود گفتند سبحان الله این خر از ما هیچکدام نبوده بلکه از قاضی بوده ٩
قاضیانند اندرین ایام همه کافر مزاج و رشوت خوار هر کرا یک درم بود و عوض
تنگه رشوه بایدش ناچار خر و اهرچه میرسد ز قضات زینهار از قضات زینهار
زنگانی بر یکی دعوی داشت سبوی بر کچ کرد و قدری روغن بران ریخته نزد قاضی

برد قاضی شد و کار او بساخت و مکتوبی مسجل باو داد پس چند خصم روغن معلوم کرد
ترکان را بخواند و گفت آن مکتوب را بیار که دران سهوی شده ترکان دریافت
و گفت سهوی که هست در سویت نه در مکتوب

فصل سی و یکم در شهادت

قال الله تعالی وکفی بالله شهیدا وقال جل وعلا ولا تکتموا الشهادة ومن یکتمها
فانه آثم قلبه اضافت گناه بدل تنبیهی تمام است چه گناهان دل سخت‌تر است از گناهانی
که متعلق است باعضای ظاهره ابن عباس گوید گواهان را گرامی دارید که حق تعالی حقوق
خلق را بایشان بیرون آرد و بایشان ظلم را دفع کند حکیمی گوید بر چیزی گواه مشو تا نبینی
منسوب بکردی شریح قاضی بگواهی ملاحان قبول نکردی و گفتی خود را در مهلکه می اندازند
و حفظ نفس چون نمیکنند اشتغال بامور مسلمانان نخواهند بود جمعی نزد ابن شبرمه قاضی
در امر باغی گواهی دادند قاضی گفت در آن باغ چند نخل است گفتند چه دانیم قاضی
گواهی ایشان نپذیرفت یکی از ایشان گفت درین مسجد سی سالست که حکم
میکنی بگو که درین مسجد چند ستون است قاضی منفعل شد و گواهی ایشان را
قبول کرد مردی نزد شریح قاضی دعوی کرد مدعی علیه در اثنای کلام سخنی گفت
که قاضی حکم کرد گفت ایها القاضی بی گواه حکم میکنی قاضی گفت
گواهی داد خواهرزادهٔ خالهٔ تو اعرابیی در امری گواهی داد یکی قاضی را گفت
گواهی او مپذیر که چندین مال دارد و حج نکرده اعرابی گفت من
حج گزارده‌ام گفتند بگو زمزم چیست گفت چه دیت آرجا و ران

یکی گفت تو اینقدر ندانی که زمزم چیست گفت آنگاه که من حج گزاردم آن را حفر نکرده
بودند بعهد عبدالله بن طاهر ذوالیمینین واعظی در هرات بر منبر با مسلمانان عتاب کرد
که در جوار فلان مسجد آتشکده گبران است مسلمانان متاثر شدند و شب جمعی
کثیر برفتند آتشکده را منهدم کردند و همان شب بجای آن مسجدی ساختند صبح
گبران حال بعبدالله بگفتند عبدالله چون ایشان جزیه میدادند از مسلمانان باز خواست کرد
چهار هزار مرد سفیدریش از شهر هرات و بلوکات گواهی دادند که هرگز اینجا آتشکده
نبوده کوفی بر شتری نر رفت بدمشق شتر او را بگرفت که از آن منست معاویه
ایشان را بخواند پنجاه کس از دمشقیان گواهی دادند که این ناقهٔ دمشقی است معاویه
حکم کرد تا شتر کوفی را بدمشقی دادند کوفی گفت اصلحک الله این جمل است نه ناقه
معاویه گفت این حکمی بود که گذشت پس کوفی را در خلوت بخواند و مضاعف بهای شتر داد
و گفت برو و علی را بگوی که با صد هزار کس که جمل از ناقه نشناسند با تو مقاتله خواهم
کرد و در واقع اگر ایشان جمل از ناقه شناختندی با علی رض قتال نکردندی در مثلست
عنایة القاضی خیر من شاهدی عدل که یک عنایت قاضی به از هزار گواه مردی بر یکی
دعوی اسبی کرد چند کس گواهی دادند که این اسب از آن اوست صاحب اسب گفت
ایها القاضی این اسب آخته است گواهان گفتند چندان نزدیک نیست مردی
یکی را بگواهی نزد قاضی برد او گواهی داد که چندین مال این شخص بفلان کس مرد
گفت او دعوی میکنند گفت میخواهی که دو باره بگیرد و در مثلست آنچه
در راهست و گواهی در کار

فصل سی و دوم در قسم

قال الله تعالی ولا تطع

کل خلاف مبین عرب گوید رب مخالفة دعت الی الفة قال علی ع ایمان المرء
یعرف بایمانه فیثاغورس گوید سوگند بسلف خوردن نشان دروغگوی است عضد المعالی
گوید ای پسر تا توانی سوگند راست مخور در دروغ چه خورند و خود را بسوگند خوردن معروف
مکن که اگر بضرورت وقتی سوگند باید خورد ترا راستگوی ندارند مامون عباسی بریکی خشم
گرفت و گفت واللّه که ترا بقتل رسانم گفت در بارهٔ من تامل کن گفت چه کنم که سوگند خورده ام
گفت بنگر که در درگاه خدا قاتل باشی بهترست یا حانث مامون بپسندید و عفو کرد اعرابی
شتری گم کرد و سوگند خورد که چون آنرا بیابد بیک درم بفروشد چون شتر یافت گربه
بر گردنش بست و آواز برکشید که شتر را بیک درم و گربه را بپانصد درم میفروشم
و هر دو را بیکجا میفروشم اعرابی بشنید گفت ما ارخص الجمل لولا الهرة و این در عرب
مثلست امیر نوروز بر بایدو خان سوگند یاد کرد که غازان را بسته بکسان او سپارد
پس چون بخدمت غازان خان رسید ریگی را بسته بکسان بایدو خان سپرد چه ریگ را
بترکی غازان گویند و گفته اند که غازان نام مردی را باین حوالت کرد قاضی عضد
ساوجی بطمع مشهور بود او را برسالت فرستادند و سوگند دادند که از کسی چیزی نخواهد
چون هیچ نیافت مردم را جمع آورد و گفت مرا سوگند داده اند که از شما چیزی نخواهم
شما را خود سوگند نداده اند که مرا چیزی ندهید **فصل سی و سوم** در عدل ایزد تعالی
فرموده ان اللّه یامر بالعدل و الاحسان و عادلان را دوست داشته و قال اللّه تعالی
ان اللّه یحب المقسطین و مومنان را امر کرده که با کافران نیز عدل کنند کما فی التفسیر
فی قوله تعالی اعدلوا هو اقرب للتقوی چون عدل با کفار بمرتبه تقوی اقرب باشد

ظاهر

ظاهرست که عدل با مسلمانان در چه مقام خواهد بود و گفته اند در قوله تعالی والسماء رفعها
و وضع المیزان مراد از میزان عدلست از رسول ص مرویست که فرمود بالعدل قامت
السموات و الارض و از آنجناب روایت کرده اند العدل عز الدین و قوة
السلطان و صلاح الخاص و العام و عنه ص عدل ساعة خیر من عبادة سنة
علی رص و باید ثبات الملک بالعدل افلاطون گوید عدل را یک صورتست و
جور را صور بسیار و ازینست که جور آسانست و عدل دشوار و این هر دو بشبیه اند
بخطا و صواب تیر انداز که صواب انداختن را بتعلیم حاجتست و خطا را
هیچ احتیاج نیست اول کسی که از عدل و داد سخن گفت هوشنگ پیشداد بود و از آن
پیشدادی لقب خوانند پیشدادیان از ملوک عجم باو منسوبند فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود بداد و دهش یافت آن نیکوئی تو داد و دهش کن
فریدون توئی کیکاوس گوید برگزیده ترین چیزها عدلست بهمن گوید انصاف
بهترین اوصافست و گفته اند که عدل برترست از سخا زیرا که بهره سخا بعضی رسد و بهره
عدل همه را و گفته اند بزرگترین پادشاهان آنست که عدل او عام بود و از دستبرد بیگانگان
گیرد چون پادشاه از عدل تجاوز کند رعیت سر از اطاعت باز زند شاپور گوید ملک
نیست مگر بمردان و مردان نیستند بمال و مال نیست مگر بعمارت و عمارت نیست مگر
بعدل و گفته اند لا یکون العمران حیث یجور السلطان هر سلطانی که او را عدل
نیست چون ابریست که اثر باران نیست ملک بی عدل شاخ بی بارست

ملک بی فر و گنج بی مارست * شه که عادل بود ز قحط منال * عدل شه بهتر از فراوان سال
سال قحطی یکی بکسری گفت * کار بر خلق شد ز باران رفت * گفت کانبار خانه بگشادیم
ابر اگر رفت گشت ما زادیم * بعد از اردشیر بابکان در ساسانیان کسی از انوشیروان
عادلتر نبوده و رسول صلعم او را بعدل ستوده و فرموده که متولد شده ام در زمان ملک عادل
شعر عدل کن زانکه در ولایت دل * در پیغمبری زند عادل * و مرویست که ایزد تعالی
تن انوشیروان را با وجود کفر بر آتش دوزخ حرام ساخته گویند پیوسته با معدودی چند
آمد و شد کردی گفتند چنین نشاید که دشمنان بسیارند گفت هیچ پاسبانی چون عدل نیست
عامل حمص بعمر عبدالعزیز نوشت که سورای شهر خراب شده عمارت باید کرد عمر نوشت
که شهرستان را از عدل و داد دیوار کن که بخشت و گل حاجت نیست چون انوشیروان در
گذشت بموجب وصیت تابوتش را بر گرفتند و در همه مملکتش بگردانیدند و ندا کردند
که هر که را بر ما حقی باشد باید که حاضر شود پس هیچکس را نیافتند که درمی برو دعوی کند یکی از
علما که پیدا در مجلس های روان رسید حدیثی روایت کردند که جسد ملک عادل در قبر متغیر
نمیشود نا روان گفت خواهم که انوشیروان را ببینم که رسول صلعم او را عادل گفته پس بعد این رفت
و دخمه اش بگشاد او را تازه دید سه انگشتری در دست و بر هر یکی نوشته اول آنکه با
دوست و دشمن مدارا کن دوم آنکه بی مشورت کار مکن سیوم آنکه رعایت رعیت
فرو مگذار شعر شنیدم که در وقت نزع روان * بهرمز چنین گفت انوشیروان * که خاطر 99
نگهدار درویش باش * نه در بند آسایش خویش باش * نیاساید اندر دیار تو کس
گر آسایش خویش خواهی و بس * عمر رض فرماید کسی که متولی امور مسلمانانست بنده ایشانست

مادر

99 شعر پادشه پاسبان درویش است * گرچه نعمت بفر دولت اوست * گوسفند از
برای چوپان نیست * بلکه چوپان ز بهر خدمت اوست * یکی بعهد انوشیروان باغی
بخرید و در آن دفینه یافت نزد فروشنده رفت و گفت تراست گفت من
زمین را با آنچه در آن بود فروخته ام پس هر دو بدرگاه انوشیروان رفتند
فرمود تا دختر یکی را با پسر دیگری عقد بستند و آن مال بایشان دادند تا نزاع از
میانه برخاست روزی انوشیروان بار داده بود ماری پدید آمد خواستند که بکشند
انوشیروان گفت بهیچ حاضر آمده همانا که دادخواه است پس بفرمود تا از پیش او رفتند بر
چاهی رسید و بایستاد انوشیروان را آگاه کردند یکی را بدرون چاه فرستاد ماری دید
مرده و عقربی بر سر آن نشسته عقرب را بکشت و برون آمد دیگر روز همان مار نزد
انوشیروان حاضر آمد و تخمی در دهان داشت انوشیروان گفت گمان آنست که چون
دشمنش را بکشتیم بهر ما تحفه آورده پس آن تخم را بکاشتند ریحان رست و پیش از آن
کس ریحان ندیده بود انوشیروان آنرا شاه اسپرم نام نهاد گویند زکام و
وجع دماغ کهنه را فایده دارد بخوردن آن ورق * عمرو لیث یکی را حبس فرمود
مادر محبوس رقعه بنوشت و بر سر راه عمرو رفت عمرو برنجید و او را براند چند بار
زن باز تظلم نمود عمرو روی از او بگردانید زن گفت ای ملک حکم تو در باره بی گناه چنین
چیست گفت آنکه صد چوب زنند و رویش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند پس زن

گفت این حکم تو میکنی پس حکم خدا رضی عمرو از هیبت آن نحو بلرزید و بیهوش شد و
چون بهوش آمد بفرمود تا محبوس را از زندان برون آوردند و بر مرکب خاص سوار کرده گرد
شهر بگردانیدند و ندا در دادند که هر حکم که خدا کند عمرو و لیث را چه یارا آن که
خلاف تواند کرد و دهقانی رقعه بطغاج خان داد طغاج خان تنگ دل بود رقعه از دست
بیفکند دهقان گفت برمز بیداد رفته گفت برو که داد نمانده دهقان گفت که داد
که نماند طغاج خان بگریست و داد او بداد خواجه نظام الملک طوسی در کیفیت معاشی
خود محضری نوشت و با سائر صلحا و علما مزین گردانید تا با او در گور نهند چون نوبت
بشیخ ابو اسحق شیرازی رسید نوشت که خیر الظلمه حسن کتبه ابو اسحق خواجه بر جواب
وی بگریست بعد از وفات او را بخواب دیدند و از حالش پرسیدند گفت مرا
بنجی راست ابو اسحق بخشیدند در اوائل عهد او کتابی قاآن بظاهر گوسفند ذبح
نتوانستی کرد چه یاسای چنگیز خان برخلاف آن بود روزی مسلمانی در بیت گوسفندی
بکشت قبچاقی در کمین بود او را بگرفت و نزد قاآن برد و حال باز گفت قاآن گفت
٩ محتسب را درون خانه چکار او رعایت یاسا کرده که گوسفند پنهان ذبح کرده
و تو برخلاف آن ناخوانده بخانه او درآمده پس بقتل قبچاق فرمان داد گیکخان
در صحرای استخوانی چند بدید تامل کرد و گفت این استخوانها با من میگویند که مظلومیم
پس بتحقیق حال عمود ظاهر شد که جمعی از قطاع طریق قافله را آنجا قتل و غارت کرده اند
آنگاه آن طایفه را بدست آورده بقتل رسانید و اموال مقتولان را بهر وارثان آن قوم
٩ بترکستان فرستاد عدل بین کز غایت انصاف و داد استخوان مردگان را

داد و داد

داد و داد پادشاه را باید که بداد و فریاد رسند و انصاف خلق دهد و سخن رعیت
بی واسطه بشنود که این خبر چون بظالمان بشنوند دست کوتاه کنند ملوک سلف
هفته دو روز بدیوان مظالم نشستندی و هیچ کس را بر در بنداشتندی تا هر که خواستی
پیش ایشان آمدی و سخن خویش بگفتی و برخی از ملوک عجم در صحرای اسپ سوار ایستادندی
و مظلومان را بخواندندی و داد هر یک دادندی یکی از سلاطین هند گران می شنید
گفت اگر ترجمانی حضور کنم شاید که سخن مظلوم را تو شنیده دار پس امر کرد که متظلمان
جامه سرخ پوشند و غیر ایشان کس جامه سرخ نپوشد پس پیلی نشستی و در صحرا ایستادی
و هر کرا با جامه سرخ دیدی جمع آوردی و در خانه خالی یکان یکان را بخواندی تا
باواز بلند حال خویش بگفتندی و بعد از آن در هندوستان رسم شد که هر که متظلم باشد
جامه دیگر گون کند و اکنون نیز شایع است اردشیر بابکان سالی دو روز نوروز
و مهرگان بار عام دادی و در آن روز خلایق جمع آمدندی و هر یکی قصه خود نوشته در
دست داشتی اردشیر یکیک بگرفتی و بخواندی اگر کسی از تو تظلم کرده بودی از تخت فرود
آمدی و بدو زانو نشستی و بموبد موبدان گفتی اول داد این بده موبد داد او دادی و اگر
دعوی باطل کرده بودی عقوبتی بزرگ فرمودی تا دیگری بر پادشاه دلیری نکند و چون از و
باز پرداختی باز بر تخت شدی و تاج بر سر نهادی و بزرگان را گفتی اول از خود گرفتم تا شما را
طمع بریده شود و این رسم تا آخر دولت ساسانیان مستمر بود از سخنان اردشیر است

ملکی که خاصگیان خود را باصلاح نتواند آورد عامه رعیت را اصلاح نتواند کرد و این
معنی در فرقان کریم آمده کما قال عز شانه وانذر عشیرتک الاقربین عمرو بن عبید
بحج رفت و چون باز گشت منصور دوانیقی او را از رنج راه پرسید عمرو گفت در این
سفر هیچ امری از آن صعبتر نبود که مردی جیب ودلاور در بیابان رفیق ما شد
از خود باری داشت و بار دیگران نیز بر میداشت و هر چند او را مانع میشدم سود
نداشت عاقبت در بیابان بماند و عرش برآمد منصور گفت چرا با چنین کس رحم
باید کرد که بار خود داشت و از آن دیگران نیز بر میداشت گفت هر گاه چنین
میدانی چرا ظلم نوّاب و گماشتگان خود روا میداری اول کسی که دار العداله
ساخت اتابک نور الدین محمود صاحب شام بود چون سپاه سپهسالار شیر اسد الدین
شیرکوه بر اهالی دمشق ستم میکردند بنوعی تا خانه بنا نهادند و چون مقرر نمود که
هر که آنجا حاضر نشود و بعنف حاضر سازند اسد الدین بشنید سپاه خود را بخواند
و گفت این خانه باساخته اند مگر بهر ما پس همان بهتر که ترک ستم کنید پس چنان
کردند عمر عبد العزیز را عاملان من چگونه کار میکنند گفت چون آب
چشمه پاکیزه بود آب جوی نیز پاکیزه بود **فصل سی و چهارم** در ظلم و آن طرف
افراط عدلست و طرف تفریط را انظلام خوانند و گفته اند که هر دو طرف عدل جور است
حد آن ظلم است بر نفس خود یا دیگری حقتعالی ستمکاران را دشمن داشته و فرموده
الا یحب الظالمین وقال عز شانه وبئس مثوی الظالمین وقال جل وعلا ان الظالمین
لهم عذاب الیم وقال تعالی وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون جمیع امم متفق اند

۱۷۷

اتفاق دارند بر نکوهیدن آن و گفته اند چنانچه عدل جامع جمیع فضایل است ظلم جامع جمیع
رذایلست و حواله عبد الله انصاری گفته که هر چه [illegible] از آزار نه گناه هر گناه که ظلم است
بر نفس خود یا دیگری و در خبر آمده که حسنات ظالم بدیوان اعمال مظلوم منتقل میگردد
۹۹ وقال تبارک وتعالی وما ظلمونا ولکن کانوا انفسهم یظلمون ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون درنگری ز پهلوی خویش خورد دنیا عسل است هر که زو بیش خورد خون افزاید تب آورد
نیش خورد از علی رضی الله عنه روایتست حقتعالی فرموده بیشتر غضب من بر کسی
خواهد بود که ستم کرده بر کسی که فریادرس نداشته من بداهم زحمله اغراض بر کنار هر
چون بیگناه آزار ابن طاوس گوید سختتری عذابها روز قیامت کسی را خواهد بود
که ایزد تعالی او را در سلطنت شریک خود ساخته و او جور روا داشته ابو ذر
غفاری گوید ایزد تعالی فرموده که من ظلم را بر خود و بر بندگان خود حرام ساختم
پس ظلم مکنید انوشروان گوید ظلم خریست که هم خانه ظالم را خراب کند و هم خانه
مظلوم را وقال النبی علیه السلام والظلم نار فلا تحقر صغیرها فرب جذوة
نار احرقت بلدا ستم چو آتش افروخته است و هست او را هلاک جز ستمکاره
دروغگو و شریر و گفته اند هیچ تیری چون تیر دعای مظلوم نیست خالد برمک
۹ گوید بپرهیزید از منجنیقهای ضعفا یعنی دعاهای ایشان آنچه یک پیرزن کند تسبیح
نکند صد هزار تیر و تبر بزرجمهر گوید بدترین گناهان یاری دادن ظالم است
و رنده ترین تیری نالهٔ مظلومان سقراط گوید چه قبیح است گریه مظلوم
و چه نیکوست بر ظالم آنچه مظلوم از آنچه باو رسیده ثواب یابد و ظالم معاقب گردد
وقال الله تعالی ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون انما یؤخرهم لیوم
۹۹ تشخص فیه الابصار قال علی رضی الله عنه لا تظلمن اذا ما کنت مقتدرا

فی الظلم آخره یا بنک بالندم تنام عینک والمظلوم منتبه یدعو علیک وعین الله لم تنم
وحکما گفته‌اند که پادشاه ظالم را امتر صدر زوال دولت جز باید بود بجانش گویند ملکت باکفر
تواند بود و با ظلم نتواند بود و گفته‌اند ظلم قاطع حیات است و مانع نبات منصور دوانقی
گوید عاقل‌ترین مردمان کسیست که برکه از خود ستم روا دارد ارسطو هیچ ف دی
بدتر از حاکم ظالم نیست وان الظلم من کل قبیح واقبح مایکون من النبیه
دوران شکوه ظلم و زمان طعش چندان بود که روان کند براید دوان او حکما گفته‌اند
بدترین مردمان کسیست که ظالم را یاری دهد و خواری مظلوم روا دارد و از رسول
صلی الله علیه وسلم مرویست من اعان ظالما سلطه الله علیه وقال ع
وما من ید الا ید الله فوقه وما ظالم الا سیبلی بظالم شیخ زین الدین تایبادی
۹۹ بملک غیاث الدین کرت نوشته افزار ملوک را نشیبی است مکن در مهرد ملک
ز تو تهیبی است مکن بر خلق ستم اگر سپیری است مکن از مهر سپیری تابو حسین است
مکن امام محمد تقی رضی الله عنه فرماید آنکه ظلم کند وآنکه او را یاری دهد و آنکه
بآن راضی بود شرکای هم اند در ظلم اکابر حرمین بنام عباسی نوشتند که ترا
خلافت نشاید که کاشتکاران توجور میکنند ناصر گفت مرا ازان خبر نیست گفتند
عذر از گناه بدتر است آنچه ترا جواب باید داد بدیگری حواله مکن که فردا
۹ از تو پرسند واین سخن نشنوند ظالمان مردند و ماند آن ظلمها وای جانی
کو کند بکرده‌ها حکما گفته‌اند عظیمترین گناهان سه است بی‌گناه خون ریختن
و باستیصال خاندانهای قدیم فرمان دادن و مال کسان بناحق بردن و گفته‌اند
۹۹ هر که منفعت خود در مضرت دیگران جوید ازان تمتعی نیابد
در جامهٔ صوف بسته زنار چه سود در صومعه رفته دل بازار چه سود زار زار
کرد

کسان راحت خود مطلبی تک راحت و صد هزار آزار چه سود امام احمد غزالی بر منبر بود
روی بخلق آورد و گفت ای مسلمانان هر چه من ازسر این چوب پاره در مدت
چهل سال شمار الگفته‌ام فردوسی در یک بیت گفته بان کار کنید بترس از خدا و میازار کس
ره رستگاری همین است وبس فصل سی و پنجم در قتل بعد از کفر هیچ
گناهی از قتل مؤمن بغیر حق بزرگتر نبود وقال الله تعالی ومن یقتل مؤمنا متعمدا فجزاؤه
جهنم خالدا فیها یعنی اگر کشتن مؤمن را حلال داند عیسی علیه السلام مکار را دید که کشته
بودند فرمود قتلت فقتلک وسیقتل قاتلک کشتی پس کشته شدی وزود باشد که
کشنده ترا نیز بکشند عضد المعالی گوید بخون کردن دلیر مباش وخون ریختن مسلمان
مباح مدار مگر چون فرزد است وی اهرمان وانکه قتل او از روی شریعت
واجب بود واگر نه هیچکس از تو در امان نباشد و دران جهان نیز مکافات باید
لیکن بخون که صلاح مملکت و کار تو دران باشد تقصیر مکن که بسیب بود
که بیک خون کردن فتنه‌ها دفع شود و خونهای ناحق ریخته نگردد وقال الله تعالی
ولولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض ولکن الله ذو فضل علی العالمین
سلطان جلال الدین خلجی صاحب دهلی هرگز نقض کسی فرمان ندادی واگر دزدی
یا راهزنی نزد او آوردندی سوگند دادی ورها کردی وسلطان زین العابدین کشمیری
کسی را که واجب القتل بودی بزنجیر با بکار گل باز داشتی حیف بود خون
کسی ریختن کشتن نتوان باز برانگیختن بهلول جمعی را دید که گرد آمده بودند
گفت چیست گفتند گنهکاری را انگشت می‌برند گفت مکر خود نخواهم مرد چون
سلطان الب ارسلان بقتل عمید الملک کندری وزیر طغرلبک فرمان داد عمید الملک

باو پیغام فرستاد که از خدمت شما سعادت داری یافتیم عمت طولیک حکومت دنیا داد
و بفرمان تو بسی گناه کشته شدم و بدولت عقبی رسیدم چنین شنود اطراف خواستند که بقتل رسانند
زنی میگریست گفت چرا میگریی گفت چگونه نگریم که ترا اباحت میکنند گفت میخواستی که بحق بکشند
علی رغم انفه بقیة السیف انمی عددا و اکثر ولدا حجاج بن یوسف گویند در کثرت لذت
خون ریختن و ارتکاب امور زشت که دیگر ابرا آن قدرت نبود گویند در مدت عمر صد و
بیست هزار کس کشته بود غیر از آنچه در جنگها بقتل رسیده بودند مردی از اصحاب ابن
اشعث را بگرفتند و نزد او آوردند گفت ایها الامیر مرا زود بقتل رسان حجاج سبب آن
پرسید گفت هر شب بخواب می بینم که تو مرا میکشی پس همان بهتر که یکبار بقتل رسم حجاج بخندید
و او را بگذاشت گویند چون بمرض موت مبتلا شد منجم را بخواند و گفت بنگر که امسال هیچ ملکی
خواهد مرد گفت آری و نام او کلیب باشد حجاج گفت مرا در کودکی کلیب میخواندند منجم گفت
والله که تو خواهی مرد حجاج گفت هرگاه چنین است باری ترا پس از خود روانه سازم
پس آن بیچاره را بقتل رسانید ابو مسلم مروزی ششصد هزار مرد کشته بود و بابک
خرمی دین هزار هزار کس و صاحب الزنج هزار هزار و پانصد هزار امیر مبارز الدین محمد
مظفر بودی که قرآن تلاوت کردی و در آن وقت گنهکاری آوردندی او ترک قرائت
کرده برخاستی و او را بدست خود کشتی و از مقتولات که بدست خود زیاده از ششصد کس
کشته ام علی رغم ده هزار کس از شجعان کفره را بدست خود بدار البوار فرستادم چون قابوس
وشمگیر را بگرفتند و بقلعه فرستادند امیری که با او همراه بود گفت چنین درخور رای مبارکت نکردی
من و هیچ امیر دیگر اتفاق کردیم و ترا بگرفتیم قابوس گفت آنچه بمن رسیده نه از بخت بود

اگر تو

اگر تو و آن پنج دیگر را بکشتی گرفتار نشدی از یاسای چنگیز خانست که بر هر شهری که
بزور دست یابند بر صغیر و کبیر ابقا نکنند چنانچه در هرات قتل عام کردند جز شانزده
تن که بگوشها خزیده بودند کسی نماند بعد از مراجعت سپاه یکی از آن شانزده برون آمد
هیچکس را ندید بر دکانی بنشست و گفت الحمد لله که دمی بفراغت برآوردم گویند بعد از
واقعه چنگیز خان از کنار جیحون تا استراباد اگر کسی زنده بود بگوشت قاق در معیشت
میکرد چون هلاکو خان در بغداد قتل عام کرد جمعی را که باز مانده بودند حاضر آوردند
گفت از محترفه ناگزیرست و ایشان را بگذاشت و تجار را امر فرمود تا بهر او بازرگانی
کنند و جهود را گفت قومی مظلومند و از ایشان بجزیه قانع گشت و قضاة و مشایخ
و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرفان و گدایان و کشتی گیران و شاعران
و قصه خوانان و امثال ایشان را گفت در آفرینش زیاده اند و نعمت خدای را رایگان
میبرند پس امر کرد تا همه را در دجله غرق ساختند چون معتصم عباسی بابک خرم دین
را بدست آورد امر کرد تا یک دست و یک پای او را ببریدند بابک در آن حالت
دست در خون خود زد و بر رو مالید از آن سوال کردند گفت چون خون از تن برود
زرد شود و این از آن کردم تا گمان نبرند که روی من از بیم هلاک زرد شده
چون مجد الملک یزدی را بکشتند و اعضای او را باطراف فرستادند این رباعی در حق او
٩ گفتند شعر روزی دو سه سر دفتر تزویر شدی ❊ چون بنده مال و ملک و توفیر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی ❊ فی الجمله بیک هفته جهانگیر شدی

فصل سی و ششم در قصاص و دیت قال الله تعالی کتب علیکم القصاص
فی القتلی الحر بالحر والعبد بالعبد والانثی بالانثی یعنی از اسلام چون کسی کشته شد
اگر قاتل از قتیل نازل بودی عوض بنده آزادی و عوض زنی مردی کشتندی بعد از
هجرت فرمان ربانی بمساوات نازل گشت بر مذهب امام شافعی و امام مالک
کشتن آزاد به بنده روا نبود و بقول امام اعظم این آیه منسوخ است بقوله تعالی
النفس بالنفس قال الله عز اسمه ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب
یعنی چون کسی قصد قتل یکی کند از خوف قصاص از آن باز ایستد و از کشته شدن
سالم ماند پس حیات او درین بود علی رض فرماید القصاص حصن للدماء بعهد
انوشروان مردی بویرانه در آمد کشته افتاده دید کاردی بر سینه اش نهاده
ناگاه ملازمان شحنه در رسیدند و او را بگرفتند هر چند گفت من این را نکشته‌ام
نشنیدند گرفتند و بیچاره را بپای دار بردند جوانی از نظارگیان پیش آمد و گفت قاتل منم
نه او «چنین یارب کشم بر من نشانم» «بیک کردن دو خون بر من نشانم» ۹
شحنه حال بانوشروان عرضه داشت انوشروان باطلاق ایشان فرمان داد و گفت اگر
یکی را کشته بسبب حیات دیگری گشته و قال الله تعالی من قتل نفسا بغیر نفس او
فساد فی الارض فکانما قتل الناس جمیعا ومن احیاها فکانما احیی الناس جمیعا
دیت قتیل در جاهلیت ده شتر بود چون عبد المطلب بموجب عهد خود خواست که یکی
از پسران قربان کند میان ایشان قرعه زد بنام عبد الله افتاد خویشان عبد الله

تا بع آمدند عبد المطلب میان عبد الله و ده شتر قرعه افکند بنام عبد الله آمد عبد المطلب
ده شتر دیگر افزود و دو قرعه می انداخت و بنام عبد الله می آمد تا آنکه عدد شتران بصد رسید
آنگاه بر شتر افتاد عبد المطلب شتر ازان قربان کرد و از عجایب آنکه دیت احرار در
شریعت مصطفوی بمقتضای این قرعه است اعرابی والی پیش برد و از راجح
آمد و گفت چه گویند در حق علی ع گفتند او را کشتیم و صلب کردیم اعرابی نوحه نمود تا
آنها را بزندان بردند و تا دیت ندادند نگذاشتند حجی را گفتند خواهی که پدرت
بمیرد تا میراث یابی گفت لا والله خواهم که او را بکشند تا میراث و دیت هر دو
بستانم **فصل سی و هفتم** در غارت و اسیر اول کسی که رسم تاراج
کردن و اسیر گرفتن در جهان پدید آورد سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان بن
هود ع بود و از بخت او را سبا خواندند اعرابی را گفتند خواهی که بهشت روی بشرط آنکه
ترک غارت و راهزنی کنی گفت من راضیم که در دنیا غارت کنم و در عقبی با فرعون
بدوزخ روم و مشهور است که ترکی عالمی را گفت اینهمه صفت بهشت میکنی آنجا قتل
و غارت هست گفت نه گفت پس آنجا بچه کار روم اعرابی را گرد آن غارت کردند
پس از آن بکار اعراب در کریمه الاعراب اشد کفرا و نفاقا الا کرد او گفتند
چنین مکو گفت ظلمی که از کرد او بر من رفته از اعراب نشد چون میرزا الغ بیگ
بخراسان آمد سپاه او اصحاب شیخ بهاء الدین عمر ابرده را کرم میرزا علاء الدوله

برسالت فرستاده بود غارت کردند چهار قطار شتر بدر خوند امیر مولف
روضة الصفا را که باشیخ بود دیگر فتند ساربان گفت این از سیدی عزیز بت
گفتند پس ما این خیرها را بتبرک میبریم حجاج بن یوسف قبیله از مسلمانانرا گفت •
کافرند و طایفه را باسیری گرفت زنی ازان قوم نزد او آمد و برخواند اذا جاء
نصر الله و الفتح و رایت الناس یخرجون من دین الله حجاج گفت ویلک یدخلون
فی دین الله زن گفت دخلوا انت تخرجهم حجاج بخندید و اینزا نجات داد
او بر سر شاعر وقتی باسیری افتاد دیگری او را گفت از کجائی گفت از پدر و مادر گفت
مصلحت بجائی که ترا بجرم گفت مرا نتوانی خرید چه خریدار انبود که افریننده بود دیگر
اورا عزدو گفت بچه کار می آئی گفت آزادی **فصل سی و هشتم** در حبس
اول کسی که در اسلام زندان ساخت معاویة بن ابی سفیان بود مروی است که
جبرئیل رسول ص بقوله تعالی قال ارجع الی ربک فاساله ما بال النسوة اللاتی قطعن
ایدیهن رسید فرمود کی که خدای برادرم یوسف را بیامرزد و اگر من بجای او
بودمی چون رسول ملک بطلب آمدی بشتاب از زندان برون آمدمی چون یوسف
ع از زندان برون آمد بر در آن نوشت اینست منزل بلا و گورستان زندها و محل زندهان
تجربه دوستان و شماتت دشمنان چون آنجماعت را در چاه فرو گذاشتند
یهودا بر سر چاه آمد و گفت ای یوسف زنده یا مرده فرمود لا فی الاحیا و لا فی الاموات
وقتی متوکل عباسی ذو النون مصریرا حبس کرد ذو النون چند روز نخورد خواهرش صح

چند نان بزندان پنهان داد تا باو رسانند ذو النون ازان نخورد و گفت دانم
که حلالست لیکن نخورم که بر طبق ظالم نزد من آمد یعنی دست زندانبان اسکندر
اسحلوس حکیم را حبس فرمود چون بزندانش بردند زندانبان تفحص کرد که اگر با او زری
باشد بستاند گفت نادان بوده من اینجا بهر تجارت نیامده ام و چندان جاهل
نبوده ام که چیزی با خود بیارم که از من بستانی زندانبان گفت هرگز
نجات نیابی این حدیث باسکندر رسید و باطلاقش فرمان داد منصور دوانیقی
بقتل یکی اشاره کرد گفت یا امیر المؤمنین حق تعالی از تو بزرگترست و گنهکار
را عقوبت ابدی میفرماید تو نیز چنان کن منصور بخندید و او را حبس فرمود
محبوسی نامه بهارون رشید نوشت بر مضمون [illegible] هیچ روزی ترا در نعمت
نمیگذرد مگر انکه روزی از محنت من بسر می آید و عاقبت کار نزدیک است و وعده گاه
صراط است و حاکم حق جل و علا هارون رقعه برخواند و بیهوش گشت
و چون بهوش آمد محبوس را بخواست و خلاص ساخت یحیی بن برمکی در حبس بود او را
درگذشت در جیب او رقعه یافتند نوشته بود خصم از پیش رفت و مدعی علیه
از پی خواهد رفت و قاضی حاکمی عادلست که جور نمیکند و بگواه احتیاج
ندارد هارون بسیار بگریست و گفت کار من بکار او نزدیک است بسی
نگذشت که درگذشت سلطان محمود غزنوی چون برادرش اسمعیل
ظفر یافت گفت اگر بجهت تو گرفتار میشدم چه میکردی گفت ترا القلعه

حبس کرده‌ام و ابواب حسن بر تو می‌گشادم محمود لنو نمود تا با او همان کند که ابراهیم
بن قریش عقیل صاحب موصل چهار سال در زندان بیک‌جا نشسته بود چون
نجات یافت قوت رفتار نداشت گویند زندان حجاج را سقف نبود و چون
درگذشت صد و چهار هزار و دویست هزار زن در زندان او بودند و اکثر
زنجیر در پای داشتند و او اول کسیست که زنان را با مردان در یک زنجیر کشید
روزی آوازی شنید گفت چیست گفتند اهل زندانند که از شدت حرارت
آفتاب می‌نالند گفت دهان ایشان را ببندید تا سخن نتوانند گفت پس
چنان کردند عرب گوید اهل السجن اعلم بکل خبر اهل زندان بخبرها داناترند

فصل سی و نهم در بار دادن سلطان حکما گفته‌اند که هیچ چیز پادشاه
را و امرا را زیانکارتر از تنگباری نیست و ازان رعیت را نیز زیان بود چه کارها
بسته شود و اهل فساد دلیر گردند و احوال خلق پوشیده ماند و لشکر آزرده و
بندگان بدگمان شوند و گفته‌اند که هیچ چیز پادشاهی را بهتر از فراخ باری نیست
هادی عباسی پیوسته حاجب خود را گفتی خلق را در بار ده مدار که موجب زوال ملکست
و گفته‌اند سلطان را نشاید که پیوسته بخلوت مشغول باشد که چنین او را لشکر نفور بود
لشکر نیز ازو نفور شوند و ازین فتنها زاید پادشاه را باید که وقت بار دادن
تعیین کند تا همه دانند که کیست و کراهست و کراهیست که بر اهل جاه و هنر هیچ چیز
ازان دشوارتر نبود که بدرگاه آیند و بار نیابند ملوک سلف چنین خواستندی

که بار دهند

که بار دهند پرده برداشتندی تا کسانی را که بر درگاه بودندی ایشان را آگاه
ساختندی و همه بحضرت آمدندی و اگر بار نبودی پرده فرو هشته بودی و نشاید
که درگاه سلطان چنان بود که هر که خواهد در آید و کسی را که اذن دخول بود
غلامان و دیگر را با خود در برد که ازان خللها زاید و پادشاه را چنانچه دوست بسیار
بود دشمن بسیار بود اردشیر بابکان کم بار دادی گفتند سلاطین را
چنین نباید کرد گفت دلیرترین مردمان بر شیر کسیست که او را بسیار دیده باشد
اول کسی که در اسلام حجاب و بواب بر در نشاند عثمان بن عفان رض بود
ابو اسید از دار الخلافه بیرون آمد او را ازان سوال کردند گفت رایت الداخل
راجیا والخارج راضیا که صورت مجلس او فردوسست بیرون حاجب او
رضوان حکما گفته‌اند پادشاه را لازم است که از کار حاجبان و دربانان آگاه
بود که آنها بغرض خود کار کنند و نااهلی را بگذارند و اهل شور را بر در بدارند
امر بار بعهد سلاطین سلف کاری بزرگ بوده و سلاطین دهلی امیر بار را
باربک گفتندی بعهد سلطان غیاث الدین بلبن برادر زاده او ملک علاء
الدین چهجو آن شغل داشت باید که امیر بار مردی شایسته و قدردان و
نیک نفس و بر خلق مهربان بود تا با هر کسی بقدر او کار کند نه آنکه آن شغل را
کمال خود داند و با امرا و سپاه نه بقاعده بود لیکن باید که هر کس را بجای خود
بدارد و نگذارد که فضولی کنند و از مقام خود بیشتر آیند و همچنین اگر

اگر ناگاه به درگاه آید باید تلطف کنند بقدر حال او و اگر باید چاشنی سلطان
عرضه دارد و باید که هر یک از بندگان و چاکران جای معین بود که هیچکس از آن
بیشتر نتواند رفت و تا آنجا که ایشان را مانع نشوند آیند تا آن کار بفرمان
سلطان باشد نه بخواهش حاجبان و دربانان و اگر نه همه را خدمت ایشان
باید کرد نه خدمت سلطان و رفته رفته از آن فتنها پدید آید و اگر
روزی سلطان خواهد که [illegible] کند هر که را خواهد باید که آگاه کنند که روز
آمدن ایشان نیست و دیگران دانند که ایشان را وقت نیست تا حاجت نباشد
که گویند یکی را بار هست و یکی را نیست که اگر هیچکس را نگذارند از آن بهتر آید
که یکی را بگذارند و دیگری را مانع آیند و در امثال عرب است البلیة اذا عمت
طابت عجم گویند مرگ با انبوه شادیست و باید که آن قوم معدود باشند
و جز با یک کس نیایند **فصل چهلم** در تزیین و ترتیب بارگاه بلغ
و آداب ایستادگان درگاه اول کسی که خدام را بقیام امر فرمود هوشنگ پیشدادی بود
ملوک فرس در تجمل و تزیین بارگاه مبالغه نمودندی و معاویه بن ابی سفیان با آن شغف تمام داشت
و عمر رضی الله عنه او را کسری عرب خواندی وقتی طایفه از مصریان به درگاه او آمدند نظر ایشان بر علی
ایشان را گفت بخلافت برو سلام کنید تا در چشم بزرگ نماید این سخن بمعاویه
رسید فرمان داد که بارگاه را بیشتر از پیشتر زیب و زینت دادند و
جمع کثیر با تجملهای کشیده در مجلس پیش او ایستادند مصریان بیامدند و از غایت سراسیمگی

کفتند

السلام علیک
کفتند یا رسول الله رسم سلاجقه آن بود که دویست مرد برگزیده تمام صورت
و هم عمر که بدلاوری مشهور بودند صد ترک و صد دیلم شب و روز با سلاح و آلات
مرصع بر در بارگاه حاضر بودندی و بر هر پنجاه مرد یکی بودی که از ایشان خبر گرفتی
سلطان غیاث الدین بلبن صاحب دهلی در زینت بارگاه مبالغه کردی
و پیوسته درگاه را بفیلان مست و با جوانان با شمشیرهای کشیده آراسته
داشتی و هیبتی عظیم بار دادی یعقوب لیث دو هزار مرد از سپاه خود برگزیده
بود و بدست هر یک چماقی داده هزار زرین و هزار سیمین چون بار دادی
آنها از چپ و راست بایستادندی سلطان را باید که ترتیب ایستادگان
درگاه ظاهر سازد تا هر یک جای ایستادن و نشستن خود شناسند و حاجبان
باشند که اگر نااهلی در میان آید نگذارند و نیز باید که حاجبان را قدرت
آن بود که بی فرمان سلطان یکی را فروتر و دیگری را برتر توانند برد و اگر نه
ناموس سلطنت بحال نماند و نااهلان بدوستی حاجبان برتر باشند و دانایان [illegible]
فروتر ایمنی موجب نفرت خلایق و تنفر ارباب مناصب گردد **فصل**
چهل و یکم در تاج و تخت اول کسی که تاج بر سر نهاد هوشنگ پیشدادی بود و تا
او را ببینند دانند که پادشاه است و اول کسی که بر تخت نشست طهمورث و اول کسی که
چتر برافراشت بهمن اسفندیار چون قصد سیستان نمود هوا گرم بود روزی بفرمود تا
دو سوار از یمین و یسار دو سپر بر سر او داشتند اردشیر از امرای او آن دو سوار را دید [illegible]

چماق
[illegible]

که بغایت نزدیک میرفتند بفرمود تا بسیری پرهیزه کردند و یکی تن آنرا ابراز اخت سلوتی
برادر بهمن که از هندوستان بود آتش بهمان کیفیت ساخت و جز نام نهاد ملوک عجم تاج
بزرگ ساخته بودند مرصع بجواهر و لآلی آنرا از بالای سر ایشان اویختندی و سایر سلاطین
جهان تاج بر سر نهادندی و در هندوستان اکنون نیز بعضی از راجهان بطور جوگی
تاج بر سر نهند و آنرا مسک خوانند و از ملوک اسلام کمتر کسی تاج بر سر نهادی فیروز شاه
روز افزون بهمن از سلاطین دکن تاج مرصع بصورت دستار ساخته بود
و تاج که در ایران شایع است سلطان حیدر صفوی پدید آورده هر که مرید او
شدی کلاهی از سقرلاط قرمزی مشتمل بر دوازده ترک بر تارک سر نهادی و ازین
سبب آن قوم را قزلباش خوانند یعنی سرخ سر و از مشاهیر تختهای جهان است
تخت سلیمان عم و آن از عاج بود مرصع بجواهر و در چهار کنج آن چهار نخل بر سر
دو نخل دو طاوس و بر دو دیگر دو کرکس و بر سقف آن درخت انگور و خوشهای
آن از یاقوت و تخت برنشست دو شیر موضوع بود در میدانی مسطح دوازده پنج
و روشنی میدان خشتی سیم و خشتی زر مطلس ساخته بودند که آن حضرت چون بر تخت
بر آمدن خواستی شیران دست بهم دادندی تا پای بر ان نهادی پس کرکسان و طاوسان
در حرکت آمدندی و از پای ان مشک و عبیر و عنبر فرو ریختی و کرکسان تاج بر سر آنجناب
نهادندی و صورت کبوتری ساخته بودند بر عمودی که توریت در دست داشتی
تا آنجناب قراءت کردی چون بخت نصر آن تخت بدست آورد خواست که
بران نشیند شیری از آن دو پنجه بزد و پایش بشکست و بر بهر جانب تخت آنجناب

دوهزار

دوهزار کرسی موضوع بود بر یمین زرین بر یسار سیمین بر یمین عظمای بنی آدم
و بر یسار علما و عظمای جن نشستندی و کرسی آصف وزیر متصل بتخت نهادندی و بر بالا
شیری بود که هر که در مجلس سخن دروغ گفتی بر وی حمله بردی و از پس تخت چهار صد
مرد از خواص و چهار هزار بر پا ایستاده بودند و طیور بر سر ایشان چون سایبان
حلقه زده و بالها بر هم بافته چون سلیمان عم بر تخت نشستی و جنود صف کشیدندی
باد بفرمان او بساط را با آن خلایق برگرفتی و بمقصود بردی و چنین از شام روان
شدی چاشت در اصطخر خوردی و شام بکابل رسیدی تخت بلقیس را دیوان
ساخته بودند و آن هشتاد گز طول داشت و مرصع بجواهر و لآلی بود و از تختهای
مشهور تخت طاقدیس است که خسرو پرویز ساخت گویند صد و بیست استاد
که هر یکی پیشکار داشت دو سال بی تعطیل در ان کار کرده بودند و در آن
صد و چهل هزار پنج نقره بود از صد مثقال تا شصت مثقال و چند خانه داشت در
هر فصلی بطریقی از ان نشستی و شکل دوازده برج و هیئت کواکب و اعمال ساعات
در ان ساخته بودند مهدی عباسی در شکار از سپاه جدا ماند و شب بخانه
اعرابی رسید کوزه شراب پیش آورد مهدی چون کاسه بخورد گفت من از خواص
خلیفه ام و چون کاسه دوم در کشید گفت از امرای اویم و چون کاسه سوم بخورد
گفت من خلیفه ام اعرابی کوزه از پیش او برداشت و گفت اگر کاسه دیگر خوری
دعوی نبوت را الوهیت کنی سه شاه ما امسال دعوی نبوت میکند

سال دیگر که خدا خواهد خدا خواهد شدن دیگر روز که لشکر برسید اعرابی
بتر رسید و بگریخت مهدی بپارگاه آمد و امر کرد تا او را حاضر ساختند اعرابی
مهدی را دید بر تخت نشسته و دیگران بپای ایستاده گفت السلام علیک یا الله
مهدی گفت من خدا نیستم گفت یا رسول الله گفت پیغمبر نیستم گفت یا جبرئیل
گفت جبرئیل نیستم گفت خدا نیستی و پیغمبر نیستی و جبرئیل نیستی چرا تنها بر آن
بالا نشسته تو نیز بر آی و میان ایشان بنشین مهدی بخندید و او را صله بخشید
اعرابی گفت گواهی میدهم که تو راست گویی و اگر چه دعوی چهارم و پنجم کنی یعنی نبوت
والوهیت **فصل چهل و دوم** در سکه و خطبه بر قولی اول کسی که سکه
زد ابراهیم ع بود و در اسلام کسی که زر سکه ساخت عبد الملک مروان
گشتاسب و ملوک عجم که بعد از او بودند بر یک جانب زر شکل آتشکده نگاشتندی
و بر جانب دیگر صورت خویش رسول ص خطبه که خواندی حمد حق تعالی بود و
ادای رسالت و خلفای راشدین بعد از حمد بر رسول ص درود و ثنا دادندی
و متاخرین نام خلفای راشدین بر خطبه افزودند و رفته رفته رسم شد
که سلاطین زمان و بزرگان سلف را بر منابر نام برند و اکنون کسی را که صاحب
سکه و خطبه نبود پادشاه نشمارند **فصل چهل و سوم** در علم و
و رایت و اشباه آن در سوابق ایام دور باش متعارف بوده و خاصه
ملوک و آن بشکل عصایی بوده هر جا که سلطان نزول فرمودی بر داشتندی کسی را

بار ابودی

بار ابودی که از آن در گذرد و سلطان تقرب جوید و گفته اند دور باش نیزه بود
بسان آن و شاخه خلنج اکنون بر بالاش میلان بندد و رایت علم صغیر
بود ولوا علم کبیر و اکنون لوا را طوق و رایت را بیرق گویند رایت
٩ رسول ص سیاه بود و مربع و لوای آنحضرت سفید که کیسو چرا شناسی پرچم
منجوق او عطمه آدم شمر شبیه پیکر ان او چون آنجناب بهجرت فرود
و بحدود مدینه رسید بریده بن الحصیب گفت یا رسول الله بی آنکه با تو
لوای باشد بمدینه مرو آنگاه دستار خود باز کرد و بر سر نیزه بست و پیش پیش
آنحضرت روان شد و آن اول لوای بود که در اسلام پدید آمد و
اول کسی که رسول ص بهر او رایت بست حمزه بن عبد المطلب بود خلفای بنی
عباس رایات سیاه داشتند و بعد از ایشان هر یک از طوایف ملوک بهر
خود رنگی اختیار کردند و اکنون اعلام نصرت فرجام ملوک گورکانیه
ایدهم الله تعالی سرخ است و از سلاطین ایران سفید و از برخی حکام دکن
سبز و از جمعی کبود و درفش کاویانی چرم پاره بود که آهنگران بر
بر نصف اسفل بندند تا آتش بایشان نرسد چون کاوه آهنگر بر ضحاک
بر آمد آن را از میان بیک دو بر چوبی بست و بعد از کاوه فریدون

آن علم را مبارک داشت و از زر ندان بستد و بدر و لآلی مرصع ساخت
و پس از و هر که از ملوک عجم بر تخت نشستی جواهر بر آن افزودی در فتح قادسیه
بدست مسلمانان افتاد عمر رض آن را بسوخت و جواهر را بر مسلمانان تقسیم کرد و مشهور است
که بر آن چرم پاره از شرارهای آتش و دود که بر آن نشسته بود شکل صد در صد نقش
بسته بود لاجرم در هر سپاه که بودی ظفر یافتندی چنین شاه عجم با آن قصد مسلمانان
کردند علی رض شکل صد و یک در صد و یک بنگاشت و بعمر رض داد تا نزد سعد بن
ابی وقاص فرستاد آن را بر رایت اسلام بستند و ظفر یافتند **فصل**
چهل و چهارم در نوبت اول کسی که طبل ساخت منوچهر پیشدادی بود و گفته اند
او اول کسیست که صبح و شام نقاره زدن فرمود خلفای بنی عباس و اعاظم
ملوک اسلام شبانروزی پنج نوبت زدندی و امرای خود را در حضور دولت
نوبت دادندی چنانچه بعضی را سه و برخی را دو و هنگام نزول و رکوب نقاره
زدن خاصه سلاطین بود و اکنون سلسله علیه گورکانیه خلدهم الله دو نوبت
زنند صبح و نیم شب و ملوک ایران نیز دو نوبت آخر شب و آخر روز سلطان محمد
خوارزم شاه در نوبت خویش بیست و هفت خروار طبل زرین ساخت و روز اول
امر کرد تا بیست و هفت تن از شاهزادگان آن را بنواختند سه ملک گفت کار
بغارت رسید که نوبت زن آن از شهان شد پدید در آن وقت بیست و نه
از شاهزادگان و بیست و پنج تن از امرا در رکاب بودند که بعد از نوبت سلطانی
بر در بارگاه ایشان کوس زدندی گویند بر مزار اورخان بن عثمان چون

طبلی

طبلی آویخته اند هنگام سحرگاه آوازی از آن بگوش میرسد و آن را از کرامات می
پندارند **فصل چهل و پنجم** در خاتم نقش خاتم سلیمان ع اسم اعظم حق
بود جل و علا و خاتم رسول صلعم از نقره و نقش آن محمد رسول الله و آن سه سطر
سطر اول کلمه الله دوم رسول سیوم محمد و خاتم شیخین رض همان بود و بعهد عثمان
رض گم شد زهری از انس بن مالک روایت کند که گفت رسول خدا را دیدم
که انگشتر بدست راست داشت و از جابر بن عبد الله منقولست که رسول صلعم
و خلفای راشدین انگشتر بدست راست داشتندی معاویه بدست چپ برد و
بنی امیه اوایل متابعت او کردند چون دولت بسفاح عباسی رسید بدست راست کرد
و عباسیان بر سنت او رفتند تا بهارون رشید او بدست چپ برد و بعد از و
بر آن عمل کردند نگین علی رض از نقره بود و نقش آن نعم القادر الله تعالی
و از انجناب مرویست که فرمود خاتم عقیق نگاه دارید که غم زایل کند نقش نگین
انوشروان لا یکون العمران حیث یجور السلطان و گفته اند نقش نگین او
این بود راه تاریکست مرا چه بینشی عمر دوباره نیست مرا چه خواهشی مرگ در
قفاست مرا چه رامشی نقش خاتم معتضد عباسی الحمد لله الذی لیس کمثله شیء و هو
خالق کل شیء نقش نگین صاحب عباد علی الله توکلت و بالنبی توسلت معتصم
عباسی نگینی در دست داشت فتح بن خاقان که هژده ساله بود گفت هرگز چیزی از آن
بهتر دیده گفت آری دستی که در آنست ملک عادل نور الدین صاحب شام

اکنون که زرین در دست داشت فقیه نجم الدین را گفت این در داشتن روا بود
گفت از این خواهی که احتراز کنی و از اموال حرام که بخزانه میبری احتراز نکنی حکیمی جاهلی را
دید که انگشتر زر در دست داشت گفت چیست این و بر روی تمام زرین مردی
یکی را انگشتری بود نگین بخشید گفت این و تعالی ترا در بهشت غرفه دهاد به سقف ملا شیخ حسین
هروی الموت حق نقش نگین کرده بود مولانا جامی بشنید و گفت ملحد و الموت حق بفتح لام
نگین کرده مردی زندیق بالله نقش نگین کرد او را نزد هارون آوردند گفت
دوستی داشتم زید نام و نقش نگین او بود زندیق بالله بیادگاری مرا داده و ظرفا به
تصحیف میخوانند هارون گفت او را بزنید تا اقرار کند گفت ای عم تو محمد مصطفی خلق را
میزد که باسلام اقرار کنند و تو میزنی که بزندقه مقر شوند هارون بخندید و او را
بگذاشت مردی نجم نام برادر زاده یحیی نام عاشق شد و نقش نگین کرد نجم عشق یحیی
این خبر به یحیی رسید او را بخواند و باز خواست کرد گفت نه چنانست که گفته اند
بلکه نقش نگین من آنست نجم عشق یحیی **فصل چهل و ششم** در خیمه اول کسی که
خیمه پدید آورد جمشید بود و آنچه او اختراع کرده یک چوبه است و اول کسی که سراپرده
وضع نمود ضحاک بود و پیشتر خیمه از چرم ساختندی و قال الله تعالی و
جعل لکم من جلود الانعام بیوتا خیمه صاحبقران گیتی ستان در اواخر سلطنت
بمرغزار کان گل جشن کرد از جمله خیمها خیمه بود ظاهرش از سقرلاط سرخ رنگ و
اندرونش مخمل رنگ و باطنها بهار ابریشمین و قبها زرین که بسیار از فراشان

در یکساخته

و در یک ساخته آن را به بار کرده بودند و آن دوازده پایه داشت و چندان وسیع بود
که دوازده هزار کس در سایه آن می توانستند نشست سایبانهای آن را امراء صاحب
بنجاه گز مخمل زردوزی بود با سلسلهای مروارید و بر اطراف آن کوبهای زرین
عنبر آگین و در صفت خیمه خداوند گفته ام شعر سپهر از سراپرده پرداخته ۹۹
زر خرگاهها بر جهان ساخته سراپرده را راست چون کوه قاف جهان در
سراپرده بی کذب و لاف یکی خیمه در وی ستونش ز زر گذشته سر کرده
چو تیر از سپر منقش بگوهر یکی سایبان دو گوشی که ابریست گوهر فشان
مرصع بگوهر مکلل بزر سپهری نو و آفتابی دگر بنود از فلک برتر از پایه اش
چه سان بود خورشید در سایه اش **فصل چهل و هفتم** در فرش اول
کسی که فرش کرد هوشنگ شاه بود و اول شهری که در آن گلیم بافتند
قالیقلا از دیار بکر و از بخت آن را قالی خوانند و بوشش بوریا مشتی زنند
و آن منسوبست به بوران بنت حسن بن سهل چنانکه احوال عباسی او را
بخواست شب زفاف در حجره او حصیری دید که تارهای زر بافته بود در
از غنایم مداین که بدست مسلمانان افتاد بساطی بود شصت گز در شصت گز
که بجواهر مرصع ساخته بودند و اشکال ریاحین بر آن پرداخته چنانکه گویی
در زمستان هوس تماشا کردی بر آن نشستی بساط جانان بخودی که بگلها

آراسته است سعد بن ابی وقاص از مدینه فرستاد و عمر رضی الله عنه قطعه قطعه
کرد و بر مهاجرین و انصار قسمت نمود بمقدار کف دستی به علی رضی الله عنه رسید
آنرا به بیست هزار دینار بفروختند ملک معزالدین حسین کرت روزی
بمدرسه علامه مظفر هروی رفت او را بر خاک نشسته دید گفت درین هفته
ترا هزار دینار دادم چرا گلیمی نخری که بر خاک ننشینی گفت این گلیم که گسترده ام
بصد دینار خریده ام پس خاک دور کرد تا از زیر آن گلیم نمایان گشت
اعرابی غلامی بخرید گفتند بر فرش بول میکند گفت اگر فرشی بیند بر وی خواهد
بکند **فصل چهل و ششم** در نشستن سلطان با علما و ندما سلطان را
باید که هر هفته دو بار با علما صحبت دارد و بو باید تا بایکدیگر مناظره کنند
و علم قصص و اخبار بشنود تا از آثار ملوک ماضیه آئین سلطنت فرا گیرد
و او را از ندیم چاره نبود که گستاخ در آید تا طبع از و بگشاید که با امرا و
عمال نشستن شکوه را کم کند پس چون بار بشکند و امرا برگردند نوبت ندما بود
و ندیم باید که فاضل و نیکو سیرت و راز دار و هزال و مجید بود و علم
اخبار و سیر و نرد و شطرنج باختن بداند و سلاح تواند بست تا هم مونس
سلطان باشد و هم پاسبان و از فواید ندیم داشتن آن بود که ملک را
چون جاسوسان از امور خبر دهد و باید که هر یک از ندما را مرتبه معین
بود و سامانیان و غزنویان بیست ندیم داشتندی ده نشسته بودندی
وده ایستاده

وده ایستاده و طایفه از ملوک سلف طبیب و منجم ندیم کردندی و بعض
برخلاف آن که طبیب از لذات باز میدارد و منجم از مهمات سلطان
فیروز شاه بهمنی پیوسته با علما و ندما صحبت داشتی و گفتی ... بر تخت نشستیم
پادشاهیم و در مجلس بزم میان من و شما فرقی نیست باید که برادرانه
صحبت داریم که از پادشاهی و هم از دردمندی نصیب یابیم و باید که
در انوقت جز دو سخن هر چه خواهید بگوئید یکی آنکه از جهان ملک سخن
نرانید دوم آنکه غیبت کسی نکنید **فصل چهل و هفتم** در صحبت
سلطان و ادب آن علی رضی الله عنه فرماید اصحب السلطان بالحذر و فرمود
صاحب السلطان کراکب الاسد منصور دوانیقی بامام جعفر صادق رضی الله عنه
نوشت اما تصحبنا لتنصحنا وقتی اسکندر دیوجانس حکیم را بخواند
دیوجانس گفت آنچه ترا از آمدن نزد ما باز داشته مرا نیز از آمدن نزد
تو باز میدارد و اسکندر گوید سعادتمند کیست که ما او را نشناسیم و او ما را
نشناسد انوشروان گوید چرا ایمن خسبد کسی که با پادشاه آشنا بود
ابو علی صفانی گوید از ملوک بپرهیزید که هر که ایشان را دوست دارد
مالش ستانند و آنرا که دشمن کنند سر بر دار برند بدست آهنگ تفقه کردن خیر

به از دست بر سینه پیش امیر وقال بعض السلف السلطان یغضب
غضب الصبی ویصول صیال الاسد وقال بعضهم ایاک والملوک
فانهم یستصغرون ضرب الرقاب ویستعظمون رد الجواب سولون حکیم
گوید کسی که با سلطان حجت دارد باید که صبر کند بر سطوت وقسوة او چنانکه
صبر غواص بر شوری دریا وگفته اند ان قربک السلطان فکن منه
علی حذر السنان بدر مزبن شاپور گوید ما مانند آتشیم هر که بما نزدیک
شود ضرر یابد وهر که دور باشد منتفع گردد وگفته اند از قرب سلطان
وخنده دشمنان وتملق زبان مغرور نتوان شد وقال الشاعر ۹۹
احذر مباسطة الملوک ولا تکن ٭ ما عشت بالتوثیب منهم واثقا
فالغیث عوتک ان ضاءت وربما ٭ ترمی بوارقه الیک صواعقا
شعر چو رفتی بر شه پوشنده باش ٭ گفته غلامانش راننده باش ٭ دم پادشاهان ۹۹
امید است وبیم ٭ که با موم وگه با نسیم ٭ چو دریا بماندست در جوش آب
همی جوی در وهمی ترس از آب ٭ نباید شد از خنده شه دلیر ٭ نه خنده است
دندان نمودن ز شیر ٭ ولا یغرنک من ملک تبسمه ٭ ما تضحک السحب الا حین ۹
تبسم ٭ وگفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی
بدشنامی خلعت دهند وگاهی بسلامی سر بخشند اصمعی گوید چند بار هارون الرشید

را بعضا حجت

مرا بعضا حجت بر گزید اول روز که نزد او رفتم گفت اگر خواهی که از
تو خشنود باشم در حضور خلق مرا نصیحت مکن وبگذار تا ما ابتدای سخن کنیم
وچون سوالی کنم جواب شنوی رد آن مکن واگر بینی که سخن بر خلاف
حق میگویم مرا از آن باز دار لیکن از روی رفق ونرمی نه تخطیه
واعتراض وسخن زیاده مگوی ولغات غریبه در آن درج مکن
عبدالملک مروان چنین بحکومت نشست گفت نباید که در مجلس ما نا
پرسیده سخن گویند واول کسست که آن فرمان داد وپیش ازو
رسم بود که در خدمت خلفا هر کسی هر چه خواستی بگفتی حکما گفته اند
اگر خدمت وصحبت ملک گزینی باید که ده چیز لازم دانی اول آنکه
هر چند ترا نزدیک دارد بآن مغرور نشوی واز نزدیکی او گریزان باشی
لیکن از خدمت مگریزی که تاریخ بر تیغ بر نداری وگفته اند که
از نزدیکی پادشاهان دوری واز خدمت ایشان نزدیکی جویند
۹ مسعود سعد گوید شعر بقرب چرخ شد محترق چنین بدان ٭ بدان
ستاره که با آفتاب کرد قران ٭ دوم آنکه هر چند ترا بیشتر بر کشد
خود را فروتر نهی واز خویشتن شناسی غافل نشوی لقمان حکیم گوید

۹ باید که چون سلطان ترا بیشتر خواند ادب او بیشتر کنی که بشه چو
بروارد دست فکنده‌اش باشی چون ترا اخراج خواند بنده‌اش باشی
ونشاید که خود را شریک و سهیم او دانی که پادشاه سایه خداست
شراکت بر نتابد شیری و گرگی و روباهی باهم آشنا شدند و بشکار رفتند
وخری و آهویی و خرگوشی شکار کردند شیر گرگ را گفت این را قسمت
کن گفت خر ترا و خرگوش روباه را و آهو مرا شیر در غضب رفت و سر گرگ
بکند پس روباه را گفت تو چه گویی گفت خر را صبح بخور و خرگوشی را امروز
و آهو را شام شیر شاد شد و گفت این قسمت از که آموختی گفت از
سر گرگ سیوم آنکه ترش روی و تلخ گفتار نباشی و خاموشی جویی و تا سخن
نپرسند نگویی و در آن آواز بلند نسازی و رعایت ادب واجب
۹۹ دانی و هیچ سخن بجز مراد شاه نرانی و قال بعضهم من صحب السلطان بما
یکره هونه فلا یکون منه سه خلاف رای سلطان را جستن بخون خویش
باید دست شستن اگر شه روز را گوید شب است این بباید گفتن اینک
ماه و پروین و لجاج سلطان نکنی که گفته اند هر که با پادشاه ستیزد
۹۹ بیش از اجل بمیرد که بر درفش مشت زدن احمقی باشد اگر شاه
راندت ستیزه مکوی ورنخواند ره گریز مجوی پاخود دراز شه

جواراه

صبوری به نی خود را ز شاه دوری به بجدل در حدیث شه ماوز
تیغ تو کند به که حسود تیز کن مراعات شاه بر خود را چنین زن
زشت شوی نیکو را سعد بن مره کندی نزد معاویه رفت معاویه
گفت سعید تویی گفت سعید امیرالمومنین است و من پسر مره ام معاویه
از جای در آمد و او را امالی و اذن بخشید حاجب بن زراره تمیمی بدرگاه
انوشروان شتافت و اذن دخول خواست بوزمان انوشروان ازو
پرسید که تو سید عربی گفت نه پس چرا اذن دخول یافت انوشروان
گفت تو کیستی گفت منم سید عرب گفت پیش ازین نه چنین گفتی گفت چنان
بودم که بیشتر گفتم و چون بخدمت ملک رسیدم سید عرب شدم کسری
شاد شد و بوزجمهر دهانش پر زر کردند ملک ظاهر غازی صاحب
حلب عرض سپاه میدید از لشکری نام پرسید مرد جواب نگفت وزمین
بوسید یکی گفت او غازی نام دارد و چون سلطان را نیز همین نام است
رعایت ادب کرده ملک ظاهر بوز خود دستار و جوشش مضاعف ساختند
هلاکو خان از عز الدین سلجوقی صاحب روم رنجیده بود عز الدین
موزه دوخت و صورت خود بر بغل آن نگاشت چون بخدمت آمد

بدست خان داد و گفت خواهم که خداوند این خوزه را بپوشد
و مرا سربلند گرداند هلاکو خان شاد شد و با او دل خوش کرد
چهارم آنکه با فریاد او نپردازد و بر سخن او اعتراض نکند و وقت
سخن گفتن بداند بیت با سلاطین چو گفت خواهی راز ٭ وقت آن را بدان ٩
چو وقت نماز ٭ اسکندر گوید در وقت اضطراب امور با سلاطین
دلیری نکنی که چنین دریا ساکن بود در آب آن در خطر باشد و چنین
با دو طوفان مدید آید و ملاح هشیار را هلاک کند آنجا مدرسه حراستی بود نعمت
پادشاه که هنگام گفتنی نگاه دارد و گفته اند سه حضرت که هر که
در سه حال آنها را پیش آید هلاک شود پادشاه را در وقت غضب
و سیل را هنگام هجوم آن و رعیت را در وقت هیجان ایشان پنجم
آنکه در خدمت باشی هم چشم و دل با او داری و گفته اند در خدمت اولیا
محافظت دل باید کرد و در خدمت علما محافظت زبان و در خدمت پادشاهان
محافظت چشم ابو الفتح بستی گوید شعر اذا خدمت الملوک فالبس ٭ ١٩
من التقوی اشد ملبس ٭ فادخل اذا دخلت اعمی ٭ واخرج
اذا خرجت اخرس ٭ سنجر روزی با جمعی نشسته بود طشتی از بام بیفتاد

همه از

همه از جای بجستند مگر یکی از ایشان سنجر گفت چگونه بود که متغیر نشدی
گفت مرا یک دل است و چون بخدمت امیر نشستم بخدمت او بیاوردم
چگونه بحال حادثات و زوال مشغول بود سنجر بپسندید و او را مالی وافر
بخشید مأمون عباسی روزی بخزانه رفت و علما را گفت هر کس از آن
چیزی بردارد همه در هم افتادند مگر یکی که بخدمت ایستاده بود مأمون
گفت چرا چیزی نگیری گفت هر کس چیزی خواست من ترا خواستم مأمون را
خوش آمد و او را از همه برگزید و بعد بدولت رسانید ششم آنکه
حرمت سلطان در غیبت آنچنان دارد که در حضور و گفته اند
هر که استخفاف سلطان کند ذلیل شود منصور دوانیقی گوید پادشاهان
تحمل همه چیز از اصحاب خود توانند کرد مگر سه چیز افشای راز و تعرض
بحرم و غیبت هفتم آنکه خداوند خود در اخبار نیکویی دلالت نکند که اگر
بد آموزی کنی با تو نیز بدی کند و با بزرگان دولت و مقربان سلطان
و اهل حرم عداوت نورزی و گفته اند هر که با بزرگان ستیزد خون خود
بریزد و قال سلیمان ع لا تغتر بمودة الامیر اذا غاداک الوزیر
حکیمی گوید بپرهیز از عداوت کسی که هر گاه خواهد بر لحاف سلطان درآید

ابن جوزی گوید گرگی و روباهی در خدمت شیری بسر بردندی میان ایشان
وحشت خاست گرگ نزد شیر سعایت روباه زبان کشادی وقتی شیر
مریض شد و از روباه دوا خواست روباه گفت دوای تو خصیه گرگ
است شیر بر جست و خصیه گرگ بکند گرگ خون آلوده بگریخت روباه گفت چنین
با ملک نشستن باید که بدانی که نزد او چه گویی و خدم او را چگونه نام بری هشتم
آنکه چون تربیت یافتی و بزرگ شدی خیانت نکنی و همه در پی آن باشی
که خداوند خود را نیکو نام سازی و اگر چنین نکنی بدانکه حق تعالی آن
از تو باز گیرد که تا کسی بد عاقبت نبود مکافات خداوند خویش نیکویی را
بدی نکند و شاید که چون درخت بی بر باشی بلکه در خدمت سلطان کار
خلق بسازی
قرب سلطان مبارک آنکسی راست که کند کار مستمندان
راست
و گفته اند دولتمندی که ازو کسی را نفع و ضرر نرسد چون بودی
بتی که صاحب هزار بدره از دینار بود و چیزی ازو بمردم نفع نمی رسد اعتبار
ندارد و سقراط گوید کار مردم وقتی ضایع شود که مال و جاه کسی را بود که ازو
فایده بخلقی نرسد نهم آنکه با دشمن او بهیچ تاویل دوستی نکنی دهم آنکه
تقدیم حکم او را بر مقصد خود لازم دانی و چون ترا کاری فرماید در آن وقت
ازو چیزی نخواهی
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن که شاه

خود روشی

خود روشی بنده پروری داند عباس بن عبد المطلب رض پسر خود عبد الله را
گفت این مرد یعنی عمر بن الخطاب رض ترا بخود نزدیک ساخته و از همگنان بر تو
اعتماد کرده اگر خواهی که دشمنان بر تو چیره نشوند پنج خصلت نگاهدار تا ایمن باشی
اول آنکه با او دروغ نگویی دوم آنکه در پیش او کسی را غیبت نکنی سوم
آنکه از خیانت دور باشی چهارم آنکه فرمان او را خلاف نکنی پنجم آنکه
راز او بکسی نگویی که از خدمت مخلوق باین پنج خصلت مقصود توانی یافت

فصل پنجاهم

در آداب ندیمی ندیم سلطان بهنرها
آراسته باید تا ندیمی را شاید از جمله آنکه باید که دبیری داند که اگر وقتی دبیر
حاضر نبود و سلطان او را نامه خواندن و نوشتن فرماید عاجز نماند و حکایات
و مضاحک و نوادر بسیار داند و از جمیع علوم آگاه بود که از هر علمی که سخن رود
بیگانه نبود و نرد و شطرنج و گنجفه و انواع بازیها تواند باخت لیکن بطبع
مقامر نباشد و سواری و چوگان بازی و تیراندازی داند که اگر واقعه روی
دهد در رکاب سلطان بکوشد و هر چه گوید موافق رای سلطان گوید
وقتی سلطان محمود گرسنه بود بادنجان بورانی پیش آوردند از آن بخورد
و گفت بادنجان نیک چیزیست ندیمش در مدح بادنجان فصلی بشنع بگفت
سلطان چون سیر گشت گفت بادنجان را مضرتهاست ندیم در مذمت آن

جابلغه بود سلطان گفت مردک همین زمان چه میگفتی گفت من میگفتم سلطان
نه ندیم بادنجان و ندیم باید که ندیم در کار ملک و سپاه سخن نگوید مگر آنکه سلطان
بپرسد و اگر از انچه شراب و شکار و چوگان بازی و عیش و عشرت
متعلق داشته باشد بگوید بعید بود و باید که از خدا و از خود غافل نشود و خود را
پاسبان او داند و در مجلس در غلامان و خادمان سلطان ننگرد و چیزی از دست
ساقی قدح نگیرد سر به پیش افگنده بود حافظ عبد الملک عسکری ندیم مامون
عباسی بود روزی در مجلس شراب در ساقی بنگریست و یک چشم فرو خوابانید
و با و اشارت کرد مامون بدید و عبد الملک بدانست و چشم همچنان بداشت
مامون بعد از لحظه عبد الملک گفت چشم ترا چه افتاد گفت ندانم همین لحظه فراز آمد
و بعد از آن تا زنده بود در سفر و حضر و خلاء و ملاء هرگز چشم تمام باز نکرد
تا آن از دل مامون بدر رفت قباد بن فیروز ساسانی با موبد موبدان
بسیر مشغول بود و از وثنا می پرسید اسب موبد شب علف بسیار خورده
بود مقوام خود را بیالود موبد منفعل گشت و باجای دمیرفت قباد گفت از ادب
صحبت ملوک سخنی بگوی گفت از الجمله اینست که شبی که روز دیگرش با پادشاه
سوار شوند اسب خود را چندان علف ندهند که موجب انفعال گردد قباد
بخندید و او را نوازش فرمود **فصل پنجاه و یکم** در رکوب

نزول

نزول پادشاه را باید که همچنانکه در تزیین بارگاه اهتمام مرعی دارد در رکوب
و نزول نیز شرایط آن بجای آرد و موکب بفیلان کوه پیکر و جنیبتهای با زین
و لجام زر و جوانان نیکو منظر با لباسهای فاخر آراسته بود و در نگرد که
در موکب کیست تا چه کس پیوسته حاضر باشد و عاطفت مبذول دارد
تا دیگران از هوس خدمت حریص گردند و همیشه در موکب باشند یحیی برمکی گوید
هر که غبار موکب من بر وی نشیند بر من واجب است که غبار احتیاج از رو
بردارم خسرو پرویز چون سوار شدی دویست کس با مجمرها در حوالی او
رفتندی و هزار سقا بر راهش آب پاشیدندی و او سی هزار زین مرصع
داشت نعل اسب خاصه خود از زر ساختی و میخ چوبین بران زدی
تا زود تر افتد و هر که خواستی بر گرفتی اول کسی که زین بر اسب
نهاد طهمورث بود و اول کسی که رکاب از آهن ساخت مهلب بن
ابی صفره ازدی و پیش از وی از چوب ساختندی و اول کسی که در اسلام
بر زین زر نشست المعتز بالله عباسی بود عنصر المعالی گوید بر اسب جرد
سوار مشو که حقیر نماید و بر اسب راهوار جز در سفر منشین که بران
مرد خویشتن را افکنده بود در شهر و میان موکب بر اسب تیز سوار باشی

تا از شنیدی و بر جود عاقل نباشی علی بن ربیعه گوید علی ابن ابی طالب رض
را دیدم که سوار می‌شد چون پای در رکاب نهاد گفت بسم الله و چون بر پشت
اسب بر آمد گفت الحمد لله الذی سخر لنا هذا پس سه بار گفت الحمد لله و الله اکبر
قاضی ابو یوسف با هارون رشید می‌رفت و بر اسب گمراه سوار بود و عقب می‌ماند
و رشید او را می‌خواند ابو یوسف گفت امیر المومنین توقف کند تا اسب من برسد
که رسول صلی الله علیه و سلم صاحب اسب گمراه را امیر سپاه گفته رشید بفرمود تا او
جنیبت را بدو دادند و گفت این از امارت تو بر من آسان‌تر است جمیله
جمیله بنت ناصر الدوله حمدان به حج رفت با او چهار صد کجاوه بود همه در
کمال زینت چنانچه کسی ندانستی که او در کدام است اجداد خواجه رشید
الدین طبیب یهود بودند یکی از علما بدید و این آیه برخواند فیه سکینة
و بقیة مما ترک آل موسی و آل هارون تحمله الملائکة عالمی ترکی را بر اسبی
دید روی به آسمان کرد و گفت الهی این خرست و او را اسب است و
من آدمم و خر هم ندارم اسب لشکری سقط شد یکی گفت غم مخور که
شاید خر در میان گفت خر آن بودی که اسب من زنده بودی و
بهلول استری قزوینی پای راست در رکاب نهاد و بر پشت
روی نشست بکفل اسب گفتند چرا باژگونه نشسته گفت چکنم اسب چپ است

زنی را اهر را

زنی را اهر را گفت چه سخت پیشه تو که همه اسباب معاشی و مصالح از
ریح سرین باید ساخت گفت میان آلت کسب من و آلت کسب تو
چندان فاصله نیست و در امثال عرب است المتعب من رایض مهر
والجمل اعلم بمن سار بها اسبان سواران از اهل شناسند

فصل پنجاه و دوم در لشکر کشیدن و سفر کردن پادشاه را باید که چند سفر
گزیند نخست اندیشه کار سپاه و جمعی که ملازم لشکرند کند که سفر بر همه کسی دشوار
بود خصوصا بر مردم تنگدست و باید که از هر جایی که ممر سپاه بود آگاه بود و
نزنان دهد که اگر تنگنا باشد وسیع سازند و اگر جوی و نهر بود پل بندند و کشتیها
مهیا دارند که هیچ کس که سپاه برسد بشود در نگذرد و پادشاهی که نه چنین کند
بی لشکر بود زیرا که اگر واقعه افتد اکثر سپاه باز مانده باشند سلطان
غیاث الدین بلبن چون به آبی رسیدی توقف کردی تا مریضان و پیران و
اطفال و چهارپایان لاغر بگذشتندی آنگاه خود با لشکر عبور نمودی عمرو لیث
در سفرها چند قطار شتر جوال همراه داشتی و سر آن کس ندانستی وقتی
قصد دشمن کرد و به آبی رسید بفرمود تا جوالها را پر کاه کردند و در آب انداختند
و بر اطراف آن خاک افگندند تا از آب بر آمد و لشکریان بگذشتند و بی خبر

بر دشمن تاختند وظفر یافتند و باید که سلطان در سنورها چون تعیین کند که سپاه را از
آزردن اهالی مواضعی که بر سر راه باشند باز دارند اگر چه این کار بوجه کردن نتوانند
و گفته اند سپاه اگر آفتابی کند بهر جا که آید خرابی کند چه جای
از دست تیماج لشکر بیشتر گشند و نوبت سپاه او در کنار زراعت فرود
آمدند و یک خوشه نچیدند و باید که بوقت رسیدن محصول بر سر راهها غله انبار
کنند و اگر از آن راه سپاه عبور نکند غله نبود شد و مال بخزانه آرند و سال دیگر
بدستور عمل نمایند و اگر چنین نکنند ناچار غله و علف از جایها بر اطراف حاصل
باید کرد و این معنی موجب پریشانی آنها گردد و هیچ کاری در لشکر کشیدن از آن
اولیتر نبود که اندیشه غله نماید که لشکرهای بزرگ بسبب کمی غله از کارها
عاجز آمده اند و از دشمن ضعیف هزیمت یافته پس چون سلطان بمملکت
خصم در آید با خود ببرد که در دیار دشمن غله یافتن دشوار بود و دشمن چون
ضعیف خود بیند اندر ممر لشکر مخالف آبادانی نگذارد و طایفه که لشکر
بغا شنده از ایشان کاری نیاید و در بعضی از حوادث بهم رسد
باشند و موجب کمی غله گردد امیر صاحبقران تیمور گورکان چون لشکر کشیدی
و بسر حد ولایت مخالف رسیدی یکی از شاهزادگان یا امرا را با
آغروق و اکثر سپاه بگذاشتی و در اغلب اوقات بنفس خود طایفه
از سپاه برگزیدی و از پیش براندی و مملکت صافی ساختی پس چون

از ضبط

از ضبط آن دیار پرداختی آغروق را نزد خود خواندی و در جایی که لایق
بودی قشلاق کردی و اگر چه دشمن ضعیف بودی چنین کردی و لشکر
که بهر دشمن قوی باید باستیصال او فرستادی و تا از کارش فراغت
حاصل نیامدی دست از و باز نداشتی فصل پنجاه و سیوم در صلح
و جنگ و آداب آن قال الله تعالی و الصلح خیر و قال تعالی و تقدس
و ان طائفتان من المؤمنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما فان بغت احدیهما علی الاخری
فقاتلوا التی تبغی حتی تفیء الی امر الله فان فاءت فاصلحوا بینهما بالعدل و اقسط
و اقسطوا ان الله یحب المقسطین کیخسرو گوید بزرگترین خطاها آنست که کارزار
کنی با کسی که صلح خواهد سه یکی نصیحت من گوش دار و فرمان بر که از نصیحت گویان کند
که فرمان کرد همه بصلح گرای و همه مدارا کن که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
نه هر که دارد دشمن حرب باید کرد نه هر که دارد با زهر زهر باید خورد ابو دردا
گوید رسول صلعم فرمود شما را خبر دهم بچیزی که افضل است از درجه نماز و روزه
و صدقه صحابه گفتند بفرمای یا رسول الله فرمود اصلاح ذات البین و قال
الله تعالی انا لا نضیع اجر المحسنین عمر عبد العزیز گوید کسی که برادر خود را نصیحت
کند بچیزی که صلاح دین و دنیای او در آن بود شرط برادری بجای آورده باشد
حکما گفته اند اصلاح امور دشوارست و اف و آن بغایت آسان و قال بعض
الاکابر شعر انّ المکارم کلها لو حصلت رجعت بجملتها الی الشیئین

تعظیم امر الله جل جلاله و السوية فی اصلاح ذات البین چون سکندر بودی
بقصد برادرش ملکشاه روی بجو نهاد در راه درویشی باو رسید و
دستش بگرفت و گفت ظفر ترا باد سکندر دست ازو باز کشید درویش گفت
فال نیک میزنم گفت چون در میان دو مسلمان مخالفت افتد باید که ظفر کسی خواهند
که اصلح بود نه آنکه یکی را معین سازند چون تتش بن الب ارسلان سلجوقی بر
برادرش ملکشاه خروج کرد ملکشاه بقصد او بطوس رسید و بمشهد مقدس امام
الانس و الجن علی بن ابی موسی الرضا رض شتافت و بمناجات بپرداخت و وزیرش
نظام الملک نیز بآن اشتغال نمود سلطان چون فارغ شد او را گفت از خدا
چه خواستی گفت آنکه ترا بر برادرت ظفر دهد گفت من آن خواستم که حق تعالی
آنرا ظفر بخشد که مسلمانانرا انفع و اصلح باشد پس بنیشابور شتافت و برو ظفر یافت
یزدجرد شهریار گوید کسی که آتش فتنه برافروزد خود در میان بسوزد و اگر گویند
اسد حطوم خیر من ملک غشوم و ملک غشوم خیر من فتنة تدوم و قال الله تعالی
والفتنة اشد من القتل چه قتل مخصوص معدود چند بود و اثر فتنه و فساد
بهمه رسد و قال عز اسمه و الله لا یحب المفسدین اردشیر گوید تا کار بصلح بر آید
بجنگ رضا ندهم و گفت لا تستعمل السیف لمن عصی حیثما یکفی العصا و فی المثل العصا
لمن عصی و قال الشاعر و وضع الندی فی موضع السیف بالعلی مضر کوضع
السیف فی موضع الندی و حکما گفته اند چون کار بزر بر آید جان در خطر افکندن
نباید و گفته اند تود و نه تعبیه است و صدمت جنگ عرب گوید السیف آخر الحیل

وجه دولت

195

چو دولت از همه خلق درگذشت حالت پروردن بشر رفت از رسول صلعم
روایت الحرب خدعة عرب گوید رب حیلة انفع من قبیلة کاری که بحیله بر آید
بزور بر نیاید و گفته اند اگر از روی قوت و قدرت قصد خصم نمائی باید که تا ضعیف
او را ایمن نداری دلیری نکنی و اگر بحیله و مکیده قصد کنی کار او را سهل و آسان
شماری هرچند که عظیم بود و گفته اند از تدبیر و حیله خود که با خصم کنی همان اندیشه کن
که از تدبیر و حیله او زیرا که بسا کس که در تدبیر خود هلاک شود و بتیغ که خود کشیده
مجروح گردد و هرچند که خصم ضعیف باشد او را بضعف نباید نگریست و در باب او
همان احتیاط باید کرد که در باب دشمن قوی کنند و حکما گفته اند کار کسی که با او حرب
خواهی کرد آسان مپندار زیرا که اگر برو ظفر یابی ترا آن مفاخرتی حاصل نیاید
و اگر از دفع او عاجز شوی معذور نباشی اسکندر قصد شهری کرد طایفه از زنان
عزم منع او کردند اسکندر خود را از محاربه ایشان باز داشت و گفت این
لشکریست که اگر بر ایشان غلبه کنیم ما را فخری نبود و اگر مغلوب شویم رسوا گردیم سلطان
محمود غزنوی بسیده زوجه فخر الدوله دیلمی که فرمان فرمای عراق عجم بود نامه نوشت
که خطبه و سکه بنام من کن یا جنگ را آماده باش سیده در جواب نوشت که تا فخر الدوله
زنده بود بیم داشتم که اگر سلطان عزیمت فرماید چه جواب گویم اکنون از آن غم ندارم
سلطان داند که چون او پادشاهی را بجنگ زنی نباید آمد که شیر هم نر بود و هم ماده

اگر ظفر بود نامه نویسم که محمود را شکستم و مرا فخر بود و گویند زنی محمود را اگر چه زنی
پادشاه را شکسته بود بشکست و اگر ترا ظفر بود جز این نتوانی نوشت که زنی را
بشکستم محمود از آن عزیمت درگذشت و تا شنیده زنده بود قصد عراق نکرد
سالار را باید که چون بجنگ رود از لشکر خصم غافل نباشد و پیوسته جاسوس
فرستد و شب و روز طلایه بکار دارد و بنفس خویش بمحاربه نپردازد و شتاب زدگی نکند
و چندان دلیری نماید که لشکر باد دهد و اگر چه سپاه او اندک و دشمن بسیار بود دل از
جای نبرد و بمقتضای کریمه کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین
دل در فتح و ظفر بندد و فیروزی جز از جانب حق نداند و قال جل و علا وما النصر الا من
عند الله ان الله عزیز حکیم و اگر در سپاه مخالف مخالفت افتد بجنگ رضا ندهد و صبر
کند که کار ایشان هم از ایشان ساخته شود شعر چو در لشکر دشمن افتد خلاف ۹
تو بگذار شمشیر کین در غلاف ❊ چو دشمن بدشمن شود مشتغل ❊ تو با دوست بنشین
بآرام دل ❊ و چون لشکرها بهم رسند چندان باشد و لشکر خود را دل دهد و یکبار
سپاه پیش نبرد و فوج فوج نامزد کند و اگر سپاه او کم باشد و دشمن بسیار خود را جمع
دارد و ببیات اجتماع حمله برد و در معرکه هر که را جنگ نیک کند یا کسی را بیفکند یا اسپی
یا استری بیارد نوازش فرماید که چون چنین بینند همه لشکر با آرزوی جنگ خیزد
که هیچکس جنگ بهر خود نکند بلکه بهر خداوند خود کند و منقولست که یکی از اعراب در معرکه
استاده بود و جنگ نمیکرد گفتند چرا جنگ نمیکنی گفت والله که هیچ یک از مخالفانرا
نمی‌شناسم میان من و ایشان عداوت از کجاست شعر پر بود جام هر لشکر شاه

زنان زنندی تیغ بر اعدای جاه تو بخشم شه زنی آن تنها ورنه با اخوان
چه کین آید ترا ❊ سالار را باید که تا ناچار نشود بنفس خود کوشش نکند و از جای که ایستاده
گامی باز پس نرود که اگر چنین کند در حال هزیمت افتد و نباید که هزیمت خوردگان
گذراند لیکن راه بیرون آمدن را بگذارد که شاید چنان نباشد که او خواهد و در امثال
عربست قدم الخروج قبل الولوج و منتهز فرصت بود و چون در فوجی از سپاه خصم خلل
بیند طایفه بآنجانب فرستد که بیشتر آن بود که بهزیمت روند شعر صف مغلوب را نهوی
بسند است ❊ و چون ظفر یابد از پی هزیمتیان بسیار نرود که مردم منهزم چون درمانند
از سر جان برخیزند و کسی که از سر جان برخیزد و مرگ بر دل خود خوش کند او را گشتن دشوار
بود شعر وقت ضرورت چو نماند گریز ❊ دست بگیرد سر شمشیر تیز ❊ و نباید که سلطان
بقتل اسیران فرمان دهد بلکه بر ایشان رحمت کند که اسیر کشتن ستوده نبود
بلکه نکوهیده باشد و اگر جنگ با سالار افتد باید که در نگهداشتن سستی نکند و بر جان خود
ببخشاید و دلیر باشد که گفته اند شمشیر کوتاه در دست مرد دلاور دراز گردد و
نباید که زود از جای برود و دیر نگردد تا از قضا چه آید شعر گر شیر بود عدو چه پیدا چه نهفت ۹
با شیر بشمشیر سخن خواهم گفت ❊ از آنکه بگور خفت باید یکجفت ❊ با جفت نگار خویش
نتوان خفت ❊ عنصر المعالی گوید چون در کارزار باشی باید که در کوشش تقصیر نکنی
و نترسی که اگر در تو سستی و ترس پدید آید اگر هزار جان داری یکی نبری و ملامت
ببدی بر آید و مرگ از آن زندگانی بهتر بود که بدنامی باشد شعر یکی داستان زد

بزین بر پلنگ چو با شیر جنگ اندر آمد بجنگ بنام آر برون کیرا گفت خشم
همه از نهیب تفنگ اندرون و از رسول صلعم مرویست که فرمود آرزوی لقای خصم
مکنید و چون بخصم رسید صبر شعار سازید که بهشت بزیر سایه شمشیرست و ستان اسلم
گویند هر چیزی را نفقه ایست از اموال و نفقه جنگ روح است عباد بن حصین را
گفتند چه وقت جنگ نیکوست گفت در وقتی که اجل نرسیده باشد ابو هریره در صفین
بر خوان معاویه طعام خوردی و نماز با علی کرم الله وجهه گزاردی و روز جنگ بر تلی که از معرکه
دور بود قرار گرفتی او را از آن سوال کردند گفت الصلوة خلف علی اتم
و طعام معاویة ادسم والتل یوم الحرب اسلم قزوینی با پسر بزرگ بجنگ رفت
از قلعه سنگی بر سرش زدند و بشکستند بر نخندید و بانگ زد که ای مردک سر باین
بزرگی می بینی که سنگ بر سر من میزنی چون از قزوینیان بجنگ رفتند چند بار گشتند
هر کسی سری بر چوب کرده می آورد یکی پایی بر چوب کرده بود گفتند چرا سری نیاوردی
گفت تا رسیدن من برده بودند

فصل پنجاه و چهارم در درع و سلاح

قال الله تعالی و انزلنا الحدید فیه باس شدید و منافع للناس فرستادیم آهن را
با آدم علیه السلام و در آهن کارزار سخت بعضی از آن آلتها سازند که در کارزار بکار آید
چون تیغ و نیزه و امثال آن بهر دفع دشمن و زره و جوشن و خود و اشباه آن بهر حفظ
نفس خود و در آهن مردم را منفعتهاست زیرا که هیچ حرفه نیست که آهن بهر
آلات آن نباید ماوردی گوید چون آدم علیه السلام از بهشت بدنیا آمد سه پاره آهن با او
بود دو پتک و سندان و انبر و گفته اند اول کسی که آهن از سنگ بیرون آورد
هوشنگ

هوشنگ بود و داود اول کسی که زره ساخت و او را حق تعالی آهن در
دست او نرم کردانید بی پتک و سندان بآن زره ساخت و قال الله تعالی و النا له الحدید
و قال جل و علا و علمناه صنعة لبوس لکم لتحصنکم من باسکم فهل انتم شاکرون امر در
صورت استفهام است یعنی شکر کنید خدا را برین نعمت از رسول صلعم مرویست که
فرمود الجنة تحت ظلال السیوف قال بعض الفصحاء السیف حرز و اجر و ماینبه اذا
99 عمد و گفته اند مکنند سیف و سنان آنچه نتوانم کرد برهان قال ابن الرومی شعر
لم ار شیئا حاضرا نفعه للمرء کالدرهم والسیف یقضی له الدرهم حاجاته
والسیف یحمیه من الحیف چون یعقوب لیث خروج کرد محمد بن طاهر باو پیغام
فرستاد که بکجا می آیی اگر منشور خلیفه داری بنمای یعقوب شمشیر از زیر مصلا بیرون
آورد و گفت منشور من اینست او را گفتند چرا که خدا شوی گفت که خدا شده ام
و کابین داده ستی تیغ بیاورد و گفت عروس ملک را خطبه کرده ام و کابین اینست
سه عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند منقولست
که در غزوه احد قایل را ندیدند و آوازی شنیدند که میگفت لا فتی الا علی لا سیف
الا ذو الفقار گویند ذوالفقار به محمد بن عبدالله محض بن حسن بن امام حسن
علیه السلام رسید محمد چون عزم خروج کرد آنرا با تاجری داد که نزد او چهار صد دینار وام داشت
جعفر بن سلیمان عباسی آنرا از تاجر بگرفت و بهر مهدی فرستاد و از وی بهادی و رشید
رسید رشید هنگامی که یزید بن مزید شیبانی را بدفع ولید شاری میفرستاد باو بخشید

میرد گوید آن تیغ منبه بن حجاج بود و ذو الفقار گفتندی از آنکه بر پشت هژده مهره
مانند مهرهای پشت آدمی و قفار بند بود و آن اسلحهای از نفایس بود در رسول ص آنرا در غزوه بنی
المصطلق یا غزوه بدر در میان مبارک داشت و گفته اند بلقیس بهر سلیمان ع سی تیغ
شمشیر هدیه آورده بود و از الجمله ذو الفقار و صمصامه روزی عمر رض گفت کدام تیغ
روانتر است گفتند صمصامه عمرو معدیکرب معن بن زایده سلاح بلشکریان خود
قسمت میکرد یکی را تیغ کند داد لشکری گفت دیگری بده گفت بگیر که این ماموریست گفت
ماموریست که هیچ نبرد معن بخندید و تیغ چنانچه خواست او را داد نیزه خط بقریه خط
از بلاد یمامه منسوبست ابو ربیعه عمرو مخزومی را ذو الرمحین گفتندی از آنکه در نیزه ور
سر آمد اعراب عصر بود ابو دلف عجلی در معرکه بیک طعن نیزه دو تن را هلاک کرد
ابو بکر بن مطاح در آن باب گوید ه قَالُوا وَیَنْظِمُ فَارِسَیْنِ بِطَعْنَةٍ ه یوم
الهیاج ولا تراه کلیلا ه لا تعجبوا فلو ان طول قناته ه میلا اذا نظم الفوارس میلا
ابو جعفر احمد بن محمد مرورودی گوید روزی که منصور اسمعیلی بحرب ابو یزید
خارجی میرفت دو نیزه در دست داشت یکی از آن بیفتاد برداشتم و بدستش دادم
و این بیت برخواندم ه فالقت عصاها فاستقر بها النوی ه کما قر عینا بالایاب
المسافر ه گفت چرا چنین از این بهتر نخواندی گفتم کدامست گفت قوله تعالی
واوحینا الی موسی ان الق عصاک فاذا هی تلقف ما یافکون اول کسی که تیر و
کمان پدید آورد دختر ملک سیستان بود که جمشید او را بخواست و رستم از اولاد
اوست و اول کسی که در اسلام تیر بکافران انداخت سعد بن ابی وقاص

در تیر انداز

در تیر اندازی عاجز بود و آرش مثل زنند ه از آن خوانند آرش را کمانگیر
که از آمل بمرو انداخت او تیر ه گویند میان افراسیاب و منوچهر مصالحه مقرر شد
بر آنکه از آمل تیری اندازند بهر جا که رسد فاصله میان دو مملکت بود حکمای وی
تیری مجوف پر سیماب کردند و طلسمی ساختند که حرارت آفتاب آنرا بجانب خود
کشد آرش بر کوه آمل بر آمد و هنگام طلوع شمس روی بمشرق تیر انداخت تیر تا نیمروز
در حرکت بود چون آفتاب بوسط السماء رسید بحدود مرو بیفتاد سلطان محمد علی از
ملوک هند تنکها از طلا ساختی بهر سو افکندی هر که خواستی برگرفتی و اگر تنکه باز دادی
پانصد تنکه یافتی متوکل عباسی تیر بکنجشکی افکند و خطا کرد ابن حمدون حاضر بود گفت
احسنت گفت خطا کرده ام و احسنت میگوئی گفت احسنت الی العصفور حکیمی تیر
اندازی را دید که تیرش چپ و راست میرفت نزدیک نشانه بنشست و گفت
هیچ جای ازین امنتر نیابم اول منجنیق که ساختند آن بود که ابلیس بهر نمرود ساخت
تا ابراهیم ع را در آن نهاده بآتش اندازند و گفته اند اول کسی که منجنیق ساخت
مردی بود از اهالی فارس جذیمه آنرا وضع کرد گفت من چه نیک یعنی نیکو چیزی ساخته ام
و قال الجوهری المنجنیق معرب من چه نیک چیز یثموت بن هلاکوخان میافارقین
را محاصره نمود در شهر منجنیق ماهر بود و با وجود او یثموت را کار از پیش نمیرفت ملا حکیم
منجنیقی لولو را [بدر الدین] از موصل بخواند و امر کرد تا منجنیق در بیرون شهر ساختند آن در منجنیق
بیکبار قصد منجنیق یکدیگر کردند و سنگ از کفه یک دانه بر در و سنگ در هوا بهم رسید
و ریز ریز شد در سوابق ایام اعظم آلات حصار گیری منجنیق بود و آن بهیات

نوازوست پله را گران ترکنند و سنگ در پله سبک نهند و آنرا بریسمان بر زمین وزنند
تا پله گران بلند شود پس یکبار ریسمان را قطع کنند پله گران بزیر آید و پله سبک بلند شود
و سنگی را که در کفه نهاده باشند بدور افکند چنین توپ و تفنگ پدید آمد احتیاج
بمنجنیق نماند و مطروس ها گویند منجمان حکم کرده بودند که طوفان آتش شود و عنقریب
حکمای فرنگ آنرا پدید آوردند پس بروم رسید و رفته رفته در اکثر جهان منتشر
گشت و تا جنین و ماچین [illegible] که دویست و چند سال از آن گذشته و در کتب اخبار
در نظر نیامده که در مصر و شام و روم و ایران و هندوستان و ترکستان
و غیر آن تفنگ بوده لیکن تفنگ دهان سالهاست که هست و واضع آن از یونان
بوده یکی را گفتند آنکه تفنگ می اندازد چرا یک چشم میخواباند گفت اگر چشم دیگر را
نخواباند هیچ نخواهد دید

فصل پنجاه و پنجم در جهاد و شهادت

ایزد تعالی فرموده الذین آمنوا یقاتلون فی سبیل الله والذین کفروا یقاتلون فی الطاغوت
فقاتلوا اولیاء الشیطان ان کید الشیطان کان ضعیفا و مجاهد را دوست
داشته کما قال جل و علا ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله و قال تعالی
فضل الله المجاهدین باموالهم وانفسهم علی القاعدین درجة و قال تعالی شانه
ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون و از رسول
م مرویست که روز قیامت سه فرقه شفاعت کنند انبیا و علما و شهدا و از اصحاب
روایت کرده اند که نزدیکترین مردم بدرجه نبوت اهل علم و جهاد اند علی رض فرماید
بهترین مرگها قتل است و بآن خدائی که جان پسر ابی طالب در قبضه قدرت اوست
که هزار ضرب شمشیر بر من آسانترست که بر فراش بمیرم خالد ابن الولید در مرض

موت

موت میگفت چندین معرکه دیدم و هیچ جای بدن من نیست که از زخم خالی باشد افسوس
که اکنون بر فراش میمیرم ابومسلم مروزی گوید بزخم تیغ مردن نزد من بهتر است از
اختلاف اطبا و معالجات دوا و نظر در ما اول کسی که سلاح برگرفت و در راه خدا جهاد
کرد ادریس ع بود و شهید لقب امام حسین ع است و طایفه از علمای شیعه گفته اند که در
کریمه و فدیناه بذبح عظیم مراد اوست و حق عز و جل او را در عوض اسمعیل ع پذیرفته
یکی از صحابه گوید علی رض را در میدان کوفه دیدم بر چیزی ایستاده و جامه پشمین پوشیده
و شمشیری که قبضه آن از لیف خرما بود حمایل کرده بالبت پای خاک آلود خطبه میخواند
در اثنای آن گفت کجا اند یاران ما که طریق حق سپردند کجاست عمار یاسر و کجاست
ابوالهیثم بن التیهان و کجاست ذوالشهادتین و کجا اند آن یاران ما که قرآن
میخواندند و در آن تفکر میکردند و بدعت را میراندند پس بآواز بلند گفت الجهاد الجهاد
آنگاه سپاه گرد کرد و خواست که لشکر بشام برد در آن دو روز شهید شد رضی الله عنه
ابوبکر رض در آن هنگام که خالد ولید را برزم اهل رده فرستاده بود نامه باو نوشت
باین مضمون چون بدشمن رسی باید که بر موت حریص باشی تا ترا اسلامی روزی شود و
شهید از غسل مده که خون شهیدان در روز قیامت نور روی ایشان است

س خون شهیدان از آب اولیتر است ❊ این خطا از صد صواب اولیتر است

شعبی یکی را گفت سبب فوت برادرت چه بود گفت موشی انگشتش بگزید
و بآن درگذشت گفت گواهی میدهم که هیچ شهید در قیامت از برادر تو بلندمرتبه‌تر

بنانِ فصلِ پنجاه و ششم در شجاعت و جنس شجاعت دلیری بود و از
خصایل آن است طرف تفریط آن را جبن خوانند و طرف افراط آن را که عبارت
از اقدام بر الجم عقل آن را جمیل نداند تهور گویند ایزد تعالی از آن نهی کرده و فرموده
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة از رسول ع مرویست که فرمود فضلت علی الناس
باربعة السماحة والشجاعة وکثرة الجماع وکثرة البطش قال علی ع شعر السیف ٤٠٠
والخنجر ریحاننا اف علی النرجس والآس شرابنا من دم اعدائنا وکاسنا
جمجمة الراس وقال الشجاعة صبر ساعة وقال من کثر فکره فی العواقب لم یشجع
وقال رض شعر فی الجبن عار وفی الاقدام مکرمة ومن یفر فلن ینجو من القدر
یکی آن جناب را در حرکه بدید گفت ملک الموت از جانبیست که علی در آن است بعض از
اعراب گفته اند که هرگز به رزم فوجی که علی در آن بود نرفتیم مگر آنکه شرایط وصیت با قوم
خود بجای آوردیم شعر چو دانند که نبود ز تیغت رهایی کفن پوش آید که جولان نماید
انوشروان بوزرجمهر را گفت شجاعت چیست گفت قوت دل گفت چرا قوت دست
نگویی گفت اگر دل قوی نبود در دست قوت نماند لقمان حکیم گوید شجاع را نزد خوف
توان شناخت ابومسلم مروزی گوید جرأت از اسباب ظفرست عباد بن
حصین را گفتند در رزمگاه ترا کجا یابیم گفت همین جا که ایستاده ام چنین بهرام
چوبین را به رزم خاقان رفت گفتند بکدام استعداد با او رزم کنی گفت بقوت
دل و اصابت رای و نصرت خدای انوشروان سیف ذوالیزن را با لشکر منتصد
تن بتسخیر یمن فرمان داد سیف گفت با این طایفه قلیل پنجاه هزار مرد را نتوان شکست

گفت هرمز

گفت هرمز بسیار را اشرار کافیست اسکندر را گفتند با وفور سپاه
بسیار دشمن گفت قصاب از بسیاری گوسفند نیندیشد و در امثال آمده است
که هر اندر کلاغ را کلوخی بس است و از سخنان اوست که پادشاه را باید که
چون از حال خصم سوال کند نگوید که سپاه او چند است بلکه گوید کجاست ابن جوزی
گوید مار بر یزید بن مهلب افتاد او از جای نجنبید پدرش گفت حفظ شجاعت کردی
اما عقل را ضایع ساختی اسلام شاه آنگاه که برزم خواص خان میرفت با طایفه قلیل
بر لشکر آمد و سپاه مخالف در نظرش در آمد با همان قوم حمله برد و گفت پادشاهان را
سزاوار نبود که چند دشمن را ببینند بایستند عرب گوید علیک بالاقدام ولو علی الوغا
من جبر السیر ومن هاب خاب لقمان حکیم گوید من لم یرکب الاهوال لم ینل الامال
وفی الامثال شعر ومن طلب العلی سهر اللیالی اشک بن اشک گوید غم ملوک
در بسیاری ممالک است و حکما گفته اند تا رنج نبری گنج برنداری تا تن خود را خورش
سگان نکنی نام شیران بدست نیاری و در امثال آمده است هر که گوش سوراخ کند
٩ شکر خورد شعر کسی بکردن مقصود دست حلقه کند که پیش تیر بلا سپر تواند بود
چو نیشکر اگرت خوشدلی همی باید زبان تا سرت در کمر تواند بود کلاه ملک
طلب مکن قبا در بند که سر و از زر در سیم سر تواند بود اعرابی یکی را بشجاعت صفت
میکرد و گفت هو ابن الحرب ارضع بلبنها و ربی فی حجرها و گفته اند کان رکوبا
للاهوال غیر الوف للظلال شعر میل تو بجز که فزون بینند از میل طفلیان بلهانی

اسکندر در جنگها خود بجنگ بیهوده چنین او را از آن مانع آمدند گفت انصاف نباشد
که سپاه من جنگ کنند و من ایستاده باشم او را گفتند فلان دشمن غافل است برو
شبیخون باید برد گفت نشاید که از راه دزدی غالب آیم پادشاه را باید که کارهای
بزرگ بعادت کند زیرا که از همه بزرگتر است کار بزرگترین مردمان بزرگترین
کارها باید چنین یعقوب لیث خواست که تسخیر خراسان کند از شود گفتند بعد از
ساعتی نیکو نیست یعقوب سلاح پوشیده بود همچنان بر بام شد و در آفتاب ایستاد
تا وقت در رسید سبب آن سوال کردند گفت کاری بزرگ در پیش دارم
خواستم که خود را بیازمایم که تاب مشقت دارم یا نه او را گفتند چرا خود را رنجه
میداری و طلب زیادتی میکنی گفت مرا دریغ آید که عمر در کار پست بسر برم
چندان میکنم که بمرتبه رسم که کسی در آن با من نزدیک باشد و اگر در کاری
بزرگ کشته شوم از آن بهتر که در کاری پست بمیرم شعر زحمت جنگ 9
باید و کوشش بباید ساخت ز دست خویش حسام و ز روی خویش سپر
ز عمر نیستم و آن روز کندر و مکند بزرگ فتح یا تشکند یکی از اکابر روزی با جمعی
نشسته بود یکی گفت لطیفترین لباسها اطلس است دیگری گفت نیکوترین
منازل باغ و مجلسی که از سایه‌ها سایه بید و از شرابها شراب ناب
و از سازها عود بهتر است یعقوب گفت نیکوترین جا جهار زره است و بهترین
تاجها خود و خوشترین منازل رزمگاه و زیباترین شرابها خون دشمنان
و لطیفترین سایه‌ها سایه نیزه و بهترین آوازها شیهه اسبان و کرنای

نیز جان مردان مبارز و قال بهرام الجور اعذب الشراب دم العدو
9 و ابرد الظل ظل الرماح و خیر الندمان الابطال منصور سامانی گوید شعر
گوید مرا خود زره او خوب شراب نیست یا که آراسته و فرش ملون
با نیزه گردان حکیم لحن مغنی با بویه اسپان حکیم مجلس گلشن اسپ و سلاح
است مرا برکه و باغ تیر است و کمانست مرا لاله و سوسن از اسباب گوید
شجاع را همه کس دوست دارند تا آنکه دشمن نیز و بیدل را همه کس دشمن دارند
تا آنکه مادر نیز و گفت بمرگ حریص باشید تا زندگی بیشتر یابید و گفته اند شجاعت
نگاهبان مردست و جبن موجب هلاک او و از نیست که در معارک گریختگان
از مبارزان بیشتر بقتل رسند حکیمی گوید جبن حرص است بر تاخیر اجل و شره
4 حرص است بر تغیر رزق و این هر دو محال بود شعر از مرگ حذر کن دو روز
روا نیست روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست روزی که قضا
باشد کوشش نکند سود روزی که قضا نیست در و مرگ روا نیست زیاد
بن ابیه با بن عباس نوشت که شجاعت و جبن را صفت کن ابن عباس گفت
شجاع آنست که چون کار افتد رزم کند از جانب کسی که او را نشناسد
و جبان از سایه خویش نیز می‌هراسد انوشروان در مصر که بدرختی رسید
پیری از لشکریان را دید که سلاح افکنده بدرخت بر آمده بود و میلرزید
گفت من رزم میکنم و تو این حال داری گفت اگر چنین نمی‌ترسیدم با این عمر

نمیرسیدم او نیز روان بخندید و گناهش بخشید چون سلطان محمود خلجی صاحب
مالوه قصد گجرات کرد محمد شاه گجراتی از بقالی که در خدمتش منسوب بود
مشورت خواست گفت باید گریخت سلطان خواست که چنان کند امرا در یافتند
و بزهرش هلاک کردند و خواستند که بقال را بقتل رسانند گفت مرا گناهی نیست
اگر سلطان را عزم رزم بودی از شما مشورت خواستی نه از من یکی از خوارج را
اسیر کردند و نزد منصور دوانقی آوردند گفت بگوی که از سپاه من دلیرتر کیست
گفت اینها را نمی شناسم که هرگز جز پشت ازانها ندیده ام اعرابی پسر
خود را نصیحت میکرد میگفت بجنگ نروی که شمشیر سایه مرگست و تیر رسول
هلاک شبی در لشکری شورشی خاست مردی از خواب برجست و از غایت
دهشت لجام بر دم اسب نهاد و گفت چه شده که موی پیشانی تو اینهمه دراز گشته

فصل پنجاه و هفتم در هزیمت و فرار افلاطون گوید الافلاک قسی
والحوادث سهام والانسان هدف والرامی هو الله تعالی فاین المفر
علی رض چون آن بشنید فرمود ففروا الی الله شعر هم در تو گریزم ار گریزم
گریختن از معرکه که از گناهان کبیره است سقراط مردی را دید که
میگریخت گفت الهرب من الحرب فضیحة گفت موت از فضیحت بدترست
و گفته اند گریختن در وقت آن بهترست از صبر در غیر وقت آن
والفرار فی ما لا یطاق من سنن المرسلین شعر بجنگ ارچه رفتن ز 9

بهر درست

بهروزیست گریز بهنگام فیروزیست چو گویند گر جنگ بر کاستنیست
ازان به که گویند دشمن کشیست و در امثالست العود احمد چون اسلم
بن زرعه هزیمت یافت گفتند اگر بگریزی امیر بر تو غضب کند گفت اگر
بر من غضب کند و زنده باشم ازان بهتر که از من راضی باشد و کشته
شوم و گفته اند اگر گویند بگریخت لعنه الله ازان بهتر که گویند کشته شد
رحمه الله و در امثال عربست فر جزاه الله خیر من قتل رحمه الله
عجم گویند پهلوان زنده خوشست مردی زنی داشت حور نام و قبیح
بغزا رفت و بگریخت گفتند مگریز که اگر کشته شوی در بهشت حور عین
یابی گفت حور در خانه دارم و بجهت عین کشته نتوان شد افراسیاب
با ایرانیان مصاف دادی و بهزیمت رفتی و باز آمدی و رزم
کردی و از ان جهت او را افراسیاب گفتندی و این لفظ
معرب پره آسیابست و شاه اسمعیل صفوی او را ستایش
کردی و گفتی چندین بار بهزیمت رفت و باز آمد و مقابله
کرد و من یکبار از خواندکار روم هزیمت یافتم و دیگر
با او مقابله کردن نتوانستم و گفته اند گریز کم از معرکه

بگریزد و در راه خود شناسد امیر و شهی عتری شود فرید الدین
کاتب هنگامی که سنجر از کورخان هزیمت یافت این رباعی
بعرض رسانید شاها ز سنان تو جهانی شد راست
تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست گر چشم بدی رسید آن هم
ز قضاست کانکس که بیک حال بماندست خداست
چون سنجر قصد خوارزم کرد امیر خوارزمشاه بی جنگ بهزیمت
رفت و این ابیات بسلطان فرستاد
مرا با ملک طاقت جنگ نیست بصلحم وهم نیز آهنگ
نیست ملک شهریارست و از شهریار
هزیمت شدن بنده را ننگ نیست اگر باد
بادپا هست خنگ ملک کمیت مرا نیز
با لنگ نیست بخوارزم آیی بشقیش سوم
خدای جهان را جهان تنگ نیست یوسف شاه کشمیر با عساکر
اکبرشاه

اکبرشاهی همه روز رزم کرد و نیز دیگران که ظفر یابد و شب بمعسکر خویش بازگشت
و از کمال شادی با سماع سازنده نغمه پرداخت و لباس سرخ کم پوشیده بود بیکی
از سازندگان بخشید دیگر روز بعزم رزم بر نشست چون کارزار درگرفت
سازنده که لباس او را پوشیده بود بگریخت و سپاه کشمیر بگمان آنکه یوسف شاه
است یکبارگی بهزیمت رفتند فصل [illegible] در ذکر بعضی از بدایع
معارک امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رض را مفتاح الامصار خوانند از آنکه
هزار و سی و شش شهر با توابع فتح کرد و در زمانهای که مسلمانان را بعد او با دو
9 پادشاه بزرگ کسری و قیصر اتفاق افتاده از عجایب معارک است که
یک سال شد برق و گرسالی بغوب تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
و از رزمهای مشهور است واقعه صفین که میان علی رض و معاویه واقع شده و در شبی
که آنرا لیلة الهریر خوانند علی رض بنفس خود زیاده از نه صد کس بدار البوار فرستاد
راقم حروف گوید اگر درین مقام بذکر حکایات پردازیم سخن دراز شود لاجرم بایکی
که خالی از غرابتی نیست اختصار میرود از عجایب آن رزم سیف ذوالیزن
و نوهرز دیلمی است با حبشیان چنزاشان با ششصد تن از عجم که انوشروان
همراه کرده بود در سواحل بلاد یمن از کشتیها برون آمدند سیف کشتیها سوخت
و دل بر مرگ نهاده با مسروق بن ابرهه حبشی صاحب یمن که صد هزار مرد داشت

مصاف داده ظفر یافت و واقعه بهرام چوبینه است که با دوازده هزار سوار
ساوه شاه خاقان چین را که سیصد هزار سوار داشت بشکست و ابوسعید قرمطی
که با ششصد سوار ابن ابی الساج را که سالار سی هزار سوار بود اسیر ساخت
و شبیب شیبانی که با ششصد سوار عتاب بن ورقا و ریاحی را که با پنجاه هزار
قصد او داشت بشکست و امیر صاحبقران تیمور کورکان که با شصت سوار
با هزار سوار مقاتله کرد و امیر اسمعیل سامانی که دوازده هزار سوار که اکثر رکابهای
چوبین داشتند داشت و عمرو لیث را که صاحب هفتاد هزار بود اسیر ساخت
در تاریخ جهان آرا مسطور است که از غرایب سال هشتصد و هفتاد و سوم
آنست که سه لشکر بزرگ از سه دشمن ضعیف با تیغ وجه انهزام یافتند
اول لشکر مصر و شام از شهسوار بیک ذو القدر دوم سپاه روم از لشکر
قرامان سوم عساکر جهانشاه از حسن بیک آق قویونلو و از عجایب
معارک رزم بابر پادشاه با سلطان ابراهیم لودی صاحب دهلی
که صد هزار سوار و هزار فیل مست داشت و امیر وجیه الدین مسعود سربدار
که با هزار سوار و دو هزار پیاده در یک روز هفتاد هزار مرد را هزیمت داد
مغولان گویند چنین صد هزار کس در معرکه بقتل رسید قتیلی یوزوق گرایستند
در معرکه چنگیز خان و رشید رقو خان سرتی از کشتگان سپاه رشید رقو خان
برابر ایستاده بودند و قتل شبیب شیبانی از حارث بن عمرو هزیمت یافت

البتغی

و شب بقلعه مختصر پناه برد حارث بن عمرو تا هیزم بسیار برد در قلعه جمع کردند
و آتش زدند تا بیرون نتوانند رفت شبیب با یاران گفت اگر شب اینجا
باشیم زود بقتل رسیم پس نمدها تر کردند و بر پای اسپان بسته بر اخگر راندند
و بگذشتند و بر حارث که غافل خفته بود شبیخون بردند و ظفر یافتند

فصل پنجاه و نهم در ذکر برخی از تدبیرات چون سلطان ملکشاه
سلجوق قصد غزنین کرد و با سوار رسید سلطان ابراهیم غزنوی نامها بامرای او
نوشت که ملکشاه را خوب آورده اید و خدمت شما مستحسن افتاد چنانکه عهد
کرده ایم مرسومات شما را مضاعف خواهیم ساخت باید که سعی کنید که زود بربندند
و دل از کار او فارغ سازیم پس نامها بقاصد داد تا بلشکر ملکشاه برد
و خود را گرفتار کرد ملکشاه نامها برخواند و صلاح در مراجعت دید و از آن
عزیمت درگذشت • آنچه کردند بقصد لشکر از پیش ملوک • او یک نامه 9
و یک صاحب و یک فرمان کرد و از این قبیل بسیار واقع شده • چون ملکشاه
بر عمش قاورد سلجوق ظفر یافت خریطه کتابات امرای او که بقاورد نوشته بودند
بدست آمد سلطان بخواجه نظام الملک داد خواجه آن خریطه را در مشعلی که
پیش سلطان بود در افکند تا بسوخت سلطان در خلوت از آن سوال کرد
گفت اگر امرا بقاورد نامه نوشته بودند اگر مطالعه میکردم از بیم مخالفت

میکردند از اسبوختم تا مطیس بکشتند چون سپاه اباقا خان قلعه بیره را
که بر کنار رود است محاصره کردند اهالی قلعه مضطر شدند و نامه بر بال کبوتر بستند
بمصر نزد بندقدار صاحب آنجا و یاری خواستند بندقدار نوشت که تا هفتم روز
ببیره خواهم رسید اگر سه روز قلعه را نگاه دارند و خود با دوازده هزار سوار از پی
کبوتر براند و بر اسب بام با هفت غلام در چهار شبانروز از مصر بحدود بیره
که تقریبا دویست فرسخ است رسید و دویست سوار از جاها باو پیوستند بندقدار
صبح روز پنجم بر پشته که میان آن و قلعه بیره فرات حایل است برآمد و
علامت سلطنت برافراخت پس آنجا بماند تا سپاه مصر در رسید و چون کشتی
نبود که از آب بگذرند شتر بسیار از اعراب که در اطراف بودند جمع آوردند
پس بیکبار سیصد و چهار هزار شتر در آب راندند و از زیر آب با سپاه بگذشت مغولان
بی جنگ بهزیمت رفتند و بندقدار با غنایم موفور باز گشت چون براق
حاجب از راه کرمان خواست که بهندوستان رود شجاع الدین زوزنی والی
کرمان بطمع زنان او که بحسن مشهور بودند سر راه برو گرفت براق چندان سپاهی
نداشت زنانرا لباس مردان پوشانیده با او مصاف داد و ظفر یافت
و کرمان بگشود و بحکومت نشست پادشاهی قلعه را محاصره کرد و چون فتح میسر
نشد بونحو بانکو زنها برعقوبت کردند و در منجنیق نهاده بقلعه افکندند اهالی قلعه
عاجز آمدند و شهر بسپردند ابراهیم بن مالک اشتر در معرکه ابن زیاد چند
کبوتر

کبوتر سپید یکی از معتمدان سپرده بود که چون جنگ درگیرد در معرکه رها
کند و با اصحاب گفته که از مختار شنیدم که گفت مهدی یعنی امام محمد حنفیه فرمود
که درین معرکه ملایکه بمدد شما آیند در صورت کبوتران سپید پس چون دو لشکر
بهم رسیدند کبوتران پدید آمدند ابراهیم آواز برآورد که فرشتگان در
رسیدند سپاه قوی دل شده حمله برآوردند و ظفر یافتند چون براق خان
صاحب ماوراءالنهر بعزم تسخیر خراسان از آب جیحون بگذشت و بهادغیس
رسید و اباقا خان با لشکر ایران بهرات آمد سه جاسوس بگرفتند
و نزد او آوردند اباقا خان با ایشان سخن گفت پس برخاست
و بیرون رفت و باز آمد و بحدیث براق پرداخت مغولی بموجب مواضعه
از در بارگاه با حالی پریشان درآمد و گفت سپاه بسیار از دشت قبچاق
با ذربایجان درآمدند و کردند آنچه خواستند اباقا خان گفت نیکوکاری
کردیم خواستیم که خراسان نگاه داریم تختگاه بر باد دادیم پس در لحظه
برخاست و اسب خواست و سوار شد و گفت جاسوسانرا بقتل رسانند و در خفیه
گفت یکی را رها کنید پس خیمه و خرگاه بگذاشت و بتعجیل براند و تاکید کرد
که بهر مصاف اختیار کرده بود هیچ جا باز نایستاد جاسوس براق خان

نزد او رفت و حال باز گفت براق بهرات آمد و اردوی اباقاخان را
غارت کرد و او را تعاقب نمود چنانچه چند بر فتند افواج اباقاخان را
دیدند پس مقاتله عظیم اتفاق افتاد و اباقاخان ظفر یافت و همچنین
شاه اسمعیل صفوی با شیبک خان کرد چنانچه جیپال صاحب لاهور
بقصد کابل از لمغانات گذشت سبکتگین صاحب غزنه روی باو آورد
و محاربات کرد و عاجز آمد گفتند درین حدود چشمه ایست که هرگاه نجاست
دران افکنند رعد و صاعقه و سرمای عظیم پدید آید سبکتگین بفرمود
تا قاذورات دران افکندند جیپال و هندوان از شدت سرما ستوه
آمدند و فدیه داده بدیار خویش باز گشتند

فصل پنجم

در کمیت و کیفیت سپاه ابن عباس گوید بهترین سرایا چهار صد است و بهترین
لشکرها چهار هزار و چنانچه عدد سپاه بدوازده هزار رسد بسبب قلت هزیمت
نیابد بلکه آنرا سببی دیگر باید چنانچه طالوت با جالوت مصاف داد سیصد و سیزده
تن داشت و بر صد هزار مرد غالب آمد و در روز بدر عدد سپاه رسول صلعم نیز سیصد و
سیزده بود و چنانچه مهدی آخر زمان پدید آید نخست با سیصد و سیزده تن باشند
راقم سطور گوید همانا که سپاه باین عدد تمام شود چه لفظ جیش نیز سیصد و سیزده
است و پادشاه که سالار سپاه است نیز سیصد و سیزده و بهترین خلق که رسلند
نیز سیصد و سیزده عوب لشکر را خمیس گویند زیرا که مرکبست از پنج فرقه مقدمه

قلب

فی

قلب میمنه میسره ساقه چنانچه ابن ابی الساج با سی هزار سوار قصد ابو سعید قرمطی
کرد باو نوشت که ترا سیصد سوار است و طاقت مقابله من نداری ابو سعید فرستاده
را گفت والله که در لشکر او سه مرد نیست زیرا که سپاه آن بود که فرمان سالار برد
پس یکی از لشکریان خود را گفت سر خود را ببر و دیگری را گفت خود را در آب غرقه کن
و دیگری را گفت خود را از کوه بزیر افکن ایشان بفرموده عمل کردند ابو سعید گفت
هر کرا چنین لشکریان باشد از بسیاری خصم نیندیشد پس شب بر ابن ابی الساج
شبیخون برد و او را بگرفت و با سگان در یک زنجیر کشید سفیان ثوری را گفتند
اشراف کیانند گفت متفقان چون چنگیزخان را وفات رسید فرزندان را بخواند
تیری از ترکش بیرون آورده بشکست و دو کرده بشکست و یکی می افزود و
می شکست تا بجایی رسید که کس نتوانست شکست پس گفت این مثل شماست
اگر یک یک بدست دشمن افتید هلاک شوید و اگر متفق باشید کسی را بر شما دست نبود
آری باتفاق جهان می توان گرفت در بعضی از کتب مسطورست که چون مسلمانان
قندهار بگشودند ستونی از آهن دیدند بغایت ضخیم طول آن دویست گز صد و
سی زیر زمین و هفتاد ظاهر حقیقت آن پرسیدند قندهاریان گفتند چون تبع
ابو کرب شمر بن افریقیس بیامد و این دیار بگرفت با او ابنای فرس بسیار بودند
گفتند همین جا مقام کنیم و ازین شهر بیرون نرویم و دیگر سلاح نبندیم پس اسلحه خود

بکداختند و این منار از آن ساختند هنوز گویند در مصر که هیا بهارستان جنگ و ارک
که بکوره کهیت تهانیسر اتفاق افتاد از طرفین هژده کوهی سپاه بود و هفت از بیند
یازده از کورد و کوهی عبارتست از بیست و یکهزار و هشتصد و هفتاد فیل سوار و هم
چندان ارابه سوار که آنرا رته خوانند و شصت هزار و ششصد و ده اسپ سوار و یک لک
و نه هزار و سیصد و پنجاه پیاده گویند ششصد و بیست هزار سوار در سفرها ملازم اسکندر
بودندی چنگیز خان چون قصد خوارزم کرد هشتصد هزار سوار داشت و هشتصد هزار
مرد در ممالک امیر صاحبقران تیمور گورکان علوفه خوار بودند و چون عزم خطا نمود سیصد و
هشتاد و دو هزار و ششصد و دوازده سوار در رکاب بود سلطان علاء الدین خلجی
هفتاد هزار کس ارباب خدمت و کارخانجات داشت و از ایشان هفت هزار
معمار و بیلدار بودند که در سفرها ملازم می بودند راقم حروف گوید بشهر خلیفه آباد
از بنگاله رسیدم خراب شده بود و آثار عمارات مانده و بر کنار شهر مقبره قیصر خان
خان جهان بانی آنکه از امرای ناصر شاه صاحب بنگاله بود در پس آن تالابی می وران
کنند او چندان بیلدار داشت که در یک روز ایشان را بکندندی و او بعد خوش قصد از جنگ
کرد و بکشود در آن سفر هر جا که رسیدی در یک روز مسجدی و تالابی ساختی و آثار
آن اکنون نیز در راه چاتگام هست **فصل ششم** در صفت سالار سپاه
اصل لشکر بی گمان سرور بود قوم بی سرور تن بی سر بود سقراط گوید کار
خلق وقت ضایع شود که آلات حرب با کسی بود که کار نتواند فرمود و رای صواب
با کسی بود که از و نبید رند سلطان را باید که چون سپاه بجای رسید یکی را سردار کنند

که بشجا

که بشجاعت و سخاوت متصف بود و دیگران از اطاعت او عار ندارند که ارباب
فضل و همت هیچ چیز از آن دشوارتر نباشد که دو پی ناشایسته ایشان سالار بود
کس نیاید بزیر سایه بوم ، ور همای از جهان شود معدوم ، سپهسالار باید که از
سپاه بجاه و هنر و دانستن مکاید قتال و رسوم جدال ممتاز بود که اگر چه لشکر بسیار
بود کار بسالار بود عنصر المعالی گوید سپه سالار باید که با سپاه و رعیت نیکوی
کند هم از خود و هم از خداوند خود و لشکر خوشدل دارد چنانچه بجان و سر او
سوگند خورند و او را دوست دارند و یک لقمه طعام بی لشکر نخورد که آنچه
ناپیاره کند سیم و زر بکند و پیوسته از کار سپاه آگاه بود و متحمل رنج و تعب
باشد که چون سپاه سالار خود را چنان ببینند با آن عادت کنند و اگر واقعه افتد
که رنج باید کشید عاجز نشوند چنانچه امیر نصر سامانی ابوعلی محتاج را بدفع ماکان
بن کاکی فرمان داد هنگام وداع با او سخن گفتن گرفت ابوعلی بر خود می پیچید و تحمل
میکرد تا سخن تمام شد پس بیرون رفت و از پیرهن کژدمی بیرون آورد که هشت جا
او را نیش زده بود امیر نصر بشنید گفت چرا بیشتر بیرون نرفتی گفت آنکه در
خدمت امیر از زخم کژدمی بنالد در غیبت او طاقت شمشیر چگونه آرد بهرام چوبینه
گوید سالار سپاه را سزاوار است که بیازده صفت از صفات حیوانات
متصف باشد و در هر که ازین صفات بیشتر بود سالاری را سزاوارتر بود

چنین شیر قوی دل و چنین پلنگ با خصم متکبر و چنین خروس شجاع که بجمیع جوارح حرب
کند و چنین خوک در حمله که باز گشتن نداند و در غارت چنین گرگ که اگر از جانبی
نومید شود بجانب دیگر شتابد و چنین مور در بر داشتن سلاح که اضعاف وزن خود
بر دارد و در وفا چنین سگ و در صبر چنین خر و در نگاهبانی و حراست چنین کلنگ
و در حذر از خصم چنین زاغ و در حیله چنین روباه انوشروان را گفتند فلان اسپهبد
در بیشه بخواب رفته بود رخت او را دزد برد گفت ما را اسپهبد بهر آن باید که پاسبان
سپاه بود چنین او را پاسبانی دیگر باید ما را باو حاجت نیست پس بعزلش فرمان داد
سلطان علاء الدین غوری در روز رزم بهرامشاه غزنوی قبای اطلس سرخ بر
جوشن پوشیده بود از سبب آن سؤال کردند گفت از آنکه اگر زخمی رسد و خون بر آید
سپاه اطلاع نیابند تا دل شکسته نشوند **فصل شصت و دوم** در ترتیب
و تجهیز سپاه لشکر چنان باید که اگر کاری فرمایند از آن کار شان بکار دیگر نباید شد
یعنی اسب و سلاح و ساز شود و آنچه لشکریان را باید آماده دارند و پادشاه از آن
آگاه بود و سالار آنرا امر فرماید که ساز سپاه در هر جنگی خود می نگرسته باشد
نه آنکه یک ساز را ده کس هر کدام بنام خود آرد و اینمعنی آنگه که پادشاه خود بآن
پردازد صورت بندد و چه اگر گوید که هر کرا ساز و آلت نبود از مرسومش کم کنند
کار بدست کارکنان و نویسندگان و دیگران افتد و از مرسوم سپاه اگر چیزی کم شود

سازو

ساز و آلت ایشان مهیا نبود و چه هر کسی بجز آن بود که کارکنان از خود در آلت ساز زد
و کمتر کسی بگوش زبان لشکر چنان باید که بمجرد سلطان ایشان را بمهمی فرمان دهد
در لحظه روان شوند و نباید که بفراغت عادت کنند که اگر واقعه روی دهد
و رنج باید کشید عاجز گردند سلطان غیاث الدین بلبن صاحب دهلی امر کرده
بود که تا بیست گروهی دهلی کسی شکار نکند و خود هر روز بشکار سوار شدی و طایفه
از سپاه که نوبت ایشان بودی در خدمت بودندی و در شکارگاه آن طایفه را
بصید افکندن و اسب تاختن و تیر انداختن فرمان دادی چون این سخن بهلاکو خان
رسید گفت پادشاهی داناست پیوسته سپاه خود را برنج شدن و سواری خو میدهد تا
وقت کار در نمانند و غازیان طفل خویش را پیوست تیغ چوبین از آن دهند
بدست تا چون آن طفل مرد کار شود تیغ چوبینش فولاد کار شود و در آن زمان انواع
بمجاز کودکان اگر کنند لعبت باز تا پس چنین شود خواستار آید آن بکدبانویش
کار آید تا چو بگذاشت لعبت سپوجان لعبت زنده پرورد پس از آن
وقتی رسول خلیفه نزد یعقوب لیث آمد در خیمه او جز پلاسی ندید گفت دعوی
سلطنت داری و بر پلاس می نشینی گفت سالار باید چنان معاش کند که لشکریان
نیز توانند کرد و در امثال هندست که چنین خداوند بر خاک خسپد چاکر باید که
در گور شود و گر بند تختی چوبین ساخته بود چنین بر آن نشستی بر تمام لشکر مشرف
بودی و هر چه از اوضاع سپاه در نظرش نا پسند نمودی بتغیر آن امر فرمودی

امیر مبارز الدین محمد مظفر با شوکت بسیار از بازار شیراز میگذشت بجایی تنگ رسید
چند پشتاره هیزم بر سر راه افتاده دید جمعی که پیش پیش او میرفتند بایستادند
امیر محمد در غضب شد و از اسب فرود آمد و دامن در کمر زد و پشتارهای هیزم
از سر راه بر گرفت و بر دکانها نهاد و بمردمان گفت با این مردی نان سپاهیگری
میخورید چنین معاذ بن جبل بپیغام ابو عبیده برسالت نزد رومیان رفت و
بمجلس امیر ایشان رسید از اسب فرود آمد و اسب خود بدست گرفته روان شد.
بطارقه گفتند اسب یکی را بسپار گفت نگاهداشتن اسب خود اولیترم گویند سپاه
چنگیز خان سلاح خود ساختندی و بآن محتاج نشدندی که چیزی از بیرون آرند
گوسفند و گاو و اسب با خود داشتندی و بشیر و دوغ قناعت کردندی و چارپایان
ایشان بسم زمین کندندی و بیخهای گیاه خوردندی و گاه چون خواستندی و چنین
بر خصم ظفر یافتندی خرد و بزرگ را زنده نگذاشتندی و چون بآب رسیدندی کشتی
نخواستندی و پوست جانوران بر یکدیگر دوختندی و آنچه داشتندی در آن نهاده
برسی محکم ساختندی و بر دم اسب بسته از آب بگذشتندی میرزا احمد سلطان بن
میرزا جهانگیر بن امیر صاحبقران تیمور گورکان در یورش روم سپاهی عجب عرض کرد
فوجی از ایشان تمام اسلحه و لباس و علم سرخ داشتند و برخی سبز و زمره بنفش و
گروهی سفید و طایفه زرد و جمعی سیاه و رنگ اسبان ایشان نیز مناسب آن
امیر صاحبقران آنگاه که عزم دشت قبچاق کرد فرمان داد که هر کس یک کمان

وسی تیر

وسی تیر با ترکش و قربان همراه گیرد و میان دو کس یک اسب کتل بجنیبت و هر کس یک
کلنگ و یک داس و یک اره و یک تبر و یک تیشه و صد سوزن و یک درفش
و نیم من ریسمان و یک چرم درست و یک دیگ بزرگ با خود دارند

فصل شصت و سیم

در رسوم دادن سپاه پادشاه را باید که در آن تنگی نکند و آنچه
مقرر شده بلشکر رساند و نگذارد که ارباب دیوان و عمال در آن طمع کنند
یا بهر سلطان کمی بر اندیشند که این معنی موجب دلتنگی سپاه گردد و گفته‌اند
سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند باو بجان جوانمردی نتوان کرد شعر
چو دارند مال از سپاهی دریغ ٭ دریغ آیدش دست بردن بتیغ ٭ و در امثال
عربست التمرة بالسویق و گفته‌اند سپاه را نه چندان گرسنه باید داشت
که از خداوند دلتنگ باشند و نه چندان که مستغنی شوند که اگر ایشان را از سلطان
احتیاج نماند جان را بهر او در معرکه بیفکنند و سیر با گرسنه نبود دستکار نکند و نباید
که سلطان چندان سپاه را رسوم و علوفه مقرر نماید که مملکت و خزانه با آن
وفا نکند و همان قدر سپاه دارد که رسوم دهد و حکما گفته‌اند اگر یک تن ساخته
داری به که دو تن ناساخته از سپاه اندک که از خداوند راضی باشند کار آید
و از سپاه بسیار ناراضی نیاید بلکه هنگام کار دشمن خداوند خود شوند و آنچه ایشان
کنند هیچ دشمن نکند چنانچه محمد امین عباسی در بغداد متحصن شد و طاهر ذو الیمینین

بمحاصره بر در اخسیکث ایستاد هرچه داشت بسپاه داد و چند تنگ درست بلشکریان جمع
آمدند و ازو مال خواستند گفت لعنت خدای بر فریقین اما آنکه با منند از من مال میخواهند
و اما آنکه مخالفند جان پس بس بگذشت که گرفتار شده بقتل رسید رسم سلاطین
غزنین آن بود که هیچکس را اقطاع ندادندی و سالی چهار بار مرسوم از خزانه بدادندی
و عاملان از ولایت مال بخزانه آوردندی چنانچه سلطان محمود ایالت خوارزم
با لتونتاش حاجب داد و بازگشت حاصل خوارزم هشتصد هزار دینار بود
و مرسوم آلتونتاش صد و بیست هزار دینار چون یکسالی بگذشت نامه نوشت
بوزیر حسن میمندی و تقاضای شصت هزار دیگر کرد احمد جواب نوشت بر موجب
بسم الله الرحمن الرحیم امیر آلتونتاش ادام الله تمکینه مال خوارزم را که
ضمان گشته بردارد و بخزانه سلطان آرد و بیستی ناقدان بشنیند و در تسلیم کنند
و حجت بستانند آنگاه مرسوم خیل او بنویسند تا مال بستانند و بخوارزم برند تا
فرق بود میان بنده و خداوند و میانه محمود و آلتونتاش التماسی که کرده
یا بچشم خواری در سلطان نگریسته یا احمد حسن را غافل و جاهل فرض
کار شمرده ما را از کمال عقل خوارزمشاه این بدیع آمد باید که از آنچه کرده
استغفار کند که بنده را با خداوند شرکت جستن خطر عظیم دارد پس غلامی بخوارزم
فرستاد تا کارکنان آلتونتاش شصت هزار دینار بیاوردند و بخزانه سپردند
و برات صد و بیست هزار دینار بستدند خواجه نظام الملک گوید مرسوم آنان را
که اقطاع ندارند بوقت باید داد در حضور نه آنکه حواله کنند که از خزانه بستانند

و اولیتر

و اولیتر آنکه از دست خود دهند تا از آن مهر و راستی در دل ایشان افتد و
در خدمت و کارزار بیشتر کوشش نمایند و مرسوم اهل اقطاع بر خیلان مقرر باید
داشت و باید گفت که هر که از خیل ایشان بسبب مرگ یا امری دیگر غایب شود حال
باز نمایند و پوشیده نگذارند و خیل خود را حاضر دارند و اگر خرابی کنند با ایشان
عتاب رود و بلکه گوشمال داده شود و غرامت های ایشان را باید کشید انوشروان
موبدی بابک نام را عارض داد بابک گفت در هر چهار ماه یکبار سپاه را مرسوم دهیم
پس امر کرد تا لشکریان بعرضگاه حاضر آیند بفرموده عمل کردند بابک انوشروان در سپاه را
بازگردانید و دیگر روز بدستور بمیدان رفت و بازگشت و روز سیوم نیز چنین بود
تا ندا در دادند که هیچکس از حاضران تخلف و توقف نکند و آنکه تاج و تخت مملکت دارد
نیز باید که حاضر آید انوشروان بشنید سلاح رزم در پوشید و بعرضگاه آمد
بابک در سلاح او نگریست گفت دو زه کمان بهر احتیاط باید و خداوند ندارد
انوشروان آنرا که پنهان داشت بیرون آورد بابک چهار هزار و یک درم او را
داد پس مرسوم سپاه بایشان رسانید و بخدمت انوشروان شتافت و گفت
بزرگترین سپاه را چهار هزار درم مرسوم بود و ترا از ایشان بیک درم اعتبار دادم
مرا معذور دار که شرط عدل و انصاف بجا آورده ام انوشروان بپسندید و او را
بنواخت و منزلتش عظیم ساخت رسم یعقوب لیث آن بود که هر که بخت

بخدمتش آمدی نبودی تا یکسال با محتاج باو دادندی و اگر بیش از یکسال حضر دیگر
طلبیدی آنچه داده بودی باز گرفتی و او را براندی و هر ماه سپاه را یکبار مرسوم دادی
و خود در ان مجمع حاضر شدی و با عارض نشستی نخست بنام برادرش عمرو لیث ندا
کردندی او مرکب پیش راندی او را سیصد دینار دادندی چند سال بکوفتی گفتی الحمد لله
که مرا توفیق اطاعت امیر داده پس دیگران علی قدر مراتبهم بیامدندی و مرسوم یافتندی
عمرو لیث روز عرض مردی بر اسپی لاغر دید گفت این جماعه مال می ستانند و اسپان خود را
لاغر و کمی زنان فربه میدارند مرد گفت والله که اگر کمی زن مرا ببینی بدانی که از
کمی اسپ من لاغرتر است عمرو بخندید و او را صله جزیل داد و گفت بگیر و با آن کمی
اسپ خود و زن خود فربه ساز اسکندر در عرضگاه سواری بر اسپی لنگ دید در
غضب رفت و امر کرد تا او را از مرکب فرو کشیدند مرد بخندید اسکندر را عجب آمد
و از سبب آن سوال کرد گفت مرا از تو عجب آید که بر آلت فرا نشسته و من بر آلت نبات
بر من غضب میکنی اسکندر را خوش آمد و اسپی گرانبها باو بخشید پادشاهی از ندما نوزل
می پرسید که آن چیست که پار رسید و امسال نرسیده و سال آینده نخواهد
رسید ندیم گفت آن مرسوم سپاه است عبید زاکانی گوید الادرار آنچه هرگز
نرسید ملادو پیازه گوید السرد ر ریسمان جاروب السپاهی همیشه سرگردان
المنصب دار جماعه دشمنان درس الاحدی جاوادار بادیانت التبز رو و کر

نامحض

ناسخص الماهیانه دار خواهان کوتاهی عمر الیهاد و واقعه طلب القدیمی بایجوی سر لی طویله
و کعنه اندا القدیمی کهنه فعله فصل پنجاه و چهارم در در داشتن سپاه و
ضبط ایشان پادشاهان را اگر چه همی در پیش نبود باید که لشکر آماده دارند که شاید
وقتی حادثه روی دهد وزیر بهرام گور او را گفت چند خزانه بار سپاه کرد آید اکنون
مهمی نیست باید که بجمع خزانه پردازیم پس طبق شهد حاضر آورد مگسان بسیار جمع آمدند
گفت اینجا مگس نبود چند شهد پدید آمد فراهم گشتند بکه هر کجا چشمه بود دستریت
مردم و مار و مور گرد آیند بهرام گفت بینداشیم و جواب گویم پس چند شب شد
وزیر را بخواند و طبق شهد حاضر آورد هیچ مگس نیامد بهرام گفت بدان که سپاه حاضت بود
و مال بریشان عرضه دارند و کس نیاید و در امثالست که چوب با کتل بکار نیاید
خواجه نظام الملک گوید چون که فساد مملکت خواهند پادشاهان را توفیرها نمایند چنانچه
بعرض سلطان ملکشاه رسانیدند که جهان صافیست و مخالف نیست و چهار
صد هزار سوار علوفه خوار سلطانست هفتاد هزار کفایت باشد چند این سخن
بر لفظ خداوند رفت گفتم چهار صد هزار مرد را علوفه میدهد که خراسان و
ماوراء النهر و خوارزم و کاشغر و نیمروز و عراق و فارس و شام و آذربایجان
و ارمن خداوند راست اگر هفتصد هزار مرد بودی هند و سند و چین و ماچین و
و حبشه و بربر و روم و مصر و مغرب نیز خداوند را بودی چون از چهار صد هزار
هفتاد هزار بدارند و تمام سیصد و سی هزار را از دیوان محو کنند امیدشان

ازین دولت بریده شود و ناچار یکی را بر خود سالار کنند و بهر طرف تازند و خرابها در
سرا ایجا رشود اگر کسی ملک را گوید زر بگیر و مرد را بگذار آنکس بحقیقت دشمن ملک
اوست که زر هم از مرد بدست آید روزی اسمعیل عادلشاه بخانه فتح الله عماد
رفت عمادشاه جواهر بسیار پیش او در آورد پس روزی عمادشاه بخانه عادلشاه رفت
عادلشاه دوازده هزار سوار مغول عوض داد و گفت جواهری که جمع کرده ام اینست
عمادشاه گفت اگر من نیز چنین میکردم قلعه ماهور را از دست نمیدادم سلطانرا
باید که از هر قوم لشکر بدارد که اگر همه لشکر از یک جنس بود خطرها خیزد و اگر از هر جنسی
بود قومی را که نافرمانی کنند بطایفه دیگر تنبیه توان کرد و هر قومی را از قومی دیگر بیم بود
و نافرمانی نکنند سلطان محمود غزنوی از هر جنسی سپاه داشتی و هر شبانه از هر جنس چند کس
در درگاه پاس داشتندی و معلوم که کدام را جای معین بود که از آن جای جنبیدن نتوانستندی
و تا روز دیگر ملازم درگاه بودندی و روز جنگ هر قومی جدا مصاف کردندی و نام و ننگ
خود کوشیدندی که از دیگران به آیند چنین مرداویج بن زیار در اصفهان بحکومت نشست
تاج بر سر نهاد و گفت روح سلیمان ۴ در من حلول کرده و دیالمه که شیاطین انس اند در
فرمان منند پس بسی نگذشت که دیالمه او را در حمام بگرفتند و کشتند ما شیاطین احیانا
چنین حرکات نیز از ما صادر گردیدی او را بکشتند ضبط سپاه چنان باید که از صغیر و
کبیر و امیر و وزیر هیچکس را یارای آن نبود که از فرمان تخلف جایز دارد و اگر نه میان
بنده و خداوند فرقی نبود و هر کسی هرچه خواهد کند و از آن فتنها زاید و کار سلطنة
را رواج نماند ارسطو با سکندر نوشت که ارذال از خوف مطیع شوند و اخیار

ازحیا

از حیا پس باید که فرقه اولی را بسیاست مطیع سازی و زمره دوم را باحسان و
نشاید که غضب تو شدید باشد و نه ضعیف که آن از اخلاق کودکانست
در آن اوان که چنگیز خان قلعه بامیان را محاصره کرده بود نبیره اش ماتکان
بن جغتای خان بقتل رسید جغتای را از آن خبر ندانست چنگیز خان او را بخواند
و گفت چرا از یاسا تخلف کرده گفت مرا چه حد است چنگیز خان گفت اگر حقی
است باید که از وعده تخلف نورزی گفت فرمان بردارم گفت پسرت کشته
شده باید که اضطراب نکنی جغتای با آنکه پسر را بغایت دوست میداشت
دم در کشید و جزع و زاری نتوانست کرد یعقوب لیث چند بر خصم ظفر یافت
هیچیک از لشکریان را قدرت آن نبود که دست بغارت و تاراج
برآرد سلطان غیاث الدین محمد سام غوری چون قلعه شادیاخ
بگشود سپاه را بتاراج فرمان داد لشکریان تا نیمروز بآن پرداختند
پس امر کرد که هیچکس متعرض کسی نشود در آن وقت که این ندا در دادند هر کس
هرچه در دست داشت بینداخت خواجه نظام الملک گوید چون که بطاعت اقرار
کنند باید که هر یکی فرزندی یا برادری بر درگاه بدارند و بعد از مدتی معین
بدل ایشان بفرستند تا اینها بجای خود روند و تا بدل نرسد نروند تا هیچکس
عاصی نتوانند شد

فصل سی و پنجم

در نگاه داشتن مراتب سپاه

و رعیت همو سنک کوید خدام سلاطین چهار کروهند چنانچه بنای بدن بر
چهار عنصر راست نیاید سلطنت بی آن چهار کروه نپاید پادشاه را باید که هر یک
ازین چهار فرقه را در مرتبه خویش بدارد تا کار مملکت بنظام بود اول اهل شمشیر و امرا و لشکریان
و ایشان بمنزله آتش اند دوم نویسندکان و کتاب و ایشان بمثابه هوا اند سیوم اهل معامله
چنین بازرکانان و محترفه و آنها بمنزله آب اند چهارم ارباب زراعت و ایشان بمنزله
خاک اند سلطان را باید که با سپاه و رعیت چنان بسر برد که ایشان را هم از وی بیم بود و هم امید
و هر که خدمتی پسندیده کند نوازش فرماید و کنهکار را کوشمال دهد تا دیکران متنبه شوند
و اکر چنین نبود کار سلطنت را رواج نماند و نشاید که سلطان همه کارها بخواهش
و مقربان و ارباب مناصب کند بلکه از خود کند و اکر با ایشان مشورت فرماید
شاید و اکر نه هر کس را خداوند خود داند که سخن او از سلطان نوازش یابد به
سلطان را و نشاید که بسعایت بر کسی بی کناهی بهانه جوید که خلایق نفور شوند و لشکریان
که از پادشاه متنفر بودند لشکر او نباشند بلکه از ایشان خللها خیزد که از هیچ دشمنی نیاید و
سپاه را هر حاجتی که باشد باید که بزبان سالار خود عرضه دارند تا سالار را عزت و
حرمتی حاصل شود و اکر هر کس بی واسطه کوید مردم بر سلطان دلیر شوند و اکر یکی
بر سالار خود جرات نماید او را کوشمال دهند تا مهتر اندکتر پدید آید و اکر نه هر چاکری
را که از مخدوم خود اندک ملالتی خیزد به درکاه سلطان شتابد و برابر مخدوم خود
سخن کوید و کار سالاران سپاه را رونق نماند و ایشان ملول و تنکدل کردند
و هنکام کار سستی کنند و کار خداوند ضایع شود غلامی نیکو روی در بازار
غزنین خود را پیش سلطان محمود افکند و کفت آنکه مرا از ترکستان آورده میکفت برای

بهر سلطان مرا بخرید چون اینجا رسیدیم خواجه احمد حسن میمندی مرا بهزار دینار بخرید و مدتیست
که در خانه نهان دارد سلطان او را نزد خواجه فرستاد و پیغام داد که هزار دینار بهای
غلامی تو ادا کردی چرا ده درم بدو ربایی ندهی که بر در نشیند و نکذارد که غلام بیرون آید [illegible]
کفت اکر نه آن بودی که هزار دینار احمد ضایع شدی بفرمودمی تا او را میان شهر بدو نیم زدندی
تا هیچ بنده بر خداوند خود دلیری نکند از یاسای چنکیز خان است که بر هر ده مرد یکی امیر بود
و بر هر ده چنین و همچنین تا آنکه یکی بر ده هزار مرد و او را امیر تومان خواندندی و تومان
بترکی ده هزار را کویند و مقرر بود که هیچ امیری آنرا که در خیل دیکری بود بخود راه ندهد
و آنجماعه از سالار خود تخلف نکنند و بفرمان او عمل نمایند پس اکر سپاهی بجایی فرستادی
بآن محتاج نبودی که یکان یکان را نام نویسند اکر ده هزار مرد فرستادن خواستی یکی از
امرای تومان را فرمان دادی و اکر هزار کس یکی از شان را کفتی تا یکی از امیران هزاره را
بآن شغل فرستادی نزد چنکیز خان زنبوری آوردند که کلنکی میکرد صیاد کلنکی رها کرد
و زنبور را سردار در زنبور برفت و بر جناح کلنک نیش زد تا نابینا شد و بر خاک
افتاد چنکیز خان بفرمود تا زنبور را بکشتند و دست صیاد ببریدند و کفت جزای خردی
که بر بزرک دلیری کند و آنکه دست او قوی کرد اینست شاهینی نزد خسرو پرویز
آوردند که عقاب میکرفت بفرمود تا پرهای آنرا بکندند و کفت جزای خردی که بر بزرک
غلبه کند اینست **فصل بیست و ششم** در اسم و لقب و کنیت اسم مشتق
از سمو بمعنی علوست که اسم رفعت مسمی است و نزد برخی غیر مسمی و نزد بعضی عین ا

وموضوعست از بهر ذات با جمیع مشخصات واگر در نعت آن امور بود در حالت اسمیت
منظور نبود و در لقب معنی منظور بود و بآن صفت خاص موصوف باشد خواه آن معنی حقیقت بود
وخواه ادعاء و کنیت مانند لقب بود لیکن مخصوص باشد بلفظ اب یا ام یا ابن یا اخ
بر قول بعضی اسم اعظم حق عز وجل الحی القیوم است و گفته اند ذو الجلال والاکرام و از
امام علی نقی رض مرویست که فرمود اسم اعظم هفتاد و سه حرفست یکی از ان نزد آصف
بن برخیا بود و اکنون هفتاد و دو نزد ماست و یکی را جز خدای عز وجل کسی ندانند [illegible]
مرویست که فرمود هر که از امت من روز قیامت بیاید بسم الله الرحمن الرحیم گوید
حسنات ایشان در میزان راجح آید طوایف امم گویند این از چیست انبیا گویند از بهر آنکه
ابتدای کلام ایشان سه اسم است از اسمای ایزد تعالی که اگر سیئات هم چنان زاد در کفه نهند
و آن زاد در کفه دیگر راجح آید ابو طالب الحیمی گوید اگر نه فرمان خدای بودی که زهره داشتی
که نام او بر زبان راند اجلالا لاسمه جل وعلا بدیع متکلم عین القضات همدانی
پیغام داد که اسماء الله توقیفی است و تو در تصانیف خود حق را واجب الوجود خوانده
و آن از مصطلحات حکماست عین القضات در جواب گفت که سرو روان باده
نوشت خوانم که ماه تمام خرقه پوشت خوانم ارزان بخری و رایگان بفروشی
ارزان خر رایگان فروشت خوانم سرو سهی و ماه تمامت خوانم یا آهوی افتاده
بدامت خوانم گر زر شک نخواهم که بنامت خوانم و مولانا جلال الدین محمد دوانی
گفته که مراد از آنکه اسماء الله توقیفیست آنست که بر سبیل اسمیت اطلاق
نباید کرد و اگر بر سبیل صفت بود روا باشد کعب الاحبار گوید محمد نام کسی از رسول ص

زیاده

زیاده از سی تن نبودند و گفته اند که پانزده تن بودند و آنحضرت اول کسیست که باحمد
موسوم گشت و بعد از ان جناب احمد بن خلیل نحوی از رسول ص مرویست که فرمود
هر خانه که در وی محمد نامی باشد بر اهل آن رزق فراخ شود و بسی چنین کس را محمد نام
نهید مزنید و دشنام مدهید و فرمود که هر که را سه پسر باشد و یکی را محمد یا احمد نام ننهید
با من جفا کرده باشد و فی موضع ایزد تعالی هیچ رسولی نفرستاده مگر آنکه بکوروی و
[illegible] خود علی رض فرماید اگر قومی مشورت کنند و در ایشان محمد نامی بود آن مشورت
مبارک بیاید یحیی بن زکریا ع اول کسیست که بآن نام موسوم گشت بدلیل قوله تعالی
لم نجعل له من قبل سمیا علما گفته اند وجه فضل آن نیست که پیش از انجناب کسی را
این نام نبوده بل آنست که ایزد تعالی خود او را نام نهاده و نام نهادن بپدر و مادر
حواله ننموده اول کسانی که به حسن و حسین موسوم گشتند سبطین رسول ص بودند
و اول کسی که او را عبد الملک نام نهادند پسر مروان حکم افلاطون گوید نام آنست که
تو بر خویشتن نهی و اینکه پدر و مادر نهاده اند نشست نه نام سکندر مردی را دید
که نام او داشت و در معارک هزیمت میرفت گفت یا فعل خود را تغیر ده یا نام
خود را محمد ابن اسمعیل معروف به خیر نساج چنین بغلامی افتاد خواجه او را خیر خواند
بسی چنین دانست که غلام اوست بکذا آنست محمد ابن اسمعیل دوست داشتی که اورا
خیر خوانند و گفتی روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاده باشد و خود را آن نخوانم
امیر نصر سامانی عرض سپاه میدید نام یکی از لشکریان بپرسید او خاموش

باسناد امیر نصر دیگر بار سوال کرد و جواب شنید دیگری گفت نام او نصر است که بهر تعظیم
امیر بر زبان نمی آرد امیر نصر گفت او را بر ما حق ثابت شد پس او را بوسی مضاعف
ساخت ابو نواس حسن شاعر در راه زنی جمیله دید زن او را گفت ما اسمک گفت
وجهک گفت انت تحسن اذا طلع الطلعت فراغ صد غلام بخرید و همه را طلح نام نهاد
آزاد کرد و از جهت او را باین لقب خوانند عبد الله بن جعفر طیار نزد معاویه بود
که خبر تولد پسر یافت معاویه پانصد هزار درم داد تا او را معاویه نام نهاد و روتی نزد
داعی صغیر محمد بن زید منی صحبه کردند یکی علی نام داشت و دیگری معاویه محمد گفت حکم در
میان شما ظاهر است معاویه گفت ایها الامیر بنام او معروف مشو که پدرم شیعی بوده و از
تقیه مرا معاویه نام کرده و پدر او خارجی بوده و از ترس شما پسر را علی خوانده محمد بخندید
و او را صله جزیل بخشید زیاد بن ابیه بقتل یکی فرمان داد گفت ای امیر مرا کسی
که پدر من آشنای تو بوده و در بصره با تو همسایگی داشته گفت پدر تو چه نام داشت گفت
من از هول جان نام خود را فراموش کرده ام چه جای نام پدر زیاد بخندید و از سر خون وی
در گذشت عمر رض در امر خواست که از یکی استعانه خواهد نام وی بپرسید گفت ظالم
گفت پدرت چه نام داشت گفت سراق عمر رض گفت ظلم کنی و پدرت دزدی از تو
استعانت نخواهم روزی یکی را گفت چه نام داری گفت جمره گفت نام پدرت بگوی
گفت شهاب گفت کجا می باشی گفت در حره گفت از اهل خود خبردار باش که مباد بسوزند
گویند چون بخانه خود رسید سوخته دید مردی نام یکی بپرسید گفت بکو گفت کنیت تو
گفت ابو الغیض گفت پدرت چه نام داشت گفت فرات گفت ملاقات با تو نباید کرد

مگر در

مگر در کشتی یموت بن المزرع هر که بعیادت رفتی و گفتی ترسم که از نام من توهم کند
مردی بدر یکی رفت دربان گفت چه نام داری گفت عبد من الارض جمیعا فی قبضته
یوم القیمة والسموات مطویات بیمینه دربان برفت و گفت نصف مصحف بر در است
دو ترک با هم دشمن بودند یکی نقا نام داشت و دیگری قرا روزی قرا قاری را شنید
که میخواند قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء وتعز من تشاء
وتذل من تشاء روی باسمان کرد و گفت خدایا تا چند گویی و یکبار نگویی قرا بزند
نقا را یکی بخانه عمرو بن عبید رفت و در بزد و گفت تو کیستی گفت انا گفت از دوستان من
هیچکس انا نام ندارد مردی بدر بشار بن برد رفت گفت کیستی گفت انا گفت
درآی یا انا یکی در خانه جاحظ بکوفت و گفت منم گفت در کوفتی و تو بر ابرسی
اعرابی در راه گربه گرفت یکی باو رسید و گفت ما هذا السنور و دیگری بیامد
و گفت ما هذا القط و همچنین یکی ما هذا الهر و دیگری ما هذا الخیدع و دیگری
ما هذا الضیون و دیگری ما هذا الدم اعرابی با خود گفت چیزی را که اینهمه نام
باشد قیمت بسیار بود پس به بازار آمد یکی گفت این را بچند میفروشی گفت بصد
دینار گفت قیمت آن نیم درم است اعرابی برنجید و گربه از دست بیفکند و گفت لعنت
بر وی باد چه بسیار است نامهای آن و چه کم است بهای آن پدر [illegible] از عرب
کلب نام داشت او را گفتند پدرت چه نام دارد گفت [illegible] سلطان

محمود روزی در غضب بود دلقک خواست که او را از آن ملالت باز آرد گفت ایها السلطان
نام پدر رت چه بود سلطان برنجید و گفت مردک قلتبان گفت نام پدر رت معلوم است نام جدت
چیست یکی فرزدق را گفت نام تو چیست گفت فرزدق گفت آن نان پاره ایست که زنان ها
خورند گفت منت خدا را که مرا در شکم زنان نمیکند کنیت معهود بهرام گور پدید آمد
و او ابو جبله کنیت داشت از بهر ضخامت جثه گویند چون عزم یمن کرد هر یک از بزرگان عرب
که با نعمان بن منذر بودند پسر خود را بفرستادند بهرام برفت و چون باز آمد پسران ایشان را نشناخت
و پدران آنها را نمی شناخت و چون باستقبال آمدند هر کدام را تعریف میکردند و میگفتند
پدر فلان است پس آن بر ایشان بماند و پس از آن در عرب رسم شد هر کرا بتعظیم نام
بردن خواستندی بکنیت ذکر کردندی یکی خلیفه را بنام او بخواند خلیفه در غضب
رفت و گفت کنیت کجاست چنانچه فرموده ما محمد الا رسول و تبت یدا ابی لهب
و او عبد العزی نام داشت از غایت حسن و جمال پدر او را بآن کنیت خواندی و غرض از
لقب آن بود که مرد را بآن بشناسند که هرگاه در [illegible] کس ده محمد نام باشند چون یکی را
بخوانند هر ده را جواب باید داد لاجرم هر یک را لقبی نهند که بآن متمیز شوند سلاطین
و اکابر سلف بر خویشتن جز یک لقب یا دو لقب ننهادندی لقب هوشنگ پیشداد بود
و لقب طهمورث دیوبند و دیبا و ندیغ تمام سلاح و لقب ضحاک بیوراسپ سه
کجا بیور از پهلوانی شمار بود بور زبان دری ده هزار ز اسپان تازی بزرین ستام
ورا بود بیور که بردند نام فریدون فرخ لقب داشت و منوچهر فیروز و نوذر
آزاده و قباد و کاوس و خسرو و یکی پهلوی چار بود و لهراسب بلخی و گشتاسپ

بیور بد

بیوربدین صاحب آتش و اسفندیار رویین تن و اردشیر بن اسفندیار بهمن یعنی نیکو و
همای ازادچهر و داراب شهرازاده و اسکندر ذو القرنین و گرشاسب جهان
پهلوان و سام سوار و زال زر و دستان و رستم تهمتن و پیلتن و شاپور بن
اشک زرین و پیرشن بهرام گودرز و بهرمردی ملکش سالار و انوشین بن بلاش
شکاری و اردوان بن بلاش احمر یعنی سرخ و اردشیر بابک شهنشاه داد اول کسیست
با بهمن فنی خواندند و شاپور بن اردشیر بزده یعنی جنگجوی و هرمز بن شاپور دلیر
و بهرام بن هرمز شاهنده یعنی نیکوکار و بهرام بن بهرام سکانشاه چه بعهد پدر
والی سجستان بود و نرسی بن بهرام نخجیرگان از بسیاری ولوع او بصید و هرمز
بن نرسی کوهبد یعنی صاحب کوه و شاپور بن هرمز ذو الاکتاف و اردشیر بن هرمز
نیکوکار و شاپور بن شاپور الجنود و بهرام بن شاپور کرمانشاه و یزدجرد
بن شاپور اثیم و بزه کار یعنی ستمکار و یزدجرد بن بهرام سپاه دوست و هرمز بن
یزدجرد فرزانه و فیروز بن یزدجرد مردانه و بلاش بن فیروز گرانمایه و قباد بن فیروز
نیک رای و انوشروان کسری و آن معرب خسروست و هرمز بن انوشروان ترک زاد
و خسرو بن هرمز پرویز و آن مرادف مظفرست و گفته اند مرادف عزیز و قباد بن خسرو
شیرویه و اول کسی که او را امیر المومنین خواندند عمر بن الخطاب رض بود و اول کسی که
او را امیر المومنین گفتند یوسف بن تاشفین صاحب مغرب و اول کسی که در اسلام
او را شهنشاه و ملک الاسلام خواندند عضد الدوله دیلمی و اول کسی که او را سلطان گفتند

محمود سبکتکین غازی غزنوی خلفای بنی عباس ملوک را لقب بدولت نسبت دادندی چون رکن الدوله
و عضد الدوله و صمصام الدوله اول کسی از ملوک که لقبش از دولت بدین مستقل گشت سلطان
طغرل بیک سلجوقی بود که قائم عباسی او را رکن الدین لقب نهاد و سبکتکین را ناصر الدین نوشتند
و حکایت آنست که این لقب از دار الخلافه نیافته بود از وزرا ابو سلمه خلال وزیر سفاح
وزیر آل محمد لقب داشت و فضل بن سهل وزیر مامون ذو الریاستین و اکثر خلفا
وزرای خود را کافی الکفاة و شمس الکفاة و رئیس الرؤسا و عمید الرؤسا و وزرای
ملوک را نظام الملک و فخر الملک و عمید الملک و امثال آن لقب نهادندی و بودی
که ملوک را بخود نسبت دادندی و بعضی امیر المؤمنین و برهان امیر المؤمنین لقب
کردندی و هیچکس از وزرا را بخود منسوب نداشتندی اول کسی را که از وزرا
بخود نسبت دادند نظام الملک طوسی وزیر ملکشاه بود که او را رضی امیر المؤمنین
لقب نهادند و او اول کسیست از ایشان که بدین منسوب گشت و قوام الدین لقب
یافت و قال الیافعی ان اول ما بلغنا من التلقیب بفلان الدین ثم استمر الی یومنا
هذا و انما کانوا یلقبون بفلان الدوله و الملک لعظم شأنه عندهم ثم عمروا بالتلقیب
بالدین فیما بعد حتی فی السوقیه و الفجرة لقبوهم بنور الدین و کمال الدین و مجد الدین
و اشباه ذلک بل سموهم بظلام الدین و نقص الدین و ممیت الدین و اشباه ذلک من اضداد
الدین عکس میدان نقش دیباچه جهان نام هر بنده جهان خواجه جهان خواجه
نظام الملک گوید القاب بسیار شد و هر چه بسیار شود قدر نماند پادشاهان
القاب را از نوامیس ملک میدانستند لقب هر کس باندازه او باید [illegible]

بازاری

بازاری و دهقان و وزیر و عالم یکی بود و میانه فرق نماند ملوک سلف امرا و ترکان را
حسام الدوله و سیف الدوله و شمس الدوله لقب کردندی و وزرا و خواجگان را عمید الدوله
و ظهیر الملک و قوام الملک و نظام الملک و ائمه و قضاة را مجد الدین و شرف الاسلام
و سیف السنه و زین الشریعه و امثال آن زیرا که دین و اسلام تعلق بعلما دارد و
هر که نه عالم باشد و این القاب بر خود بندد پادشاه باید که رخصت ندهد ملوک
سامانیه را امیر عادل و امیر سدید و امیر حمید لقب بود و صاحب عباد وزیر فخر الدوله
کافی الکفاة لقب داشت و احمد حسن وزیر محمود غزنوی شمس الکفاة و بعهد
سلاجقه غیر از وزیر و طغرائی و مستوفی و عارض و عمید بغداد و عمید خراسان
و خوارزم هیچکس را فلان الملک نگفتندی و از ایشان فروتر را خواجه رشید و سدید
و مختص و امثال آن لقب کردندی بعد از سلطان محمود سبکتکین اکثر ملوک اسلام
خود را سلطان خواندند ملوک ترک خود را خان و قاآن گفتندی و لفظ خاقان
مرکبست ازین دو لقب و اکنون نیز ملوک توران را خان خوانند و شاهزادگان
را سلطان و امرا را اوال امیر صاحبقران قطب الدنیا و الدین تیمور گورکان را
میرزا گفتندی و آن مختصر امیرزاده است ظهیر الدین محمد بابر پادشاه غازی پادشاه
ملقب گشت و اکنون درین دولت عظمی شاهزادگان را سلطان خوانند و امرا را
خان نسبت نهند و سلاطین ایران پادشاه و امرا را خان و سلطان و شاهزادگان را

چنانکه گویند ملوک روم که مسلمان نشوند قیصر گفتندی و در اسلام سلطان
و اکنون خوندکار خوانند و شاهزادگان را چلبی و امرا را پاشا لقب نهند و
و ملوک آل حمیر را که سلطان یمن بودند تبع گفتندی و سلطان شام را
قبل از اسلام هرقل و بعضی را بعد از آن ملک عادل و ملک ناصر و ملک ظاهر
و امثال آن و حکام خوجستان را شاه و ملوک هند را رای و راو و راجه
و اکنون امرای هند و در درگاه پادشاه جهان پناه ایده الله تعالی
آن لقب دارند و ملوک گیلان را کارکیا و ملاحده الموت را خوندخوا
ندندی و ملوک فرنگ را ری خوانند و امرای ایشان را کپیتان معتصم
عباسی را خلیفه مثمن گویند از آنکه نامزد خلفای بنی عباس است و نامزد
اولاد عباس و در مدت سلطنت هشت فتح کرد و هشت از ملکزادگان
عجم در خدمت او بودند و هشت پسر و هشت دختر و هشت هزار کنیزک
داشت و هشت شهر و هشت قصر بنا نهاد و هشت سال خلافت کرد و
چهل و هشت سال عمر یافت و از و هشت هزار هزار دینار و هجده هزار
هزار درم میراث ماند پس معتصم عباسی که بنطق و جود موصوف بود
ندیم خود را گفت مرا چه لقب سزاوار است گفت نعوذ بالله فصل
بیست و ششم در خدمت از رسول ص روایت کرده خدم خادم ابو عبدالله منور گوید
هر که خدمت از یاران و برادران دریغ دارد او را خواری بیند که از آن نرهد
حکیم گوید خدمت جوارح به خدمت دل کردند هرگه از جنبش زبان چون شاید دل ترا

فصل از

فعل از درون کلید زبیرون چه میکند و گفته اند بخدمت خداوند بدل و جان باید شتافت
تا از و بهره توان یافت و در اول حال چنان خدمت باید کرد که همیشه توانی بجای آورد
و اگر نه خداوند بر کاهلی حمل نماید و گفته اند ترک العادة عداوة و نشاید که در کار
خداوند جان و مال دریغ دارند و از آنچه فرماید در غضب نشوند که آن در معنی کافر
نعمتی بود اردشیر بابکان گوید کهتران را سزاوار است که بر مهتران تقدیم کنند در سه وقت
اذا ساروا البلاد و اذا خاضوا السیلا و اذا واجهوا الخیلا و نشاید که مخدوم خادم خود را
بتکلیف امری کند که او را طاقت آن نباشد تکلیف ما لا یطاق کرد بهانه عذر المعایبه(؟)
گوید بر بنده بار بقدر طاقت او نهند تا از بی طاقتی نافرمانی نکند مجاهد گوید چون خادمان
خدم زیاده شوند شیاطین زیاده شوند اوریس شاه گوید تسلیط بر بندگان و زجر ایشان
از دناءت طبع است عبدالله ابن طاهر گوید روزی با مأمون تنها نشسته بودم آواز
برکشید و غلامان را بخواند هیچ یک جواب نداد بعد از ساعتی غلامی ترک درآمد و گفت
غلامان را چندین خوردن و آشامیدن و وضو و نماز و غیر آن کارهاست لحظه که از
پیش تو برآییم و پای برداریم آواز برآری و غلام غلام گویی این تا چند توان گفت
مأمون سر بزیر افکند تا خود گفتم همین دم سر برآرد و در پیش بردار و مأمون سر برداشت و
مرا گفت چنین اخلاق خدم نیک شود اخلاق مخدوم زشت گردد و چنین اخلاق مخدوم نیک شود

نکته
اخلاق خدم زشت باشد و شاید که به نیکو کردن اخلاق خدم اخلاق خود را زشت سازم
علی رضی الله عنه فرماید از کرم مخدوم است سوء ادب غلامان وقتی آنحضرت چند بار غلامی را
بخواند و جواب نشنید پس او را بر در بدید فرمود که چرا جواب ندادی گفت از آنکه
بحلم تو متیقن بودم و از عقوبت ستطلیتی علی رضی الله عنه او را آزاد کرد حکیمی گوید چنین خادم نیکو
خدمت نیابی باید که خود بخدمت خود شتابی که از سوء ادب ایشان رنج بسیار رسد
و از خدمت خود بدن یحیی بن اکثم گوید شبی نزد مامون بودم تشنه شد برخاست
که آب خورد خواستم که کوزه بدست او دهم گفت مهمان را خدمت فرمودن مروت
نباشد گفتم غلامان را بیدار کنم گفت همه روز در خدمت بوده اند و بسیار شنیده ام که
مرا دشنام میدادند نا شنیده می انگاشتم یحیی برمکی را گفتند چرا غلامان خود را
تادیب نکنی گفت ایشان امنای ما اند چون از ما خایف باشند چگونه از ایشان
در امان باشیم مامون بکاتب عمرو بن مسعده گفت مکتوبی بهر ما بنویس کاتب بجور
نظر کرد و نعی اجازت ساست مامون دریافت و آنرا از و پسندید و دانست که با وجود
حکم خلیفه بی اجازت مخدوم قلم بر کاغذ ننهاد پس او را صد هزار درم بخشید
سلیمان بن عبدالملک روزی مهمان یزید بن مهلب بود او را گفتند نکوترین چیزی
که در منزل او دیدی چه بود غلامانش را دیدم که باشاره خدمت میکردند تو سخن
اسب لشکری را دزد برد از چاکر خود باز خواست کرد گفت زین و لجام اینجاست
اسب بکجا خواهد رفت لشکری بخندید چاکر گفت آنچه خواهم که در مرسوم من بیفزای گفت
از آنکه نیک خدمتی کرده گفت شنیده ام که عوض جان وقتی کن که خداوند بخدمتی از تو

شادمان

شادمان شود و من این ساعت خداوند را خندان دیدم فصل ششم
تکمله و هشتم در تربیت خدم و حشم حکما گفته اند پادشاه و از همه چیز بیشتر نیاز بتربیت چاکر از
چاکر نیک که هر چند چاکر نیکو کار بسیار بود شاید که خود را از آن مستغنی داند باید
که سپاه خود را اگر چه بسیار باشند کم شمارد و همه چاکران خود را بصورت و نام بشناسد
و در تربیت ایشان چنین طبیب حاذق بود که تا اول از حال بیمار و مدت ملال و
کیفیت علل استفسار ننماید در معالجه شروع نکند همچنین تا اندازه گفتار و کردار
هنجار هر کسی نشناسد آغاز تربیت و تقویت نیز ناید و آسان آسان برکشیدن اعتماد
نماید و نا اهلان و اراذل و جهول را که از خاندان بزرگ نباشند تربیت نکند
که موجب ندامت گردد و از آن فتنها زاید بیکر کسی را که حسب و نسب مستغنی ساخته باشد
9 که دانا و عالم و نیکوکار را از هر طایفه نیکو بود است باید متاع نیکو از هر دکان که باشد
قال بعض الفصحاء اذا ملک الاراذل هلک الافاضل اذا سا و اللیام بادو الکرام
اذا ارتفع الوضیع اتضع الرفیع دولة الاشرار محنة الاخیار اذا سا و السفل
99 خاب الامل و قال علی رضی الله عنه دولة الاراذل آفة الرجال یعنی که دون را بلند و والا
مر بالا را بلند و بالا کرد آفت کار را بلند کند برتن خویش ریشخند کند
مینی الشی تربیت نا اهل را چنین گردد که بر گبند نیست و حکما گفته اند زوال دولت
بار فقاع سفلگان بود و نخست نشان ایشان بکسی رسد که آنان را بزرگ کرده باشد

چنین ابر که در حمایت مهر باشد دود بپوشدش چنین از مهر فلک بلند گرداند پس در حرم بیاوردند
و نباید که سلطان کهتران قوم را بر مهتران فرمان دهد تا او دل دگرگون کنند و باید که چنین امرا
پدر بر تخت نشیند دوستان پدر را دوست دارد که دوستی و دشمنی میراث رسد و زود
رنجد از امرای پدر دل برندارد و بجای ایشان که پیش از سلطنت داشته نیز ور نگردد
که خلق اطاعت آنها که سالها امارت کرده باشند بیشتر کنند تا اطاعت شخصی که امروز بدولت
رسیده چنانکه سکندر شاه گجراتی بعد از پدر بر تخت نشست نوکران خود را تربیت کرد و از
امرای پدر رعایت نگرفت اکابر امرا با هم در ساختند و بعد از دو ماه او را بقتل رسانیدند
و اگر بعضی از امرای پدر را داند که تا زمانی در دل دارد نزد آن نوابی بتدریج مستاصل سازد
که در آن اوقات شکوه جمعی که خود تربیت کرده باشد در دلها نشیند و احتیاج با امرای منافق
نماند و اگر از امرای پدر کسی که شایسته بود در اطاعت و اخلاص بکوشد باید که او را بیشی
از پیش تربیت و رعایت فرماید و از تربیت یافتگان خود ممتاز دارد در ایاکه در سلک
اطاعت و شایستگی با آنها برابر است و سابقه خدمت و امارت برتر و نباید که سلطان
حاکمی را چندان تربیت کند و حشمت دهد که او را بخداوند حاجت نماند که طاعت
بندگان بهر حاجت بود و چنین کس اگر وقتی کفران نعمت اندیشد دفع او دشوار بود
و از بخت پادشاهان بسیار بد رسیده چنانچه خواقین خان که با سلیم خان بغی
ورزید از مخدوم الملک و علما فتوی خواست مخدوم الملک گفت با هر که دوازده
هزار مرد بیعت کنند او را شاید که خروج کند پس چنانچه سلیم خان ظفر یافت

مخدوم

مخدوم الملک را بخواند و بازخواست کرد مخدوم الملک گفت این گناه من نیست
گناه تو و پدر تست چرا کار خود را چندان بزرگ و بزرگ ساز که علماء زمان
بخروج با او فتوی دهند سلطان مبارک شاه خلجی صاحب ... خسرو خان را
چندان تربیت کرد که بیست هزار مرد از قوم خویش جمع آورد و عاقبت سلطان را
بکشت و بسلطنت نشست و همچنین بریان که خداوند خود سلطان محمود گجراتی را
بقتل رسانید و امثال این بسیار واقع شده پس اگر نااهلی یا سفله خدمتی بجای
آرد یا بکسی منسوب بود که سلطان را از رعایت او چاره نباشد ادای حق او
به بخشش مال و ضیاع و عقار و امثال آن کند نه آنکه او را امارت دهد که سفله
و نااهل بهیچ حال دولت را نشاید و باید که پادشاه متفحص و متجسس احوال حاکمان
بود و هرگاه شایسته تربیت داند برکشد و بسعایت حق باطل درگاه که هیچ
کس را جز خود نزدیک سلطان نخواهند و از آنکه او را از خود شایسته تر
دانند حسد برند و بخیان سازند و اگر خود نگویند از دیگران بسمع سلطان
رسانند تا او سرگران نگردد که کاری که از اهل دانش و هنر آید از دیگر نیاید
... بر کف ... شراب آتشین و آنکه آن گروه مستانه بین معن بن زائده
شیبانی برادرزاده خود یزید بن مزید را از پسران دوستر داشتی زنش
او را ملامت کرد معن شبی غلامی بو... فرستاد و پسران خود را بخواند ایشان بیامدند

با همان لباسی که خفته بود پس پرویز را طلب داشت او بیامد با تیغ و نیزه پرسیدش گفت
چرا با سلاح آمدی گفت با خود گفتم شاید که خداوند مرا بکار دارد خسرو آنگاه بی‌نه
آمدن میکائیل معنی او را بشناخت و مرتبهٔ اش بلند ساخت و باز ان گفت یا کفتم در اینجا
که او را از فرزندان دوستر باید داشت و بباید که طایفه را که ازیشان کارهای
بزرگ آید مقربان سلطان بخواهند که بسلطان رسد و شایستگی او پوشیده ماند
و کار او بر رواج نیاید زیرا که چنین کس را از خود شایسته تر بینند گمان برند که اگر
بسلطان رسد ازیشان مستغنی شود و اگر سلطان دانشور بود کار آنرا دید که شایسته
بود و اگر نه کار خود را ضایع کرده باشد و حکما گفته اند کار مملکت سه وقت ضایع شود
اول آنکه شایسته کار را در جهات مدخل نبود دوم را آنکه تدبیر نزد آن بود که از و نشنوند
سیوم سلاح و عدت رزم با کسی بود که کار نتواند فرمود که چگونه کار توانیم کرد بی آلت ۹۶
حسام هرگز بقبضه کسی نبود هر انوشروان یکی را برگزید و شغلی بزرگ فرمود کنشند او را قوم
و قبیله نیست که از عهده آن شغل برآمدن تواند انوشروان گفت قوم و قبیله او تربیت ما است
آری بقوت و مدد و تربیت شوند باران و برگ و گل گیرد اطلس و عسل
حکما گفته اند پادشاه اگر کسی را که از خاندان بزرگ نبود و بعلم و هنر موصوف بود
تربیت نماید باید که بتدریج بدولت رساند تا دران اوقات آنچه از دنیا بدست
و سنگی با و میراث رسیده باشد از دلش بیرون شود و اگر بخیلی را شایسته داند
در تربیت او تاخیر نماید زیرا که در او فایده که او را تربیت نکرده ستم بر کار
خود کرده رسم سامانیان آن بود که چون غلامی بخریدندی سالی او را پیاده داشتندی

و دران

و دران نهان و آشکارا بر اسب سوار شدن نتوانستی پس از آن اسبی با زین
چرمین او را دادندی و دیگر سالی شمشیر و دیگر سالی زین با گرزه و سالی دیگر
کمر زر و سال ششم قبای دارایی و سال هفتم سپر دادندی و وثاق باشی
لقب نهادندی و سه غلام در خیل او کردندی و هر سال جامهٔ افزودندی
تا خیل باشی شدی و اگر شایستگی داشتی حاجب گشتی و تا سی و پنج ساله
نشدی امارت نیافتی

فصل پنجاه و نهم

در رعایت تربیت یافتگان کسانی را که پادشاه برگزیند و تربیت کند نباید که زود
ضایع سازد چه رنج بسیار باید برد تا دیگری بآن مرتبه رسد پس اگر خطایی
ازیشان خطایی کند باید که بظاهر اغماض و در خلوت عتاب فرماید تا او
در میان خلق بی مقدار نگردد و اگر این حالت تکرار یابد یا امری سر زند
که دلالت بر کفران نعمت و حق ناشناسی کند سلطان مختار است و آنچه کند
سزاوار است گر سبز کنی نهال خود کاشته ور پست کنی بنا خود افراشته ۹۹
من بنده همانم که تو بنداشته بر خاک میفکنم چو بر داشته و همچنین
نشاید که سلطان با چاکران تغیر و منع نماید چه هر که مزاج سلطان را
با خود کمال ببیند یقین داند که ساعیان متغیر ساخته اند و رفته رفته
متوهم شود و باشد که از غایت بیم بامری اقدام نماید که نشاید

چنین هرمز بن انوشروان بحکومت نشست امرای پدر را کشتن گرفت
گفتند از ایشان چه خطا دیدی گفت خوف من در دل آنها بسیار است ترسیدم که
از بیم قصد من کنند و گفته اند ۞ از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم ۞
وگر با چو او صد برآیی بجنگ ۞ از آن مار بر پای راعی زند ۞ که ترسد سرش را
بکوبد بسنگ ۞ و اگر کسی حق شناس بود و بکفران نعمت تن در ندهد هر چند
مزاج سلطان متغیر یابد از غایت دلشکستگی او را در خدمت کوتاهی افتد
و کار خداوند تباه گردد ادیب صابر گوید ۞ ترا حق نعمت مرا حق خدمت ۞
جزای پسرانه حقوق سوابق ۞ و لیکن چو در حق من بنده اکنون ۞ چنان نیستی چون
بایام سابق ۞ بدزدی ز نعمت بدزدد ز خدمت ۞ چه برکت بود در میان دو سارق ۞
نبینی که تا ابر نیسان نبارد ۞ معطر نگردد نسیم حدایق ۞ فصل
پنجاهم در رعایت حقوق خدمت سلطان بلکه همه خلق را رعایت حقوق
چاکران ناچار است هم در حالت حیات و هم بعد از وفات تا هر کس امیدوار شود و
داند که خدمت بی نتیجه نشود و اگر نه هیچکس را امید نماند و از خدمت باز مانند
سه کمر در خدمت عمری بستم چه شد قدرم برهمن می شدم گر اینقدر زنار می بستم
چنین عمرو بن مسعده در گذشت هشتاد هزار دینار از و میراث ماند ساعیان
در آن باب رقعه بمامون نوشتند مامون بر ظهر رقعه نوشت کسی که خدمت ما گزیده
این اندک چیزیست که از و مانده باید که آن مال بر وارثان او قسمت کنند

یکی زد

یکی نزد عبدالله بن طاهر ذو الیمینین آمد و گفت مرا بر تو حق نعمت و حق خدمت است خواهم
که هر دو را رعایت کنی گفت آن کدام است گفت حق نعمت آنکه روزی در بغداد از
در خانه من میگذشتی در خانه خود را آب زدم تا گرد بر جامه تو ننشیند و حق خدمت آنکه
روزی سوار میشدی بازوی تو بگرفتم عبدالله گفت هر دو حق ثابتست پس او را بر نیشابور
و بامارت سرخس فرستاد و رافع بن هرثمه با دعیی را صاحب الحجامات خواندندی بدانکه
از زخم استره حجامی بوده هنگام تراشیدن برش رسیده روزی بدو گفتند امیر را حجامی چنین
شاید گفت اگر حجامی دیگر گزینم بر دل گران آید و رعایت حقوق خدمتگار قدیم لازم است
فصل پنجاه و یکم در طاعت ولات قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا
اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم پادشاهی گوید بزرگان از فرمان برناخودان
زبان تو بر بند عمر بن الخطاب رض زنی را شنید که دختر خود را میگفت آب در شیر کن دختر
گفت شنیده که خلیفه از آن منع کرده گفت او در خانه خود چه داند که چه میکنی گفت والله که هرگاه
او را در ظاهر اطاعت کنم در باطن عصیان نورزم عمر رض را خوش آمد او را بهر پسر خود عاصم
بخواست و از ام عاصم است در عمر عبدالعزیز بوجود آمد هرمز بن شاپور ساسانی نوشیروان
پدر حاکم سیستان بود شنید که او را از پدر بعضی شکایت کرده اند دست خود ببرید و
نزد او فرستاد و بعضی از اهوال سلطنت بنشست چه در آن زمان معیوب را سلطنت
نشناختندی شاپور اضطراب بسیار کرد و باو نوشت که اگر تو خود را پاره پاره کرده

که ولی عهد من بسی او را نخواندی بجای خود نشاندی چنین خوارزمشاه طایفه را انتباه
نصرة الدین کبود جامه فرستاد اسپهبد با فرستادگان بدرگاه آمد و این رباعی بعرض
رسانید ای نجات یافته سلطان خاک تو در چشم خود می آرم عذرت نه بگیتی نه و ده که صد راه
سر خواسته بدست کس نتوانداد می آیم و بر گردن خود می آرم

فصل پنجاه و دوم

در ادای حقوق نعمت نخستین حق اظهار نعمت منعم است و قال الله تعالی
و اما بنعمة ربک فحدث شیخ ابن العربی گوید حق حبیب خود را فرموده از نعمت من
سخن گوی که از شنیدن آن به منعم میل کنند و او را دوست دارند یعنی بجهت ذکر نعمت
خلق را دوست من گردان از رسول ص مرویست که فرمود من انعم علی عبد نعمة فلم
یشکرها فدعا علیه استجیب له قال علی ع اذا کنت فی نعمة فارعها فان المعاصی
تزیل النعم ابن سماک گوید نعمة حق تعالی بر بنده پوشیده است فاذا فقدت عرفت
علما در تفسیر کریمه اذهبا الی فرعون انه طغی فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی
گفته اند که از وی تعالی موسی و هارون را فرمان داد که با فرعون سخن نرم گویید تا حق
تربیت او و را رعایت کرده باشند منصور دوانیقی از مردی که سالها در خدمت
هشام بن عبدالملک بود احوال او می پرسید و او میگفت هشام چنین کرد رحمه الله
و چنین کرد رحمه الله منصور برنجید و گفت لعنت خدای بر تو بر بساط من نشینی
و دشمن مرا دعا کنی مرد برخاست و گفت والله که نعمت او قلاده ایست بر گردن من

تا زنده

تا زنده باشم کسی از گردن من آن را بیرون نتواند کرد منصور او را بنواخت و از
نزدیکان خود ساخت و گفت قوم ترا همین مفاخرت بس است که تو از ایشانی

فصل هشتاد و سیوم

در بغی و کفران نعمت بغی از حد در گذشتن
و از صلح عدول نمودن بود از رسول ص مرویست که فرمود اعجل الشر عقوبة البغی
یعنی باغی زود بسزای خود رسد علی رض فرماید لا ظفر مع البغی ابن عباس گوید اگر کوهی
بر کوهی بغی کند با خاک برابر شود یزدجرد شهریار گوید کسی که تیغ بغی بر آرد جهان
تیغ امرا از پای در آرد و گفته اند کسی که آتش بغی برافروزد خود در میان بسوزد
و گفته اند که کار باغی زود باشد که موجب عبرت دیگران گردد و قال بعضهم الکفران
اسلم من الکفر لان هذا واحد و ذاک اثنان چنین مونس خادم از مقتدر عباسی متوهم
بگریخت قصد موصل کرد که باتفاق آل حمدان که بر ایشان حقوق نعمت بسیار داشت
در اصلاح کار خود کوشید وزیر مقتدر با مونس دشمن بود آل حمدان را بحرب او تحریص نمود
ایشان با سی هزار سوار قصد مونس کردند داود بن حمدان برادران را گفت او را بر ما
حقوق بسیار است ترسم که بشوم کفران نعمت کشته شوم ایشان او را بجبن نسبت کردند
داود با آنها برفت مونس راه گریز مسدود دیده با هشتصد سوار که همراه داشت
رزمی صعب کرد و ظفر یافت و بر موصل مستولی گشت و در آن معرکه داود بن حمدان
رسید چنین سلطان محمود غزنوی خوارزم بگشود امرای خوارزمشاه را که قصد ولی نعمت خود

در نوشته تجربه شود

کرده بودند در برابر قبر او بردار کشید و امر کرد تا بر قبرش نوشتند هذا قبر مأمون خوارزمشاه
بغی علیه حشمه و اجتری علی دمه خدمه فقید الله السلطان یمین الدوله و امین المله فانتقم
منهم و صلبهم علی الجذوع عبرة للناظرین و آیة للعالمین

فصل پنجاه و چهارم

در وفا ارسطو گوید با بی‌وفا ندوم الا خاص ابوالحسن ارجوی را گفتند وفا چیست گفت آنکه
از آنچه باز آمدی با آن باز نگردی گفتند این عام است خاص چیست گفت آنکه بدانی که بهر چه آمده
چنین حاجب زراره تمیمی نزد انوشروان مجوس گشت اعراب دست بدزدی و راهزنی
برآوردند حاجب گفت اگر مرا امان دهی ایشان را ضامن آیم انوشروان گفت یکی از خویشان
خود را بنوا بها ده حاجب گفت کمان خود را بنوا دهم انوشروان بپذیرفت و او را بگذاشت
حاجب بوعده وفا نمود و در عرب مثل گشت اوفی من قوس حاجب بعد از وفات او
انوشروان پسر حاجب به ایران رفت و کمان پدر بدست آورد و اعراب دیگر بار
دست بدزدی برآوردند بعضی گویند سبب آزادی لقمان آن بود که صاحبش روزی خربزه
تلخ با او داد لقمان همه را بخورد خواجه گفت این تلخ بود چگونه خوردی گفت ای خداوند از
دست تو خربزه شیرین بسیار خورده‌ام یکبار خربزه تلخ نیز خورده باشم چنین تیمور ملک خان
در معرکه توقتمش خان بقتل رسید امیر مانجق از امرای او گرفتار گشت او را نزد
توقتمش خان بشجاعت و وفا صفت کردند توقتمش خان گفت ترا امارت دهیم گفت نخواهم
و هم اکنون بفرمای تا مرا نیز بکشند و سر تیمور ملک خان را بالای سر من نهند توقتمش خان
بفرمود تا چنان کردند پس پشیمان شد و سود نداشت چنین رای همیر صاحب قلعه رنتنبور با

سلطان

سلطان علاءالدین خلجی مصاف داد و کشته شد میر محمد شاه از امرای او که در عهد و وفا
مثلی بود زخمی و گرفتار گشت سلطان گفت اگر ترا ازین مهلکه نجات دهیم باز چگونه
زندگانی کنی گفت ترا بقتل رسانم و پسر رای همیر را بسلطنت نشانم سلطان
برنجید و او را بزیر پای پیل هلاک کرد و آنگاه پشیمان شد و فرمان داد تا برسم بزرگان
دفن کردند چنین خواستند که خواجه سعدالدین ساوجی وزیر الجایتو سلطان را بقتل
رسانید شهاب الدین مبارکشاه نایب او تیغ و نیام بجلاد داد تا او را پس از
خواجه بکشد و ریش را بر پای مخدوم نهد پس دو رکعت نماز بگذارد و بوسه بر پای خواجه
زد و بگریست آنگاه او را بکشتند و خواجه را از پی روان کردند مرتضی نظام شاه
صلابت خان را که مدار ملک بود گفت میخواهم که ترا حبس کنم و قدرت ندارم گفت
قلعه تعیین کن تا بآنجا روم نظامشاه گفت قلعه دندا راجپوری صلابت خان
زنجیر بر پای خود نهاد و بقلعه مذکور خود را محبوس ساخت

فصل پنجاه و پنجم

در غدر و آن بیوفایی بود دیوجانس کلبی گوید سگی که از خداوند خود برید
پی آن گرفت او را ان که روزی ترا نیز بگذارد و پی دیگری گیرد دسته
کرنه صد دینار ز وی بی وفا دیگر مجوی بو نبات معنوی کلمات باران خورده را
و گفته اند سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس امام جعفر صادق فرماید
من احتفر بیر الاخیه فقد وقع فیه آنکه تخم خار کارد در جهان ناید بان و
او را بجز در گلستان عیسی ع بر اهی میرفت ماری کبیر را دید که قصد کشتن

مار بر دامنت مار گفت یا روح الله این را بگوی که از من در گذرد و اگر نه او را زخم زنم
عیسی علیه السلام برفت و باز آمد مار را در بند مار گیر دید گفت تو چنان میکنی چرا جنبی گرفتار گشتی
مار گفت یا روح الله او با من عذر کرد و زهر عذر او را بیشتر ضرر رساند که زهر من
چنانکه امام حسین رضی الله عنه باستدعای کوفیان بکربلا رسید و ایشان بمقتضای الکوفی لا یوفی
بر رزم پیش آمدند امام علیه السلام این بیت بر ایشان خواند رجوتکم درعا حصینا لتمنعوا
سهام العدی عنی فکنتم نصالها اول کسی که از ملوک اسلام عذر کرد عبدالملک مروان
بود که عمرو بن سعید اشدق را بکشت چنانکه منصور دوانیقی ابن هبیره فزاری را [illegible]
و قتل رسانید سر او را نزد سفاح فرستاد لشکریان سفاح از بزرگی آن متعجب شدند
بلشکریان او گفتند چه بزرگ بود سر صاحب شما یکی از ایشان گفت امانت شما بزرگتر بود

فصل پنجاه و ششم در بندگی و آزادی ابو بکر حبشی گوید آزادی کسیست
که خدمت آزادگان بر خود واجب داند محمد بن علی حکیم ترمذی گوید آزاد آنست که
طمع او را بنده نساخته و عزیز آنکه معصیت او را خوار نکرده زید بن حارثه
غلام خدیجه رضی الله عنها بود او را برسول علیه السلام بخشید پدر زید بیامد و خواست که او را از آن
جناب بخرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اختیار او راست زید گفت بندگی با صحبت تو
بهتر از آزادی در مفارقت تو رسول صلی الله علیه وسلم فرمود چنانکه او ما را اختیار کرد ما نیز
او را اختیار کنیم پس آزادش کرد و ام ایمن و بعد از و زینب بنت
جحش را با او در سلک ازدواج کشید خواجه نقشبند قدس سره همگی غلام

وکنیزک

۹ وکنیزک نداشتی از آن سوال کردند فرمود بندگی با خواجگی راست نیاید
چون شود دیری بجای ناشناسی ◌ در غلام خویش پوشاند لباس ◌ خود بپوشد جامه های پلاس
آن غلام مر غلام خویش را سازد امام ◌ در پیش چون بندگان در ره شود
تا نباید زو کسی آگه شود ◌ خواجگان این بندگیها کرده اند ◌ تا گمان آید که ایشان
بنده اند ◌ وین غلامان هوا بر عکس آن ◌ خویش را بنموده مر عشق و جان

ابراهیم ادهم در ایام امارت بنده بخرید پرسید گفت ترا چه نام نهم گفت هر چه
مراد خداوندست گفت ترا چه کار سازم گفت هر چه مراد خداوندست گفت
ترا چه جامه دهم گفت هر چه مراد خداوندست گفت ترا هیچ مراد هست گفت بنده
بودن و مراد یافتن راست نیاید ابراهیم متاثر شد و پس بگذشت که تجرد
۹ گزیدست گفت لقمان سرخسی گای الهی ◌ پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده که پیر شد شادی کنند ◌ پس خطی بدهند و آزادش کنند ◌ ندا آمد که ای
لقمان آزادت کردیم و آزادی او آن بود که عقل را از او باز گرفتند بزرگی
گوید العبید ثلثة عبد رق و عبد شهوة و عبد طمع و گفته اند دو چیز از آزادگان
کمال آزادی را سلب کند قبول عطا و [illegible] عثمان بن عفان رضی الله عنه کیسه
درم بیکی از غلامان خود داد و بهر ابوذر غفاری فرستاد و غلام را گفت اگر

اوا این مال بندیرد تو آزادی علام برفت و بس مبالغه کرد ابو ذر بسند برفت علام
گفت قبول کن که در ان آزادی منت ابو ذر گفت لیکن در ان بندیگر منت
سوا اوا از آزاد نامه قنبر که علی رض نوشته یا قنبر گفت بالاحسن الی وهرتا انهم
منتی و هبتک لمن وهب لی کتبه علی از رسول ص مرویست که فرمود مثل کسی که غلام
و فات بنده آزاد کند مثل کسیست که چون سیر شود طعام مانده بکسی دهد مردی کنیزکی
میفروخت کنیزک بگریست و او را آزاد کرد و بخواست از رسول ص مرویست که فرمود
خیرسیکم التوبه و عنه من ملکی لراح فلیتخذ اخا نوبیا انس بن مالک گوید وقتی غلامی
بخریدم رسول ص بدید فرمود که از کدام قوم است گفتم بربریست فرمود بعه ولو بدینار
انهم امة بعث الله الیهم رسولا فذبحوه وطبخوه و از الحباب مرویست بیس المال
فی اخر الزمان الممالیک حکیمی در حق غلامی گفته اذا جاع سرق و اذا شبع زنا
عنصر المعالی گوید آدمی خریدن علمی دشوار است و عیب و هنر آدمی بسیار یکی عیب باشد
که صد هنر را بپوشد و یکی هنر باشد که صد هزار عیب را و آدمی را نتوان شناخت
بکر بزرگ است و هر جنسی را طبعی و گوهریست از همه بدخوتر قبچاق باشد و از همه خونخوار
تر و فرمان بردار تر ختنی و تبتی و از همه رنجور تر و بلاکش تر روس و زنده تر تاتاری
و نغاری و از همه سست تر چگلی و بیشتر عیب ترکان آنست که کند خاطر و متکبر و
شغبناک و ناراضی و بی انصاف و بهانه جوی و آشوب کر و بد زبان باشند
و صقلابی غالبا دزد و کنده و گریز پای و رومی بدزبان و بد دل و کسلان و دنیا دوست
لیکن مهربان و خونخوار و ادمی بد فعل و کنده دهان و دزد و گریز پای و دروغگوی

وخداوند

خداوند دوستی و لیکن راست زبان و کار آموز باشند و هند و تیز فهم و بخرد بود
لیکن بدزبان باشند و در خانه کنیزک از وایمن نبود و در جهان هند و ان هر اجناس
زاوان بود و هر صنفی را طبعی چنانچه بنگالی بیوفا و گریز پای و کجراتی وفادار و بردبار
و همچنین در دیگر اصناف بزرگی گوید ثلثة لا یفلحون بایع البشر و قاطع الشجر
و ذابح البقر و گفته اند شر الناس من یبیع الناس چون یوسف ع را بمصر بردند
و خواستند که بفروشند بر کرسی نشاندند و این ندا در دادند من یشتری هذا
العلام الکئیب من یشتری هذا العلام اللبیب من یشتری هذا العلام الحبیب
یوسف ع فرمود چنین گویند من یشتری هذا العلام الغریب گویند آنجناب را
وزن کردند و پنج برابر آن مشک با ملک دادند و آنگاه چندانک از طلا عزیز
بود منقولست که روزی یوسف ع روی خود در آینه بدید و با خود گفت اگر من غلام
بودمی قیمت من که توانستی کرد از حق تعالی غیرت آورد و چنان کرد که برادران اورا
بهژده درم بفروختند و قال جل و علا و شروه بثمن بخس دراهم معدوده حسن
بن زیاد لولوی علامان خود را همچنان لباسی دادی که خود پوشیدی و گفتی رسول ص
فرموده البسوهم مما تلبسون احمد بن سهل گوید عز الملوک بالممالیک عثمان
رض هزار علام در رم خریده داشت و اخشید صاحب مصر هشت هزار و محمد خان خاقان
صاحب توران دوازده هزار و صواب سعافلی از امرای مصر را هزار علام بود و چندان که

یعلمون

در بازار ... حضرت یوسف ... که بایع ... نداء میکرد

صدق ازیشان در بعضی از مصر و شام بامارت رسیدند سلطان شهاب الدین غوری
فرزند نداشت و دوازده هزار غلام جمع آورده بود و گفت پادشاهانرا فرزندان متعدد باشند
و مرا چندین هزار فرزندست که یک بنده مطواع به از سیصد فرزند کش مرگ پدر خواهد و لی
عمر خداوند حکما گفته اند غلام باید که رنج بردارد و صبور و شاکر باشد و رعنا و کاهل نبود که
غلام انگشتی باید خشت زن بود و بنده نازنین مشت زن در امثال هندست خواجه
که دل بر کنیزک گماشت او را از خانه ماردار دست و باید که غلام را هر چه بود از خداوند خود
داند و مال خود ازو پوشیده ندارد که آن او را بود و فی المثل العبد و ما فی یده کان لمولاه
غلام بز و نماز د و خواجه هر دو عظیم المعانی گوید بنده که بجای دیگر عزیز باشد مخر که هر چند
او را عزیز داری از تو منت ندارد و اگر خوار داری بگریزد غلام از جای خر که آنجا
خوار باشد که باشد که عزیز از تو مستمند گردد و بنده که بسیار خواجه دیده باشد مخر که حکم زن
بسیار شوی دارد و بنده که فروختن خواهد با او ستیزه مکن که زنی که طلاق خواهد از وی خیر نبینی
و بنده که بعمد کاهلی کند ازو امید مدار که خفته را بیدار توان کردن و زده را بصد بانگ بیدار
نتوان کرد و بنده که در سرای دیگری برادر خوانده یا خواهر خوانده گیرد روا مدار که آفت آن
بزرگ بود فصل بیست و هفتم در خواجه سرا اول کسی که در اسلام خواجه سرا کرد
و نگاه داشت یزید بن معاویه بود اصمعی گوید خصیان را قوت باصره بیشی بود و علیها را
قوت باه زیرا که هر چه از یکی دو قوت ناقص گردد در دیگری افزاید ملکی را درد سر عارض
شد طبیب گفت بار خود در آب گرم نه خواجه سرای حاضر بود گفت کجا پا و کجا سر گفت چنین
مگوی کجا روی و کجا خصیه چیست که موی بر بنا ر ریش ملا دو پیازه گوید الی بیخ ریش

از خواجه

از خواجه سرایان که بعلو جاه و منزلت مشهور بودند کافور اخشیدی صاحب مصر است و گفته اند که
هیچ خادمی بدولت او نرسیده و از ایشانند مونس خادم و مجاهد الدین ایبک از امرای خلفای
بغداد و ملک نایب کافور از امرای سلطان علاء الدین خلجی و ملک الشرق خواجه جهان صاحب
جونپور که ملوک شرقیه بدو منسوب اند انوری در حق خادمی گوید شعر ملکی در محاسن اخلاق
زان ندارد محاسن و خایه و گفته اند هر جانوری را که خصی کنند از شرارت باز آید مگر
آدمی که در آن افزاید ملا دو پیازه گوید الخواجه سرا داه بی کس ملا حیدر خصالی گوید شعر
گر خواجه سرا ماه بود منت مگیر ارشاد دل آنکه بمن گفت مگیر بیرون زن باجی و درون شوهر داه
بر باجی و بر کنیز خود جفت مگیر

باب سیوم در عقل و علم و حسب و هنر
و آنچه مناسبت باین دارد و آن هشتاد فصل است فصل اول در عقل و فکر
عقل قوتیست غریزی که لازمست او را علم بضروریات هنگام سلامتی آلات
و آنرا مراتبست اول آنکه خالی باشد از جمیع معقولات و مستعد آن بود و آنرا عقل هیولانی
گویند چنین استعداد طفل بهر کتابت دوم آنکه حاصل شود آنرا معقولات بدیهیه و
منتقل شود از بدیهیات بنظریات و آن عقل بالملکه است چنین قوت خرد سال که قلم
و دوات و بسایط حروف را داند بر آنکه کتابت کند سیوم آنکه حاصل باشد
نفس را معقولات کسبیه لیکن پوشیده شده باشد آن نزد او چنین قوت کاتب کامل
که بالفعل کاتب نباشد و آنرا عقل بالفعل خوانند چهارم آنکه مطالعه معقولات کسبیه کند
چنین کاتب در حال کتابت و آنرا عقل مستفاد خوانند و عقل بالملکه اگر نهایت بود

آنرا قوت قدسیه خوانند مستفاد دست از عقل فعال یعنی عقل عاشر که بزبان شرع
جبرئیل گویند ادریس عم فرماید افضل چیزی که ایزد تعالی خلق کرده آدمیست و افضل
اجزء در آدمیست عقل و افضل امور عقل تدبیر صاحب اوست بعد از انس بن مالک
گوید رسول صم فرمود دیگری که عقل باشد گناه مضرت نرساند گفتند چگونه یا رسول الله
فرمود هر گناهی که از و سر زند بتوبه و ندامت تدارک کند و از آنحضرت مرویست
اکثر اهل الجنة البله والعلیون لذوی الالباب و از آنجناب روایت کرده اند
انما یرتفع العباد غدا فی الدرجات و ینالون الزلفی من ربهم علی قدر عقولهم
۹ نه بر در غیب ترجمان خردست شاه تن جان و شاه جان خردست
دیدار ایزد که سوال و جواب هر کس را بقدر عقل ثواب و از آنحضرت مرویست
عقل نوریست در دل که فرق میکند میان حق و باطل جبرئیل عم نزد آدم عم آمد
و گفت ایزد تعالی بهر تو سه خصلت فرستاده حیا و دین و عقل هر کدام را که خواهی اختیار
کن آدم عم عقل را اختیار کرد جبرئیل عم حیا و دین را گفت باز گردید گفتند باز نگردیم
گفت نافرمانی میکنید گفتند هم ایزد تعالی ما را فرموده از عقل جدا نگردیم و گفته اند
که عقل سلطانست و خصلتها رعایای او حکیمی گوید عقل چون شوهریست و نفس چون
زن و تن چون خانه اگر عقل بر نفس مسلط شود نفس مصالح تن بر دارد چون زن مستور
که بمصالح خانه توجه کند و همه کارها باصلاح آید و اگر نفس غالب شود و مر عقل را فایده
نبود چون زنی که بر شوی مسلط گردد و همه کارها فساد پذیرد سقراط گوید عقل مرد
اگر اغلب اشیا بر و نباشد هلاک او در اغلب اشیا باشد و گفته اند چون عقل

برهوا

برهوا غالب شود مساوی را محاسن کند پس بلادت را حلم سازد و حدت را ذکا و مکر را
فتنه و هزل را بلاغت و عقوبت را ادب و جبن را حذر و اسراف را جود و علی هذا القیاس
حکیمی گوید چون دولت روی بکسی آرد شهوت او خدمت عقل کند و چون برگردد عقل تابع شهوت
شود افلاطون گوید عقل روزگار را بنده تو کند و نفس ترا بنده روزگار و گفت چون عقل
تمام شود حرص و شهوت ناقص گردد علی رضه فرماید عقل شمشیریست قاطع و فرموده بهترین
توانگریها عقل است و زشترین درویشی حمق و فرموده هیچ دردی از کم عقلی بدتر نیست
و قال رضه لیس الیتیم الذی قد مات والده ان الیتیم یتیم العقل والادب ۵۰۹
و قال رضه وان کنت ذا عقل ولم تک عالما فانت کذی رجل ولیس له نعل
وان کنت ذا علم ولم تک عاقلا فانت کذی نعل ولیس له رجل
جالینوس گوید آنرا که عقل نباشد علم فایده ندهد سه چیز را بدست فضل و هنر
نه آنکه باشد هلاک مور از پر لقمان حکیم گوید غایت شرف و بزرگی درستی عقل است
و گفته اند بهترین مواهب عقل است و بدترین مصایب جهل و گفته اند هر سری که آنرا
خرد نیست چون چشمه ایست که آنرا آب نیست اعرابی گوید اگر عقل صورت گرفتی
آفتاب با او نتافتی و اگر حمق مصور شدی شب با روشنی آن روشن نمودی بطلموس
گوید هر کاری که عقل با آن فتوی دهد صواب باشد و حکما گفته اند کسی که در عواقب امور
تفکر کند از ندامت ایمن بود حسن بصری گوید کسی که نهال فکرت نشاند حکمت ثمره
یابد از رسول صم مرویست تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة قال بعضهم

ذلک لان التفکر یوصلک الی البر والعبادة یوصلک الی ثواب البر والتفکر عمل
القلب والعبادة عمل الجوارح عبید زاکانی گوید الفکر آنچه مردم را الی موجب بیمار دارد
انوشروان گوید هیچ سالی چون عقل نیست و گفت احتیاج آدمی بعقل بیشتر است که بمال
بهمنیار گوید عقل ایمنی است در رغبت و لذات آن را صحراست بی محنت ؎
این جهان یک نقطه است از عقل کل عقل چون شاهست و صورتها رسل پیر پیر عقل باید
ای پسر نه سپیدی موی اندر ریش و سر وفی الامثال عقل بیرون است نه بسال اعرابی
را گفتند خواهی که ترا صد هزار دینار باشد و عقل نباشد گفت لا والله زیرا که حمق مرا بر آن دارد
که آن مال باندک روزی تلف کنم آنگاه احمق مفلس باشم و گفته اند احمق مرد دشمن اوست
و عقل او دوست او ؎ با خرد را خرد سپاه بس است ؎ بی خرد با هزار کس تنهاست
شیخ ابن العربی گوید قطعه قلبی و قالبی لبنانی سری و عشقی و مشربی عرفانی ٩٠
نار مرفی روحی و کلمی عقلی زعمی نفسی و هوای ماسفی علی رض را گفتند عاقل
کیست فرمود آنکه هر چیز را بجای او نهد گفتند جاهل کیست فرمود که گفتم بعد از خلاف آن
و فرمود چون عقل تمام شود سخن نقصان پذیرد و فرمود زبان عاقل از پس دل اوست یعنی
راز خود پنهان دارد و در صحف ابراهیم است عاقل را سزاوار است که عارف اهل زمان
خود باشد و حافظ زبان خود ابوبکر هیلالی گوید عاقل آنست که بقدر حاجت سخن گوید
لقمان حکیم گوید اخرس عاقل به از متکلم جاهل اردشیر گوید اکثر کلام عاقل تاملست
و اکثر کلام جاهل وبال ارسطو گوید کلام عاقل قوت است و جواب جاهل سکوت

افلاطون

افلاطون گوید عاقل وقتی عاقل شود که با جاهل سخن گوید و گفت عقل مرد آنگاه بکمال رسد که
از ستایش خرم و از مذمت اندوهگین نگردد و گفته اند اذا کمل العقول نقص الفضول احنف
بن قیس گوید عاقل آنست که پیوسته شمار گناهان خود کند و دروغ نگوید ابو اسحق کازرونی
گوید کمترین مایه عقل ترک دنیاست و بزرگترین آن ترک تفکر در ذات حق تعالی بقراط
گوید عاقل مدبر بهتر از جاهل مقبل ابن سماک گوید عاقلترین مردم نکوکار خایف و
جاهل ترین بدکار آمن حکیمی گوید چون مصاحب کسی شوی باید که بعقل او نظر کنی نه بدین او زیرا که
دین او او راست و عقل او هم او را و هم ترا ارسطو گوید عاقل موافق عاقل تواند بود زیرا که
عقل بتربیت جاری شود و چون مستقیم که بر مستقیم منطبق تواند شد و جاهل نه موافق جاهل
بود و نه موافق عاقل زیرا که حمق را ترتیب نبود و چون معوج که نه بر معوج منطبق شود و نه بر مستقیم
۴ انوشروان را گفتند که او دوست داری که عاقل بود و دشمن خود را گفت اگر عاقل باشد از وی در عافیت
باشم دشمن دانا به از نادان دوست حکیمی گوید چنانچه شهوات در ابصار اگر
آفات سالم باشند منطبع شود غایات در عقول منطبع گردد اگر از شهوات سالم بود
یکی را گفتند از کی باز عاقل شدی گفت از آنگاه که متولد شدم زیرا که چون گرسنه میگشتم
گریه میکردم و پستان ها در میگرفتم و چون سیر میشدم خاموشی میبودم یعنی کم مقادیر حاجات
خود بداند عاقل بهتر و درشکست که دیوانه بکار خود هشیار است بزرجمهر گوید
عاقل آنست که آخر کار را در اول رای ببیند و گفته اند العقل نصف الکرامات
والعاقل یکفیه الاشاره شاپور ذو الاکتاف گوید حیله عقول آنگاه ظاهر شود

که مکروهی پیش آید و گفته اند صاحب عقل از آنچه روی دهد از جای نرود چون کوه که باد تند آن را از
جای نبرد و جاهل باندک چیزی مضطرب گردد چون خاشاک که باندک نسیم بر باد رود زیاد
بن ابیه گوید عاقل آن بود که بیندیشد پیش از آنکه امری سانح شود نه آنکه چون در کاری افتد
اندیشه کند و در امثالست عقل روستائی از پس می آید عرب گوید تضرع الی الطبیب قبل ان
تمرض علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد **فصل دوم** در جنون دیوانگی
سلب عقل بود و آنچه از غلبه حال باشد جذبه خوانند گفت لقمان سرمکار اله سرم و سرگشته و ۹
گم کرده راه بنده کو بر شد دشمن کنند پس خطش بر بندد و آزادش کنند ندا آمد که ترا آزاد کردیم
و علامتش آنکه عقل تو باز گرفتیم بهلول را گفتند دیوانگان شهر را بشمار گفت از شمار برون اند
اگر گویند عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند ابو العباس مبرد گوید در دیر هرقل
دیوانه در بند دیدم بطریق باز در روی او زبان از دهان برون آوردم گفت لک الحمد و
لک الشکر که ابسته اند و کراکف ده دیوانه را گفتند خدا را شناسی گفت چگونه نشناسم کسی را
که مرا برهنه و گرسنه داشته و عقل و اندوه از من باز گرفته و دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند
آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش ذو النون مصری گوید اطفال را دیدم که یکی را سنگ میزدند
و میگفتند این دیوانه میگوید حق تعالی را می بینم نزد او رفتم جوانی دیدم که پشت بدیوار
داده بود از آن سوال کردم سر بزیر افکند و بسی بگریست پس سر بر آورد و گفت والله لو لم
اکن شاهدا ما کنت له عابدا محمد بن طاهر مقدسی گوید ببیمارستان بغداد رفتم جوانی
در زنجیر دیدم مرا گفت ای محمد می بینی که خدا با من چه میکند او را بگو که اگر آسمانها را غلی سازی
و در گردن من نهی از تو بدیگری التفات نکنم عضد الدوله دیلمی بیمارستانی ساخت و

روزی

روزی بانجا شتافت دیوانه در بند بود گفت ای امیر تو دیوانه بند بر من چرا است مال از عاقلان
گیری و صرف دیوانگان کنی شفا و راحت خدا داده و تو دار الشفا سازی بر تر از این دیوانگی
چه باشد عضد گفت نه ای سر اسیمه زه سخن هیچ عاقل نگفت از تو به
فصل سیوم در حمق و آن کم عقلی باشد علی رضی گوید بدترین درویشیها حمق
است و وجود دلیل احمق در زمان اوست یعنی از خود نتواند پوشید از عیسی ع مرویست
که فرمود از معالجه اکمه و ابرص عاجز نشدم و از معالجه احمق عاجز آمدم و قال الشاعر
لکل داء دواء یستطب به الا الحماقة اعیت من یداویها حکما گوید می
احمق خطا ست و دوری از او حظ انس بن مالک از رسول ص روایت کند که فرمود احمق را
از حمق او نصیبی است که اعظم است از فجور فاجر جابر بن عبد الله گوید عابدی احمق از
بنی اسرائیل در صومعه عبادت میکرد و خر او را در صحرا می چرید روزی گفت الهی اگر ترا خری
بودی با خر خود چرانیدمی و خدمت او کردمی این سخن به پیغمبر عهد رسید خواست که در باره او
دعای بد کند ندا آمد که او را بگذار که من بندگان خود را بقدر عقل ایشان مزد دهم
وهب ابن منبه گوید ایزد تعالی فرزندان آدم ع را احمق آفریده و اگر نه از هیچ عیشی
خرم نشدندی ابن درید گوید روشنترین دلیلی بر حمق کسی آنست که از کار
خود محظوظ باشد حکیمی گوید چنانکه عقل مرد نه جزو باشد محتاج است با نکه
یک جزو حمق در وی بود و اگر نه در امور اقدام و جرات نکند و علی رض فرموده

هم کمتر فکره فی العواقب لم ینتج حکما کفته اند که علامت احمق پنج چیزست منفعت
خویش در مضرت دیگران خواستن و امید ثواب آخرت بی ریاضت عبادت
داشتن و باز زبان بد درشتی و تند خویی عشقبازی کردن و دقایق علوم براحت
وتن آسانی جستن و بی رعایت حقوق یاری و وفاداری از خلق توقع داشتن
اعراب در حمق به هبنقه و دغه و باقل و حجی و از هر جا زمثل زنند و ایرانیان
بقزوینیان و هبنقه از قبیله بنی قیس بود و یزید نام داشت وقتی شتری کم کرد
و فریاد بر آورد که هر که آن شتر را آرد دو شتر او را دهم گفتند بهر یک شتر دو شتر
میدهی گفت والله که شما لذت یافتن نیافته اید گویند پیوسته حمایلی از استخوان در
گردن داشتی روزی خفته بود یکی آنرا بر آورد و در گردن خود افکند هبنقه چون
بیدار شد او را بدید و گفت تو منی پس من کیستم دغه زنی بود ماریه نام او را
پسری آمد چون آواز او شنید دایه را گفت ایفتح الجرفاه آیا سر کس دهان
خود باز میکند حجی را دیدند که در صحرای کوفه زمین حفر میکرد گفتند چه میکنی گفت
درین صحرا درمی چند دفن کرده بودم اکنون نمیجویم و نمی یابم گفتند بایستی علامتی
بر آن مینهادی گفت نهاده بودم گفتند چه علامت گفت ابری سیاه بر آن سایه
افکنده بود چون ابو مسلم روزی بکوفه آمد ابن یقطین که با حجی دوست بود
او را بمجلس ابو مسلم برد حجی بیامد و بنشست و بانجا جز ابن یقطین و ابو مسلم
کس نبود حجی با ابن یقطین گفت از شما دو تن ابو مسلم کیست وقت بود الی فرصت

وپنج شغا

و پنج شغالو در انگشتری داشت بقومی رسید و گفت هر که گوید در انگشتری
چیست او را شغالو دهم و اگر گوید چند است هر پنج دهم یکی گفت در
انگشتری تو پنج شغالوست حجی گفت بخدا سوگند که آنکه ترا خبر داده یا دریس
زانیه بوده پدر حجی را کنیزکی بود شبی حجی نزد او رفت کنیزک گفت تو
کیستی گفت منم پدر مع از شهر حجاز براهی میرفت و ده شتر داشت بر یکی سوار
شد و دیگر شترانرا بشمرد نه بودند فرود آمد هر طرف نگریست پس بشمرد
ده بودند باز بر شتری سوار شد و بدستور نه شتر بشمرد و این حالت مکرر یافته
عاقبت پیاده روان گشت و گفت پیاده باشم و ده شتر داشته باشم از آن
٩ بهتر که سوار شوم و مرا نه شتر بود ۞ ابلهی مروزی بشهر ری سوی بازار برد
لاشه خری لاغر و سست و پیر و فرسوده ۞ سم و دندانش همه سوده ۞ جست دلال
جست بر پشتش ۞ گرد جنبانش بسیخ و مشتش ۞ گفت کای تاجران و راهروان
که خرد مرکب جوان و روان ۞ مروزی گفت کای بجان یارم ۞ گر چنین است
کو نگه دارم ۞ گفت دلال کای مصحف حر ۞ با تو سی سال بوده هم آخور
در کهاینی هنوز با خر خویش ۞ دم خر گیر ای یک و سر خویش ۞ هر کرا ذوق و طبع
صافی نیست ۞ ذوقش از شعر مجد خوافی نیست ۞ قزوینی را سر بجا افتاد
گفت بابا بجای نروی تا بروم و ریسمانی بیارم و ترا بر آرم قزوینی تیری داشت و بهر شب

در مخزن مینهاد زنش گفت چرا در مخزن نهی گفت تا گربه نبرد گفت گربه تیر چه میکند
گفت ابله زنی بوده گربه شش پاره را که یک جو نمی ارزد میبرد تیری که بده درم
خریده ام خواهد گذاشت قزوینی عسس نماز دیگر خواجه را بگرفت که ترا
بزندان میبرم گفت عسس در روز کس را بگیرد گفت من شب ترا کجا یابم جمعی شفاعت
کردند گفت اگر امشب کاری داری برو لیکن ضمانی بده که شب خود را بهمان مرد حاکم
بکند و مزدوران را اجره میداد که خاک از خانه برون می بردند قزوینی با او دوست بود
گفت چرا این همه زر بمزدور میدهی چاهی دیگر بکن و خاکها دران پر کن گفت خاک آن
چاه را چکنم گفت در چاهی دیگر شاه خلیل الله شریف شیرازی ببلاهت مشهور بود
شبی فریاد برآورد که دزد دزد حاضران گفتند چگونه معلوم کردی گفت از پدر شنودم
که دزد در شب چنان آید که آواز پایش بر نیاید هر چند گوش داشتم آواز نشنیدم
دانستم که دزد آمده روزی استرش سرکشی کرد برنجید و گفت او را جو مدهید
بعد از دو روز میرآخور گفت استر از گرسنگی خواهد مرد گفت او را جو بده اما بگوی
که شاه نمیداند وقتی دیگر زین را گفت استر مرا رنگ کن گفت استر را در خم نتوان کرد
گفت صد گز پارچه رنگ توان کرد استر را که دو گز بیش نیست رنگ نتوانی کرد
شبی کنیزکش از پشت بام آب بیرون میریخت گفت چنین مکن که صیاد از دزد دست
بآن زند و ببام برآید گفت دزد چگونه دست بآب زند گفت او چه داند که آبست

بکلان

بکلان انکه رسانست یکی را گفتند لکلک که بر منار می نشیند چرا یک پای خود را
بر میدارد گفت از انکه اگر پای دوم هم بردارد بیفتد باز پادشاه رهان بهتر
خان خبر یافت گفت در پای قلعه را بفشند یکی در راه آیینه دید برگرفت و
چون صورت خود بنگریست گفت معذور دار ندانسته بودم که از شماست کفش امیری
بر درگاه پادشاه گم شد یکی از آشنایانش در رسید و کفش از پای بیرون کرد و با او
گفت تو برهنه پای روی مرد مبالغه کرد گفت پس یکی را تو بپوش و یکی را من مردی بر
کشتی سوار میرفت بموضعی رسید که گرداب بود گفت بیاز بیار دید که آب گردش
است وقتی بخانه رفت و گفت این خانه را من جای دیگر دیده ام ابوعلی عمر شلوبین
با کمال علم بحمق موصوف بود مرو زی بر کنار نهر جزوی در دست داشت ورقی در
آب افتاد از بهر آنکه دستش تر نشود جزو را دو تا ساخت و بدست گرفته
ورق را از آب بیرون آورد بچه را از گردکاوی سر در ظرف کرد داشتش بند
شد دیوی رفتند و چاره خواستند گفت این نوع امور را از ما چه پرسید بعد ازین
حال بکی کند پس گفت سر گاو را ببرید آنگاه ظرف را بشکنید و آن را بیرون آرید
قزوینی خر گم کرد گرد شهر میگشت و شکر میگفت از آن پرسیدند گفت از بهر آنکه
بر خر سوار نبودم و اگر نه من هم گم میشدم اسپی یکی گم شد از سایس باز خواست
کرد گفت سگان اینجاست اسپ بکجا خواهد رفت خراسانی نزد طبیب رفت گفت
زنم رنجور است طبیب گفت قاروره بیار روز دیگر قاروره بیاورد در رساله

در میان آن بسته طبیب گفت این چیست گفت من نیز شب رنجور شدم نیمه بالا بول منست
و نیمه دیگر بول زن من طبیب روز دیگر این حکایت با جمعی میگفت و میخندید قزوینی حاضر
بود گفت معذور دار دید که خراسانی را عقل نباشد ریسمان را از درون باستی بست نه از
برون دو قزوینی براهی میرفتند گفتند با هم حرف زنیم تا راه رفتن آسان شود یکی گفت
آرزو دارم که مرا رمه بسیار بود و از ان منتفع شوم دیگری گفت آرزو دارم که گرگان
بفرمان من شوند تا آنها را بر گوسفندان تو گمارم گفت حق صحبت اینست پس با هم جدال کردند
و در راه پیری را دیدند که دو مشک عسل بر خری بار داشت محاکمه نزد او بردند پیر
از خر فرود آمد و سر مشکها بگشود و عسل بر خاک ریخت و گفت خون من چون این عسل ریخته
باد اگر شما احمق نباشید ابن ابی لیلی گوید با یکی از شامیان هم سفر بودم اناری از یکی بزور
گرفت و بدرویش داد گفتم چرا چنین کردی گفت آنرا بظلم گرفتم سیئه بر من نوشتند
و بصدقه دادم و ده حسنه حاصل کردم نه حسنه مرا کفایت باشد حجی گوسفند مردم بدزدید
و گوشتش صدقه کرد گفتند چرا چنین کردی گفت تا ثواب صدقه با گناه دزدی برابر
شود و پیه و دنبه مرا توفیر باشد

فصل چهارم در ذکا و فهم

ذکا عبارتست از سرعت ترتیب قضایا و سهولت استخراج نتایج عن النبی صلعم
اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله عز و جل ابو الفتح لیثی گوید فهم شعاع عقل است
علی کرم الله وجهه فرماید ظن العاقل کهانته و وجود ما اضمر احد شیا الا ظهر فی فلتات لسانه
و صفحات وجهه بزرگی گوید آنچه در دل کسی بود بچشم او توان یافت که چشم عنوان

دلست

دلست عرب گوید رب لحظ افصح من لسان با چشم زدن که از زبان فصیحتر است
و گفته اند اللحظ ترجمان القلب و قال الشاعر الا ان عین المرء عنوان قلبه
تخبر عن اسراره شاء ام ابی حکیمی گوید گواه دوستی و دشمنی بگوینده چشم دیدنست
عبد الله بن زبیر گوید آنکه بچشم دل نبیند چیزی را که بچشم سر ندیده باشد از اهل کفایت نبود
و گفته اند غایب را اگر بگوش نشناسی چون حاضر آید بچشم شناسی معن بن زایده گوید
هیچ کس را ندیدم مگر آنکه مقدار عقل او دانستم گفتند اگر روی او ببینی گفت انگاه کتابی
بود که بر خوانم امام شافعی و محمد بن حسن مردی را در راه دیدند یکی گفت این درودگر
است دیگری گفت آهنگر پس از وی پرسیدند گفت پیشتر آهنگری میکردم و اکنون درودگری
علما گویند دهاة العرب اربعة مالک ابن الحارث المشهور بالاشتر و معاویة ابن ابی
سفیان و عمرو ابن عاص و عروه ابن مسعود الثقفی عرب در فراست با ایاس مثل زنند
و گویند فراسته فراسة ایاس شبی آواز سگی شنید گفت آنرا بر کنار چاهی بسته اند
گفتند از چه دانستی گفت نخست آواز سگ شنیدم انگاه صدای دیگر وقتی باد در کوه دیگر
با پیری بدار القضا رفت پیش از وی سخن آغاز کرد قاضی گفت ای پسر پیران قدیم تر ایاس
گفت سخن حق مقدم است قاضی گفت خاموش باش گفت اگر خاموش باشم مدعای مرا که گوید گفت
گمان نمی برم که در این مجلس یک سخن راست گوئی گفت لا اله الا الله قاضی منفعل گشت و حاضرین خنده برآورد
حسین بن فضل کودکی در صغر سن در مجلس خلیفه سخن گفتن خواست گفتند خاموش کودکی

کفت اگر کوچکم کوچکتر از هدهد نیستم و خلیفه هر چند بزرگست بزرگتر از سلیمان نیست و
هدهد در پیش سلیمان کفت احطت بما لم تحط ابن معتز خرد سال بود دبیر او ادیبی آوردند
تا علم صرف بیاموزد ادیب کفت امروز بچه ابتدا کنم ابن معتز کفت بانصراف چنانکه ملک قاهر
ابن عم صلاح الدین یوسف بن ایوب در کذشت صلاح الدین در اموال او تصرف کرد اسد الدین
شیرکوه پسر ملک قاهر خرد سال بود صلاح الدین او را کفت از قرآن چه یاد داری این آیه
برخواند ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا وسیصلون
سعیرا هادی عباسی نماز میکزارد بعد از فاتحه سوره عم یتسائلون خواندن کرفت و
چون بقوله تعالی الم نجعل الارض مهادا رسید درماند و آنرا تکرار میکرد و کسی را از غایت
مهابت او جرات نبود که بیاد وی دهد هادی در دریافت و این آیه برخواند الیس منکم رجل رشید
چون هارون رشید خواست که وزارت از فضل برمکی بستاند و برادرش جعفر دهد بپدر
اش یحیی رقعه نوشت که خاتم را از دست راست بدست چپ کنی یحیی دریافت و بموجب
عمل نمود قاسم بن عبید الله وزیر معتضد عباسی بدار الخلافه میرفت یکی بر جامه اش نقطه
زعفران دید و او را آکاه کرد قاسم کفت عیبی بزرک نیست که وزیر با این جامه بدار
الخلافه رود کسی چنین محال باز کفت نبود و نبود تا آنرا بمداد سیاه کردند و کفت سیاهی
بر جامه وزرا عیب نیست چنین قحطبه بزمان ابو مسلم مروزی روی بعراق نهاد خالد برمکی
با او بود روزی در منزلی وحوش و بهایم بسیار خود را در لشکرگاه افکندند خالد قحطبه را

کفت سپا

کفت سپاه بسیار ای که دشمن در رسید کفت از چه دانستی کفت رمیدن وحوش بر این
دلالت کند بر آنکه سپاهی عظیم در پی آنها بود قحطبه بخود بود تا بعضی آلات برداشتند
دشمنان در رسیدند و کار بساختند مزید زنی نیکو روی خواست و او را کفت
اکر در نکاه و فراست چون من نباشی ترا طلاق دهم روزی زنش بر بام بر آمد و بدرجه
رسیده بود مزید کفت اکر از آنجا که هستی باز روی طالقی و اکر آنجا بمانی طالق
و اکر بدرجه زیرین آیی نیز طالق زن از همانجا درجه خود را بر زمین افکند

فصل پنجم

در مکر و حیله مکر بد سکالیدن بود و مکافات
کردن اهل مکر را نیز مکر خوانند و با همین است قوله تعالی والله خیر الماکرین
و قوله جل و علا فلله المکر جمیعا قال عز شانه ولا یحیق المکر السیء الا باهله یعنی
آنچه درباره دیکری اندیشیده درباره خود مشاهده کند و در امثالست من حفر بیرا
لاخیه فقد وقع فیه عرب کویند رب حیلة انفع من قبیلة و کفته اند الحیلة
انفع من الوسیلة و کفته اند بسا کارها بحیله بر آید که بزور بر نیاید بزرگی کوید چند از روی
قوت قصد خصم کنی باید که کار او را بزرک دانی و اکر بمکر و حیله قصد نمایی سهل شماری چند
بزرک بود هارون رشید کوید از حیله که با عدو خود کنی باید که بیشتر ترسان باشی
تا از حیله او باتو اعراب بعمرو عاص و مغیره بن شعبه در مکر مثل زنند و از قبیصه بن

جابر منقولست که گفت که گفت اگر شهری را هفت در باشد که از آن بمکر باید برآمد مغیرة بن
شعبه برآمد مغیره گوید هیچکس مرا بازی نداده مگر غلامی از بنی حارث وقتی خواستم
که زنی بخواهم مرا گفت او را چه خواهی که من مردی را دیدم که روی او می بوسید پس روزی
چند بگذشت آن زن را بخواست گفتم نه تو چنین میگفتی گفت آری پدر او را دیده بودم
که روی او می بوسید معاویه و عمرو عاص در مکر بر یکدیگر تفوق می جستند چنانچه خلوت شد
و کس نماند معاویه عمرو عاص را پیش خواند تا در گوش او سخن گوید عمرو عاص پیش رفت
معاویه گفت اینک راز بگفتم زیرا که درین خانه کسی نیست که بشنود و تو بسخن من پیش
آمدی مامون عباسی امام شافعی را گفت بر منبر رو و بخلق قرآن قایل شو امام بر منبر
رفت و انگشتان دست خود بشمرد و گفت صحف و توریت و انجیل و زبور و فرقان
این هر پنج مخلوقند یعنی پنج انگشت پس باین حیله رهایی یافت هرمزان از امرای عجم
بدست مسلمانان اسیر گشت او را بمدینه آوردند عمر رض بقتل او فرمان داد
هرمزان گفت مرا آب بدهید و تشنه مکشید قدحی آب بدست او دادند هرمزان
گفت چگونه آب خورم که جلاد با تیغ کشیده بر سرم ایستاده عمر رض فرمود که تا این
قدح بیاشامی از تو در امانی هرمزان قدح بر خاک ریخت عمر رض فرمود که او را
بکشید گفت نه تو مرا امان دادی گفت بقدر آب خوردن داده بودم گفت هنوز
آب نخورده ام عمر رض گفت قاتلک الله از من امان گرفتی و آنگاه مسلم شد پس او را
نجات داد نصرانی ضحاک بن مزاحم را گفت دوستی اسلام در دلم جای گرفته

لیکن از

لیکن از خمر نمیتوانم گذشت گفت مسلمان شو و شراب میخور زده باش نصرانی مسلمان شد
ضحاک گفت اکنون اگر شراب خوری ترا حد زنیم و اگر مرتد شوی ترا بکشیم نصرانی از شرب
خمر بگذشت خارجی بجد و دو کوفه خروج کرد محمد بن علی بن نعمان نزد او رفت و گفت مرا
از دین خود آگاه کن تا متابعت تو کنم خارجی با خود گفت مردی عالم است اگر متابعت کند
کار مرا رواجی عظیم پدید آید پس مسئله چند از مذهب خود باز گفت ابن نعمان گفت با تو
معارضه کنم و اگر غالب آیی بیعت کنم خارجی بپذیرفت ابن نعمان گفت یکی را تعیین کن
تا مخطی را از مصیب فرق کند خارجی یکی از علما را حکم ساخت ابن نعمان روی باصحاب
او آورد و گفت اینک صاحب شما حکم گرفت و بمقتضای مذهب خود کافر گشت ایشان
برخاستند و چندان چوب و سنگ بر سالار خود زدند که بمرد و باین حیله فتنه او فرو نشست

فصل ششم در علم و حکمت

بسم الله الرحمن الرحیم والله علیم
حکیم بعقلی ادراکست درینصورت اگر عبارتست از حصول اشیا از مقوله کیف بود و اگر
از تاثر و انتقاش از مقوله انفعال و بقول بعضی نسبتی است میان عالم و معلوم پس از مقوله
اضافه باشد ابراهیم مرغینانی گوید آنچه گوش دریابد علمست و آنچه فهم دریابد حکمت
ابوبکر وراق گوید چنانچه نفع و ضرر اشیا را بداند عالم باشد و چون از مضار بپرهیزد حکیم
شود بطلموس گوید حکمت درختیست که در دل روید و از زبان میوه دهد حکما گویند بطلیموس
جمیع حکمتها از الهی و طبیعی و ریاضی بر اغاثاذیمون یعنی شیث عم نازل شد و او را

دریار اول خوانند یعنی معلم اول او ریار ثانی اغاثاذیمون مصری است و او ریار ثالث
ادریس عم و او را هرمس الهرامسه خوانند و حکمای اسلام معلم اول ارسطو را گویند
و معلم ثانی ابو نصر فارابی را و گفته اند که شیخ ابو علی سینا را از آن معلم ثالث نگفتند
که در علم موسیقی کمال نداشت و ضرب و نطقش موافق نبوده و در این زمان بعضی از
علما میر محمد باقر داماد را ثالث المعلمین گفتند و اغاثاذیمون اول کسیست که درس گفت
و اول کسی که او را حکیم خواندند فیثاغورس بود و اول کسیست که حکمت را فلسفه نام
نهاد و او را گفتند تو حکیمی گفت فیلسوفم یعنی دوستدار حکمت و حکما را فرق بسیار است
و از الجمله اند سوفسطائیان و ایشان گویند هیچ چیز را وجود نیست و آنچه می بینیم و می شنویم
همه وهم و خیالست و از ایشانند دهریان که منکر صانع اند و طبیعیان بعد از ایشان بودند
اثبات صانع کردند لیکن منکر معاد شدند و الهیان بهر دو صنف رد کردند و ایشان قائلند
بوجود صانع و معاد روحانی و از این طایفه اند سقراط و افلاطون و ارسطو و غیرهم و بر قول
مشهور عظمای حکمای یونانی پنج تن اند انباذقلس فیثاغورس سقراط افلاطون
ارسطاطالیس و جز این پنج کس را یونانیان حکیم نگفتندی و دیگران را که در آن
مهارت داشتندی نسبت دادندی چنانچه بقراط را طبیب و اومیرس را شاعر و
ارشمیدس را مهندس و دیوجانس را کلبی و بقراطیس را طبیعی چنین جالینوس در
در حکمت تصانیف کرد و خواست که او را حکیم خوانند یونانیان زبان باستهزا
گشودند و گفتند کار تو ترتیب مرهمها و مسهلها و علاج تنها است سزاوار نباشد که ترا

حکیم خوانند **فصل هفتم** در فضیلت علم ایزد تعالی فرماید و ما اوتیتم من
العلم الا قلیلا و قال عز اسمه و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و قال تبارک و تعالی
قل متاع الدنیا قلیل و از این آیات معلوم شود که اندکی از علم بهتر است از جمیع متاع
دنیا و قال تقدست اسماؤه لنبیه صلی الله علیه و آله قل رب زدنی علما اگر چیزی
شریفتر از علم بودی ایزد تعالی پیغمبر خود را بطلب آن امر فرمودی و قال عز شانه
حکایة عن سلیمان عم و علمنا منطق الطیر سلیمان که بر جن و انس و طیر پادشاه
بود بهیچ چیز مفاخرت نکرد مگر بعلم و قال جل و علا شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة
و اولوا العلم قائما بالقسط حق تعالی اهل علم را با خود و ملائکه مقرون گردانیده
و با براهیم عم وحی فرستاده یا ابراهیم انی علیم احب کل علیم و از رسول صم مرویست
اقرب الناس من درجة النبوة اهل العلم و الجهاد و عنه یؤتی بمداد العلماء
یوم القیمة کانما ثلثه الانبیاء والعلماء علی دماء الشهداء و عنه صم یشفع
یوم القیمة و از آن جناب مرویست فضل العالم علی العابد کفضل القمر لیلة
9 البدر علی سایر الکواکب علی رضا فرماید زهد العالم تفضله و فرمود
العالم افضل من الصایم القایم المجاهد شعر صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود

و یوزن یوم القیمة مداد العلماء بدماء الشهداء فیرجح مداد العلماء علی دماء الشهداء و عنه صم یشفع یوم القیمة الانبیاء ثم العلماء ثم الشهداء

تا اختیار کردی از آن این فریق را . گفت این کلیم خویش برون آورد زموج . وان دیگر
میکند که بگیرد غریق را . و گفته اند علم از عمل بهترست زیراکه منفعت عمل خاص بهر
صاحب اوست و منفعت علم هم او را و هم دیگران را و گفته اند عابد بی علم چون گاو
خراس است که میگردد و بر جای خود ایستاده . یکی رسول صلعم را گفت افضل اعمال
چیست فرمود که علم گفت از عمل می‌پرسم فرمود اندک عملی با علم نفع دهد و عمل بسیار با جهل
سود ندارد علی رض کمیل زیاد را گفت ای کمیل علم ترا بهترست از مال زیراکه علم ترا
نگاه دارد و تو مال را نگاه داری و علم حاکم است و مال محکوم علیه و مال را چون نفقه کنی
٩ کم شود و علم از انفاق زیاده گردد و قال علیه السلام رَضِینَا قِسْمَةَ الجَبَّارِ فِینَا . لَنَا عِلْمٌ وَلِلْأَعْدَاءِ مَالٌ
فَإِنَّ المَالَ یَفْنَی عَنْ قَرِیبٍ . وَإِنَّ العِلْمَ بَاقٍ لَا یَزَالُ . وقال الشاعر وَلَیْسَ الفَخْرُ
فَوْقَ المَالِ وَالغِنَی . وَلَکِنْ فَخْرُ الفَضْلِ عِنْدِی هُوَ الغِنَی . ارسطو گوید طلب کنید
توانگری را که فانی نگردد و زندگی را که تغیر نیابد و ملکی را که زایل نشود و بطلمیوس
گوید حکمت توانگری نفس است و مال توانگری تن و طلب توانگری نفس اولیست زیراکه
نفس چون توانگر شود باقی ماند و بدن چون توانگر شود فانی گردد و توانگری مال را حد
معین است و توانگری نفس را نهایت نیست لقمان حکیم پسر خود را گفت باید که علم آموزی
که اگر محتاج باشی مال تست و اگر غنی باشی جمال تو اسکندر ارسطو را گفت علم بهترست
یا ملک گفت ملک قدر صاحب خود افزاید در حالت حیات و علم قدر صاحب خود
افزاید بعد از وفات بیشتر از آنکه در حالت حیات . توانا بود هر که دانا بود

ز دانش

ز دانش دل پیر برنا بود . جالینوس را گفتند علم افضل است یا مال گفت علم گفتند
پس چرا اهل علم بدر ارباب مال میروند بدون عکس گفت از آنکه علما منفعت مال
میدانند و مالداران منفعت علم نمیدانند ارسطو گوید حکمت ارواح را
چون طبیعت اجساد را و گفته اند که قوت اجساد از خوردنی و آشامیدنیست و
قوت ارواح از علم و حکمت سه جانور فربه شود یکی از علف آدمی فربه
ز عزت و شرف آدمی فربه شود و از راه گوش جانور فربه شود از حلق و گوش
ارسطو گوید کسی که حکیم شود همیشه سقیم بود سقراط گوید توانگری صحت تن است
و علم صحت روح و گفت کسی که علم ندارد چنانست که روح ندارد
علی رض فرماید الناس موتی و اهل العلم احیاء . سفیان ثوری را گفتند
مردمان کیانند گفت علما و گفته اند ملوک حکام مردمانند و علما حکام ملوک
هارون رشید در رقه با کنیزک خود به پشت بام برآمد گرد و غبار بسیار
و خلق بیشمار دید که بسرعت تمام میدویدند هارون از آن سوال کرد گفتند عالمی
که او را ابن مبارک خوانند از خراسان آمده مردم باستقبال میروند کنیزک هارون
را گفت و الله که پادشاه این مردست نه تو که خلایق را بچوب و تازیانه جمع
آورده و حکیمی گوید قوام دنیا بچهار چیزست علم علما و عدل امرا و عبادت

بدل او سخاوت انبیا وگفته اند جمیع امم با خلاف ادیان و از زمان متفق اند بر
مدح چهار خلق علم زهد احسان امانت علی ع فرماید اقل الناس قیمة اقلهم
علما وگفته اند الناس کلهم هالکون الا العالمون جمشید گوید الحکمة مفتاح العادات
قاضی ابو یوسف گوید علم نافع است هم دین را و هم دنیا را بلقمان ندا رسید که ای
لقمان شاید مکنم ترا که پیغمبر باشی گفت اگر امر میکنی سمعنا و اطعنا و اگر اختیار میدهی
سلامتی میخواهم پس او را حکمت دادند و نبوت بداود ع رسید لقمان دیگر
روز بخدمت آنجناب رفت داود ع فرمود یا لقمان اوتیت الحکمة و صرفت
عنک البلیة وقال الله تعالی ولقد آتینا لقمان الحکمة منقولست که چون عیسی ع
مبعوث گشت جالینوس پیر شده بود و طاقت رکوب و نزول نداشت خواهرزاده
خود قولوس را بخدمت آنجناب فرستاد و نامه نوشت باین مضمون ای طبیب نفوس
وای رسول قدوس بدان که مریض بسبب عوارض جسمانی بصحبت طبیبان نتوانند
رسید لاجرم فرستاده ام بخدمت تو پاره از خود قولوس را تا نفس او را معالجه کنی
بآداب نبویه والسلم پس چون قولوس بخدمت مسیح ع رسید اکرام یافت و در
سلک حواریان منتظم گشت آنجناب نامه بجالینوس نوشت بدین موجب که بعلم
صحیح خود انصاف ده که طبیب محتاج شود دیگر در حفظ صحت بعد مسافت حجاب نفوس
از نفوس نشود والسلم **فصل هشتم** در آداب علما نخستین ادب
علما را آنست که بعلم خود عمل کنند که علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی

وقال الله تعالی

وقال الله تعالی مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا علی رضی فرماید
او فتاده ترین علم آنست که بر زبان بود و بلندترین علم آنکه از جوارح و ارکان ظاهر شود اوزاعی
گوید چون ایزد تعالی بکسی بدی اندیشد او را از عمل باز دارد و بجدل افکند یعنی با یکدیگر بمباحثه
و مجادله بپردازند و از عمل که علم بهر آنست باز مانند سقراط گوید حکمت آنگاه بکمال رسد
که از ستایش خرم و از مذمت غمگین نگردی ابو عبد الله مغربی گوید عالم کسیست که ترا از
تو خبر دهد و از عواقب امور مطلع گرداند ابو نصر سراج گوید مردم در حفظ آداب طبقه طبقه
اند طبقه اولی اهل دنیا و ادب ایشان در فصاحت و بلاغت و حفظ علوم و اسمار ملوک
و اشعار و اخبارست طبقه دوم اهل دین و ادب ایشان در ریاضت نفوس و تادیب
جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات است طبقه سیوم اهل خصوصیت اند و ادب ایشان
در پاکی دل و مراعات اسرار و وفا بعهد و حفظ اوقات حضور و مقامات قربت
سفیان ثوری گوید بدترین علما آنست که بدربار پادشاهان رود و بهترین پادشاهان
آنکه با علما صحبت دارد اوزاعی گوید ایزد تعالی عالمی را که بزیارت عاملی رود دشمن دارد
ابو هاشم صوفی قاضی یک را دید که از خانه یحیی برمکی بیرون می آمد گفت نعوذ بالله از علمی که
سود ندهد سحنون تنوخی گوید عالم را هیچ چیزی چندان زشت نباشد که چون کسی بخانه اش
آید گویند بدر امیر رفته وقال الشاعر عجبا لاهل العلم کیف تغافلوا عن الذین ۰۰۹
واستشعروا ثیاب الممالک یطوفون حول الظالمین کانها یطوفون حول
البیت وقت المناسک از رسول ع مرویست که فرمود هلاک امت من در

دو حرمت ترک علم و جمع مال سقراط گوید عالم طبیب دینست و مال بیماری دین
چون طبیب بیماری را بسوی خود کشد علاج دیگری چگونه کند ابو بکر وراق گوید فساد
علما بطمع بود و فقرا بریا علم کز تو ترا نستاند جهل از آن علم به بود بسیار
فیلسوفی گوید هیچ چیز از آن بدتر نباشد که نا اهل علم آموزد که با مدعی بگوئید اسرار عشق و مستی
تا بی خبر بمیرد در درد خود پرستی علی رض فرماید علم نزد کسی که اهل آن نباشد چون قلاده
زرست در گردن خنازیر مصراع تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را
بدست **فصل نهم** در فضیلت علما قال الله تعالی یرفع الله الذین
آمنوا منکم والذین اوتوا العلم درجات وعن النبی ع النظر فی وجوه العلماء عبادة
وعنه ع من صلی خلف عالم فکانه صلی خلف نبی مرسل وعنه ع لا خیر فیمن لم یکن عالما
او متعلما علی رض فرماید الناس عالم او متعلم وسایر الناس همج از رسول ع مرویست که فرمود
بر سر هر صد سال از هجرت مردی ظهور کند که تجدید دین نماید و بدعتها براندازد شافعیه
گویند بر مائه اولی عمر عبد العزیز بود و بر ثانیه امام شافعی و بر ثالثه ابو الحسن اشعری
وگفته اند که ابن سریج و بر رابعه ابو بکر باقلانی وگفته اند که صعلوکی و بر خامسه
حجة الاسلام غزالی و بر سادسه امام فخر رازی و بر سابعه تقی الدین دقیق العید
زنبوری مولانا عصام الدین را بگزید مولانا گفت رسول ع فرمود لحوم العلماء مسموم
اگر من عالم باشم زنبور بمیرد پس احتیاط کردند زنبور مرده بود بعضی از مفسران
گفته اند که شراب تمام کافر را از کوچه میگذشت عالمی بر دکانی کتابت میکرد

ناگاه

ناگاه قلم از دستش بیفتاد شراب آن را برداشت و باو داد و باینقدر رعایت
عالم ایزد تعالی در عذاب او تخفیف فرمود در روز قیامت کافران دیگر تمنای حال او
کنند و گویند یا لیتنی کنت ترابا عالمی بزیارت امیر اسمعیل سامانی رفت چون
برخاست اسمعیل او را هفت قدم مشایعت نمود شب رسول ع را بخواب دید
که فرمود بانچه کردی هفت تن از احفاد تو بسلطنت رسند معتضد عباسی دست
بر دست ثابت حرانی نهاده در باغ سیر میکرد ناگاه دست از دستش بکشید
وگفت خطا کردم که دست بر دست نهادم زیرا که علم از همه چیز بلند ترست چنگیز خان
در نصیحت فرزندان خود گفته چون تابع هیچ ملتی نیستید باید که در تعظیم علمای اهل ادیان
مبالغه کنید خواجه نصیر الدین طوسی هلاکو خان را گفت سلطان سنجر حکیم خیام
را با خود بر تخت نشاندی فضل من بیش از خیام است لیکن روزگار تفاوتی نمانده
فصل دهم در طلب علم و آداب آن عن النبی ع اطلبوا
العلم ولو بالصین علی رض فرماید الحکمة ضالة المؤمن فالتقطها ولو من افواه
المشرکین و در خبرست که خواندن یک مسئله که میان مردم واقع خواهد شد
بهترست از هفتاد حج لقمان حکیم گوید یا عالم باش یا متعلم یا مستمع یا محب
و همچنین مباش که هلاک شوی و گفته اند افضل آنچه در دنیا طلب کنی حکمتست

و افضل آنچه در آخرت طلب کنی رحمت سفیان ثوری گوید هیچ عملی افضل از طلب
علم بنیت اگر در ان نیت صحیح بود یعنی بهر آخرت باشد نه بهر دنیا قاضی ابو یوسف گوید
اگر حب ریاست نبودی علم باطل شدی حسن بصری گوید هر که نهال علم نشاند بزرگ جاوید
ثمره یابد و قال الشاعر اَخُو العِلْمِ حَیٌّ خَالِدٌ بَعْدَ مَوْتِهِ وَ اَوْصَالُهُ تَحْتَ الارض رَمِیمُ
وَ ذُو الجَهْلِ مَیِّتٌ وَ هُوَ مَاشٍ عَلَی الثَّرَی یُظَنُّ مِنَ الاَحْیَاءِ وَ هُوَ عَدِیمُ و گفته اند کسی
که در جوانی علم نیاموزد در پیری بزرگ نشود ابو عمرو علا گوید اول علم خاموشیست دوم
شنیدن سیوم سوال کردن چهارم بیاد داشتن پنجم آشکارا کردن آنرا با اهل آن
اعرابی خود را استائش میکرد گفت من چون ریگم که هر قطره که بران افتد بیاشامد
حکیمی گوید طالب علم باید که قانع و پرهیزکار بود و علم دوست و دنیا دشمن و بردبار
و سخی و متواضع و حافظ و متجسس اسرار و با وقار و مروت و با استاد با ادب اسکندر
را گفتند چونست که تعظیم استاد بیشی از تعظیم پدر میکنی گفت پدر مرا از آسمان بزمین آورده
و استاد مرا از زمین بآسمان برده و از بوزرجمهر همین سوال کردند گفت پدر سبب حیات
فانیست و استاد سبب حیات جاودانی عنصر المعالی گوید طالب علم باید که در آموختن
حریص بود و پیوسته التفات او بکتاب باشد و بتقلید راضی نشود و هر چه بشنود
یاد گیرد و بیندیشد و از ان بدیگر چیزها پی برد دل گفت مرا علم لدنی هوس است
تعلیم کن اگر ترا دسترس است گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی در خانه اگر

کسی است

کسی است یک حرف بس است انباذقلس گوید کسی که طلب علم کند و خواهد که آنرا
از جانب علو بداند یعنی از جوهر اول ادراک آن برو دشوار بود زیرا که فهم او
با آن نرسد و کسی که طلب آن از جانب سفل کند یعنی از جمادات ادراک علم اعلی
او را دشوار بود زیرا که انتقال باید کرد از جوهری کثیف بسوی جوهری که بغایت
لطیف است و آن متعذر بود و کسی که از متوسط طلب کند و کنه معرفت آنرا
بداند علم طرفین او را آسان گردد و مراد ازان نفس انسانیست چه بکنه
معرفت آن برسی همه چیز بدانی و قال علی رض من عرف نفسه فقد عرف ربه

فصل یازدهم

در درس و مذاکره ابو اللیث گوید مذاکره ساعتی بهترست از احیاء
شبی قاضی ابو یوسف گوید علم چیزیست که با تمام خود را با و ندهی بعضی ازو بتو ندهد
یکی افلاطون را گفت بچه چیز این همه علم یافتی گفت بروغن در چراغ سوختن بیش از
آبی که تو در مدت عمر خورده میر سید شریف جرجانی آنگاه بطلب علم اشتغال
داشت هر روز از خانه بمدرسه رفتی و در راه بتفکر مسایل مشغول بودی روزی
در راه سر بر داشت و درختی دید گفت این درخت بیکبار چگونه بزرگ شده
حکما گفته اند که سه چیز بی سه چیز پاینده نماند علم بی بحث مال بی تجارت ملک بی سیاست
از رسول صلعم مرویست که وجود هر چیزی را آفتیست و علم را آفتهاست ابن وهبه گوید
آفت علم نسیانست اسخیلوس را گفتند چه چیز در علوم کاملی [illegible] پیوسته بمطالعه اشتغال

داری گفت از بهر آنکه از آنچه هستم جای بهتر نشوم گویند انصاف ارسطو چندان
بود که در عین مناظره با خصم بخطاب معترف میگشت فیثاغورس گوید اگر از کسی
خطا سر نزند چه نیکوست و اگر سر زند و بران مطلع شود چه مفید بود وهب
بن منبه گوید درس گوی و علم خود را بذل کن بهر که خواهد و اگر نه مثل تو مثل
کسیست که میوه نگاه دارد تا ضایع شود و قال بعضهم علیک بالدرس فالدرس غرس
هارون رشید خواست که امام مالک هر روز بدار الخلافه آید و پسران او را تعلیم
کند امام گفت یا امیر المومنین چیزی را که خدای عز ساخته خوار مگردان مردم بسوی
علم روند نه علم بسوی مردم علما گفته اند هر که در مدرسه اول حاضر شود در خواندن
سبق احق است و اگر میان دو کس در سبقت نزاع افتد باید که قرعه اندازند
فصل دوازدهم در تذکر و نسیان تذکر عبارتست از آنکه نفس را
ملاحظه صور محفوظ هر وقت که خواهد بآسانی دست دهد و سهو و فهول زوال
صورتست از مدرکه با بقای آن در حافظه و نسیان زوال صورتست هم از مدرکه
و هم از حافظه عرب گوید نسیان آفت علم است و گفته اند الانسان مرکب
من السهو والنسیان اقول الناس منسوب الی النسیان فکیف الناس
شعر از صد سخن بحیله یکی گوش میکنی ✿ آن هم نگفته ام که فراموش میکنی ۹
شعر سکوت الی وکیع سوء حفظی ✿ فاوصانی الی ترک المعاصی و علله ۹۰۰
بان العلم فضل ✿ و فضل الله لا یوتاه عاصی ✿ محمد بن هشام سعدی گتابی از
یکی بکرفت

یکی بکرفت و شبی مطالعه کرد و دیگر روز باز داد و همه را از حفظ خود برخواند
حکیم عمر خیام در اصفهان کتابی دید و بعد از مطالعه بنیشابور رفت و از حفظ
خود بنوشت چون با اصل بدست آمد تفاوتی چندان ظاهر نگشت هشام بن عروه
بخانه معتکف شد و در ده روز همه قرآن حفظ کرد بحتری گوید وقتی ابو سعید محمد
بن یوسف را مدح گفتم و نزد او شدم و برخواندم مردی در حاشیه مجلس نشسته
بود گفت این شعر منست و از اول تا آخر برخواند متعجب شدم که آنرا بر کس
نخوانده بودم در وی نگریستم و ابو سعید مرا دلجویی میکرد و پس گفت این ابن عم
تست ابو تمام برخاستم و با او معانقه کردم روی مرا ابو سعید و گفت با تو مزاح
میکرد مرا از سرعت حفظ او تعجب زیاده شد گویند ابو نواس قصیده بیک
شنیدن یاد میگرفت و مشهور است که امیر معزی قصیده بیک شنیدن حفظ کردی
و پسرش بدو نوبت و غلامش بسه نوبت شاه شجاع از ملوک آل مظفر در نه
سالگی قرآن حفظ کرده بود و هشت بیت عربی بیک شنیدن یاد میگرفت
روح بن زنباع گوید بیست و نه سال ملازم عبد الملک مروان بودم
دران مدت یکبار سخن او سخن دیگر نقل کردم گفت من این را از تو شنیده ام
ابو بکر ابن انباری گوید سیزده صندوق کتاب بیاد دارم و از ان صندوق بیست
نغیرست ابو بکر طرخانی خواست که نزد صاحب عباد رود حاجب مانع آمد

و نزد صاحب رفت و گفت شاعری پرورست صاحب گفت بگوی که شرط کرده ام
که با شاعری که ده هزار بیت بیاد نداشته باشد صحبت ندارم حاجب باز آمد و باز گفت
ابو بکر گفت ده هزار بیت از شعر مردان خواهی یا از شعر زنان صاحب بشنید و دوست
که طلبر خیزست لیس او را بخواند و بنواخت گویند ابو بکر مذکور صد هزار بیت از اشعار
عرب بیاد داشت ولید بن یزید بن عبد الملک حماد راویه را گفت ترا راویه گویند
باید که از هر شاعری شعری برخوانی حماد دو هزار و نه صد قصیده از شعرای جاهلیت برخواند
اصمعی شانزده هزار رجز بیاد داشت فضل بن ربیع ابو عبیده نحوی را گفت دستی
اسب رو و بر سر عضو آن دست نه و دران باب هرچه دانی از اشعار و امثال
عرب بخوان ابو عبیده گفت من بیطار نیستم فضل اصمعی را اشاره کرد اصمعی
برخاست و دست بر سر اسب نهاد و شعری مناسب برخواند و همچنین بر هر عضوی
از ان دست مینهاد و شعر میخواند تا بدم رسید فضل اسب باو بخشید ابو عبیده
گفت بعضی از انچه اصمعی خواند خطاست و برخی صواب آنچه صوابست از من آموخته
و آنچه خطاست ندانم که از کجا آورده. فصل سیزدهم در خطا و صواب
افلاطون گوید عاقل باید که رقیب بود بر نفس خود تا خطای او در نظر او بزرگ
و صواب او کوچک نماید و ازان بکمال رسد سولون حکیم گوید جاهل در خطای
خود مذمت دیگری کند و طالب ادب مذمت خویش و آنکه ادیب بود

مذمت

مذمت هیچکس نکند فیثاغورس گوید اگر از کسی خطا سر زند چه نیکو باشد و اگر سر زند
و بر ان مطلع شود چه مفید بود مردی نزد عبد الله بن عباس سخن میگفت و خطا بسیار
میکرد و عبد الله غلامی را آنجا اند و آزاد کرد گفت سبب چه بود گفت شکرانه آنکه
حق تعالی مرا چنین تو نکرده سقراط گوید صاحب خطا را اگر از خطای او آگاه کنی بسیار
نکوی کرده از تو مستفید شود و ترا دشمن دارد و عالمی یکی را بخطا صفت میکرد و گفت می شنود
غیر آنچه میگویند و یاد میگیرد غیر آنچه می شنود و می نویسد غیر آنچه بیاد گرفته و میخواند
غیر آنچه نوشته و روایت میکند غیر آنچه میخوانند و در صفت کاتبی گفته اند که اگر کتاب
را دو نوبت نویسد نسخه بزبان سریانی باز شود مولانا عبد الصمد مشهدی از خوشنویسان
عهد دیوان مولانا جامی را بنوشت و خطا بسیار کرد مولانا جامی خطاها را بخط خود اصلاح
نمود و این قطعه باو فرستاد ای که خوشنویسی چو عارض خوبان ٭ سخنم را بخط خوب آراست ٩
لیک در روی سهوهای قلم ٭ گاه چیزی فزود و گاهی کاست ٭ کردم اصلاح آن من از خط خویش
وان چنان ساختم که دل میخواست ٭ هرچه او کرده بود با سخنم ٭ من بخطش قصور کردم راست
طایفه از علما گفته اند که سبب کفر بعضی از نصاری آن بود که در کتاب عیسی علیه السلام نوشته دیدند
که ایزد تعالی آنجناب را فرموده انت نبیّی ایشان خواندند انت بنیّی ٭ هرچه آید ٩
هنر و اهل صواب ٭ بکار خطاش خط نکنند ٭ و رفتند نقطها بزیر و زبر

عقل را بی رو نقط نکنند طالب العلمی نزد مولانا مجد الدین کرجی درس میخواند
و فهم نمیکرد و مولانا شرم میداشت که او را منع کند روزی کتاب بگشاد و نوشته
بود قال بهزین الحکم بتصحیف خواند که قال بهزین الحکم مولانا گفت بهزین نبود که کتاب
برهم نهی و بسی از این در در ساندهای سلیم موسی جعفر بن سلیمان عباسی را گفت اصلحک الله
فلان ناصبی رافضی قدری جهمی است و دشنام میدهد حجاج بن زبیر را که خانه کعبه را بر عبد الله
بن ابی سفیان منهدم ساخت خود گفت ندانم که بر کدام علم تو حسد برم انساب یا اخبار
سلیمی گفت من از مدرسه برون نیامدم تا این علمها نیاموختم شمس الدین درگزینی
وزیر مسعود سلجوقی مردی جاهل بود و کمال الدین ریحانی هنگامی که راهها مخوف بود
از بغداد باصفهان آمد شمس الدین او را گفت بسلامت باز آمدی نکبه از جعده آمدی
گفت ایها الوزیر جاده است نه جعده گفت راست گفتی جعده آنست که کمان در آن
نهند یعنی جعبه بعهد سلطان سنجر سلجوقی بدستور زمان خواجه نظام الملک طوسی
احمد الله علی نعمه توقیع نوشتندی چنین طغان سک کاشغری وزیر شد روزی در دیوان
گفت احمد و محمد هر دو نام رسول خداست من توقیع تغییر دهم و بعد از این محمد الله
علی نعمه نویسم **فصل چهاردهم** در حجت و برهان هیچ سخن بی دلیل تمام
نبود و علم بکیفیت طرق استدلال را علم مناظره و نظر و خلاف خوانند و از
حجتهای اهل اسلام است اجماع و همه مسلمانان اجماع حجت شمارند مگر نظام معتزلی
و بعض از خوارج و آنکه گویند بعضی شیعه و ابن خلیل حجت نیست اعتبار ندارد چه شیعه

گویند

گویند بنا بر آن حجت است که اتفاق اهل حل و عقد است و امام معصوم که بهترین ایشانست
ناچار باید که داخل بود و چون او اتفاق کند حجت باشد و ابن حنبل وجود اجماع را
مستبعد شمرده چه علما در شرق و غرب منتشر شدند و از کجا معلوم شود که همه با هم
در حکمی اتفاق کرده اند و نزد امام مالک اجماع اهل مدینه حجت است و نزد بعضی اجماع
خلفای اربعه و نزد شیعه اجماع عترت رسول صلعم شاعر گوید نتوان بخدا رسید
از علم و کتاب حکمت بدر راه باقلیم صواب در وادی معرفت بر اینها حکیم
چنین جاودانست درجه آگاه دو اب **مولوی رومی فرماید**
پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود گر بعلم از صاحب تمکین
بدی فخر رازی رازدار دین بدی فخر رازی آرد در الهی کند آنکه بر مرعکان
هستی کند مر محمد باقر را و گوید ای که گفتی پای چوبین شد دلیل
فخر رازی ور نه یکه بودی ذلیل فخر رازی نیست جز مردی شکوک کز تو مردی از
نصیر الدین بکوک هست در علم براهین اوستاد کرده حکمی فرض بهمتت باد
فهم ناکرده معانی و عقیلم طعنه بر برهان مزن از کج بفهم پای استدلال چوبین آهنین
نحن نبیناه بالافق المبین شیخ محمد ابدال اصفهانی که بهر کس شعر گفته

در جواب آن گفته و شک نیست که آن از خوارق مولوی رومیست
ای که گفتی با آهن شد دلش دور ماندی از صراط و از سبیل حیف باشد از تو
ای بیدار مرد کاینچنین فهمی کلام اهل درد یار باشد خواه آهن خواه چوب
سدره شد بشکن و یار بکوب **فصل پانزدهم** در سوال خلیل بن احمد
گویند علوم را قفلهاست و سوالات مفاتیح آنهاست و عقل شیبانی را گفتند اینهمه علم از
چه آموختی گفت بلسانی سوول و قلب عقول ابو عمران نحوی گوید بپرسی مسئله احتمان وحفظ کن
حفظ زیرکان می باید گوید در سوال حیا و تکبر مکن انوشروان گوید از آموختن ننگ مدارید
و گفته اند مایه بتوانی از سخن شنیدن نفور مشو که مردم از سخن شنیدن سخنگوی شود اگر
کودک را جای بپرورند که سخن نشنود چون بزرگ شود لال باشد سقراط در پیری موسیقی
می آموخت گفتند شرم نداری که با اینهمه علم در این عمر شاگردی میکنی گفت از آن فتیحتر
باشد که در این عمر جاهل باشم او را گفتند چون انسان را کدام علم سزاوارتر است که بیاموزند
گفت آنچه پیر از ندانستن آن شرم آید انوشروان را گفتند زشت باشد که کسی در پیری چیزی
آموزد گفت هر که داند که جهل زشتتر است در هر عمری که باشد بیاموزد و گفته اند که
هیچ فضلی نیست که بهار بنشاند بعضی درهم وقت اکتساب فضایل توان کرد
حعفر وانی بنجارا رفت و چون بازگشت گفت آنجا یک فقیه دیدم و نصف فقیه
فقیه عبداالله است و نصف فقیه محمد بن فضل که حاجات عبداالله محمد بشنید
باآن پرداخت تا در فن حساب نیز برآمد گفت **فصل شانزدهم**

در جواب

در جواب علی رضا فرماید نعم الناس لجواب الحاضر بزرگی گوید حاضر جواب آنست که از بیم
در غضب نشود احمق گوید از علامات احمق جواب دادنست پیش از شنیدن اسطو
گوید سرعت در جواب موجب عتابست مرا شرط تامل بکفتار دهم نکو گوی اگر دیر گوی چه غم
ایاس بن معاویه را گفتند عیب تو آنست که در جواب تعجیل میکنی گفت پنج بیش است یا چهار
گفتند چهار گفت چرا در جواب تعجیل کردید گفتند در این مسئله تفکر حاجت نیست گفت جواب مسایل
که میبینم نزد من از این قبیل است عرب گوید من اجاب السفیه سفه و در مثل است
جواب ابلهان باشد خموشی و قال الشاعر وَجَدتُ الرِّفقَ اَبلَغَ فِی السُّمُوِّ وَلَم اَرَ کَالتَّوَاضُعِ فِی العُلُوِّ وَمَن بَسَطَ اللِّسَانَ عَلَی سَفِیهٍ کَمَن دَفَعَ السِّلَاحَ اِلَی العَدُوِّ
یکی نزد سقراط آمد و گفت خانه سقراط کی است سقراط جای خود بنمود مرد آنجا رفت
و چون دانست که سقراط اوست بازگشت و گفت چرا نام خود نگفتی گفت تو مرا از جای
سقراط پرسیدی نه از سقراط جواب مطابق سوال باید **فصل هفدهم**
در تصنیف و تالیف تصنیف کتاب از خود کردن بود و تالیف از هر جا فراهم آوردن
اول کسی که تدوین حکمت کرد ارسطو بود افلاطون او را بدان ملامت نمود که چرا
حکمت را ظاهر ساختی گفت آنانرا که خواهش حکمت سزاوار نبود که از آن بی نصیب
مانند و منکرانرا اگرچه حکمت را ظاهر کرده ام از آن بهره نباشد سقراط حکمت
عزیز داشتی و در صحایف ثبت نکردی و گفتی حکمت پاکست در دلهای پاک باید

نه در پوست حیوانات و بهمین سبب هیچ کتابی تصنیف نکرد قال علی ابن ابی طالب رض
علمی معی اینما کنت یتبعنی قلبی وعاء له لا جوف صندوق ان کنت فی البیت ۹۰۰
کان العلم فیه لو کنت فی السوق کان العلم فی السوق حینه ارسطو حکمت را تدوین
کرد دیباجه بنام اسکندر نوشت اسکندر مالی وافر باو بخشید جمعی گفتند بهر کتابی اینهمه
مال نتوان داد اسکندر گفت اگر کسی شما را زندگانی جاوید عطا کند او را چه دهید
گفتند هر چه دهیم کم باشد اسکندر گفت من ذکر فی ما یبقی فکانه ابقانی س
نماند نام سکندر هزار و ششصد سال مصنفات ارسطو بنام اسکندر
قال بعض الفصحاء من الف کتابا او شعرا انما تعرض عقله علی الناس فان اصاب فقد
استهدف وان اخطا فقد استقذف قال بعضهم اربعة لم یسبقوا ولم یلحقوا
ابو حنیفة فی فقهه والخلیل فی نحوه وابو تمام فی شعره والی قطفی مالیفه اقول
لحقت الحافظ فی التالیف بل سبقته ولا فخر اعرابی کتابی دید گفت کواکب حکمت
در ظلمت مداد و گفته اند کتاب بستانست و خطار یحان آنست ابو بکر خوارزمی
در دم نزع بود گفتند دلت چه میخواهد گفت نظر در حواشی کتب ابی مبارک پیوسته
بمطالعه کتب اشتغال نمودی و با کسی صحبت نداشتی او را ازان سوال کردند گفت من
با ایزد تعالی و ملایکه وانبیا و خلفا و علما صحبت میدارم چگونه ترک صحبت ایشان
کنم و بصحبت شما مشغول شوم وخیر جلیس فی الزمان کتاب ۲ همنشینی به از ۹

کتاب

کتاب مخواه که مصاحب بود که و بیگاه بهجت افزای جان تو راحت دل بهر چه خواه
تست از و حاصل احسن همدمی لطیف که دید که نرنجید و هم نرنجاند ضیاء الدین
غزنوی سفینه از دوستی بگرفت و بعد از مطالعه بر ظهر آن نوشت ۲ در نظم بسی ۹.
درر که زمینه است ترا با نثر گهرها که قرینه است ترا نبود عجب از سفینه باشد در بحر
این طرفه که بحر در سفینه است ترا و در صفت یتیمة الدهر ثعالبی گفته اند ابیات اشعار ۹..
الیتیمة ابکار افکار القدیمة ماتوا وعاشت بعدهم فلذلک سمیت الیتیمة

فصل بیست و دوم

در اسوله و اجوبه علی رض را گفتند مسافت مابین المشرق والمغرب
چیست فرمود که مقدار حرکت یک روزه آفتاب یکی مردی را نزد آنجناب برد و
گفت گمان میبرد که بمادر من محتلم شده فرمود که او را در آفتاب بدار و بر سایه آن
حد زن آنجناب را گفتند چرا خلافت تو و عثمان شوریده گشت و خلافت
شیخین فرمود از انکه من و عثمان اعوان آنها بودیم و تو و امثال تو اعوان ما
یهودی آنحضرت را گفت پیغمبر خود را دفن نکرده بودید که با هم خلاف کردید و جهود
که هنوز پای شما از آب دریا تر بود که موسی ع را گفتند اجعل لنا الها کما لهم
الهة آنجناب را گفتند اگر کسی را در خانه کنند و در بر آرند روزی از کدام
راه باو رسد فرمود که ازان راه اجل در آید ترسایی آنحضرت را گفت
از انجیل سوالی کنم اگر جواب گویی ایمان آرم علی رض فرمود که بگوی گفت

خورده به یا ناخورده وداده به یا ناداده وکرده به یا ناکرده وسوخته به یا ناسوخته و
گفته به یا ناگفته علی رض فرمود شلغم خورده به وقسم ناخورده وصدقه داده به ودشنام
ناداده وتوبه کرده به وگناه ناکرده وکاغذ سوخته به ومومن ناسوخته وتسبیح گفته به
وغیبت ناگفته ترسا بگریست وایمان آورد مامون عباسی مریض شد ونذر کرد که چون
شفا یابد مال کثیر صدقه کند بعد چون شفا یافت علما را بخواند وگفت مال کثیر چند است هر کسی
سخنی گفت خاطر مامون آرام نیافت پس از امام علی رضا رض سوال کرد امام فرمود هشتاد
وسه دینار تصدق کنی زیرا که حق تعالی رسول واصحاب او را فرمود لقد نصرکم الله فی
مواطن کثیرة وان هشتاد وسه بود از غزوات وسرایا که بعهد آنحضرت اتفاق
افتاده حجاج را گفتند یحیی بن یعمر عدوانی امام حسن وامام حسین را از ذریه رسول
می نهد حجاج او را از خراسان بعراق خواند وگفت نمیدانی که نسب از پدر است نه
از مادر یحیی گفت قال الله تعالی ووهبنا له اسحق ویعقوب کلا هدینا ونوحا هدینا
من قبل ومن ذریته داود وسلیمان وایوب ویوسف وموسی وهارون وکذلک
نجزی المحسنین ویحیی وزکریا وعیسی آیا نسبت میان ابرهیم وعیسی عا نیز دیگر نباشد
یا میان رسول وحسین رض ربیع بن یونس با امام اعظم ابوحنیفه رض عداوت میورزید
روزی منصور دوانیقی را گفت ابوحنیفه مخالفت جد تو عباس میکند در آنکه او
استثنا در قسم بعد از یک دو روز جایز داشته وابوحنیفه میگوید استثنا باید که
متصل شود که

متصل شود که بدان منصور امام را بخواند وباز خواست کرد امام گفت ربیع را گمان آنست
که ترا بر گردن سپاه حق بیعت نیست چه اگر ایشان با تو بیعت کنند وبخانه روند
واستثنا کنند واز متابعت بیرون شوند درست بود منصور بخندید وعذر خواست
یحیی برمکی با هشام بن حکم گفت شیعیان سوء فراح دارند در مجلس هارون رشید
او را گفت اگر در حکمی دو تن اختلاف نمایند هر دو محق توانند بود هشام گفت نتوانند
بود یحیی گفت مخاصمه که علی وعباس در میراث رسول صلعم کردند چگونه بود هشام
گوید با خود اندیشیدم که اگر گویم علی برحق بود وعباس بر باطل هارون بقتلم فرمان
دهد واگر گویم علی بر باطل بود از مذهب خود بیرون روم پس گفتم هر دو برحق بودند
یحیی گفت نه تو گفتی که هر دو خصم برحق نتوانند بود گفتم قال الله تعالی هل اتیک
نبؤ الخصم اذ تسوروا المحراب الی قوله تعالی خصمان بغی بعضنا علی بعض
از آن دو فرشته که پیش داود علیه السلام آمدند کدام یک برحق بود وهر چه جواب
هست در آن جواب ماست در پیش هارون شاد شد ویحیی ملزم گشت روزی
معاویه مرغ بریان پیش امام حسن رض نهاد آنجناب آن را بر درید معاویه
گفت هل بینک وبین ابیها عداوة امام فرمود هل بینک وبین امها قرابة
قیصر مکتوبی بمعاویه نوشت ودر آن چند سوال کرد از جمله آنکه کدام قطره خون بود که
اول زمین چکید وکدام پاره زمین بود که آفتاب بران تابید ودیگر تا قیامت

نماند علما از جواب عاجز آمدند امام حسن ع فرمود آن قطره خون حیض حوا است و آن
زمین زمین تیه که چون موسی ع عصا بران زد خشک شد و آفتاب بران تافت و باز
زیر آب نهان گشت ایاس بن معاویه از یهودی شنید که میگفت چه احمق مردمانند
مسلمانان که میگویند در بهشت انواع نعمت خورند و حدث نبود ایاس گفت
نه هر وقت که طعام میخوری بخلا میروی گفت نه از آنکه کاهی غذا میشود ایاس گفت
پس چرا انکار کنی بر قدرت خدا که همه وقت ماکولات را غذا سازد معاویه
گفت ابولهب عم عقیل است وقال الله تعالی تبت یدا ابی لهب عقیل گفت
حمالة الحطب عمه معاویه است وقال الله تعالی وامرأته حمالة الحطب فی جیدها
حبل من مسد معاویه عقیل را گفت در بنی هاشم شهوت بسیار است عقیل گفت
از مادر مردانست و از شما در زنان چون در قضیه حکمین عمرو عاص ابوموسی اشعری را
بفریفت ابوموسی او را دشنام داد و گفت انما مثلک کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث
او تترکه یلهث عمرو عاص گفت انما مثلک مثل الحمار یحمل اسفارا اعرابیه در معامله
نزد معاویه گواهی داد معاویه گفت دروغ میگویی گفت والله که دروغگوی خود را در
جامه امیرالمومنین پنهان کرده معاویه بخندید و گفت این جزا آنکه در سخن تعجیل کند
نصر سیار ابی الهند را که از بزرگان قوم بود و پیوسته شراب میخورد گفت شرف خود را
تباه کردی گفت اگر شرف خود را تباه نمیکردم تو امیر خراسان نمیشدی ام افعی عذریه
نزد عایشه رض آمد گفت چه گویی در حق زنی که فرزند خرد سال خود را بکشد گفت

ازو بتاه

ازو بتاه کار تر زنان گفت پس چه گویی در باره زنی که بیست هزار کس از اولاد
کبار خود کشته باشد ولید بن عبدالملک عبدالله بن یزید بن معاویه را اهانت رسانید
برادرش خالد بن یزید نزد عبدالملک رفت و شکایت کرد عبدالملک گفت ان الملوک
اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون خالد
این آیه برخواند واذا اردنا ان نهلک قریة امرنا مترفیها ففسقوا فیها فحق علیها
القول فدمرناها تدمیرا در بغداد میان سنیان و شیعیان خلاف افتاد در آنکه
ابوبکر رض افضل است یا علی رض پس مقرر نمودند که هر چه ابن جوزی بر منبر گوید
قبول کنند آنگاه بمسجد رفتند ابن جوزی وعظ میگفت او را از آن سوال کردند گفت
افضل اصحاب النبی ص من کانت بنته تحته و زود از منبر فرود آمد سنیان گفتند
ابوبکر افضل است که دختر او در حباله رسول ص بود و شیعیان گفتند علی که دختر رسول ع
در خانه او بود حجر بن عدی کندی با سپاه معاویه بجایی میرفت امیر لشکر او را گفت بر
منبر رو و علی را لعن کن حجر بر منبر رفت و گفت امیر سپاه مرا امر کرده که علی را لعنت
کنم لعنت بر وی باد یکی از خوارج با تیغ کشیده با بن نعمان رافضی رسید و گفت از علی
و عثمان بیزاری جو و اگر نه ترا بقتل رسانم ابن نعمان گفت انا من علی و من عثمان بری
عماد کاتب در راه بقاضی فاضل رسید و گفت سر فلا کبا بک الفرس قاضی گفت
دام علا العماد سوال و جواب را معکوس می توان خواند و از این قبیل است

که یکی مولانا جامی را گفت مرادی دارم گفت برآید یا رب وازین بابت که
عالمی را گفتند استنصح نغفه اینی تصحیفه استنصحفه اینتصحیفه
گفت اتیت بتصحیفه اینتصحیفه چند لولوی بخدمت امام اعظم
ابو حنیفه رح پیوست امام گفت از تو مسئله پرسم اگر جواب دهی ترا علم آموزم
گفت بگوی گفت گوسفندی دو بچه آورد و آنها نه زنده بودند و نه مرده و نه نر
بودند و نه ماده و نه سفید بودند و نه سیاه گفت توانند بود که یکی مرده بود
و یکی زنده و یکی نر و یکی ماده و یکی سفید و یکی سیاه مردی از روی امتحان شریک
قاضی را گفت چه گویی در باب آنکه در نماز صبح خواست که قنوت پیش از
رکوع خواند و بعد از رکوع خواند گفت میخواست که خطا کند عاقبت صواب کرد
جمعی نزد ابن شبرمه قاضی در امر باغی گواهی دادند گفت در آن چند نهالست کسی
جوابی نداد ابن شبرمه گواهی ایشان نپذیرفت یکی از ایشان گفت چندین سالست
که درین مجلس حکم میکنی بگوی که در سقف آن چند چوبست ابن شبرمه منفعل شد و شهادت
ایشان قبول کرد خیاط معتزلی گوید از هیچکس چنان ملزم نشدم که از علوی مرا گفت
درباره معاویه چه گویی گفتم توقف کنم با پسر او یزید چگونه گفتم لعنت برو باد گفت
کسی را که یزید را دوست دارد چه گویی گفتم هر که او را دوست دارد چنین او بود گفت پس
معاویه را التهمت کرده اند در آنکه یزید را دوست میداشته ابراهیم بن مهدی عباسی
در مجلس معتصم نشسته بود و انگشتری در دست داشت و میگردانید عباس بن مامون
گفت ای عم

گفت این چیست گفت این انگشتریست که در ایام خلافت پدر تو گرو کرده بودم
و اکنون در خلافت امیر المومنین المعتصم بالله از گرو بیرون آورده ام عباس گفت
هرگاه پدر مرا بسبب آنکه خون تو نریخت شکر نکنی امیر المومنین را از بهر آنکه انگشتری
خود را از گرو برآورده شکر بجا آری گفت جعفر برمکی در حضرت هارون رشید
با فضل بن ربیع مناظره کرد و او را سخنان درشت گفت فضل گفت یا امیر المومنین
گواه باش که جعفر مرا چه میگوید جعفر گفت عمر الله قلبک هرگاه امیر المومنین میان من و
تو گواه باشد حاکم که خواهد بود هارون بخندید و فضل را گفت چرا با کسی مناظره کنی
که جواب او نتوانی داد در مجمعی سخن میرفت یکی گفت فرعون کافر رفته و آیات
بینات در شان قوم اوست که او را حق می پنداشتند و با آن کفر فرعون ثابت
نشود گفتم هم بقول خود کافری که فرعون را حق می پنداری سخنی از زبان منصور دوانیقی
در دیار شام طاعون شایع بود منصور یکی از اعراب آن دیار را گفت چرا
شکر خدا نمیکنید که تا من بخلافت نشسته ام طاعون از میان شما برخاسته
اعرابی گفت ایزد تعالی از آن عادلترست که بیکبار دو بلا بر ما گمارد منصور
منفعل شد و عاقبت بیچاره را بتهمتی بکشت خارجی را بگرفتند و نزد منصور آوردند
منصور گفت کدام یک از لشکریان من دلاورترست خارجی گفت این را
بو نشناسم چه هرگز جز پشت آنها ندیده ام منصور بخندید و بر بان دشنامی د

خارجی گفت دیروز میان من و تو شمشیر بود و امروز از جان شسته ام و دست
بسته پیش تو ایستاده و مراد دشنام مهدی اگر من نیز جواب گویم ترا جز انفعال
چیزی حاصل نباید منصور خجل شد و از سر خونش درگذشت اعرابیه غلامان مهدی را
بزد و او را بگرفتند و نزد مهدی آوردند مهدی گفت ترا چه مجال که غلامان مرا
بزنی گفت ما هم غلامان توایم بعض بعض بزدیم مهدی بخندید و او را صله بخشید
هارون رشید امر کرد تا دست جوانی که دزدی کرده بود ببرند مادر جوان گفت
دستی که خدای باو داده قطع مکن گفت بفرمان خدای قطع میکنم گفت قوت من
از صناعت دست اوست هارون گفت چه توان کرد و سوگند خورده که اگر دست او را
نبرم از گنهکاران باشم زن گفت ای خلیفه ترا گناه بسیار هست این را نیز از آنها
انگار و دست ازین بیچاره بدار هارون بخندید و پسر را باو بخشید یکی گناهی کرد
و بگریخت مامون برادر او را گفت برادر خود را پیدا کن و اگر نه ترا بجای او بقتل رسانم
گفت یا امیر المومنین اگر عامل تو خواهد که مرا بقتل رساند و تو باو نامه نویسی که فلان را بگذار
مرا بگذارد یا نه گفت بگذارد گفت من نیز از خداوند تو حکمی آورده ام مرا بگذار گفت
آن کدام است گفت قوله تعالی ولا تزر وازرة وزر اخری مامون بگریست
و او را بگذاشت شاعری در مدح داعی کبیر قصیده بگفت مطلعش اینست
لا تقل بشری ولکن بشریان ؛ غرة الداعی وعید المهرجان ؛ داعی گفت ابتدای
سخن بلا نیک نبود گفت چگونه نیک نبود بزرگترین کلمات لا اله الا الله است

واول آن

و اول آن لا است داعی از جای فرا آمد و او را صله جزیل داد هارون رشید در بیابانی
بعجوزی رسید گفت از کدام قبیله گفت از طی گفت قبیله طی را چه مانع است از آنکه از ایشان
چنین حاتم کسی برخیزد گفت آنچه مانع است خلفا را از آنکه میان آنها چنین تو یی باشد هارون
او را مالی وافر بخشید گفتند اسراف کردی گفت والله که اگر خلافت خود را باو میدادم
در برابر آنچه گفت کم بود یکی نزد احمد بن ابی خالد احول وزیر رفت و عرض حال
کرد و مبالغه نمود احمد برنجید و گفت چند دردسر دهی گفت سر تو بین در دگی برم
احمد بپسندید و حاجتش روا کرد عبد الله بن حازم نایب خود را گفت کجا میروی
ای هامان گفت بهر تو صرح بنا نهم سفیان عیینه میگریست یحیی اکثم او را گفت سبب
گریه چیست گفت مصیبت مجالست تو بعد از مجالست اصحاب رسول صلعم یحیی گفت مصیبت
اصحاب رسول صلعم بمجالست تو بعد از صحبت رسول صلعم بزرگتر بود از مصیبت تو بمجالست من
مخنثی در نهری غسل میکرد طایفه از آل ابی معیط سنگ بروی می انداختند گفت چرا
بر من سنگ می اندازید من خود شعر ستم زنی نزد شعبی با شوهر مخاصمه کرد و بگریست
شعبی گفت گمان آنست که مظلومه است شوهر گفت برادران یوسف علیه السلام نزد پدر گریان
آمدند و ظالم بودند یکی از علما اعمش را گفت هر کرا خدای بینایی از چشم باز گیرد
در عوض چیزی از آن بهتر دهد اعمش گفت بگوی که ترا چه داده گفت آنکه روی ترا نبینم
یعقوب لیث چون سلطنت یافت یکی از مالداران سیستان را مواخذه کرد

وآنچه داشت ازو بستد پس از چندی او را بدید گفت چنانچه اکنون حال من یعقوب
آنچه ازو گرفته بود باز داد چون منصور دوانیق ابن هبیره فزاری را در واسط
محاصره کرد روزی در مجلس گفت ابن هبیره چون زنان پس پرده نشسته این
حدیث بابن هبیره رسید پیغام داد که اگر دعوی شجاعت داری تنها بمیدان
آی تا من نیز تنها آیم و با تو حرب کنم منصور از عظمت حشمه او توهم نموده در جواب
گفت که مثل من و تو مثل شیر و خوک است که بیکدیگر رسیدند خوک شیر را گفت با من حرب
کن گفت تو کفو من نیستی اگر ترا بقتل رسانم مرا شرفی نباشد و اگر تو غالب آئی
مرا عار بود خوک گفت اگر با من حرب نکنی سباع ترا ببد دلی نسبت کنند شیر گفت
احتمال عار بر من آسانتر است که چنگال خود را بخون تو بیالایم احمد بن ابی خالد
وزیر در حضرت مامون یکی را گفت هر کس را در حضرت امیر المؤمنین وسیلتی است
وسیله تو چیست گفت اهلیت گفت چه اهلیت داری گفت اینکه اگر از من پرسند
که تو اهلیت وزارت داری دانم که نداری چون سلطان محمود غزنوی بقصد
ابو علی سیمجور متوجه خراسان شد در حدود جام بزیارت زاهدی از کرامیان
رفت و گفت چیزی از من بپذیر زاهد گفت مرا بمال حاجتی نیست و دست بهوا
برده مشتی زر بگرفت و بدست سلطان داد سلطان زر بجست چنگال
بفشرد و حسک در آن نگریست نوشته دید المؤید من السماء ابو علی سیمجور
پس چون سلطان از پیش زاهد برخاست حسک را که منکر کرامیان بود

کمرانی

گفت این کرامات را چگونه منکر شوی گفت منکر نیستم لیکن خدا و ند را اجابت کسی
که بر آسمان سکه بنام او زنند نباید رفت سلطان بخندید و منکر کرامیان
گشت یکی نزد مامون آمد و گفت از عرم گفت عجب بنا گفت خواهم که تحریم
گفت را هی که دره است گفت چیزی ندارم گفت چه از تو ساقط است اعرابی گفت
من آمده ام که چیزی از تو بگیرم نه آنکه فتوی خواهم مامون بخندید و او را صله بخشید
نظام الدین هروی شیخ علاء الدوله سمنانی را کافر گفت شیخ باو نوشت نه
نظام بی نظام ار کافرم خواند چراغ کذب را نبود فروغی مسلمان
خوانمش زیرا که نبود مکافات دروغ جز دروغی سید قاسم نور
بخشی در هرات بر منبر رفت و در فضیلت کلمه لا اله الا الله سخنان
گفت مولانا عبد الرحمن جامی گفت مرا در کلمه لا اله الا الله بحثی است
سید گفت در عراق می شنیدم که در کلمه محمد رسول الله شک داری اکنون
ظاهر شد که در لا اله الا الله نیز بحثی میکنی خواجه یحیی کرای سربدار با طغا
تیمور خان باو نوشت که گردن بنه چنان زنانه اوی مقنع کار بزرگ را نتوان ٩
داشت مختصر سیمرغ وار چنین نتوان کرد قصد قاف چند صعوه خورد باش فرو
ریز بال و پر بیرون کن از دماغ خیال محال را تا در سرت نشود صد هزار سر
خواجه یحیی کرای در جواب نوشت که گردن چرا نهیم چنان زنانه را امر چرا ٩

شیم بهر کار مختصر دریا و کوه را بگذارم و بگذریم بیمرغ وار زیر و اکنیم بجود
یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای یا مرد وار بر سر همت کنیم سر سلطان احمد
جلایر صاحب بغداد بر امرای خود بدگمان شده بود و ایشانرا بدست خود
گردن میزد در آن حالت فراشی باو رسید سلطان گفت فلانی را فلانرا
بکشتم گفت نیک کردی من و تو باید که زنده باشیم کار دیگران سهل است
سلطان بخندید و شمشیر از دست بیفکند شاهه بن اشرس گوید از هیچکس
چنان منفعل نشدم که از طفلی روزی بخانه دوستی رفتم کسی با من نبود خر بر در
بگذاشتم و بدرون شتافتم چون باز گشتم پسری بران سوار دیدم گفتم چرا بر خر من
سوار شدی گفت بهر آنکه مبادا بگریزد گفتم اگر بگریختی از آن بهتر بودی که تو سوار
شوی گفت تو همان انگار که گریخته و من بران سوار نشستم چون وزیر عضد الدوله
شاعر را زهر داد این رومی دریافت و بوخاست که بخانه رود وزیر گفت
کجا میروی گفت بجایی که فرستادی گفت سلام من بپدرم برسان گفت راهم
بدوزخ نخواهد افتاد مامونی در خردسالی پیش پدرش شوخی میکرد مادر او را
گفت یا ابن الزانیه مامون آیه برخواند الزانیة لا ینکحها الا زان او
مشرک ابو العینا گوید از هیچکس چنان ملزم نشدم که از خردسالی او را گفتم
چنین تو پسر میخواهم پدر تو ا[illegible] شد گفت نه لیکن اگر چون فرزندی خواهی
پدر مرا از زن خود بوتا چون من پسری حاصل کنی فصل نوزدهم
در ذکر عالم فصل نوزدهم

در ذکر عالم و جاهل حکیمی گوید داناترین مردم کیست که داند که نمیداند و قال الله تعالی
و فوق کل ذی علم علیم افلاطون گوید با من از علم هیچ نیست مگر آنکه میدانم
که ناداانم بقراط گوید اگر نه در گفتن نمیدانم اختیار بود با آنکه میدانم میگفتم که
۹ نمیدانم شعر هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال ایچ بردم شب و روز معلوم شد که هیچ معلوم نشد
از شعبی مسئله پرسیدند گفت لا ادری گفتند توفقیه عراقینی از آنچه گفتی
ننگ نداری گفت چرا ننگ کنم از چیزی که ملایکه ننگ نکردند و گفتند
لا علم لنا الا ما علمتنا هیثم بن جمیل گوید در مجلس امام مالک بودم چهل
و هشت مسئله از وی پرسیدند در جواب سی و دو از آن لا ادری گفت ابن مسعود
گوید لا ادری سپر عالم است و گفته اند لا ادری نصف علم است و اگر از دانا
پرسند که دانی و جواب گوید که ندانم از آن بهتر باشد که گوید دانم چه گفتن ندانم
دلیل است بر دانایی او و ابو شکور گوید تا بجایی رسیده دانش من
که بدانسته ام که نادانم عالمی بر منبر بود از وی سوال کردند گفت لا ادری گفتند منبر مکان
جاهلان نیست گفت این جای کسیست که چیزی داند و چیزی نداند و آنکه همه چیز
داند مکان ندارد ابو بکر خیاط در جواب همین سخن گفته که بقدر علم خود بلند

مشده ام که بمنبر رسیده ام و اگر بقدر جهل بلند شدمی بآسمان رسیدمی یکی از قاضی
ابو یوسف سوالی کرد گفت لا ادری گفت مبلغ از بیت المال بجهة علم میگیری و چنین
میگویی گفت آنکه میگیرم بقدر علم منست و اگر بقدر جهلی گرفتمی همه جهان مرا کفایت نکردی
یکی از ثعلب نحوی مسئله پرسید گفت لا ادری گفت اتقول لا ادری والیک
تضرب اکباد الابل ثعلب گفت لو کان لامیک بعدد ما لا ادری بعیر ا
لاستغنیت مولانا جلال الدین محمد دوانی گوید اگر علمای اسلاف و دانشمندان
که چنین با اجلاف کتب ایشان را مطالعه خواهند کرد تصانیف خود را با خود بگور بردندی
مولانا قطب الدین شیرازی در حق یکی که بر محطی شرح مینوشته گفته که اگر بطلیموس
دانستی که او کتاب ویرا شرح خواهد کرد خود را حقیر کردی در و نزد مازنی کتاب
سیبویه میخواند چنین تمام کرد گفت ما انت جزاک الله خیرا و اما انا فما فهمت
منه حرفا ۹ گر از کتاب دعوی دانش کند کسی ٭ صندوق را رسد که زند تخته بر سر
دو و چراغ خوردن اگر دانشی آورد ٭ باید چراغدان بنشیند برابرت
علی ع و زاید المرء عدد ما جهله و قال رص والجاهلون لاهل العلم اعداء
امام محمد نقی رص و زاید العلماء غرباء لکثرة الجهال بینهم ۹ درخت این جهان را
سوی دانا ٭ خردمند ست بار وبی خرد خار ٭ نهان اندر بدان نیکان چنانند
که خرما در میان خار بسیار ٭ و کم رایت الجهل فی الناس فاشیا ٭ تجاهلت
حتی ظن انی جاهل ٭ خلیل بن احمد گوید مردم چهار قسم اند اول آنکه داند

و داند که

و داند که داند او عالم است متابعتش کنید دوم آنکه داند و نداند که داند او
خفته است بیدارش کنید سیوم آنکه نداند و داند که نداند او مسترشد است
ارشادش کنید چهارم آنکه نداند و نداند که نداند او شیطانست از وی اجتناب ۹
کنید ٭ آنکس که بداند و بداند که بداند ٭ اسب طرب از گنبد گردون بجهاند
وانکس که بداند و نداند که بداند ٭ بیدار کنش زود که در خواب نماند
وانکس که نداند و بداند که نداند ٭ هم لاشه خر خویش بمنزل برساند
وانکس که نداند و نداند که نداند ٭ در جهل مرکب ابد الدهر بماند
خلیل ابن احمد گوید زلة العالم یضرب بها الطبل و زلة الجاهل یخفیها الجهل
سولون حکیم گوید جاهل در خطای خود مذمت دیگری کند و طالب ادب
مذمت خویش و آنکه ادیب بود مذمت هیچکس نکند ارسطاطالیس گوید
عالم جاهل را می شناسد زیرا که وقتی جاهل بوده و جاهل عالم را نمی شناسد
زیرا که هرگز عالم نبوده و گفت عالم موافق عالم است و جاهل نه موافق جاهل
و نه موافق عالم چنانچه سطح مستوی که بر سطح مستوی منطبق شود و سطح معوج
که نه بر مستوی منطبق تواند شد و نه بر معوج و گفته اند نفور جاهل از عالم
بیشتر است از نفور عالم از جاهل جالینوس جاهلی را دید که با عالمی در آویخته
بود گفت اگر عالم بودی کار ش با نادان با اینجا نرسیدی افلاطون گوید عگین
نشوم مگر از دیدن سه کس غنی که فقیر شود و عزیزی که ذلیل گردد و حکیمی که

بصحبت جهال کرفتار باشد انوشروان کوید بدحال ترین مردمان عالمیست که حکم ٩٠٠
جاهلی برو روان باشد لو کنت اجهل ما علمت لسرنی جهلی کما قد ساء
نی ما اعلم کالصعو یرتع فی الریاض وانما حبس الهزار لانه یترنم لسن
چو موی روبه است و ناف آهو وبال عمر ما این دانش ماست
ابو الاسود دؤلی کوید اکر عالم را خواهید که عذاب کنید او را قرین جاهلی کردانید
جاهلی پسر را بمدرسه فرستاد تا علم آموخت پس او را بخواند و کتابی بخواند آورد
و بکشود اول صفحه لفظ لا اعلم بود از پسر چنین آن پرسید کفت نمیدانم پدر بخشم
رفت و کفت در حق تو چندین رنج بردم و اکنون هیچ نمیدانی پس چوبی چند
بر سر پسر زد و کفت بکوی لا اعلم چه معنی دارد پسر بیچاره کفت نمیدانم و چوب
میخورد و عذر میخواست وقت جان دادن فلاطون این دو حرف کفت و رفت
حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن طوبی باجراز الفنون و کسبها
رد اشبابی و لجنون فنون و حین تعاطیت الفنون و نلتها تبین لی
ان الفنون جنون روزی بدرکاه سلطان ایده الله تعالی میر رکن
الدین کتابی نزد من آورد در ان نظر کردم و باز دادم احمد خان دکنی
که با من معرفت داشت آن بدید و کفت مکر خط و سواد داری کفتم
حرفی میشناسم کفت افسوس از چنین دکنی کفتم من نیز تاسف بسیار دارم و
از آنچه از انجه خوانده ام بسیاری فراموش کرده ام کفت انجه مانده است نیز فراموش

کی کفتم

کی کفتم اختیار ربیست کفت باری در سوختن کوتاهی مکن عبید زاکانی کوید العالم
بی دولت الثانی مراد طالب العلم المحروم کتاب او بکین جزو دان او النوم
مطالعه او الملا مکتب دار مکیان جوزه دار ملا دو سازه کوید الملا زاده کتاب
فروش ما زنی کوید معلم را دیدم که خود سالی پیش او نشسته بود و میخواند ان علیک
٠٠٩ لعنتی و معلم سکفت الی یوم الدین معلم الصبیة شر الوری وعقله انقص من
عقلیم فقدر ما تلقوا الی فهمهم یمر علیه یکتسب من جهلهم فصل ...
در جهل و نکوهش آن جهل بسیط عدم علم است از کسی که از شان او انست که عالم
باشد پس جز انانی صورت را جاهل نتوان کفت و جهل مرکب اعتقادیست جازم
غیر مطابق اعتقاد وی بر خلاف آنچه هست جهل است و اعتقاد وی بر خلاف
آنچه هست جهلی دیکر و از نجهه از ام کب خوانند ایزد تعالی سفر خود را فرماید
و اعرض عن الجاهلین و عن النبی صلعم لا فقر اشد من الجهل علی رضه فرماید هیچ
٠٠٩ دردی بدتر از جهل نیست و قال رضه وفی الجهل قبل الموت موت لاهله واجسادهم قبل
القبور قبور وان امرء لم یحی بالعلم میت ولیس له حین النشور نشور
قال بعضهم خیر المواهب العقل و شر المصائب الجهل سهل تستری کوید هیچ معصیت
در جهان از جهل عظیمتر نبود و جهل بالجهل از ان عظیمتر بود و شایور بن اشک کوید نادانی
مصیبتی عظیم است بطلیموس کوید نعمت نادان چنین باغیست در مزبله

لاتعجبن بجهول حلته ٭ فذلک میت وثوبه کفن ٭ انوشروان گوید بپرهیزید از
کسی که خود را دانا داند و نادان باشد جالینوس گوید از جاهل بپرهیزید که او دشمن
خودست و نفس او نزد او دوسترین نفوس است ارسطو گوید جاهل چیزی نیست اورا
٩ از دور نصیحت کن و نزدیک مرو که اگر بلا کشود ترا با خود ببرد ٭ جاهل ار با تو نیاید
همدلی ٭ عاقبت زحمت زند از جاهلی ٭ اسقلینوس گوید تعلم جاهل از دیاد اوست
در جهل افلاطون گوید هیچ درد چیز در دنادانی نیست ٭ سقام الحرص لیس له
شفاء ٭ وداء الجهل لیس له طبیب ٭ اسکندر افرودیسی گوید اگر خواهی که بر حقیقت
کسی مطلع شوی در اثنای سخن محال گوی اگر انکار نکند جاهل باشد ابو هاشم جبائی معتزلی
پسری جاهل داشت بعد از فوت پدر بخدمت صاحب ابن عباد رفت صاحب
بمقتضای ابن الفقیه نصف الفقیه ازو سوالی کرد گفت لا ادری نصف العلم صاحب
گفت راست گفتی از آنکه پدر تو در نصف دیگر مقدم قوم بود

فصل بیست و یکم

در عیب و هنر و کمال و نقصان از رسول صلعم مرویست که فرمود حزم لم یقدر علی کسب
الفضایل فلیکن قصده ترک الرذایل علی رضوی گوید شرف بعقل است و ادب
نه باصل و نسب که هم منقبت از خویشتن کنم چو گهر نه چو خاکسترم کز آتش زاد حکیم گوید مرد
بی هنر چون درخت مغیلانست که تنه دارد و سایه ندارد نه خود را سود دهد
و نه غیر را امیر خسرو گوید انگشت هنرمند کلید روزیست و دست بی هنر طبق

گدایی

٩ گدایی ٭ هنر از مرد همچو روح از تن ٭ بی هنر مرده جان و زنده بدن ٭
بزرگی گوید بهترین هنرها سخن گفتن است سقراط گوید هیچ گنج بهتر از هنر نیست
بود در هر هنر را در هر انگشت ٭ کلیدی بهر قفل رزق در مشت ٭ ازان دستی
که ناید هیچ کاری ٭ بود بر تن عجب بیهوده باری ٭ افلاطون گوید کمال مرد با آن توان
شناخت که اگر رای صایب ازو سر زند با آن افتخار ننماید و در پس فرماید عاقل
آنست که اندوه عیش از خوشحالی هنر مانع آید ابن درید گوید واضحترین دلیلی
بر نقصان مرد آنست که از کمال خود محظوظ باشد مامون عباسی گوید امام علی
رضا عم را شنیدم که میگفت سه چیز بر سه چیز موکل اند دشمنی عوام بر اهل علم و
سختی ایام بر ارباب کمال و استیلاء حرمان بر هنرمندان وقال ان ع
الدهر مع الانام کالمیزان ٭ لا یرفع غیر صاحب النقصان ٭ فیلسوفی گوید هرچه
بکمال رسد از اصابت عین الکمال در امان نبود وقال الله تعالی حکایة
عن یعقوب وقال یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب
متفرقة و گفته اند هرچه بکمال رسد عنقریب بزوال رسد و در مثلست
٩ هر کمالی را زوالیست ٭ اذا تم امر دنا نقصه ٭ توقع زوالا اذا
قیل تم ٭ بزرگی را گفتند آدمی از عیوب سالم باشد گفت اگر عقل خود را
امین خود کرد و حذر را وزیر خود و زبان را واعظ خود و خوف حق را

جلیس خود و ذکر موت را انیس خود سقراط را گفتند آدمی بی عیب باشد گفت اگر
بی عیب بودی مرگ باور نبردی و در مثلث که بی عیب خدا است ابو مری
شاپور گوید هر که در وی یک عیب باشد و آن نه بغض مردان بود او را هیچ
عیب نبود **فصل بیست و دوم** در عیب جوئی و عیب پوشی عیسی علیه السلام
با حواریان بجیفه سگی گذشت حواریان گفتند چه بد است بوی آن مسیح فرمود چرا
نگفتند چه سفید است دندان آن سگ گر مرد راه بینی شده عیب کسی مکن از زاغ اگر چشم بینی
و ز طاوس پر نگر سگ گل از بوستان باده نوشان برند خس و خار و هیزم فروشان برند
علی رضه فرماید خوشا حال آنکه مشغول دارد او را عیب او از عیب مردم و فرمود کسی که
در عیوب مردم نگرد و از آن انکار کند و خود بآن متصف بود احمق باشد
ربیع بن خثیم را گفتند هرگز عیب کسی نگفتی گفت اگر از عیب خود راضی باشم بعیب دیگران
پردازم سگ ای که حمال عیب خویشتنی طعنه بر عیب دیگران چه زنی لعل اسب گوید عیب
نکند مرد دانا زانکه کسی که معیوب بود شیخ الاسلام زنده پیل احمد جام فرماید
مردم بدنفس چنین خواهند که عیوب کسی بر شمارند اول بدیهائی که در ذات ایشان است
بر زبان ایشان رود که بیشتر ایشان نزدیکتر بود و در مثلث کل اناء یترشح
بما فیه ازکوزه همان تراود که در وست سگ ای باطلمت که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان اندر ایشان تافته هستی تو از نفاق و ظلم و

بدمستی تو

بدمستی تو در خود این بد را نبینی عیان ورنه دشمن بوده خود را ای فلان
قال المتنبی واذا اتتک مذمتی من ناقص فهی الشهادة لی بانی کامل
شیخ سعدی گوید خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند
و می خروشد محفوظ بن محمد گوید کسی که عیب خود ببیند از دیدن عیبهای مردم سالم
ماند و کسی که بعضی خود ببیند بعیب جوئی دیگران مبتلا شود سگ روی تیان صاف
رو از احظ بود در کار خلق چشم کردن بخیر و شر نامرد را هنر بود آن که راز
چشم ببیند ز مردمان هنر و عیب و نفع و ضر پوشیده نیست نزد آنکه کسی که طاس را
سوراخ عیب باشد و غربال را هنر بزرگی گوید دوست تو کسیست که عیب های ترا بر
روی تو گوید نه آنکه لذت تو بپوشد و بدیگری بگوید سگ ای عزالی کو نرم از یار ریب
که اگر بد کنم نکو گوید من و آن ساده دل که عیب مرا همچو آیینه رو برو گوید
نه چو شانه بصد زبان و دوروی پس سر رفته مو بمو گوید و گفته اند که در عیب
جوئی خود چنان دشمن خود باش تا بی عیب شوی سگ خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا
یکدم منافقانه نشینی در کمین خویش **فصل بیست و سوم** در کلام و سکوت
از رسول صلعم مرویست رحم الله امرءا امسک لسانه و بذل الفضل من ماله علی رضه
فرماید اذا تم العقل نقص الکلام حقه بر آواز زنگ در ربود گنگ شود چنین
دهنی بر بود و فرمود بلاء الانسان اللسان و قال رضه الکلام ستر العیوب

ونعلل الذنوب وقال عم من کثر کلامه کثر ملامه وقال رضه واذا سمعت بالقول
في الباطل فاجعل مکانه التسبیحا ابوحسین بغدادی کوید سخن بی ضرورت وتقوی حرز البی
از ایزد تعالی ابوعمران نخعی کوید هلاک مرد در فضول کلام و فضول مالست و کفت سلف
خاموشی بیاد کرفتندی چنانچه اکنون سخن کفتن یاد کیرند شعر خامش ار کفته بسیار به ۹
انکه کفت از کفت خود در جوش ماند شد لبالب پر در از لب تا شکم چند صدف سال
کو همه تن کوش ماند فیثاغورس کوید اکثر آفات که عارض حیوانات شود از بسط زبان
باشد و اکثر آفات انسان از زبان دانی و در مثلست فضل المرء بین فکیه
زبان سرخ سر سبز مید هد بر باد که از زبان تر شد خامه بیا تا بماند سر زبان در
بسته به قال سلیمان ع اذ کان الکلام من فضه فالسکوت من ذهب لقمان حکیم
کوید هر چیزی را دلیلیست و دلیل عقل تفکرست و دلیل تفکر خاموشی و کفت خاموشی
زینت عاقل است و ستر جاهل و کفت ای پسر چند مردم بنیکو سخن خود فخر کنند تو
بخاموشی خود فخر کن که هیچ سخن نیست که خاموشی از ان بهتر نیست بیت علم کم از خموشی ۹
از ان بهتر نیست عایشه رضه کوید عجب دارم از آدمی که دو سکان بر چپ و راست
او بینند و قلم ایشان زبان اوست و بی ضرورت سخن میکوید قال ابن عباس رض
اذا اکثر الکلام فسکتوه فان الدین یهدمه الکلام چنین یونس علیه السلام از شکم
ماهی بیرون آمد خاموش می بود کفتند چرا سخن نکویی کفت سخن مرا در شکم ماهی افکند
بزرکی کوید زبان هر صبح و شام جوارح را کوید چکونه اید ایشان کویند
اگر تو ما را رها کنی خیرست و کفته اند سخن کفتن چند شراب خوردنست

چند بسیار

چند بسیار خوردن خمار آرد و همچنین سخن بسیار پشیمانی بار آرد که نادانی نیز رسند بخود ماند
همی باش لنک بشر حافی کوید دلیل عقل کم کفتاریست و دلیل فضل بردباری سقراط کوید
عاقل شناخته میشود به بسیاری خاموشی و جاهل به بسیاری سخن و کفت مرد خاموش بدر ماند کی
در سخن منسوب شود و سالم ماند و متکلم بفضول منسوب کردد و پشیمان شود و کفت چون
مرد سخن کوید نقصان و کمال او معلوم شود و چند خاموش باشد شناختن او مشکل بود
و کفت خاموشی بر دیگران می نکرد و دیگران بر انکه می کوید که چو صورتم زبدو
نیک روزکار خموش کن دو چشم تماشا و دم فرو برد و کفت اکر کسی که نداند
خاموش شود خلاف از میانه برخیزد و کفت نیک دو کس اند عالم کویا بحق و خاموش
شنوا بحق و کفت اکر ساکت شوی تا دیگران بسخنت آرند از ان بهتر که سخن کویی و خاموشت
کنند و کفت آنکه خاموش شود او را خاموش کنند شعر نخواهی انکه چو آتش کشند خاموشت
خموش باش و بهر خس ره کمین بکشای وهب بن ورد کوید حکمت ده جزوست
نه سکوتست و دهم عزلت هیثم بن صالح کوید چند کم سخن کویی صواب بسیار کویی
و چند سخن بسیار کویی صواب کم کویی فیثاغورس کوید خاموشی موجب سلامتست از ندامت
شعر ای زبان تو بس زیانی مرا چند تو بکویا حکویم من ترا من پشیمان کشتم ای کشتن
چه بود لیک چند کفتم پشیمانی چه سود قال علی رضه صمت الجاهل ستره لقمان حکیم نزد
داود ع رفت آنجناب زره میساخت لقمان ندانست که چیست تعجب کرد
وهیچ نپرسید داود ع چند آن را تمام کرد در بر خاست و در بر افکند و کفت نیکو درعیست

لقمان پیش سوال حال بدانست و گفت الصمت خیر حکمة یکی از اصحاب ابو مسلم مروزی
در سخن گفتن بسیار خطا میکرد ابو مسلم گفت چرا عربیت نیاموزی گفت هرکه آن علم داند
سخن بصرفه کند و سخن بصرفه کم توان گفت ابو مسلم گفت و یحک اگر سخن صواب کم گزاری
بهتر نیست که خطا بسیار حکما گفته اند تا بر متکلم کسی عیب نگیرد سخنش اصلاح نپذیرد خواجه
محمد پارسا فرماید چند زبان از فضول کلام ساکت نبود دل با ایزد تعالی بحرف گوید نه
زبان بحرف گوید دل خاموش نبود اگر چه عوض هنر پیش یار ادبیست زبان خموشی
و لیکن دهان پر از عیب است ابن اعرابی گوید چند ادب ندانی خاموشی لازم گیر که از
اعظم آداب است و گفته اند دانا را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان
نبودی بس زدانش چو جانی ترا پایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست ابو الحفص
حداد را گفتند خاموشی به یا سخن گفت اگر سخنگوی آفت سخن داند چندانکه تواند خاموشی
ماند ابو بکر طمستانی گوید هر که خاموشی نگزیند فضول باشد ابو عمرو ابن نجید گوید
بسا سکوت که از کلام بلیغتر بود گفتم ولا تو چندین بر خویشتن چه پیچی با یک طبیب ٩
محرم این راز در میان نه گفتا که هم طبیب فرموده است این را گر مهر یار خواهی صد مهر
بر دهان نه بطلیموس گوید شادی کردن بنا گفتن نا صواب بهتر از شادی کردن
به گفتن صواب بهرام گور شبی زیر درختی خفته بود مرغ بانگ کرد بهرام آن را تیر زد و
گفت ما احسن حفظ اللسان للطایر و الانسان اگر خاموش گزیدی بلا نگشتی ٩
در دل سنبه ور زدار گیس تیر زنند بر سخن آدمی از فضایح انوشروان

است که گوید

ست کم گوید و کم خورد بد نشنید اس حکیم هرگز سخن نگفت و بدین بن ابراهیم در دروزه از سخن
گفتن نیز پرهیز لازم بود و قال الله تعالی فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا
واصل بن عطا گوید اگر حق تعالی روز قیامت فرماید که چرا نگفتی که در چرا گفتی طلب برهان
صحیح است چون نزد او زاغ سخن گفتند یکی از ایشان خاموش بود گفتند چرا سخن نگوئی گفت
خطا مرد در گوش اوست و در زبان او خطا دیگران او را گفت سخن گفت خوب گفت
احمس گفت هیچ دانید که گوش چه میگوید گفتند نه گفت میگوید که اگر نه خوف آن بودی
جواب نا صواب بشنوم چند زبان دراز شدی که ماهی بهلاک حقیم از آن گفت
کامل که بر ادب زبان گشت مار از در خلد رانده زانست کان یکی دو زبانی
در دهانست و در امثال آمده که ملک فارس و روم و چین و هند جمع آمدند و از حکمت
سخن گفتند ملک فارس گفت هرگز بنا گفتن چیزی پشیمان نشده ام و از گفتن بسیار پشیمان
شده ملک روم گفت بر رد آنچه نگفته ام قادرترم از رد آنچه گفته ام ملک چین گفت
هرچه نگفته ام مالک آنم و چون بگفتم آن مالک من ملک هند گفت مرا عجب آید از کسی
که سخن گوید و در گفتنش منفعت نباشد او میرسی شاه گوید خاموشی بسیار کمر ایاد آورد
و بسیاری سخن قدر سخن گوی را زایل کند و گفت عاقل آن بود که بر زبان خود قادر بود بعض
آنچه شاید نگوید حکمی گوید کسی که نزد کریم رود دو چیز بروقلت کلام و سرعت قیام
عرب گوید خیر الکلام ما قل و دل و قال علی ع جودة الکلام فی الاختصار حکیم
گوید در مجلس بزرگان سر گوش نباید کرد که هر کسی گمان برد که غیبت اوست

که بهتر آدمیان با یکدیگر بدند کیکاوس گوید تنهایی ازمی ورت با اشرار و خاموشی به از
مجاوره با جهال عبدالملک مروان جلیس خود را گفت سخن بگوی گفت خداوند سخن گوید
که سخن از سخن زاید و مثلست الکلام یجر الی الکلام اسکندر با حکما مشورت میفرمود
ارسطاطالیس خاموش بود از آن سوال کردند گفت ٥ چو کار بی فضولی من برآید
مرا در روی سخن گفتن نشاید ٥ و گر بینیم که نابینا و چاهست ٥ اگر خاموش بنشینیم گناه است
عنصر المعالی گوید سخن چهار نوع است دانستنی و گفتنی و دانستنی و نه گفتنی و نه دانستنی و گفتنی
و نه دانستنی و نگفتنی دانستنی و گفتنی سخنیست که صلاح دین و دنیا در آن باشد و از آن گوینده
و شنونده را منفعت بود و دانستنی و نگفتنی عیب کسیست یا سخنی که اظهار آن موجب
شورش باشد و گفتنی و نه دانستنی سخنیست که در کتاب خدا و اخبار رسول است
که علما در تاویل آن اختلاف کرده‌اند اگر در تاویل دل بنهند گناه باشد و نه دانستنی
و نگفتنی سخنیست که در دین و دنیا بکار نیاید و آنرا هرزه و لاطایل گویند و گفته‌اند
یاوه گویی دوم دیوانگیست علی رض فرماید بکثرة خاموشی هیبت زیاد شود در
فرمود کرام الکاتبین پیوسته بهر مردی نیکویی می‌نویسند تا خاموش است پس چون سخن
سخن گوید یا نیکی نویسند یا بدی و فرمود در وقت سخن گفتن چو سخن لغو نیست بباطل
امام جعفر صادق رض فرماید سخن گفتن بحق بهترست از سکوت بباطل فیثاغورس
گوید سزاوارست که بدانی وقتی را که در آن سخن نیکوست و وقتی را که در آن
خاموشی معتبر گویند قوله تعالی و ما تلک بیمینک یا موسی قال هی عصای اتوکا
علیها و اهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری موسی عم در جواب آن اطناب

نمود

نمود که شرف تکلم با منبع طرب که حق عز و جل است بیشتر یابد ربیعه رایی گوید ساکتی
میان خفته و گنگ است حکیمی گوید سخن بیجا مگوی که ستم بر دانش کنی و بجا سخن گوی که تا نطلبی
نیابی قال الشاعر فان الام لم ترضع صبیا مع الاشفاق لو سکت الغلام
شبلی یکی از مدعیان را شنید که میگفت سکوت بهتر از کلام است گفت سکوت تو به
از کلام تست زیرا که کلام تو لغوست و سکوت تو هزل و کلام من بهترست از سکوت
من که سکوت من حلم است و کلام من علم ع در سخن بین اگر درابینی باد و سر را سوار
باید دید عیسی ع را گفتند در جهان چیز نکوتر چیست فرمود هر که سخن گفتن او ذکرست
و خاموشی او فکر و نظر او عبرت مثل منت ابن سموئل گوید هر سخن از ذکر خالیست
لغوست و هر سخن کم از فکرت خالیست سهوست حکیمی گوید سخن با آواز بلند لاغری آرد
٩ مهم جانرا و هم تن را ٥ نطق زیبا ز خامشی بهتر ٥ ور نه جانی در فراموشی بهتر ٥
در سخن در بباید سفتن ٥ ور نه گنگی به از سخن گفتن ٥ گنگ اندر حدیث کم آواز
به ز بسیار گوی بیهوده ساز ٥ کرده عقلت نصیحتی محکم ٥ که نکوگوی باش یا ابکم ٥
ارسطو گوید سعادت گوینده که شنونده او فهیم بود و گفته‌اند چون سخن در محل گویی
کم نفهمند ظلمیست که بر سخن کرده باشی و از رسول ص مرویست کلم الناس علی قدر عقولهم
٩ مردم اندر حسرت فهم درست ٥ اینکه میگویم بقدر فهم تست ٥ آب حیوان خوان
مخوان این را سخن ٥ جان نو بین در تن لفظ کهن ٥ گر سخن گویی بابت در انجمن ٥

بکنجم مانند کلمات حق ؛ در سخن گنجت ارزان بمزد ؛ معنی از بشنام کو برزد بجو دزد
هرگاه از افلاطون سخن خواستندی گفتی صبر کنید تا مردم حاضر آیند و چون ارسطو
بیامدی گفتی بس رسید که مردمانی حاضر شدند قاسم سباری گوید هرکه سخن از جایی گوید
که با آن نرسیده باشد مستمع را در بلا افکند علی کرم الله وجهه فرماید لا تنظر الی من قال و
انظر الی ما قال شاپور ذو الاکتاف گوید از کلام چیزیست که از باران نافع
تر است و چیزی که از شمشیر برنده تر است عین القضات همدانی گوید لسان حال از
نطق است از لسان مقال حکیم سنائی هنگام وفات این بیت تکرار میکرد
باز گشتم زانچه گفتم زانکه نیست ؛ در سخن معنی و در معنی سخن ؛ بزرگی گفته که وقت
باز گشتن از سخن نیز بسخن مشغول بود حکیمی را گفتند اشیاء صامته ناطقه کدامند گفت
دلایل عبرت و آگاهی مجیر الدین طاشکی سخن کم گفتی و در حق او گفته اند
و امیر علی البلاد حولی ؛ لا یجیب ان یجیز السکوت ؛ و در امثال عرب است
اعیی من باقل گران زبان تر است از باقل گویند آهویی بیازده درم خریده بود
او را گفتند بچند خریده پنجهار هر دو دست بگشاد و زبان برآورد آهو از چنگش رها
شد و برفت مردی بمجلس قاضی ابو یوسف آمدی و سخن نگفتی روزی او را گفت چرا
سخن نگویی گفت روزه دار چه وقت افطار کند گفت چون آفتاب فرو رود گفت اگر
تا نیمه شب فرو نرود قاضی بخندید و گفت تو در خاموشی خود صایب بودی و ما در استدعای
سخن مخطی فصل بیست و چهارم در فضیلت سخن از رسول صلعم مرویست که وجود

الجمال

الجمال فی اللسان ؛ وقتی از عم خود عباس کلامی شنید و فرمود یا عم بارک الله فی جمالک
ای فی فصاحتک و عنه صلعم حسن البیان لسحرا سر زنده بسخن باید گشتن از براکه
مرده بسخن زنده نمی گردد سیبی سهل بن عبد الله تستری گوید از دعای فرموده و اجعل لی
من لدنک سلطانا نصیرا مراد از سلطان نصیر زبانیست که از او گوید و از غیر او نگوید
ابو بکر رض فرماید اللسان زین الانسان علی رض فرماید المرء باصغریه یعنی دل و زبان
و قال عم المرء مخبو تحت لسانه ؛ آدمی مخفیست در زیر زبان ؛ وین زبان پرده است ۹
بر درگاه جان ؛ با د چون این پرده را از هم درید ؛ سر صحن خانه شد بر ما پدید ؛ کاندرین
خانه گهر یا گندم است ؛ گنج زر یا جمله مار و کژدم است ؛ حکیمی گوید ما الانسان لولا
اللسان و گفته اند نطق بیداری علمست و خاموشی خواب آن ارسطو گوید قدر
مرد بدرستی سخن عظیم شود یحیی بن معاذ گوید کلام نیکو نیکوست و از کلام نیکوتر معنی آن
و از معنی نیکوتر عمل بر آن و از عمل بر آن نیکوتر ثواب آن و از ثواب آن نیکوتر آن
رضای کسی که بهر او کرده و گفت نیکوترین چیزها کلام صحیح است از زبان فصیح بر روی
صبیح حکیمی گوید همه چیز بر افعال چون اقوال دلالت نکند و گفته اند چون سخن از دل
صادر شود در دل جای گیرد عرب گوید المقول الجب تمة القایل تیغ و السیف
یجب عصد الضارب تقطع ابن شرمه گوید لباس مرد را از فصاحت نیکوتر نباشد
ابن حمدان نیشاپوری گوید جمال مرد در حسن مقال اوست و کمال او در صدق افعال او

زیتون اگر گوید زبان مرد فصیح از شمشیر برنده تر است یکی را گفتند چیست که فصیح را
الکن میکند گفت حاجت

فصل بیست و پنجم در فصاحت و بلاغت

متاخرین گویند معنی بلیغ است و لفظ فصیح نه بر عکس و قدمای علمای عرب بیت آنها را از
الفاظ مترادفه شمرده‌اند و همچنین علم معانی و بیان و بدیع را یکی گفته‌اند و متاخرین
گویند فرق واقع است و علم معانی عبارتست از معرفت خواص تراکیب کلام تا بوقوف
بران از خطا ایمن باشند در تطبیق کلام بمقتضای حال و علم بیان عبارتست از معرفت
معنی واحد در طرق مختلفه بسبب زیادتی و نقصان در وضوح تا بواسطه وقوف بران
احتراز کنند از خطا در تطبیق کلام جهت اتمام مراد از و علم بدیع عبارتست از معرفت
قوانینی که از ان فصاحت تراکیب معلوم کنند تا بدان محترز باشند از خطا در تطبیق کلام
بر مقتضای حال در تبیین مراد و در تزیین الفاظ بایراد آنچه قریب الفهم و غریب النظم
و عذب الاستماع و عجیب الابداع بود و علمای عربیت متفق اند که فصیح‌ترین آیات قرآنی
اینست یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی
عالمی را گفتند بلاغت چیست گفت آنچه با آن راضی شوند خواص و فهم کنند عوام واصل
بن عطاء معتزلی را صعب راء بوده است و کلام خود را از ان خالی میداشت او را گفتند
بگوی اطرح رمحک و ارکب فرسک گفت الق قناتک و اعل جوادک صاحب
عباد نیز چنان بود او را گفتند بگوی امر امیر الامراء ان یحفر بئرا فی الطریق لیشرب منه
الصادر والوارد فی الغور گفت حکم حاکم الحکام ان یعمل قلیبا فی السبیل

لیستنفع

لیستنفع منه الغادی والبادی ابو العیناء گوید بفصاحت ابن ابی داود کسی ندانم
روزی او را گفتم دشمنان بر ضد تو اند گفت ید الله فوق ایدیهم گفتم مکر و حیله
ایشان عظیم است گفت و لا یحیق المکر السیء الا باهله گفتم ایشان بسیارند و من کسی ندارم
گفت کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله ربیعه رأی بغایت رکیک بود
روزی بحث میکرد اعرابی بیامد و بایستاد ربیعه کلامی دراز کرد او را استحسان خوش آمد
گفت ای اعرابی بلاغت نزد شما چیست گفت ایجاز لفظ با اصابت معنی گفت لغو
چیست گفت آنچه امروز در تو میبینم اصمعی گوید اعرابی را با کودکی دیدم کودک مشکی آب
بر دوش داشت ناگاه مشک بیفتاد و گفت یا ابت ادرک فاها غلبنی فوها
لا طاقة لی بفیها مردی خرد سالی را دید که با خاک بازی میکرد گفت این ابیک جوابش
نداد گفت این اباک خاموش ماند گفت این ابوک جواب داد و گفت فاد ایها
الغیناء الیف الفاء اذا فاء الفو فاء ابو سعید ضریر ابو تمام را گفت چرا آنچه گوئی
آنچه فهمیده شود گفت چرا آنچه گفته شود فهم نمیکنی ابو عمرو و عیسی نحوی میگفت انا افصح
من معد بن عدنان و او صاحب تقعر است در کلام روزی از مرکب بیفتاد
جمعی بر سر گرد آمدند گفت ما لکم تکأکأتم علی کتکأکئکم علی ذی جنة افر
نقعوا یکی از امرای خلیفه با طباخ سخنان مغلق گفت طباخ نفهمید و نزد
یحیی بن یعمر و دیگر علما رفت و آن کلمات را تقریر کرد ایشان تفسیر آن
نمودند طباخ بجان رسید و طعام بخت بگذاشت امیر او را گفت فلان طعام

مهیا ساز طباخ چیزی دیگر ساخت و دیگر روز هیچ نپخت امیر گفت مگر امروز روزه داری که بهر من چیزی نمی آری طباخ گفت سهل کلامک حتی تستهل طعامک کلام خود را آسان ساز تا طعام ترا آسان سازیم امیر بخندید و او را جایزه بخشید نحوی در مستراح افتاد در وی کناس بیاوردند که او را بر آرند گفت اطلبا لی حبلا دقیقا و شدا لی شدا وثیقا و اجذبا جذبا رفیقا کناسان گفتند او را بیرون نیاریم ابلهی تا کردن در نجاست افتاده و هنوز ترک فضولی نمیکند خواجه جمال الدین بلغر از اعیان زمان سلطان اویس ایلکانی بود و دو پسر داشت عبد الله و فضل الله و سخن بغایت سنجیده میگفت روزی امیر شمس الدین زکریا ترکی را نزد او فرستاد و چند خروار کاه طلب نمود خواجه در جواب گفت بجان عبد الله و سر فضل الله که از میتین ما چندان کاه نمانده که عصافیر بمنا قیر بر سطوح بیوت کنند ترک بیچاره هیچ نفهمید باز کاه خواست خواجه گفت اعاده عبارات از عادات اولو الالباب بعید است یکی ترک را گفت اگر صد بار سخن گوید همین نوع جواب شنوی ترک باز گشت و با میر زکریا گفت بهر چند از خواجه کاه طلبیدم قرآن بر من خواند و جوابی نگفت **فصل بیست و ششم** در آداب سخن گفتن علم محاوره عبارتست از معرفت مواقع کلام و بدایع حدیث ما طبقات انام موشح بلطایف و نکات و امثال و ابیات و از اعلم محاضرات نیز خوانند علمی عالیست از علوم ادبیت و بآن محتاج اند طوایف انام و راغب اند

علمای عظام

علمای عظام حکما گفته اند آداب سخن گفتن آنست که تا اندیشه نکنی لب نگشایی و تا خاموشی نباید دم بر نیاری و تا نپرسند جواب ندهی و سخن آهسته گوئی خصوصا نزد بزرگان و قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی و قال عز شانه حکایت عن لقمان و اغضض من صوتک ان انکر الاصوات لصوت الحمیر یعنی در ارتفاع صوت فضیلتی نیست سفیان ثوری گوید وجه تخصیص انکریة صوت حمار آنست که فریاد هر حیوانی تسبیح اوست مگر حمار که صیحه او از شیطانست و در حدیث آمده که هرگاه آواز حمار بشنوید بخدا پناه گیرید از شیطان ابو بکر رض فرماید لین الکلام من اخلاق الکرام علی رض فرماید من عذب لسانه کثر اخوانه و قال رض لین الکلام قید القلوب و قال خیر الطعام خیر من خموضات الکلام بوزرجمهر گوید اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی
9 بر دین که چرا گفتم سعدی ان بی تامل بگفتار دم مزن نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم ارسطاطالیس گوید سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرمسار نشوی عرب گوید بلطف الکلام تخدع الکرام و گفته اند چرب گوئی دوم جادویست هر گه از زبان خوشتر هنر نیست هارون رشید بر حمید طوسی خشم گرفت و بقتلش فرمان داد حمید در آن حالت بگریست هارون گفت به عزت از بیم مرگ میگریی گفت نه بلکه از آن میگریم از دنیا میروم و امیر المومنین بر من خشمگین است هارون بخندید و گناهش ببخشید و گفته اند

رب صدقة من بين فكيك خير من صدقة من بطن كيسك منصور دوانيقى
معن بن زايده را گفت اى معن پير شدى گفت در طاعت تو منصور او را
بنواخت و امارت سيستان داد عمر رض از اعرابى پرسيد كه عطيه تو رسيد
گفت لا يرحمك الله عمر رض گفت چنين مگوى بگوى لا و يرحمك الله عباس را گفتند
تو بزرگترى يا رسول خدا گفت رسول خدا بزرگتر است و من پيش از او متولد شده ام
سفاح سيد حميرى را گفت انت السيد گفت سيد امير المومنين است و من پسر پدر خودم
هارون رشيد يكى را از نام درختى پرسيد گفت شجرة الوفاق تا لفظ خلاف
نگفته باشد هارون مامون را گفت جمع مسواك چيست گفت ضد محاسنك تا خطاب
بلفظ مساويك نكرده باشد واثق عباسى ابو عثمان بكر مازنى را بخواند و با او بكلام
قوم او گفت ما اسمك بباء موحده ايشان بجاى ميم با و بالعكس استعمال كنند
مازنى گفت بكر و مكر نگفت واثق را خوش آمد و او را هزار دينار داد و صدر
بخارا با امامى نماز ميگذارد امام بعد از فاتحه سوره الم نشرح خواند و بر صدرك
وقف كرد صدر برنجيد و بعد از نماز او را عزل فرمود چنانچه همايون پادشاه
قلعه چنپانير بگشود چندى از اهالى آنجا را بزير پاى پيل هلاك كرد و چند وقت
نماز شام يكى از اهالى آنجا امام گشت و بعد از فاتحه سوره فيل خواند پادشاه بعد از نماز
او را نيز بپاى پيل افكند عمر عبد العزيز شخصى را گفت من بلندترم يا تو گفت از
روى عقل امير المومنين و از روى قامت من امير عنصر المعالى گويد هارون رشيد

بخواب ديد كه همه دندانهاى او از دهانش بيرون افتاد معبر را بخواند و تعبير
خواست يكى گفت همه اقرباى تو پيش از تو بميرند هارون برنجيد و بفرمود
تا او را صد چوب زدند معبرى ديگر گفت اين خواب دليلست بر آنكه از جميع
اقربا بيشتر زندگانى يابى هارون او را صد دينار داد و گفت معنى هر دو
يكيست ليكن در عبارت تفاوت بسيار و گفت مردى با غلام خود خفته بود
غلام را گفت كه برخيز سوگ كن گفت اى خواجه ازين بهتر توان گفت گفت چگونه
گويم گفت بگوى كه روز است سوگ كن خواجه گفت شنودم و ترا آزاد كردم و ازين فعل
توبه كردم و گفت شبى در خدمت امير ابو السواد گفتم در جرجان چشمه ايست
زشته كه از آن آب برداشته باشند اگر بارى بر كرمى كه در آن زمين است بنهند آب
كوزه او زهر كه از بيم او مى آيد باز گنده گردد امير ابو السواد از آن اعراض
نمود همچنين بخواست دريافتم و قاصدى بجرجان فرستادم تا محضرى بر صدق آن
قول درست نموده آوردند آن بچهار ماه كشيد چون محضر پيش ابو السواد
نهادم گفت دانم كه از چون تويى دروغ نيايد ليكن چرا راستى بايد گفت كه
چهار ماه بايد تا بگواه حجت كنى مقبول افتد فصل بيست و هفتم در اسرار و كتمان
آن على رض فرمايد سرك اسيرك فاذا تكلمت به صرت اسيره سر تو اسير تست
و چون بگفتى اسير او گشتى و قال رض عليكم بالثلثة فاكتموها شجاعتكم و ٠٠٩
علمكم و مالكم فان الناس اعداء هذا و لا يرضاهم الا الله و الا

بر لبش قفلست و در دل رازها ؛ لب خموش و دل پر از آوازها ٩٩
عارفان که جام حق نوشیده‌اند ؛ رازها دانسته و پوشیده‌اند
سقراط گوید کتمان راز از بلندی همت است بطلیموس گوید دلهای احرار قلعهای
اسرار است و گفته‌اند صدور الاحرار قبور الاسرار آن شنیدی که گفت ٩٩
و مساز پیدا قرین از آن خود رازی ؛ گفت کش راز را نگوئی باز
گفت خود نیک شنیده‌ام از تو راز ؛ شرری بود که هوا افروزد از تو را داد آن زبان بیرون
رو ره من مرد لقمان حکیم گوید کتمان راز نگاه داشتن عرض است افلاطون گوید
ضعیفترین مردم کسیست که از کتمان سر خود عاجز آید کم عشق دلی که اضطرابش ٩٩
پیدا است ؛ بی‌ظرفی تن که هیچ و تابش پیداست ؛ راز دل پر عشق نگردد ظاهر
تا شیشه بود شیشه شراب پیدا است ؛ چنانچه حسین منصور حلاج را گفتند خواهش
روی کار دید بمیدان آمد گفتند روی بپوش گفت روی از مردان پوشند
در این شهر نیم مردی بود او نیز بر دار است سر با او در میان نهادند نگاه نتوانست
داشت نیم مرد باشد سوا آنها که در حقیقت اسرار میروند سرگشته گرد نقطه چو پرگار میروند
اسکندر با یکی رازی گفت و از او فاش یافت بلیناس حکیم را گفت برای آنکه راز
سلطان فاش کند چیست گفت از دو رنج که اول سر خود خود کرده بار سر خود
نتوانستی کشید اگر دیگری نتواند و رنجور ؛ اذا المرء افشی سره بلسانه ؛ ولام علیه ٩٩
غیره فهو احمق ؛ اذا ضاق صدر المرء عن سر نفسه ؛ فصدر الذی یستودع السر اضیق

تو پیدا اگر

٩ تو پیدا اگر رازدل با کسی ؛ کسان هم بگویند با هر کسی ؛ انوشروان گوید اگر
خواهی که راز تو کس نداند مگوی حکیمی گوید راز خود جز با خود مگوی و اگر بگوئی
٩ پس از آن آن سخن را راز مشمار ؛ اذا عاتبت من افشی حدیثی ؛ و سری
٩ عنده فانا الملوم ؛ خامشی به که ضمیر دل خویش ؛ بکسی گفتن و گفتن که مگوی
لقمان حکیم گوید آنچه از دشمن پوشی بر دوست ظاهر مکن که شاید دشمن شود
و شاید که از پس پرده دیگری بشنود و مثلست که دیوار گوش دارد
٩ پیش دیوار آنچه گوئی گوش دار ؛ تا نباشد در پس دیوار گوش ؛ انوشروان
رازی به بوزرجمهر گفته بود فاش یافت حال از وی پرسید بوزرجمهر گفت معاذ الله
که راز سلطان باز گویم لیکن چون از ارباب کیاست ملازم درگاه هند چند ملک
با من خلوت کند و در فکر شوند و هر یک سخن گویند البته یکی راست گفته باشد پس هر یکی
٩٩ از اجماع را بکار برد و فرستاد و آن حالت تکرار نیافت ؛ سترت علیک کاسرار
٩ الزجاجة لا ؛ یخفی علی العین من الصفو و الکدر ؛ مشکن دلم که حقه راز
نهان تست ؛ ترسم که راز در دل نامحرم اوفتد ؛ هرمز بن یزدجرد خواست
که برادر خود فیروز را بقتل رساند با امیری آن راز بگفت امیر فیروز را آگاه کرد
او بگریخت و چون بسلطنت رسید بقتل آن امیر فرمان داد و گفت ای ملک مرا بر تو
حق عظیم است فیروز گفت من نیز ترا بجان سبب بقتل میرسانم چو راز برادرم را

که با تو احسان کرده بود فاش کردی هر اینه راز مرا نیز فاش کنی و گفته اند لا ترکن
جزی در خدمت ملوک نگاهداشتن راز است سه جان در اندر دل خویش راز
که گر دل بجوید نیابدش باز **فصل بیست و ششم** در صدق و آن راستی بود
فضیلتی راسخ است در نفس انسانی که اقتضای توافق ظاهر و باطن کند و علامت
صادق آنکه اگر سر او علانیه گردد و جهانیان بران مطلع شوند منفور و شرمسار نگردد
شیخ ابو الحسن خرقانی گوید صدق آن بود که دل سخن گوید یعنی آن گوید که در دل بود
ابو سعید خراز گوید هر باطنی که ظاهرش مخالف آن بود باطل باشد ارسطو گوید بصدق
فضیلت تمام شود و گفته اند من صدقت لهجته ظهرت حجته و از نصایح مسیح است
تا راست گفتن توانید دروغ مگوید و از رسول صلعم مرویست که فرمود علیکم بالصدق
فانه یهدی الی الجنة و ایاکم و الکذب فانه یهدی الی النار نظم راستی موجب رضای ۹
خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست ایزد تعالی فرماید قال الله هذا
یوم ینفع الصادقین صدقهم لهم جنات تجری من تحتها الانهار و قال جل و علا
کونوا مع الصادقین و عن النبی صلعم الصدق ینجی و الکذب یهلک انوشروان
گوید حق بگوی اگرچه تلخ باشد و در امثالست الحق مر کج نشین و راست گوی
سقراط گوید راحت حکما در وجود حق است و راحت سفها در وجود باطل
ابن مسعود گوید جماعت کثرت نیست بلکه حق با هر که بود جماعت بود اگرچه تنها
باشد و او و علامت این راجع آورده و فرموده باشد دو کلمه بگویم و آن اینست

باید که

باید که در دهان شما زر و گوهر حلال و از آن بیرون نیاید مگر کلمة الحق ارسطو گوید فضیلت
ناطق بر گنگ بنطق است و زینت نطق صدق پس گنگ و خاموش از دروغگوی بهتر
احنف گوید درویش بار است کوی بهتر است از توانگری با دروغگوی که صدق است
که بنیاد عمل محکم ازوست دل را مدد نور و صفا هر دم ازوست چنین از سر صدق
میزند صبح نفس بنگر که همه روشنی عالم ازوست حکیم ایرانشاه عبد الرحمن بن
اشعث را از حجاج آوردند یکی از ایشان حجاج را گفت مرا بر تو حقیست خواهم
که بجای من دهی گفت آن چیست گفت روزی عبد الرحمن ترا دشنام میداد و مانع او شدم
گفت گواه داری گفت آری و اشاره باسیری دیگر کرد او گواهی داد حجاج گفت تو چرا
او را منع نکردی گفت از آنکه ترا دشمن میداشتم حجاج گفت آزاد باید که ثابت کرد
و این را بسخن که راست گفت نجات دادم حجاج روزی خطبه خواند و بر منبر بسیار ایستاد
مردی برخاست و گفت الصلوة الصلوة برخیز بدکه وقت میگذرد حجاج بفرمود تا
او را حبس کردند قوم او بشفاعت آمدند و گفتند این دیوانه است حجاج گفت
اگر بآن اقرار کند او را رها کنم چنین با او بگفتند گفت معاذ الله بدروغ گویم که ایزد
تعالی مرا ابتلا کرده حجاج بشنید و از او عفو کرد احنف نزد معاویه خاموش نشسته بود
معاویه گفت چرا سخن نگویی گفت اگر راست گویم از شما ترسم و اگر دروغ گویم از خدای
ترسم وقتی یهودان از علی رضه سوال ها کردند آنجناب جواب ایشان باز داد و پس
از شما مسئله پرسم جواب گوئید و آن اینست یکی روزی گفت آنچه فردا خواهم گفت

راستست وروز دیگر گفت آنچه دیروز گفتم دروغ بود ودرین دو روز جز این
سخن نگفت این سخنان راستست یا دروغ یهودان درماندند وبعجز اعتراف
نمودند **فصل بیست ونهم** درقول وفعل بطلیموس گوید نیکوترین مردمان
کسیست که قول وفعلش موافق بود قال علی رض دلیل عقل المرء قوله ودلیل اصله فعله
ابن حمدان نیشابوری گوید جمال مرد در حسن مقال اوست وکمال او در حسن
افعال او ایزد تعالی رسول خود را فرماید لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا
الا ان یشاء الله وقال جل وعلا یا ایها الذین امنوا لم تقولون ما لا تفعلون
کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون اسکندر گوید چه قبیح است گفتن و نا
کردن وچه جمیل است کردن پیش از گفتن خسرو بگزاف چند لافی بانگ طبل ۹
از تهی میانیست وگفته اند آنکه بگوید وبکند تمام مرد باشد وآنکه گوید وکند
نیم مرد وآنکه گوید ونکند مرد نباشد انوشروان گوید کار ناکرده کرده مشمارند
عضد المعالی گوید کردار موافق گفتار دار وخود را به نیکوکاری مردم نمای وچنین
نمودی برخلاف آن مباش تا گندم نمای جو فروش نباشی شاه یحیی صاحب یزد
جاسوسی بشیراز فرستاد جاسوس در شیراز یکی را که نزد او قرض داشت بدید وتقاضا
کرد شیرازی گفت تو جاسوسی اینجا آمده میروم که پادشاه را خبر کنم جاسوس سبقت کرد
ونزد شاه شجاع رفت وگفت مرا شاه یحیی بجاسوسی فرستاده چنین بر قول دیگران
اعتماد نیست میخواهم که از لفظ پادشاه بشنوم که امسال لشکر بیزد خواهد برد یا نه
شاه شجاع بخندید وگفت عزم داشتم لیکن بهر خاطر تو از آن درگذشتم

جالوس

جاسوس گفت نزد فلانی قرض دارم خواهم تحصیل دهی تا از پی برسانند شاه شجاع چنان
کرد جاسوس قدمی چند برفت وبازگشت وگفت مبادا که از قول خود برگردی ولشکر
بیزد بری ومرا شرمنده سازی شاه شجاع بخندید واو را خلعت بخشید
فصل سیم در کذب ایزد تعالی فرماید واجتنبوا قول الزور
وقال عز شانه فمن اظلم ممن کذب علی الله وکذب بالصدق واز رسول ع
مرویست الکذب مجانب الایمان علی رض فرماید دروغگوی را مروت نباشد
۹۰۹ وقال رض وَاحْفَظْ صَدِيقَكَ فِي الْمَوَاطِنِ كُلِّهَا وَعَلَيْكَ
بِالْمَرْءِ الَّذِي لَا يَكْذِبُ وَاطْلُبْهُمُ طَلَبَ الْمَرِيضِ شِفَاءَهُ
وَدَعِ الْكَذُوبَ فَلَيْسَ مِمَّنْ يُصْحَبُ يُعْطِيكَ مَا فَوْقَ الْمُنَى
بِلِسَانِهِ وَيَرُوغُ عَنْكَ كَمَا يَرُوغُ الثَّعْلَبُ ادریس ع فرماید
از صحبت دروغگوی کرانه گزین که او مانند سرابست می درخشد
ونفع نمی بخشد بوزرجمهر گوید دروغگوی ومرده برابرند زیراکه
ثمره زندگی نطق است وفضیلت نطق صدق پس چون سخن راست
نباشد حیات باطل بود ابن قریه گوید آفت سخن کذبست وگفته اند
سرمایه تهمت کذب وبهتانست حکیم گوید انا یخاف الکذوب ان
تذوب حتی سعد عباس پسر خود را نصیحت میکرد وگفت اگر مهابت

خوانی دروغ مگوی که دروغگوی معیوب نباشد واگرچه در میان هزار شمشیر بود
بزرگی گوید اگر دروغ گفتن گناه نبودی نیز ترک آن گفتمی و گفته اند بترس
از کسی که با تو دروغ گوید که بهر تو دروغ سازد قتیبه بن مسلم گوید
حاجات خود را از دروغگوی مجو اید که اگرچه دور باشد نزدیک گوید
واگرچه نزدیک باشد دور و گفته اند از دروغگوی بپرهیز که بتو مضرت
رساند چون کمانی بی زه که ترا نفع رساند بزرگی گوید سخن مگوی که دشمن در آن
بتکذیب تو راه یابد و گفته اند خبر محتمل صدق و کذب است و قبول از امتحان
حکم یکی از آن جور و ظلم حکیمی گوید کسی که خود را دروغگوی داند راست گویان را
نیز دروغگوی پندارد فضل بن مروان دو ندیم داشت نضر و ثاقب ثاقب
دروغ بسیار گفتی روزی گفت مرا اشتری در یک شب از مرو بنیشابور آورد
مسافت میان آن تقریبا صد و پنجاه فرسنگ است وقتی میان نضر و ثاقب وحشت
خاست و عمامه از سر ثاقب بیفتاد و فضل گفت عجب نباید بود که میان ندما حسن
بسیار افتد ثاقب گفت چگونه عجب نباشم که امروز آبروی من در مجلس تو
بریخت فضل گفت آبروی تو همان روز بریخت که گفتی اشتر در یک شب مرا از
مرو بنیشابور آورد بزرگان گفته اند که دروغ گفتن در سه جا جایز است
در وقت اصلاح میان دو کس و هنگام جنگ و جهت راضی کردن مرد
زن را و گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز عظم المعاصی

گوید در دروغگو

گوید در دروغگوی مباش و براست گویی معروف باش که اگر وقتی بضرورت
دروغگویی از تو بشنوند و اگر نه آنچه راست گویی نیز دروغ پندارند
نه براست گویی معروف باش که وقتی دروغی از تو رود جمله راست دانندش
نه در دروغ زنی شهره شو که در همه جا اگرچه راست بگویی دروغ خوانندش
و در امثالست خانه دروغگوی سوخت و کسی باور نکرد و عرب گویند ان الکذوب
قد یصدق اصمعی گوید اعرابی در دروغگویی معروف بود او را گفتم هرگز راست
گفته گفت اگر نه راست بودی گفتمی نگفته ام ابو العینا در مجلس وزیر عصر
با یکی سرگوشی میکرد وزیر گفت با یکدیگر چه دروغ میسازید گفت مدح شما میگوییم

فصل سی و یکم

در عهد و وفا ایزد تعالی فرماید اوفوا بعهدی
اوف بعهدکم و قال الله تعالی واوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا
و اسمعیل ع را ستوده و فرموده واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق
الوعد و عهد شکنان را نکوهش کرده کما قال جل جلاله فمن نکث فانما ینکث
علی نفسه ومن اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما و گفته اند سه حرمت
که رواج شود بابای آن مکر و ستم و شکستن پیمان و از رسول ص مرویست
حسن العهد من الایمان و از آنحضرت روایت کرده اند ما نقض العهد قوم الا
سلط الله علیهم عدوهم و عنه ص العدة دین و قال علی رض المسئول حر یعد

و در امثالست الکریم اذا وعد وفی و آفة المرء خلف الموعود سه نیک عهدی
در زمین سخن جامه جان چاک زن کز ملکه زین صبحتر ماتم بخواهی یافتن مولعید عرقوب
در عرب مثلست واو مردی بود در بهار به خزان و در تابستان بزمستان
و در مهر بزودرین و همچنین وعده کردی و بر خلاف آن رفتی و در امثالست
کلام اللیل یمحوه النهار بحج گوید گفتم نگفتم نگفتم گفتم گوید اسمعیل ع با یکی موعد
کرد که تا باز گشتن او در جای معهود اقامت نماید آن مرد برفت و آن سخن
فراموش کرد و بعد از یکسال آنجا رسید آنجناب را بدید گفت تو هنوز نشسته‌ای فرمود
که اگر سالها نیامدی همی نشسته می‌بودم یکی امیری را گفت چندین سال است بمن وعده کرده
و من آنرا فراموش نکرده‌ام از آنکه چیزی تو کسی مرا وعده نداده امیر پسندید و آنچه
میخواست بداد و گفت بکنیز آن وعده سه قرار است وعده جنت و امروز نصیب
آنرا خلاف وعده کریمان چنین کنند

فصل سی و دوم در تهمت و افترا و آن
بر کسی دروغ بستن بود و ایزد تعالی فرماید ویل لکل افاک اثیم و قال جل شانه
و کذلک نجزی المفترین شاور رد و الاکناف گوید کسی که گوید در حق مردمان آنچه نباشد
بگویند در حق او آنچه ندانند امام جعفر صادق رض فرماید کسی که داخل شود در مداخل
تکن بیده متهم گردد قال علی ابن ابی طالب رض و من ذا الذی ینجو من الناس سالما
و للناس قال للظنون و قیل سه چیز بدتر به توان رست از عذاب خدای ٩٠٠
و لیکن نتوان از زبان مردم رست قیل ان الاله ذو ولد قیل ان الرسول
قد کهنا ما نجی الله و الرسول معا من لسان الوری فکیف انا جمیع بر فضل سیاه شد
حد بردند و او را تهمت کردند با آنکه زنی را بجود خوانده فضل قریه ایشان
بجایی دیگر رفت

بجایی دیگر رفت گفت معتبر این جایگاه گفت نزد فضل رفتند و عذر خواستند
و التماس کردند که باز گردد گفت تا بکذب خود معترف نشوید باز نگردم ایشان
بآن اعتراف نمودند فضل گفت اکنون در قریه که اهل آن دروغگوی باشند مقام
نکنم سه می‌توانم که بگویم بد کسی در همه عمر نتوانم که بگویند بد من دیگران

فصل سی و سوم در غیبت هر چه بر روی کسی نتوان گفت و او آنرا
کاره بود چون غایبانه گویند غیبت باشد و از گناهان کبیره است قال الله تعالی
و لا تجسسوا و لا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه
یعنی همچنانکه در اکل گوشت برادر مرده کاره هستید از غیبت نیز کاره باشید سه
آنکس که لوای غیبت افراخته است از گوشت مردگان غذا ساخته است
و آنکس که بعیب خلق پرداخته است زانست که عیب خویش نشناخته است
عن النبی صلعم ایاکم و الغیبة فان الله حرم اکل لحم الانسان کما حرم ماله و دمه
و از جابر بن عبد الله مرویست ایاکم و الغیبة فان الغیبة اشد من الزنا و گفت
از رسول صلعم شنودم که فرمود کسی که زنا کند و توبه کند ایزد تعالی بر و ببخشاید و کسی که غیبت
کند نیامرزد تا آنکه صاحبش از و خشنود شود و گفته اند ایزد تعالی بموسی ع وحی فرستاد
که غیبت کننده اگر توبه کند آخرین کسی باشد که بهشت در آید و اگر در آن مصر نماید
اولین کسی باشد که بدوزخ رود فضیل عیاض گوید غیبت میوه دوزخ است علی رض
فرماید السامع للغیبة احد المغتابین امام جعفر صادق رض فرماید اگر کسی ترا بد گوید

اندوه مکش که اگر آن در تو هست عقوبتی حاصل یافتی و اگر در تو نیست بی مشقت حسنه
حاصل کردی حسن بصری را گفتند فلان غیبت تو میکند حسن طبقی خرما بهر او
فرستاد و پیغام داد که حسنات خود را بهر من میفرستی خواستم که مکافات تو
کنم ابن ابی داود را گفتند فلان غیبت تو میکند گفت حمد خدای که او را محتاج
کرده به دروغ در حق من و مرا باز داشته از سخن راست در حق او آنانکه دل
بغیبت من شاد میکنند بارب آن خوشم که مرا یاد میکنند یکی ارسطو را گفت شنیده ام
که مرا غیبت میکنی گفت نزد من چندان قدر نداری که وقت از عمل صالح باز دارم
و بتو پردازم بزرگی گوید در جهان مردی و نیم مردی شناسم نیم مرد ابو القاسم
نصرابادیست که مردم را بد نام نبرد و تمام مرد عبد الله بن منازلست که مردم را
خود نام نبرد احنف بن قیس گوید مومن غیبت نکند ابن سیرین اگر غیبت
یکی کردی کفاره آن دیناری صدقه دادی اسمعیل بن حماد را گفتند از گوشتها
کدام لذیذترست گفت گوشت آدمی یعنی غیبت اعرابی را گفتند بزرگ شما
کیست گفت آنکه چون حاضر باشد او را مدح و ثنا گوییم و چون غایب شود غیبت کنیم

فصل سی و چهارم در زشتی دشنام دادن و بد گفتن از هر کسی ناپسندیده است

و بهره از آن در دو دنیا بدنامیست و در عقبی ناکامی و بد گفتن ناچار بد باشد
عیسی علیه السلام براهی میرفت خوکی پیش آمد فرمود برو بسلامت گفتند که خوکی را چنین
میگویی گفت از بهر آنکه زبانم بید گفتن عادت نکند و قال الله تعالی الم تر کیف
ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء تؤتی اکلها

کل حین

کل حین باذن ربها و یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون و مثل کلمة
خبیثة کشجرة خبیثة اجتثت من فوق الارض ما لها من قرار سقراط گوید آغاز دوستی
نیک گفتن است و آغاز دشمنی بد گفتن ارسطو گوید من الشناعات یتولد الآفات
سه با دل گفتم که ای دل عربده جوی صراف سخن باش و سخن کم گوی خواهی که ترا آب آبرو بود
در رهِ چون با دوستان نشین و نیکوی و سخن گوی انوشروان گوید اگر خواهی که مردم
ترا نیک گویند نیکوی ایشان گوی شاپور ذو الاکتاف گوید طعن لسان سخترست
از طعن سنان و قال علی ابن ابی طالب ع جراحات السنان لها التیام
ولا یلتام ما جرح اللسان چون عکرمه بن ابی جهل بمدینه آمد مردم پدر او را
نکوهش میکردند رسول ص فرمود که احیا را بسبب اموات مرنجانید فضیل
عیاض گوید سزاوار نیست که کسی را بر جایی مسلمانی را چگونه روا بود
و گفته من هرگز ابلیس را لعن نکرده ام یکی سلمان فارسی را دشنام میداد
سلمان گفت اگر میزان اعمال من سبک باشد بدترم از آنچه گفتی و اگر گران باشد
از آنچه گفتی مرا ضرر نرسد یکی را زشتخوی داود دشنام تحمل کرد و گفت ای
نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی
مردی شعبی را دشنام داد شعبی گفت اگر دروغ گفته خدا ترا بیامرزد و اگر راست
گفته مرا ایکی دیو جانس کلبی را دشنام میداد و او هیچ نمیگفت دیو جانس را
ملامت کردند گفت او را همین بس که دشنام میدهد هر کسی را اگر او را دشنام گویم

بود سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین بشکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
مردی اعرابی را دشنام میداد او ساکت بود گفتند چرا جواب نمیدهی گفت نمیدانم
که در رو چیست و مکروه میدارم که او را تهمت کنم بچیزی که در وی نباشد یکی رسیده
زان شوریده ایام که تو چه دوست داری گفت دشنام که هر چندی که دیگر میدهند هم
بجز دشنام منت می نهندم در اقوال عرب است که گرگی از راهی میگذشت بزغاله
بر بام بود او را دشنام داد گرگ گفت تو مرا دشنام نمیدهی بلکه جای بر آستانه
واعظ بر منبر بود از وی پرسید که زن ابلیس چه نام داشت واعظ او را دشنی خواند
و سر بگوشی نهاده گفت ای غزان بوقت عقد حاضر نبودم چند بار آمد مردم از وی
پرسیدند که واعظ چه گفت گفت هر که خواهد معلوم کند از وی پرسد یکی از ملازمان
امیری دیگری را مردک گفت گفت تو مرا مردک میگویی بگذار که امیر از خلوت سرا
بیرون آید تو را بنمایم که مردک کیست طغان بیک محمد بن سلیمان کاشغری وزیر
سنجر معین الدین اصم منشی سلطان را غزان گفت معین الدین بسبب آن
چند روز منزوی گشت سلطان بشنید طغان بیک را ملامت کرد طغان بیک
بخانه معین الدین رفت و عذر خواست و گفت ندانستم که غزان دشنام است
زیرا که در دیار ما یاران و دوستان با یکدیگر بدین لفظ خطاب کنند یکی نزد
قاضی ابن قریعه رفت و گفت فلان مرد دشنام داده و گفته که تو مخور گفت
مهلی گفته تو بکار خود مشغول باش

فصل سی و پنجم در نمیمه

و غمز

وغمز و نمیمه سخن چینی کردن بود و غمز عیب کسی باز گفتن ایزد تعالی رسول خود را
فرماید ولا تطع کل حلاف مهین هماز مشاء بنمیم از انس بن مالک مرویست
که ایزد تعالی روز قیامت در باب سخن چین نعلین آتش کند که از آن دماغش بجوشد
آید وقتی در بنی اسرائیل وبا افتاد ایزد تعالی بموسی علیه السلام وحی فرستاد که میان
ایشان غمازیست تا توبه نکند رفع نشود موسی ع گفت الهی آن کیست بگوی تا او را
توبه دهیم ایزد تعالی فرمود من میفرمایم که غماز توبه کند چنین غمازی تعلیم کنم هم قوم
توبه کنند او نیز توبه کرده باشد چنانچه امام حسن رض را زهر داد و ندا امام حسین رض
ببالین او آمد و گفت ترا که زهر داده گفت ای برادر پدر ما علی و مادر ما فاطمه
وجده ما خدیجه و جد ما رسول ص غماز نبودند از اهل بیت ما غمز نیاید حکیم
مرزا محمد گوید یوسف ع یعقوب ع را اسرار از خود آگاهی نداد از آنکه اثر غمز
غمز برادران بود امام جعفر صادق رض فرماید کسی که حجاب غیر را منکشف کند
حجاب او منکشف شود عرب گوید من نم الیک نم علیک یعنی هر که عیب دیگران
پیش تو آورد شمرد بیگمان عیب تو پیش دیگران خواهد برد و گفته اند که سخن
چین سلاح زنانست جنید گوید پوشیدن آنچه دیدی بهتر از اظهار آنچه گمان بری
عبد الرحمن بن عوف گوید هر که بدکاری کسی را باز گوید چنانست که آنرا خود کرده
باشد صالح بن عبد القدوس گوید کسی ترا خبر دهد تا آنکه دیگری ترا بد گفته آن سخن
همان گفته که خبر آورده مردی نزد وهب بن منبه آمد و گفت فلان ترا دشنام

میداد گفت شیطان غمازتر بود بریدی یافت یکی با احنف بن قیس عتاب کرد که
از تو فلان کس دهچو و بد گفت دروغ گفته اند گفت آنکه گفت راست گوی بود گفت
حاشا که غماز از ثقات باشد یکی نزد اسکندر غمازی کرد اسکندر گفت دوست
داری که کسی نزد من از تو غمازی کند گفت نه گفت پس غمازی مکن تا غمازی تو نکنند
فخر الملک ابو غالب واسطی در رقعه سخن چینی که سعایت یکی کرده بود نوشته سعایت
قبیح بود اگرچه صحیح بود طاهر بن حسین خزاعی در رقعه غمازی رقم زده شنیدم
چیزی که خدای مکروه میدارد باز کرد که خدای ترا بیامرزد قاضی بصره سعایت یکی
بمنصور دوانیقی نوشت منصور بر ظهر آن نگاشت جعلنا کف قاضیا لا ساعیا
مستنجد عباسی بحبس غمازی فرمان داد چندی در زندان بماند یکی از دوستانش
نزد خلیفه شد و گفت هزار دینار بدهم اگر او را رها کنی مستنجد گفت اگر چنین او دیگری
بیاری تا او را نیز حبس کنم ده هزار دینار شکرانه دهم و شنیده میشود که در بلاد
ایران غماز و مفسد را از وی بار که یتیمان بقتل رسانند طاهر عباسی رقعهای سر بمهر
دریافت چون دید قدحی میدانست که تقریر کیست بگشود و گفت اگر بکتابیم
شاید عیب کسی ظاهر شود و عیب نهانی نیکوتر باشد یکی بمعتصم عباسی رقعه
نوشت که فلان منعم درگذشته و از وی مالی وافر مانده و پسر خردسالی دارد
اگر کفاف طفل بگذارند و باقی را بخزانه برند توفیری عظیم بود معتصم امر کرد
تا بر ظهر آن نوشتند متوفی را خدا بیامرزاد و بر مال میراث برکت کناد
و یتیم را بوجه احسن پرورش دهاد و غماز را بلعنت ابدی گرفتار کرداناد سخن

در رقعه

در رقعه غمازی نوشته بمانند یکی مجوس بواسطه امری که با آن از خدای دور شود
شه حاجب بر در جام نوشروان شاه میدید کرد از و پنهان دل حازم نز
۹ بیم شه برخاست جام جستن گرفت از چپ و راست او بتهدید و رنج
و غصه و درد هر کسی را مطالبت میکرد شاه گفتا مرنج و غصه مسنج
که کسی را مدار در غم و رنج کانکه او برد جام ندیدار باز وانکه او دید فاش
نکند راز شاه روزی میان رهگذری دزد خود را بدید با کمری گفت با او
بخشنده بی باری که از آن جام هست گفت آری فصل سی و ششم
در مطایبه و مزاح علی رضی الله عنه فرماید لا بأس بفکاهة یخرج بها الانسان من حد
العبوس و قال علیه السلام ارید بهذا ان یعشو المطلق و ان یکثروا بعد الدعاء
۶۰۹ علی قبری و ان یمنحونی فی المجالس و قبلهم و ان کنت عنهم غائبا احسنوا
ذکری سفیان ثوری را گفتند مزاح بدعت گفت نه بلکه سنت است
و رسول صلی الله علیه و سلم فرموده انی لامزح و لا اقول الا الحق رسول صلعم زنی از انصار را
فرمود خود را بشوهر خود رسان که در چشمان او سفیدیست زن دوان دوان
نزد شوهر آمد و گفت رسول صلعم چنین فرموده گفت آری در چشم سفیدی هست
لیکن نه آنجا که تو گمان بردی عجوزه را اصحاب را گفت دعا کن تا از دعا که
مرا بهشت برد فرمود که در بهشت عجوزان در نیاید زن ناله آغاز نهاد
رسول صلعم تبسم کرد و فرمود مگر قول حق تعالی نخوانده انا انشاناهن انشاء
فجعلناهن ابکارا عربا اترابا رسول صلعم با علی رضی خرما تناول میفرمود هر خرما که خورد هسته

خسته از آسیش علی رض نهادی تا بیش او خسته بسیار رنج آمد پس فرمود من کثر نواه فهوا
کول علی رض کفت من اکل بنواه فهوا کول علی رض برا اهل معرفت مردوتی از
بلندبالایان صحابه بر بیس و بسیار یکی از ایشان از روی طیبت کفت ای علی
تو در میان ما چون نونی در لنا علی رض فرمود اکر در میان شما باشم
لا باشید عطاء بن سایب کوید سعید بن جبیر ما را وعظ میکفت مکر انکه
میکریانید و از مجلس بر نمیخاست مکر انکه بمزاح میخندانید ابن شداد کوید
در وقت هزل ضعیف باش و در وقت جد قوی ابو زرعه رازی طیبت بسیار
میکرد و میکفت هیچ مایه ندارم جز انکه درویشان از من میخندند و حکما کفته
اند هزل در کلام چون نمک است در طعام وقال الشاعر افد طبعک المکدود ٩٠٠
بالهم راحة بجد وعلله بشی من المزح ولکن اذا اعطیته المزح
فلیکن بمقدار ما یعطی الطعام من الملح وکفته اند که مزاح راحت ذهن
است و از علی رض منقولست که مزاح ناکردن بعذری که جایز نیست نوعی
از کران جانیست امام شافعی کوید ان کنت منبسطا سمیت سخرة ٦٠
ان کنت منقبضا قالوا به ثقل وان اصاحبهم قالوا به طمع وان اجانبهم
قالوا به ملل ارسطو کوید مزاح نباید کرد که اکر با بزرکی کنی کینه در دل کیرد
و اکر با خردکی دلیر کردد و کفته اند که مزاح مقدمه شرست ابو الحسن تنوخی
کوید وکثرة المزاح مفتاح العداوات احنف کوید بسیار خنده هیبت را

ببرد و بسیار مزاح مروت را حکیمی کوید از هزل و مزاح بپرهیز که این دو ارجمند
بکشاید سستی آن دشوار بود عبد الملک مروان کوید بپرهیزید از مزاح که زبان
مرد دراز کند و کفته اند مزاح کوچک شرست و مزاح بزرک جنک ابو مسلم هرکز
خنده و مزاح نکردی و کفتی این کار کودکانست اسحق بن عروه مزاح بود روزی
اعرابیه را کفت کواهی میدهی بچیزی که ندیده باشی کفت آری بانچه میان پدر و مادر
تو کذشته اسحق خجل شد و دیکر تا زنده بود مزاح نکرد و سلف کفته اند تا توانی
مزاح مکن و اکر ناچار بود با همسران خود کن که اکر جواب کویند عیب نباشد
و هزلی که کویی با جد آمیخته کوی و از فحش بپرهیز که هرچه کویی ناچار بشنوی و با کسی
در هزل جنک مکن که نه کار محتشمانست شعبی توام متولد شده بود یکی او را
کفت چرا لاغر و نحیف کفت از انکه در رحم مزاحمت بسیار یافته ام روزی با زنی
در خانه نشسته بود یکی بیامد و کفت از شما شعبی کیست شعبی اشاره بزن کرد و کفت هذه
• مولانا قطب الدین علامه شیرازی با شیخ سعدی بمسجدی رفت شاهزاده صاحب
جمال اکرا عمارت میکرد و قدری کل بر خساره اش رسیده بود شیخ کفت یا لیتنی کنت ترابا
شاهزاده کفت چه میکوید مولانا قطب الدین کفت ویقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا
روزی خواجه نصیر الدین طوسی کفت اکر من بعهد حکماء یونان میبودم مرا انز نام مینهادند
مانند جالینوس و بطلیموس و امثال آن شاکردش ملا قطب الدین حاضر بود کفت ایشان را

بقرطوس میگفتند روزی یلاکوخان با خواجه عتاب کرد و در اثنای آن گفت اگر نه امر رصد
مهمل ماندی بقتلت فرمان دادمی مولانا قطب الدین گفت آن کار من با تمام رسانم
و پس چنین بار کشتند خواجه مولانا را گفت آن چه محل طیبت بود گفت مرا چه یارا که با
خداوند طیبت کنم دلقک درازگوشی خرید داشت سلطان محمود بنوبود تا آنها را
بگرفتند دلقک خواست که بشکایت نزد سلطان رود گفتند بار نیست دلقک بپای
منظری که سلطان نشسته بود آمد و فریاد برآورد که قلتبانی را که بار نیست چرا خر مردم
را میگیرد نزدیک مخدوم خود را دید که باندما میخندید گفت سبب چیست یکی گفت لطیفه گذشت
گفت لطیفه کدام است گفت سخنی که از او ظرف بود دیگر روز ترک نزد خداوند آمد
و گفت امروز لطیفه گفته ام گفت چیست گفت سلغ گفت سلغ چگونه لطیفه است
گفت لطیفه آن بود که دو ظرف دارد و سلغ خود پنج شش ظرف دارد و آن بصفتین
کیسه ایست چرمین که در کمر بندند امیر علیشیر با ملا بنائی بحمام رفت و هنگام بیرون آمدن
فوطه از میانش بگشود میر علیشیر ازار خود بپیچید و گفت بنائی کون مرا دیدی گفت اما فوطه
درست نه امیر علیشیر با ندما گفت سخنی بگوشید که چهار معنی داشته باشد حضار تفکر کردند
میر علیشیر غلام خود مبارک را آواز کرد ملا بنائی گفت ریش مبارک شما بکون مبارک شما چهار
معنی دارد اسلام شاه سور با ندیم خود شاه محمد بام بر می آمد گفت اگر در راه مرا بخندانی
ترا بقتل رسانم شاه محمد بخان گفت و صبح در نگرفت و چند دو سه زینه پیش نماند
گفت مردک اکنون مرا البته بخواهی کشت اسلام شاه بخندید و او را صله بخشید زنی نزد

قاضی رفت

قاضی رفت و گفت دختر من شوی کرده و قد او چهار شبر است گفت چهار شبر یک شبر اگر کوتاه کنید
قنوات خاتون خواهر رضاعی سلطان ابوسعید بهادرخان بزیارت عوری زاهد رفت
سراج الدین قمری حاضر بود چون طعام بخوردند قنوات خاتون گفت قدری نیم خورده زاهد به
مرا دهید سراج الدین گفت نیم خورده به بی نیست لیکن تمام خورده بسیار دارم قنوات
خاتون برنجید و بفرمود تا او را طپانچه چند بزدند سراج الدین نزد سلطان رفت سلطان
او را آشفته دید حال بپرسید گفت لطیفه از ظرافت هزار دینار رنجیدند قنوات خاتون بخند
طپانچه از من لطیفه خریده سلطان محمود روز عید بهر کسی خلعتی تعیین فرمود و بهر دلقک بالانی
مقرر کرد چنین هم خلعت بپوشیدند دلقک بالان بگردن انداخت و گفت سلطان خلعت
خاص بمن بخشیده غازان خان سر بر زانوی مولانا قطب الدین نهاده بود و با او طیبت
میکرد و گفت مولانا تو دیوثی تا تراچه باشد گفت همسایگی نزد طبیب رفت و گفت چرا ریشه
بر چشمهام شب طاری شده و خشکی عظیم میکند و تنگ شده علاج چه باشد گفت علاج نمیدانم
لیکن از خدا در خواه که این درد از چشم تو بردارد و بر فلان زن من نهد مظفر هروی
وقتی بشیراز رفت و بخدمت شاه شجاع شتافت و نزدیک زیلوچه او بنشست شاه شجاع
برنجید و گفت میان خراسانی و خر فرق چیست گفت زیلوچه و بالشی حمل خران
بیاوردند اکثر ظروف زرین و سیمین بود یکی مظفر را گفت ملوک خراسان از چینی

مطلقات ست گفت نه لیکن در کاسهای ایشان آشی بیشترست خواجه شمس الدین محمد
صاحب دیوان از درون خرگاه بانگ زد که اینجا کیست بهلوان عوض گفت بنده
گفت کسی میخواهم که عقلی داشته باشد تا بکاری فرستم گفت هرکه عقلی داشت ازین
خانه بیرون رفت و زن پیر جوانی نوالی اینجا خلف شده بود روزی خلف او را
گفت مادر تو هرگز بجاهای بزرگان رفتی گفت نه ولیکن پدرم در باغچهای ایشان
بنشاندن درختان و آب دادن بستان بسیار رفتی چند کامران میرزا نزد
سلیم خان صاحب دهلی رفت سر تراشیده بود سلیم خان گفت زنان شما نیز
مانند شما سر میتراشند گفت نه بلکه مانند شما موی بر سر میدارند شیر شاه مجد
فریلی را گفت از کنیزکان خود هر کرا خواهی بتو بخشم گفت آنها بمنزله مادر و خواهر منند
گفت بگو امروز با خواهر تو خسپم یا با مادر تو گفت چنین که ترا می بینم نه مادر را
خواهی گذاشت نه خواهر را یکی جریر شاعر را شنیده ام که قذف محصنات میکنی
گفت اکنون دل جمع دار که مادر ترا از ان نصیبی نرسد عمرو بن عبید فرزدق را
گفت از زنا کی توبه کردی گفت آنگاه که عجوزه تو بمرد فرزدق زیاد اعجم را گفت
یا ابن اللخناء مادرت انجه داشته چه زود باز گفته فرزدق گوید از هیچ کس
منفعل نشدم که از نبطی مرا گفت مدح و ذم مردم میگویی و مال ایشان میستانی ایزد
تعالی ترا در نجاست افگنده از ما تا بینی گفتم چرا انگفت تا سر گفت تا بچشم خود حواریس
حوذرا بینی یکی مسخره را گفت بخواب دیدم که در حوض شهد افتاده ام و تو در

حوض کامل

حوض نجاست گفت لیکن تو مرا لیسیدی و من ترا فرزدق بنهایت کریه منظر بود در
جبین بسیار چین داشت یکی او را گفت یا ابا فراس وجهک احراح مجموعة فقال
تامل هل تری فیها حر امک امیری زن چاکر خود را دید که بسیار بدشکل بود گفت چگونه
با این میسازی گفت مرد آنست که با این کرد آید و گرنه با زن شما هر کس تواند امیری
یکی را گفت چند سالست که کدخدایی گفت ده سال گفت چند فرزند داری گفت یکی
گفت اگر من بجای تو می بودم تا حال ده فرزند حاصل میکردم گفت خداوند را چاکر این بسیار تند
و من تنهام یکی مردی را گفت پدر تو نان در حلوا میخورد گفت از ترس پدر تو

فصل سی و هفتم

در وعظ و نصیحت عن ابن عمر ترکتکم واعظین صامتا وناطقا
فالصامت هو الموت والناطق هو القرآن کیکاوس گوید بهترین چیزها نصیحت
است و گفته اند هرکه رنگش زرد شود از نصیحت رویش سیاه شود از فضیحت
اردوان گوید هرکه نصیحت رد کند فضیحت ببیند هرکه نصیحت نشنود ملامت شنود
قال بعض الفضلاء من بصرک فقد نصرک ومن وعظک فقد ایقظک و گفته اند
نصیحت شنیدن پنج دولتست مردی بعهد انوشروان گفت سه سخن گویم اگر هر یکی را
بهزار دینار بخرند انوشروان او را بخواند و از ان سوال کرد گفت اول آنکه در
مردمان خیر نیست دوم آنکه ناچار با ایشان باید بود سیوم آنکه هر گاه چنین
است مخالطت با ایشان بقدر حاجت باید کرد انوشروان گفت او را

سه هزار دینار دهید مرد بپذیرفت و گفت غرض مال نبود بلکه امتحان بود علی رضی الله عنه فرماید
النصح بین الملاء تقریع سه در میان مردمان نبود نصیحت سود ندهد لیکن در خلوت
نصیحت خوشگوار آید چون قند و فرمود السعید من وعظ بغیره مجلس وعظ رفتن
هوس است مرگ همسایه واعظ تو بس است بطلیموس گوید آنکه بوقایع دیگران
پند نگیرد دیگران بواقعه او پند گیرند بزرگی گوید مردم را بفعل خود وعظ کن
نه بقول خود فیثاغورس گوید عتاب با خود بهتر است از عتاب یاران
یکی عیسی علیه السلام را گفت مرا نصیحت کن فرمود سبحان الله نفس من از من نصیحت قبول
نمیکند دیگری چون قبول کند عیسی علیه السلام را اعرابی رسید فرمود که میخواهی ترا نصیحت کنم
تا نفع یابی گفت من هیچ کلمه بیاد دارم که کفایت میکنند تا راست باشد دروغ نگویم
و تا حلال باشد حرام نخورم و تا حاجتم در خزانه خداست از دیگری نمیخواهم و تا خدا
را حاضر می بینم بعصیان او نمی پردازم و تا عیب خود را می بینم بعیب دیگری
مشغول نمیشوم عیسی علیه السلام فرمود که این هیچ کلمه را بیاد دار که سعادت دارین در آنست
حکیمی گوید نباید که نصیحت بر تو گران آید که چندانکه گران آید سود کند
مادر او گوید ترا مرگ تو باد مرگ آن خواهد و مرگ نهاد بر بند چون که
از آمد و زد بر بندیکا چوب زد و برکرد و زد حکیمی گوید کسی که نصیحت از سلطان
خود و یار خود باز دارد با خود خیانت کرده باشد و گفته اند چنین کس نصیحت
کند پس از آنکه از او نصیحت خواهند بر کسی که او را بجد علامت کند علامت نبود

بزرگی گوید

بزرگی گوید بر صاحب ذکا و فطنت بسیاری نصیحت گران آید انوشروان گوید مست
و دیوانه را پند مدهید چون نوح علیه السلام از کشتی برون آمد ابلیس گفت ترا بر من حقیست از آنکه
دعا کردی تا قوم تو هلاک شدند و یکبار که بدوزخ رفتند و اگر چنین نمیکردی از حیله های من
من ناصحین می بودی و راز بهر ادای حق که ترا نصیحت کنم نوح علیه السلام گفت آنچنان نصیحت
که پدر من آدم را کرده بودی وحی بآنجناب رسید که نصیحت او را بشنو شیطان
گفت بپرهیز از حرص که پدر ترا از بهشت برون آورد و بپرهیز از تکبر که مرا ملعون کرد
و بپرهیز از عجلت که بر قوم خود تعجیل کردی و اگر صبر میکردی گمان بود که مسلمان میشدند
و ببهشت میرفتند نوح علیه السلام بگریست چندانکه باین اسم موسوم گشت و نام اصلی آن
جناب یشکر است ابراهیم کرمانی گوید کسی که شرف خواهد باید که اهانت خود بر منت
خود اختیار کند و درویشی بر توانگری و گرسنگی بر سیری و پستی بر بلندی و خواری
بر عزت و تواضع بر کبر و غم بر شادی و مرگ بر حیات چون عمر عبد العزیز خلافت
یافت از سالم بن عبد الله و محمد بن کعب و رجاء بن حیوه پند خواست سالم گفت
اگر از عذاب خدا نجات خواهی باید که از دنیا روزه داری و مرگ را افطار
آن شماری محمد بن کعب گفت اگر نجات خواهی بزرگ مسلمانان را پدر شمار و اوسط
ایشان را برادر دار و خرد ایشان را فرزند انگار رجاء بن حیوه گفت اگر نجات خواهی
دوست دار از بهر مسلمانان آنچه دوست داری از بهر خود و روا مدار بهر ایشان

آنچه روا نداری بر خود از نصایح مولوی رومی است علیه الرحمه والمغفره اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیة وقلة الطعام والمنام والکلام وهجران المعاصی والآثام ومواظبة الصیام ودوام الذکر وترک الشهوات واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترک مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام

فصل بیست و هشتم در خطیب و واعظ خطیب الانبیا لقب شعیب علیه السلام بود گفتندی

عرادت ثابت بن قیس بن شماس انصاری را خطیب رسول الله گفتندی

متوکل عباسی بسبب شهادت عثمان رض منبر رسید یکی گفت آنکه چون رسول ص

رحلت فرمود ابوبکر رض بر پایه دوم منبر بایستاد و خطبه خواند و عمر رض

بپایه سیوم و عثمان رض بجای رسول ص رفت ندیم متوکل را گفت عثمان رض

را بر شما منتی عظیم است زیرا که اگر او یک پایه دیگر از عمر رض فروتر آمدی

هر که بعد از وی آمدی فروتر آمدی و رفته رفته چون نوبت بشما رسیدی از

بن چاه جلوه خطبه خواندندی ابن قاص طبری را تکلیف وعظ کردند بر منبر

بر آمد و در اثنای آن چون بذکر حق تعالی رسید غش کرد و در گذشت ابو

عبد الله سجزی گوید واعظ که از مجلس او توانگر نه درویش و درویش نه توانگر

برخیزد واعظ نیست انس بن مالک از رسول ص روایت کند که فرمود شب معراج

جماعتی را دیدم که لبهای ایشان را بمقراضهای آتشین می بریدند گفتم یا جبرئیل ایشان

بکیانند

کیانند گفت خطبای امت تو مردم را بنیکو کاری امر میکنند و خود را فراموش

می سازند بزرگی گوید مردم را بفعل خود وعظ گوی نه بقول خود عبید زاکانی

گوید اول واعظ آنکه گوید و نکند احمق آنکه گوید هم وعظ گفت و هم عمل و دیوان کردی

میرزا شاهرخ خواجه سراج احمد خوافی را گفت خواجه احمد چگونه واعظیست

گفت واعظ کم بوعظ خود عمل میکند او است خطیبی را گفتند مسلمانی چیست

گفت مردی خطیبم مرا با مسلمانی چه کار شمس المعالی گوید اگر واعظ و مذکر باشی

سخن با ترتیب گوی و اثر مکوی و زبان را فصیح کن و چنان دان که آن قوم در

مجلس تو اند بهایم اند چنانچه خواهی میگوی تا سخن در بیابانی و تنی و جامها پاک دار

و مریدان نعره زن بدست آر تا بهر نکته که گویی نعره زنند و مجلس گرم کنند و اگر

سخن در میانی بصلوة و تهلیل گرم سخن بود و متحرک باشی و سخن مکرر مگوی و بهر جنسی کلام

که مستمع را رغبت بود همان گوی و سوالی که بر سر کرسی از تو کنند اگر در آن جواب

ده و اگر ندانی مگوی که این سخن را بر کرسی جواب نتوان داد بخانه آی تا جواب

گویم که خود کسی بخانه تو نیاید وقتی میر صدر الدین محمد ابن میر غیاث الدین منصور

دشتکی باصفهان آمد و در خانه بعض از دوستان نزول نمود اکابر اصفهان التماس

نمودند که وعظ گوید میر بمسجد رفت و وعظ گفت و در نکوهش خر میخوارگان

مبالغه نمود و حاضران را بگریه افکند چون از منبر فرو آمد دوستی را که در خانه اش
نزول کرده بود گفت هیچ شراب همراه داری گفت از وعظ که گفتی منع استم
که چون بخانه باز گردم خمها را بشکنم گفت آنچه گفتم بهر آن بود که دیگران شراب ایشان
خود را برزند و من و تو بآن منفرد باشیم و واعظی بر منبر سخنان میگفت و یکی
گریه سخت میکرد واعظ گفت حدق ازین مرد بیاموزید که این همه گریه سوز
میکند مرد برخاست و گفت هیچ نمیدانم که تو چه میگویی لیکن بزی داشتم و ریشی
آن مانند ریش تو سفید بود دریغ و درد روز سقط شد هرگاه ریش تو می‌جنباند
مرا از آن یاد می‌آید و گریه بر من غلبه میکند **فصل سی و نهم** در صورت
بعضی از خطب خطبها که از رسول صلعم و صحابه و ائمه و تابعین و علما منقولست اندر حصر
بر ورنست و در بیتمام بخطبه چند که از اطالة دور باشد اکتفا میرود خطبه مناکحه آدم و حوا

(خطبه مناکحه حضرت آدم)

که حق جل شانه فرموده بسم الله الرحمن الرحیم الحمد ثنائی والکبریاء ردائی و
العظمة ازاری والخلق کلهم عبیدی یا محمد حبیبی و رسولی و نبیی انی قد زوجت الا
لیستدلوا علی وحدانیتی لا معقب لحکمی ولا راد لقضائی اشهدوا ملائکتی وسکان
سمواتی وحملة عرشی قد زوجت حوا امتی بآدم بدیع فطرتی وصنیع قدرتی علی
صداق تکبیری وتسبیحی وتهلیلی وتزیین وهی آیة الکرسی بینهما ذاته ان لا اله الا انا یا
آدم ویا حوا ادخلا جنتی وکلا من ثمرتها ولا تقربا هذه الشجرة والسلام علیکما ورحمتی
وبرکاتی **خطبة** الحمد لله الاول بلا اول کان قبله ولا آخر بلا آخر یکون بعده

(خطبه الاول بلا زوال)

الذی

الذی قصرت عن رؤیته الابصار الناظرین وعجزت عن نعته اوهام الواصفین .
ابتدع بقدرته الخلق ابتداعا واخترعهم علی مشیته اختراعا **خطبة اخری** الحمد لله
الاول قبل الاشیاء والاحیاء والآخر بعد فناء الاشیاء العلیم الذی لا ینسی
من ذکره ولا ینقص من شکره ولا یخیب من دعاه ولا یقطع رجاء من رجاه
خطبة اخری الحمد لله رب العالمین اللهم لک الحمد بدیع السموات والارض
ذا الجلال والاکرام رب الارباب واله کل مالوه وخالق کل مخلوق ووارث
کل شیء لیس کمثله شیء ولا یعزب عنه علم شیء وهو بکل شیء محیط وهو علی کل شیء رقیب
خطبة اخری الحمد لله الذی اذهب اللیل مظلما بقدرته وجاء بالنهار مبصرا برحمته و
کسانی ضیاءه وانا فی نعمته اللهم فکما ابقیتنی له فابقنی لامثاله والصلوة علی
النبی محمد وآله **خطبة اخری** بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی شرفنا
بالعلم الراسخ وعرفنا بالدین الناسخ وحلنا حقایق الاحکام وعلمنا دقایق الحلال
والحرام ومیزنا من طبقة الانعام وخصنا بمزایا الانعام الذی انشأ فی الهواء
من السحب امواجا وابدع فی السماء من الشهب افواجا وانزل من المعصرات
ماء ثجاجا وادار الافلاک بتدبیره وسیر الاملاک بتقدیره **خطبة اخری**
بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی زین السماء الدنیا بمصابیح

(خطبه الاول والآخر)
(خطبه ذکر الحمد بدیع السموات)
(خطبه الحمد لله الذی ذهب اللیل وجاء النهار)
(خطبه شرفنا بالعلم وعرفنا بالدین)
(خطبه الحمد لله الذی زین السماء الدنیا)

وجعلها رجوما للشياطين وزين الارض بالرسل والانبياء والاولياء والعلماء

وجعلهم حججا وبراهين والسلام علي سيد المرسلين محمد وآله اجمعين واصحابه والتابعين

الي يوم الدين ورحمة الله علي استادنا ومشايخنا واسلافنا واولادنا واصحابنا وجميع

خطبه در شرف وت داوود عق نعم به بني آدم

المومنين **خطبه اخري** بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله الذي شرفنا بدين

الاسلام وهدينا الي معرفة الحلال والحرام والصلوة علي خير خلقه محمد سيد الانام

وآله واصحابه الكرام **خطبه اخري** بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله الذي

خطبه در نور شرعيت

كاشف الظلم بنور الشريعة المضيئة مبين الاحكام بالادلة الشرعية

موضح الحلال والحرام بالآيات العلية ومظهر الاسلام محمد سيد البرية صلي الله

عليه وآله في كل بكرة وعشية حريري صاحب مقامات اخطبه ايست بي نقط

واول آن اينست الحمد لله ممدوح الاسماء محمود الآلاء صاحب ابن عباد كويد

ابن سمعون را بر منبر ديدم كه ميكفت سبحان من انطق باللحم وابصر بالشحم واسمع بالعظم

خطبه در كلمه توحيد

وابن از لطايف اشارتست **خطبه اخري** الحمد لله الذي وفقنا الافتتاح المقال

بتحميده وهدانا الي تصدير الكلام بتمجيده والهمنا الاقرار بكلمة توحيده وبعثنا علي طلب

الحق وتمهيده والصلوة علي المصطفين من عبيده خصوصا علي محمد وآله المخصوصين

بتاييده **خطبه اخري** الحمد لله الذي اهل الحمد والثناء المتفرد برداء الكبرياء

المتوحد بصفات المجد والعلاء والصلوة علي محمد سيد الانبياء وعلي اصحابه

سادة

خطبه در تحير في ادراك جلال

سادة الاصفياء وآله قادة البررة الاتقياء **خطبه اخري** الحمد لله الذي تحير

في ادراك جلاله القلوب والخواطر وتدهشي في مبادي اشراق نوره الاحداق

السراير

والنواظر المطلع علي خفيات الاسرار العالم بمكنونات الضماير المستغني في تدبير ملكه

عن المشاور والموازر مقلب القلوب وغفار الذنوب وستار العيوب ومفرج الكروب

والصلوة علي محمد سيد المرسلين وجامع شمل الدين وقاطع داير الملحدين وعلي آله

خطبه در حمد مبدع

الطيبين الطاهرين **خطبه اخري** ان ابهي درر تنتظم بتبيان البيان و

ازهر زهر تنتثر في اردان الاذهان حمد مبدع انطق الموجودات بآيات

وجوب وجوده وشكر منعم اغرق المخلوقات في بحار افضاله وجوده **خطبه**

خطبه در صدق وعده باري تعالي

خطبه فتحنامه بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله الذي صدق وعده ونصر عبده

واعز جنده وهزم الاحزاب وحده لاشي بعده يا من رفع الاسلام بنصر اولياءه

الراشدين ووضع الاصنام بقهر اعداء المارقين فقطع دابر القوم الذين ظلموا

والحمد لله رب العالمين وصلي الله علي خير خلقه محمد سيد الهدي وعلي آله وصحبه

در صورت رسايل

الي يوم الدين **فصل جيم** در صورت بعض رسايل صورت نامه

سليمان عم كه ببلقيس نوشته انه من سليمان وانه بسم الله الرحمن الرحيم

مسند صورة نامه پيغمبر

ان لا تعلوا علي واتوني مسلمين صورت نامه رسول صلعم بخسرو پرويز بسم الله

الرحمن الرحيم من محمد ابن عبد الله الي كسري پرويز اما بعد فاني ادعوك بداعية

الا الاسلام اسلم تسلم والسلم علی من اتبع الهدی و هر بعضی از نسخ بر این موجب بنظر آمده

بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی ابرویز ابن هرمز و انی احمد الله الذی

لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم غلب علیهم

السفه و سلب عقولهم من یهدی الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له و ان الله

بصیر بالعباد اما بعد فاسلم او آذن بحرب الله و رسوله و لا تعجزهما والعاقبة

للتقوی یزدجرد شهریار بعمر بن الخطاب رض نوشت که در همه عالم درگاهی از در

گاه ما انبوه تر و لشکری از لشکر ما بیشتر و خزانه از خزانه ما آبادان تر نیست

و چندان آلت و عدت که ماراست کسی را نیست عمر رض در جواب نوشت درگاه شما

انبوه است لیکن از متظلمان و خزانه شما آبادست لیکن از مال حرام و لشکر شما بسیارست

لیکن نافرمان بردارست و چون دولت برود آلت و عدت سود ندارد مسیلمه کذاب

برسول صلعم نوشت من مسیلمة رسول الله الی محمد رسول الله فانی قد اشرکت فی امرک

فان لنا نصف الارض و لقریش نصفها و لکن قریشا قوم یعتدون رسول صلعم

فرمود تا در جواب نوشتند من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب سلام علی من اتبع

الهدی قد بلغنی کتابک کتاب الکذب والافک والافتراء علی الله فان الارض

لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین نامه معاویه که بعلی رض نوشته

اما بعد فقد ابتعت ما یضرک و ترکت ما ینفعک خالفت کتاب الله عز و جل

و سنة نبیه صلعم و قد انتهی الی ما فعلت بحواری رسول الله طلحة و زبیر و ام

المومنین

المومنین عائشه فو الله لاتینک بشهاب لا یطفیه الماء و لا تزعزعه الریاح

فلا یغرنک بجیوشی و استعداد لحروب علی رض در جواب نوشت بسم الله الرحمن

الرحیم من عبد الله و ابن عبده علی ابن ابی طالب اخی رسول الله و وصیه

و ابی الحسن و الحسین و قاتل جدک و عمک و خالک انفیت قومک یوم

البدر و السیف الذی قتلتهم به هو معی یحمله ساعدی بشبات من صدری

و قوة من بدنی کما جعله النبی صلی الله علیه کفو و نصرة من ربی فو الله ما استبدلت

بالله ربا و لا بالاسلام دینا و لا بمحمد نبیا و لا بالسیف بدلا فبالغ فی رایک

اجتهد و لا تقصر فقد استحوذ ک الشیطان و استوکک الجهل والطغیان و سیعلموا

الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون نامه عمر رض که به نیل مصر نوشته هنگام هیجان

آب بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله عمر امیر المومنین الی نیل مصر اما بعد

فان کنت تجری بامرک فاحتبس لا حاجة لنا فیک و ان کان العزیز الجبار

اجراک فاجر صاغرا والسلم علی من اتبع الهدی سواد نامه دارا که باسکندر

نوشته این نامه ایست از پادشاه پادشاهان که چون آفتاب روشن است بسوی ذوالقرنین

دزد بدانکه پادشاه آسمان مرا پادشاه زمین کرده و قوت و شوکت و شرف در نسب

داده شنیده ام که جمعی دزدان را برخود گرد ساخته و تاج بر سر نهاده این ارسال نمودم

مردم روم عجب نبود باید که باز گردی تا باین سفاهت ترا مواخذه نکنم و نزد تو فرستادم

تا بعضی از طلا تا بدانی بسیاری آن و نیز ششها و کره تا بدانی که تو هیچ جز کرگ(؟)

وخوار کنجد تا بعدد لشکریان من اطلاع یابد و دره از بهر آنکه طفلی و بادب محتاج
اسکندر چون نامه برخواند خروس چند حاضر ساخت تا کنجدها را برچیدند پس امر کرد تا رسولان را
بگرفتند و برهنه کردند و تیغ خواست که ایشان را بقتل رساند گفتند پادشاهان بقتل رسولان
فرمان ندهند اسکندر گفت خداوند شما مرا دزد خوانده لاجرم بشیوه دزدان عمل میکنم
او را اطاعت کنید نه مرا گفتند خداوند ما ترا نشناخته اسکندر راست فرا بگذاشت و نامه
بدارا نوشت بر موجب این کتابتی است از ذوالقرنین بسوی ملکی که خود را ملک الملوک میخواند
و حال آنکه از بنده حقیر مثل ذوالقرنین می ترسد خدای هر که را خواهد ملک دهد و من بحرب تو
می آیم و امیدوارم که خدا مرا نصرت دهد و آنکه نزد من تابوت طلا و کره و دره و
کنجد فرستاده بودی تابوت خزانه ایست که از تو بمن منتقل شده و این فال نیکوست
و دره تازیانه ایست که خدای مرا داده تا بآن ترا تادیب کنم و کره علامت انست
که ایزد تعالی زمین را چون کره بدست من دهد و اکنون مقداری خردل بهر تو فرستاده ام
تا طعم او را دریابی و بدانی که کامت چنین تلخ شود و امیدوارم که خدای ترا خوار کند
بر فعلی که بر خود قرار داده پس نامه برسولان داد و تابوت طلا باشان بخشید
چون اسکندر قصد فور هندی کرد فور با او نوشت که ترا از شرار کان میبرم سکندر
در جواب نوشت که بدکار بدگمان بد بر دم هرز زیرا که ایشان را چشم طبع خود بینند
ملکی شهری را محاصره کرد و بوالی آن نوشت اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها
النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده وهم لا یشعرون صاحب قلعه این

ایه را

ایه را که بعد از انست در جواب نوشت فتبسم ضاحکا من قولها ولید بن عبد الملک
بن مروان بر منبر بود آواز ناقوس شنید برنجید و بفرمود تا کنیسه را که در آن نزدیکی
بود منهدم ساختند این حدیث بقیصر رسید نامه باو نوشت که پدر تو و جمعی که پیش
از تو بودند آنرا بحال داشتند و تو خراب کردی اگر تو صواب کردی ایشان بر خطا
بودند و اگر ایشان صواب کردند تو بر خطایی ولید از جواب عاجز آمد و علما را امر
کرد تا جواب نویسند کسی را جوابی نیامد فرزدق شاعر این آیه نوشت و داود و سلیمان
اذ یحکمان فی الحرث اذ نفشت فیه غنم القوم وکنا لحکمهم شاهدین ففهمناها سلیمان
وکلا آتینا حکما وعلما عبد الملک مروان امر کرد تا دری در بیت المقدس ساختند
و نام او را بر ان نوشتند حجاج نیز التماس نمود و دری ساخت چندی بگذشت در عبد الملک
بصاعقه بسوخت و در حجاج باقی ماند این خبر بر عبد الملک گران آمد حجاج دریافت به
عبد الملک نامه نوشت بر موجب شنودم که آتش از آسمان نازل شد و در امیر المومنین را
بسوخت و در حجاج باقی ماند مثل ما درین قضیه مثل پسران آدم علیه السلام است که قربان
کردند از یکی مقبول شد و از دیگری نشد منصور دوانیق سلمان بن وائل را با ابلی از
سرداران عجم بحکومت موصل فرستاد و گفت ای سلمان هزار شیطان با تو همراه کرده ام
پس چون بموصل رسید عجمیان فساد آغاز کردند منصور شنید بسلمان نوشت
کفرت النعمة یا سلیمان او در جواب نوشت ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا

منصور عجمیان خواند هزار مرد از اعراب نزد او فرستاد چنین نقفور بغداد
زوجه قیصر که هر ساله بهارون رشید خراج میفرستاد در روم فرمان روای یافت
نامه بهارون نوشت بر موجب از نقفور پادشاه روم بهارون رشید پادشاه عرب — از پادشاه روم
بدانکه ملکه که پیش از من بود ترا بجای رخ میشمرده و خود را بجای پیاده و بعد تو اموال
میفرستاده و این از ضعف زنان و حمق ایشانست پس چون نامه مرا بخوانی باید که
انچه بر تو فرستاده باز فرستی و فدای نفس خود کنی چون هارون نامه برخواند در غضب
شد و بر ظهر همان نامه نوشت از هارون رشید بنقفور سگ روم خواندم نامه ترا — از هارون رشید
ای پسر کافره و جواب خواهی دید پیش از آنکه بشنوی و بس همان روز بر نشست و روی بروم
نهاد و دمار از ان دیار بر آورد خسرو پرویز عاملی ظالم را اندر کاه خواند عامل ضخیم الجثه
بود بقتل جد اعتذار نمود خسرو بحاکم آن دیار نوشت که اگر تنش گرانی میکند سبکترین
اعضای او را اوست حاکم سرش برید و بنو فرستاد و از رسایل جعفر برمکیست که بعاملی — از جعفر برمکی
ظالم نوشته کثر شاکوک و قل شاکروک فاما اعتدلت و اما اعتزلت ابو مسلم بروزی
و گفته اند که منصور دوانیق در باب یکی بعاملی نوشته اکف امره و الا کفیت
امرک کار او بساز و اگر نه کار تو بسازم کثیر بن عبد الله وزیر معتضد معزول
شد پا او نوشت یعفو عن کثیر معتضد بر ظهر رقعه نگاشت لا خیر فی کثیر یکی
از فضلا رقعه بصاحب ابن عباد داد صاحب برخواند اکثر منشآت خود دید

که دران

که دران درج کرده بود این آیه در جواب نوشت هذه بضاعتنا ردت الینا
وقتی عاملی ظالم را امر کرد تا در آب غرق کنند بزرگی شفاعت نامه نوشت صاحب
این آیه در جواب نگاشت ولا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون نوبتی
بخوارزم عاملی فرستاد در این توقیع نگاشت ارسلت الی خوارزم عاملا جیدا
لخوارزم قیل له ما احسن السجع قال ما اخفه علی السمع قیل مثل ماذا
قال مثل هذا وقتی از امرای شمگیر حاضر شدند قابوس دبیر را بنمود
تا به ایشان نامه نویسد و نصیحت کند دبیر نامه بنوشت و در ان باب
اطناب نمود و نزد قابوس برد قابوس قلم برگرفت و بر سر مثال نوشت
لا لعصیان شمس قابوسا فمن عصی قابوسا یلق بؤسا از رسایل عضد — از رسایل عضد الدوله دیلمی
الدوله دیلمی است که با بومنصور افتکین ترکی نوشته غرک غرک — صاحب نام
فصار قصار ذلک فاحش فعلک فعلک تهدی بهدی و بعضی
انرا بعلی رض نسبت کرده اند از رسایل عمر عبد العزیز است که بعاملی نوشته لا تمکن
کالبهائم ترتع طلبا للسمن و انما حتفها فی سمنها سلیمان بن وهب بنایب خود
فضل نوشته یا فضل احق الناس بالفضل اهل الفضل یحیی برمکی حیوه حرانی را
خواست که بقتل رساند جمیع بقعه نوشتند و شفاعت کردند یحیی این آیه در جواب نوشت

ولکم في القصاص حيوة يا اولي الالباب ابن فرات سعايت عبد الله بن سليمان کرد
پس پشيمان شد و رقعه باو نوشت و عذر خواست عبد الله در جواب نوشت الصديق
لا يحاسب والعدو لا يعاتب با دوست حساب و با دشمن عتاب نکنند چون ابو علي
در خراسان دعوي استقلال کرد و خراج باز گرفت امير نوح ساماني باو نوشت ان لنا
الاموال لنا يتبعک الابطال ابو علي ابن ابيه در جواب نوشت يا نوح قد جادلتنا
فاکثرت جدالنا فأتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقين چون در از اصفهان ببغداد
رفت و مسلمان شد و نامه ببرادر انسي نوشت بر موجب کتابي من مدينة السلم
عن سلامة والسلام چون ابو علي محتاج ماکان بن کاکي را بقتل رسانيد اسکافي را
گفت بامير نامه مختصر نويس و از حال اعلام ده اسکافي نوشت ماکان صار کاسمه
چون طاهر ذو اليمينين بر علي بن عيسي ظفر يافت نامه بفضل بن سهل نوشت بر موجب
اين نامه نوشتم در وقتي که سر علي بن عيسي پيش من بود و انگشتر او در انگشت من
والسلام ابراهيم حلواني يکي از باغيان بوماني خليفه نوشته اما بعد فان امير المؤمنين
اناة فان لم تغن اعقب بعدها وعيدا فان لم تغن اغنت عزايمه يکي غلامي سياه چرده
بر سبيل هديه نزد مروان حمار فرستاد مروان عبد الحميد را گفت نامه نويس و او را
سرزنش کن عبد الحميد نوشت لو وجدت لونا شرا من السواد وعددا اقل من
الواحد لاهديته والسلام ابو الطيب برزني عاشق بود وقتي گوسفند با کوزه [illegible]

مصحوب غلام

٢٩٠

در رقعه براي اعرابيه نوشته

مصحوب غلامي همراه او فرستاد و غلام گوسفند با قدري شراب بکار برد و دست نزد
زن رفت زن دريافت و رقعه باعرابي نوشت بر موجب ان الشهر کان عندنا
محاقا وان راعي غنمنا جاءهم قوما از رسايل شيخ فريد الدين شکر گنج است

از رسايل شيخ فريد

که بسلطان غياث الدين بلبن درباره درويشي نوشته رفعت قصته الي الله
ثم اليک فان اعطيته شيا فالمعطي هو الله وانت المشکور وان لم تعطه شيا
فالمانع هو الله وانت المعذور شيخ شرف الدين باني پتي بسلطان علاء الدين
خلجي صاحب دهلي نوشته علاء خلجي خود دهلي چندين مال بفلان رساند که روز قيامت
در زير عرش مجري خواهد يافت يکي نزد شيخ زين الدين کلا رفت و گفت بهر برات

[illegible] براي [illegible] شيخ زين الدين

بنويس تا هر جا که روم مرا چيزي بدهند شيخ نوشت وکيل اموال الدنيا که برگزيده حضرت
بادشاهي از خزانه مثل الذين ينفقون اموالهم في سبيل الله و روح
ومن جاء بالحسنة فله عشر امثالها بحکم ما عندکم ينفد وما عند الله باق از معامله
من ذا الذي يقرض الله قرضا حسنا بقول ان احسنتم احسنتم لانفسکم
تسليم فاما السائل فلا تنهر نمايد تا بوقت محاسبه حسابا يسيرا در ديوان
فمن يعمل مثقال ذرة خيرا يره از ذخيره يوم لا ينفع مال ولا بنون مجري گردد
والسلام علي من اتبع الهدي سواد رقعه شيخ شرف الدين باني پتي که بسلطان

سواد رقعه شيخ شرف الدين باني

علاء الدین خلجی نوشته علاء خلج خود دهلی را اعلام آنکه خواجه سرای حبشی بریده بسی دریده فقیر خدا را چنان طپانچه زده که عرش از هیبت آن لرزیده بجای او دیگری رسید و اگر نه بجای او دیگری رسیده

نامه حجة الاسلام غزالی در جواب رقعه فخر الملک بن نظام الملک طوسی

بسم الله الرحمن الرحیم خدمت خواجه جهانی ملجاء جهانیان متع الله المسلمین بطول بقایه این ضعیف را از حضیض خرابه طوس باوج معموره بغداد عمره الله تعالی میخواند و کرم و بزرگی مینماید بر این فقیر واجبست که خواجه را از حضیض پایه حیوانی باوج مراتب انسانی دعوت نماید ای عزیز از طوس و بغداد در راه خدا یکسانست اما از اوج انسانی تا حضیض مرتبه حیوانی تفاوت فراوانست التماس حضور فقیر که نموده اند لاشک این فقیر را وقت فراقت نه وقت سفر عراق ای عزیز فرض کن که غزالی ببغداد رسید و متعاقب فرمان در رسید نه فکر مدرسی دیگر باید کرد امروز را همان روز انگار و دست ازین بیچاره بدار و السلام و الاکرام و الله یدعوا الی دار السلام

رقعه که از عراق به یاران خود نوشته

خواجه قطب الدین یحیی نور جانی روزی در حمام بر سر کله ورمه خود در رفت و از آنجا عزم زیارت بیت الله الحرام کرده روانه شد و این رقعه بیاران و دوستان نوشت دیروز با طایفه بنیت ارتیاح و ابتهاج بطرف صحرا و تماشا گذری افتاد دست با دوست ببوستان شدم لیکن زین بر گل نظری مکندم از بیخبری دلدار بطعنه گفت شرمت بادا رخسار من اینجا و تو در گل نگری ناگاه غیرت آله از کمینگاه لا تدع مع الله سر و آن تاخت و کمند جذبه از جذبات حق در گردن متحیر انداخت که کرنباید بخویش موی کشانش آرید

بوطن ما رفته

بوطن ما رفته هم از صحرا بصوب خانه معظم معلا روان گشت چنین نمود از بیم صاحب بکنند آنکه بر افتاد بگردن اسیر و ان الی ربک الرجعی و السلام علی من اتبع الهدی چنین اباقا خان بر خواجه شمس الدین صاحب دیوان غضب کرد آنگاه برو نمخود صاحب دیوان دوستان از حال آگاه ساخت و نامه باین نوشت بر این موجب یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین امروز بحمد الله فارغ دل از دشمنی کاندر دل تنگ من جز دوست نمیگنجد

رقعه میر صدر الدین

میر صدر الدین محمد دشتکی بجانی احمد والی گیلان نوشته جنکل پناها جام الحکما حاط حجابا صاحب سیف عاشق کیفا

از رقعات امیر علیشیر

سه چیز مطلوبست خلعت فاخر زر و از ملبوسات بر جواهر از رقعات امیر علیشیر است از زن آید کنند ش وعید ما ش فرستاده ایم نخود آمده بر بخشی که جو بجو حسابست

فصل چهل و یکم در خط و کتابت خط نوشتنی

بعد و علم خط عبارتست از معرفت تصویر الفاظ بحروف هجا و کیفیتی که باعتبار کتابت طاری میشود و بر آن اول کسی که بتعلم نوشت ادریس علیه السلام بود و خط معقلی انجا پدید آورده و گفته اند که واضع خط مردی بود از اهل انبار علی رضی الله عنه از خط معقلی خط کوفی استخراج کرده و ابن مقله از خط کوفی شش خط استنباط نموده اول ثلث ٢ توقیع ٣ محقق ٤ نسخ ٥ رقاع ٦ ریحان و خواجه میر علی تبریزی از خط نسخ

تعلیق پدید آورده و گفته‌اند که خطوط اهالی ربع مسکون بر دوازده گونه است اول

۱ عربیه ۲ حمیریه ۳ یونانیه ۴ سریانیه ۵ عبرانیه ۶ رومیه ۷ قبطیه ۸

بربریه ۹ فارسیه ۱۰ اندلسیه ۱۱ هندیه ۱۲ صینیه اقلیدس گوید خط هندسه

ایست روحانی که ظاهر میشود باآلت جسمانی حکیم گوید خط زبان دست و گفته‌اند

خط سفیر ضمیر است عالمی گوید خط در ابصار تیره است و در بصایر روشن چنانکه در ظلمات است

چشمه حیوان و گفته‌اند خط را بر لفظ فضیلت است که خط قریب و بعید را مفید است بخلاف

لفظ عرب گوید السواد سودان سواد الکاتب و سواد الراکب و گفته‌اند العلم

صید والکتابت قید بحر برمکی گوید بنویسید بهترین آنچه میشنوید و یاد دارید بهترین

آنچه می‌نویسید و بگویید بهترین آنچه یاد میدارید شعبی گوید چون چیزی بشنوی بنویس

و اگرچه بر دیوار بود و انصاری رسول ؐ را گفت آنچه می‌شنوم یاد نمی‌ماند فرمود که از دست خود

اعانت خواه یعنی بنویس و از آنجناب مرویست علیکم بحسن الخط فانه من مفاتیح الرزق

بزرگی گوید خط نزد فقیر مالست و نزد غنی جمال و نزد اکابر کمال و گفته‌اند سخن نیک

بخط نیک نزهت دیده و میوه دلست و قال ان علی ؑ الخط الحسن جمال مرء

ان کان لعالم فاحسن ؛ الدر مع النبات احلی ؛ والدر مع النبات ازین ؛ ۹۰

ابن مقله بملک روم نامه نوشت رومیان از حسن آن تعجب کردند و از او در

کنیسه نهادند

کنیسه نهادند و در روزهای عید بیرون می‌آوردند و تماشا میکردند اول کسی که خطوط سته

را مبتدا از ابن مقله چنانچه او وضع کرده نوشت ابن بواب بود و خطیاقوت را که بر خط او

ترجیح نهند جهت لطافت و نازکیست نه اصول و قواعد صاحب ابن عباد هرگاه

سطری بخط قابوس وشمگیر دیدی گفتی هذا خط قابوس ام جناح طاوس مولانا سلطان

علی و مولانا میرعلی در خط نسخ تعلیق استادند و آن خط را چنان شکسته نوشته و

بعد از ایشان چنین ملا محمد حسین کشمیری کسی ننوشته و بعضی خط میرعماد را بر خط او ترجیح

نهند و از اگر انصاف بود داند که در میانه تفاوت بسیارست ملا میرعلی در حق شاگرد خود

محمود اسحق که قطعهای خود را بنام او میکرده گفته ؏ خواجه محمود که جد یکجندی بود شاگرد

این فقیر حقیر ؛ بهر تعلیم او دلم خون شد ؛ تا خطش یافت صورت تحریر ؛ در حق او رفت

تقصیری ؛ لیکن او هم نمی‌کند تقصیر ؛ هرچه خود می‌نویسد از بد و نیک همه را میکند بنام فقیر ؛

صاحب عباد روزی از سر ملامت قلمی تراشیده نه چنانچه شاید چون از ساعیان

قلم برداشتند و نزد مویدالدوله بردند و گفتند او وزیرست و ریاست ارباب

قلم کسی را که قلم تراشیدن نداند نشاید صاحب بشنید نزد مویدالدوله رفت

و قلمی برداشت و بتراشید چنانچه از حسن آن تعجب کردند پس سطری چند بنوشت

و بر شکست و سطری چند دیگر نوشت چنانچه در میان آن دو خط تفاوت

در فرق خط میرعلی و ملا حسین کشمیری

در کیفیت نوشتن ابن مقله بعد از قطع دست

بنو و آنگاه تعلم میکنند و گفت این دکتر بهتر منست چنین دست ابن مقله را بریدند و حج
میکرد و میگفت دو نوبت بآن فرقان عظیم نوشته ام و اکنون آنرا بریده اند
چنانچه دست دزدان ببرند پس قلم بر دست می بست و می نوشت صاحب ابن
عباد پیوسته میگفت هر روز شنبه در کتابت خود نقصانی می بینم از انکه روز
جمعه چیزی نمی نویسم فضل بن مروان گوید کاتب چنین دولابست چون معطل
ماند بشکند علی رض فرماید من احب کریمتاه لا یکتبن بعد العصر ملا معروف

ملا معروف نسیمی خطاط

نسیم خطاط هر روز در خدمت میرزا اسکندر بن میرزا عمر شیخ پانصد بیت
کتابت کردی دو روز چیزی ننوشت میرزا سبب آن پرسید گفت میخواهم که
در یک روز هزار و پانصد بیت بنویسم پس از صبح تا عصر هزار و پانصد بیت
بنوشت و ملا نسیمی دیگر در خراسانی بود و در یک روز دو هزار بیت در
بحر حدیقه گفته و نوشته و گفته اند نسیمی بدیع شاه پاکیزه نوشت روزی
دو هزار بیت گفت و بنوشت   اعراب خط زشت را خط الملائکه گویند
و عجم گویند دست و پای کلاغ میتوان یکی مردی را گفت بهر من نامه نویس گفت پایم
درد میکند گفت مگر بپای می نویسند گفت خط مرا جز من کس خواندن نتواند و ناچار مرا
بباید رفت که برخوانم یکی را گفتند طنبور بطای کلانست یا بتای خرد گفت طنبور
کلان بطای کلان و طنبور خرد بتای خرد دیگری را گفتند قلیه بقاف است یا بغین گفت
بهیچ کدام از گوشت

فصل چهل و دوم

در دوات و قلم از رسول

روایت

روایت که فرمود من زمات و میراثه المحابر و الاقلام دخل الجنة عرب گوید
الاقلام رسل الکلام فیلسوفی گوید اقالیم بأقلام توان گرفت چون زرگی
۹ گوید قلم کریا نیست بتبسم   دیو چهره شهاب و حور سخن   سحر پرور کلیم
و ثعبان تن   رزو بر در سکبجان اسکندر   که تاریکی آورد گوهر
حکیمی گوید دوات حوضیست که از اطراف آن چشمهای حکمت خیزد
و گفته اند الدوات من انفع الادوات و گفته اند القلم نقاع
و این هر دو لفظ در عدد با یکدیگر برابرند صاحب ابن عباد گوید قلم بد
چون پسر عاق است علی رض فرماید ما قطعت قطیعة اخنی ولا لبست
السراویل علی قدم ولا جلست علی برایة القلم فخر این اصابنی الالم

در ترجیح قلم بر تیغ

بعضی از سلف قلم را بهشت وجه بر تیغ ترجیح نهاده اند اول آنکه ایزد تعالی
بآن قسم یاد کرده و فرموده ن والقلم وما یسطرون   کفی قلم الکتاب
مجداً و رفعة   مدی الدهر ان الله اقسم بالقلم   دوم قول رسول ص اول ما
خلق الله القلم   سیوم آنکه قلم مظهر لطفست و تیغ مظهر قهر   چهارم آنکه بقلم
کار دوست و دشمن توان ساخت و بتیغ جز کار دشمن نتوان کرد   پنجم
آنکه اصحاب قلم غالبا از بهر دانش که ایشانراست بعدل رغبت کنند و
اکثر اصحاب تیغ بحکم اذا دخلوا قریة افسدوها از ظلم و جور خالی نباشند
ششم آنکه ارباب تیغ جز محاربه کاری ندانند و اصحاب قلم بتدبیرات

شکرها شکنند ششم آنکه اهل سیف بباشند که با خداوند خود بغی ورزند
و در ارباب قلم این معنی کمتر صورت بندد و هفتم آنکه اصحاب قلم ارباب
دخل اند و اهل تیغ اصحاب خرج صمصام الدوله دیلمی از وزیر خود ابو علی خطیر
برنجید و یکی را گفت تا شمشیری برهنه نزد او برد و بنهاد ابو علی قلمی باو افکند
یعنی سپاه را برانگیخت تا صمصام الدوله را بگرفتند و بکشتند

فصل چهل و سیوم در رسایل و مکاتیب اول کسی که نام خدا در اول مکتوب نوشت یکی
اردشیر بهمن بن اسفندیار بود آغاز نامه اش چنین که نامه اردشیر است بنده خاص خدا
و خادم و حاکم شما و اول کسی که عنوان رسایل نوشت فضل سهیل بود و قبل ازو
چنین نوشتندی من فلان الی فلان عرب گوید الکتابات نصف الملاقات
و گفته اند مکاتبه دلیل محبت است یحیی برمکی گوید سه چیز بر عقول ارباب آن
دلالت کنند هدیه و کتاب و رسول و گفته اند کتاب دلیلست بر مقدار عقل کاتب
ابن مبارک گوید نامه هیچکس نخواندم مگر آنکه بمقدار عقل او پی بردم اسمعیل ثقفی گوید
عقول مردمان در قلمهای ایشانست چون یعقوب ع بمصر رسید و یوسف ع را دید
گفت ای پسر چگونه ترا دل داد که درین مدت نامه بمن ننوشتی تا اینهمه رنج نکشیدی
یوسف ع گفت بسیار نوشتم پس خازن را گفت تا آن نامها بیاورد در آنها جز نام خدای
چیزی دیگر نبود و گفت ای پدر هرگاه نامه بتو می نوشتم جز نام خدای هر چه بود محو میشد
ز شرح حال و از حال سلامت ۵ چو من بنوشتمی نامه بنامت ۵ بجز نام خدا بالای نامه

و در نامه اردشیر

سه چیز بر عقول ارباب آن دلالت کنند

نماندی خط

نماندی خطی ز سرتا پای نامه ۵ صحیفه طرفه در عرب مثلست عمرو بن منذر صاحب حیره را
گفتند طرفه و متلمس ترا هجو کرده اند عمرو ایشانرا بخواند و دو نامه داد بمعکبر عامل بحرین
و گفت نوشته ام که شمارا مالی دهد ایشان روی ببحرین نهادند متلمس در راه نامه بگشود
و یکی را داد تا برخواند نوشته بود که چون این نامه بتو رسد دست و پای متلمس را ببر و
او را زنده در گور کن متلمس نامه بدریا افکند و بطرفه گفت درباره تو نیز چنین نوشته
باشند طرفه از خام طمعی نپذیرفت و نزد معکبر رفت و بقتل رسید مردی نامه بنوشت یکی
پهلوی او نشسته بود و دزدیده نظر میکرد مرد دریافت و نوشت که اگر نه مردکی گرانجان
جان پهلوی من نشسته بودی جمیع احوال خود شرح کردمی گفت من یکی در نامه تو نظر نکردم
گفت پس این از کجا خواندی چون شارشاه صاحب غرجستان بر دست سپاه سلطان
محمود غزنوی گرفتار شد سلطان غلامی را بفرستاد تا او را بیارد غلام در راه خواست که نامه
بخانه خود نویسد شارشاه را تکلیف آن نمود برنجید و قلم برگرفت و نوشت که ای قحبه نابکار
شنیده ام که شراب میخوری و هر شب با حریفی میبری چون بخانه رسم دانم که چه کنم و
درین باب اطناب نمود غلام نامه مهر کرد و بغزنین فرستاد زنش از بیم مدهوش شد
و خانه را گذاشته بگوشه پنهان گشت غلام بشهر رسید و در خانه کسی را ندید و از حال آگاهی
یافته بعهد و پیمان زن را بخانه آورد این حدیث بسلطان رسید بس بخندید و گفت سزای
آنکه شارشاه را تکلیف تحریر کند اینست

فصل و چهارم در شعر اول کسی که

و اول کسی که شعر گفت

مغفته ۱۳

شعر عربی گفت یعرب بن قحطان بن هود ع بود و گفته اند که اشعر بن سبا دار نیز آنجا انکلام شعر خوانند و اول کسی که شعر پارسی گفت بهرام گور وقتی شیر را بکشت و بر سبیل تفاخر گفت منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله ❊ محبوبه اش دلارام چنگی این مصراع برخواند نام بهرام ترا کنیت تو بو جبله ❊ و در اسلام اول شعر پارسی در مجلس یعقوب لیث گفته شده گویند پسری خرد سال داشت با کودکان جوز می انداخت نوبتی هفت جوز بگو افکند یکی از انها بیرون جست پس بجانب گو غلطید امیرزاده شد و از غایت سرور گفت غلطان غلطان همی رود تا لب گو یعقوب را خوش آمد ندما را بخواند تا مصراعی بران افزودند بیتی دیگر ضم کردند و دو بیتی نام نهادند و بالآخر رباعی گفتند و مدتی جز رباعی شعر نگفتندی و گفته اند اول کسی که در اسلام بپارسی شعر گفت حنظله بادغیسی بود و گفته اند عباس مروزی که در مدح مامون عباسی قصیده گفت مطلعش اینست ❊ ای رساینده زغرت فرق خود تا فرقدین ❊ گستراینده بعدل وجود در عالم یدین ❊ از دو عالی و نماید مالا یفعلون ❊ والشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون و انهم یقولون ما لا یفعلون الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وذکروا الله کثیرا وانتصروا من بعد ما ظلموا ❊ از رسول ص مرویست ان من الشعر لحکمة ❊ و از الجانب مرویست لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء و از انس بن مالک روایتست الشعراء تلامیذ الرحمن ❊ و درباب آنکه رسول ع شعر فرموده یا نه اختلاف کرده اند طایفه گویند در واقعه خندق فرموده اللهم لاعیش الا عیش الآخرة ❊ فاغفر الانصار والمهاجرة ❊ و گفته اند چنین در

در بیان وضعیت شعراء

۴

روز حنی

روز حنین مشرکان غلبه کردند رسول ص از اشتر فرود آمد و این رجز فرمود انا النبی لا کذب ❊ انا ابن عبد المطلب ❊ مذهب سیبویه و محققین آنست که رجز شعر نیست خلاف للاخفش خلیل بن احمد شعرا امرای سخن اند راه میبایند بهر طرف که روند و جایزست ایشان را آنچه غیر ایشان را جایز نیست از اطلاق معنی و تقیید آن و تسهیل لفظ و تعقید آن و مد مقصور و قصر ممدود و جمع میان لغات و غیر آن و شعرای عرب بر پنج قسم اند ۱ جاهلی ۲ مخضرم ۳ اسلامی ۴ مولد ۵ مجید جاهلی آنکه پیش از اسلام درگذشته چون امرء القیس و زهیر و مخضرم بضم میم و فتح خاء معجمه و سکون صاد معجمه و کسر را او مهمله و میم آن بود که جاهلیت و اسلام را دریافته باشد چون لبید و نابغه و حسان و گاه اطلاق کنند بر کسی که دو دولت را دریافته باشد چون عجرد که بعهد بنی امیه و بنی عباس بود و اسلامی قدمای شعرای اسلامند چون فرزدق و جریر و ذی الرمه و قول ایشان حجتست و مولد آنانکه بعد از ایشان بودند چون ابو تمام و بحتری و متنبی و هر که بعد ایشان باشد او را مجید خوانند شعرای سلف که مشهورند اکثر عالم و دانشمند بودند و در علوم خصوصا عربیت مهارت داشتند و اکنون هر که طبعش موزون بود شعر گوید هر چند که شعر نفهمند و زبان شعر ندانند و گفته اند سه شاعر بی علم بودی المثل کون برهنه کر بر میان حجر بن عدی کندی صاحب یمن پسر خود امرء القیس را گفت بگور پی شاعران در دیگری تدبیر ایشانست و در دو عکوس از ملوک سزاوار نبود که در شعر مبیح و در فن او ❊ کر اکذب اوست احسن او ❊ قال الامام ان فیه

مشعرا السلف که مشهور اند

۰۹

و لولا الشعر بالعلماء یزری ؛ لکنت الیوم اشعر من لبید ؛ وقال بعضهم
لا تحسبن الشعر فضلا بارعا ؛ ما الشعر الا محنة ووبال ؛ فالهجو قذف والرثاء ۹۰۰
نیاحة ؛ والذم عتب والمدیح سؤال ؛ بیت رشا عروم سیری درست
کز الف برهنه اشباح جست ؛ ابو عمرو علا گوید شعر ختم شد بذو الرمه و رجز
بر رؤبة بن عجاج صاحب ابن عباد گوید ابتدای شعر از پادشاهی بود و ختم آن بر پادشاهی
یعنی امرء القیس و ابو فراس انوری گوید شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود
ابتداشان امرء القیس انتهاشان بو فراس و انکه جز خادم نمی پرداز الکنیه ساحب
شاعری کو پا نیابد گوش شان لا ماس فرزدق گوید اشعر مردمان کیست گفت امرء القیس اذا اشعر
رکب و النابغه اذا رهب و الاعشی اذا طرب و زهیر اذا رغب امام شافعی
گوید مردم در شعر عیال اند بر زهیر و ابو عمرو علا گفته اشعر شعرا سه تن اند امرء القیس
و زهیر و نابغه بصریان امرء القیس را و کوفیان نابغه را و اهل حجاز و بادیه زهیر را اشعر
دانند و از شعرای اسلام سه تن با یشان شبیه بودند فرزدق بر زهیر و جریر با مرء القیس
و اخطل بنابغه و بعد از ایشان سه تن دیگر بهترین شعرا اند متنبی و ابو تمام و بحتری
شعر بحتری را سلسلة الذهب گفتندی ابو العلاء معری را از ابو تمام و متنبی و بحتری سوال
کردند که شاعر ترکیست گفت آن دو حکیم بودند شاعر بحتریست و شریف رضی را از ان
پرسیدند گفت ابو تمام خطیب منبر و البحتری واصف جوذر والمتنبی قائد عسکر
بحتری را گفتند شعر ابو تمام بهتر یا شعر تو گفت شعر نیک او بهترست از شعر نیک من و شعر بد من

بهترست از شعر

بهترست از شعر بد او و در حق شعرای عجم گفته اند سه در شعر سه تن پیغمبر اند قول نیست
که جمله برانند هر چند که لا نبی بعدی فردوسی و انوری و سعدی کعب بن زهیر چون شعر خود
خواندی گفتی احسنت و جاوزت الاحسان گفتند شعر خود را خود می ستائی گفت آنچه من
در ان می بینم شما نمی بینید و سنگ نیست تا کسی شعر نگوید چنانچه باید بقصد شاعر نرسد و اگر
چنانچه کسی پدید آید نادر بود کمال الدین اسمعیل پسر ابو العلا جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی را مدح
گفت و مدح ملوک کمتر التفات نمودی از ان سوال کردند گفت ابو العلا با آنچه در شعر
مقصد منست میرسد و ملوک را آن التفاتی نیست قالوا هجرت الشعر قلت
۹۰۰ ضرورة ؛ باب الدواعی و البواعث مغلق ؛ خلت الدیار فلا کریم یرتجی
منه النوال و لا ملیح یعشق ؛ و من العجائب انه لا یشتری ؛ و یخان فیه مع الکساد
۹ و یسرق ؛ ننگ آید مرا ز شعر درین روزگار از انکه ؛ بر رغم شاعران فلک میبرد
آنانکه شاعرند بنام و نه شاعرند ؛ در لفظ شان زمعنی تقصیر میرود ؛ از اگر یک دو
بیت بیارد ز چارکس ؛ گر عفو را نخواهی دیگر میرود ؛ شعر در حد ذات
خود بد نیست ؛ نا لهمن رخت سر کاست ؛ ابو نواس با هیثم بن عدی
طائی عهد کرده بود که او را هجو نکند پس عهد بشکست هیثم از ان باز خواست
کرد گفت ایزد تعالی فرموده انهم یقولون ما لا یفعلون فرزدق بر سلیمان

بن عبد الملک شعر خود میخواند چند بیت که در وصال محبوب گفته بود در رسید سلیمان گفت
من امام و خلیفه ام و تو پیش من بزنا اقرار کردی ترا حد زنم و قال الله تعالی الزانیة
والزانی فاجلدوا کل واحد منهما مائة جلدة فرزدق گفت قال الله تعالی الشعراء
یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون وانهم یقولون ما لا یفعلون جمعی از شعرا بخدمت
خلیفه رفتند طفیلی با ایشان رفت شعرا اشعار خود برخواندند و صله یافتند خلیفه
او را گفت تو نیز شعری که گفته بخوان گفت من شاعر نیستم بلکه مردی گمراهم و قال الله تعالی
والشعراء یتبعهم الغاوون خلیفه بخندید و او را نیز صله بخشید اسکندر از شاعری عیب
برنجید و او را اخراج نمود و مالش بدیگر ان شاعران داد سبب ان سوال کردند
گفت بجرمی که کرده بود او را براندم و مالش بشاعران بخشیدم تا شفاعت او نکنند
شمعی نجاری را گفتند شعر رشیدی چگونه است گفت نیکست لیکن قدری نمک در آن باید
رشیدی بشنید و این قطعه بگفت شعرهای مرا به بی نمکی عیب کردی نکو بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است و بدین دو نمک نباید شلغم و باقلاست گفته تو
نمک ای قلتبان ترا باید مولانا جامی در حق ساغری شاعر گوید رباعی ساغری
میگفت دزدان معانی برده اند هر کجا در شعر من معنی رنگین دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت راست میگفته است معنیهاش را دزدیده اند
ساغری بشنید نزد مولانا شد و گله کرد مولانا گفت من شاعری گفته ام و ظرفا

بتصحیف

دران شخص طفیلی گو
شعرا همراه شده
بود

بتصحیف ساغری خوانده اند شاعری او را گفت چون بمکه رسیدم و حج بگذاردم دیوان
خود را از بهر تیمن و تبرک بر حجر الاسود مالیدم گفت بایستی که در آب زمزم بمالیدی
دعبل خزاعی گوید مرا دوستی بود و شعرها معقول میگفت روزی این بیت بگفت
ان ذهب سند یدلیس بحبه انوار و بجانبک کان یا من هو دالمجاز گفتم قوافی
مهمله است و مجاز معجمه قافیه درست نبود گفت نقطه بر ان منه گفتم اول مرفوع است
و ثانی مجرور گفت احمق مردی بوده من میگویم که نقطه منه او اعراب میکند خواجه
هدایت الله رازی عبدالله شعری معنی گفت و در همین تتبع خمسه کرده بود و آنرا نشست
تحمل کنی وارده را دادنه کنی فراویز دروازه را شانه کنی که نعل از تجلی
مریا شود بصر آسیا کهنه جلوه شود امیر علیشیر پای دراز کرد و بسرین طالب
رسانیده گفت در این شهر چندان شاعر هست که اگر پای دراز کنند بکون شاعر
میرسد گفت اگر فراهم آرند نیز بکون شاعر میرسد مردی شاعری را با جوی
در مسجد بدید جو بروی افکند شاعر گفت بد ادبی که در مسجد جو افکندن روا نیست
گفت جو افکندن روا است گفت نشنیده که یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره
۹ حکیم انوری گوید من و سه شاعر وشی درزی و چار دبیر اسیر و خوار
بمانده ام در کف دو سوار دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند

اگر چهار ده باشند اگر چهار هزار **فصل چهل و پنجم** در صلهٔ شعرا سیف الدوله
ابن حمدان گوید اعطاء الشعراء من فروض الامراء گویند در مدح او چندان شعر
گفته بود که علماء زمان بیست هزار بیت از آن انتخاب کرده اند فیثاغورث
حکیم گوید آنکه مداح خود را مال ندهد مانند آن بود که او را بد گوید ابن حیوس
شاعری بزرگ منش بود مدح ملوک نشسته خواندی و خود را امیر گفتی شرف الدوله
مسلم عقیلی صاحب شام و جزیره او را بموضعی که جز مسند او فرشی نبود بخواند
ابن حیوس ناچار قصیده که در مدح او گفته بود ایستاده خواندن گرفت چون
باین بیت رسید أَنْتَ الَّذِي نَفَقَ الثَّنَاءُ بِسُوقِهِ * وَجَرَى النَّدَى بِعُرُوقِهِ ۹۰
قَبْلَ الدَّمِ * شرف الدوله از جای در آمد و گفت فرشی بیارید تا امیر بنشیند پس
جای کردند ابن حیوس باقی قصیده را نشسته خواند شرف الدوله صلهٔ آن
موصل باقطاع او داد ابن حیوس بموصل رفت و بعد از ششماه در گذشت
وکلاء شرف الدوله خواستند که مال او را ضبط کنند شرف الدوله گفت مالی را
که نفوس مردم با آن مسامحه کرده باشند و کف کریمان از آن بخشیده نخواهم که بخزانه من
آرند پس آن مال بر دختر خواهر زاده او که در حران بود قسمت داد ابو تمام
در مدح واثق عباسی قصیده بگفت و بعرض رسانید چون باین بیت رسید
إِقْدَامُ عَمْرٍو فِي سَمَاحَةِ حَاتِمٍ * فِي حِلْمِ أَحْنَفَ فِي ذَكَاءِ إِيَاسِ * یعقوب بن
صباح کندی

صباح کندی وزیر خلیفه گفت تو امیر المؤمنین را با اجلاف عرب تشبیه کرده ابو تمام
۹۱ این دو بیت برخواند لَا تُنْكِرُوا ضَرْبِي لَهُ مَنْ دُونَهُ * مَثَلًا شَرُودًا فِي النَّدَى
وَالْبَاسِ * فَاللهُ قَدْ ضَرَبَ الْأَقَلَّ لِنُورِهِ * مَثَلًا مِنَ الْمِشْكَاةِ وَالنِّبْرَاسِ
پس چون قصیده را تمام کرد وزیر مسوده از وی بستد این دو بیت در آن نبوده
خلیفه را گفت اجل او نزدیک رسیده و آنچه از سرعت بدیهه این شاعر دیده
رفته دلیلست بر آن آنچه خواهد او را ده ابو تمام شهر موصل صله خواست واثق
با و داد ابو تمام بموصل شتافت و عقیب وفات یافت مهدی عباسی
صد هزار درم صله یک قصیده بمروان بن ابی حفصه بخشید وقتی مروان
در مدح هادی قصیده بگفت هادی گفت چه میخواهی سی هزار دینار که نقد بایدت
یا صد هزار که برات گیری و از دفاتر بگذرد مروان گفت تعجیل سی هزار
و برات صد هزار را هادی گفت بلکه تعجیل هم پس او را صد و سی هزار دینار
نقد بخشید شاعری در مدح ولید بن یزید بن عبد الملک قصیده بگفت
ولید ابیات آن را بشمرد و بهر بیتی هزار درم داد چون یزید بن مهلب
بزمان حجاج محبوس بود هر روز او را عقوبت میکردند حجاج گفت اگر روزی
صد هزار درم دهد امروز عقوبت نکنند خویشان و دوستانش صد هزار درم
جمع آوردند و نزد او بردند تا عذاب یکروزه خویش بخرد اخطل شاعر بزندان

رفت و قصیده در مدح او برخواند یزید آن صد هزار درم باو بخشید حجاج شنید
او بخواند و گفت درین حالت نیز چنین بخششها میکنی یزید گفت آنرا که چنین همتی بود
حذر ازو نتوان کرد و امر کرد که او را عقوبت نکنند قاضی عضد الدین ایجی در مدح
سلطان محمد تغلقشاه صاحب دهلی قصیده بگفت مطلعش اینست شعر الا تا جهان
باشد نگهدار این جهانبان را محمد شاه تغلقشاه سلطان ابن سلطان را
سلطان چون مطلع بشنید گفت خاموش باش مرا قدرت بران نیست که صله تمام
ابیات قصیده دهم صله مطلع بستان پس بفرمود تا چندان زر و سیم بروی فرو ریختند
که در زیر آن نهان گشت قاضی نشسته بود برخاست تا تعظیم انعام سلطان بجای آرد سلطان را
خوش آمد بفرمود تا چندان زر بروی نثار کردند که ایستاده نهان گشت شعر شنیده که معن 9
چه گفت با سبخ چو ذکر جودت اشعار و منت صله رفت مدیح گر که ازان منتشر مجاهدتست
بنزد وعزب رفیق هزار قافله رفت معن بن زایده پیش از آنکه بدولت رسد با اعرابی
دوست بود چون بامارت رسید اعرابی بیامد و او را بر سریر نشسته دید برابرش بایستاد
و روی باو آورده این بیت برخواند شعر اتذکر اذ قمیصک جلد شاة واذ نعلیک
من جلد البعیر معن گفت یا اخا العرب آنرا فراموش نکنم اعرابی این بیت برخواند
و فی یمناک عکاز قوی تهش به الکلاب عن الدبیر معن گفت اسحلی بود اعرابی
گفت فسبحان الذی اعطاک ملکا وعلمک القعود علی السریر معن گفت بفضل الله
لا بفضلک اعرابی این بیت برخواند فما لی یا ابن زایده باعتجال بزاد وقد

عزمت علی

عزمت علی المسیر معن بفرمود تا او را هزار دینار دادند اعرابی گفت فقلیل ما امرت به
۰۹ وانی لاطمع منک بالکثیر معن او را هزار دینار دیگر داد اعرابی گفت شعر
فثلث اذ ملکت الآن ملکا بلا عقل ولا رای منیر معن هزار دینار دیگر او را بخشید
اعرابی این بیت برخواند ولا ادب کسبت بالمعانی ولا فکر ولا صنعة الامیر
معن هزار دینار دیگر او را داد اعرابی این بیت برخواند شعر فمنک الجود والافضال حقا
وجود یدیک کالبحر الغزیر معن بفرمود تا چهار هزار دینار دیگر او را دادند و گفت
آن چهار هزار صله هجو بود و این صله مدح است چون معن درگذشت مروان بن ابی
حفصه در مرثیه او قصیده بگفت از انست شعر وقلنا این نرحل بعد معن وقد ذهب
النوال فلا نوالا گویند پس از آن ابن ابی حفصه هر که مدح گفت صله ندادندی و
گفتندی تو گفته که بعد از معن نوال نمانده پس از ما چه خواهی وقتی ابودلامه قصیده
که در مدح مهدی عباسی گفته بود برخواند مهدی گفت چه میخواهی گفت سگی شکاری مهدی
در غضب رفت و گفت مرا بنجل نسبت میکنی که از من سگ میخواهی ابودلامه گفت
حاجت مراست نه ترا مهدی بفرمود تا سگی شکاری او را دادند ابودلامه گفت سگ را
پیاده بشکار نتوان بردن مهدی اسبی او را داد ابودلامه گفت سگ چون صید کرد من
ناچار از اسب فرود آیم تا آنرا ذبح کنم اسب را که نگاه دارد مهدی غلامی باو داد
ابودلامه گفت چون با غلام و اسب و سگ و شکار از صیدگاه باز آیم گوشت صید را

که بزد مهدی کنیزکی او را بخشید ابو دلامه گفت من تنها بودم اکنون صاحب اسب و غلام و کنیزک
شدم خانه باید که با ایشان فرود آیم بگفت مهدی خانه با و داد ابو دلامه گفت قوت ایشان از
کجا خواهد بود گفت هزار جریب زمین عامر و هزار غامر تر دادم ابو دلامه گفت عامر دانم
که مزروع را گویند غامر چیست گفت زمین خراب گفت زمین خراب بخشیدن فضلی نبود
من صد هزار جریب غامر در بیابان امیر المؤمنین را بخشیدم مهدی گفت دو هزار جریب
مزروع با و دهید ابو دلامه گفت این دو هزار جریب عامر را بیک جریب عامر مصالحه
میکنم مهدی گفت آن یک جریب کدام است گفت بیت المال مهدی گفت خزانه را از این جای
بجای دیگر نقل کنید و یک جریب از ان با و دهید ابو دلامه گفت هر گاه خزانه را از ان جای
نقل کنند غامر باشد نه عامر مهدی بخندید و او را صله جزیل بخشید بکر بن نطاح در مدح
ابو دلف این دو بیت بگفت و بعرض رسانید بیت یا طالب الکیمیاء و علمه مدح ۹۰۰
ابن عیسی الکیمیاء الاعظم لو لم یکن فی الارض الا درهم و مدحته لاتاک ذاک
الدرهم ابو دلف ده هزار درم با و داد بکر با آن در نهر ابله قریه بخرید باز نزد ابو دلف
رفت و این دو بیت برخواند بیت بک ابتعت فی نهر الابله قریة علیها قصر بالرخام
مشید الی جنبها اخت لها یعرضونها و عندک مال للهبات عتید ابو دلف ده هزار
درم دیگر او را داد شاعری ابو دلف را مدح گفت ابو دلف چیزی نداشت گفت مرا از
قاضی برو ده هزار درم بدعوی کش که اقرار کنم شاعر چنان کرد قاضی گفت ابو دلف را
حبس باید کرد تا مال بدهد و کلاء او بیامدند و ده هزار درم وام کردند و با او دادند

و ابو دلف را

و ابو دلف را بیرون آوردند ابو طالب محمد علی گوید بعد از وفات شمس الدوله توران شاه او را
بخواب دیدم که در گورش کرده اند من مدح او میخواندم او از قبر کفن بجهید و بسوی من افکند و این
بیت برخواند بیت انی خرجت من الدنیا و لیس معی من کل ما ملکت کفی سوی کفنی بهرامشاه
ملکوجکی صاحب ارزنجان صله مخزن اسرار که شیخ نظامی بنام او نظم کرده پنج هزار
دینار و پنج قطار استر و صد تخته رخت با و داد سلطان احمد شاه بهمنی صاحب دکن صله
قصیده شیخ آذری که در مدح او گفته بود چهل هزار تنکه نقره بخشید شیخ گفت لا تحمل عطایا
کم الا مطایاکم سلطان بفرمود تا بیست هزار تنکه دیگر مزد مکاریان و مؤنت راه شیخ
دادند تا بوطن شتافت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان در دیوان نشسته بود بدر شاشی
۰۹ رقعه با و داد و در ان نوشته بیت عالم چو محیط است و کف خواجه نقط بنوشته بگرد نقطه
مسکر د خط پرورده تو که و مه و دون و وسط دولت نشد هد خدا ای کس را غلط
۰۹ خواجه بدیهه این رباعی بگفت و بر ظهر آن نوشت بیت سیصد بره سفید چون بیضه بط
بردی ز سیاهی نبود هیچ نقط از گله خاص ما نه از جای غلط چوپانی بده هر بدیت دارنده خط
ابو الحسن احمد بن محمد وزیر مصر را هر کس مدح گفتی اگر نیک گفته بودی صله دادی و اگر نه
بمسجد شمس فرستادی تا صد رکعت نماز گزاردی ابو عبد الله حسین شاعر قصیده در مدح او
بگفت و برخواند چون باین بیت رسید که بیت فیا من الی بکر الصلاة فیها فیصبح لی الصلوة

بی الصلات ؛ وزیر از جای درآمد و او را بمواهب و عطایا خرسند ساخت محمد بن
عبدوس بشحنه دمشق ظالمی بخیل بود شاعری در مدح او قصیده بگفت ابن عبدوس گفت جایزه
از مال خود ندهم بروبر یکی جنایتی کن تا ترا بدیوان آرند و من جرم دیوان بجایزه شعر از
تو نستانم خاقانی گوید بده بیت صد بدره و برده یافت ز محمود کشورستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری اگر زنده بودی درین
دور بخل خسک ساختی دیگدان عنصری نخوردی ز خوانهای این ناکسان بدیوار چرخ آن سنج
دال باشد

فصل چهل و ششم

در معما و آن عبارتست از کلامی که بوجه صحیح
عنصری
بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما چنانچه معنی عبارت باسم قاسم وچنانچه باسم نجم هر دو
یک حرف نماید می و آب ولی ؛ فرق بسیار بود بهر تو گفتم مثلی ؛ وچنانچه باسم خیام
حرفی نماند در ره حق شیخ ساده را ؛ جز گوشه رداکه کند صاف باده را ؛ وچنانچه باسم نبی
بره سرکوی تو ناشتافته ام ؛ از محمد بی شکافته ام ؛ وچنانچه باسم یحیی چو روی خوب تو
دیدم برفت از دل من ؛ محبت همه اشیا بغیر وجه حسن ؛ وچنانچه باسم فکری شد فلک
آینه وعکس رویت ازین ؛ رخ نهان کن زانکه از اغیار پنهان خوشتری ؛
وچنانچه باسم عصمت مشکل دهان تو قد تو از حکیم ؛ نقطه موهوم و خط مستقیم

معمای زد میر غیاث الدین منصور شیرازی رفت و دران سخن بسیار گفت میر گفت معما
دو نوعست قولی و فعلی گفت فعلی کدام است میر برخاست و دو تا نان و سه نوبت وست
بریش کشید و گفت معماییست باسم ادریس مولانا جامی در حلم فوطه کرده بود
حاجی خضر از اعیان زمان درآمد مولانا او را نشناخت و رنجیده گفت سگ حرامزاده
پس چون دانست که حاجی خضر است عذر خواهی نمود حاجی خضر نزد امیر علیشیر رفت و شکایت
کرد مولانا نیز حاضر آمد و گفت از روی سهو سخن چنان بر زبان رفته بود و عذر خواسته آمد
اکنون که او شکوه کرد سگ حرامزاده است چه باعمال معمای حاجی حاجیست و حاجی
گان و گمان گاجان و گمان شک و شک سک و خضر سبزه و سبزه تره و تره بره و ره
حمل و حمل جمل و جمل اشتر و اشتر استر و استر حرامزاده و در عتاب گفته اند ما صفیه عین
و ناب و ما فیه عین و ناب یکی جمیل شاعر را دید که روغن میخورد گفت مخور که سمی سمی است
بزبان دی نون گفت مار بخور که حیة حیاتست که الف از آن حذف کرده اند یکی از
علی رضا لغزی پرسید که برای صنج گفته بودند و فخود کالمعز فی بطن انشاء

فصل چهل و هفتم

در علم عروض و آن عبارتست از معرفت اصولی چند که
از آن احوال بحور و اوزان شعر معلوم کنند واضع آن خلیل بن احمد است گویند
روزی از بازار مسگران میگذشت از ضرب مطرقه ایشان استنباط آن علم کرد

وگفته اند که در محله کازران خلیل پانزده بحر استخراج نمود و بحر شانزدهم اخفش
پدید آورد و آن بحر متدارک گشت و سه بحر دیگر شعرای عجم بعد ازان پدید آوردند
و آن بحر جدید و قریب و مشاکل است پس بحور در اصل نوزده باشند و اسمای آنها
اینست ۱ طویل ۲ مدید ۳ بسیط ۴ وافر ۵ کامل ۶ هزج ۷ رجز ۸ رمل
۹ منسرح ۱۰ مضارع ۱۱ مقتضب ۱۲ مجتث ۱۳ سریع ۱۴ خفیف
۱۵ متقارب ۱۶ متدارک ۱۷ جدید ۱۸ قریب ۱۹ مشاکل خلیل پسری
خردسال داشت روزی پدر را دید که تقطیع بیتی میکرد بیرون دوید و گفت ۹۰۰
پدر مرا جن گرفته خلیل بشنید و این دو بیت بگفت لو کنت تعلم ما اقول عذرتنی
ولو کنت تعلم ما تقول عذلتکا لکن جهلت مقالتی فعذلتنی وعلمت
انک جاهل فعذرتکا شاعری در مدح ملکی قصیده بگفت از انست ای تاج دولت
بر سرت رخشان چو ماه و مشتری ملک گفت علم عروض میدانی و این را تقطیع کرده
گفت من ندانم فاعلاتن فاعلات شعر میگویم به از آب حیات ملک گفت
اگر نه چنین بودی ترا عقوبت فرمودی زیرا که در تقطیع چنین شود ای تاج دو مستفعلن
لت بر سرت مستفعلن بدانکه بحر سالم باشد و غیر سالم سالم آن بود که در ارکان
آن تغیر نشود و غیر سالم برخلاف آن و مثال هر کدام از کلام آینده بوضوح انجامد
و شعر مزاحف آن بود که زحاف آن مختلف باشد یعنی میان دو مصراع بزیادتی حرف

تا سالم و تاآخر

با تقدیم و تاخیر حرکت و سکون اختلاف افتد بنوعی که شعر را از موزونیت بیرون برد
چنانچه بجای فاعلن فاعلات آرند یا بجای مفتعلن مفعولن یا مفاعلن و اگر درین باب
سخن گویم دراز شود لاجرم بذکر بحور نوزدگانه و بعض از اختلافات که در انها واقع است
اختصار می رود و آنرا که طبع سلیم و رای مستقیم بود درین علم همین قدر کفایت کند
بحر اول طویل است نه آنکه قلندران خوانند و آن چهار بار فعولن مفاعیلن است
و درین بحر است دلآرام ما را اگر بر عده وفا بودی بنوعی بدی کاخر تسلی یا بودی
دوم بحر مدید و مثمن سالم آن چهار بار فاعلاتن فاعلن است چنانچه این دل و دیده در
لعل تو درمانی شده خاک پایت بنده را چشمه حیوان شده و بحر مدید مثمن مخبون
چهار بار فاعلاتن فعلن است چنانچه از میان و دهنش ناتوان یکسر مو
زان نشانی باز ده زین سخن هیچ مگو سیوم بحر بسیط و مثمن سالم آن مستفعلن
فاعلن است چهار بار چنانچه ای یار وصالت دلم شاد ان ز دور فلک هجر تو بر خاطرم
چنین برجراحت نمک چهارم بحر وافر و مثمن سالم آن هشت بار مفاعلتن است چنانچه
چه شد صنما که سوی کس بچشم رضا نظری نکنی ز رسم جفا میگذری طریق وفا نمی سپری
پنجم بحر کامل و مثمن سالم آن هشت بار متفاعلن است چنانچه نه دلش بر من بهم جفا که
بغلط بسوی وفا رود نه وفا را او بود صد جفا ز دل جفا کشی ما رود ششم بحر

هزج مثمن سالم آن هشت بار مفاعیلن است و درین بحر است دلا وصف میان
نازک جانان ما گفتن بگو گفتن حدیث از میان جان ما گفتن و بحر هزج مثمن مقبوض
هشت بار مفاعلن است چنانچه دلم برون شد از غمت غمت ز دل برون شد
زبون شدم که بود که زور دست غم زبون شد و بحر هزج مثمن اشتر چهار بار فاعلن
مفاعیلن است چنانچه سرو قدی بنشین خانه را گلستان کن یک دو جام می
درکش و دور نوش گردان کن و بحر هزج مثمن اخرب چهار بار مفعول مفاعیلن
و درین بحر است جانم بر جانان شد تا باد چنین بادا دردم سوی درمان شد تا باد
چنین بادا و بحر مثمن اخرب مکفوف دو بار مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل چنانچه
تا چند مرا در غم او بند توان گفت چیزی که بجایی نرسد چند توان گفت و بحر هزج مثمن
مکفوف مقصور هشت بار مفاعیل چنانچه زهی حسن و زهی روی و زهی نور و زهی نار
زهی خط و زهی خال زهی حور و زهی یار و بحر هزج مسدس سالم شش بار مفاعیلن چنانچه
قناعت گنج آباد است اگر دانی از او تا میتوانی رو مگردانی و بحر هزج مسدس
مقصور دو بار مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل چنانچه ندانم جز حدیث دوستان دوست
حدیث من سراسر او است ای دوست و بحر هزج مسدس مکفوف مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
دو بار چنانچه بیا ای خسرو یاران می خوشبوی که هر یک بود با گل خود روی
و هزج مسدس اخرب مقبوض دو بار مفعول مفاعلن مفاعیلن چنانچه

ای از مژه

ای از مژه تو رخنه در جانها وی درد تو کیمیای درمانها و هزج مسدس اخرب
مقبوض مقصور دو بار مفعول مفاعلن مفاعیل چنانچه گفتم لب من چرا انگبین است
خود کو مژه در کجای این است هفتم بحر رجز مثمن سالم آن هشت بار مستفعلن است
۶۰۹ چنانچه ابر بهاری بر چمن لؤلؤی لالا ریخته یا آسمان بر ماه من عقد ثریا ریخته
و رجز مثمن مطوی هشت بار مفتعلن و در انست بر شکوفه گل بجنبها ز نسیم سحری
وه چه شود گر نفسی پهلوی ما باده خوری و رجز مثمن مطوی مخبون مفتعلن مفاعلن چهار بار
چنانچه باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما قطع حریف مست شد دامن چاک چاک ما
و رجز مثمن مخبون مطوی چهار بار مفاعلن مفتعلن چنانچه فغان کنان هر سحری بکوی تو میگذرم
چو نیست ره سوی تو آرام بیام و در می نگرم و رجز مسدس سالم شش بار مستفعلن و درین
بحر است ساقی بعشرت کوش در دوران گل بگذار از کف جام تا پایان گل
و رجز مسدس مطوی شش بار مفتعلن چنانچه ملیت مزاج تو نگار ادکر است
می نکنی هیچ بکار من نظری و رجز مسدس مخبون مفاعلن شش بار چنانچه
کنون که گرد از بهار خوش هوا فزون شود بهر دل اندرون هوا
هشتم بحر رمل و مثمن سالم آن هشت بار فاعلاتن چنانچه شکل دل بردن
که تو داری بتان دلبری را خواب بندد بهار چشمت که بود جادوگری را

ورمل مثمن مخبون فعلاتن هشت بار چنانچه شعر شکرت راشد اگرچه پسته چو رطب
نکنم نیز نخواهم که کند سایه بران لب ورمل مثمن مقصور دوبار فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلات چنانچه شعر ای سوی بالا چو آتش سوی پستی همچو آب خاک رنگی در دو رنگی باد
شکل و رشتاب ورمل مثمن مشکول چهار بار فعلات فاعلاتن چنانچه شعر قد در نخند و
از رخ قمری نمای یارا سخنی بگوی و از لب شکری نمای یارا ورمل مثمن مخبون مشبع دوبار
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلیان چنانچه شعر روزگاریست که در خاطرم آشوب فلانست
روزگارم چو سر زلف پریشانش از آنست ورمل مثمن مخبون مقصور دوبار فاعلات
فعلاتن فعلاتن فعلات چنانچه شعر شاه هر روز کند رخ چو نهان زیر نقاب ساحت آب
شود مخزن گنج مهتاب ورمل مسدس سالم شش بار فاعلاتن چنانچه شعر ای نگار سیم روی
دلبر زمانه ای رخ مکن پنهان چو اندر جان مایی ورمل مسدس مقصور دوبار
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات چنانچه شعر مذهب عشق از همه دینها جداست عاشقان را مذهب و
ملت خدا است ورمل مسدس مخبون مقصور دوبار فاعلاتن فعلاتن فعلات چنانچه
شعر شاه شاهان جهانی شاه جهانی خسرو ملکستان شاه جهانی نهم بحر منسرح و
مثمن مطوی موقوف آن چهار بار مفتعلن فاعلات چنانچه شعر وصل تو گرت آرزو است
راه فنا پیش گیر در ره او سر بنه ورنه سر خویش گیر و منسرح مثمن مطوی مجدوع
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع دوبار چنانچه شعر باد بهاری کشید رخت ببستان

ازکه

ابر گهربار گشت و مرغ غزلخوان و منسرح مسدس مطوی دوبار مفتعلن فاعلات مفتعلن چنانچه
شاه جهان باد تا زمانه بود کز کرمش خلق شادمانه بود و منسرح مسدس
مقطوع دوبار مفتعلن فاعلات مفعولن چنانچه شعر بس که بمویت اسیر شد
جانم گر بگذاری گریخت نتوانم دهم بحر مضارع و مثمن اخرب آن چهار بار
مفعول فاعلاتن چنانچه شعر جانم برآید از دل هم دلبری ندارم روزم فرو شد
از غم هم غمخوری ندارم و مضارع مثمن اخرب مکفوف دوبار مفعول فاعلات
مفاعیل فاعلاتن چنانچه شعر دل پیش رخ تو جوهر جان را همی شناسد جان پیش لب تو
گوهر کان را همی شناسد و مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور دوبار مفعول فاعلات
مفاعیل و فاعلات چنانچه شعر رندان طرب کنید و شراب آورید پیش
شطرنج و نرد و چنگ و رباب آورید پیش و مضارع مسدس اخرب مکفوف
دوبار مفعول و فاعلات مفاعیل چنانچه شعر ای نازنین که ماه منیر امشب
رحمی بکن چو شاه منیر امشب یازدهم بحر مقتضب و مثمن مطوی آن چهار بار
فاعلات مفتعلن چنانچه شعر با لبت چه می طلبم باده نزد جان چه بود با رخت چه مه
نگرم بنده پیش جان چه بود و مقتضب مثمن مطوی مقطوع فاعلات مفعولن
چهار بار چنانچه شعر وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

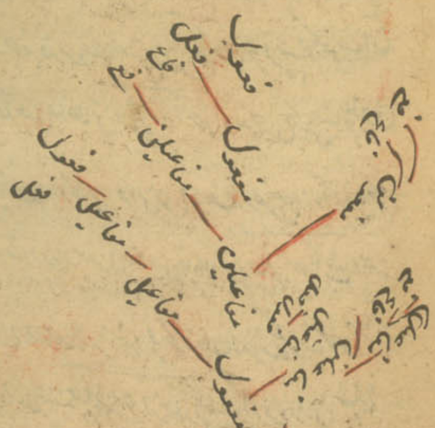
دوازدهم بحر مجتث و مثمن مخبون آن مفاعلن فعلاتن چهار بار چنانچه نه بود و نیست
میسر نظر بروی تو مارا * چه دولتست تعالی الله از قد تو قیارا * و بحر مجتث مثمن
مخبون مقصور مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات دو بار چنانچه نه بهیچ یار مده خاطر و
بهیچ دیار * که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار * سیزدهم بحر سریع و مطوی موقوف آن
مفتعلن مفتعلن فاعلات دو بار چنانچه نه صبح بر آورد سر از آسمان باد کنان
وقت صبوحیست نان * چهاردهم بحر خفیف و مخبون آن فاعلاتن مفاعلن فعلاتن
دو بار چنانچه نه ای صبا بوسه زن زمین در او را * ور نه بحد لب چو شکر او را
و بحر خفیف مخبون مقصور دو بار فاعلاتن مفاعلن فعلات چنانچه نه دوش کردم بروی یار نگاه
بر رخ آفتاب دیدم ماه * پانزدهم بحر متقارب و مثمن سالم آن هشت بار فعولن چنانچه
خوش آن دم که ابر بهاران نماید * زمین سر بسر زر و گلستان نماید * و متقارب مثمن مقصور
دو بار فعولن فعولن فعولن فعول چنانچه نه بنوشید تا آب را زین کنند * دم اندر دم ناب
روشن کنند * و متقارب مثمن اثلم فعلن فعولن چهار بار چنانچه نه آشوب جانی شوخ جهانی
بی اعتقادی نامهربانی * و متقارب مثمن مقبوض اثلم فعولن فعلن چهار بار چنانچه
کرم بخوانی ورم برانی * دل حزین را بجان بجانی * و متقارب مسدس سالم فعولن
شش بار چنانچه نه زر زرد جدا ای جانم * که از زندگانی بجانم * شانزدهم بحر متدارک
و سالم آن هشت بار فاعلن چنانچه نه حسن و لطف تر ابنده شد مه و مه * خط و خال ترا
مشک چین و خاک ره * و متدارک مثمن مخبون هشت بار فعلن چنانچه نه چو درخت بنود گل

باغ ارم

باغ ارم * چو قدت بنود قد سرو چمن * و متدارک مثمن مخبون مقطوع چهار بار فاعلن فعلن
چنانچه نه شعنی سینه بر سمن مزن * لشکر حبش بر ختن مزن * هفدهم بحر جدید و آنرا
بحر غریب نیز گویند فعلاتن فعلاتن مفاعلن دو بار چنانچه نه چو قدت کرد صنوبر
کند سر * بنود چنین قد سروت صنوبری * هژدهم بحر قریب و مکفوف آن
دو بار مفاعیل مفاعیل فاعلاتن چنانچه نه خداوند جهان بخش شاه عادل
شهنشاه جوان بخت راد کامل * و این بحر را یوسف عروضی پدید آورده و بحر
قریب اخرب مکفوف دو بار مفعول مفاعیل فاعلاتن چنانچه نه تا طبع ربابی
برقرار بماند * مداح در شهریار بماند * و بحر قریب اخرب مکفوف مقصور دو بار
مفعول مفاعیل فاعلات چنانچه نه از خلد رسید ابر فرودین * بشاخ باغ
چو رخسار حور عین * نوزدهم بحر مشاکل و مکفوف مقصور آن دو بار فاعلات
مفاعیل مفاعیل چنانچه نه یار غم شده ام در شب هیجور * زانکه شد درد
محب دور * و اوزان رباعی از بحر هزج بیرون آید و از ابیات و چهار وزن
آورده اند و از ده لفظ مرکبست مفاعیلن مفعول مفاعلن مفاعیل
فعول فعل فاع فع مفعولن فاعلن و از برای ضبط آن اوراد
خواجه حسن قطان دو شجره ساخته شجره اخرب و شجره اخرم بحره اخرب آنکه

رکنی اول آن مفعول بود شجره اخرم آنکه رکن اول مفعولن باشد و هر شجره دوازده
وزن آید و از اجتماع آنها در یک رباعی شعر ناموزون نشود ولیکن معیوب شمارند

شجره اخرب



شجره اخرم



ان غزل

این غزل از اشعار راقم حروفست و آنرا در چهار بحر میتوان خواند مسدس مخبون مقصور
فاعلاتن فعلاتن فعلات ٭ دوم بحر رمل مسدس مقصور فاعلاتن فاعلاتن
فعلات ٭ سیوم بحر سریع مطوی موقوف مفتعلن مفتعلن فاعلات ٭ چهارم بحر
خفیف مخبون مقصور فاعلاتن مفاعلن فعلات ٭ شعر ای چمن از خد تو گلکاری سرور ٭
بنده گیسوی تو گیسوی حور ٭ در عجب از قد تو سرو سهی ٭ مشک ده از خط تو نزع حضور ٭
خسته ابروی تو پشت هلال ٭ بسته گیسوی تو باد دبور ٭ منهزم از فوق تو فوج نجوم ٭
منفعل از کف تو جان بحر ٭ صادق از خط تو جنت الم ٭ طره جادوی تو دام
سرور ٭ **فصل چهل و هشتم** در علم قوافی قافیه عبارتست از تمام آنچه
تکرار آن در آخر جمیع ابیات واجب باشد بشرط آنکه در تلفظ مستقل نبود بلکه
جزو کلمه بمنزله جزو کلمه باشد و بعضی تمام کلمه را قافیه و برخی حرف روی را قافیه گویند
ردیف کلمه باشد یا بیشتر که بر سبیل استقلال در آخر همه ابیات بعینه تکرار شود
مشتمل بر از امردف گویند بیتی را و حروف قافیه نه است ٭
روی و ردف و قید و بعد از آن تأسیس ٭ دخیل و وصل و خروج و
مزید و نایره وان ٭ روی آخرین حروف اصلی قافیه باشد چنانکه را

در برو سرو کار و بار ردف الف و واو و یاییست که پیش از روی باشد بلا واسطه
متحرکه و حرکت ما قبلش از جنسش بود و آن قافیه را مردف خوانند بسکون را
و مردف بردف مفرد گویند اگر حرف ساکن در میان ردف و روی در نیامده باشد
چنانکه الف و واو در نقاب و کتاب و بود و سود و مردف بردف مرکب اگر ساکن
واسطه باشد چنانکه ساخت و ناخت و ردف معروف بود و مجهول معروف آنکه
ضمه و کسره ما قبل واو و یا را اشباع تمام کرده باشند چنانکه نور و پیر و مجهول آنکه
اشباع تمام نکرده باشند چنانکه شیر و شور و یای مجهول با کلمات عربیه که اماله کرده
باشند جمع شود چنانکه شکیب و حجیب و احسن آنست که معروف و مجهول را جمع نکنند
قید حرف ساکن باشد غیر از ردف که پیش از روی واقع شود چنانکه نون در جنگ
و رنگ و را در مرد و سرد تاسیس الفیست که در میان آن و روی یک حرف
متحرک واسطه باشد و قافیه موسسه آنست که این الف را در جمیع ابیات
رعایت کنند چنانکه الف در عاشق و صادق و دخیل حرف متحرکیست که میان
تاسیس و روی باشد چنانکه شین و دال در عاشق و صادق وصل حرفی باشد
که بروی الحاق کنند چنانکه میم در سحرم و جزم و یا در یاری و داری خروج حرفی
بود که بوصل پیوندد چنانکه میم در دارم و کارم مزید حرفیست که بخروج پیوندد

چنانکه سنی

چنانکه شین در یارمش و دارمش نایره حرفیست با زیاده که بمزید پیوندد و چنانکه
سنی در رویدستمش و گزیدستمش و در این مثال یا ردفست و دال روی و سین وصل
و تا خروج و میم مزید و شین نایره و حرکات قافیه شش است رس و اشباع
و حذو و توجیه است و مجری و بعد اوست نفاذ رس حرکت ما قبل تاسیس بود
و اشباع حرکت دخیل و حذو حرکت ما قبل ردف و قیدست و آن واجب بود
و اگر قافیه مشتمل بر حرف وصل باشد اختلاف حذو جایزست چنانکه بسته و شسته
توجیه حرکت ما قبل رویست اگر ساکن باشد و واجب بود و مگر آنکه روی بحرف
وصل متحرک شود مجری حرکت روی بود و واجبست نفاذ حرکت وصل و خروج
و مزید باشد عیوب قافیه چهارست اقوا اکفا سناد ایطا اقوا
اختلاف حذو و توجیه را گویند چنانکه جنگ و خنگ و برگ و برگ اکفا تبدیل
حرف روی یا قیدست بحرفی که قریب مخرج او باشد چنانکه نیک و سنگ و بحر و شهر
سناد اختلاف ردفست چنانکه زمان و زمین و عماد و عمود و این در اشعار
عرب بسیارست ایطا اعاده قافیه است و آن خفی بود و جلی جلی چنانکه زیباتر
و نیکوتر و از این قبیل است نون مصدر چنانکه کشتن و کردن و حروف جمع

جمع الف ونون دریاران ودوستان والف وتا در صفات وجهات وها والف
در کلها ولالها والف ونون صفت در خندان وگریان ودال استقبال چنه وها
وخورد ونون تخصیص چنین زرین وسیمین ویای تنکیر چنین مردی ودوستی
واین نوع قافیه را شایگان خوانند وایطاء خفی مانند آب وگلاب
واین را جایز داشته اند وقافیه وردیف بر دو نوعست معمول وغیر معمول
آنکه بی تصرف باشد وآن ظاهرست ومعمول آنکه بواسطه تصرف شایسته شود
چنانچه درین مصراع کمال اسمعیل شعر زانروی سعد فراخ آمیخته کار دست
از قصیده که مطلعش اینست شعر برقافیه است بخت مرا روزگار دست
زانم نمی رسد بر زلف یار دست

فصل چهل ونهم در نحو وصرف

علم نحو عبارتست از معرفت قوانینی که از آن احوال کلام عرب بشناسند
از جهت اعراب وبنا وعلم تصریف عبارتست از علمی که از آن احوال کلمه از
جهت هیات وبنیت معلوم کنند مراد به بنیت اصل کلمه است وبهیات
آنچه عارض او شود بدون اعتبار ترکیب یقال الصرف ام العلوم والنحو ابوها
ابو عبیده گوید اول کسی که عربیت وضع کرد ابو الاسود دولی بود وبعد از و
میمون اقرن وبعد از و عبد الله حضرمی واز مبرد منقولست که عتیبه بن مهران

عربیت از

عربیت از ابو الاسود دولی آموخت ومیمون اقرن از و وعبد الله حضرمی از و وابو عمر
وعیسی از و وخلیل بن احمد از و وسیبویه از و واخفش واسط از و گویند دختر ابو الاسود
دولی اورا گفت یا ابت ما احسنُ السماء بضم نون ابو الاسود گفت نجومها دختر
گفت مرادمن آن بود که آسمان چه نیکوست ابو الاسود گفت بفتح نون باید گفت
آنگاه بوضع مسایل نحو پرداخت واول چیزی که وضع کرد باب تعجب بود وچند مسئله
چند از نحو وضع نکرد وگفته اند که واضع علم نحو علی رضی الله عنه است ابو الاسود دولی را فرمود
الکلام اسم وفعل وحرف پس گفت تمم علی هذا ابو الاسود از آن استنباط
دیگر مسایل نحو کرد وگفته اند که ابو الاسود در راهی میرفت شخصی را شنید که میخواند ان الله
بریٌ من المشرکین ورسولِه بجر لام ابو الاسود حال بعلی رضی الله عنه عرض کرد آنجناب
فرمود اقسام الکلام ثلث اسم وفعل وحرف الاسم ما انبأ عن المسمّی
والفعل ما انبأ عن حرکة المسمی والحرف ما اوجد معنی فی غیرهما والفاعل مرفوع
والمفعول منصوب والمضاف الیه مجرور پس فرمود یا ابا الاسود
ضع نحو ما وضع واز این جهت آن علم را نحو خوانند وگفته اند در عهد عمر
عبد العزیز اعرابی نزد او شد واستغاثه کرد عمر گفت ما شأنک
بضم نون اعرابی گفت ما شانی الا طول انفع عمر از جواب تعجب نمود

از حال او سوال کرد اعرابی گفت جئت لحضور ختن مع ختنی عمر گفت
من ختنک بفتح نون اعرابی گفت امیر ازین شنیع چه سوال میکند مردی
بود از عرب که مردم را ختنه میکرد عمر عبد العزیز را تعجب زیاده شد پس
علما را جمع آورد تا بواجب ابو الاسود وضع کرده بود نحو و تدوین و ترتیب
علم نحو دادند کسائی پیوسته میگفت اگر کسی در یک علم ماهر باشد همان علم او را
بدیگر علم هدایت کند و از آن استخراجات افتد که از یک چراغ بسیار چراغها
توان افروخت محمد حسن حنفی او را گفت در عربیت استادی و فقه نمیدانی
بگوی که مردی در نماز سهو کرد و خواست که سجده سهو کند آن را نیز سهو کرد اکنون
سجده سهو کند یا نه گفت نه زیرا که نحات گویند المصغر لا یصغر گفت فنک
در میان حروف جایز است گفت نه زیرا که اجتماع ساکنین درست نبود و قال
بعضهم ما ناظرت ذا فنون الا وقد غلبته وما ناظرت ذا فن الا وقد
غلبنی مولانا شمس الدین خوزی جامع بود میان حکمت ذوقی و بحثی وقتی
بمکتبی رسید که طفلی میخواند تحویل الاصل الواحد الی امثلة مختلفة لمعان
مقصودة لا تحصل الا بها مولانا وجد کرد و بیهوش بیفتاد ده نحوی گفت در
حضور عوام ۞ کاکله ناقص است و گاهی تام ۞ تام از نام بهره ور باشد
لیک همواره بی خبر باشد ۞ و آنکه ناقص بود خبر دارست ۞ خبرش نیز هم اسم ناچار است

عامر باکک

عامر با یک بر کشید که ای ۞ سر بسر قول منعکس تا کی ۞ بی خبر را انعکس خوانی تام
با خبر را منتقص دانی تام ۞ تام آنکس بود که بی خبرست ۞ ناقص آن کز خبر نه بهره ورست
خبرت آمد دلیل آگاهی ۞ جهل برهان نقص و گمراهی ۞ نیستی ار بیاب عرفان
یک بود این تمام آن نقصان ۞ صوفیی بود دور بنشسته ۞ عقد صحبت ز خلق بگسسته
لیک از دور جمعیت سفته ۞ گفت خوش نکته که نحوی گفت ۞ کامل و تام آن بود الحق
که در اسم حق است مستغرق ۞ ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش ۞ نیست ز احوال
ما سوی خبرش ۞ و آنکه ناقص فتاد ز اسم خدا ۞ نکشند نسبتش خبر ز غیر و سوی
نشود محو اسم حق از نقش ۞ باشد آگاهی از غیر اسم حق خبرش ۞ جمعی نزد
اعمش آمدند که حدیث بشنوند یکی از ایشان گفت ما الیوم دیگری گفت
الاثنین اعمش گفت الاثنان باز گردید و کلام خود را معرب سازید
آنگاه طلب حدیث کنید شیخ عمر نسفی بدر سرای نجم الدین مختاری رفت و
اذن دخول خواست مختاری گفت انصرف گفت عمر لا ینصرف گفت
اذا انکر صرف ادیبی بهر تعلیم ابن معتز آوردند و او خرد سال بود ادیب
گفت امروز بچه ابتدا کنیم گفت بانصراف نحوی را گفتند حرف جر عمل جر
کند چونست که معز را منصب کرده فی قوله الکلمة لفظ وضع لمعنی

گفت لفظ را چه میکنید نه معنی را رافضی را گفتند علامت نصب در رایت عمرو چیست
گفت بغض علی ع یکی حسن بصری را گفت ما تقول فی رجل مات و ترک ابیه و اخیه
حسن گفت ترک اباه و اخاه گفت ترا چنان می بینم که هر گاه مطاوعت تو
کنم مخالفت من کنی یکی را گفتند ما فعل ابوک بحماره گفت باعه بکسر عین گفت
چرا بکسر عین گفتی گفت چرا الحماره بکسر را گفتی گفت به با مجرور ساختم گفت چگونه است
که باء تو جر میکند و باء من جر نمیکند مردی در بصره ماهی گیر را گفت این ماهی بچند
ماهی گیر گفت بدرهمان مرد بخندید و گفت بدرهمین ماهی گیر گفت تو احمق بوده
سیبویه را شنیده که میگفت ثمنها درهمان شیخ سعدی شیرازی گوید
سالی که سلطان محمد خوارزم شاه با ختا صلح کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری صاحب
جمال دیدم مقدمه زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمروا گفتم
ای پسر ختا و خوارزم صلح کردند زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و
از مولدم بپرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه بیاد داری گفتم ۹
بُلیتُ بنحویٍّ یصول مغاضبا علیّ کزید فی مقابلة عمرو علی جرّ ذیل لیس
یرفع رأسه وهل یستقیم الرفع من عامل الجر لحظه باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار
او بزبان فارسی است اگر بگویی بفهم نزدیکتر آید گفتم طبع ترا تا هوس نحو کرد
صورت عقل از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با

عمرو زید

عمرو و زید بامدادان که عزم سفر مصمم کردم یکی از کاروانیان گفته بود که فلان سعدیست
دوان دوان بوداع آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین روزگار چرا
نگفتی تا بشکر قدمت کمر بستمی گفتم با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود
۹ که درین خطه چند روز برآسایی تا مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم آنکه بزرگی دیدم اندر
کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بندی از دل
بر گشایی بگفت آنجا پری رویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند لیلی اخیلیه
شاعره زبان بود شعبی در مجلس عبدالملک مروان او را گفت یا لیلی ما بال قومک
لا یکتنونک لیلی گفت اما نکتنی بکسر حرف مضارع بر عادت قوم خویش
که اِنا المکسور استعمال کنند شعبی گفت لا والله لو فعلت لاغتسلت علی نحویه
۹ العتیت نفسی وای نام بین المخضبین فقالت حلّی عنی خلّ عنی بمنک
فطالما اتسعت عینی فابرک ساکن کسکون حرف ولم یجز التقاء الساکنین

فصل پنجاهم در علم لغت و آن عبارتست از معرفت مدلولات
کلمات بمذهب اشاعره واضع جمیع لغات ایزد تعالیست جل شانه بدلیل
قوله عز اسمه ومن آیاته خلق السموات والارض واختلاف السنتکم و بر
مذهب ابوهاشم جبائی معتزلی واضع جمیع لغات انسانست لقوله عز و جل
وما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه و ابو اسحق اسفراینی گفته که واضع

بعضی حق است تعالی شانه و واضح بر حزانشان و مذهب شریف علم الهدی و قاضی
ابو بکر باقلانیست و در ان توقف و طایفه از حکما گویند اختلاف زبانها باعتبار
اختلاف اقالیم و امکنه است و هر زمینی را خاصیتی که اهالی آن بزبانی مخصوص
سخن گویند اول کسی که بعربی تکلم کرد یعرب بن قحطان بن هود عم بود و زبان
عبری و عربی همان قدر است که میان این دو لفظ یعنی بتقدیم و تاخیر حرفی و زبان
سریانی اول زبانیست که پدید آمد و آدم عم بآن ملهم گشت و گفته اند که روز
قیامت خلایق بسریانی سخن گویند و چون ببهشت در آیند عربی و زبان پهلوی منسوبست
بپهله و آن عبارتست از ری و اصفهان و دینور و گفته اند که پهلو شهریست و زبان
پهلوی یعنی شهری و هو الاصح و فردوسی گوید شعر ز پهلو برون رفت کاوس شاه
ز بهر سواری گشت گرد سپاه و زبان دری منسوبست بدر چنانچه از اطراف مملکت خلایق
بدرگاه بهمن بن اسفندیار آمدندی و هیچکس زبان دیگری نفهمیدی بهمن امر کرد تا
بر در بارگاه بیک زبان سخن کنند پس زبانی ساختند و دری نام نهادند اول کسی که
بزبان ترکی سخن گفت ترک بن یافث بن نوح عم بود و رجحان کلام عربی بر دیگر
زبانها ظاهر است و چه دلیل ازان برتر بود که فرقان کریم بآن زبانست و بعد ازان
زبان فارسیست و برخی از فضلای هند زبان هندی را بر فارسی ترجیح نهاده اند
و حق آنست که بعد از فارسی فصیحترین زبانها هندیست شعر ز هر کلام کلام عرب فصیحترست

بجز کلام

بجز کلام خودنی که افصح از عربست شیخ ابو علی فارسی گوید متنبی را گفتم در کلام
عرب چند جمع بر وزن فعلی آمده گفت حجلی و ظربی پس سالها مطالعه کتب لغت کردم
جز این دو جمع بر وزن فعلی نیافتم حجلی جمع حجل و آن طایریست و ظربی جمع ظربانست
و آن گربکی بود و در تعریب الفاظ قاعده و ضابطه نبود و منقولست که چند دفتر عجم را
نزد یکی از بزرگان عرب بردند همه را او آنرا باز کرد و اسامی را از زبان عجم میگفت
و او معرب میکرد تا آنکه عاقبت گفت هذا لسان العجم فالعب به کما شئت
این زبان عجمیست بازی کن بآن چنانچه خواهی لیکن در اغلب اوقات از حروف چهارگانه
عجمیه پا را بفا و چیم را بصاد و ژا را و گاف بجیم بدل کنند و در لفظی که جیم و صاد
یا جیم و قاف یا سین مهمله و دال معجمه جمع شود معرب باشد و لفظ بر دو نوعست مرتجل
و غیر مرتجل مرتجل آن بود که واضع حکام وضع بی وجه تسمیه بوضع زبان گرداند چنانکه ...
و غیر مرتجل آن بود که وجه تسمیه داشته باشد چنانچه آسمان و شمشیر عبد الملک مروان
سوید را گفت ده عضو از اعضای انسان نام بر که اول آن کاف باشد سوید گفت
الکف و الکتف و الکوع و الکرسوع و الکاهل و الکبد و الکرش
و الکلیة و الکفل و الکعب عبد الملک گفت در کرش خطا کردی که آن حیوانان
راست بمنزله معده انسان سوید گفت لحظه صبر کن پس بخلاف کتاف کرده
بیاوش آمد همچنان مکشوف بالا زار بیرون دوید و میگفت یا امیر المومنین الکمره
و هی تمام العشره عبد الملک بسی بخندید و او را صله جزیل بخشید ابن خالویه گوید

چون بخدمت سیف الدوله حمدان رسیدم مرا گفت اقعد و نگفت اجلس ازین
حد دانستم او بدانستم که جلوس میل از سفلست بعلو و قعود بر عکس آن پس
سزاوار آنست که قایم را اقعد گویند و نایم را اجلس عربی در بازار جماعه عجمیان
را دید که عربی غلط میکنند و سودا میکردند گفت سبحان الله یلحنون و یربحون
عربی بد بدان بزرگی رفت خواست که با او بزبان عربی سخن گوید گفت مخدوم
جرس چه یعنی قرآن چه در نصاب صبیان خوانده بودم که بعیر اشترست و جرس
چه درای یکی مسخره را گفت زبان افغانان را تقلید کن سنگ ریزه چند در دهن
کرد و بجنبانید محمد بیگ قطبشاه صاحب حیدرآباد از شاه عباس صفوی مسخره خواست
شاه عربی فارسی گوی همراه فرستاد و مولانا حسین یزدی از زبان او ابیات که بر
۹ آن مرغ که عندتو بدما گفتست والله که بدست ما افتست بشنیدانی
بزنی بشوب کامشب فی البیت خر در رو بهلو نتوانی خفتست مولانا حسن
معروف بکون ترک از اکابر علمای ماوراء النهر بود در وزر عبید خان مولانا حسینی
کربه را گفت ملا حسن را چرا کون ترک میگویند گفت از آنکه هرگاه دهان ایشان
۹ از ترکیه گفتن باز میماند بکون ترکی میگویند خواجگی شریف محقق گوید
اتفاق افتاد وقتی در طریق تا شدم با جوی از ترکان رفیق بود شبانی جمله کام زن
باد دهان من بباد اندر سحر از پستی ناگاه بادی شد جدا خوش نهاد مطول و عرض در صدا
خنده بر ترکان خوش طبع افتاد زان یکی بنیاد خوش طبعی نهاد گفت کای در فهم مغز و فنون
هیچ میدانی چه گفت اینت ترکنه گفتم این ترکی نمیدانم چه گفت گفت از ترکان هم باید شنفت

فصل پنجاه و یکم در علم قراوت

فصل پنجاه و یکم در علم قراوت و آن عبارتست از معرفت

اختلافاتی که میان ایمه قرا واقع است در الفاظ قرآن بحسب حروف و حرکات
و سایر تغیرات ایمه قرا هفت تن اند و هر یکی را دو راوی اول نافع بن
ابی نعیم و راویان او ابو عیسی معروف بقالون و ابو سعید عثمان مصری
معروف بورش دوم عبد الله بن کثیر و راویان او ابو عمرو محمد معروف
بقنبل و ابو الحسن احمد بزی سیوم ابو عمرو بن العلا و راویان او حفص
ازدی و ابو شعیب صالح سوسی چهارم عبد الله بن عامر یحصبی و راویان او
هشام سلمی و ابن ذکوان پنجم عاصم بن ابی النجود و راویان او ابو بکر
مطو بن عیاش و حفص بن سلیمان ششم حمزه بن حبیب و راویان او محمد بن
خلف و ابو عیسی خلاد هفتم ابو الحسن کسایی و راویان او حفص و ابو الحارث
لیث بن خالد و یزید بن قعقاع از آنجمله نیست و او را مقری نام خوانند
یحیی بن معین گوید قراوت نزد من قراوت حمزه است و فقه فقه ابو
حنیفه

فصل پنجاه و دوم در قرآن و تلاوت آن کلام حق است

جل جلاله و قال الله تعالی لا یمسه الا المطهرون تنزیل من رب العالمین
شافعیه و مالکیه گویند محدث و جنب را بر داشتن قرآن و مس آن روا

بنود و حنابله گویند محدث و جنب را روا است و حایض را نه و امام اعظم رح
فرماید نشاید محدث و جنب و حایض و نفسا را مس مصحف مگر بغلافی و بقول
ابو یوسف رح جایز نیست کتابت قران جنب و حایض را و فرش که لوح بر زمین
بود و نزدیک محمد هیچ وجه روا نیست و از ابن عمر رح مرویست که دوستر تن
مردم نزد من آنست که قرآن نخوانند مگر وقتی که طاهر باشند محمد بن فضیل گوید مراد
ازین طهارت توحید است باید که غیر از موحدان کسی قرآن نخواند و ابن عباس
نهی میکرده از آنکه یهود و نصاری قرآن خوانند و بر مذهب امامیه مس کتابت
قرآن جنب و حایض را روا نبود و جنب قرآن تواند خواند مگر چهار سوره از آن
سوره سجده والنجم والانشقاق واقرء قال الله تعالی لو انزلنا هذا القرآن
علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله نجم الدین آقکاسی
گوید رسول صلعم فرمود علیکم بالسواد الاعظم یعنی قرآن قاضی عضد الدین
ایجی گوید علما چنین دیدند احتجاج دو نتیجه متناقضه را که حاصل میشود از [illegible]
که کلام صفت حق تعالیست و هرچه صفت حق تعالی قدیم باشد پس کلام قدیم است
و کلام مرتب الاجزاست و بعض از آن مقدم است بر بعض و هرچه چنین باشد
حادث باشد پس کلام حادث است منع کردند هر طایفه مقدمه ازان المعتزله

مقدمه اولی

مقدمه اولی را یعنی آنکه کلام صفت حق است و کرامیه ثانیه را یعنی آنچه صفت
خدای بود قدیم بود و اشاعره ثالثه را یعنی کلام مترتب الاجزاست چه مراد
از کلام کلام نفسی است و حنابله مقدمه رابعه را که هرچه مترتب الاجزا باشد
حادث باشد و حق آنست که کلام اطلاق کرده میشود بر دو معنی نفسی و لسانی
نفسی قدیم است و لسانی حادث و تفصیل این اجمال از کتب مبسوطه معلوم شود
و آن معجزه رسول است صلعم فصحا و بلغای عرب هر چند سعی کردند که سطری مانند آن
فراهم توانند آورد نتوانستند و قال جل و علا قل لئن اجتمعت الانس و
الجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا
علما گویند اعجاز قرآن آنست که هر فصیحی که خواهد یک معنی را بالفاظ مختلفه ادا کند
غالبا عبارت دوم از اول رکیک تر افتد و سیوم از دوم بخلاف قرآن که حق تعالی
با آنکه قصه موسی و فرعون را بکرات یاد کرده در سیاق نظم و فصاحت هیچ تفاوت
نیست و ازینست که فرمود لو کان من عند غیر الله لوجدوا فیه اختلافا کثیرا اتفاق
ایمه اسلام است که بعضی از قرآن ناسخ بعضی از آن تواند بود مگر ابو مسلم اصفهانی
که گفت اگر نسخ بعضی از آن ببعض جایز بود بطلان آن بعض لازم آید و این جایز نیست
لقوله تعالی لا یاتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه و جواب این گفته اند که

ضمیر راجع است بجمیع قرآن نه بعضی از آن نزد ایمه اهل بیت قرآن صد و دوازده
سوره است چه والضحی و الم نشرح پیش ایشان در حکم یک سوره است و همچنین
سوره فیل و لایلاف و آن ششهزار و دویست و سی و شش آیه است و مذهب
حمزه و کسایی همین است و پیش ابن مسعود قرآن صد و چهارده سوره است و ششهزار و
دویست و هژده آیه و نزد عطا بن یسار و اهل مدینه صد و سیزده سوره و
ششهزار و دویست و بیست آیه و بقولی ششهزار و دویست و هفده آیه و نزد
اهل بصره ششهزار و دویست و چهار آیه و نزد اهل شام ششهزار و دویست و
بیست و شش آیه و نزد اهل مکه ششهزار و دویست و نوزده آیه و مجموع آیات
بقولی هفتاد و ششهزار و چهل و یک کلمه است و بقولی هفتاد و هفت هزار و چهارصد و
نه کلمه و بروایتی مجموع کلمات سیصد و بیست و یکهزار و صد و شصت حرف
و بقولی سیصد و بیست و سه هزار و دویست و پنجاه حرفست سوره فاتحه را
سبع المثانی گویند از آنکه هفت آیه است و دو بار نازل شده یکبار بمکه
و یکبار بمدینه و از رسول صلعم مرویست که سید کلام عربیت است و سید عربیت
قرآن و سید قرآن البقره حکیم سنائی گوید بیت اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین
یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس و از عجایب آنکه بس در لغت عرب نیز

همین معنی

همین معنی دارد که در لغت عجم علی ما عرف باید کسی که قرآن خواند و ایستاده بود
در نماز بهر حرفی بهر او صد حسنه نویسند و کسی که بخواند و در نماز نشسته باشد
بهر حرفی پنجاه حسنه و کسی که در غیر نماز بخواند و وضو داشته باشد بیست و پنج حسنه
و اگر وضو نداشته باشد ده حسنه و از رسول صلعم مرویست که فرمود در وقت
قرآن خواندن بگریید و اگر نگرید خود را گریان نمایید بزرگی گوید افضل
تلاوت آنست که قاری با وضو باشد و روی بقبله بود و تکیه نکند و نوعی نشیند
که در خدمت بزرگان نشینند و در مصحف تلاوت کردن از آنکه از حفظ خود
خوانند بهتر بود زیرا که نظر کردن در قرآن هم حسنه است و در وقت
صبح و آخر شب خواندن اولیتر و قال الله تعالی ان قران الفجر کان مشهودا
و در بعضی از تفاسیر درین آیه مراد از قرآن نماز است و قال جل و علا یا ایها المزمل
قم اللیل الا قلیلا نصفه او انقص منه قلیلا او زد علیه و رتل القران ترتیلا
مراد از ترتیل قرآن بتانی شمرده خواندن آنست یا روشن کردن حروف
بوقت تلاوت بزرگی گوید حق تلاوت بحضور دل خواندن است با خشیت
و انقیاد اوامر و انتباه از مناهی و اعتبار از قصص و امثال و سرور و فرح

بوعده و حزن و بکا از وعید و نباید که چنین کس قرآن خواند در میان سخن
گویند بلکه سامع باشند و قال الله تعالی و اذا قرئ القرآن فاستمعوا
و انصتوا بر قول بعضی استماع قراءت قرآن هر جا خوانند واجبست
و جمهور علما گویند در صلوة واجبست یعنی با امام تلاوت نباید کرد و در خارج
صلوة مستحب است از و تعالی فزاید و اذا قرءت القرآن جعلنا بینک و بین
الذین لا یومنون بالآخرة حجابا مستورا [illegible] ابو بکر یزدادان قوم که قرآن خوانند
ابن سیرین را گفتند جمعی چون قرآن می شنوند صیحه میزنند و می افتند و گفت ما و ایشان
بر دیوار نشینیم و قرآن بخوانند از اول تا آخر اگر بیفتند چنانند که میگویند
و از انس بن مالک منقولست که آن فعل خوارج است ابو هریره رضی گوید
رسول صلعم فرمود چون فرزند آدم آیه سجده میخواند و سجده میکند شیطان میگرید
و میگوید آدمی را فرمان شد او سجده کرد و بهشت رفت و مرا فرمان شد
و سجده نکردم جای من دوزخ باشد بشر حافی گوید بگورستانی گذر کردم و اهل
آنرا دیدم که با یکدیگر منازعت میکنند از ان سوال کردم گفتند یک هفته است
که یکی از مردان دین بر ما گذر کرد و سه بار قل هو الله احد خواند و ثواب آن
بما داد و درین ایام ثواب را بر یکدیگر قسمت میکنیم هنوز فارغ نشده‌ایم

گویند صحابه

گویند صحابه مکروه داشتندی که روزی بگذرد و در قرآن نظر نکنند سفیان ثوری
در ماه رمضان جمیع عبادات نافله را ترک کردی و بتلاوت قرآن پرداختی
و از امام ابو حنیفه و امام شافعی منقولست که در هر ماه رمضان شصت ختم بکردندی
چهار تن از علمای ملت احمدی در یک رکعت ختم قرآن کرده اند عثمان رضی تمیم داری
امام ابو حنیفه سعید بن جبیر محمد بن یوسف بنا هر روز ختم قرآن کردی و عطاء بن
سایب هر شب عثمان بن عفان رضی شب جمعه از اول قرآن تا سوره مایده
تلاوت کردی و شب شنبه از سوره انعام تا سوره هود و شب یک شنبه از سوره
یوسف تا سوره مریم و شب دوشنبه از سوره طه تا طسم ان موسی و فرعون و شب
سه شنبه از عنکبوت تا ص و شب چهارشنبه از سوره تنزیل تا الرحمن و شب پنجشنبه
ختم کردی و گفته اند که احزاب قرآن هفت است اول سه سوره دوم پنج سوره
سیوم هفت سوره چهارم نه سوره پنجم یازده سوره ششم سیزده سوره هفتم از سوره ق
تا آخر قرآن علما گفته اند که هر که در سالی دو ختم قرآن کند ادای حق آن کرده باشد
بعهد رسول صلعم چهار تن از انصار بجمع قرآن اشتغال داشتند ابی بن کعب و معاذ
بن جبل و زید بن ثابت بن یزید و گفته اند که این چهار از قبیله خزرج بودند
و از اوس نیز چهار تن بودند سعد بن معاذ حنظله بن ابی عامر غسیل الملایکه

وقتاده بن نعمان و خزیمه بن ثابت ذو الشهادتین علی جلالی غزنوی نزد ابو
العباس سیاری دید که میگریست و نعره میزد و این آیه میخواند ضرب الله مثلا عبدا
مملوکا لا یقدر علی شیء علی بند اشت که از جهان خواهد رفت گفت ایها الشیخ این
چه حالست گفت پانزده سالست که دورم اینجا رسیده و نمیتوانم گذشت مالک
دینار چون به ایاک نعبد و ایاک نستعین رسیدی زار زار بگریستی و گفتی اگر نه کتاب
خدای بودی نخواندمی چه میگویم ترا می پرستم و نفس خود را پرستش میکنم و از تو یاری
میخواهم و بدر سلطان میروم قاری شیخ محمد غزالی قرآن میخواند بدین آیه رسید
قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله احمد گفت شرف اش ان
بیاء اضافه است که فرموده یا عبادی ابو بکر زقاق جاریه قاریه داشت متوکل اورا
بخواند و گفت قرآن بخوان کنیزک این آیه برخواند هذا اخی له تسع و تسعون نعجة
ولی نعجة واحدة متوکل دریافت و او را باز گردانید اعرابی را شنیدند که میخواند
الاعراب اشد کفرا و نفاقا گفتند الاعراب اشد کفرا و نفاقا گفت والله
که همه راه زنند و ستم که از شان بمن رسیده از اعراب نرسیده اعرابی قاری
را شنیدند که همین آیه میخواند برنجید و عصا او را زد و دیگر روز از همان قاری این
آیه شنید و من الاعراب من یومن بالله گفت عصای که ترا زدم نفع کرد شبلی
بخانه بخیلی رفت بخیل طبق انجیر که پیش شبلی نهاده بود زیر دستار پنهان کرد و شیخ بنشست

وگفت دوری

وگفت هر دو قاری و برخواند و الزیتون و طور سینین گفت چگونه قاری کرد
و التین نو ای گفت چگونه زیر دستار پنهان شده فصل پنجاه و سوم
در تفسیر قرآن عبارتست از معرفت مدلولات الفاظ و اسباب نزول قرآن
و تاویلات و سایر احوال و احکام و غرایب و بدایع آن بقدر امکان و قید
بقدر امکان بهر آنست که علم بجمیع آن دشوار بود و از اکثر دانند که هیچ چیز برو پوشیده
نیست زیرا که همه چیز در قرآنست و قال جل و علا ولا حبة فی ظلمات الارض ولا رطب ولا
یابس الا فی کتاب مبین بر قولی مراد از رطب عالم روحانیست و از یابس عالم
جسمانیات امام حسن ع محاسنی با زیب داشت و معاویه کوسج بود روزی آنحضرت را
گفت لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین اکنون بگوی که مثل ریش من و تو در کجاست
امام فرمود فی قوله تعالی والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا
نکدا عمرو بن مجاهد مقری تفسیر درس میگفت بدین آیه رسید و لقد صرفنا فی هذا القرآن
للناس من کل مثل یکی گفت من در کاروانسرا و کیلم این حالت در قرآن کجاست
گفت قوله تعالی لیس علیکم جناح ان تدخلوا بیوتا غیر مسکونة فیها متاع لکم
یکی از ملاحده او را گفت امروز کنیزکی خریده ام و بیاشر بتیه رفته و از آن میترسم
این واقعه کجاست گفت قوله تعالی والذین یوتون ما آتوا و قلوبهم وجلة انهم الی ربهم

را چون کفتند در قرآن سیزده آیه مرتب کیست که دران واو نیست کفت قوله تعالی
بایدی سفرة کرام برره الی قوله تعالی ثم شققنا الارض شقا وهم ازو پرسیدند که در
آن ده حرف مرتب کیست که وصل ندارد کفت واذا راوک ان کفتند چهار آیه
مرتب کیست که دران الف نیست کفت فقتل کیف قدر ثم نظر ثم عبس وبسر شبلی او را
کفت در قرآن کیست که دوست دوست را عذاب کند ابن مجاهد بسی فکر کرد آیتی
موافق آن نیافت شبلی را کفت بکوی کفت قوله تعالی وقالت الیهود نحن ابناؤ الله
واحباؤه قل فلم یعذبکم بذنوبکم ابن مجاهد کوید کوئی که این آیه نشنیده بودم چون ابو
عبیده نحوی کتاب مجاز القرآن تصنیف کرد جزوی از ان اصمعی بدید طعن کرد و کفت
او در کتاب خدا برای خود سخن کفته ابو عبیده بشنید بحلقه اصمعی رفت و بنشست و کفت
یا ابا اسمعیل چه کوئی در خبز آن چیست اصمعی کفت آن چیزیست که میپزی و میخوری
ابو عبیده کفت تو کتاب خدای را برای خود تفسیر کردی وقال الله تعالی احمل فوق
راسی خبزا اصمعی کفت این چیزیست که بر من ظاهر شد و کفتم آن نیست که برای خود تفسیر کرده
باشم ابو عبیده کفت من نیز برای خود تفسیر نکرده ام و آنچه بر من ظاهر شده بیان نموده‌ام
اصمعی سید برفت و عذر خواست خارجی نزد مامون آمد مامون کفت چرا این مذهب
اختیار کردی کفت بمقتضای کتاب خدای وقال جل شانه ومن لم یحکم بما انزل الله
فاولئک هم الکافرون مامون کفت دلیل بر تنزیل آن چیست کفت اجماع کفت
چنانچه در تنزیل باجماع راضی شدی در تاویل نیز باجماع راضی شو خارجی بپذیرفت

و توبه کرد

و توبه کرد صاحب تاویلات کوید چه پسندیده است در قصه سلیمان علیه السلام هدهد نبوت
متفکره و بدنیه سبا جسد و سلیمان بدل بلقیس نفس و من عنده علم الکتاب عقل فعال
و عرش بلقیس بطبیعت بدنیه اما تطبیق قصه مفوض بفهم درست و صاحب بحر
الحقایق وادی نمل را بهوای نفس حریص بر دنیا و نمله مسند زهرا نفس لوامه و سلیمان را
بقلب و مساکن مورچکان را که مسند انها را منع کرده بحواس خمسه تاویل نموده و هم او
کفته که قصه موسی و فرعون مشابه است باحوال سالک چه موسی دل و قوم او که
صفات حمیده اند متوجه مقصد اقصی حقیقی شدند کذر ایشان بر بحر دنیا افتاد
فرعون نفس و متابعان او که ذمایم اخلاق‌اند جهت مغلوب ساختن دل در طلب او
بکنار بحر دنیا رسیدند موسی دل عصای ثعبان نمای کلمه لا اله الا الله بر دریای دنیا
زد نفی لا اله بحر را بشکافت و عنایت الا الله موسی و اهل او را در یافت
و فرعون نفس و اتباع او در آب بحر دنیا که لذات و شهوات است مستغرق کشتند
و دل بساحل نجات رسیده منظور نظر کبریا شد و کفته اند که قصه یوسف ع را
ایزد تعالی احسن القصص خوانده از انکه شباهت تمام دارد باحوال انسان
اکر تاویل کنند یوسف را بدل و یعقوب را بروح و راحیل را بنفس و قوی و حواس را
برادران یوسف یکی اعتراض کرد که قوله تعالی خر موسی صعقا و قوله جل جلاله

وبعضی آدم که عیسی عم خرد داشت نه موسی و عصا موسی داشت نه آدم **فصل**

پنجاه و چهارم در علم حدیث و آن عبارتست از معرفت آنچه از رسول عم نقل کرده باشند از اقوال و افعال و کیفیت نقله و اسامی ایشان و بعضی آثار صحابه و تابعین و فقها و راویان نیز از حدیث شمارند امام مالک چنین خواستی که حدیث روایت کند وضو ساختی و ریش را شانه کردی و بوقار و هیبت تمام در صدر مجلس نشستی هارون رشید خواست که از وی موطا شنود پس خلوت کرد مالک گفت چون عوام از علم ممنوع شوند خواص از آن نفع نیابند هارون بفرمود تا بار عام دادند و مردم در آمدند آنگاه مالک بروایت حدیث پرداخت برخی از علما گفته اند که صحیحترین کتب بعد از قرآن شش است ۱ صحیح بخاری ۲ مسلم ۳ ترمذی ۴ نسایی ۵ سنن ابی داود ۶ سنن ابی ماجه و صحاح سته عبارت از اینهاست و بعضی بجای سنن ابن ماجه موطاء امام مالک را نام برند و گفته اند اصح کتب بعد از قرآن صحیح بخاریست و فرقه صحیح مسلم را بهتر گفته اند از روی سیاق احسن دانسته اند نه از روی صحت ابن خزیمه گوید کسی از محمد بن اسمعیل بخاری بحدیث داناتر نبوده و گفته اند حدیثی که بخاری نشنیده حدیث نیست و از بخاری مرویست که گفت صد هزار حدیث صحیح و دویست هزار حدیث دیگر بیاد دارم و در کتاب خود هیچ حدیثی ننوشته ام مگر آنکه پیشتر از آن بآب زمزم غسل کرده ام و دو رکعت نماز در مقام ابرهیم عم گزارده و آنرا از ششصد هزار حدیث بیرون آورده ام و در شانزده سال جمع کرده عدد احادیث آن هفت هزار و دویست و هفتاد و پنج است

حمیدی

حمیدی گوید چون امام محمد بن اسمعیل بخاری ببغداد آمد جمعی از محدثان خواستند که او را امتحان کنند صد حدیث منقلب ساختند و متن یکی و اسناد دیگری را بهم آمیختند و نزد او شدند و سوال کردند هر حدیثی که روایت میکردند بخاری میگفت ندانم تا همه را بخواندند آنگاه احادیث را از سر گرفت و متون را با اسناد جمع میکرد تا همه را درست کرد اول کسی که غریب احادیث تصنیف کرد ابو عبید قاسم بن سلام بود و اول کسی که دار الحدیث بنا نهاد ملک عادل نور الدین محمود صاحب شام بود اشعب طماع را گفتند بخدمت صحابه رسیدی و حدیثی روایت نکردی گفت جز حدیث روایت کرده ام از عکرمه از ابن عباس که گفت حق تعالی را بر بنده دو نعمت است پس ساکت شد گفتند بگوی که آن دو نعمت کدام است یکی را عکرمه فراموش کرده و یکی را من ثمامة بن اشرس با نصرانی در کشتی نشسته بود و از غلام نصرانی رکوه بگرفت و خواست که بخورد نصرانی گفت درین شراب بود ثمامه گفت از کجا ثابت شود گفت من از ان خورده ام و آنرا غلام من از فلان یهود خریده ثمامه گفت با اصحاب حدیث ملیح گفت ما حدیث سفیان بن عیینه و یزید بن هارون را ضعیف میدانیم نصرانی را که از غلام خود و او از یهود روایت کند چگونه تصدیق کنیم و الله ما شربته الا لضعف الاسناد **فصل پنجاه و پنجم** در علم دعوات و آن عبارتست از معرفت اوراد و اذکار منقول از انبیا و اولیا جبرئیل عم یعقوب عم را گفت ایزد تعالی میفرماید که بگوی یا کثیر الخیر یا دایم المعروف رد علی ابنای

یعقوب علیه السلام بآن ذکر مشغول گشت خطاب آمد که بعزت و جلال خود که اگر پسران تو مرده باشند
آنها را زنده کنم و بتو رسانم ابو مسلم خولانی را هرگاه مهمی پیش آمدی گفتی یا مالک یوم الدین
ایاک نعبد و ایاک نستعین بزرگی گوید کسی که خواهد از اعدا نجات یابد هفتاد بار
بگوید حسبی الله و نعم الوکیل جنید بغدادی گوید چنین از ابو محسن مزنی رخصت میشدم
گفتم مرا توشه بده گفت اگر چیزی از تو گم شود و خواهی که بیابی بگوی یا جامع الناس لیوم
لا ریب فیه انه لا یخلف المیعاد اجمع بینی و بین کذا سعید بن جبیر از ابن عباس
روایت کند که گفت اگر از سلطانی خایف باشی چون بمجلس آوردی بگوی الله اکبر
الله اکبر الله اکبر اجل و اعز مما اخاف و احذر اللهم رب السموات و رب العرش العظیم کن
لی جارا من عبدک فلانا و جنوده و اشیاعه تبارک اسمک و جل ثناؤک و عز جارک و لا اله غیرک
خواجه محمد پارسا گوید حق سبحانه و تعالی را بخواب دیدم و گفتم یا رب چه چیز ورد سازم که وسیله
نجات من بود فرمود که هر روز هفتاد نوبت این دعا بخوان که مرادات دینی و اخروی
حاصل شود ان شاء الله تعالی اللهم نجنی بحسین و اخیه و جده و ابیه و امه و بنیه نجنی
من الغم الذی انا فیه اگر کسی این دعا را هر روز یک بار بخواند و در اول و آخر درود فرستد
و مطلب بجا طلب آرد بر آید ان شاء الله تعالی اللهم سهل بفضلک یا وهاب یا الله یا واحد
و یا احد و یا صمد یا ذا الجلال و الاکرام یا حی یا قیوم یا سبحان و یا غفران و یا دایم المعروف
و یا قدیم الاحسان احسن علینا باحسانک القدیم برحمتک یا ارحم الراحمین بجهت دفع وبا
مجربست با خود باید داشت و هر صبح یک مرتبه باید خواند الهی بحرمت خمسة التی سادسهم
جبرئیل و هو محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسین ان تحفظنا من الوباء یا حافظ یا حافظ یا حافظ
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین چون کسی نزد خداوند
خویش رود این دعا یک مرتبه بخواند تا در نظر وی عزیز باشد یا سبوح یا قدوس یا عزیز یا غفور یا رحیم یا ودود

وجعلنی

و چون بخروج رزم کمر بندد و قل هو الله احد با بسم الله بخواند و بر خود دمد و بعد از آن یک بار
کلمه توحید خواند و بر خود دمد و بعد از آن یک بار انا انزلناه بخواند و بر خود دمد آنگاه سبابه و وسطی
از دست راست بر خاک خشک مالیده از شقیقه تا شقیقه دیگر بکشد ان شاء الله تعالی تیر و تفنگ
و هیچ حربه باو نرسد از ابن عباس مرویست که اگر کسی در بیابانی باشد و از سباع بیم بود باید که این
دعا خواند تا بسلامت ماند اعوذ بدانیال و بالجب من شر الاسد عمر را درد سر عارض
شد و رفع نمی شد قیصر بشنید کلاهی همراه او فرستاد که بر سر نهد تا موی او برسید که عبادا لسموم یک مسی
بر سر فرستاده قیصر نهاد آنگاه بر سر یکی که درد سر داشت و چون برنهی بر خود نهاد و صحت یافت
پس بغور حورها کلاه را بشکافتند در آن کاغذ پاره بود و بر آن نوشته بسم الله الرحمن الرحیم
کم من نعمة لله فی عرق ساکن حم عسق لا یصدعون عنها و لا ینزفون من کلام الرحمن
خمدت النیران و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم هر کرا تب عارض شود اسامی اصحاب
کهف را بر کاغذی نویسند و از گردنش آویزند زایل شود ان شاء الله تعالی اسامی اینست
یملیخا مکسلمینا کشفوطط کفشطیونس آذرفطیونس تبیونس یوانس پونس و اسم کلبهم قطمیر

فصل پنجاه و ششم در علم کلام و آن عبارتست از معرفت ذات حق تعالی و صفات او
و احوال ممکنات در مبدأ و معاد بر نهج اسلام نه بطریق فلاسفه فی الجمله از متکلمین
سخنان فلاسفه را با سخنان خود مخلوط ساختند چندانکه بعض از اقوال ایشان مخالف طریق
مسلمانان بود و از جهت فقها در ایشان طعن کردند قاضی ابو یوسف گوید کسی که طلب علم بکلام
کند زندیق بود و ابن حنبل گفته علماء الکلام زنادقه و امام مالک گفته که جایز نیست گواهی اهل
بدعت و اهوا و اصحاب او گفته اند اهل اهوا عبارتست از اهل کلام بر هر مذهب که باشند
و امام شافعی گفته که اگر کسی کتب علم را بهر شخص وصیت کند کتب کلام او را نرسد زیرا که

کلام علم نیست و این علم را از آن کلام خوانند که بحث در کلام ایزد تعالی بحث کنند که قدیم است
یا حادث و شرح آن گذشت **فصل پنجاه و هفتم** در فقه و اصول علم فقه عبارتست از
معرفت فروع احکام شرعی که از ادله تفصیله اکتساب کرده باشند و اصول فقه عبارتست
از معرفت قواعدی که مفید کیفیت آن بود از ادله سمعیه علما گفته اند که نظر کردن در کتب
فقه افضل است از عبادت نفل علی رض فرماید ان الفقیه هو الفقیه بحاله لیس الفقیه بنطقه
و مقاله فقه عبادله مثل است و ایشان چهار تن اند از صحابه عبدالله بن عباس و عبدالله
بن مسعود و عبدالله بن زبیر و عبدالله ابن عمرو عاص و فقهای سبعه از اعلام تابعین اند
و اسامی ایشان اینست ۱ سعید بن مسیب ۲ عروه بن زبیر ۳ ابوبکر مخزومی ۴ سلیمان بن یسار
۵ قاسم بن محمد بن ابی بکر ۶ عبیدالله هذلی ۷ خارجه بن یزید اول کسی که در اصول فقه
تصنیف کرد امام شافعی بود اعمش از امام ابوحنیفه رض مسئله چند پرسید امام
جواب گفت اعمش گفت آنچه گفتی از کجاست گفت از آنچه تو روایت کرده اعمش
گفت یا معشر الفقهاء انتم الاطباء و نحن الصیادلة صیادله آنها را گویند که مواد
ادویه فروشند سقای بر در سلطان از فقیهی سوالی کرد فقیه گفت
اما این جای پرسیدن مسئله است سقا گفت آیا این جای فقیه
است یکی فقیهی را گفت اگر کسی دست در بینی کند و خون برآید
چه بایدش کرد گفت حجامت کنند تو طبیبی یا فقیه
گفت بهر دیگران فقیه و بهر تو طبیب

فصل در طب

فصل پنجاه و هشتم در طب و آن علمی است باحوال بدن
انسان از جهت صحت مزاج و مزاج عبارتست از کیفیتی که حاصل شود
مرکب را در اجزای او بواسطه امتزاج ارکان و ارکان چهار اند آتش
و آن حار یابس است و باد و آن حار رطب و آب و آن بارد رطب
و خاک و آن بارد یابس چون اجزای ارکان مماس یکدیگر شوند و کیفیات
متضاده بعض در بعض عمل کند هر یک سورت دیگری را بشکنند و مزاج
اگر وسط کیفیات متضاده بود آنرا معتدل حقیقی خوانند و اینچنین مزاج
در خارج صورت ندارد و فرض محض است لیکن اگر امزجه مایل بوسط
باشند و آنرا از روی مجاز معتدل خوانند باطبع آدمیزاد دانشمندی سرشته است
از جان موجه دریای شور و شر بخار علی رض فرماید العلم علمان علم الادیان
و علم الابدان و قال بعضهم الفقه یرفع والطب ینفع و گفته اند که
علوم چهار اند فقه بهر ادیان و طب بهر ابدان و نجوم بهر ازمان
و نحو بهر زبان علمای بنی اسرائیل دو علم از فرزندان خود پوشیده
داشتندی طب و نجوم از بهر احتیاج ملوک بآن تا بصحبت ایشان نیفتند
و از کار دین باز نمانند بقولی علم طب و نجوم از معجزات ادریس ع است
و گفته اند که علم طب بعهد جمشید پدید آمده و گفته اند که واضع آن اسقلیبوس

به آب خوات و دوا بر وران افکند و ورم منجمد گشت پس از آن بخور رود و گفت
اذا کان الداء من السماء بطل الدواء و گفته اند اذا انزل القدر الرب بطل
حذر المربوب علاج درد عاشق نیست در مجموعه امکان و گویند از طبیبان هیچ قصور
نمی بینم شبلی بیمار شد طبیب نزد او آمد و گفت پرهیز کن گفت پرهیز از روزی کنم یا از
چیزی که روزی من نیست خود آن بمن ندهند اعرابی بیمار بود و گفتند بهر تو طبیبی بیاریم
گفت طبیب من کیست گو مرا بیمار کرده بعلاج من بیمار چیار رید طبیب آنکه او درد
بمن داد و دوا می بخشد سفیان ثوری بیمار شد خلیفه طبیب ترسا نزد او فرستاد و
طبیب قاروره بدید و گفت این مرد را از خوف خدا جگر خون شده علاج پذیر
نبود و دینی را که در چنین مردی بود بی شک حق باشد پس مسلمان شد خلیفه بشنید
گفت پنداشتم که طبیب بیالین بیمار فرستم خود بیمار پیش طبیب فرستاده بودم
مردی قاروره خود نزد ابو ایوب طبیب برد ابو ایوب در آن نگریست و گفت صاحب
این قاروره مرده باید و تو هنوز زنده و هم در این سخن بود که مرد بیفتاد و در گذشت
هارون رشید در مرض موت قاروره خود را بمردی داد و گفت نزد اسقف
فارسی و ابن بختیشوع برو و بگوی که برادرم بیمار است و این قاروره او ست
مرد چنان کرد اسقف چون آن قاروره بدید گفت چه شبیه است این آب
با آب رشید پس گفت برادر تو فردا در گذرد و مرد نزد ابن بختیشوع برد
و همان جواب شنید پس چنان که گفته بودند بدر الدین دمشقی طبیب
اطبا است تعلیم آن بشافهه کردی و جز فرزندان خود را نیاموختی اول کسی که
سایل طب را بدون ساخت بقراط بود و او طبیب هشتم است از اطبای
هشتگانه و اسامی ایشان اینست اول اسقلینوس اول دوم غورسس
٣ مینوس ٤ برمانیدس ٥ افلاطون ٦ اسقلینوس ثانی ٧ بقراط
٨ جالینوس و او خاتم اطباست اسقلینوس اول بتجربه تنها عمل نمودی
و گاه بقیاس عمل کردی و علما گفته اند که طب معدوم بود آنرا بقراط پدید آورد
و مرده بود آنرا جالینوس زنده کرد و متفرق بود محمد زکریا جمع آن پرداخت
و ناقص بود شیخ ابو علی کامل ساخت متکلمین در ابطال طب کتابی
تصنیف کرد و تلامذه را بیاموخت ناگاه بیمار شد و ابو بحر ابن بهنام
را بخواندند ابو بحر گفت ترا حاجت بطب و طبیب نیست دیگر اطبا
نیز بعلاج نپرداختند تا آنکه ببطلان اعتقاد خود اعتراف نمود و توبه
کرد تا علاجش کردند موسی علیه السلام گفت یا رب ساز کجاست درد گفت از نزد من
گفت از کجاست دوا گفت از نزد من موسی گفت پس طبیبان چه کار میکنند
فرمود که بندگان مرا خوش دل میسازند تا فرود آید بر ایشان عافیت من
یا بلای من حکیم ابو القاسم کرمانی گوید طبیب خادم قضا و قدر است نه غیر اگر
بیمار را امر کسی رسیده باشد هیچ دوای سود ندارد بلکه زیان کند مرض موت
جالینوس اسهال بود او را در انات گفتند چرا علاج خود نکنی جالینوس طشتی

دگر بار

سلطان علاء الدین خلجی صاحب دهلی چندان مهارت داشت که اگر بول
چند جانور در شیشه کرده نزد او آوردندی گفتی از آن فلان و فلان است کنیزکی
از کنیزکان هارون رشید را عارضه افتاد که دستهاش برجای بماند و فراهم نمی آمد
ابن بختیشوع گفت اگر عیب نفرمایی معالجه کنم گفت هر چه بهر علاج بود عیب نبود
ابن بختیشوع برفت و سر کنیزک بگشود و آهسته آهسته دست ببند ازار کنیزک برد
کنیزک را حمیت غالب آمد و بی اختیار دست دراز کرد و آن مرض زایل گشت
و همچنین محمد بن زکریای رازی منصور بن نوح سامانی را که مزمن شده بود معالجه
نمود غسان بن عباد والی رقه مریض شد طبیب او گفت هوای رقه ترا ناساز است
پس ببغداد رو و تا منکها بیا و کردند و برقه آوردند و بهار و زنجبیل را نزدیک
بشام او میکشد و تا مرض زایل گشت طبیبی در شام ضریر شد باآوازه طبیبی هندی
شنو گزید و باو رسید حکیم هندی گفت بر مار مرده بول کرده و بجای آن بچشم نور شیده
دسی سرمه در چشم کشد در دم شفا یافت حکیم شامی بپای خود بار گشت و ماری
بکشت و بسکند و پس از چندی یک چشم خود ببست و بران بول کرد چیزی که
کشاده بود نابینا شد دیگر بار نزد حکیم هندی رفت حکیم هندی گفت قبل ازین
بدیدی چنین تو کسی را علاج کرده ام پس سرمه دان خواست چیزی بیاورد نزد حکیم
شامی بگذاشت از دستش در ربود و سرمه در دهان افکند و بذایقه دریافت که نود
و نه جزوست و بر بنمرد و حال باز گفت حکیم هندی حیران بماند و گفت این صد
جزوست و آن جزو دیگر را بیاموخت و منقولست که طبیبی دارو چشم جی
ساخت چیز در گذشت نسخه آزا : فنند خلیل بن احمد نحوی ظرفی را که دران

دوا

دوا می نهاد بو شنید باز نود و نه جزو بشمرد و چون نسخه بدست آمد شانزده جزو بود و یافته
همان که او گفت مکتبی در صفت طبیبی گفته ، فرزانه طبیب غرب دیدی ۹
کاندر تن مرده جان دمیدی ، در شیشه چرخ کاه بینش ، دانسته مزاج آفرینش
کردیده بحسن دعای ، چون آب شاخ هر گیاهی ، جالینوس گوید سعادتمند
طبیبی که علاج باغذیه کند نه با دویه محمد زکریا گوید تا با غذیه توانی با دویه علاج
مکن و تا بدوای مفرد توانی بدوای مرکب مکن حارث بن کلده ثقفی طبیب عرب گوید
دوا مخور مگر آنکه ناچار شوی که دوا چند انکه چیزی را با صلاح آرد چیزی دیگر را
فاسد کند شیخ رئیس ابو علی سینا گوید و لاتتعرض بالدواء و شربه
بدی الدهر الا عند احدی العظایم و در مثلست که علت بطبیعت باید داد
نظام عشری را دیدند که قدح دوا در دست داشت گفتند چه حالی داری گفت
اصبحت فی دار البلیات ادفع آفات بآفات گویند دواها در محراب سلیمان ع
سبز شدندی و گفتندی یا رسول الله ما دوای فلان و فلان مرضیم جالینوس گوید
علاج کن چیزی را که در سر است بغرغره و چیزی را که در معده است بقی و چیزی را که
در بدنست باسهال و چیزی را که در جلدست بعرق و چیزی را که در داخل
عروق است بارسال خون ارسطو گوید المجرب احکم من الطبیب
و در مثلست پیش طبیب چه میروی پیش کار افتاده رو محمد زکریای رازی
گوید طبیب را سزاوار آنست که پیوسته مریض را بصحت بشارت دهد

هر چند که بآن واثق نبود زیرا که مزاج طابع است اغراض نفس را جالینوس گوید
بیماری که اشتها داشته باشد بصحت اقربست از صحیح که اشتها ندارد و گفت
اگر هرچه مریض خواهد باو دهند از ان بهترست که هرچه خواهد ندهند بقراط گوید
اضمار در حال صحت چنین تخلیط است در مرض محمد زکریا گوید اضمار بسیار و
وتقلیل اغذیه محافظت صحت نکند بلکه امراض پدید آرد بقراط گوید طب
قیاس است و تجربه و عادت چون بسیار شود طبیعت دوم باشد و مرضی که سبب
آن معلوم بود شفا از آن موجود بود جالینوس گوید طبیعت چون بدعلت است و
علت چون خصم و طبیب چون قاضی او را گفتند احوال اخلاط باز گوی گفت
خون بنده مملوکست و گاه باشد که خداوند را بنده بکشد و صفرا کنیزکست
گزنده و بلغم چون اتابکست هرگاه دری برو ببندی دری دیگر بگشاید و سودا چون
زمینست هرگاه حرکت کند هرچه بر ان باشد بحرکت آید و گفت خانه صفرا در زهره
است و سلطان آن در جگر و خانه بلغم معده است و سلطان آن در سینه و خانه سودا
در سپرزست و سلطان آن در دل و خانه خون در دلست و سلطان آن در سر
حکمای یونان و فارس چنانچه گذشت اخلاط را چهار دانند و حکمای هند خون را
از ان نشمارند و گویند اخلاط سه است و باتفاق حکما شش چیزست که قوام بدن
انسانی بآن منوط است هر کدام که از خط اعتدال تجاوز کند آدمی بیمار شود و آنرا
سته ضروریه خوانند اول اکل و شرب دوم خواب و بیداری سیوم
احتباس و استفراغ چهارم حرکت و سکون جسمانی پنجم حرکت و سکون روحانی
چون اندوه و شادی و خشم و امثال آن ششم تنفس و مجاورت هوا

موسی ع

موسی ع گفت الهی مرا آگاهی ده از پوشیده ترین نعمتها که بر من کرامت کرده
فرمود که دو نفس یکی سرد و آنست که بیرون می آید و یکی گرم و آنست
که فرو میرود و اگر آن دو نباشد زندگانی فاسد شود هر نفس که فرو میرود
ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذاتست مرویست که طبیبی نزد رسول ع
آمد و یکسال در خدمت بود و کسی با او رجوع نیاورد طبیب نزد رسول ع از رقت و
حال باز گفت رسول ع فرمود اصحاب من تا گرسنه نشوند چیزی نمیخورند و
هنوز اشتها باقیست که دست از طعام میکشند طبیب گفت اینان را که
چنین باشد بطبیب حاجت نبود و از رسول ع مرویست که فرمود المعدة
بیت الداء سفیان بن عیینه گوید اتفاق کرده اند اطبای فارس و
ابن کلده طبیب عرب بر آنکه جمیع بیماری از ادخال طعام است بر طعام
جالینوس گوید اندک خوردن چیزی که ضرر دارد بهتر از بسیار خوردن چیزی
کم نفع دارد سقراط یکی را دید که بسیار میخورد گفت اگر دانند که علاج آن
خوردن تلخیست بخورد و گفته اند رب اکلة تمنع اکلات و قال الشیخ ۰۰۹
الرئیس ابو علی ٭ جُمِعَ الطِبُّ فی البیتین جمعاً ٭ وحُسن القول فی قصر الکلام
فقلل ان اکلت و بعد اکل ٭ تجنب فالشفاء فی الانهضام ٭ ولیس علی
النفوس اشد باساً ٭ من ادخال الطعام علی الطعام ٭ حجاج طبیب خود را

کفت جوامع طب بکوی کفت بخور مکر کوشت جوان و مخواه مکر زن جوان و مخور میوه نکران
در ابتدای فصل آن و مخور چیزی تا در شکم باشد آنچه خورده باشی از آن حارث بن
کلده ثقفی کوید چهار چیز است که بدن را منهدم سازد جماع بر امتلاء و حجامت در سیری
و خوردن قدید و نکاح عجوز بقراط کوید جمیع امراض از شش چیز است خوردن بسیار
و آشامیدن بسیار و جماع بسیار و کم خفتن در شب و بسیار خفتن در روز و
احتباس بول و قال بعضهم توق شرب الماء فی خمسة فانها جالبة للسعال ٩٠٠
عقیب الحمام والنوم والاعیاء والباه والطعام در شهری سپهسالاری
بود به جنگی که رفتی بکریختی و طبیبی که هر کرا معالجه کردی بمردی دشمن قصد آن شهر کرد
اهالی آنجا از اسکندر مشورت خواستند کفت طبیب خود را سپهسالار خود کنید و
سپهسالار خود را طبیب خود طبیبی هر کاه بکورستان رفتی ردا بر سر کشیدی از آن
سوال کردند کفت از مردکان شرم میدارم که اکثر آنها را من معالجه کرده ام عبید
زاکانی کوید الطبیب جلاد بلا جایزه کوید الطبیب یک اجل البیمار تخته
مشق طبیبان کویند طبیب ذو فنون می آید با فلفل و حبل و فنون می آید ٩
از بهر نظاره اش که چنین می آید جان از تن بیمار برون می آید مردی طبیبی را
کفت از درد نفس نمیتوانم کشید کفت بکشی یکی شخصی را کفت چشم من درد میکند
علاج چه باشد کفت پارسال دندان من درد میکرد بکندم مردی حکیم شفایی را
کفت چند روز است که شکم من آواز میکند کفت زنکه خورده باشی پنیر بخور
یکی طبیبی را کفت هر چه میخورم هضم نمیشود کفت هضم کرده بجز رنجی در قحط سالی

بدر رهای رسید شنید که رئیس بیمار است کفت مردی طبیبم او را پیش رئیس بردند
جز عسل و روغن و نان و پیاز خواست و از آن لقمها میساخت و بر کرد سر بیمار کردانید
و میخورد چون سیر شد کفت امروز همین دوا بس است پس چون از خانه رئیس بر آمد شخصی
بمرد کفتند این چه معالجه بود کفت اکر این معالجه نمیکردم از کرسنکی مرده بودم مردی
نزد طبیبی رفت و کفت شکم من درد میکند کفت چه خورده کفت نان سوخته طبیب داروی
چشم خواست مریض کفت شکم من درد میکند و تو داروی چشم میخواهی کفت اکر
چشم تو روشن بودی نان سوخته نمیخوردی عبدالله خان استاجلو حاکم شروان
مریض شد حکیم عماد الدین محمود کفت حقنه باید کرد عبدالله خان کفت کرا حقنه باید کرد
حکیم از بیم کفت مرا عبدالله خانی بنمود او را حقنه کردند آنکاه شفا یافت و پس
٩ از آن هر کاه بیمار شدی حکیم را حقنه فرمودی شنیده ام که طبیبی بنزد دانایی
نشسته بود ملول و دوا می فرمود که زنکی مرض سر بجز دف در برده کهن زهر دوا
دستها بهم فرسود سوال کرد مریض شکسته دل ز طبیب چه واقع است که طبع ترا
ملال افزود جواب داد که بیماری چنین که تراست بهر طرف که بینم دوا ندارد سود
مریض کفت که ار زن حلب چه فکر است این بغیر ازین که بمیرم دکر چه خواهد بود
فصل پنجاه و نهم در صحت و عافیت متواطرا اکفتند توانکری صحت
کفت صحت تن نیست فرمایند بهترین توانکریها تندرستی است و حکما کفته اند
تا کسی تندرست نبود از هیچ چیز لذت نیابد انوشروان کوید تندرستی بهترین نعمتهاست

که از جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست درست کرد دست این که بپرسی از بیمار
بکار آید در گورها درستی بینی چو تندرست بود هیچ دل شکسته مدار عایشه رض فرماید
اگر لیلة القدر را دریابم هیچ چیز از حق سوال نکنم مگر عافیت بهرام ساسانی گوید
لذت نیست مگر با عافیت حاتم اصم را گفتند چه خواهی گفت یک روز که بی عافیت گذرد
گفتند عافیت چه باشد گفت آنکه روزی گذرد از تو عصیانی بوجود نیاید بوزرجمهر
گوید صحت مانند حیاتست و بیماری مانند مرگ بقراط گوید عافیت نعمتی پوشیده
است و شناخته نمیشود مگر وقتی که معدوم گردد و النعمة اذا فقدت عرفت
قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید ابوبکر صدیق رض فرماید سه چیز به سه چیز
حاصل نشود توانگری بآرزو و جوانی بخضاب و صحت بدوا گویند جمشید از خدا
درخواست که بیماری از میان خلق برگیرد آن دعا مستجاب شد و تا سیصد سال
هیچکس مریض نگشت

فصل ششم

در بیماری از رسول صلعم روایتست
ثلثة یعدون من الخلق المریض والصایم والمسافر وعنه صلعم ما من مسلم
یمرض مرضا الا حط الله بها خطایاه کما یحط الشجرة ورقها امام جعفر صادق رض
فرماید سه چیزست که اندک آن بسیارست آتش و فقر و مرض بقراط گوید مرده مردم
زمین است و بیمار مرده پشت زمین حکما گفته اند در ان العلیل علیل و از نیست
که هیچ طبیبی خود را علاج نتواند کرد بلکه تشخیص مرض خود نتواند نمود فضیل بن سهل
گوید در رنجها نعمتهاست مغفرت گناهان و ثواب صبر و بیداری از غفلت

ویاد کرد

ویاد کردن نعمتهای و توبه کردن و صدقه و امثال آن وفی المثل العلل زکوة
الابدان آن پیر را گفتند اگر بمیرد حلقی تر آنرا دریابد عام خلق آنکه جان بخشد اگر بکشد
روا است نایبست و دست او دست خدا است بس عطا و تنها که آن بیماری بود
بسی خرابیها که جماری بود لهراسب گوید باشد که صحت کسی به بیماری بود و بیماری او را
از کارهای ناشایسته باز دارد سفیان ثوری گوید چون بنده رنجور شود و صحت یابد
باز بر سر گناه رود ملایکه گویند مسکین را دوا کردند سود نداشت ابن سماک
نزد رشید رفت و او از بیماری برآمده بود گفت یا امیر المؤمنین ایزد تعالی ترا یاد کرده
بود تو نیز او را یاد کن و چون ترا نجات داده از بیماری باید که شکر او گذاری جعفر خلدی
گوید نزد جنید رفتم و او را بیمار یافتم گفتم حق بگوی تا ترا عافیت دهد گفت دیشب میگفتم
ندا کردند که تن تو ملک ماست خواهیم داریم و خواهیم نداریم تو کیستی که میان ما و ملک ما
دخل کنی تصرف خود منقطع کن تا بنده باشی شیخ شاطر پیوسته مریض بودی در آنگاه
گفتندی چه حال داری گفتی الحمد لله رب العالمین ابوالعینا نزد ابن ابی داود
رفت و او مفلوج شده بود گفت نیامده ام که ترا پرسش کنم بسبب مصیبتی که بتو رسیده
لیکن آمده ام که خدا را حمد گویم که ترا ببند انداخته هم در دولت تو و از بند دشمنان
نجات داده و چشم روشنی کرامت فرموده تا زوال نعمت دنیا را مشاهده کنی
درد دست ابن واسع وقت پدید آمد او را گفتند ما را بر حال تو رحم آید گفت من شکر میکنم
که آن درد دستم برآمد نه در چشم اعرابی مریض را گفتند خود را چگونه می یابی گفت
نزدیکترین مردمان بحق جل شانه اعرابی دست بدعا بر آورد و گفت الهی بنده خود را

از خود دور کن اعرابی را گفتند درد دندان بدترین دردهاست گفت بد درد درد سرست
بدترین دردهاست قال البعض الصداع الم الراس وهو راس الالام خارجی
بقصد عمرو عاص بمصر رفت شبی شکم عمرو عاص درد میکرد بمسجد برفت و بجای خود خارجه
را بامامت فرستاد خارجی خارجه را عمرو پنداشت و بکشت و کشته شد عمرو عاص
پس از آن پیوسته میگفت که هرگز از شکم خود نفعی نیافته ام مگر آن شب اعوادی
بفالج ابان ولقوه معاویه وعرج حسان وصمم ابن سیرین و بهق عبدالملک مروان
وبرص انس بن مالک وجذام ابوقلابه مثل زنند از رسول صلعم روایتست فر من
المجذوم کما تفر من الاسد وبرین قیاس کرده اند جمیع امراض را که کتب طب
سرایت آن شاهد است عرب گوید من کثر له الدنیا میل کثر له الدنانیر
کلی از حمام بیرون آید کلاهش در دزدیده بودند با حمامی ماجرا کرد حمامی گفت
تو کم اینجا آمدی کلاه نداشتی گفت ای مسلمانان این سریست که بی کلاه
تواند بود

فصل شصت و یکم

در عیادت بیمار پرسی را ثواب
بسیارست و عیادت خود عبادتست نزیادتی نقط حکما گفته اند که چون بعیادت
بزرگی روی شاید که بر وی سلام کنی زیرا که او را از دسلام باید کرد و نباید که
بسیار نشینی بلکه چندان که از حال مریض مطلع شوی او را دعا کنی و برخیزی که

گر بپرسی بیمار خود آیی بعیادت   صد سال بامید تو بیمار توان بود

سری سقطی گوید در طرطوس مریض شدم جمعی بعیادت من آمدند و بسی بنشستند
بسی گفتند دعا کن کن دست برداشتم و گفتم الهی بار ابیاموز که عیادت بیماران
چگونه کنیم جمعی بعیادت اعمشی رفتند و بسیار نشستند بو بخید و برخاست و

گفت راند

گفت بروید که خدا مریض را شفا داد اعرابی بیمار شد همسایگان بعیادتش
رفتند و گفتند چه میخواهی گفت آنکه هیچ آدمی را نبینم یکی از بام بیفتاد و
هر دو پایش بشکست مردم بعیادتش میرفتند احوال میپرسیدند تنگ آمد
قصه در رقعه بنوشت و پیش خود نهاد هر که بعیادتش آمدی و حال میپرسید
آن رقعه را پیش او نهادی یکی نزد مریض بسیار نشست پس گفت رنج تو
از چیست گفت از نشستن تو مولانا قطب الدین شیرازی بعیادت نوری رفت
و گفت درد چیست گفت تبم میگیرد و گردنم درد میکند اما شکرست که امروز
تب شکسته لیکن درد گردن باقیست مولانا گفت که غم مخور که آن نیز در این
دو سه روز بشکند

فصل شصت و دوم

در علم حروف و آن عبارتست
از معرفت احوال حروف و دلالت آن یکی از امام حسین رض معنی کهیعص
پرسید فرمود که لو فرت المنیت علی الماء و ابوذر رض روایتست که
رسول صلعم فرمود پیغمبر مرسل آنست که حق تعالی باو کتاب فرستاده باشد گفتم یا رسول الله
بر آدم عم چه کتاب نازل شد فرمود اب ت ث الی آخر تا جفر و جامعه
در این علم اند و مرویست که روزی ابو نواس بخدمت امام علی رضا رض
رفت و بیتی چند در مدح آنجناب بر خواند آنحضرت رقعه بدست او داد آن
ابیات نوشته بود ابونواس گفت یا ابن رسول الله والله که این را جز من
کس نگفته و کس از من نشنیده امام فرمود چنین است لیکن نزد ماست جفر و جامعه

بآن دانستم که مرا مدح خواهی گفت باین ابیات جهت اکبر بادشاه قصد داد و دکر این صاحب
بهار و بنگاله کرد از سید میرک اصفهانی که از علم جفر مهارت داشت عاقبت آن شعر
برسید سید میرک این بیت از جفر بیرون آورد که بزودی اکبر از بخت همایون
برد ملک از کف داود بیرون ع بر قولی اول کسی که نقطه بر حروف نهاد حجاج بن یوسف
ثقفی بود جهت تصحیف و تجنیس بسیار که علما راجح آوردند تا آن قاعده وضع کردند و
از قول علی رض که من نقطه باء بسم الله ام کذب این قول مستفاد میگردد
در لغت عرب بیست و هشت حرفست ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت
ثخذ ضظغ و آن هشت کلمه است سه کلمه آحادست تا عشرات و دو کلمه دیگر
عشرات و سه کلمه باقی مآت تا الوف و معنی حروف بر موجب هست الالف
مرد بی نیاز الباء مرد بسیار جماع التاء خاک با آب آمیخته الثاء حزن و غم
الجیم شتر بسیار شهوت الحاء زن پلید و دراز زبان الخاء موی دبر الدال
زن فربه الذال تاج خروس الراء پشه بزرگ الزاء بسیار خوار السین
غنی بخیل الشین مرد بسیار جماع الصاد روی ترش و دیگ مسین الضاد هدهد
الطاء مرد غافل الظاء پستان عورت العین زر الغین باران الفاء کف دریا
القاف مرد مستغنی از خلق الکاف مرد مصلح مونس اللام درخت المیم شراب
صاف النون ماهی الواو شتر پیر الهاء طباخچه الیاء بانی شیر که در پستان باشد
و ازین بیست و هشت حرف هشت حرف در پارسی نباشد هشت حرف انکه اندر
پارسی نیاید همی تا بیاموزی نباشی اندرین معنی معاف بشنو از من تا کدام است این حروف
یاد گیر ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف و کیومرث و طهمورث و امثال آن

که باین

که باین حروف نویسند معرب است و اصل دران تاء مثناة فوقانیه و سین است بجای طا
رضا و علی هذا القیاس در جمیع الفاظ و در پارسی چهار حرفست که در عربی نیست پا چیم
ژا کاف و بعض ازین حروف در زبان هندوی نیست و دران چند حرفست که در
عربی و پارسی نیامده جهت تا و چهار نقطه و غیر آن میر حیدر معمائی بعض از الفاظ را
که باهم مناسبتی دارند بحساب جمل برابر یافته چنانچه عالم فانی شاه قهار
خواب راحت محبوب ناز کل پی اصفهان پلمرن کاشان عقرب
یزد زوجه کیلک کودن ساوه جرسک

فصل نهم در علوم
غریبه اگر احداث غرایب بمزاوله اعمال مخصوصه بود سحر خوانند و آن حرام
است و کشتن ساحر در شرع محمدی ص واجب ایزد تعالی فرماید ولا یفلح الساحر حیث اتی　الساحرون
و اگر احداث غرایب بقوت نفس از روحانیات بود و از اعزایم گویند
و اگر بقوت اجرام فلکی باشد دعوة الکواکب و اگر بتمزیج قوی سماویه با ارضیه
طلسمات و اگر بخواص عنصریه نیرنجات و اگر بقوت جنیان تسخیر و اگر بنسب
ریاضیه علم حیل گویند و آن عبارتست از معرفت اصولی چند که بدان بر اظهار
غرایب از حرکات و آلات قادر باشند و علم نقل میاه و جر اثقال و آلات حرب
درین داخل است ایزد تعالی قبل از معصیت هاروت و ماروت را علم سحر داده
داده بود و سحره را از ان بهابل نسبت دهند که ایشان در چاهی از آن محبوس اند
و قال الله تعالی و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من
احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر شخصی خواست که سحر آموزد پیش ساحر او را
گفت تا هاروت و ماروت را نبینی درین علم کامل نشوی پس او را با خود بغاری برد

و گفت نام خدا نزد ایشان مبر جوان بپذیرفت پس بمقصد زینه بر رفتند جوان آوازی
منکر شنید و دو شخص عظیم جثه دید که سرنگون آویخته بودند بی تحاشی بر زبانش رفت
لا اله الا الله محمد رسول الله فرشتگان از شنیدن آن بلرزیدند و گفتند مرحبا
اکنون اهل زمین این کلمه گویند گفت آری ایشان خرم شدند و گفتند فرج ما نزدیک
و قیامت قریب گشت جوان سبب آمدن عرض کرد و خواست که او را سحر آموزند ابا
کردند و از آن مانع آمدند جوان بپذیرفت و بازگشت ابن مقنع ساحر ماهر بود
و دعوی الوهیت میکرد و عجایب بسیار مینمود از جمله آنکه در نخشب چاهی ساخته و از آن
ماهی طلوع میکرد که چهار شهر از پرتو آن روشن میشد و آن را ماه مقنع و ماه نخشب و ماه
سیام نیز گویند چنانکه ساحران بمعارضه موسی عم آمدند رسنها و عصاها بیفکندند
آنها بحرکت آمدند و بعضا دهزار رسن و عصا هفت دهزار بود قال الله تعالی
فاذا حبالهم وعصیهم یخیل الیه من سحرهم انها تسعی موسی عم عصا از دست بیفکند
عصا اژدها شد و همه را فرو برد و قال جل شانه فالقی موسی عصاه فاذا
هی تلقف ما یافکون ابو یعقوب سکاکی در علم تسخیر مهارت داشت روزی [illegible]
بر هوا پدید آمدند سکاکی بحصار خان گفت هر کدام را که خداوند خواهد بزمین آورم
حصار گفت میانه و اولین و آخرین سکاکی خطی مدور بر زمین کشید و افسونی خواند هر سه
بر زمین افتادند حصار خان متحیر ماند و پس از آن هرگز در حضور سکاکی بر کرسی ننشست
گویند او نوبتی انگشتری آتشین بحرکات حصار خان در آورد و از وی منقولست که گفت در بغداد
از وزیر خلیفه رنجیدم و بشبانروز آتش را ببستم چنانچه از دخته نمی‌فزاید از نهاد
خلق برآمد خلیفه دانست که کار چیست گفت بگشا گفتم تا در بغداد فساد نکنند سکاکی کرده

دود

و وزیر کون سنگ بنوشد نگنیم پس ناچار گشتند و چنان کردند تا یکی دم زمخشری گوید
بعهد نمرود در بابل هفت طلسم ساخته بودند اول غدیری که صورت بلاد بر کنار آن
نگاشته بود هرگاه اهالی مملکتی نافرمانی کردندی جویی از آن غدیر با آن جانب بریدندی
در آن سال سیلی بیامدی و آن را غرقه ساختی دوم حوضی که نمرود هر سال بر کنار آن
جشن کردی و اهالی شهر جمع آمدندی و هر یک قدحی پر گلاب یا شراب یا عسل یا شیر که
داشتی آن در حوض ریختی ساقی از آن حوض جامی بهر کسی دادی همان بودی که در آن
ریخته بود سوم طبلی که هرگاه کسی خواستی که از حال غایبی مطلع شود دست بران زدی
اگر آواز بر آمدی غایب زنده بودی و اگر نه چهارم آینه بود هرگاه خواستندی
که بر حال غایبی مطلع شوند در آن دیدندی بهر وجه که بودی بنمودی پنجم بط بود از
مس هرگاه غریبی بآن شهر آمدی آواز کردی ششم غدیری که قاضی شهر بر کنار آن حکم کردی
چون دو خصم نزد او آمدندی ایشان را به آب راندی آنکه بر باطل بودی غوطه خوردی هفتم
درختی که بر هزار کس سایه افکندی و اگر یکی از هزار زیاده بودی همه در آفتاب بودندی
و از عجایب است آنکه بهر کیخسرو جامی ساخته بودند که هرگاه در آن نگریستی همه جهان
بدیدی و گفته اند که جمشید نیز چنین جامی داشت و اهل عجم گویند جام جهان نما
در دست حکمای کیخسرو بود و از آن بعضی او را پیغمبر شمارند و از این قبیل است آیینه اسکندر
که بلیناس حکیم بحکم اسکندر در اسکندریه ساخته بود هر کشتی که در دریای قسطنطنیه بر
بحر فرنگ که میان آن و اسکندریه واسطه است قریب پانصد فرسنگ بحرکت آمدی

صورتش در آینه نمودی و قوم آنکه نیز را اکنون نیز شیشه است در دریا گویند
از ان بر روی آب تا صد فرسنگ توان دید و هر چند دور باشد چنان نماید که بسیار نزدیک
است در سوابق ایام در درون شهر انطاکیه پشه نبود و بیرون شهر بسیار تا گاهی عمودی
از زر خام که در درون شهر بود بشکست و از میان آن حقه از مس بیرون آمد و درو
تمثال پشه از انگاه در شهر نیز پشه پدید آمد همانا که طلسم بود گویند در شهر حمص
هیچکس از مار و کژدم ضرر نیابد و در حدود آن شهر تمثالیست نصف اعلی بصورت مار
و نصف اسفل بصورت کژدم هر کرا کژدم بگزد پاره گل بران صورت نهند و در
آب انداخته بخورد او دهند شفا یابد والله اعلم

فصل شصت و چهارم

در علم دم و وهم و آن عبارتست از تسخیر انفاس و اوهام هنود آنرا اعظیم معتبر دانند و
جوکیان و سالکان ایشان بر ان عمل کنند و گویند بار آن برا یافتست و فرود ترین
مرتبه در ریاضت آنست که خلوت اختیار کنند و از خوردن حیوانی و اشامیدن مسکرات
و مجامعت احتراز نمایند و کم خسپند و کم خورند و با هیچکس مخالطت نکنند و اگر کسی ایشانرا
برنجاند بمکافات آن مشغول نگردند و گویند شبانروزی بیست و یکهزار و ششصد دم
است در هر ساعت نهصد دم و دران زیاده و نقصان افتد حبس نفس موجب درازی
عمر بود و بسیار باشند که در هر روز بجز دو دم بر نیارند و در هفته جز ساعتی نخسپند و
بسیاری هستند که هزار سال از عمر ایشان گذشته و زنده اند و چون کسی درین امر
بکمال رسد در کاینات متصرف گردد و گویند وقتی در بنارس زمین میکندند مردی
دیدند نشسته همچنانکه جوکیان در حال حبس نفس و مشغولی نشینند پس با او سخن گفتند

وجوابها

رجوابها شنیده ندو همچنان نشسته بگذاشتند و گویند کسی که در علم وهم بکمال رسد بهر چه
بوهم در آرد همان شود و حکما گفته اند که وهم خلاقست و گویند اگر چنین کسی که خود
هرگز نمیرد الا بوقت مرگ توهم کند که آب حیات بر خود میریزد و برای وهم عازم شود
مرگ ازو مندفع گردد و همچنین کسی خود هرگز نمیرد بلکه چینه از کدورت صاف
شود او را با کل و شرب حاجت نماند و جان صرف گردد و از خلق غایب شود و
گویند اگر دم از جانب راست رود ابتدای کارها و دیدن ملوک و سلاطین و حاجت
خواستن از ایشان و بمصاف رفتن و اسب و غلام خریدن و بگرمابه رفتن و ماهی
چیدن و معالجه بیماران و حجامت و زراعت و صحبت و مباشرت و طلب علم شدن
و سوی جانب مشرق و شمال نیک بود و اگر دم از جانب چپ رود و سوی مغرب و جنوب
و جامه نو بریدن و پوشیدن و زرینه ساختن و کودکان را بمکتب فرستادن و عقد و
نکاح کردن و عمارت و تجارت نیک بود و ایشانرا در خصایص دم کتابهاست
درین مقام بهمین اکتفا رفت

فصل شصت و ششم در نظر و تفاؤل

و میمنت و شامت در خبرست که رسول علیه السلام فال نیک را دوست داشتی و فال بد را
مکروه شمردی و در بعضی از غزوات کسی را که در راه دیدی نامش پرسیدی و بان
فال گرفتی اعرابی با عمر بن الخطاب رضی در موقف حاضر بود مردی از عقبش آواز
برکشید که یا خلیفه رسول الله اعرابی گفت امیرالمومنین را بنام کسی میخوانی که
در گذشته چه خلیفه رسول الله ابوبکر صدیق را گفتندی و عمر رضی را امیرالمومنین

مصعب

خوانندی عمر رض آن سخن بشنید و هیچ نگفت و بعد از یک سال تمام در همان روز درگذشت
چنین عبد الملک مروان مصعب ابن زبیر را بکشت و بقصر کوفه نزول نمود سر مصعب را
بیاوردند و پیش او نهادند عبد الملک لخمی حاضر بود گفت با ابن زیاد درین قصر بودم
سر امام حسین رض پیش او دیدم و سر زیاد در پیش مختار و سر مختار را پیش مصعب
و اکنون سر مصعب را پیش تو می‌بینم عبد الملک برخاست و بفرمود تا دار الاماره را خراب
کردند امیر اسمعیل حاکم بغداد عمارتی میساخت سر چوبی از آن بیرون مانده درودگر
خواست که ببرد اسمعیل مانع آمد و گفت بگذار که شاید سر کسی از آن آویزند و عقوبت سر او را
از آن آویختند سفاح عباسی بغایت نیکو روی بود روزی در آینه نگریست و گفت
الهی عمری دراز ده که بعافیت در طاعت تو گذرانم پس چون از دعا فارغ شد
غلامی را شنید که با غلامی دیگر میگفت میان من و تو دو ماه و پنج روز مانده سفاح آن
فال بد گرفت و گفت حسبی الله و لا قوة الا بالله علیه توکلت و به استعین پس بعد از
شصت و پنج روز بمرض آبله درگذشت   بسا فالی که از بازیچه برخاست
چو اختر میگذشت آن فال گردد راست السلطان خوارزم شاه در سفر خراسان بیمار شد
و قاری را شنید که میخواند و ما تدری نفس بای ارض تموت از آن فال بد گرفت
در همان سفر گذشت خواجه جهان کاوان در محمد شاه لشکری بهمنی صاحب دکن قصیده
بگفت و بعرض رسانید و عقوبت بزبان او بقتل رسید مطلعش اینست مصراع شد شکل
خوب تیغت بر روش جان حایل هیکل زهره ز تیغ اینکه هراس ای دل
ملکی بعزم شکار از قصر بیرون آمد مردی قبیح الوجه دید بدان فال بد گرفت و او را حبس فرمود

آنروز

آنروز شکار خوب برآمد چون باز آمد گفت او را بی موجب حبس کرده بودم پس بخواند
و گفت هزار دینارش دهید بیچاره گفت اگر امان یابم سخنی بعرض رسانم سلطان
گفت ترا امانست گفت امروز اول کسی که من دیدم پادشاه بود و اول کسی که پادشاه
دید من بودم پادشاه را همه روز بعیش و طرب گذشت و مرا به حبس و تعب انصاف
ده که شوم کیست ملک بخندید و او را ده هزار درم بخشید طویس مخنث را شوم داشتندی
و در آن باو مثل زدندی و گفتندی اشأم من طویس گویند روزی که او متولد شد رسول
ع رحلت فرمود و روزی که او را از شیر باز کردند ابوبکر رض درگذشت و روزی که
بالغ شد عمر رض وفات یافت و روزی که کدخدا شد عثمان رض بشهادت رسید
و او را فرزندی آمد در روزی که امام حسن رض درگذشت و در هندوستان
با آواز جانوران خصوصا زاغ و شغال شگون گیرند و حکمها کنند و شمه از احکام
آواز زاغ در فصل حیوانات ازین کتاب بیاید و از عجایبست آنکه در گجرات
برهمنی در آن فن مهارت داشت جمعی خواستند که او را امتحان کنند یکی را که تقلید
آواز شغال میکرد شبی بکنار کشتی فرستادند تا بانگ کرد و از برهمن صفت آن خواستند
گفت این شغال سخن غریب میگوید گفتند بگو گفت میگوید که امشب بر دار روم از آن
بخندیدند و مطلب آنکه بانگ کرده بود رفتند و دیدند که بر خرمن برآمده و خواسته که
از آن خرمن بخرمن دیگر جهد و بانی رسیده بر یکی از چوبهای اطراف خرمن آمده و مانند

مرغی بر سیخ کشته و ازین قبیل حکایتها بسیار شنیده شده. والله اعلم بالصواب

فصل شصت و هفتم در علم شانه بعضی از اهل طبایع در وقت افزونی ماه گوسفندی
کشتندی و از شانه آن بر وقایع استدلال کردندی و اکثر علما بآن التفات نکنند و از
قبیل کهانت شمرند و در بعضی از بلاد خصوصا ترکستان آن علم شایع است و مشهور است
که چون چنگیز خان خواست که بهندوستان آید و از آن راه بوطن باز گردد در شانه نگریست
و راه نیافت لاجرم از آن عزیمت درگذشت و عقوبت خبر رسید که شیدر قوجان بغی
ورزیده و تختگاه او بهم بر آمده مردی شانه بر گرفته و در آن مردی بازنی خفته
یافت بتعجیل بخانه آمد دید که زنش پسری زاده و در بر اوست یکی در خراسان بر سر
خرمن شانه بدید و گفت اینک سپاه اوزبک در رسد همراهانش بگریختند او
در خرمن نهان شد اوزبکان بیامدند و شانه آنجا یافتند یکی از ایشان شانه
برگرفت و گفت یکی این شانه را دیده و از آمدن ما مطلع شده و در خرمن نهان
گشته پس او را بر آوردند و بکشتند

فصل شصت و هشتم در کهانت
آن بعد از بعثت رسول صلعم منقرض گشته و بقوت جنیان بود که از مغیبات خبر
میدادند و داناترین کهنه و آخرین ایشان سطیح کاهن بود و گفته اند که یکی
از جنیان که هنگام تکلم ایزد تعالی با موسی ع بر کوه طور سخنان میشنیده او را
از قضایای نهانی خبر میداده و او خلقتی عجیب داشت و جز استخوان کله و سر و دست
در تنش هیچ استخوان نبود و روی در سینه بود و قدرت برخاستن نداشت

اورا چون جامه پیچیده بمجالس بردندی و هرگاه خواستندی که از امور مخفیه خبر دهد
چون مشک جنبانیدندی تا در غضب شدی و متشنج گشتی و نشستی و فرخاله او
شق نام داشته و او نیز کاهن بود گویند شق بهیات نصف آدمی بود و
یک پا و یک دست و یک چشم و یک گوش و نصف بدن نداشت و ازین
جهت اورا شق گفتندی منقولست که چون در شب ولادت رسول صلعم دریاچه
ساوه خشک شد و چهارده کنگره از شرفات ایوان انوشروان بیفتاد
و آتشکده فارس که هزار سال خاموش نشده بود بمرد و موبد موبدان بخواب
دید که شتران تند سرکش اسبان عربی را میکشیدند تا از دجله بگذرانیدند
تا در فارس منتشر گشتند انوشروان عبد المسیح را که از دانایان عرب بود
بخواند و نزد سطیح کاهن شام فرستاد تا از و استفسار حال نمایند عبد المسیح بشام
رسید و سطیح را در دم نزع یافت بیتی چند مشتمل بر عرض حال برخواند سطیح
این عبارات بر زبان آورد عبد المسیح جاء الی السطیح علی جمل الطلیح و
قد وفی الی الضریح بعثک الملک لارتجاس الایوان وخمود النیران ورویا موبد
الموبدان رای ابلا صعابا تقود خیلا عرابا قد قطعت دجلة وانتشرت فی
بلاد فارس یا عبد المسیح اذا ظهرت التلاوة وبعث صاحب الهراوة و
غاضت بحیرة ساوه لم یکن الفارس للفرس مکانا ولا الشام للسطیح شاما

بملک منهم ملوک و ملکات علی عدد سقوط اقترفات ثم هنات و هنات و کل ها
هو آت آت چنین انوشروان آگاه شد گفت گمان داشتم که در عهد من فاقه نه
روی خواهد نمود اکنون مدتی دراز باید که چهارده تن از ما حکومت کنند و ندانست که
از آنجمله ده تن در چهار سال در گذرند **فصل ششم** در علم تعبیر و آن
عبارتست از معرفت احوال خوابها و احکام آن از رسول صلعم مرویست که فرمود خواب جزو
جزویست از چهل و شش جزو نبوت و سر این کلام آنست که وحی بآنجناب بطریق
رویا شش ماه بود و مدت نبوت بیست و سه سال و از آنحضرت مرویست
که راسترین خوابها آنست نزدیک بصبح بینند و از آنجناب روایت کرده اند
که فرمود هر که مراد در خواب بیند روی دیده باشد که در بیداری نیز بیند و از امام جعفر
صادق رضی الله عنه نقل کرده اند که راسترین خوابها خواب قیلوله است ابن سیرین گفته
کسی که بجانب چپ بخواند و روی بقبله آرد و الشمس و واللیل و قل یا ایها الکافرون
و سوره اخلاص و معوذتین بخواند و آنچه خواهد از ایزد تعالی سوال کند همان را در
خواب بیند علما گفته اند که معتبر در خواب تعبیر اولست و مرویست که زنی نزد رسول صلعم
آمد و گفت بخواب دیدم که دختری زادم و ستون خانه ام بشکست رسول صلعم فرمود شوهرت
از سفر باز آید و ایزد تعالی پسری کرامت فرماید پس چنان شد دیگر بار همان زن همان
خواب دید و آمد که از رسول صلعم سوال کند آنحضرت را در دولتخانه نیافت یکی از امهات
مومنین را بدید و پرسید گفت ترا دختری آید و شوهرت بمیرد چنانچه رسول صلعم باز آمد
زن از آنجناب سوال کرد رسول صلعم فرمود تعبیر آن دیگری کرده گفت بلی فرمود که تعبیر همان

پس چنان

پس چنان شد یکی بخواب دید که ستوری با او سخن میگفت از ابن سیرین تعبیر خواست
گفت اجلت نزدیک رسیده لقوله تعالی و اذا وقع علیهم القول اخرجنا لهم
دابة من الارض تکلمهم آن مرد بخانه رفت و وصیت کرد همان روز وفات یافت
عبد الملک مروان بخواب دید که چهار بار از محراب بول کرد پس از سعید بن مسیب تعبیر
خواست گفت چهار تن از پسران تو بخلافت رسند پس چنان شد چه ولید و سلیمان و
یزید و هشام بسلطنت رسیدند و فرمان دهی ایشان بر مسلمانان و نشستن بجای رسول صلعم
چنین بول بود که در محراب کنند امام حسن رضی الله عنه چند روز پیش از رحلت بخواب دید که قل
هو الله احد بر میان پیشانی نوشته بود عظیم شاد شد سعید بن مسیب بشنید گفت پس بگذارد
که در گذرد مستکفی عباسی بخواب دید که فرشته بیامد و بر کف دستش چهار جا نوشت مستکفی
از فقیر تعبیر خواست گفت خلافت یابی در خمس و خمسین و خمسمایه پس چنان شد که گفته بود
مادر عبد الملک رقاشی با وی حامله بود بخواب دید که چهار بار بزاد از معبر تعبیر خواست
گفت ایزد تعالی ترا پسری زاهد و عابد دهد مادر امام شافعی بخواب دید که مشتری از فرج او بر آمد
چنین بیدار شد از معبری تعبیر جست گفت خدا ترا پسری دهد که در علم مشهور جهان گردد
حجاج بن یوسف بخواب دید که هر دو چشمش از حدقه بیرون آمد چنین بیدار شد هند بنت
مهلب و هند بنت اسما را که در حباله نکاح داشت طلاق داد و از تعبیر بنداشت
روزی چند بگذشت خبر فوت برادرش محمد بن یوسف حاکم یمن بشنید و در روز دیگر
پسرش محمد در گذشت پس گفت اینست تاویل خواب من فوت محمد و محمد در یک روز

در علم تعبیر با ابن سیرین محمد مبانی بصری مثل زنند و بزرگی گفته لیت عقلی فی الیقظه
کعقلی ابن سیرین فی المنام امام ابو حنیفه کوفی بخواب دید که قبر رسول را نبش میکرد
واقعه با ابن سیرین بگفت گفت ترا علم روزی گردد یکی او را گفت در خواب چهل خرما
یافتم گفت ترا چهل چوب زنند پس چنان شد همان مرد بعد از چند روز بیامد و گفت
همان خواب دیده ام گفت چهل هزار درم یابی گفت پارسال تعبیر نه چنین کردی گفت
پارسال خرما بر درخت نبود تاویل چوب باشد و امسال بر درخت چنین بود
بیماری ابن سیرین را گفت در خواب مرا گفتند کلا و لا تجور که شفا یابی گفت آن زیتون
است و قال الله تعالی لا شرقیة و لا غربیة بیمار زیتون خورد و شفا یافت
یکی او را گفت بخواب دیدم که خروسی بود در خانه فلان این مصراع میخواند که
لقد کان من رب هذا البیت ما کانا گفت صاحب آن خانه بعد از سی و
چهار روز در گذرد چه عدد دیک سی و چهار ست پس چنان شد مردی او را گفت
رایت فی النوم سوسنة گفت یک سال پیوسته بتو بدی رسد چه لفظ سوسنه
مرکبست از سوء و سنه یکی او را گفت بخواب دیدم که بیضه زیر چوب نهان
کردم گفت شرم نداری که قیادت میکنی گفت از چه دانستی گفت حق تعالی زنان را
بچوب تشبیه داده و فرموده کانهم خشب مسنده و زنان را گفته کانهن بیض مکنون
مرد خجل گشت و توبه کرد مردی ابن سیرین را گفت بخواب دیدم که خمیر از پیش
من بسیار رفت گفت مالی بسیار از تو برود و دیگری بیامد و گفت خمیر بسیار

از من

از پیش من آمد گفت مال بسیار یابی از موافقت خواب و مخالفت تعبیر تعجب کردند
گفت تعبیر را از تغیر ایشان فرا گرفتم یکی او را گفت بخواب دیدم که اذان
میکنم گفت حج کن دیگری بیامد و همان گفت گفت دزدی کنی حاضران از اختلاف
تعبیر تعجب کردند گفت اولین مردی نیکو سیرت بود و این آیه بیادم آمد واذن
فی الناس بالحج و دوم بر خلاف آن این آیه بخاطرم گذشت ایتها العیر انکم
لسارقون یکی او را گفت بخواب دیدم که بر ساقهای من موی بسیار بود گفت
بقید افتی شخصی با معبری گفت بخواب دیدم که از پشکل شتر بوریایی میساختم
تعبیر چه باشد گفت دو درم بده تا تعبیر گویم گفت اگر دو درم داشتمی بادیان
دادمی و بوریایی ساختمی تا از پشکل شتر نبایست ساخت

فصل دوم

در خواب و بیداری حکما گویند قوت حس و حرکت اعضا بسبب بخاریست که از
اغذیه لطیفه متولد میشود و آن بخار تا متوجه ظاهر بدن باشد بیداری بود و چون متوجه
باطن شود حواس ظاهره معطل مانند و خواب عبارت از آنست و از اخوت
اصغر خوانند عرب گویند النوم اخو الموت سقراط گوید خواب مرگیست اندک
و مرگ خوابیست بسیار پس نشاید که مرد خواب بسیار کند که دماغ از زیرکی خود
بکاهد و بسیار خفتن تن را کاهل کند خصوصا خفتن روز و گفته اند در بیست و چهار ساعت
شبانروز شانزده ساعت بیدار باید بود و هشت ساعت در شب باید خفت
نه در روز که روز را شب کردن حکمت نبود و از دعاهای نبی ابراهیم آسایش افزوده و فرموده

جعلنا اللیل لباسا یعنی بجهة خود را از خفتن بسیار دور باید داشت و عمر غنیمت باید
انگاشت که خفتن بسیار درویشی است ابن عباس گوید اذا اکثر المنام فینتهو فی
فان العمر ینقصه المنام و گفته اند سبب هلاک امم سالفه سه چیز بود بسیار
خوردن و بسیار گفتن و بسیار خفتن و منقولست که مادر سلیمان عم آنجناب را
گفت ای پسر بسیار مخسب که روز قیامت آنانکه بسیار خفته باشند مفلس و تهیدست
بمحشر آیند و از رسول عم مرویست که فرمود اشرف امت من اصحاب لیل اند یعنی
آنانکه شب بیدار باشند و بطاعت و عبادت بسر برند و از آنجناب مرویست
نوم الضحی تمنع الرزق و در نصاب الغفه مسطورست که قیلوله مستحب است
و تندرستی است هر کسی را که شبها بقیام مشغولست و آن میان روز خفتن بود
و عیلوله یعنی مهمله بعد از نماز بامداد خفتن باشد و آن درویشی آرد و قیلوله
میان عصر و شام خفتن بود و آن موجب دیوانگیست و گفته اند خواب جاشت
در زمستان تن را ضعیف سازد و در تابستان تب زاید گویند بوزرجمهر
بامداد بخدمت کسری شتافتی و گفتی سحرخیز باش تا کامروا باشی و آرزو خود رسی
خروس وار سحرخیز باشی تا سرو تن بتاج لعل و قبای حکمی بیارا یی
چون کسری شب بمعاشرت بسر بردی آنرا گران آمدی شبی چون را گفت چون بوزرجمهر
بامداد بدرگاه آید در راه او را بگیرید و جامهاش بستانید ایشان چنان کردند بوزرجمهر
بخانه بازگشت و جامه دیگر پوشیده بدرگاه شتافت کسری گفت بر خلاف عادت دیرتر

امدی

آمدی بوزرجمهر حال باز نمود کسری گفت آنچه ترا رسید از سحرخیزی بود بوزرجمهر گفت دزدان
از من سحرخیزتر بودند اگر از من کام یافتند بعید نباشد حکیمی گوید شدت خواب و گرسنگی عقوبت
و چون صبر کنی چند ساعت بآن محتاج نشوی و گفته اند غلبه خواب از بسیار خوردن است
و بسیار خوردن آب از بسیار خوردن طعام بحیرا راهب نقل از بعثت از رسول عم سوال کرد
که هر گز خواب مسکن فرمود نیام عینای و لاینام قلبی ابو علی دقاق گوید ابراهیم با اسمعیل عم
گفت بخواب دیدم که ترا ذبح میکنم اسمعیل گفت این جزای آنست که از دوست بخواب شود
اگر تو بخواب نمیرفتی این خطاب با تو نمیرفت شاه شجاع کرمانی چهل سال نمک در چشم کرد
و نخفت پس روزی بخواب رفت و خدا را بخواب دید گفت الهی ترا ببیداری میجستم در
خواب یافتم ندا آمد که مارا در خواب از آن بیداری یافتی که دیده زاهده گوید شبی
نزد شوانه بخفتم پا بر من زد گفت برخیز که این جای خواب نیست جای خواب گورست
حسن بن صالح همدانی و برادرش علی و مادرش ایشان شب را به قسمت کرده بودند
هر یک بهری از آن بیدار بودی چون مادرشان بمرد شب را در میان خود قسمت کردند
و چون علی وفات یافت حسن تمام شب زنده داشتی تا در گذشت از نصایح او که وا است
دیر خسپید و زود خیزید حکیمی گوید بیکی عقل را زایل کند و اگر در آن حالت بخواند
بر عقل افزاید حکیمی را گفتند در خواب راحتست اگر کویی ای خواب رسد درست
بنود که از چیزی نا آمده راحت توان یافت و بعد از آن نیز شاید که از امر معدوم

راحت یابند و در حالت خواب حواس معطل ماند پس چگونه لذت یابد گفت نه چنین است
بلکه راحت خواب از آنست که بیکی المیست و خواب رفع آن و شک نیست که رفع الم
راحت است شفای دو نوبت بدر خانه خان عالم رفت و هر بار گفتند در خواب است گفت
اینهمه خواب دوست بیداری چرا نمیمیرد مردی بخواب رفته بود و دزدان آمدند
و از ریش بکشیدند و بردند بعد از لحظه بیدار شد و یاران را بیدار کرد و گفت هیچ از کون
خود خبر دارید که ایشان مرا برده اند

فصل هفتاد و یکم در هیات و نجوم

علم احکام نجوم معرفت تاثیرات نجوم است در سفلیات و علم هیات عبارتست از معرفت
کیفیت اوضاع افلاک و ستارگان ایزد تعالی فرماید هو الذی جعل لکم النجوم لتهتدوا
بها فی ظلمات البر و البحر آن علم ادریس ع پدید آورد و از انجناب مرویست که سی سال
با زحل بودم و گرد سموات بر آمدم و از دقایق علوم علوی آگاه گشتم میمون بن مهران
گوید بر تو باد که تکذیب نجوم نکنی که علمیست از علمهای نبوت علی رضو فرمود کسی که اقتباس
کند از قرآن علمی از علوم نجوم ایمان و یقین افزاید پس این آیه برخواند ان فی اختلاف اللیل
والنهار و ما خلق الله فی السموات والارض لآیات لقوم یتقون و گفته اند نظر در نجوم
از بهر استدلال بر یگانگی حق تعالی و کمال قدرت او از اعظم عبادتست در بنی اسرائیل عابدی
بود که سی سال باخلاص طاعت کرد بر ابر پاره برو سایه افکندی مردی جنایتی کرد
و از آن اثر ندید حال با مادر خود که صالحه بود بگفت گفت بگر طاعت تو گناه آلوده

الر

است گفت گناهی بخود گمان نمیبرم گفت هرگز در آسمان دیده و تفکر در خلقت آن
کرده گفت نه گفت گناه تو همین است که تفکر ساعة خیر من عبادة سنة و گفته اند
در قرآن کریم اشارتست به بسیاری از مسایل هیات کما قال جل شانه رفیع الدرجات
لفظ رفیع که بسیصد و شصت است دلالت میکند بر آنکه درجات آسمان چند است
حکیم عمر خیام محیط مطالعه میکرد فقیهی او را گفت چه کتابست گفت تفسیر قوله تعالی
اولم ینظروا الی السماء کیف بنیناها شبی ابن عباس مولای خود عکرمه را گفت بیرون
رو و بنگر که از شب چه باقی مانده عکرمه گفت من ستارگان نمی شناسم ابن عباس
گفت باد چو انان عرب بعلم و دانش بتو لاف زنیم و تو ستاره نشناسی علمای بنی
اسرائیل علم نجوم و طب را از اولاد خود پوشیده داشتند از بهر احتیاج ملوک بایشان
تا موجب صحبت ایشان گردد طایفه از علما گفته اند که مراد از قوله تعالی حکایة
عن فرعون یا هامان ابن لی صرحا آنست که او هامان را باختن رصد اشاره کرده تا
از آن بر احوال و حرکات افلاک و کواکب مطلع گردد و گویند که حوادث عالم کون و فساد
هم از تاثیر حرکات آنست هر چند که علم هیات و نجوم را فضیلت بسیار است در نکوهش
آن اخبار بسیار وارد گشته و گفته اند این از بهر آنست که علم نجوم را کسی چنانچه باید دانستن
نتوانند خصوصا احوال و اوضاع ثوابت و از اینجهت در اغلب اوقات منجمان را غلط
افتد و از امام جعفر صادق ع مرویست قلیلها لا ینفع و کثیرها لا یدرک و منقولست

که روزی علی رضه بسوی میرفت منجمی گفت ساعت بد است علی رضه از سبب آن پرسید منجم
بیان کرد علی رضه فرمود تو فلان ستاره و فلان ستاره را دانی گفت نه فرمود که
ستارگان بسیارند که موثرند و تو نام آنها نیز نمیدانی از حرکات آنها چگونه آگاه
باشی تا حکم توانی کرد و قال رضه خَوَّفَنِي مُنَجِّمٌ اَخُو جَهْلٍ تَرَاجَعَ الْمِرِّيخُ فِي الْبَيْتِ الْحَمَلِ ۹۰۰
فَقُلْتُ دَعْنِي مِنْ اَكَاذِيبَ جِيلٍ اَلْمُشْتَرِي سَوَاءٌ وَزُحَلٌ و از الخضرت منقولست
که بشیر نغوه سوی بیرون آمد و در ستارگان می نگریست پس فرمود بر شما باد ای مردمان
که علم نجوم نیاموزید مگر از بهر راه نمایی بحر و بر که منجم چون کاهنست و کاهن چون
ساحر و ساحر چون کافر عمر بن الخطاب رضه فرماید بیاموزید از نجوم همان قدر که امر
قبله خود را بدانید ابن عباس گوید کسی که علمی از نجوم بیاموزد چنینست که سحر آموخته
باشد و از رسول م مرویست کذب المنجمون ورب الکعبه شاعر گوید یدیر بالنجوم ۹۰۰
ولیس یدری ورب النجم یفعل ما یرید نیک و بد از ستاره چون آید
که خود از نیک و بد زبون آید گر ستاره سعادتی دادی کیقباد از منجمی زادی
قاضی ابو یوسف گوید سه علم با سه دیگر بجز کرانوم بود و کیمیا که افلاس آرد و جدال
در دین که مورث زندقه بود یکی تفسیر مطالعه میکرد چون باین آیه رسید که انا
زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب وحفظا من کل شیطان مارد بر حاشیه نوشت
ای المنجمون شاعر کرم حکای و رای از استاد چند خواست گفت اگر خواهی

کمهرکز

که هرگز غمگین نباشی با منجم صحبت مدار و اگر خواهی که از طعام لذت یابی با طبیب
شیخ ابو علی سینا بر دکانی نشسته بود روستایی میگذشت و بره بر دوش
داشت شیخ بره از وی بخرید و گفت بعد از ساعتی بیاو بهای بستان روستایی گفت
تو مرد حکیم نه ای که بره در برابر تو از دست شیخ بیستد و اضعاف قیمت آن
او را داد اعرابی را گفتند نجوم دانی گفت کسی باشد که چو بهار سقف خانه
خود در اندازد فصل هفتاد و دوم در اسطرلاب و آن کلمه ایست یونانی
مرکب از اسطر یعنی میزان و لاب یعنی آفتاب پس معنی آن میزان الشمس بود و
اصطرلاب معرب آنست و گفته اند که اسطر جمع سطر است و معنی آن خطوط الشمس
و گفته اند که اصل در آن اسطرلابون است یعنی آئینه کواکب و از آن بعض معنی
اسطر الابد استاره یاب گفته اند و گفته اند که لاب نام پسر ادریس است چون
او وضع کرد ادریس گفت من سطره یعنی این را که نگاشته گفتند سطره لاب
پس آن را اسطرلاب خواندند و گفته اند اول کسی که اسطرلاب وضع کرد بطلیموس
بود حکما پیشین گمان داشتند که هیات افلاک جز در شکل کروی مرتسم نگردد
بطلیموس روزی سواره براهی میرفت و کره با او بود ناگاه بیفتاد و پای اسب
بر آن آمد و منخسف گشت بطلیموس از ابر گرفت و تامل نمود و دانست که هیات
افلاک را بر سطح نیز مرتسم توان کرد پس اسطرلاب پدید آورد

وشیخ شرف الدین طوسی که در علم ریاضی استاد بود و آن ابیات را در خط وضع کرد
و عصا نام نهاد و در ان خطاب بسیار بود و شیخ کمال الدین شهر روزی اصلاح نمود

فصل هفتاد و سوم در بعضی از مسایل نجوم هر چند که این مختصر خبری که از آن
علم بکار آید بر نتابد سخن چند بگوییم که بی فایده نبود کواکب مرصوده یکهزار و
بیست و نه ستاره اند هفت سیاره و باقی ثوابت و علم صور کواکب عبارتست
از معرفت احوال آن بحسب اشکال و موضع هر یک منجمان گویند هر یک از سیارگان
بر فلکی اند قمر بر فلک اول و آن کوکب رسولان و مسافران و پیکان و بریدان
و اصحاب خبر و عوام الناس باشد و مزاج آن سرد و ترست و مونثست و انرا نحس اصغر
خوانند و عطارد بر فلک دوم بود و آن کوکب دبیران و کارکنان و نویسندگان
و اصحاب دیوان و زیرکان و ارباب فهم و فراست باشد و آن با هر کوکبی طبیعت او گیرد
در تذکیر و تانیث و حرارت و برودت و سعادت و نحوست و غیر آن و زهره
بر فلک سیوم است و ان کوکب زنان و خادمان و مطربان و خنیاگران و گویندگان و
اهل طرب و نغمه است و مونثست و مزاجش گرم و تر و باعتدال نزدیک و انرا سعد اصغر
خوانند و آفتاب بر فلک چهارم است و ان کوکب ملوک و سلاطین و امرا و بزرگان
و اهل امر و نهی است و مذکرست و مزاجش گرم و خشک و انرا نیر اکبر خوانند و مریخ
بر فلک پنجم است و ان کوکب جنگجویان و سپاهیان و ارباب حرب و قتل و ترکان
و دزدان و عیاران است و مذکر است و مزاجش گرم و خشک با عتدال نزدیک و انرا

نحس اصغر

نحس اصغر خوانند و مشتری بر فلک ششم است و کوکب علما و قضات و ارباب فضل
بعد مزاجش گرم و تر و باعتدال نزدیک و مذکرست و آنرا سعد اکبر خوانند و زحل
بر فلک هفتم است و ان کوکب پیران و دهقانان و پاسبانان و امثال آنست
مزاجش سرد و خشک و مذکر است و آنرا نحس اکبر گویند و راس و ذنب عبارتست
از دو نقطه تقاطع مدار شمس و قمر و راس را سعد شمارند و ذنب را نحس گویند
و حرکت شان بر عکس حرکت کواکب بود چنانچه از حمل بحوت و از حوت بدلو
و علی هذا القیاس و باقی ستارگان بر فلک هشتم اند و از الجمله نهصد و هفده کوکب
که از ان چهل و هشت صورت انگیخته اند بعضی بر جنوب منطقة البروج و بعضی بر شمال
آن و دوازده صورت از ان بر منطقه است که بروج دوازده گانه عبارتست
از ان و قال الله تعالی و لقد جعلنا فی السماء بروجا و زیناها للناظرین
آفتاب این دوازده برج را در سال تمام قطع کند و قمر در بیست و هفت
شبانروز و ثلثی و زحل در سی سال و در هر دوازده ماه و نیم چهار ماه و نیم
راجع باشد و مشتری در دوازده سال دوری قطع کند و در هر سیزده ماه چهار
ماه راجع باشد و مریخ دوری در دو سال یکماه و نیم کم و در هر دو سال و
یک ماه و نیم دو ماه و نیم راجع باشد و زهره دوری در قرب سالی تمام کند
و برج چند مستقیم و سبک رو باشد و در بیست و هفت روز قطع نماید

و دور یک سال و هفت ماه و نیم یک ماه و نیم راجع باشد و عطارد دور
در قرب سالی تمام کند و چنین مستقیم و سبک رو باشد برج در شانزده روز قطع
کند و در هر صد و شانزده روز بیست روز راجع باشد و راس و ذنب دوری
در هر نوزده سال تمام کنند و کواکب ثابته دوری در بیست و چهار هزار سال
و گفته اند که نظر در زحل مورث حزن است چنانچه نظر زهره مفید سرور این دکین را
گفتند چیست دلیل بر آنکه مشتری سعد است گفت حسن او همچنین گویند نظر تثلیث
آن بود که در میان دو کوکب ثلث دور باشد و تربیع آنکه ربع دور و تسدیس آنکه
سدس دور و مقابله آنکه نصف دور و مقارنه آن بود که دو کوکب در یک
برج و یک درجه جمع آیند نظر تثلیث تمام دوستیست و تسدیس نیم دوستی و مقابله
و مقارنه تمام دشمنی و تربیع نیم دشمنی و چون کوکب متوجه باشد بیکی ازین نظرها گویند
متصل است و چون اتصال تمام شود و از آن بگذرد گویند منصرف است و اگر قمر منصرف
شده باشد و دیگر در آن برج کوکبی را نخواهد دید گویند السیر است و اگر در برجی هیچ
کوکبی از کواکب سیاره را نبیند گویند وحش السیر است و طریقه محترقه عبارتست
از اول درجه نوزدهم میزان تا اول درجه چهارم عقرب و محاق آن بود که ماه
با آفتاب در یک برج بود علی الخصوص چون قمر در محاق با عقرب بود در تزویج و
مسافرت مکروه شمرد و نحس گویند چون قمر ناظر سعود بود بیشتر کارها
شایسته بود و اگر اتصال او بمشتری باشد از برج منقلب تجارت و خرید و فروخت
را نیک است و از برج ثابت دخول شهر و بنیاد کارها نهادن و از برج ذو جسدین

سفر را

سفر را و اگر اتصال او بزهره بود از برج منقلب نو بریدن و پوشیدن را و از برج
ثابت زفاف کردن را و از برج ذو جسدین تزویج و شرکت را و اگر قمر ناظر نحوس
بود بنظر دشمنی شاید الا هدم شهر و تخریب بنا و قتل سباع و اگر بنظر دوستی بود
بزحل از برج ارضی عمارت و زراعت را شایسته بود و از برج آبی بریدن کاریزها
و جویها را و از برج ثابت بنای شهرها و حصارها را و اگر نظر دوستی بمریخ بود از برج
منقلب نیکوست سواری کردن و کوی زدن و از برج ثابت تعلیم لشکر و از برج
ذو جسدین اصلاح سلاح و آلات حرب را و اگر ناظر شمس بود از برج منقلب
بنظر دوستی دخول در حضرت پادشاهان نیک بود و از برج ثابت دخول بلده
و ابتدای اعمال و اشغال سلطان کردن و از برج ذو جسدین دیگر کارهای بزرگ
را و از برج آتشی ساختن جاها و بنا اینها و گداختن زر و سیم و اگر ناظر بود
بنظر دوستی شاید تعلیم و کتابت و بحث و مجادله را و قمر با ذنب و میانی نحوس
و وحش السیر و خالی السیر و طریقه محترقه بهیچ وجه بکار نشاید و در اغلب اوقات
از بهر اختیار ساعات این بیت کفایت کند حال چو مسعود باید حال برج و صاحبش
حال طالع صاحبش بیت الغرض صاحب غرض جمهور حکما متفق اند که هنگام
ولادت ماه در هر درجه از هر برجی که بوده باشد سقوط نطفه در وی شده

که آن درجه طالع بوده واول درجه را که از مشرق طلوع کند طالع خوانند وان خانه
اولست خانه زندگانی وجان وعمر وتن باشد وگویند مولد انبیا علیهم السلم
در سنبله یا میزانست و طالع رسول عم میزان بود واز آنجناب مرویست
که فرمود ولدت بالسماک وخانه دوم خانه مال ومعیشت ویاران ودوستان
باشد وخانه سیم خانه برادران وخواهران وخویشان وخانه چهارم را وتد الارض
خوانند خانه ملک وعواقب کارها وپدران باشد وخانه پنجم خانه فرزندان وبشارتها
وهدیها وخانه ششم خانه بندگان وخدمتکاران ورنجوریها وچارپایان خرد
وخانه هفتم را وتد غارب خوانند وآن نظر طالع بود خانه زنان وانبازان
وخصمانست خانه هشتم خانه ترس ومرگ ونکبت ومیراثست خانه نهم
خانه نهم خانه پیغمبر وعلم ودین بود خانه دهم خانه عمل سلطان وجاه وراان
وآنرا وسط السماء گویند خانه یازدهم خانه امیدها وسعادت ودوستان
باشد خانه دوازدهم خانه بدبختی ودشمنان وچارپایان بزرگ ودوازده
برج را بیست وهشت قسم کرده اند وآنرا منازل القمر گویند واشاره
بآنست قوله تعالی هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا وقدره منازل
لتعلموا عدد السنین والحساب ماه هر روز در یکی از آنها باشد
وآفتاب هر دوازده روز واسامی آنها اینست ۱ شرطین ۲ بطین

۳ ثریا ۴ دبران ۵ هقعه ۶ هنعه ۷ ذراع ۸ نثره ۹ طرفه ۱۰ جبهه
۱۱ زبره ۱۲ صرفه ۱۳ عوا ۱۴ سماک ۱۵ غفر ۱۶ زبانا ۱۷ اکلیل
۱۸ قلب ۱۹ شوله ۲۰ نعایم ۲۱ بلده ۲۲ ذابح ۲۳ بلع ۲۴ سعود ۲۵
اخبیه ۲۶ مقدم ۲۷ موخر ۲۸ رشا عرب گویند اذا طلع الدبران
یبست الغدران واذا طلع سعد السعود ذاب کل جمود واذا طلع القلب
جاء الشتاء کالکلب اذا طلع الحوت خرج الناس من البیوت وهندوان گویند
ازین بیست وهشت منزل یک منزل پوشیده است واز بیست وهفت منزل دو ودو ربع
از هر برجیست واسامی آن اینست ۱ استی ۲ بهرینی ۳ کرتکا ۴ روهنی ۵
مرگیرا ۶ ادرا ۷ پرنبسو ۸ پکه ۹ اسلیکها ۱۰ مکها ۱۱ پوربا ۱۲ اترا
۱۳ هستا ۱۴ چترا ۱۵ سواتی ۱۶ بیساکها ۱۷ انرادها ۱۸ جیشتها ۱۹
مول ۲۰ پورباکهارا ۲۱ اتراکهارا ۲۲ سرونا ۲۳ دهنشتها ۲۴ ستبهکا ۲۵
پورب بهادوپد ۲۶ اتربهادوپد ۲۷ روهنی وازین جدول اسامی بروج
دوازده گانه واحوال کواکب دران ودیگر مسایل معلوم شود

حوت	دلو	جدی	قوس	عقرب	میزان	سنبله	اسد	سرطان	جوزا	ثور	حمل	بروج
یا	کی	ط	ج	کد	و	ه	[illegible]	[illegible]	[illegible]	ا	[illegible]	ارتفاع
مشتری	زحل	زحل	مشتری	مریخ	زهره	عطارد	شمس	قمر	عطارد	زهره	مریخ	صاحب خانه

بروج	حمل	ثور	جوزا	سرطان	اسد	سنبله	میزان	عقرب	قوس	جدی	دلو	حوت
ارقام آن	٤	١	—	ح	۶	ه	و	د	ح	ط	یه	یا
صاحب خانه	مریخ	زهره	عطارد	قمر	شمس	عطارد	زهره	مریخ	مشتری	زحل	زحل	مشتری
وبال	زهره	مریخ	مشتری	زحل	زحل	مشتری	مریخ	زهره	عطارد	قمر	شمس	عطارد
شرف	شمس	قمر	راس	مشتری		عطارد	زحل		ذنب	مریخ		زهره
درجات	۱۹	۳	۳	۱۵		۱۵	۲۱		۳	۲۸		۲۷
هبوط	زحل		ذنب	مریخ		زهره	شمس	قمر	راس	مشتری		عطارد
تذکیر و تأنیث	مذکر	مونث	مذکر	مونث	مذکر	مونث	مذکر	مونث	مذکر	مونث	مذکر	مونث
لیلی و نهاری	نهاری	لیلی	نهاری	لیلی	نهاری	لیلی	نهاری	لیلی	نهاری	لیلی	نهاری	لیلی
حار و بارد	حار	بارد	حار	بارد	حار	بارد	حار	بارد	حار	بارد	حار	بارد
یابس و رطب	یابس	یابس	رطب	رطب	یابس	یابس	رطب	رطب	یابس	یابس	رطب	رطب
امزجه	صفراوی	سوداوی	دموی	بلغمی	صفراوی	سوداوی	دموی	بلغمی	صفراوی	سوداوی	دموی	بلغمی
ثابت و منقلب	منقلب	ثابت	ذوجسدین	منقلب	ثابت	ذوجسدین	منقلب	ثابت	ذوجسدین	منقلب	ثابت	ذوجسدین
فصول	ربیعی	ربیعی	ربیعی	صیفی	صیفی	صیفی	خریفی	خریفی	خریفی	شتوی	شتوی	شتوی
جهات	شمالی	شمالی	شمالی	شمالی	شمالی	شمالی	جنوبی	جنوبی	جنوبی	جنوبی	جنوبی	جنوبی
عناصر	آتشی	خاکی	هوای	آبی	آتشی	خاکی	هوای	آبی	آتشی	خاکی	هوای	آبی
مدت ماندن آفتاب در برج	۳۱	۳۱	۳۲	۳۱	۳۱	۳۱	۳۰	۳۰	۲۹	۲۹	۳۰	۳۰
ساعات طلوع بروج	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
اوج			زهره	شمس	مریخ	مشتری		عطارد	زحل			
درجات اوج		.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]			

فصل سعادت و نحوست

فصل سعادت و نحوست در ذکر بعضی از احکام گویند جاماسب حکیم از
عهد خویش تا سه هزار سال حکم کرده بود و خاتم ملکی گم شد از ابومعشر پرسید که کجاست
ابومعشر گفت ایزد تعالی از او گرفته تعجب کردند و عاقبت در میان اوراق مصحف
یافتند سلطان محمود غزنوی در خانه چهار در نشست و ابوریحان بیرونی را
گفت بگوی که از کدام در بیرون خواهم رفت ابوریحان در اسطرلاب بنگریست
و چیزی بنوشت زیر نهالچه بالش سلطان نهاد و سلطان [illegible] از خانه را بنمود و تا بشکافتند
و از آن راه بیرون رفت پس چون کاغذ را بدید نوشته بود که سلطان از در بیرون
نشود بلکه فلان ضلع را بشکافد و بیرون رود امیری بر کاغذی چیزی بنوشت و زیر
بالش نهاد و منجمی را گفت بگوی که چیست گفت تخت نبات بود. آنگاه حیوان شده
چند رقعه برخوانند نوشته بود که عصای موسی خلیفه بر رقعه چیزی بنوشت
و زیر نطع نهاد و ابن اعلم رصدی را گفت در آن چه نوشته ابن اعلم گفت نام خداست
جل جلاله شاگردش ناصر تبانی گفت نام پادشاه است خلیفه ابن اعلم را گفت تو از
چه دانستی که نام خداست گفت همه دلایل بر غایت رفعت و قدرت و عظمت دلالت
داشت پس از ناصر پرسید گفت دلایل چنان بود که استاد گفت لیکن از اراسنج بنا فهم
و نیز اگر نام خدا بودی خلیفه از زیر نطع نگذاشتی و بر آن ننشستی لاجرم گفتم نام پادشاه
است پس کاغذ پاره را بیرون آوردند نوشته بود السلطان العادل آفتابه نقره

از خانه ملک بلخ بدزدیدند ابو معشر حکم کرد که نوه خود را گرفته است بعد از تفحص
ظاهر شد که کنیزکی قنفذ نام آن را دزدیده چنانکه فضل بن سهل را در حمام بکشتند در
خزانه اش صندوقچه مقفل یافتند بگشودند بر کاغذ پاره نوشته بود این حرزیست که
حکم کرده فضل بن سهل بر نفس خود که چهل و هشت سال عمر یابد و کشته شود میان آب
و آتش گویند چنین نقل دارست که در ساعت معهود خونش در میان آب و آتش
ریخته شود و بحمام رفت و قصد کرد و خواست که تقدیر را تدبیر چاره سازد و دیگر
جمعی در رسیدند و او را بقتل رسانیدند حکیم غنا نام در منصور شیراز در گذشت
در میان کتابهاش رقعه یافتند بر آن نوشته در غره ماه ربیع الثانی ثمان و اربعین
سبعمایه منتقض شدم بموت خود در نهم آن منجم ملکی را گفت فلان روز ترا عقوبتی رسد
بکوشید و در رهگذر ملک آن روز برهنه شد و بر اسب نشست و آب در روان رفت تا آن
ساعت را آنجا بگذراند اسپش عطسه زد عنقوده از دماغش برون آمد او را بگزید
و بان در گذشت چنین هلاکو خان بر شام استیلا یافت خواجه نصیر الدین طوسی را
گفت گرا اینجا باید گذاشت که مصر بگیرد خواجه گفت مردی کیتبوقا نام از سپاه تو در
مصر استیلا یابد هلاکو خان ورا، خود کیتبوقا نویان را آنجا گذاشت و باز گشت
کیتبوقا نویان با امرای مصر مصاف داد و بقتل رسید هلاکو خان بسبب آن مدتی
با خواجه سرگران بود و بعد از وفات هلاکو خان و خواجه چنین ملک ناصر کتبوقا
در مصر بسلطنت رسید قطب الدین علامه شیرازی نزد اباقا خان رفت و گفت
اینست تاویل غلط که در عهد هلاکو خان با استاد خود نسبت کرده بود و شد چه ملک ناصر
مغول بود از سپاه هلاکو خان و کیتبوقا نام داشت چنین کیتبوقا نویان بقتل رسید

یاسر

یاسر افتاده و در سلک غلامان مصریان انتظام یافت و عاقبت بسلطنت رسید
چنانکه مامون عباسی طاهر ذو الیمینین را بجنگ یحیی بن علی بن ماهان فرستاد و فضل بن سهل
همراه او لواء بست و گفت ظفر تراست و بهر تو لوائی بسته ام که تا شصت و پنج سال کسی
آنرا نتواند گشود و پس چنانکه گفته بود و شصت و پنج سال دولت در دودمان
طاهر بماند یهودی گفت هارون رشید درین سال بمیرد هارون بشنید و عظیم
اندوهگین گشت جعفر برمکی گفت رنجه نباید بود هارون گفت او منجم ماهرست جعفر یهودی
را گفت از عمر تو چند باقی مانده گفت چندین سال پس هارون را گفت او را بقتل رسان
تا بدانی که کذابست هارون را گفت او را بزود تا او را بکشتند و صلب کردند
و از آن اندیشه رهایی یافت پادشاهی پسر خود را بمنجمی سپرد چنانکه بکمال رسید منجم او را
نزد ملک برد ملک انگشتری نقره در دست گرفت و گفت بگوی که در دست من چیست
پسر در اسطرلاب بنگریست و گفت رنگ آن سفید است و جوهری مدور و مجوف است
و در میانش سوراخ است ملک گفت بگوی که چیست گفت سنگ آسیا منجم بخانه آمد
مردی را با زنی نشسته دید دشنام داد و ویرا در برآورد اهل محله گرد آمدند صاحبدلی
بشنید و گفت تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست
منجم را صلب کردند یکی او را گفت این را دیده بودی گفت در طالع خود رفعتی دیده بودم
لیکن ندانستم که بر چوب خواهد بود چنانکه احمد عبد الملک عطاشی را بگرفتند بحکم سلطان محمد
ملکشاه و بر شتری نشانده باصفهان بردند آن روز زیاده از صد هزار کس باستقبالش آمده بودند
و سرگین بر سرش نثار کردند یکی او را گفت تو منجم ماهری در طالع خود این حالت را دیده بودی

گفت دیده بودیم که درین سال با خلق عظیم باصفهان در آیم لیکن بابن کیفیت نمیدانستم
در اثنی و ثمانین و خمسمایه سبعه سیاره جمع آمدند منجمان مبالغه مینمودند که طوفان باد
خواهد شد ازانکه قران در برج میزان که از مثلثه هوائیست واقع شده و انوری
بیش از همه میگفت چنانکه کذب آن قول بوضوح پیوست گفتند که گفت انوری که از
سبب بادهای سخت ویران شود عمارت و کهسار زبر زبر در روز حکم او نوزید
هیچ باد یا مرسل الریاح تو دانی و انوری او گفته اند که طوفان باد مراد از حکم خاقان
بود که دران سال بریاست قوم رسید و عاقبت با بادسواران ظهور کرد و حکم کرده
بودند که طوفان آتشی شود و توپ و تفنگ پدید آید مردی نزد ابومعشر رفت و ازو
سوال کرد ابومعشر گفت طالع تو چیست گفت تیس گفت بعض بز گفت تیس نام برجی بر آسمان
ندانم گفت منجم مرا گفته بود که طالع تو جدی است اکنون من چهل ساله شده ام بزغاله
نیز بز شده باشد سلطان محمود سلجوقی هنگام وفات پسر خود محمود را گفت بر
تخت نشین گفت امروز نیک نیست گفت برمن نیک نیست لیکن ترا نیکست نظم ۹
ای جسته زما برسم عادت ساعت تاریخ وصال را چه حاجت ساعت
از وصل کند کسب سعادت ساعت ساعت چکنی بهانه ساعت ساعت

فصل بیست و پنجم در علم حساب و آن عبارتست از علمی که ازان استخراج
مجهولات عددی کنند ازو تعالی خود را بآن صفت کرده و فرموده ان الله سریع الحساب
و قال جل و علا و کفی بالله حسیبا فقیهی را که حساب نداند نصف فقیه گویند زیراکه
در قسمت میراث و بسیاری از احکام بآن محتاج است چنانکه روایت چند ازینجا باز گشت

از علمای

از علمای آنجا پرسیدند گفت آنجا فقیهی دیدم و نصف فقیهی فقیه میدانیست و نصف
فقیه محمد بن فضل که حساب نمیداند محمد بشنید و بان مشغول گشت تا بکمال رسید علی رض
بر منبر بود از حصص زوجه و بنتین و ابوین سوال کردند فرمود صار ثمنها تسعا و این
اشاره بقول مسئله است از بیست و چهار به بیست و هفت و این مسئله را منبریه
گویند زن را نه رسد و بهر دختری هشت و بهر یک از پدر و مادر چهار وقتی آنحضرت
پای مبارک در رکاب داشت و سوار میشد زنی بر سبیل تظلم گفت برادرم ششصد دینار
میراث گذاشته و مرا یک دینار رسید چند علی رض فرمود همانا که از برادرت تو مانده
و مادر و زن و دو دختر و دوازده برادر گفت چنین است علی رض فرمود حق خود را
یافته و این مسئله را دیناریه گویند بدختران چهار صد رسد و بمادر یکصد و بزن هفتاد و
پنج و بهر یک از برادران دو و بخواهر یکی علی رض گفتند اقل عددی که جمیع کسور تسعه
تواند بود چیست فرمود که اضرب ایام اسبوعک فی ایام سنتک یعنی هفت را در
سیصد و شصت و حاصل آن دو هزار و پانصد و بیست است راقم حروف گوید
مسایل حساب از تضعیف و تنصیف و جمع و تفریق و غیر آن در کتب متداوله
مسطورست و رساله صادقیه که این حقیر دران علم نوشته مطالعه کنند کار از کتب مغنیه
حساب مستغنی کند و اگر درین مقام بذکر آن پردازیم سخن دراز شود لاجرم بذکر برخی از
قواعد و مسایل که اکثر آنرا این ضعیف استخراج کرده اختصار میرود مسئله یکی دوازده

خرما بیک درم خرید و پنج من بدرمی فروخت و چهارده درم سود یافت اصل مایه او چند بود
طریق آنست که دوازده را بر پنج قسمت کنیم بهر یکی دو صحیح و دو خمس و سدس یکی از آن
ساقط کردیم بهفت خمس باقی ماند آنگاه چهارده را که سود اوست بر هفت خمس قسمت کردیم
بهر یکی ده رسید گفتیم اصل مایه او ده درم بود با آن صد و بیست من خرما خرید و به بیست
و چهار درم فروخت بچهارده درم سود یافت و امثال آنرا بران قیاس توان کرد
مسئله مردی نزدیکی مالی داشت او را گفت ثلثی از آن بفلان ده و خمس بفلان و سبع
بفلان و ثمن بفلان و چهار درم را که باقی است مراده آن مال چند بود طریق استخراج
آنست که اقل عددی بدست آریم که ثلث و خمس و سبع و ثمن آن صحیح بود و آن
هشتصد و چهل است که ثلث آن دویست و هشتاد است و خمس یکصد و شصت و
هشت و سبع یکصد و بیست و ثمن یکصد و پنج پس این کسور را با هم جمع کردیم ششصد و
هفتاد و سه شد آنرا از هشتصد و چهل بیفکندیم یکصد و شصت و هفت باقی ماند هشتصد و
چهل را بر یکصد و شصت و هفت قسمت کردیم بهر یک پنج عدد صحیح و پنج جزو از یکصد و
شصت و هفت جزو رسید پس آن چهار را که باقی مانده بود در این عدد خارج قسمت
ضرب کردیم حاصل بیست عدد صحیح و بیست جزو از یکصد و شصت و هفت جزو شد
گفتیم مجموع مال چندین بود و ثلث آن شش عدد صحیح و یکصد و هجده جزو است از
یکصد و شصت و هفت جزو و خمس آن چهار عدد صحیح و چهار جزو از یکصد و
شصت و هفت جزو و سبع آن دو عدد صحیح و یکصد و چهل و شش جزو از یکصد و
شصت و هفت جزو و ثمن آن دو عدد صحیح و هشتاد و شش جزو از یکصد و

[illegible]

شصت و هفت جزو پس چون این چهار را که ثلث و خمس و سبع و ثمن است جمع کنیم شانزده
عدد صحیح و بیست جزو از یکصد و شصت و هفت جزو شود چون این عدد را از بیست صحیح
و بیست جزو از یکصد و شصت و هفت جزو بیفکنیم چهار عدد صحیح ماند و هو المطلوب و دیگری
قیاس توان کرد و نظایر آنرا مسئله در حوضی هفت فواره است اگر از یک روز
متصل آب آید حوض پر شود و از دوم در دو روز و از سوم در سه روز و همچنین تا آنکه
از هفتم در هفت روز پس اگر از هر هفت فواره آب آید حوض در چندگاه پر شود
طریق استخراج آنست که آن فواره را که حوض در یک روز از آن پر میشود یک عدد
صحیح فرض کردیم و آنرا که در دو روز نصف همچنین ثلث و ربع و خمس و سدس
و سبع پس آن یک عدد صحیح را با این کسور جمع آوردیم دو عدد صحیح و هشتاد و
سه جزو از یکصد و چهل جزو آنگاه هر یک از آن دو عدد صحیح را یکصد و چهل که مخرج کسر
گرفتیم و با آن هشتاد و سه جزو از یکصد و چهل جزو سیصد و شصت و سه شد پس گفتیم اگر
از آن هر هفت فواره آب آید در مدت یکصد و چهل جزو از سیصد و شصت
و سه جزو یک روز پر شود مثلا حوض را فرض کردیم که سیصد و شصت و سه من آب
میگیرد و روز را منقسم بسیصد و شصت و سه جزو کردیم پس از فواره که در یک روز
حوض را پر میکند در یکصد و چهل جزو از سیصد و شصت و سه جزو یکصد و چهل من آب
بحوض آمده باشد و از فواره ثانی هفتاد من و از ثالث چهل و شش من و دو ثلث من

و از رابع سی و پنج من و از خامس بیست و هشت من و از سادس بیست و یک من و یک ثلث من
و از سابع بیست من پس چنین از هر هفت آب آید سیصد و شصت و یک من آب بحوض آمده باشد
و پر شود و از این قاعده استخراج آنچه از این باب بیان معلوم گردد مسئله جمعی بخرید
گوسفند رفتند و چون نزدیک بمقصد رسیدند بایستادند و یک شخص از ایشان نزد صاحب
گله و رمه رفته گوسفند خریدند بدین وجه که یکی یک گوسفند خرید و دوم دو و سیوم سه و
چهارم چهار و همچنین تا آخر پس چنین بنا بر ان ملحق شدند همه آن جماعت گوسفندان را که بکر
قسمت کردند بهر یک پنج گوسفند رسید مجموع آن قوم چند بودند طریق استخراج آنست
که نخست قاعده بیان کنیم که اگر از یک قاعده معروض یک یک بیفزایند و همه را جمع
کنند چند بود و طریق آنست که عدد مفروض را در مضعف خودش ضرب کنیم و
نصف را بر ان بیفزاییم مطلوب حاصل شود مثلا خواستیم که از یک تا هفده
جمع کنیم هفده را در نصف آن که هشت و نیم است ضرب کردیم یکصد و چهل و چهار
و نیم شد پس نصف را که هشت و نیم است بر ان افزودیم یکصد و پنجاه و سه حاصل
آمد وهو المطلوب اکنون جواب مسئله گوییم چون آن جماعه شخص خود را بخرید گوسفند
فرستاده بودند از ان پنج گرفتیم و چون بهر یکی پنج گوسفند رسیده آن پنج را درین
پنج ضرب کردیم بیست و پنج شد آنرا مضاعف ساختیم پنجاه شد یکی از ان کم کردیم
چهل و نه باقی ماند گفتیم چهل و نه تن شخص آن جماعه بودند و سهام ایشان دویست و چهل
و پنج تن و مجموع گوسفندان یکهزار و دویست و بیست و پنج زیرا که چهل و نه را
در نصف آن که بیست و چهار و نیم است ضرب کردیم یکهزار و دویست و نیم شد و چهل

نصف ازا

نصف ازا که بیست و چهار و نیم است بر ان افزودیم یکهزار و دویست و بیست و پنج وهو المط
مسئله امروز را عددی فرض کنیم و روز دیگر مضاعف آن و همچنین تا روز متور
یا عددی فرض کنیم و بعد از ان عددی سه چند آن یا چهار چند آن و همچنین تا روز متور
چند ابتدا تا انتها جمع کنیم چند شود مثلا شخصی یکی را گفت امروز ترا یکدرم و نیم و
فردا چهار چند آن و روز دیگر چهار چند آن تا هفت روز مجموع چند شد طریق
استخراج آنست که آنچه روز اول داده بنویسیم آنگاه ببینیم که در چند روز داده
و عدد آن ایام زوج است یا فرد اگر فرد باشد چنانچه درین صورت که هفت است
یکی از ان کم کردیم دو گوشه کاغذ لفظ مخرج نوشتیم و شش را که باقی مانده بود
نیمه کردیم سه شد در تحت لفظ مخرج لفظ مجذور نوشتیم باز ازین سه که فرد است
یک کم کردیم و در تحت لفظ مجذور لفظ مخرج نوشتیم دو باقی ماند دو را نیمه کردیم
یک ماند در تحت لفظ مخرج لفظ مجذور نوشتیم و یک را کم کردیم هیچ نماند در
تحت مجذور مخرج نوشتیم و صورت آنچه مرقوم گشت چنین شد آنگاه مخرج را

مخرج
مجذور
مخرج
مجذور
مخرج ٤

که چهار است زیرا که گفته ام که چهار چند باید داد پهلوی این لفظ مخرج که آخر همه
نوشته شده نوشتیم بالای آن مجذور بود مجذور چهار گرفتیم شانزده شد
بالای آن باز مخرج است که چهار است شانزده را در ان ضرب کردیم شصت و چهار

شد بالای آن مجذور ست مجذور شصت و چهار گرفتیم که چهار هزار و نود و شش است
پس آنرا در بالای مجذور که مخرج است یعنی چهار ضرب کردیم شانزده هزار و سیصد و
هشتاد و چهار شد یکی از آن کم کردیم شانزده هزار و سیصد و هشتاد و سه ماند و از
مخرج که چهار است نیز یکی کم کردیم سه باقی ماند آن شانزده هزار و سیصد و هشتاد و سه
را بر سه قسمت کردیم بهر یک پنجهزار و چهارصد و شصت و یک رسید آنرا بر انچه روز اول
و درین مثال یکست ضرب کردیم انچه حاصل شد یعنی همان پنجهزار و چهارصد و شصت و یک
گفتیم درین هفت روز چندان شود و اگر روز اول دو داده بودی ده هزار و نهصد و
بیست و دو شدی وعلی هذا القیاس مسئله چهار تاجر بودند یکی پنج یاقوت داشت
و دیگری هشت لعل و دیگری ده زمرد و دیگری صد مروارید هر کدام از انچه داشتند یک یک
بیاران خود دادند پس چیزی آنچه داشتند بفروختند زر برابر یافتند قسمت هر کدام چه بود
طریق استخراج اینست که چون چهار کس اند و یک یک داده اند یک را در چهار ضرب
کردیم چهار شد از انچه هر کدام داشتند چهار چهار کم کردیم نزد آنکه پنج یاقوت داشت
یکی ماند و آنکه هشت لعل داشت چهار و آنکه ده زمرد داشت شش و آنکه صد مروارید
داشت نود و شش پس مخرج عدد که برین چهار قسمت توان کرد جستیم نود و شش یافتیم
آنرا بر هر یکی ازینها قسمت کردیم یاقوت را که یکی بود نود و شش رسید گفتیم قسمت یاقوت
نود و شش است و به لعل بیست و چهار رسید گفتیم قسمت آن بیست و چهار است
و همچنین بزمرد شانزده رسید و به مروارید یکی گفتیم قسمت همانست پس چیزی

هر کدام

هر کدام مال خود بفروختند بهر یکی نود و شش درم رسید و برین قیاس توان کرد نظایر و
امثال آنرا مسئله سی کشتی بر آبی میرفتند یکی غرق شد اهل باقی کشتیها مردم آنرا
بالمساوات بر کشتیهای خود گرفتند کشتی دوم نیز غرق شد و مردم آن نیز بالمساوات بر
بقیه کشتیها نشستند و همچنین تا همه کشتیها غرق شدند و یک کشتی بسلامت بکنار رسید
در هر کشتی چند کس بود و طریق استخراج آن در کمال سهولت و آسانیست و از قبیل لعبات
که از اطفال کنند و اقل عدد که دیگرها از آن متفرع اند یکصد و سی و دو است بر هر کشتیها بترتیب

۱۰۳ ۹ ۵ ۸ ۷ ۷ ۹۶ ۱۱ ۵ ۱۳ ۴ ۱۵ ۳. ۱۷ ۲ ۱۹۱

۱.۲۰ ۱۱۹ ۱۱۹ ۱۱۷ ۵ ۱۱۴ ۷ ۱۳۰ ۴ ۱۲ ۸ ۱۱۱

فصل هشتاد و ششم در مساحت و آن از فروع حسابست و عبارتست

از معرفت استخراج مقادیر مجهوله بآلات معینه نسبت قطر بمحیط دایره چون نسبت
هفتست به بیست و دو و چون نصف قطر را در نصف محیط دایره ضرب کنند مساحت
دایره معلوم شود و مساحت بسیط کره حاصل ضرب قطر اوست در محیط دایره عظیمه
و مساحت جسم کره حاصل ضرب نصف قطر اوست در ثلث بسیط آن و مساحت
ذی اربعة اضلاع قایم الزوایا حاصل ضرب یک ضلع اوست در ضلع مجاور آن
و مساحت معین حاصل ضرب یکی از دو قطر اوست در نصف قطر دیگر و شبیه معین
همچنین و منحرف را باخراج قطر مثلث سازند و مساحت کنند و همچنین جمیع اشکال

کثیر الاضلاع را مثلا مخمس را به مثلث و مسدس را بچهار و علی هذا القیاس و مساحت
مثلث از ضرب نصف قاعده در عمودی که از راس مثلث بر قاعده آید معلوم شود پس اگر
مثلث قایم الزاویه باشد حاصل ضرب یک ضلع قایمه در نصف ضلع قایمه دیگر مساحت
او باشد و اگر متساوی الساقین بود خطی که از راس مثلث بمنتصف قاعده اخراج کنند
عمود کنند آنرا در نصف قاعده ضرب کنند مساحت آن باشد و در باقی مثلثات
بمعرفت عمود حاجت افتد پس اگر ضلع اطول را قاعده سازند و مجموع دو ضلع اصغر را
در فضل یکی بر دیگری ضرب کنند و حاصل ضرب را بر قاعده قسمت کنند و خارج قسمت را
از قاعده نقصان کنند نصف آنچه باقی ماند مقدار بود از قاعده میان موقع عمود و
طرف اقصر اضلاع مربع آنرا از مربع اقصر اضلاع نقصان کنند جذر باقی از مربع اقصر
اضلاع مقدار عمود باشد آنرا در نصف قاعده ضرب کنند مساحت مثلث معلوم شود
و مثلثی که قایم الزاویه بود مجذور هر دو ضلع قایمه ضلع ثالث خواهد بود مثلا مثلثی
قایم الزاویه که یک ضلع قایمه چهار است و یک ضلع سه مجذور چهار که شانزده است
و مجذور سه که نه است جمع کردیم بیست و پنج شد جذر آن که پنج است گوییم ضلع ثالث
و تر قایمه است و مساحت مثلثی که قاعده آن معلوم بود و فضل ما بین آن دو ضلع دیگر
نیز معلوم بود و ممکن یکی از آن دو وتر قایمه باشد ازین مثال ظاهر گردد و نظایر آنرا
قیاس توان کرد مثلا مثلثی که قاعده اش دو ذرع است و فضل ما بین آن

دو ضلع دیگر

دو ضلع دیگر نیم ذرع مجذور دو را که چهار است بر فضل که نیم است قسمت کردیم بهر یک هشت
رسید فضل ما بین دو ضلع یعنی نیم را بر یکی افزودیم و از یکی کردیم هشت و نیم و هفت و
نیم شد هر دو را تنصیف کردیم چهار و ربع شد و سه و ربع پس گفتیم که یکی از آن دو ضلع چهار و
ربع ذرع است و دیگری سه و ربع و چون اضلاع معلوم شد مساحت معلوم شود

فصل

بحث دوازدهم

در علم سیاق و استیفا و آن عبارتست از معرفت قوانینی که بدان
ضبط دخل و خرج اموال دیوانی و کیفیت و کمیت محاسبات آن توان کرد و بر تفصیل
و اضلاع ان علی رسم است و گفته اند اول کسی که ارباب دیوان چند مسوده و مفرد و غیرها
تعیین کرد ویسکلداسب بود و بر صاحب فطنت پوشیده نخواهد بود که غرض از آن علم ضبط
دخل و خرج است و بقوانین مختلفه مخترعه نیز که بر خلاف ضوابط اهل دیوان باشد آن
مطلب حاصل توان کرد و بالجمله ارباب سیاق هر چیزی را بنامی نویسند مثلا :
مروارید را که در سلک باشد حبه حبتان و اگر در سلک بود عقد و فیروزه را فص
فصان فصوص و زمرد را فصه فصتان و لعل قطعه قطعتان و مرغان غیر شکاری
و وصله جامه را نیز قطعه نویسند و سباع شکاری چون یوز و سگ و سیاه گوش را
قلاده و بعضی یوز و سگ را رس نویسند و طیور شکاری و چارپای ملبوسی و امثال
آنرا دست و بعضی جامه را ثوب و جامه نادوخته از کرباس و نظایر آنرا
ذراع و اطلس و کمخا و امثال آنرا طاق و طاقان و کمربند و عمامه و درم و دینار را

عدد عدوان و بهر اصحن و زره و پوستین را ثوب و کلاه را طاقیه و شمشیر و کمان
و خنجر را قبضه و سپر را دست و تیر و کاغذ را دسته و قلم را نیزه و اوراق دفتر
را فرد و کتاب را مجلد و بلغار و تتماج و امثال آنرا جلد و زین را سرج و اسپ و استر
و خر و امثال آنرا راس و شتر و آدمی را نفر و شتر بعیر است که نوشته شد، و فیل را زنجیر
و جوال و خرجین و موزه و کفش را زوج زوجان و خیمه و کشتی را رابه را منزل
و سرا پرده، و جوجا دعد و ستور لاها را ذراع نویسند و نرد و گنجفه را دست و شطرنج
را بساط **فصل هفتاد و هشتم** در علم انساب و آن عبارت از شناختن
اصول و فروع اهالی اقالیم عموما و تحقیق تشعب و تکثر سادات خصوصا و
اگر درین باب سخن گوییم دراز گردد لاجرم درین مقام بذکر اولاد ائمه اثنی
عشر ع اکتفا کنیم و چندین روایات مختلفه دران باب وارد شده بذکر یک
روایت اختصار نماییم فرزندان علی رض بیست و هفت تن بودند از آن
جمله دوازده ذکور را ۱ حسن ۲ حسین ۳ محمد بن حنفیه ۴ عمر ۵ عباس ۶ جعفر
۷ عثمان ۸ محمد اصغر ۹ عبید الله ۱۰ یحیی ۱۱ عون ۱۲ عبد الله و او ابوبکر کنیت
داشت و بآن مشهور است فرزندان امام حسن رض پانزده تن بودند ذکور
نه تن ۱ زید ۲ حسن مثنی ۳ عمر ۴ قاسم ۵ عبد الرحمن ۶ عبد الله ۷ حسین اثرم
۸ طلحه ۹ اسحق امام حسین رض را شش فرزند بود از جمله چهار ذکور ۱ امام علی زین
العابدین رض ۲ علی اکبر ۳ عمر ۴ عبد الله امام علی زین العابدین ع را پانزده

[illegible]

فرزند بود

فرزند بود از جمله یازده پسر ۱ امام محمد باقر رض ۲ زید ۳ عمر ۴ عبد الله ۵ حسن
۶ حسین اکبر ۷ حسین اصغر ۸ عبد الرحمن ۹ سلیمان ۱۰ علی ۱۱ محمد اصغر فرزندان
امام محمد باقر رض هفت تن بودند از جمله پنج پسر ۱ امام جعفر صادق رض ۲ عبد الله
۳ عبید الله ۴ ابراهیم ۵ علی امام جعفر صادق رض را ده فرزند بود هفت ذکور
۱ امام موسی کاظم رض ۲ اسمعیل ۳ محمد ۴ اسحق ۵ عبد الله ۶ عباس ۷ علی فرزندان
امام موسی کاظم رض سی و اند بودند از جمله بیست و یک پسر ۱ امام علی رضا رض ۲ زید
۳ ابراهیم ۴ عقیل ۵ هارون ۶ حسن ۷ حسین ۸ عبد الله ۹ اسمعیل ۱۰ عبید الله
۱۱ محمد ۱۲ احمد ۱۳ جعفر ۱۴ یحیی ۱۵ اسحق ۱۶ عباس ۱۷ حمزه ۱۸ عبد الرحمن ۱۹ قاسم
۲۰ جعفر اصغر ۲۱ ابو القاسم فرزندان امام علی رضا رض هفت تن بودند
و همه ذکور را ۱ امام محمد تقی رض ۲ ابو جعفر محمد ۳ ابو محمد حسن ۴ حسین ۵ جعفر ۶ ابراهیم
۷ ابو الحسن فرزندان امام محمد تقی رض چهار بودند از جمله سه پسر ۱ امام حسن عسکری رض
۲ حسین ۳ جعفر و امام حسن عسکری را جز امام محمد مهدی فرزندی نبود و او آنست
که امامیه او را امام زمان دانند و گویند در خمس و ستین و مایتین بعهد معتضد
عباسی در سردابه سامره غیبت کرد و او آنست که رسول ع بظهور او در آخر
زمان بشارت داده و هو الحجة و هو القائم و هو المنتظر و هو صاحب الزمان
علیه و علیهم السلم من الله الملک المنان **فصل هفتاد و نهم** در علم

اخبار و سیر و آن عبارتست از معرفت قصص انبیا و احوال ملوک و سلاطین و اکابر
و در ان فایدهاست خصوصا پادشاهان و امرا را زیرا که از شنیدن اخبار و آثار پیشینیان
ایشان را تجربه حاصل آید و در عقل و رای بیفزاید و بر حوادث نا آمده و نا شنیده حکم کنند
چنانچه اکثر مطابق واقع بود و تدبیرات انگیزند که در اغلب اوقات موافق تقدیر
ایزد تعالی باشد ان شاء الله تعالی سقراط گوید لذیذترین چیزها ادب آموختن است
و شنیدن اخبار ناشنیده سلطان مسعود غزنوی را علت دق عارض شد حکیم ابوبکر
باقلانی قصه حمزه ترتیب داد و پیش او خواندن گرفت تا آن مرض زایل گشت ولید بن
یزید را گفتند بچه چیز بیشتر رغبت داری گفت بحکایات احباب در شبهای مهتاب
قصه شیرین عجب افسانه ایست کوهکن خواب اندرین افسانه کرد بدانکه اخبار و آثار
پیشینیان بسیارست و اگر درین مقام بذکر بعضی از ان پردازیم سر رشته سخن از دست
برود و کتاب صبح صادق از مولفات این حقیر جوینده آن علم را از اکثر کتب مستغنی سازد
و درین مقام بذکر بعضی از تواریخ که ابتدای شهور و سنین از ان گرفته اند و شرح آنکه از هجرت
رسول صلعم تا این زمان در هر سالی از اکابر مشاهیر اولیا و علما و حکما و سلاطین و وزرا و
اعیان که فوت شده بترتیب سال اختصار میرود و بر بعضی از ایشان بسبب حوادث
اطاله تخصیص می افتد و در ان فایده عظیم است اکثر حکمای سلف عالم را قدیم دانند
و هنود گویند روزگار چهار دورست و پیوسته گرداست و شرح آن در باب پنجم
ازین کتاب بیاید و محققین حکامان از اول آفرینش حال سالهای بیشمار گویند

و بعضی از علمای

و بعضی از علمای اسلام نقل کرده اند که یکی از علی صلعم پرسید که پیش از آدم که بود گفت آدم
پس فرمود اگر هفتاد بار گویی همین جواب شنوی منجمان گویند آغاز آفرینش از اجتماع
سبعه سیاره است در اول حمل و از ان وقت تا حال که هزار و پنجاه و شش هجریست یکصد و
هشتاد و چهار هزار چهارصد و چهل و هشت سال شمسی گذشته و اول تاریخی که وضع شده
تاریخ طوفانست و اول آن روز جمعه و بقول مسعودی تا حال چهار هزار و نهصد و نود و
هشت سال از ان گذشته و بعد از ان تاریخ بابل است و ابتدای آن از جلوس بخت نصر
و بطلیموس بنای حرکات کواکب را در مجسطی برین تاریخ نهاده و تاریخ اسکندری از
ابتدای جلوس اوست و گفته اند بعد از دوازده سال از وفات او و از ان تا حال
دو هزار و دو سال گذشته و بتانی صاحب زیج بنای حرکات کواکب برین تاریخ نهاده
و تاریخ قدیم از جلوس یزدجرد شهریار آخر ملوک عجم است و از ان تا حال هزار و شانزده
سال شمسی گذشته و اعراب از شهر و واقعه عظمی که روی دادی تاریخ گرفتندی چون واقعه فیل
و غیر آن تا آنکه عمر بن الخطاب رض در سال شانزدهم از هجرت رسول صلعم باشاره علی
رض تاریخ هجری وضع کرد و سلطان ملکشاه سلجوقی در سبع و ستین و اربعمایه
تاریخ جلالی پدید آورد و در دیار بنگاله تاریخ از ابتدای ظهور اسلام در ان دیار وضع
کنند و اول آن سبع و تسعین و خمسمایه هجریست که محمد بختیار بر ان مملکت دست یافت
و تا حال چهارصد و چهل و چهار سال شمسی از ان گذشته و در تمام هند تاریخ جلوس راجه

بکرماجیت معتبرست و از ان تا حال یکهزار و هفتصد و سی سال شمسی گذشته و در تاریخ
بناکتی مسطورست که آدم عم نهصد و سی سال عمر داشت و از وفات آنجناب تا طوفان
نوح دو هزار و دویست و چهل و دو سال و از طوفان تا وفات نوح سیصد و پنجاه سال
و از وفات نوح تا ابرهیم عم دو هزار و دویست و چهل و شش سال و از ابرهیم تا موسی
هفتصد سال و از موسی تا داود پانصد سال و از داود تا عیسی عم یکهزار و یکصد سال و از
عیسی تا محمد مصطفی صلی الله علیه و علیهم اجمعین ششصد و بیست سال پس از ابتدای ظهور آدم
عم تا عهد رسول ص هشت هزار و ششصد و هشت سال باشد و در تاریخ یهود مسطورست
که از آدم تا نوح هزار و پنجاه سال بود و از نوح تا ابرهیم هشتصد و نود و چهار سال
و از ابرهیم تا موسی پانصد سال و از موسی تا سلیمان چهارصد و هشتاد سال و از
سلیمان تا اسکندر پانصد و بیست و چهار سال و از اسکندر تا هجرت رسول ص نهصد و
یازده سال پس از فوت آدم عم تا هجرت چهار هزار و سیصد و پنجاه و نه سال باشد و
گفته اند که از هبوط آدم عم تا طوفان دو هزار و دویست و پنجاه و شش سال بود و از طوفان
تا مولد ابرهیم هزار و هفتاد و نه سال و از ان تا سال چهارم از سلطنت داود عم
ششصد و سی سال و از ان تا مولد اسکندر هفتصد و نوزده سال و از ان تا مولد عیسی
پانصد و بیست و یک سال و از ان تا هجرت رسول صلی الله علیه و علیهم اجمعین ششصد و
بیست و هفت سال پس از هبوط آدم عم تا هجرت رسول ص شش هزار و هشتصد و سی

ودو سال

و دو سال باشد والله اعلم بالصواب اکنون تاریخ وفات برخی از اکابر
و بعضی مشاهیر و شمه از معظمات وقایع که در هر سال واقع شده بر سبیل
ایجاز و اختصار بیان کنیم السنة الاولی این سال را سنة الهجرة خوانند
رسول ص از مکه بمدینه هجرت فرمود و عثمان بن مظعون صحابی از
سابقین اولین و ابو امامه اسعد بن زراره انصاری صحابی در گذشت
و درین سال پادشاه ایران خسرو پرویز بود و بنیابت او باذان
در یمن و پادشاه روم هرقل بود و ملوک بنی غسان در شام اطاعت
او میکردند و حاکم اسکندریه مقوقس و والی یمامه هوذه حنفی بود ۲ این سال را
سنة الامر بالقتال خوانند تحویل قبله و عقد میان علی و فاطمه اتفاق افتاد
و غزوه بدر کبری روی نمود و ابو عبیده عامر مطلبی صحابی و حارثه بن سراقه
انصاری صحابی شهادت یافتند و ابو جهل و بسیاری از کافران بقتل رسیدند
۳ غزوه احد اتفاق افتاد و از صحابه کرام سید الشهدا حمزه و عبد الله بن
جحش اسدی و مصعب بن عمیر و ذکوان انصاری و حنظله بن ابی عامر غسیل
الملایکه شهادت یافتند ۴ ابو سلمه عبد الله مخزومی صحابی در گذشت
و غزوه بنی نضیر و غزوه بدر موعد و واقعه رجیع اتفاق افتاد ۵ غزوه
ذات الرقاع و غزوه دومة الجندل و غزوه بنی المصطلق و غزوه خندق و

غزوه بنی قریظه روی نمود و سعد بن معاذ اوسی انصاری صحابی بمدینه درگذشت
۶ غزوه بنی لحیان و صلح حدیبیه و بیعت الرضوان اتفاق افتاد ۷
خیبر مفتوح شد و ورود آفتاب و عمرة القضا نیز درین سال بود ۸ ذات
السلاسل و فتح مکه و غزوه حنین و غزوه طایف و غزوه موته اتفاق
افتاد و زید بن حارثه و جعفر طیار و عبد الله بن رواحه شهادت یافتند ۹
تبوک اتفاق افتاد و عروة بن مسعود ثقفی از بزرگان طایف که مسلمان شده بود
بقتل رسید و هوذه حنفی والی یمامه درگذشت و مسلم کذاب جانشین گشت و خسرو پرویز
بقتل رسید و پسرش شیرویه حاکم شده بعد از شش ماه درگذشت و اردشیر بن شیرویه
بحکومت نشست و باذان صاحب یمن ایمان آورد ۱۰ حجة الوداع اتفاق افتاد
و ابراهیم بن رسول صلعم و باذان صاحب یمن درگذشتند و شهریار از امرای عجم اردشیر بن شیرویه
را بکشت امرای دیگر او را بکشتند و جوان شیر بن خسرو را سلطنت نشاندند او بعد از
یکماه بمرد و بوران دخت بنت خسرو سلطنت یافت ۱۱ رسول صلعم و فاطمه زهرا رض رحلت
فرمودند و ابو بکر رض بخلافت نشست و خالد ولید بزمان او لشکر بیمامه کشید و مسلم کذاب
بقتل رسید و اصحاب کرام ابو حذیفه عبشمی و زید بن خطاب و ثابت بن قیس بن
شماس انصاری و ابو دجانه سماک انصاری دران واقعه شهادت یافتند و اسود عنسی
مدعی نبوت در یمن بقتل رسید و عکاشه بن محصن اسدی صحابی در معرکه طلیحه اسدی که او نیز
مدعی نبوت بود شهید شد و براء بن معرور صحابی چند روز قبل از رحلت رسول صلعم بمدینه درگذشت

۱۲ ابو العاص

۱۲ ابو العاص عبشمی صحابی وفات یافت و بوران دخت درگذشت و خواهرش آزرمی
دخت جانشین گشت ۱۳ ابو بکر رض در شصت و سه سالگی رحلت کرد و عمر فاروق
رض بخلافت نشست و آزرمی دخت بر دست رستم فرخ زاد بقتل رسید و کسری سلطنت
یافته مخلوع گشت و فرخ زاد بن خسرو والی شده مسموم گردید و یزدجرد شهریار سلطنت
نشست ۱۴ ابو قحافه عثمان پدر ابو بکر رض در نود و هفت سالگی درگذشت و واقعه
جسر میان مسلمانان و سپاه عجم اتفاق افتاد و ابو عبیده ثقفی با بسیاری بشهادت رسید
۱۵ سعد بن عباده انصاری بشام شهید شد و عیاش بن ابی ربیعه مخزومی صحابی
درگذشت و درین سال واقعه یرموک میان سپاه روم و ابو عبیده بن جراح
سپهسالار اسلام بشام اتفاق افتاد و عکرمه بن ابی جهل و خالد بن سعید اموی
صحابی شهادت یافتند و رومیان بهزیمت رفتند و حلب و انطاکیه مفتوح شد
و درین سال واقعه قادسیه روی نمود و سعد بن ابی وقاص رستم فرخ زاد را
بکشت و بعد ازین شکسته منهزم ساخت ۱۶ نوفل بن حارث صحابی درگذشت
و درین سال واقعه جلولا اتفاق افتاد و یزدجرد از حلوان باصفهان گریخت
و عمر رض بشام رفت و بیت المقدس کشاده گشت ۱۷ عتبه بن غزوان مازنی
صحابی درگذشت و براء بن مالک انصاری صحابی بود در تستر شهید شد ۱۸

ابو عبیده ابن الجراح حاکم شام بطاعون بماند و معاذ بن جبل بحکومت رسیده هم
بطاعون وفات یافت و یزید بن ابی سفیان حاکم شد و فضل بن عباس درگذشت
۱۹ یزید بن ابی سفیان بمرد و معاویه بجای برادر حکومت یافت ۲۰ هرقل پادشاه
روم درگذشت و پسرش قسطنطین بحکومت نشست و عمرو عاص اسکندریه بگشود و از صحابه
کرام معمر بن علیه سلمی و بلال حبشی بدمشق و اسید بن حضیر بمدینه درگذشت ۲۱ واقعه
نهاوند اتفاق افتاد و نعمان بن مقرن و عمار یاسر و حذیفه الیمان با فیروزان سپهسالار
عجم مصاف داده ظفر یافتند و دران معرکه نعمان مقرن و عمرو معدیکرب و طلیحه بن خویلد اسدی
بشهادت رسیدند ۲۲ ابی بن کعب انصاری درگذشت و ابوموسی اشعری اصفهان و مغیره بن
شعبه آذربایجان بگشود ۲۳ ربیعه بن حارث بن عبدالمطلب درگذشت و عمر رض در
ذی الحجه بشهادت رسید ۲۴ عثمان رض بخلافت نشست ۲۵ عبدالله بن سعد بن ابی
السرح حاکم مصر شد و طرابلس بگشود ۲۶ حبیب فهری یونان معاویه لشکر بارمنیه کشید و طوبا فت
۲۷ مسلم بن ربیعه باهلی از کوفه باران رفت و بگشود و از دربند بگذشت و بدشت
خزر رسیده با خاقان رزم کرد و بشهادت رسید ۲۸ عبدالله بن عامر حکومت
فارس و بصره یافت ۲۹ سعید بن عاص بحکومت کوفه رسید ۳۰ حاطب بن ابی
بلتعه صحابی درگذشت ۳۱ یزدجرد شهریار در مرو بقتل رسید و عبدالله بن عامر
خراسان بگشود و احنف بن قیس را حکومت آنجا داد و دحیه کلبی صحابی در گذشت
۳۲

احنف بن قیس

احنف بن قیس بلخ بگشود و ابوذر غفاری بربذه و کعب الاحبار بحمص و عباس عم رسول صلعم
و عبدالله بن مسعود صحابی و عبدالرحمن بن عوف صحابی بمدینه و ابوسفیان پدر معاویه
و ثابت بن یزید کندی صحابی و ابوالدردا عویمر خزرجی انصاری صحابی بدمشق در
گذشت ۳۳ مقداد بن اسود صحابی و ابوطلحه انصاری بمدینه وفات یافتند ۳۴
عباده بن صامت انصاری صحابی بر مله درگذشت ۳۵ عثمان رض بشهادت رسید
و علی رض بخلافت نشست و سلمان فارسی بمداین درگذشت ۳۶ حذیفه الیمان
بمدینه درگذشت و درین سال واقعه جمل اتفاق افتاد و طلحه و زبیر از جانب عایشه
و ابولیلی عمرو بن الجراح از سپاه علی رض بقتل رسیدند ۳۷ واقعه صفین میان
علی رض و معاویه روی نمود و دران واقعه از سپاه علی رض عمار یاسر و خزیمه بن ثابت
ذوالشهادتین و اویس قرنی و بقولی ابوالهیثم بن التیهان انصاری شهادت
یافتند و درین سال خباب بن ارت صحابی بکوفه درگذشت و او اول اصحاب است
که بکوفه وفات یافتند ۳۸ سهل بن حنیف اوسی صحابی بکوفه و صهیب رومی بمدینه
درگذشتند و محمد بن ابی بکر بمصر شهادت یافت و مالک اشتر نخعی درگذشت و درین سال
قتل خوارج و واقعه نهروان اتفاق افتاد ۳۹ ام المومنین میمونه درگذشت ۴۰
در بیست و یکم رمضان علی رض بکوفه شهادت یافت و امام حسن رض بخلافت

نشست و حوات بن جبیر انصاری صحابی و معیقیب دوسی و تمیم داری و عبد الله
بن ابی رافع کاتب علی رض و اشعث بن قیس کندی درگذشتند ۴۱ امام حسن
رض خود را از خلافت باز داشت و ملک بمعاویه رسید و صفوان بن امیه جمحی
بمدینه و لبید باهلی شاعر بکوفه درگذشتند عمر لبید صد و چهل سال بود ۴۲ زید بن
ثابت انصاری درگذشت ۴۳ عبد الله بن سلام اسرائیلی بمدینه و عمرو عاص
سهمی والی مصر بمصر و محمد بن مسلمه انصاری صحابی و قنبر مولی علی رض بنشابور درگذشتند
و گفته اند که قنبر را حجاج در کوفه بکشت و الاول هو الاصح ۴۴ ابو موسی اشعری در
گذشت ۴۵ ثابت بن ضحاک رضی انصاری فوت شد ۴۶ عبد الرحمن
بن خالد بن الولید حاکم حمص درگذشت و ربیع حارثی حاکم سیستان با رتبیل
صاحب کابل رزم کرده ظفر یافت ۴۷ رویفع ثابت انصاری حاکم طرابلس
مغرب لشکر بافریقیه کشید و مظفر بازگشت ۴۸ حارث بن قیس جعفی تابعی در
گذشت ۴۹ یزید بن معاویه بفرمان پدر لشکر بقسطنطنیه کشید ۵۰ امام حسن
رض رحلت فرمود و عمر مبارکش چهل و هفت سال بود و درین سال ابو ایوب انصاری
بجهاد قسطنطنیه و مغیره بن شعبه بکوفه و صعصعه بن صوحان عبدی صحابی درگذشتند
۵۱ سعید بن زید عدوی قرشی از عشره مبشره بمدینه و جریر بن عبد الله
بجلی صحابی درگذشتند و حجر بن عدی کندی صحابی بفرمان معاویه بقتل رسید ۵۲

عمران بن

عمران بن حصین خزاعی قاضی بصره درگذشت ۵۳ ارقم بن ابی ارقم صحابی مخزومی و
و فیروز دیلمی درگذشتند و زیاد بن ابیه والی عراقین بجایی که بهر او متعین شده بود
رفت و برستی عبید الله بن زیاد جانشین گشت ۵۴ اسامه بن زید صحابی و ابو
قتاده حارث بن ربیع انصاری صحابی و حسان بن ثابت انصاری شاعر درگذشتند
۵۵ سعد بن ابی وقاص بمدینه فوت شد و او آخرین کسیست از عشرهٔ مبشره که درگذشت
۵۶ سعید بن عثمان حاکم خراسان لشکر بسمرقند برد و قثم بن عباس در آن جنگ
بقتل رسید ۵۷ عایشه صدیقه بمدینه درگذشت ۵۸ جبیر بن مطعم و شداد بن
اوس انصاری درگذشتند ۵۹ ابو هریره عبد الله دوسی و سعید بن عاص اموی و
عبد الله بن عامر درگذشتند و ام المومنین ام سلمه وفات یافت و او آخرین ازواج
رسول است صلعم که درگذشت ۶۰ معاویه نماند و یزید جانشین گشت و قیس بن سعد
بن عباده انصاری بمدینه و بلال بن حارث مزنی صحابی ببصره درگذشتند ۶۱ امام
حسین رض با جمعی کثیر از اهل بیت و صحابه در صحرای کربلا بشهادت رسید و عبد الله
بن زبیر با یزید مخالفت کرده بر حجاز استیلا یافت ۶۲ بریده بن الحصیب اسلمی
صحابی بمرو از خراسان درگذشت ۶۳ واقعه حره اتفاق افتاد و مسلم بن
عقبه مری بفرمان یزید بسیاری از صحابه و فرزندان ایشان را در مدینه بشهادت رسانید

۶۴ یزید بن معاویه بجهنم رفت و پسرش معاویه جانشین شد و بعد از چهل روز
استعفا خواست و وفات یافت آنگاه مروان بن حکم بحکومت نشست و نعمان بن
بشیر انصاری صاحب حمص بقتل رسید ۶۵ زید بن ارقم انصاری و عبد الله
بن عمرو عاص و مروان حکم درگذشتند و عبد الملک جانشین پدر گشت و عبد الله
بن زبیر بر عراقین بل اکثر ایران استیلا یافت و سلیمان بن صرد خزاعی با ابن زیاد
مصاف داده بشهادت رسید ۶۶ عدی بن حاتم طائی بمدینه درگذشت و او
صد و بیست ساله بود و درین سال مختار بن ابی عبیده ثقفی بر کوفه مستولی گشت
و نجده خارجی بر یمامه و بحرین استیلا یافت و ابن زیاد بر دست زیاد مختار بقتل
رسید ۶۷ مصعب بن زبیر از بصره قصد کوفه و مختار را بکشت و احنف
بن قیس تابعی بکوفه درگذشت ۶۸ عبد الله بن عباس ابن عم رسول الله ص
بطایف درگذشت ۶۹ ابو الاسود دؤلی واضع علم نحو وفات یافت ۷۰
عبد الملک مروان با قیصر صلح کرد و باج بپذیرفت و این اول وهنی بود که در اسلام
راه یافت و درین سال عاصم بن عمر بن الخطاب درگذشت ۷۱ براء بن عازب
انصاری صحابی بکوفه فوت شد ۷۲ عبد الملک مروان مصعب بن زبیر
را بقتل رسانید و بر عراقین استیلا یافت ۷۳ رافع بن خدیج انصاری

و عوف بن مالک

و عوف بن مالک انصاری صحابی درگذشتند و حجاج بن یوسف ثقفی بفرمان
عبد الملک مروان بمکه رفت و بر کوه ابو قبیس منجنیق نصب کرد و سنگ بکعبه
انداخت عبد الله زبیر با او مصاف داده بقتل رسید ۷۴ ابو سعید خدری
و عبد الله بن عمر بن الخطاب رض بمکه درگذشتند ۷۵ حجاج بن یوسف ثقفی
حکومت عراقین یافت ۷۶ شبیب شیبانی با سپاه حجاج محاربات کرده
ظفر یافت ۷۷ شبیب شیبانی از عساکر حجاج منهزم باهواز رفت ۷۸ جابر بن
سلمی عبد الله انصاری بمدینه درگذشت و او آخرین کسست از اهل
عقبه که وفات یافت ۷۹ قطری بن فجاءه رئیس خوارج بر دست سپاه
حجاج بقتل رسید و عبد الرحمن بن محمد بن اشعث حکومت سیستان یافت
۸۰ عبد الله بن جعفر طیار و ابو امامه باهلی صحابی و شریح قاضی درگذشتند
و ابن اشعث حاکم سیستان بغی کرده روی بعراق نهاد ۸۱ امام محمد حنفیه در
شصت و هشت سالگی بمدینه درگذشت ۸۲ جمیل بن معمر شاعر معروف
بجمیل بثینه وفات یافت و میان حجاج و ابن اشعث محاربات رفت و عاقبت حجاج
ظفر یافت ۸۳ مهلب بن ابی صفره ازدی حاکم خراسان فوت شد و پسرش یزید
جانشین گشت ۸۴ ابن اشعث خود را بکشت و ابن قریه هلالی بفرمان حجاج بقتل
رسید و قتیبه بن مسلم بحکم حجاج حکومت خراسان یافت ۸۵ عمرو بن حریث

مخزومی صحابی و عبد العزیز بن مروان حاکم مصر درگذشتند ۸۶ عبد الملک بن مروان
بمرد و پسرش ولید بحکومت نشست ۸۷ عبد الله بن ابی اوفی اسلمی صحابی بکوفه در
گذشت و او آخرین کسیست از صحابه که بکوفه درگذشت ۸۸ عبد الله بن بسر
مازنی بحمص درگذشت و او آخرین صحابه است که بحمص فوت شد ۸۹ عبد الله
بن ثعلبه عذری صحابی درگذشت ۹۰ موسی بن نصیر لخمی بفرمان ولید افریقیه بگشود
۹۱ ابو العباس سهل بن سعد ساعدی صحابی بمدینه درگذشت و او آخرین کسیست از صحابه
که بمدینه فوت شد ۹۲ انس بن مالک صحابی صد و اند ساله شد و ببصره درگذشت
و موسی بن نصیر اندلس بگشود ۹۳ قتیبة بن مسلم باهلی امیر خراسان سمرقند و [illegible] را
بگشود و عروة بن زبیر تابعی از فقهای سبعه و رفیع بن مهران ریاحی تابعی و ابو الخطاب
عمر مخزومی شاعر درگذشتند ۹۴ در روز دهم محرم امام علی زین العابدین رحلت
فرمود عمر مبارکش پنجاه و شش سال بود و درین سال سعید بن مسیب مخزومی تابعی و ابو بکر مخزومی
تابعی از فقهای سبعه و بسیاری از علمای عصر درگذشتند و از نجهت آنرا سنة الفقهاء خوانند
۹۵ سعید بن جبیر تابعی بحکم حجاج بن یوسف شهادت یافت و هم درین سال حجاج
بجای خود رفت ۹۶ قرة بن شریک والی مصر نزد حجاج شتافت و همچنین ولید بن
عبد الملک و بعد از و برادرش سلیمان بن عبد الملک بحکومت نشست و قتیبة بن
مسلم امیر خراسان کشته شد و حکومت عراقین و خراسان بیزید بن مهلب را
رسید ۹۷ موسی بن نصیر لخمی صاحب فتح اندلس درگذشت جابر بن

عبد الله

عبد الله انصاری صحابی درگذشت و مسلمة بن عبد الملک بفرمان برادرش سلیمان
با صد و بیست هزار سوار روی بقسطنطنیه نهاد ۹۹ ابو زید خارجة بن زید انصاری
تابعی و عبد الله هذلی تابعی از فقهای سبعه و ابن محیریز تابعی درگذشتند و سلیمان
بن عبد الملک بمرد و عمر عبد العزیز خلافت یافت و مسلمة بن عبد الملک از قسطنطنیه
بازگشت ۱۰۰ ابو امامه انصاری تابعی و ابو الطفیل عامر بن واثله کنانی صحابی در
گذشتند و ابو الطفیل آخرین کسیست از صحابه که درگذشت ۱۰۱ عمر عبد العزیز
درگذشت و یزید بن عبد الملک جانشین گشت ۱۰۲ مسلمة بن عبد الملک با یزید
بن مهلب مصاف داد و ظفر یافت یزید با جمعی کثیر از مهالبه بقتل رسید ۱۰۳ عطاء بن
یسار تابعی و ابو برده عامر بن ابی موسی اشعری و مجاهد بن جبیر مفسر مکی درگذشتند
۱۰۴ ابو عمرو عامر بن شراحیل شعبی تابعی درگذشت ۱۰۵ یزید بن عبد الملک بمرد و برادرش
هشام بحکومت نشست و عکرمه بربری مولی ابن عباس و کثیر خزاعی شاعر درگذشتند
۱۰۶ خالد بن عبد الله قسری امارت عراقین یافت و طاوس بن کیسان یمانی تابعی و
سالم بن عبد الله بن عمر تابعی و عبد الملک لخمی کوفی تابعی درگذشتند ۱۰۷ ابو ایوب
سلیمان بن یسار از فقهای سبعه درگذشت ۱۰۸ قاسم بن محمد بن ابی بکر از فقهای
سبعه وفات یافت ۱۰۹ ابو حرب دؤلی و شاعری درگذشتند ۱۱۰ حسن بصری
در نود سالگی و محمد بن سیرین در هشتاد و هشت سالگی و فرزدق شاعر و جریر شاعر
درگذشتند ۱۱۱ عطیة بن سعد عوفی کوفی تابعی درگذشت ۱۱۲ رجاء بن حیوه

وفات یافت ۱۱۳ معاویه بن قره بصری و مکحول شامی در گذشتند ۱۱۴ در بیست و
سیم صفر امام محمد باقر ع بمدینه رحلت کرد و ببقیع مدفون گشت عمرش پنجاه سال بود و در
این سال وهب بن منبه در نود سالگی در گذشت ۱۱۵ عطاء بن ابی رباح
مکی تابعی وفات یافت

فصل هشتادم در علم امثال و آن عبارتست از معرفت اقوال سایره
که از زبان جمهور جاری شده یا جهت تمثیل جایی بجای ایراد کرده باشند یا غرایبی که در رو بود قال
الله تعالی و یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون و مرتبه فضلای عقلا برای مردمان
شاید که اشارتی دریابند که مثل تصویر معانیست در آیینه افهام و نزدیک گردانیدن معقول
بمحسوس فصحای عرب را در امثال کتابهاست و چون بنای این کتاب بر مساق عبارت فارسیست
برخی از امثال عجم بترتیب حروف تهجی بیاوریم و بعضی از امثال عرب واشد که مناسب آن بود ذکر
کنیم و چون ایراد مورد هر کدام موجب تطویل کلام است بذکر امثال اکتفا نمائیم والله المستعان
وعلیه التکلان حرف الالف آن قدح بشکست و آن ساقی نماند آن دفتر را گاو خورد
و در آنگاه حساب پاکست از محاسبه چه باکست آب که از سر گذشت چه یک نیزه و چه صد نیزه
امثال عربست بلغ السیل الزبی آرزو عیب نمی باشد این را بکسی گو ترا نشناسد عرب گوید
برق من لا یعرفک بترسان کسی را که ترا نشناسد از دل برود هر آنچه از دیده برفت اول
خویشی بعد از آن درویشی از کوزه همان تراود که در وست عرب گوید کل اناء یترشح بما فیه
اینهمه گنجه زدن حلوا کو اسب و زن و شمشیر وفادار که دید اسب و زین می نهد آب بدو
لجام خورده است آب حیوان در تاریکیست عرب گوید جنة تحت ظلال الخناجر و در امثال
بندست تاریکی بدست بوزنه است آب از دریا می بخشد آب زیر کاه آب و اب بعارض
آخر سبکی گاه فروشی ای دوست گل رشته را آب بس ابلهی که روز روشن شمع کافوری نهد

رزق و بادنجان کشک لب روغن بنان در چراغ • عرب گوید من اکل علی غیره زاد طال جوعه
آتش بدست خود بر ریش خود زند • اذر بش کند و بر پوست باشد • آواز آسیا می‌شنوم و آرد
نمی‌بینم • آخر ای باد صبا اینهمه آوردهٔ • احمدک بمکتب نمی‌رود و میبرندش • عرب گوید
شاءام ابی خواه یا خواه • طوعاً و کرهاً • اگر دارد سر دعوی بیا این گوی و این میدان • از
خرس مویی • و در امثال هند است • از خانه سوخته هر چه بر آید سود است • از یک سر کرباس اندک
عرب گوید طابق النعل بالنعل • آدینه اطفال نشود شنبه مستان • آه در جگر نماند • و در امثال
هند است • ریش ملا بهو سیدی رفت • اندک اندک بهم شود بسیار • دانه دانه است غله در انبار
آهن سرد کوفتن سود ندهد • عرب گوید هیهات تضرب فی حدید بارد • از تنه ریش نشسته گرفت
از ریش خود شرم کن • از ماست که بر ماست • از میان دو سنگ آرد میخواهد • آتش در کاشانه آتش
و در امثال هند است • ترا همچنانی خواهم کرد • این آش و این نقاره • استخوان در زیر دندان است
ای خاک چه دانی که چه در برابر داری • عرب گوید بالتراب و رب الارباب • آواز دهل شنیدن
از دور خوش است • آئینه سکندر • آئینه بدست زنگی • آری باتفاق جهان میتوان گرفت
استر را گفتند پدرت کیست گفت اسپ خال منست • عرب گوید قیل للبغل من ابوک قال الفرس
خالی • آلو چو با آلو نگرد رنگ بر آرد • اشک چشم کور • اگر که با زمینم تو بکش خود و مخند
و اهل هند گویند • گاو بخت بارش جست • استاد معلم چو بود کم آزار • خرسک بازی کنند کودکان
در بازار • از دوک می‌پرانم • از که سگ ارزانتر است • این راهم گوش واده نام کنید
از اینجا رفته و از آنجا مانده • و در امثال هند است • نه ریدو نه خانه نگاه داشت • آش نپختیم

دهان نسوخته

۳۴۷

دهان نسوخته • از او مراد خود بیست • آبادان نشود شهر تو • آشنای روشناس است
آفتاب بر کوه • لعل بخته است • آنجا که عیانست چه حاجت بیان • و در امثال هند
است • در دست سوار با آئینه حکاک • اول داو و ترین • اول کاسه و دردی
این را نیول بیار • **حرف الباء الموحده** • بی عیب خدا است • باران مصر
بد معامله آشنای قاضیست • بعد از خرابی بصره • برات عاشقان بر شاخ آهو • برات
بریخ نوشته • و در امثال عرب است • ثبت العرش ثم النقش • بریخ میراند • با
داستان فرو داشت • بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد • با سرکه بریده زبانست
بوسه پیغام • عرب گوید اشهی من قبلة العذراء • با که وفا کرد که با ما کند • بر دیوانه
قلم نبود • باید متاع نیکو از هر دکان که باشد • بیک تیر دو نشانه زد • پنج روستایی
میکریند اما نمیکند ارند • بخت در بازار نفروشند • بخت چنبر بر گردد از پالوده دندان
بشکند • و در امثال هند است • بخت رفته و بلندی مانده • بسیار بد از بد تر است
عرب گوید بعض الشر اهون من بعض • و گویند • من ابتلی ببلیتین فاختار
اهونهما • بر عکس نهند نام زنگی کافور • برگ سبز که بهار می آید • بیک دست دو تربز نتوان
برداشت • بادنجان بد را آفت نیست • با خرس در جوال • بیکی صبر سازند و در
امثال هند است • بیک نگاه افتاده • با هر دو گوش آمده • باد بدست دارد • باد
دست است • بز اخفش • بی کسب بهشت رفته • بر ریش ریسانید • با هم بازی با کس باجم باد
بغداد خراب است • بیک از کشتی بریده که آدمی خود در نمیگیرد • منع اگر کان نکند که کند

از شوری پیدا تا که ... ع بمیرد و مرا

بکیرم، بچشم خود دید **حرف الباء الفارسیه** پیش مردان چه کنم چو پیش از عید بجهلا رفت، پیش ارباب موزه کشید، پول بدهید پی معرکه بر هم زن، پای شاخ مار بگیرت
بر بنیر دو مردان می رانند، پای جفا رست، بالش به سنگ آمد، پندارم که آتش برده
پهلوان زنده خوش است، پا در هوا میگوید، پیش از من و تو لیلی و نهاری بوده، پخلو
شهیدش، پشم در کلاه ندارد، پشم از خایه کم، پند پدر مانع نیست رسوایی ها در زاد را
تو خربزه خور ترا با پالیز چکار، تقویم پارینه بکار نیاید، تصنیف را مصنف نکو کند
بیان، تنها بقاضی رفته، تا تریاق از عراق بیاورند مار گزیده مرده باشد، تیر آخر بجگر
تو به فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند، تیشه بر پای خود زد، تا بدانی که غیرت غیرت بشکست
تیر مرقده شد، تو کار زمین را نکو ساختی که با آسمان نیز پرداختی **حرف الثاء**
جان نگرو جامه گرو، جان کاو پنجی ارزانی، جنو ناسادت، جود حاتم جام جم
جو پای کش لسو نشود، و در امثال هندست، سگ از در دیمیر دو پی شکار نخواهد
جار استاد خالیست، جای گوزینه از بازار مسکران نیست، و اهل هند گویند بهانه
گوزیدن به از سرفه کردن نیست، جی کاری نداشت، جوال دوز بخایه خود زد
و اهل هند گویند بقال بیکار پله و زنان میکند، جاج با آلت خود باید کرد، و در امثال
هندست خرکرایه بکار نیاید **حرف الجیم الفارسیه** چراغ پیش آفتاب پیه تو ندارد
چراغ نتوان دید جز بنور چراغ، چراغی که در خانه ضرورست در مسجد حرام است، چاشنی
خوار بدتر از میراث خوار، چو نام سگ بری چوبی بکف گیر، چوب نرم را کرم میخورد

دادم کر

انبار کرسی کیسه پر کرد لست

چو وقت مرگ مارا آید بگرد ره گذر گردد عرب گوید اذا جاء اجل البعیر تحول حول البیر
چار چار میکوید، چراغ روز، چراغ زیر دامن، چو زنند بیاری پیلان، الحق نگاه کردی
چشم روشنی، چو دزد دانی درهم افتند کالا پدید آید، عرب گوید اذا تخاصم السارقان
ظهر المسروق، چو کل بسیارش پیلان بلغزند، چو میدان فراخست گوی بزن، چه باک
از موج بحر انرا که باشد نوح کشتیبان، چو حکم غالب آید ماکیان را، زنند منقار در کون
خروسان **حرف الحاء المهمله** حباب دوستان در دل، حتی بجانب پرندست
حکمت شنیده ز لب لقمان صوابتر، حاجی حاجی را در مکه می بیند، حرام حرام و شلغم
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را، حلم احنف، حال ابنست آسنا را وای بر بیگانه
حرص مور، حیله روباه، حرزی دف **حرف الخاء المعجمه** خانه درویش را شمع به از
مهتاب نیست، خس کم جهان پاک، خبر آورد دوات، خورشید را بگل نتوان پوشید
خر کاریست و دریای علم، خر در گل، خر از اکسی در عروسی نخواند، مگر آنرمان آب
هیزم نماند، خر خفته جو نخورد، خرهای پالان دیگر، خر ار جل اطلس بپوشد خرست
و قال الله تعالی کمثل الحمار یحمل اسفارا، خر عیسی اگر بمکه رود، چون بیاید هنوز خر باشد
و در امثال هندست، خر را بزدن اسپ نتوان کرد، خر پیر تو بره رنگین
خر خالی بزغه میرود، خدا میداند که خر را شاخ نمیدهد، خر که بار دولتی کند
چهل روز آواز اسپ کند، خر خواجه خرمن خواجه، عرب گوید الزیت فی العجین

لا یضیع، روغن در خمیر ضایع نشود، و در امثال هندست، روغن افتاد در دال،
خیلی یخ بکار میرود، خانه خرس را دنگ انگور، خانه بنگ خراب، خال خرس را
شناخت، خرمن سوخته خرمن سوخته میخواهد، خانه خیز پسر، خاکسار ان جهان را انجاست
مکن، تو چه دانی که در این گرد سوار است، خران تشابور، خواب خرگوشی، خر دارا
بوزینه، خوک بر خورده، خواه نخواه، خری که از خری بماند دم و گوشش می برند، خر از
کاو وقف نمیکند، خر قاضی نگاییده ایم، خود امامرد، و در امثال هندست، زنی که از
زادن بمرد زادن چگونه تواند. حرف الدال المهملة دو شمشیر در یک نیام نگنجد، دو تیغه
می بازد، دو شنبه زد، دیوار گوش دارد، دشمن دانا به از نادان دوست، عرب
گوید عدو عاقل خیر من صدیق جاهل سعادة المرء ان یکون خصمه عاقلا، در کار خیر
حاجت هیچ استخاره نیست، در خانه هرچه مهمان هر که، دست در کاسه، و مشت در پیشانی
دهن سگ بلقمه دوخته به، دست کوتاه، دست بالای دست بسیار است، دروغ مصلحت
آمیز به از راست فتنه انگیز، دروغ را تا خانه اش، دروغ هر چند جز بهتر،
و اهل هند گویند، در دروغ چه سوگند، دروغ گفتن تاریکی ایمان است، دست شکسته
وبال گردن، دنبه بگرگ سپرده، دندان جا در سر نشیند، در سنگ ... زنگی روان،
در خانه کدخدای ماند همه چیز، عرب گوید کل شیء من الظریف ظریف، در دیده بود
آنچه نماند بخدا دید، دیوانه را دیگی بس است، دیوانه بکار خود هشیار است، در بهار
تو ریزم آنچه در دست منست، ده در دنیا صد در آخرت، دروغگو را حافظه نباشد

دهلو اسکا

در عور سگه مویزن، دزد به دزد نمیزند، درویش صفت باش کلاه تتری دار، دلی از
بیم شیشی نتوان گذاشت، دست از دور بآتش میدارد، در نومیدی بسی امید است
دنیا را با سیر خورده اند، دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد، دیر گیرد سخت گیرد، درویش
هر جا که در آید سرای اوست، و در امثال هندست، درویش چنانچه بخانه خود در رود
بمهمان بغربت رود، در خانه مور شبنمی طوفانست، دندان بر کند، و اهل هند گویند
دندان ترش شد، دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند، در چهل سالگی طنبور می
آموزد در گور رستاد خواهی، ذوق یکی بشکند کوه را، دیگ به دیگ میگوید رویت سیاه است
در بیابان فقیر گرسنه را شلغم پخته به که نقره خام. حرف الراء المهملة روستایی را حمام
خوش آید، روستایی را بگذار که بزبان خود آواز کند، رفت آنچه رفت، عرب
گوید مضی ما مضی، ریش گاو شد، روغن قاز مالید، روباه بازی میکند، روباه را
گفتند گواهت کیست گفت دمم، و در امثال هندست، گواه دزد کیسه بر، گواه مست میفروش
راه بدهی میبرد، روز می شمارد، ریگ زیر پیش خود درمانده، ریش خود میکند، ریش خاک
بکون مفلس، ریشش بگوزید جر آورده است، دیده که خلاف ندارد. حرف الزاء المعجمة
زدیم بر صف رندان و هر چه باد اباد، زمین سخت آسمان دور، زبان سرخ سر سبز میدهد
برباد، عرب گوید مقتل المرء بین فکیه، زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

زر کار کند مرد لاف زند، عرب گوید الدراهم بالدراهم تکتسب، زر سفید بهر روز
سیاه است، رنگی بشستن سفید نشود، زیر کاسه نیم کاسه هست، و اهل هند گویند
در دوران سپاهی هست، زمینی تر گنبد پیدا نه برخ، زه کردن این کمان بس دشوار است
زور بجز نمیرسد بپالانش، زن را شوهر راه گم کرد بر ریش قاضی حرف
السین المهمله سیر غم گرسنه نخورد، سیر مردن به که گرسنه زیستن، سگ گرسنه
و قلیه ترشی، سگ اصحاب کهف، سگ روی یخ، سگ داند و کفشگر که در انبان چیست
عرب گوید لا یعلم فی الخف الا الکلب و الاسکاف، سرو دیار دستان میدهد
سلام روستایی بی طمع نیست، سیر در لوزینه دارد، سنگ آید و بپای لنگ آید
سزای کنده باز، سنگی را که نتوان برداشت باید بوسید و گذاشت، سهل بر که باید
که از آب تر نشد بار، سهل کلوخی باشد که از زمین بلند تر بود، سوراخ موش بهر از
دینار میخرد، سر بر در بینی دارد، سر کلاغ گم کرده، سوی بسیار کفش پاره کند
سیلی نقد به از حلوای نسیه، سگ بهر سوار، سگ بهر زه مرس، سالی که نکوست
از بهارش پیداست، و در امثال هندست قصر را از اساس توان شناخت
سبزه در سنگ نروید چه کنه بار انرا، سوراخ در آسمان نمیشود، سنگ را سنگ میشکند
سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس، سبزه یکی بر دمد ارزوی ریخ، سرها بر خسین
و اهل هند گویند این تخم هم در خوید، سنگ بد بدانش نمیزند، سخن شنیدن نیز دوستست
سر بگریبان خود فرو بر، سزای کون گاو کیر ملحد، سفید نمیتوان انداخت، سپر انداخت

سگی را

سگی را که کلوخ بر او آید، زن شادی بر جهد کینی استخوانست حرف الشین المعجمه
شیرین نشود دهان بحلوا گفتن، شیر بزمین، شور شاد در دوران، شاه رسم از دور
پیدا است، شو فهمی عالم بالا معلوم، شتر کینه است، شتر دل است، شتر گربه
شتر دیدی ندیدی، شاخ بر دیوار است، شاخ خشک شکسته، شاخ شانه میکند
شتر را نمد داغ میکنند، شب بسیار روشادی بیکار، شب خرگوه طاوس مینماید
شیشه شکسته را پیوند کردن مشکل است، شیر بزجانی، شمشیر خطیب، شوی
زن زشت روی نابینا به، شتر مرغ گفتند بار بردار گفت مرغم گفتند بپر گفت من شترم
عرب گوید النعامه لا طیر و لا جمل، شیطان خانه خود خراب نکند، شوهر هم
میخواهد و درویشی هم میخواهد، و در امثال هندست چنین برقص آمدی روی در
کشیدن چیست، شاشیدن پیش کوزه گر پیش سوز، شکم گرسنه در کور فسق
و اهل هند گویند ایزار ندارد و خیمه میخواهد، شنیده کی بود مانند دیده، عرب گوید
تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه حرف الصاد المهمله صد کشتم چون به که تو
عمگینی بمن، صحبت بر خیست، صعوه در مشت به که کلنگی در هوا، عرب
گوید قلیل فی الجیب کثیر فی الغیب، صد کوزه فرو در نشد که از آب نگذشتم

صدمن پرقو یک من بنست، صید را چون اجل آید سوی صیاد رود، صوفیان
صید حرم، عرب گوید آمن من ظبی الحرام والف من حمامة مکة، صبر درویش به
که بذل غنی **حرف الطاء المهمله** طشت از بام افتاد، طبل زیر گلیم میزند **حرف
العین المهمله** عاقبت جوینده یابنده، عرب گوید من جد وجد،
عیان را چه حاجت به بیان، واهل هند گویند در دست سوار با آیینه چه کار، عشق آمدنی
بود نه آموختنی، عرب گوید لیس فی الحب مشورة، عاشق کور باشد، عذر بدتر
از گناه، عذر لنگ، عاقبت میمون لولی را کور بر حیز ست، عاقبت رهگذر پوست
سرا خانست و در امثال هندست، آخر مزور برنج کهنه است، عقل روستایی
از پس می آید، علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد، عرب گوید تزوع الی الطبیب
قبل ان تمرض، عطار او بلقای او بخشیدم، علی ماند و حوضش، عید بی روستایی
عصای موسی، عصای کور، عرصات و حرگاهی، علامت کون دادنست **حرف الغین
المعجمه** غلام بمال من نازد و خواجه بمرد، عرب گوید العبد وما فی یده کان للمولاه
و در امثال ایشانست من له المولی فله الکل، غریب کور باشد، عرب گوید
الغریب اعمی **حرف القاف** قاضی بعد از اقرار انکار نشنود، قلندر دیده گوید
قضیه زمین بر سر زمین، قطره قطره جمع گردد انگهی دریا شود، قلاده به از سگ است

عرب گوید

عرب گوید الساجور خیر من الکلب، قلم رفته، قلیه از مزه گذشت، قلم
اینجا رسید و سر بشکست، قیامت که رفت دیر آید بیاید، قهر درویش زبان درویش
حرف الکاف کاهی بجو رو راهی میبرد، کاه در کاهدان نماند، عرب
گوید لیس فی البیت سوی البیت لیس فی الدار غیره دیار، کنگ از بهشت
آمده، کس داند که اشتر میخواند، کم خور نور دیده، کلوخ انداز را پاداش سنگ است
کاسه از آش گرمتر، کاسه لولیان جدا، کاسه همسایه دو پا دارد، کسی نیامد جفت
علم تیر از جنی، که مرا عاقبت ان نه نکرد، کیر بدار و کسی بجا و، کار بها قنده
حلاج نیست، کاه کهنه بباد میدهد، کهنه گرگست، کیر پلنگ، کینه شتر
کالای بد بریش خداوند، کس بکار و نیست من جز ناخن انگشت من، کار دست
بسته کرده، کردیم و نشد، کون نه گر از کونه تو آب نخورد، کلاغ تک کبک را گرد
تک خویشتن را فراموش کرد، عرب گوید هو کطالب القرط قطعت اذنه طلب العیر
القرنین فضیع الاذنین، واهل هند گویند رفتیم که روزه از سر رغ
کنیم نماز بر گردن افتاد، کیک در شلوار، کیسه دوخته است
کسی نگوید که دوغ من ترش است، کشتی نوح، کشتی دریایی شد

کشتی بجنگ بشت، کارد باستخوان رسید، کسی که منار میدزدد اول چاهی میکند
کار نیکو کردن از پر کردنست، کیر مگس چه خفته چه بیدار، کیر میزند کره میخرد
کس و کاردو، کیر و کون آشناست، کس تخت و خزانه غیب، کیر دیدی کره ندیدی
کون خر ابرای مصلحت باید بوسید، کون خری کرد کیر خر

حرف الکاف

الی رسیده کار زرگر و خویشی بدکان دارد، گندم نمای جو فروش، گرگ دهن آلوده
یوسف ندیده، گرگی هست کوکی آشتی، گل نم را دیده آبی تمام است، کلیچ خود را
از آب بر آورد، کر زرداری بزور محتاج نه، کوشش خوابانید، کوشت خر دندان سگ
کل بود و سبزه نیز آراسته شد، کاه باشد که کوه کشد نادان، بغلط بر هدف زند
تیری، عرب گوید رمیة من غیر رام، گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان
برداشتی، گنجشکی بتقدیر که طاوس شبیه، کاویست نیک شیر لیکن لکدزنست
واهل هند گویند لکد کاو نیک شیر هم نیک است، گوساله بزور بمیخ بجهد، گواه عاشق
صادق در آستین باشد، گربه کشتن خورد گرسنه همه چیز، که پیاز بلخ، گرسنه شکم
بر بندد و خفت چشم، کم سرمایه کوشش سود دست شم، عرب گوید صاحب
عصا فیر بطنه، بانگ کردند گنجشکان شمکش، معز امعا از گرسنگی بیا بانگ آمدند
و اهل هند گویند قل هو الله میخوانند، که بگدا رحمت زخدا، عرب گوید

الاستعاره

الاستعارة من المستعیر کالسؤال من الفقیر، گوساله مادر حسن، کاو طاس
کاوان و خران بار بردار، به زاد میان مردم آزار، کاو خر تر از خر است
کن کنند کاوان ریش ده دهد تا واغ، و در امثال هندست، ریش دار گر
کوه بر سر قد را گرفته اند، کبر برطارم اعلی نشینند، کهی بر پشت پای خود نشینند
و اهل هند گویند جبه را میزند و کوه را خطا میکند، گر نبودی زجو بتر فرمانی نبردی کاو و خر
و در امثال هندست، یا بورا باید زد تا تازی بترسد، گر خیر کند تو به کوش ننشد یاری
کوز بر جس در روغنی، که ربالان مار دم میدهد، گدی بکوزی، کوز رشی پاریست
کوز بپا کاه داد، گرد کون هم میگردیدند، کاو ریده است، کوز پس طهارت
کوز بده عود بسوز، و در امثال هندست میکوزد و پشیمان شود، میرید و تیز تیز
میکرد، از غصه خود کسی بگوز زد، با دیان خود میکوزد و خود درم میکند، کوز شتر
نه در زمین نه در آسمان

حرف اللام

لوزینه بگاو دادن از کون خریست، لایق ریش خود گفته است

حرف المیم

مار از بیخ گیاه ضعیف
این گمان نبود، مار بدست دیگران باید گرفت، مور در طاس، مار ضحاک
مور چه پر بر آورد، عرب گوید لم یرد الله بالنملة اصلاحا حین انبت لها جناحا
مور چکان را چو بود اتفاق، شیر ژیان را بدر آرند پوست، مرگ خر عروسی سگ است

عرب گوید نعم الکلب بؤس اهله، مگس هرگز نخواهد رفت از دکان حلوایی، موش
بعصا راه میرود، محتسب را درون خانه چکار، محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
ماهی ماهی را خورد ماهی خوره هر دو را، مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت
موش ها بنان میکاود انبان موش میکاود، مرده بلا زنده بلا، مرگ با همرهان شادیست
عرب گوید البلیة اذا عمت طابت، مرز دره خیالم و فلک در ره خیالی، مرزه چه میگویم
طنبور مرزه چه میگوید، ماهی از سر گندیده است، مسکین خر اگرچه بی تمیز است چون بار
همی برد عزیز است، مهتاب گز میکند، مشت بتاریکی می اندازد، مه نشنیدی عروس کور
مستوری بیچه از بی چادریست، مردار سگ را و سگان هم او را، مار گزیده از ریسمان
میترسد، و در امثال هندست، کسی که از شیر سوخته دوغ را پف کرده میخورد
مرا نان ده و کنجی بر سر زن، مال بدر کسی است، مادرش میکرد، بدوست آزمای انگشت
زن کن، میراث خرس بکفتار میرسد، عرب گوید الذیب للضبع، گرگ
بهر کفتار است، مسجد جای گوزیدن نیست، و در امثال هندست سگ را در مسجد چکار
مستان که فراوان خورند، مه فشاند نور و سگ عوعو کند، ماهی که بخواهی در شش گیر
مناره بلند شی کوه الوند است نماید، و اهل عجم گویند شتر نزدیک نرود، قدر خود ندانند
مهره طاس انداخت، میکوبد و میرود تا تنها جایی، میغورند گنبد و چرخ مناره میکند
حرف النون نخورده بخیز است، نانش بروغن افتاد، نه شیر شتر نه دیدار

و نه دیدار

و نه دیدار عرب، نان جوانی میخورد، نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول، نام مرد به از گرد
نخورد و شیر نیم خورده سگ، و در امثال هندست چنین بسی خورده نخوری تا شیرین
بنود نخوری، نوشی دارو که پس از مرگ بسهراب دهند، نعل در آتش دارد
نه سیخ سوزد و نه کباب، و اهل هند گویند مار بمیرد و عصا نشکند، نه از تو جو
نه از من دو، نخود هر آشی است، عرب گوید یسبح بکل ریح، میوزد با هر
بادی، نان گربه را بتیر میزند، نان و نخ احتیاج ماست اما ندارد
نو دیده رز با جفت زن خود کاوست حرف الواو وفای سگ ورق
برگشت، وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز، عرب گوید اخر الدواء
الکی حرف الهاء همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت، هم بیشه هم بیشه را
دشمنست، عرب گوید القاص لا یحب القاص، هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد، و در امثال عربست فی کل شجر نار، هر عیب که سلطان
بپسندد هنر است، هرجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود، هر کرا طاوس باید جور
هندوستان کشد، همی سنگست و پشت بام قرشی، هر چه باد آرد باد برد، هر کاری
را زوالیست، عرب گوید اذا انتهت المده لم ینفع العده، هر که داند داند
و در امثال عربست من یسمع یخل، هزاری و بازاری، هر سر سودایی، هنوز
مرده نیست زنده ترا مارست، هر چه عوض دارد گله ندارد، هر چه زود آید زود برود

هزار بیت و غزل پیش چه حراشت، هر سگی نی‌انه خود دلیرست، عرب گوید
کل کلب ببیتنه نباح، هر سگی بدر خود بانگ کند، هر که از دست جان بشوید
هرچه در دل دارد بگوید، و اهل هند گویند چنین خانه بسوز ایی بهمه در نمانی، هر خر
که در کان نمک رفت نمک شد، هرچه در دیگست بکفچه می‌آید، هرچه در بغداد است مال خلیفه است
همه را یکبار گزیده است، هرچه با دارا بادما کشتی در آب انداختیم، هر کند بزرا کند جور بست
همسایه بد مباد کس را، عرب گوید بل بعت جاری ولولا جار اکن لنز باک، هر ای امرد
که کوبیاده کردد اگر رستم بود کونی داده کردد

حرف الیاء

یک بنفشه بهار آسانی
نیست، یک بام و دو هوا، یار کار افتاده را یار رسیم از یاران رسد، یکی را بکیر
دیگری را دعوی کن، یار قدیم اسب زین کرده عرب گوید الشیب عجالة الراکب
یک تیر و دو نشانه، و در امثال هند است، یک راه و دو کار، یک سر و هزار سودا
یک عنایت قاضی از هزار گواه بهتر، یکی و جنازه، یار باقی صحبت باقی

باب چهارم

در عشق و محبت و عداوت و نفور و عشق و عیش و
غم و لهو و لعب و سیر و سفر و آنچه بایی لایق بود و دران هفتاد و پنج فصل است

فصل اول

و آن در صفت شیفته شدن باشد بوزرجمهر گوید عشق
جذبه است معنوی از جواهر بجواهر بوسایط تعلقات روحانیه بزرگی را گفتند
عشق چیست گفت نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة ارسطو گوید عشق نابینائی
حواس است

حواس است از ادراک عیوب محبوب حکیمی گوید عشق طایری است که جز دانه دل
نخورد و گفته اند عشق پوشنده‌ترست که آشکارا کرد و از آن بزرگترست که
پوشیده ماند جاحظ گوید عشق نام چیزیست که زیاده بود بر محبت چنانچه اسراف
چیزی که تجاوز کند از سخاوت ابن اسحق قمی گوید عشق سوختیست باتی دو گفته اند
که عشق آتشی است که سوی را بسوزد حکیمی گوید عشق شعله آتشی است که چون
بلند شود خاموش کردنش دشوار بود عارفی را گفتند میان عشق و هوا فرق چیست
گفت هوا در دل حلول کند و دل در عشق و گفته اند فرق میان آن غواص
بحر رود تا در برآرد و میان آنکه بحر بهر آن رود که با در در صدف شود و فرق 9
میان آنکه یاد کسی در بر یا آنکه دو چشم انتظارش بر در، ابو بکر رازی گوید اصل
محبت موافقت حکیمی گوید اول عشق نظرست و اول حریق شرر افلاطون گوید
عشق دردیست که جز فارغ را عارض نشود علما و پیاز کوید العشق کار بیکاران
و قال الشاعر اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی فصادف قلبی خالیا فتمکنا
یحیی بن معاذ گوید حقیقت محبت آنست که زیاده نشود بوفا و نقصان نپذیرد بجفا و گفت
اگر ایزد تعالی مرا فرمان دهد که قسمت کنم عذاب دوزخ را میان خلق هیچ عاشق را
نسوزم از آنکه عشق صد بار او را سوخته است و از رسول علیه السلام روایتست که هر که عاشق شود
و عفاف ورزد و عشق خود را پوشیده دارد و دران بمیرد شهید باشد اعراب در عشق

بقوم بنی عذره مثل زنند اعرابی را گفتند از کدام قبیله گفت من قوم اذا احبوا
ماتوا از قبیله که چون کسی را دوست دارند بمیرند کنیزکی بشنید گفت والله که این
عذریست اصمعی گوید عذری را گفتم چون شما عاشق شوید بمیرید گفت فی رجالنا
خفة وفی النساء منا غنجة عذری را گفتند دوستی تو با فلانی تا چه غایتست گفت
بعین بیانی را دوستر دارم که بوی مشک و عنبر از غیر او ذوالنون مصری را گفتند غایت
محبت چیست گفت آن را نهایت نیست زیرا که جمال معشوق را غایت نیست
و گفت حقیقت محبت آنست که دوست داری آنچه خدای دوست دارد و دشمن داری
آنچه خدای دشمن دارد و طلب کنی رضای او و ترک کنی ما سوای او مشغول محب گوید
محبت بنده را صافی نشود تا زیشتن بر همه عالم ننهد چه دیده اند گدایان عشق ٩
از در دوست که هر دو عالم شان در نظر نمی آید یحیی بن معاذ گوید هر که
از دوست جز دوست دید دوست ندید جنید گوید محبت آنست که صفات
محب از میانه برخیزد و صفات محبوب بجای آن نشیند حسین دست و پای
حسین منصور حلاج ببریدند از خون که بر زمین افتاد نقش الله پدید آمد
روزی زلیخا فصد کرد و از خون او بر زمین یوسف یوسف نقش بست
شیخ شرف الدین منیری فرماید عاشق باید که نوعی از انواع معشوق را
شاید اگر شایسته لطف بود مرادش از معشوق بر آید و اگر شایسته

قهر بود

قهر بود مراد معشوق از وی بر آید و آنچه مراد معشوق از عاشق بر آید تمامتر بود احمد غزالی
فرماید معشوق بهمه حال خود معشوقست پس استغنا صفت اوست و عاشق بهمه حال خود
عاشقست پس افتقار صفت اوست عاشق را همیشه معشوق در باید پس افتقار صفت
او باشد و معشوق را هیچ چیز در نمی باید پس استغنا صفت او بود شیخ حمید الدین ناگوری
گوید نام معشوق نتوان بردن چه اگر عاشق او را حاضر داند نام بردن بی ادبی باشد و اگر غایب
شمارد عاشق نباشد ذوالنون مصری گوید در بادیه کنیزکی دیدم گفتم جان و تن من
بتو مشغولست گفت اگر چنینست جان و تن من بتو مبذولست پس خواست که مرا بیازماید
گفت چرا جاریه دیگر که از من بهترست نظر نکنی گفتم کجاست گفت در پس تو روی باز پس کردم
طپانچه مرا زد و گفت ای بطال چون ترا بدیدم گمان بردم که زاهدی و چون نزدیک من
آمدی دانستم که عاشقی و اکنون دانستم که نه زاهدی و نه عاشق ابوالمعالی رشید له گوید
موسی ع جواب لن ترانی از آن شنید که او را فرمودند بسوی کوه نظر کن او بسوی کوه
بدید فرمان نکه اگر طالب دیدار ما میبودی بسوی کوه نمیدیدی ابراهیم ادهم فرماید
شبی جبرئیل علیه السلام را بخواب دیدم طوماری در دست داشت و می نوشت گفتم
چه مینویسی گفت نام دوستان او یعنی جنید و مالک دینار و غیر او را نام برد گفتم نام من
نوشتی گفت نه گفتم نه دوست اویم ولیکن دوست دوستان اویم فرشته در رسید
و پیغام رسانید که طومار از سر گیر و اول نام او نویس که دوست دوستان منست

و از رسول صلعم روایت است من احب قوما فهو منهم ، در جهان خرم از آنم که جهان
خرم از وست ، عاشقم بر همه عالم که همه عالم از وست ، علی لربع العامریة وقفة ٩
یمیلی علی الشوق والدمع کاتب ، ومن مذهبی حب الدیار لاهلها ، وللناس فیما
یعشقون مذاهب ، فضیل عیاض گوید ابلیس لعین با باری تعالی گفت خلایق •
ترا دوست میدارند و فرمان تو نمی برند و مرا دشمن میدارند و فرمان بردار منند
حق تعالی فرمود آمرزیدم نافرمانی ایشان را بدوستی ایشان با من و فرمان برداری
ایشان ترا بدشمنی ایشان با تو ، فاطمه بنت مثنی گوید مرا عجب آید از کسی که گوید حق تعالی
ترا دوست میدارم و با وی شادمانی نمیکند شاه قاسم انوار را گفتند ای عاشق
چیست گفت لاغری و زردی گفتند شما را اخلاف ضعیف گفت بیش ازین عاشق بودم
اکنون معشوقیم شعر من گدای بودم اندر خانقاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه ، خلیفه
عهد مجنون و لیلی را بخواند و مجنون را گفت در وی نگر مجنون چشم بپوشید گفتند امروز
باید که چشم باز کنی مجنون این بیت برخواند و راه صحرا پیش گرفت شعر و کیف اری
لیلی بعین اری بها سواها وما طهرتها بالمدامع ، گفت لیلی را خلیفه که آن تو یی ٩
که تو مجنون شد پریشان و غوی ، از دگر خوبان تو افزون نیستی ، گفت خامش چون تو
مجنون نیستی ، مجنون را گفتند خلافت حق ابو بکر بود یا حق علی گفت حق لیلی عین •
القضاة همدانی گوید هر چه دل پسندست خداوندست و هر چه سوای تو خدای تو

فرعونی

• مذهب عشق از همه دینها جداست ، عاشقان را مذهب و ملت خداست چون لیلی
درگذشت مجنون بقبیله او رفت و گفت قبر لیلی کجاست ایشان او را نشان ندادند
مجنون بگورستان شتافت و خاک قبور بوی میکرد تا بقبر او رسید و دانست که قبر او ست
و این بیت برخواند شعر ارادوا لیخفوا قبرها عن محبها ، وطیب تراب القبر دل ٩
علی القبر ، پس همین بیت را تکرار میکرد تا درگذشت و پهلوی لیلی مدفون گشت
جوانی از اسیران بنی خزیمه را خالد بن الولید بعبد الله بن سلیم سپرده بود جوان
ازو التماس کرد که مرا بفلان خیمه بر عبد الله ببرد برفت جوان بخیمه رسید و با زنی
سخن گفت عبد الله او را باز آورد و خالد بقتلش فرمان داد زن خبر یافت برجسته
جوان آمد و نعره کشید و درگذشت این حدیث بسمع رسول صلعم رسید فرمود که در میان
شما مردی رحیم نبود و در عهد نور الدین محمد جهانگیر بادشاه مردی را بیاوردند که بر
زنی یکی عاشق است بادشاه بر قصری بلند نشسته بود و زن نبود بادشاه گفت که اگر عاشقی
خود را از بنا بزیر افکن در لحظه بیفکند و هلاک شد زهی جان خواستی بستان همین امروز ٩
که در تاریخ ماند افکند ، در نزهة الارواح مسطورست که از بزرگزادگان زمین داور
جوانی بود خالد نام او را عاشقی دست داد از مردم کرانه گزید و بکوه بهار از آن حدود
نظر گرفت هر چند روز بشهر آمدی و در چارسوق بایستادی و در آمد شد خلق نظر ٩
کردی و این بیت برخواندی و نعره کشیدی و باز راه کوه پیش گرفتی شعر گر کس دگار دگر

هر خود باز دگر هم دل و یاری دگر خواند و سودا دار تو شیخ ابوسعید ابوالخیر فرماید
آدمی را از چهار چیز ناگزیر است نانی و خلقانی و ویرانی و جانانی عنصر المعالی
گوید کسی را که لطف طبع نبود عاشق نشود نبینی که بیشتر جوانان عاشق شوند و گران
جان عاشق نشود و سبکروحان را بیشتر افتد و گفت عشق نوعی از جنون است و کاری
با بلاست خاصه هنگام افلاس بی سیم بدم بر من از آن آمد درد ۹
و زر بی سیمی بماندم از روی تو فرد دارم مثلی بحال خویش اندر خورد
بی سیم ز بار از تهی آید مرد پس اگر اتفاق افتد باید که بر عاشق شوی که بدو ستی
بیرزد و معشوق افلاطون و بطلیموس نبود لیکن باید که اندک خرد در سر باشد
و یوسف نبود لیکن باید که بی صباحت و ملاحت نبود تا زبان خلق بر تو دراز نگردد
و باید که اگر مهمان کسی شوی معشوق را با خود نبری و پیش بیگانگان با او مشغول نباشی
و نپنداری که بچشم همه چنان نماید که بچشم تو که شاید بچشم دیگری زشت نماید
ای وای من گر تو بچشم همه کسها زیبا نمائی که بچشم من در دلشی و نباید که ۹
پیوسته دل با عشق آمیزی و تابع شهوت نباشی که اگر شهوت خود را فرمان کنی و بس
از آن اگر خواهی که خود را نگاه داری بتوانی و اگر هنگام تقاضای دل خود را بجز
مشغول سازی و شهوت را جای دیگر صرف کنی همه رنج دل نکشیده باشی محمد زکریا گفته
که عشق علتی است و دوای آن روزه داشتن است و بار گران بردن و پیاده دراز
رفتن و تمتع بسیار کردن حکیم گوید اشقیا الاشقیا دو کس اند پیری که عاشق بود
برد و دانائی که زیر نادانی بود عرب گوید غضب العاشق کمطر الربیع

و فی الامثال

و فی الامثال الغریق یتعلق بکل شیء والعاشق یتطرف بکل حی و در امثال آمده است
الغریق یتشبث بکل حشیش علما معین اللذه گوید عاشق که بد منظره نباشد
دیوث باشد و پادشاه را هیچ وجه نشاید که عاشق شود که از کار باز ماند
و عشق بجائی رسد که کار از دست برود و معشوق غالب آید و فرمان او را بود
نه سلطان را و بسیاری از پادشاهان را از این بدر رسیده سلطان علاء الدین
خلجی و پسرش مبارکشاه و سلطان محمود گجراتی بر ملک نایب و خسرو خان
و برهان عاشق شدند و عاقبت بقصد ایشان هلاک گشتند قابوس وشمگیر گفتند
که غلامی صاحب جمال در سرقت مالی و از بوستان دنا او را بگرفتند و بیاوردند
پس روزی در وی نگریست و وزیر خود ابوالعباس غانمی را بخواند و گفت این غلام را
آزاد کردم و فلان قریه او را بخشیدم از اهالی شهر بهر او زنی بخواه و نخواهم که تا
زنده است بر نیاید از خانه بر آید ابوالعباس گفت آنچه رای خداوند اقتضا کند بنده
را اعلام باشد قابوس گفت زشت باشد که پادشاه عاشق شود مرا اینجا هدایت بندگان
خدای مشغول باید بود چنین بعشقبازی مشغول شوم چگونه معذور باشم
فصل دوم در شوق و ذوق و قرب و بعد شوق در
لغت آرزومند شدن باشد و ذوق چشیدن و در اصطلاح صوفیه
شوق هیجان داعیه تمتع است از محبوب و ذوق عبارتست از یافتن ثمرات

٩ تجلی و نتایج کشف ابو سعید اعرابی گوید شوق نباشد مگر بسوی غایب یعنی از آنکه واصل
بود شوق نبود و اشتیاق بعد از وصال نیز باقی ماند و گفت نزدیکی نکو بیند تا
٩ مسافت نبود و پس قرب بعد بود هرچند که دل را دل و جان را جانی گوید تقو
جان بحال و لم نهانی دوران چون سرکار آگاه نبیند نزدیکان ایشان بود چیر اسف
و دور شدن المقابله خیر من المقارنه ابو بکر واسطی گوید آنکه گوید نزدیکم
دور است و آنکه گوید دورم در هستی خود است ابو علی ابن هیثم گوید
انسان مجبولست برانکه دور شود از آنکه با او نزدیکی جوید و نزدیک شود بانکه
از او دوری گزیند زنی نزد ام علی زوجه احمد خضرویه آمد و گفت آمده ام که بوسیله
تو نجدا توبت جویم گفت چرا بر خدا نمی توبت بجویی ابن عطا گوید هر کرا خدا از بساط
قرب خود جای دهد او را از وحشت دور سازد ابو بکر دقی گوید قرب انقطاع است
از همه چیز جز خدا جل جلاله فیلسوفی گوید تقرب و نفرت را نکته رست
٩ تا از همه جهان نفرت نگیری بقرب حق مخصوص نگردی تو آن دم ز وصل یابی
که از خود دید چو کردی تو آن دم روی او بینی که از خود روی بر تابی همنشان محب
گوید اول وصال بنده حق را هجران اوست نفس خود را و اول هجران بنده
٩ حق را هم اصلت اوست نفس را جان داده ام که گشته باشم وصال دوست
پر درد را خیال که آسان بر آمده وصل بتان بداد جان صادقی
پس دیگران ز هر چه تقصیر میکنند فصل سوم در هجر و وصل

ای لقا تو

ای لقای تو جواب هر سوال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال فانیه اندیشم و ٩
دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من بزرگی گفتند لذت عاشق چیست
گفت لقاء الحبیب عند غفلة الرقیب قال علی کرم الله وجهه رؤیة الحبیب جلاء العین و ٩
و فرموده لقای اهل خیر عمارت دلهاست ابو العباس بر دعی گوید هر که
دیدار او ترا منفعت نکند سخن او نیز ترا نفع نرساند ثعلب نحوی گوید چه خوش
بودی اگر شب و روز بودی تا از دوستان جدا نشدمی چون بگذارند که دوستان ما ٩
چرا با دوستان یکجا نباشیم ابو عبیده بجاریه رسید که او را دوست میداشت
پس با هم سخن میگفتند تا وقت ظهر مردم بنماز برخاستند و گفتند وقت فوت میشود
گفت بگذارید تا آفتاب بزوال رسد یعنی جاریه برود شب با مه در بام نشینم ٩
تا ماه نشسته با نشینم حجة الاسلام غزالی گوید هر چیز را که از آن مفارقت کنی
عوض باشد بجز خدای که چیزی از وی صد یکی گزین عوض نیابی گویند سبب ابتلای
یعقوب عم بفراق یوسف عم آن بود که کنیزکی داشت و او پسری یعقوب عم را سر از
مادر جدا کرد و بفروخت ایزد تعالی چنان کرد که یوسف عم بفروختند تا آن کنیزک بسر رسید
یعقوب بیوسف نرسید چنین آمده است در فراق یوسف عم ناله کردن باین کلمات زبانی
کن دری یا قوة قلباه فیه ای حب طوی لک فی ای بحر غرقوک وبای سیف قتلوک
وبای ارض دفنوک صوفی را گفتند چرا آفتاب بهنگام غروب زرد شود گفت از بیم فراق

٩ و در صفت طلوع آفتابست رزر درست رنگ روشن و در شب بود تیش مانا که
شب از فرقت احباب غم کشید حکیمی بود وداع دوستی که بسفر میرفت نرفت و با او
٩٠٠ نرفت ترک وداع از آن کردم که تجدید عهد فراق نکنم قال علی ابن ابی طالب رض
سیان لو بکت الدماء علیهما عینان حتی تؤذنا بذهاب لم تبلغ المعشار
من حقیهما فقد الشباب وفرقة الاحباب

فصل چهارم

در انس و وحشت و عزلت انس خوی گرفتن بود و وحشت رمیدن و عزلت
گوشه گرفتن از خلق بهر عبادت رویم را گفتند انس چیست گفت آنکه متوحش
شوی از غیر خدای تا آنکه از خود نیز ابو عمرو ابن نجید گوید انس بغیر وحشتست
وگفته اند هر که انس گیرد بایزد تعالی وحشت یابد از خلق خدا حکیمی گوید باید که
٩ از مردمان متوحش باشی چنانچه از سباع بپرهیز از خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست فضیل عیاض گوید کسی که از تنهایی
گریزد و بخلق انس گیرد از ریا خالی نباشد وگفته اند انس با ناس از علامت افلاس
است حسن مسوحی گوید اگر همه خلق یکبار بمیرند مرا ملالت نباید ابو علی رازی
گوید چنین بینی که ایزد تعالی ترا از خلق متوحش میسازد بدانکه میخواهد که بخود
٩ انس دهد چنین میخواهد که ما یاری دهد میل ما را جانب زاری دهد خلق را
بر ما ازان بدخو کند تا بکلی میل ما زان سو کند اصمعی گوید در بیابانی باعرابی
رسیدم که تنها میگشت گفتم مونس تو کیست وچه میخوری گفت مونس من مونس مردگان
٩ است و رزق من رازق مورچگان چنین عاقبت ز ممتنعان میسرش جدا

کو درزمانه

کو درزمانه هیچکست همنفس مباش ابراهیم ادهم را گفتند چرا با مردم صحبت نداری
گفت اگر با کمتر از خود دارم مرا ایذا کند و اگر با بزرگتر از خود تکبر و اگر با مانند خود حسد
برد لاجرم صحبت کسی گزیده ام که نه در مجالست او محنت است و نه در انس او وحشت
٩ سه با هر که انس گیری از او سوخته شوی بنگر که انس چیست نه تصحیف آتش است عبد الله
بن مبارک را گفتند دارو دل چیست گفت دوری از خلق عمر صوفی باید تنهایی راحت
از همنشین بد بزرگی را گفتند از خلوت چه یافته گفت راحت از مدارات مردمان
وسلامتی از شر ایشان وگفته اند تنهایی موحش است و بآن انس بهتر است که با برادران بد
٩٠ سه ظلمت چه به که ظلمتهای خلق سر ببرد آنکس که گیرد با خلق سه لقاء الناس لیس
یفید شیأ سوی الهذیان من قیل وقال فاقلل من لقاء الناس الا لاخذ العلم
او اصلاح حال علی بن فضیل بن عیاض خرد سال بود روزی گفت جایی باشم که همه را
٩ ببینم و مرا کسی نبیند فضیل بشنید وگفت من جایی خواهم که نه من کسی را ببینم و نه کسی مرا مالک دینار
براهبی رسید گفت مرا نصیحتی کن گفت اگر توانی که میان خود و خلق دیوار آهنین بکشی سه
اگر با من بدست آرم دگر بار بدامن درکشم چون نقش دیوار بجهد دیوار سکندری
پس و پس را برآرم تا نبینم هیچکس را حاتم اصم گوید خانه خود را لازم گیر و برون
میا اگر مصاحب خواهی خدا کافیست و اگر رفیق جویی کرام الکاتبین و اگر انیس
خواهی قرآن را اگر واعظ خواهی ذکر موت و اگر اینها که گفتم ترا بسنده نیست آتش
دوزخ ترا بس وقال بعضهم العزلة بغیر عین العلم زلة وبغیر زاد الزهد علة

٩٠٠ لغوى كويد وقالوا كيف حالك قلت خير يقضى حاجة ويفوت حاج اذا ازدحمت
هموم الصدر قلنا عسى يوما يكون لها انفراج نديمى هجتى وانيس نفسى وفارى
ومعشوقى سراج عليه فرمايد خوش حال آنكه لازم كيرد خانه خود را وبگريد
قوت خود را ومشغول كردد بطاعت خود وبگريد بر كناهان خود وقال رض
٩٠٠ فطوبى لنفس اوطنت قعر دارها مغلقة الابواب مرخى حجابها داود طائى كويد
بگريز از مردمان چنانچه ميكريزى از شير ژيان حكيمى كويد عاقل آنست مستوحش باشد
٩ از زمان ومتنفر باشد از اخوان كر نه همچو مه بشو ركرو همچو خورشيد باش تنها رو
مهر پيوسته يك سواره رود ماه باشد كه باستاره رود بزركى كويد بخدا پناه كير
از اشرار خلق واز اخيار ايشان پرحذر باش شبلى يكى را شنيد كه ميكفت
الخيار عشرة بدانق كفت اذا كان الخيار عشرة بدانق فكيف الشرار قال
ابو الدردا احذروا الناس فانهم ما ركبوا بعيرا الا ادبروه ولا ظهرا الا جردوه
الا عقروه ولا قلب مومنا الا خربوه سهيل بن عبد الله كويد ابو صالح مزنى را در حرم
يافتم وصحبت خواستم كفت اكر ابو صالح بميرد با كه صحبت دارى الكفته همان انكار دوست
از من بدار سفيان بن عيينه كويد سفيان ثورى را بخواب ديدم واز وى پند خواستم
٩ كفت كرانه كير از صحبت مردمان كه همه جهان را حاجت با يه تو بود چو آفتاب اكر
خو كنى به تنهايى ابو عثمان مغربى كويد اعتكاف حفظ جوارح است تحت
اوامر حق تعالى عطاء خراسانى كويد مثل معتكف مثل بنده ايست كه خود را

بس خدارا

بس خداى جل جلاله افكند وكويد باز نكردم تا مرا اينجا مرزى ربيع بن خثيم كويد فقيه بياموزيد
پس عزلت كزينيد وعبادت كنيد واز رسول صلعم مرويست كه دوسترين بندگان نزديك
خداى اتقياى اخفيا اند كه چون غايب شوند كس ايشانرا نداند وچون حاضر آيند كس ايشانرا
بجز ونزديك نكرداند اوليك ائمة الهدى ومصابيح الظلم فصل پنجم
در شهرت وخمول شهرت آشكارا شدن باشد وخمول كم نامى ابو هريره از رسول صلعم
روايت كند كه فرمود كفى بالمرء فتنة ان يشار اليه بالاصابع ابو بكر وراق كويد
١ استراحة مومن در خمول اوست سرى سقطى كويد روزى ابو جعفر سماك جمعى كثير كرد من نشسته
ديد كفت يا سرى صرت مناخ البطالين ابن سيرين پيوسته اصحاب خود را ميكفت هيچ
چيز مرا از مجالست شما باز نميدارد مكر مخافت شهرت فضيل عياض كويد بزركان سلف
هرگاه در مجلس ايشان چهار كس نشستندى برخاستندى از بيم شهرت بشر حافى در مناجات
ميكفت الهى اكر شهرت من در دنيا بهر آنست كه در آخرت مرا رسوا كنى آنرا از من سلب كن
حكما كفته اند كه شهرت آفتست وهمه آن خواهند وخمول راحتست وهمه از آن كريزند
٩ شاه بن انس كويد شهرت بشر بهتر از آنكه نه بخير مشهور باشى ونه بشر مشهور تر بنكم در
معروف تر زعار ودر حيرتم كه بهر چه مستور مانده ام معمر كويد ايوب بن كيسان را
ديدم كه جامه پوشيده بود ودامن آن بزمين مى رسيد كفتم اين چيست بيشتر شهرت در
دراز كردن دامان بود واكنون در كوتاه كردن آنست فصل ششم
در مجالست ومجانست حكما كفته اند عاقل را سزاوارست كه بهر خود جليس اختيار

کند چنانچه با کوران و مرد به اختیار میکنند که در با کوران و مرد به صلاح بد نشست و در جلیس
صلاح نفس خلیل بن احمد گوید آدمی از علم خود حظ نیابد تا با دیگری مجالست نکند و گفته اند
مجالست اهل فضل تیزی عقل است ابو الحسن نوری گوید بپرهیزید از تنهائی که آن مقارنه
شیطانست و بر شما باد بصحبت که در آن خشنودی رحمانست شعر خلق آینه اند بهر آن ٩
خالق فرد رو که در خلق بیند خالق آورد مه در کوی آب دید کوی در تحت
که آن ماه که آب را بگیرد که کرد امام جعفر صادق رض فرماید صحبت بیست روزه خویشی بود
ابو بکر صیدلانی گوید با حق صحبت دارید و اگر نتوانید با آنانکه صحبت دارید که صحبت دار
حق است شعر چیزی تیره حریف نار شد تیره گرفت وهم انوار در عکس ان ٩
چیزی خود مرده نبود آن خودی مردی یکسو نهاد حکیم گوید راستین گواهی بر بزرگی
کس اختصاص اوست فضلا را بصحبت و عقلا را بمشت و قال علی رض خلیل المرء
دلیل عقله و گفته اند با عقلا صحبت دار خواه دوست تو باشند و خواه دشمن تو
و خواه کریم باشند و خواه لئیم نظم یاری که بدیدار روی از دست نشوی آن به که بر بزو یار ٩
او بست نشوی گرمی نخوری بجام لعلش باری از شیوه چشم مست او مست نشوی
ابو عبد الله جاوه پاره گوید از ابو بکر رقاق پرسیدم که با که صحبت دارم گفت
با آنکه چیزی اسرار خود را که جز خدای کس بران مطلع نیست با او در میان نهی از تو
نبرد جنید گوید صحبت مدار با کسی که محتاج باشی با آنکه پنهان داری از وی چیزی
که از خدای تعالی پنهان نیست ابو بکر زقاق گوید بپرهیز از صحبت کسی معاونی تو
تا وقتی بر تو شمارد و با کسی صحبت مدار که قدر تو نزدیک او نبود از احتیاج او بود بتو

حسن بصری

حسن بصری گوید امروز با قومی صحبت دارید که شما را بترسانند و فردا ایمن باشند به از قومی که
امروز شما را ایمن دارند و فردا بخوف در مانند نظم در کنده را که کوره آهنگران کاشی و دود ٩
دهد از بهر کران رو بهر عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او ابرهیم قصار
گوید ترا در دنیا دو چیز بسنده است صحبت فقرا و خدمت دوستان خدا عبد الله بنیادانی
گوید رسول صلعم را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله با کدام قوم صحبت دارم فرمود با آن قوم که
بمهمانی شوند یعنی درویشان نه آن قوم که مهمانی کنند یعنی توانگران امام محمد باقر رض فرماید
با پنج طایفه صحبت مدار اول با عبد البطن که بهر لقمه ترا فرو گذارد دوم با بخیل که چیزی محتاج شوی
ترک تو کند سیوم با کذاب که اعتماد بر او نشاید چهارم با احمق که چیزی خواهد نیکی کند ضرر رساند
پنجم با قاطع صله رحم که ما تشنی نیک نبود امام جعفر صادق رض فرماید با فاجر صحبت مدار که گنهکار
شوی شعر مکن با بد اموز هرگز درنگ که انگور گیرد ز انگور رنگ یحیی بن معاذ را گفت ٩
با که صحبت دارم گفت با آنکه چیزی بیمار شوی بعیادت تو آید چیزی از تو جرمی بیند او عذر خواهد
سهیل تستری گوید با سه طایفه صحبت مدار جبابره غافلین و قرای مداهنین و متصوفه جاهلین
بزرگی گوید چیزی در کسی خصلت نیک بینی بصحبت او رغبت کن که از برکات او نصیب
یابی شعر یکی شب از صحبت روشن دلی شمع فروخت مردم پروانه وار گشتند بهر جا ٩
آتش است ابو العباس بردعی گوید کسی که صحبت او ترا نفع نرساند نجس او در تو
اثر نکند شعر با هر که نشستی و نشد جمع دلت وز تو نرمید زحمت آب و گلت ٩
از صحبت وی اگر تبرا نکنی هرگز نکند روح عزیزان بحلت شیخ نظام الدین
اولیا روزی بزیارت خواجه قطب الدین کاکی میرفت حسن دهلوی با جمعی از اب

۹ بیخور و چیز او را بدید پیش آمد و این دو بیت برخواند سالها بایدکه ما هم صحبتیم
گر ز صحبتها اثر بودی کجاست زاهدتان فسق از دل ما کم نگرد فسق ما یان بهتر از
زهد شماست شیخ فرمود صحبت را اثرهاست ان شاء الله تعالی روزی یا وجس دردم
سر ببالش نهاد و توبه کرد و بمرتبه بلند رسید حکیمی گوید کسی که بد نا عوت طبع مصنف بود
۹ صحبت مدار که طبع تو از وی بدزدد و تو آگاه نگردی بیت با بدان کم نشین و صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند آفتاب ارچه روشن است اورا ذره ابر ناپدید کند
۹ افلاطون گوید با شریر صحبت مدار که شریر شوی بیت ای دوست بهر بیخ زمن مگو نزی
خوی تو بند بهر حدیث تیزی بدگشتی از آنکه با بدان آمیزی با دیگ نشین که
سیه برخیزی مالک دینار را دیدند که با سگی همراه بود گفتند با سگ صحبت میداری
گفت این بهتر است از همنشین بد علی کرم الله وجهه فرماید صحبت احمق عذاب روح است و فرمود
جلیس بد شیطانست حکیمی گوید کسی که با احمق صبر کند مجوا و بان وگفته اند تنگترین
۹ زندانها معاشرة است با اضداد بیت گر سنانی ز یار ناهموار گله کرد از وی شکوت مدار
آب را بین که چیز بیهیچ نالد هر دم از همنشین ناهموار حکیمی گوید نشستن با یکان
۹ به از تنهایی و تنهایی بهتر از نشستن با بدان بیت مجو یار بدخوی و بمکار بد که تنها به که
با یار بد نباید که بدپیشه باشد دوست که هر کس خیانت شمارد که اوست علی کرم الله وجهه
فرماید با دوست بتواضع صحبت دار بوزرجمهر گوید چون با از خود بزرگتر صحبت داری
باید که در تعظیم و اجلال او کوشی و با امثال خود را احسان کنی و با از خود کمتر شفقت
بجای آری عمر عبدالعزیز شبی با یکی نشسته بود چراغ خاموش گشت عمر برخاست

را او ده

و برا او وخت مرد گفت چرا امر انکرنی گفت مروت نباشد که جلیس خود را خدمت فرماید
ابوالبختری گوید اگر در قومی باشم که از من دانا تر باشند دوستر دارم که در قومی باشم
که از ایشان داناترم زیرا که در آن حالت مستفید شوم و منفعت یابم ایاس بن معاویه
را گفتند عیب تو اینست که با دونان صحبت میداری گفت از بهر آنکه ایشان عزت من
میدارند و خدمت من میکنند و در آسایشم و اگر با بزرگان نشینم مرا خدمت ایشان
باید کرد ابن عون گوید با اغنیا صحبت میداشتم و پیوسته ملول بودم از آنکه رخت ایشان را
به از رخت خود و اسب ایشان را به از اسب خود میدیدم و اکنون با مساکین صحبت میدارم و
• در رحتم افلاطون گوید با اشرار صحبت مدار از آنکه بر تو منت نهند با آنکه مضرت ایشان زیادت است
۹ حسن بصری گوید اشرار صورت بدکانیست با خیار انوشروان گوید با همه کس میامیزید
که صحبتها را اثرهاست بیت هر دم شود آب و نان تو مردم نبینی که سگ سگ کند سنجو ازا
• شقیق بلخی گوید با خلق صحبت دار چنانچه با آتش از ایشان منفعت بردار و ترسان
باش که مبادا ترا بسوزند و فی المثل خذ ما صفا و دع ما کدر یکی ابن عباس را
گفت دعا کن تا مرا ایزد تعالی از خلق مستغنی سازد گفت آدمی از جوارح خود مستغنی
نبود زیرا که آدمیان اعضای یکدیگرند لیکن دعا کنم که ایزد تعالی ترا از اشرار
۹ مستغنی کند ارسطو گوید اعراض از آنکه بصحبت تو رغبت کند کم عمری است
و رغبت بصحبت آنکه از تو اعراض کند خواری است آنکه بار انجو اهدا زیمه دل

کی همه وی بود از وی بگسل طایفه از دزدان را اسیر کردند و نزد ملکی بردند یکی از ایشان
گفت من نه از ایشانم بلکه با ایشانم ملک گفت شاعر گفته است عن المرء لا تسأل وسل
عن قرینه فکل قرین بالمقارن یقتدی پس بقتل او فرمان داد طایفه از حکما
با هم جمع گفتند آمدیم بشهر شما و در دو روز دانستیم اخیار و اشرار شما را گفتند چگونه گفتند
اخیار ما با اخیار شما آمیختند و اشرار ما با اشرار شما و فی المثل کل طیر بطیر مع شکله وکل جنس
مع الجنس یمیل که هم جنس با هم جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز یکی افلاطون
را گفت فلان ترا ثنا میگفت افلاطون بگریست گفتند ترا از آن چه رنج رسید گفت
ازین سخت تر چه باشد که جاهلی مرا بستاید کدام کرده ام که بطبع او نزدیکتر و سبب آن مرا
ستایش کرده محمد زکریا برای میرفت دیوانه باو رسید و در روی او بخندید و
گفت هیچکس خوب نیست مگر محمد زکریا تا بخانه رفت و معجون افتیمون ساخت و بخورد
و گفت نداند کم از دیوانگی خود چه در من دیده که مرا بسندیده

فصل هفتم

در زیارت قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا
لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم حتی تستأنسوا وتسلموا علی اهلها ذلکم خیر لکم لعلکم تذکرون
فان لم تجدوا فیها احدا فلا تدخلوها حتی یؤذن لکم وان قیل لکم ارجعوا فارجعوا
هو ازکی لکم والله بما تعملون علیم مرویست که چون آیه نازل شد ابو بکر
صدیق رض گفت یا رسول الله در شام و عراق اهل تجارت در رباطها اقامت
کنند چون کسی آنجا نیست دستوری از که طلبند این آیه فرود آمد لیس علیکم

جناح

جناح ان تدخلوا بیوتا غیر مسکونة فیها متاع لکم از رسول صلعم مرویست که فرمود
زر غبا تزدد حبا عمر بن الخطاب گفت زیارت تزاوروا ولا تجاوروا قال علی
ابن ابی طالب رض اذا شئت ان تستقل فزر متواترا وان شئت ان
تزداد حبا فزر غبا مناودة الانسان تحسن مرة وان اکثروا ادمانها
افسدوا الحیاة من دران کور حیق خوار نبودم هر که کو دارد آید بسیار چنین
خوار مرا لقمان حکیم گوید کسی که اسراف کند در وصال منصرف گردد بر ملال وقال بعضهم
الزیارة لحظة وگفته اند قلت زیارت امانست از ملالت وکثرت تفاهه سبب ایست
بهر تباعد حکمی گوید ادمان لقا سبب جفاست افلاطون گوید چون نزد کریم روید
بر شماست تخفیف کلام وتقلیل طعام وتعجیل قیام وگفته اند اذا یکی برادر خود را بسیار
جلیس که در تخفیف آنست راحت نفوس بزرگی گوید از علامات احمق است نشستن زیاده
از حد و آمدن بغیر وقت گاه بی جذبه دوستان زیارت ایشان رفت راهی که نه رهنما بود
نتوان رفت آواز موذن نشنو تا داتی نا خوانده بخانه خدا نتوان رفت یکی از
دوستان بهاء سنجاری روزی چند از صحبتش گرانه کرد سنجاری رقعه باو نوشت و
عتاب کرد و او این دو بیت حریری بسنجاری فرستاد لا تزورن من تحب فی کل شهر
غیر یوم ولا تزد علیه فاجتلاء الهلال فی الشهر یوما ثم لا تنظر العیون الیه
فکتب السنجاری فی جوابه اذا احتققت من خل ودادا فزره ولا تخف

مِنْهُ مَلَالًا ۚ دُمْ كَالشَّمْسِ تَطْلُعُ كُلَّ يَوْمٍ ۚ وَلَا تَكُ فِي زِيَارَتِهِ هِلَالًا ۚ قَالَ عَلَيْهِ
زيارة الضعفاء من التواضع حکیمی گوید زیارت نهال دوستی را ... و گفته اند خبر
در انس افزاید بزیارت یکدیگر رفتن و باهم طعام خوردن و بایکدیگر سخن گفتن عرب
۹۹ گوید یقرب الطریق فی زیارت الحبیب قال ع اِذَا مَا تَقَاطَعْنَا وَنَحْنُ بِبَلْدَةٍ
فَمَا فَضْلُ قُرْبِ الدَّارِ مِنَّا عَلَى الْبُعْدِ هرچند که از زیارت دوستان دوستی افزاید
لیکن هر امری را غایتیست و هر کاری را نهایتی و هر کسی را طبعی بسا کسی که سبکروح بود و
اگر سالها با او صحبت داری ملالت حاصل نیاید و بسا کسی که از غایت گران جانی بلحظه
با او بسر بردن نشاید ابو هریره هرگاه گرانجانی را دیدی گفتی اللهم اغفر لنا و ارحنا منه
احنف بن قیس گوید قوله تعالی واذا طعمتم فانتشروا در حق گران جانان نازل شده
مردی از یکی معذرت میخواست که مدتی شده که بخدمت تو نیامده ام گفت احسانی که از ان
معذرت خواهند ندیده ام مگر اینکه گفتی گران جانی بخانه یکی رفت و بنشست تا شام شد
صاحب خانه گفت چراغ بیاور گرانجان گفت چراغ بکجاست گفت از درفتالی فرموده واذا
اظلم علیهم قاموا ابن سیرین انگشتری داشت نقش آن ابرمت فقم هرگاه گرانی
بزیارت او رفتی و بسیار نشستی آن نگین بدست او دادی یکی بعیادت شعبی رفت
و بسیار نشست پس گفت درین بیماری چه چیز بر تو دشوارتر است گفت نشستن تو
گرانجانی بیماری را گفت دلت چه میخواهد گفت آنکه ترا نبینم اعمش را گفتند چه چیز نور
باصره ترا ضعیف کرد گفت دیدن گرانجانان یکی نزد اعمش رفت و دیر بنشست
پس گفت بر تو گران بودم گفت تو بر من گرانی اگرچه در خانه خود باشی بزرگی گوید

[illegible]

می است باگران جان بیماری روح است و در مثلست اثقل من الرقیب واسمج من
واو عمرو واثقل من واش علی عاشق وابرد من ثلج انوشروان را گفتند مرد
بارگران تواند برداشت و باگران جان صحبت نتواند داشت گفت از انکه بارگران
بر جمیع اعضاست و بار گرانجانی بر روح تنهاست و قال الشاعر اِذَا حَلَّ الثَّقِیلُ ۹۹
بِدَارِ قَوْمٍ فَمَا لِلسَّاکِنِینَ سِوَی الرَّحِیلِ یکی دوست خود را گفت بیا تا من و فلان
رویم که یادگاری داریم گفت مرا معاف دار که او گرانجان است گفت روزی دو با تو خلا
مروی این را نیز همان انگار یکی بزیارت اعمش رفت از کثرت آمد شد خلق
شکایت کرد گفت اگر گویی در خانه را ببندم گفت ببند ولیکن از بیرون یکی بدیدن
ملا محمد صوفی رفت و بسیار نشست چون برخاست مولانا از پی روان شد مرد بگمان آنکه
متابعت میکند عذر خواست مولانا گفت من بمتابعت نمی آیم میخواهم که در خانه ببندم
که مبادا باز گردی شعر همه نا خوانده روی نزد کسان کس ندیده است چو تو هیچکس ۹
چنین بر ایشان باز آنی زود چه کسی آدمی یا مگس امیری بار داده بود و جمعی کثیر
نشسته چنین بار بکشت خلق را رخصت انصراف دادند همه برخاستند مگر یکی از ایشان
که دست بنجیر برد و گفت ما امیر از بنی بر بخیر در بر بخیزم جاماسب حکیم گوید سختترین مرتبت
آنست که بزرگی بدر کوچکی رود و بار نیابد قال بعض الفصحاء من اغلق علی
اخیه بابه فذم الناس خلفه و اداه اعرابی بدرگاه طاهر ذوالیمینین آمد و بار
نیافت این بیت بعبد الله نوشت اذا کان الجواد له حجاب فما فضل ۹۹

الجواد علی البخیل، عبد الله در جواب نوشت، اذا کان الکریم عدیم مال، ولم یعذر
فعلل بالحجاب، شاعری بدر امیری رفت حجاب مانع آمد این رباعی با میر فرستاد و
مراعات بافت، داعیک علی الباب بهاه البواب، بالرد عن الدخول فاعلم ۹۹
وخاب، هل یرجع کالیکنة عن حفرتکم، ام یدخل کالدولة فی غیر حجاب
شفایی دو نوبت بدر خانه خان عالم رفت و هر بار کفتند در خوابست کفت هر کاه
اینهمه میل خواب دارد چرا نمیرد، وقال بعضهم واحیر فی البواب انک نایم ۹
وانت اذا استیقظت ایضا نایم، در مجلس امیری کفتند ترب با ضم غیر منهضم
است امیر صاحب را که مردم را بر عمل کرده بود و خود استاده کفت این نیز هضم است
مردی خواست که بخانه بزرکی رود دربان مانع آمد کفت بکذار که انچه مرا دهند نیمی ترا
دهم دربان او را بکذاشت امیر چیزی او را بدید بخندید و کفت صد چوبش زنند کفت نیمی
از ان نیز یک مراست پس هر کدام پنجاه چوب رسید

فصل هشتم

در تقدیم و تاخیر و آداب نشستن در مجالس قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا
اذا قیل لکم تفسحوا فی المجالس فافسحوا یفسح الله لکم و اذا قیل انشزوا فانشزوا
حکیمی کوید چون نزد کریمی روید بر شماست کم خوردن و کم کفتن و زود خاستن
صوفیی نزد جنید آمد و در کوشه بنشست جنید کفت بیشتر آی کفت مرا بس است از مجلس تو
جایی که در دل تو دارم، بجز است مجلس تو و در بحر بی خلاف، لولو بزیر باشد و خاشاک ۹
بر زبر، احنف کوید هرکز جایی ننشستم که مرا بهر دیکری از انجا بر بایست خاست
عرب کوید شرف المکان بالمکین نفطویه نحوی با ابن سریج شافعی و ابو بکر

طاهر

طاهری برای میرفت مکتبی پیش آمد هر کدام بدیکری اشاره کردند که پیش رود
ابن سریج پیش رفت و کفت تنکی راه مورث بی ادبیست ابو بکر کفت نه این
مقدار هر کس معلوم شود نفطویه کفت چون مودت محکم شود تکالیف بر خیزد
۴۰۹ ابن خالویه نحوی کوید، اذا لم یکن صدر المجالس سیدا، فلا خیر فی من
صدرته المجالس، وکم قایل مالی رایتک راجلا، فقلت له من اجل انک
۹ فارس، چرا صحبت مرغان نفوری سیمرغ، خروس را نتوانست دید با فسر
سید قاسم نوربخش در مجلس سلطان حسین میرزا خواست که بر سید ابراهیم
مشعشع تقدیم کند نکذاشت و کفت اکر بسبب آن سیادتست من نیز سیدم و اکر
دعویهای بی معنیست پدر تو دعوی مهدویت کرد و جد من دعوی الوهیت درمیانه
فرق بسیار بود و اکر فضیلت سخن نکوی که حد دانش هر کس معلوم شود حاجی فتح الله
در مجلس ملک معز الدین حسین کرت خواست که بر نصر الدین شاه سیحان خوافی
تقدیم کند نصر الله دست او بکرفت و کفت حق تعالی فرموده اذا جاء نصر الله والفتح
همین ترتیب از دست نشاید داد هلالی بر نرکس شاعر تقدیم کرد نرکس کفت ترا
بر من تقدیم نرسد هلالی کفت بسه وجه تقدیم رسد اول آنکه هلال بر آسمانست و نرکس
در زمین دوم آنکه هلال نام غلام است و نرکس نام کنیز سیوم آنکه هلال شبیه
ابروست و نرکس مشابه چشم و ابرو از چشم برترست حکیم سدید بر مخلص حسین
که میکفتند پدرش غسال بوده تقدیم کرد مخلص حسین کفت ترا بر من تقدیم نرسد کفت

برسد زیرا که اول ما میکشیم بعد از ان شما می‌شوید ملا نعمان صدر در مجلس
میرزا ابو القاسم با بر پهلوی بدیمی افتاد و گفت ذات الجنب بد مرضیست بدم گفت
ذات الصدر بدترست

فصل نهم

در دوستی و آشنایی مردم را
از دوست گرفتن ناگزیرست و حکما گفته اند اگر مرد نبود از ان بهتر که بی دوست بود
و از رسول صلعم مرویست رب اخ لک لم یلده امک و فرمود بسیار گیرید که از دعای
روز قیامت از ان شرم کند که مسلمانی را میان برادران عذاب فرماید و از ان
جناب روایت کرده اند که هر که نظر مودت بی حقد و حسد بدوست خود بکرد
چشم ازو بر نداشته باشد که ایزد تعالی گناهان او را آمرزیده بود بزرگی گوید
چنانچه بدوا بیماری تن زایل شود رنج روح بدوستی دوستان معدوم گردد
قال علی ع علیک باخوان الصفا فانهم عماد اذا استنجدتهم وظهور ۹۹
حکما گفته اند که سر حکمتها دوستی خلق است بی دوست نتوان بود لیکن هر کس را
دوست نتوان گرفت دوستی با سه طایفه سزاوارست اول ارباب علم و
عبادت که دران سعادت دین و دنیاست دوم آنانکه بخلق خوش موصوف
باشند و خطای دوست را بپوشند و نصیحت ازو دریغ ندارند سیم آنکه بی عوض
وطمع بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و همچنین اجتناب از دوستی سه طبقه
لازمست اول اهل فسق و فجور که همت ایشان مصروف شهوت بود دوم ارباب
کذب و افترا سیوم ابلهان و بیخردان و گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست
و گفته اند هر که شش خصلت آراسته بود در دوستی او قصوری نبود اول آنکه بر عیبی

که اطلاع

که اطلاع یابد بپوشد دوم آنکه بر هنری که واقف شود یک را ده بار گوید سوم آنکه
اگر درباره تو احسانی کند آنرا او [illegible] ننهد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش
نکند پنجم آنکه اگر جرمی بیند بر تو نگیرد ششم آنکه اگر عذر خواهی بپذیرد و هر که باین
صفات متصف نبود دوستی را نشاید سولون حکیم گوید دوستان آنانند که
چون حاضر شوند یکدیگر را اکرام دارند و چون غایب شوند بخوبی یاد آرند سقراط گوید
پیوسته بر دوستان خود دعا گوی چنانچه از ثنا گفتن مودت افزاید از بد گفتن دشمنی
خیزد علی ع فرماید دوست دوست نبود تا آنکه حق دوست خود را در سه حال
۹۹ مرعی ندارد در حال نکبت او و غیبت او و وفات او و قال رض

اِذا ما المرءُ لم یحفظ ثلثاً ، فبِعهُ ولو بکفٍ من رمادٍ ، وفاءٌ للصدیقِ
وبذلِ مالٍ ، وکتمانُ السرائرِ فی الفؤادِ ، ابوذر غفاری از رسول ص روایت کند
۹ که فرمود افضل اعمال دوستیست در راه خدا و دشمنی در راه خدا ع احبّ الصدیق
اِذا کانت مودّتهُ ، فی الله فرض علی العلامة الفطن ، سقراط گوید نافعترین چیزی
که آدمی در دنیا بهم رساند که دوست مخلص است عبد الله بن مقفع را گفتند دوست خود را
دوستر داری یا خویش خود را گفت دوست خویش روح است نوشیروان گوید مودت
۹ از قرابت افضل است اردشیر گوید قرابت محتاج است بمودت ع نسیبک من ناسبت
بالود قلبه ، وجارک من صافیته لا المصاقب ، حکیمی را گفتند برادر بهتر یا یار

گفت برادر اگر یار بود سود بود حکیم گوید دوست آن بود که در هوا او خلاف نکند و در پیروی عشق متابعت نماید و در امثال آمده اخوك من صدقك لا من
صدقك ابو جعفر سوماکی گوید دوست تو آنست که تحذیر کند ترا از ذنوب و رفیق تو
۹ آنکه بپاکاند ترا از عیوب و برادر تو آنکه برساند ترا بعلام الغیوب ﷺ ای غزیلی
گیرم از یاری که اگر بد کنم نکو گوید، من و آن ساده دل که عیب مرا همچو
آینه روبرو گوید، نه چو شانه بصد زبان و دو روی پس سر رفته مو بمو گوید
افلاطون گوید الغریب من لم یکن له حبیب علی ع فرماید عاجزترین خلایق کسیست
که دوستی بدست نیارد و از و عاجزتر آنکه چیزی بدست آرد و باندک ملالتی فرو گذارد و
گفته اند انتقال از خلقی بخلقی چنین انتقالست از ملتی بملتی حکیم گوید باید که اختیار
کنی از اشیاء جدید آنرا و از دوستان قدیم ایشانرا ابو تمام الطائی ۱۰۰
نَقِّلْ فُؤَادَكَ حَيْثُ شِئْتَ مِنَ الْهَوَى، مَا الْحُبُّ إِلَّا لِلْحَبِيبِ الْأَوَّلِ، كَمْ مَنْزِلٍ فِي
الْأَرْضِ يَأْلَفُهُ الْفَتَى، وَحَنِينُهُ أَبَدًا لِأَوَّلِ مَنْزِلِ، روزی را گفتند محبت چیست
گفت موافقت در جمیع احوال ابراهیم ادهم ع در مناجات گفت الهی رب و فرزندت
آدم ع از دو تو چنان بود که روح خود را در دو دمیدی و ملایکه را بسجده او امر کردی
و او را در بهشت جای دادی و بگناهی مختصرش براندی خطاب آمد که ای ابرهیم نمیدانی
دوست بر دوست سخت گرانست حکیمی گوید باید که غیرت تو بر دوست تو الحاح باشد
که بر معشوقه تو عالمی گوید با خلیل بن احمد همراه بودم در وال نعلین من بگسیخت پای برهنه
روان شدم او نیز نعلین از پا برون کرد گفتم چرا چنین کردی گفت از طریق موافقت

موافقت

موافقت جنید گوید موافقت با یاران بهترست از شفقت بایشان نیندار رانی
گوید از یاری بیست که از یار خود بپرسی که در چه کاری بلکه در هر کاری که باشی موافقت
۹ او کنی قال علی ع ان اخاك الصدق من یسعی معك، و من یضر نفسه لینفعك
ابو محمد یزیدی نزد خلیل بن احمد رفت خلیل خواست که او را بپهلوی خود نشاند ابو محمد
گفت جای بر تو تنگ شود گفت هیچ جا بر دو دوست تنگ نشود و جهان بر دو دشمن گشاده
۹۰۰ نباشد سه وَالطَّيِّبُ الْأَرْضُ بِالنَّفْسِ فِيهِ هَوَى، سَمُّ الْخِيَاطِ مَعَ الْأَحْبَابِ مَيْدَانُ
۹ وَأَخْبَثُ الْأَرْضِ بِالنَّفْسِ فِيهِ أَذَى، خُضْرُ الْجِنَانِ مَعَ الْأَعْدَاءِ نِيرَانُ نظم با پای در
زنجیر پیش دوستان، به که با بیگانگان در بوستان، و قال علی رض ضاق الدنیا
علی المتباغضین از قوم فرعون مسخره بود عصا بدست گرفتی و تقلید موسی ع کردی
از فرعونیان جز او کسی از غرق نجات نیافت موسی ع گفت الهی همه را هلاک کردی و او را
زنده داشتی ندا آمد که او خود را مانند تو میساخت عذاب دشمن بر کسی که مانند دوست بود
۹ روا نبود ده هرچه هم رنگ معشوق بود معشوق است، نقص عشق است که پروانه بمهتاب رخت
منصور دوانیقی ربیع حاجب را گفت از من حاجتی بخواه گفت خواهم که مرا من فضل را دوست داری
گفت محبت بی سبب نبود گفت چنین تو او را دوست داری اسباب بهم رسد و کار بیک
که از و سر زند نزد تو بسیار نماید و گناهان او را چنین کنی مانی اطفال شماری و رو دانایی بر گزاری
یکی با ابرهیم ادهم رفیق بود چون خواست که جدا شود گفت شاید از من رنجه شده باشی گفت لا

دوست بودم دوستی علیهمان ترا یرمن بپوشید و حکما گفته اند هرچه در دل فرود آید در دیده
بکو نماید شعر کر هنری داری و هفتاد عیب · دوست نبیند بجز آن یک هنر · کویند که
معشوق تو زشتست و سیاه · عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه · و از رسول ﷺ مرویست
حبک الشیء یعمی ویصم · علی رضه فرماید شرط الفت ترک کلفت است صوفی کوید چون دوستی ۹۰
درست شود شرایط ادب از میان برخیزد ابو بکر خوارزمی کوید کسی که بر هر گناه با
دوست خود عتاب کند دشمنش بسیار شود شعر اذا عاتبتنی فی کل ذنب · فما فضل
الکریم علی اللئیم · و گفته اند عتاب با دوستان از شرایط دوستیست و دوست را باید
که از خطای او بیاگاهانی حکیم کوید نیست نگاهبان خلت آنکه عتاب نکند بر زلت
ابو تمام کوید شعر اذا ذهب العتاب فلیس ود · ویبقی الود ما بقی العتاب شعر ۹۰
با گله دوستان هست حلاوت بسی · گر نکنی شکوه خود گله کنی از کسی · امام جعفر صادق
رضه فرماید کسی که در غضب نرود از جاده شکر نکند از وفا شکه یاری که بر ترک نکند رضا یار نگویم
مرد را که تیر رسد ز بلا مرد ندانم · حجاج ابن قریه را گفت کرم چیست گفت صدق
الاخاء فی الشدة والرخاء · احب المرء ظاهره جمیل · لصاحبه وباطنه سلیم ۴۰۰
مودته تدوم لکل حول · وهل کل مودته تدوم · علی رضه فرماید دوستان تو سه کس اند
دوست تو و دوست دوست تو و دشمن دشمن تو و دشمنان نیز سه اند دشمن تو و دوست
دشمن تو و دشمن دوست تو قال رضه صدیق عدوی داخل فی عداوتی · وانی لمن واد الصدیق
ودود · و قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء حکیمی کوید
از مروت نباشد که دوست بداری کسی را که دشمن تو او را دشمن دارد و در امثال عربست

الحب علی

الحب علی لبغض معاویه حکمای هند گفته اند از علامات دوست آنست که دوست دوست را
دوست دارد و دشمن دوست را دشمن شعر از دشمنان دوست حذر کردنت سزاست
با دوستان دوست ترا دوستی نکوست · از مردمانت برو و دگر ده ایمن مباد · بر دوستان
دشمن و بر دشمنان دوست · افلاطون کوید لازمست که دوست دوست را دوست داری
ولازم نیست که دشمن دوست را دشمن گیری جنید را گفتند با ابلیس بدی گفت
چندان مستغرق دوستم که از دشمنم بیاد نیاید دیوجانس کلبی را گفتند دوستان
۰۰۹ کیانند گفت یک نفس در اجسام متعدد شعر انا من اهوی ومن اهوی انا · نحن
روحان حللنا بدنا · فاذا ابصرته ابصرتنی · واذا ابصرتنی ابصرتنا · مردی
عبد الله بن جعفر طیار را گفت فلانی مرا میگوید که ترا دوست میدارم از چه دانم که راست میگوید
گفت از دل خود بپرسی اگر او را دوست داری او نیز ترا دوست دارد و در مثلست که
دل را بدل راهست حسن بن خالد فرزندان خود را نصیحت میکرد گفت اگر دل ناگاه
سببی کسی را دشمن دارد از و حذر کنید و اگر بی سابقه کسی را دوست دارد از وامیدوار
باشید و گفته اند بپرهیز از کسی که تو او را دوست داری و او ترا دوست ندارد قال المتنبی
انت الحبیب ولکننی اعوذ به · من ان اکون محبا غیر محبوب · شعر معشوق شدن نیست
چو عاشق شدن آسان · صد مرتبه تا دل نشناسی دل نتوان برد · خواجه عبد الله انصاری
کوید چند دوست خود را مصاحب دشمن بینی باید که بر دولت کرانی نباید چو اگر محل اعتماد
نگذارد که از آن دشمن مضرتی بتو رسد و اگر محل اعتماد نیست اینچنین دوستی را بدشمن گذاشتی

۹ او نیز جلال الدین طبیب گوید که با دشمن من چو دوست یکبار نشست · چندین نتوان بکرنشت
انکار نشست · مه نیز نه چندگاه در عقده فتاد · گل نیز نه چند گاه با خار نشست · ملک
۹ کرت گوید که با دشمن من چو دوست یکبار نشست · با دوستان باید دگر بار نشست · پرهیز از آن
عسل که با زهر آمیخت · بگریز از آن مگس که بر مار نشست · اسقیلوس گوید هر که مهربانست
بشما بدگمانست بشما و در امثال عربست ان الشفیق بسوء الظن مولع · وعجم گویند همه آن
یاد که زن اندیشد آن مباد که مادر اندیشد چه مرد چون غایب شود زن اندیشه آن
کند که نزد زنی دیگر رفته باشد و بلهو و عشق پرداخته و مادر از غایت شفقت در اندیشه
بود که مبادا آفتی باو رسیده باشد · بزرگی گوید اگر ترا هزار دوست بود کم دان و یک دشمن
بود بسیار شمار · پس نشاید که باندک چیزی دوست را برنجانی بلکه اگر ازو خطائی افتد در گذرانی
۹ دوست ار چه دوصد دو یار بود · دشمن ار چه یکی هزار بود · کم چه صدبار باز گردد یاد
سوی او باز گرد چون طومار · حکیمی را گفتند دوست چیست گفت اسمیست بلا جسمی
وگفته اند هیچ سفری از آن درازتر نبود که طلب دوستی صادق کنی فضیل عیاض
سفیان ثوری را گفت مرا دلالت کن بکسی که دوستی را شاید گفت این گم شده
۹۰۰ ایست که بدست نیاید ابو اسحق فیروزابادی گوید سألت الناس عن خل وفی
فقالوا ما الی هذا سبیل · تمسک ان ظفرت بود حر · فان الحر فی الدنیا قلیل
در همه شهر وران مرا حاصل نیامد هم دوست · دوست خود ناممکنی است ای کاش بودی آشنا
بزرگی گوید از سستی عقل مرد باشد که دوست بسیار گیرد حفص گوید کسی که هر روز
آشنائی یکی ترک کند فلاح نیابد وگفته اند کم باش که ترا رنج رسد از کسی که ترا آشنا باشد

دشمن را

وهمه رنج از آن رسد که ترا شناسد بر در صومعه سقراط نوشته بود سلام بر آنکه
۹۰۰ مرا نشناسد و نه او را نشناسم ابن الرومی گوید · عدوک من صدیقک مستفاد
فلا تستکثرن من الصحاب · فان الداء اکثر ما تراه · یکون من الطعام او الشراب
حکیمی گوید حذر کن از کسی که از و خود را در امان دانی که بیشتر ودیعتهای مردم نزد معتمدان
تباه شود بزرگی مناجات میکرد و میگفت الهی مرا از دوستان نگاه دار گفتند چه
میگوئی گفت از دشمنان بخدا پناه میگیرم · در این زمانه نیابند محرمی چون شب
که همچو صبح باخر نه پرده در باشد · علی رض فرماید دوستان این زمان جاسوسان
۹۰۰ عیوب اند وقال رض اذا ذهبت فتشت القلوب وجدتها · قلوب الاعادی فی جسوم
الاصادق · دل در خیال عذر و زبان در ادای شکر · ای من غلام آنکه دلش
با زبان یکیست · و فرمود با دوست خود چنان دوستی کن که اگر دشمن شود پشیمانی
نبری و با دشمن چنان دشمنی کن که اگر دوست شود انفعال نکشی فیلسوفی گوید کسی
که دوست داری از و در امان مباش و کسی را که دشمن داری در پی جان مباش ابوبکر
خوارزمی گوید کسی که دوست بی عیب جوید او را دوست نبود ابوالجوائز واسطی گوید
۹۰۰ صحبت الناس طرا واعرف الود عنهم · اذا کشف لی فی اخلاقهم لا تسامح · وسیان عندی
معدوما بنی الارض درهم · حلال وخل فی الحقیقة ناصح · علی رض فرماید
نفاق مرد خوار کند اورا دوست وقال الله تعالی ان المنافقین فی الدرک الاسفل
من النار حسن بصری گوید دوست منافق میدهد ترا بزبان و باز میدارد

دل خود را از آن ملامت باز دارد. گوید المنافق بکار خود هشیار و گفته‌اند که دورو
و دو زبان را ایزد تعالی لعنت کند. ناصر الدین اردبیلی گوید: هر که باشد همچو کاغذ ۹
و چو قلم، دو زبان و دو رو بگاه سخن، همچو کاغذ سیاه کن رویش،
چون قلم گردنش بتیغ بزن، هم زبان ساز یکی هم دل اگر جویی نام، دو زبان
حظ نکند نام خود را کار دست. یکی یوسف ع را گفت ترا دوست میدارم گفت از
دوستی مردم خیر نیافتم پدر مرا دوست داشت بچاه افتادم و زن عزیز مرا
دوست داشت بزندان مبتلا شدم. سقراط گوید مرد کامل آن بود که دشمنان
او نیز ایمن باشند نه دوستان ترسان. حکیمی گوید از دوستان عیبهای مردم پوشیده
شود و هنرها آشکارا گردد و در آن منافع بسیار بود. مغیره بن شعبه را گفتند
دربان تو اول آشنایان را محتاج میگذارد آنگاه آشنایان ترا گفت آشنایی با سگ
منفعت دارد با آدمی بی منفعت نبود. و در امثال عرب است الکلب لا ینبح من
فی داره. عالمی گوید با آنانکه نیم دوست باشند راز مگوی لیکن سازگاری کن
تا چون مردم ترا ببینند یکدل شوند و از دوستی که حسد برد و بی سببی گله کند دوستی
طمع مدار و کسی را که باید که چیزی از تو ببرد و بهر کس دوست شود دوست مشمار
قال علی ابن ابی طالب ع: وَلا خیرَ فی وُدِّ امرءٍ متلوّنٍ، إذا الرّیحُ مالت ۹۰
مالَ حیثُ تمیلُ، جوادٌ إذا استغنیتَ عن أخذِ مالِهِ، وعندَ احتمالِ الفقرِ
عنکَ بخیلُ، فما أکثرَ الإخوانَ حینَ تعدُّهم، ولکنّهم فی النائباتِ قلیلُ
اعمش گوید جماعتی در سلف دیدم که یکماه و دو ماه بهم نمیرسیدند و چون

میرسیدند

میرسیدند باندک پرسشی قناعت میکردند و اگر نیمه مال از یکدیگر میطلبیدند برغبت
ایثار مینمودند. اکنون جمعی می‌بینم که هر روز بهم میرسند و از گل و خس استفسار مینمایند
و تا حال گربه خانه و مرغ آشیانه میپرسند و اگر حبه مال از یکدیگر توقع میکنند نمی
۹۰ یابند. قال علی ابن ابی طالب رض: تغیّرتِ المودّةُ والإخاءُ، وقلّ الصدقُ
وانقطعَ الرجاءُ، أخلّاءٌ إذا استغنیتَ عنهم، وأعداءٌ إذا نزلَ البلاءُ
فیثاغورس حکیم مطلوب دوستان را بر مقصود خود مقدم داشتی و از سخنان اوست
که احوال دوستان مشترک است میان ایشان. دیوجانس کلبی دو کس را دید که با
هم دوست بودند و یکی توانگر و دیگری درویش بود گفت میان ایشان دوستی
نباشد چه اگر دوست بودندی یکی توانگر و دیگری درویش نبودی. و گفته‌اند حساب کردن
با دوستان کم همتی است و حق خود نزد دشمن گذاشتن بی غیرتی. بعضی از فقها
گویند اگر در مال دوستی تصرف کند و داند که او بآن راضیست باکی نبود در شرع دین
حکم از مسجد جامع بیرون آمد غلام دوستی را دید که اسب او را داشت سوار شد و برفت
صاحب اسب بیرون آمد اسب و غلام را ندید پیاده بخانه شد. چون غلام بیامد و اسب
باز آورد و حال باز گفت او را آزاد کرد با آنکه بی فرمان او اسب از دوستی
دریغ نداشت. فتح موصلی بخانه دوستی رفت و او را نیافت کنیزکی را
گفت کیسه خواجه را بیار کنیزک بنموده گل کرد فتح دو درم برگرفت صاحب خانه

چنین بخانه باز گشت و از حال آگاه شد کنیزک را آزاد کرد دوستی ابو داود سجستانی
را گفت اجازت دهی که از دوات تو بنویسم گفت نه هر که در مال برادر باجازت
تصرف کند جز از او چه ماند ابو الولید هروی دوستی را که محتاج شده بود چهار
هزار درم وام داد چنین او را مال فراهم آمد باز فرستاد ابو الولید نپذیرفت دیگر روز مرد
نزد ابو الولید آمد و سلام کرد ابو الولید گفت اگر رد سلام واجب نبودی جواب تو
ندادمی در بغداد سه دوست بودند یکی تنگدست شد و حال خود بدیگری نوشت
او کیسه هزار درم سر بمهر بفرستاد و همان دم رقعه دوست سوم باو رسید که تنگدستم
مرد همان کیسه را همچنان بهر او فرستاد چنین نزد او بردند رقعه دوست صاحب مال که
جز آن هزار درم چیزی نداشت رسید آن دوست نیز همان کیسه را سر بمهر نزد او
فرستاد مرد کیسه بمهر خود دیده متحیر ماند و نزد آن کس که بهر او فرستاده بود پس
باهم بنشستند و زر قسمت کردند و از مروت یکدیگر متعجب گشتند این حدیث
بحوزیکی رسید بهر یک ده هزار درم فرستاد حکما گفته اند که خانه دوستان
بروب و در دشمنان مکوب چنین قربانی سخت تیغ بیخ اندر بده
دشمنان نواو است بر کن دوستان از او ستین بزرگی را گفتند چند دوست داری
گفت نمیدانم زیرا که دنیا روی بمن دارد و احتیاج بکسی ندارم و حقوق دوستی
دوستان آنگاه ظاهر شود که مرا مال نبود و دوستان نه آنانند که محض بهر
احتیاج دوستی کنند که چنین ترا کاری افتد و احتیاج ایشان بر خیزد از سر

دوستی او حد

دوستی بر خیزند و گفته اند من خفت مؤونته خفت مودته و ظاهر است
که دوستی و دشمنی آنگاه ظاهر شود که کسی را بکسی کار بود و اگر نه همه کس دوست
یکدیگر باشند بلکه تا سگان را معاش پیدا است عاشق و مهربان یکدیگرند ۹
استخوانی به پیش شان انداز تا شکمهای یکدیگر بدرند حکیمی گوید اگر دشمن
بتو محتاج بود زندیکه ترا دوست دارد و چنین دوست از تو بی نیاز گردد مرگ تو
برو آسان نماید و گفته اند اگر ترا دوستی بود و بمرتبه بلند رسد و دوستی او با تو
از ده یکی باقی ماند بدانکه ترا از دو دوستر نباشی و گفته اند اگر دوستی داشته
باشی و دوستی او بکار خواهی بهر او جاه و منزلت مخواه که آن دوستی بر جای نماند
و گفته اند چنین دوست خود را در دولت بلیغ منظر نشسته مبین و او را از خاصان
شمار که با تو دوست بلکه آشنا بوده چنین هشام بن عبد الملک بار خلافت یافت
از اصحاب او هر که حاضر بود سجده شکر کرد مگر ابرش کلبی هشام گفت چرا سجده
نکردی گفت شب و روز با تو میبودم و تو فردا با آسمان خواهی رفت با تو اکی بیایم
هشام گفت ترا نیز با خود باسمان برم ابرش گفت اکنون هزار سجده کنم امیر اسمعیل
سامانی پس از سلطنت بدوستان نامها نوشتی و در تواضع مبالغه کردی چنین
پادشاه شد بدستور می نوشت گفتند این نه در خور سلطنت است اسمعیل
گفت خدا درجه مرا بلند ساخته من نیز درجه دوستان خود بلند کنم تا شکر نعمت
گزارده آید مردی خانه یکی بکرایه گرفت و بعد در زمینه شهری شتافت و در آن یافت

صاحب خانه بآن شهر شد و خواست که نزد او رود حاجب مانع آمد و گفت با او چه آشنائی
داری گفت وقتی خانه مرا بکرایه گرفته بود حاجب بخندید و گفت این سهل آشنائی است
وزیر بشنید و گفت حق او ثابت است پس او را بمقصود المرام بجا و مقام خود [illegible]
سعید بن عمرو بن عاص با یزید بن مهلب عقد اخوت داشت چون عمر عبد العزیز یزید را
حبس فرمود امر کرد که کسی نزد او نرود سعید خواست که او را ببیند حیلتی اندیشید و بعمر گفت
یزید از من پنجاه هزار دینار وام گرفته اگر فرمان شود نزد او روم و مال بستانم عمر اجازت
داد سعید برفت و او را بدید و حال باز گفت یزید گفت از پیش من نروی تا پنجاه هزار دینار
نگیری و روا نباشد که دوست مرا مردم دروغگوی دانند سعید هر چند ابا کرد فایده
نبخشید و یزید آن مال بخانه او فرستاد چون اوکتای قاآن مریض شد ترکان بر عادت
خویش رنج او را در کاسه چوبین شسته بر آب کردند و گفتند هر که از خود بگذرد و
این را بنوشد در گذرد و قاآن شفا یابد برادرش تولی خان از غایت محبت
که با او داشت کاسه برادرش کشید قاآن در لحظه شفا یافت و تولی خان بعد از
سه روز در گذشت

فصل دهم

در عداوت از رسول صلعم روایت است
که فرمود اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک داود ع در نصیحت سلیمان ع
فرماید ای پسر مخر عداوت یک تن بدوستی هزار کس قال علی رض و ما یکثر الف
خلّ و صاحب و انّ عدوّا واحدا لکثیر و فرموده اند که عداوت [illegible]
و گفت بزرگترین دشمنان آنست که مکر و کید خود پوشیده تر بود حکیمی گوید از
دشمن نهانی

دشمن نهانی بیشتر ترسان باش که از دشمن آشکارا که علاج دردهای ظاهر آسان
تر است از مداوای آلام باطن و ارباب گویند مثل دشمنی که بر روی تو خندد آن
باشد مثل حنظل است که بر کنار آن سبز در نظر آید و از زهر تلخ تر آید ابو بکر وراق
گوید دوستی و دشمنی بمیراث رسد حکیمی گوید غفلت بدترین دشمنانست و گفته اند
کسی که از دشمن خود بخواب شود مکافات دشمن او را بیدار سازد مرد باید که
تا تواند دشمن بهم نرساند و در امثال عرب است البادی اظلم و درین روزگار
مردمان از غایت بغض و حسد و شرارت بی موجب بدشمنی برخیزند سعد جعفری
گوید شعر کأنّ اتّفق خلق الله کلّهم انّس له الناس اعداء و حسّاداً لی اگر
دشمن پدید آید هر چند که بزرگ بود باید که مرد از وی بترسد و خود را در نظر او
بزرگ نماید هر چند که افتاده بود و گفته اند هر که از دشمن خود بترسد لشکری [illegible]
نگاه داشت باید که شدید العداوه بود و دشمن را اگر چه خرد بود حقیر نپندارند و حکما
گفته اند سه چیز را که اگر چه حقیر باشد حقیر نباید داشت دشمن و قرض و بیماری و گفته اند
هر که دشمن خود را ضعیف داند مغرور بود مغرور بود خصم بر وی ظفر یابد حکیمی گوید
من الجبلة ارعاوه غلبة اعداوه ع دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت
خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن ع صالح بن سلیمان
گوید دشمن را خرد مپندار که حوض آب بیکی شکافته شود [illegible]

براهی میرفت پایش بر پوست خربزه آمد بلغزید و بیفتاد کارد برکشید و بر پوست خربزه زد
او را گفتند ترا از این کار شرم نیاید گفت دشمن اوست و هر که دشمن را خوار دارد
زود خوار شود. دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. عنصر المعالی گوید دشمن خود را
هیچ حقیر و بیچاره مشمار که اگر بر وی غالب شوی ترا فخری نبود و نبینی که چون پادشاهی فتح کند
اگر چه خصم بزرگ نباشد چنین دبیران فتحنامه نویسند اول آن خصم را و سپاه او را
ستایش کنند آنگاه گویند خداوند چنین لشکری را بشکست تا صفت خداوند
خود و لشکر خود کرده باشند و از دشمن خانگی بیشتر ترسان باشی که دشمن بیگانه
را از کار تو آن اطلاع نبود که او را. حکیمی گوید نصیحت از دشمن پذیرفتن حماقت
لیکن شنیدن روا است تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب است. و گفته اند
احمق سه کس اند آنکه بگفتار خصم مغرور شود و دشمن خود ... اسکندر گوید منفعت از مردمان
دشمنان بیشتر می یابم که از دوستان زیرا که دوستان معایب مرا بپوشند و
دشمنان بگویند من بشنوم و ترک آن گویم پس آن نفع از دشمن یافته باشم. حکیمی گوید
عجب دارم از کسی که از دشمن خود سخن بشنود و از ان نفع نیابد. لقمان حکیم فرماید
ای پسر پرحذر باشی از کریم چون او را اهانت رسانی و از احمق چون با او مزاح
کنی و از جاهل چون با او صحبت داری و از عاجز چون با او جهد نمایی. مصرع
چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی. و گفته اند بر عجز
دشمن رحمت مکن که اگر قدرت یابد بر تو نبخشاید پس باید که چون از خصم فارغ در

کوری دل از

کوری دل از کار او فارغ مسازی و کار امروز بفردا میفکن. مصرع: کمان نیک بر دشمن دریغست
سزای جان دشمن زخم تیغ است. و مصداق این مقال آنکه احمد خان چون بجای اباقا خان
و برادر ارغون خان ظفر یافت او را با امرا سپرد و فرمان داد که بعد از توجه او بجانب عراق
بقتلش رسانید پس خود برفت جمعی از امرا با ارغون خان درساختند و محصلان را بکشتند
و ارغون خان را بسلطنت برداشتند و از پی احمد خان براندند و او را بگرفتند ارغون خان
چنین دید که او را از قتل چه رسید در ساعت بقتلش رسانید. حکیمی گوید کسی که قدرت خود را
مقدم نسازد و آخر کارش بعجز کشد. قال الشاعر: و ان بقاء المرء بعد عدوه
و ان ساعة من عمره لکثیر. مصرع: یکی شب آب از پس بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال
حکیمی گوید عجز دشمن را عجز مدان که بیشتر آن بود که حیلتی اندیشیده بود و گاه باشد
که از غایت عداوت جان خود را در سر کار تو کند و از کسی که از سر جان برخیزد همه کار آید
و در امثال عرب است اقتلونی و مالکا. و گفته اند سخن دشمن را استوار مدار و اگر ازو
یابی شکر تنگ شمار. مصرع: تو اگر نوای حلاوک بود چو دشمن زند تیر ناوک بود. بزرگی
گوید از کار دشمن غافل و از حال و رای او پرسنده باشی و از بدی کردن در حق او میاسای
و لیکن بمکر و تزویر مشغول مشو و چون برو دست یابی امانش مده که اگر بر تو دست یابد
امانت ندهد. مصرع: بزن در خرد این سخن دور نیست که زندان دشمن بجز گور نیست
عنصر المعالی گوید اگر خصم از تو زنهار خواهد زنهار ده که دشمن چه مرده و چه گریخته و چه

بزنهار آمده واگر دشمن بدست تو هلاک شود اوشادی کنی روا باشد واگر بمرگ بمیرد شادمان
نباید بود واز نصایح انوشروانست بمرگ دشمنان شاد مشو یکی اورا گفت خدا فلان
۹ دشمن ترا برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت که مرگ برادر ز بدخواه تو دود
زان دود چرا شاد چنین گشتی زود چه مرگ ترا اثر نخواهد فرسود از مرگ کسی شاد
چرا باید بود فضل بن مروان گوید متعرض دشمن خود مشو در حال اقبال او که اقبال او را
از تو مستغنی دارد ومتعرض او مشو در حال ادبار او که ادبار کار او را کفایت کند حکما گفته
اند هر بدی که توانی بدشمن مرسان که شاید وقتی دوست شود ابوعلی الیاس صاحب کرمان
از ابوعلی دقاق پند خواست گفت مال دوستر داری یا دشمن گفت همه کس مال دوستر دارد
گفت پس چرا مال در دنیا گذاری و مظلمه دشمن بعقبی بری انوشروانرا گفتند که خواهی که
عاقل بود گفت دشمن خود را که چنین عاقل بود واز او در عافیت باشم اگر دانا بود
خصم تو بهتر که نادان بود خویش و برادر و گفته اند از سعادت مرد آنست که
دشمنش عاقل بود و در امثال عرب است عدو عاقل خیر من صدیق جاهل
دشمن دانا که پی جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود سقراط گوید بترسید
از کسی که بی موجب مردمان را دشمن دارد و کسی که دل شما بی موجب او را دشمن دارد
و گفته اند کسی را که او را یک عیب باشد و آن بغض مردمان نباشد او را عیب نباشد
انوشروان خواست که هرمز را ولی عهد کند با وزرا مشورت کرد هر کدام
او را بعیبی منسوب ساختند یکی گفت کوتاه قامتست انوشروان گفت این عیب نیست

زیرا که او

زیرا که مردم او را نشسته خواهند دید یا سواره دیگری گفت مادرش دختر
خاقانست و ترکان را با فارسیان عداوت موروثی انوشروان گفت این هم
عیب نیست زیرا که پسران به پدران منسوبند نه بمادران موبدان موبد
گفت عیب او اینست که بی موجب مردم را دشمن دارد انوشروان گفت ترا دشمن
عیب عظیمست

فصل یازدهم

در شماتت و لجاج شماتت
شادی کردن باشد از مکروهی که بدشمن رسد و لجاج ستیزه بود ایوب علیه السلام را گفتند
در ایام ابتلا چه چیز دشوارتر بود گفت شماتت اعدا واثله لیثی گوید با مسلمان
شماتت مکن که ایزد تعالی او را از آنچه در اوست نجات دهد و ترا مبتلا سازد
سقراط گوید لجاج کمترین چیزهاست در منفعت عاجل و بیشترین چیزها در مضرت آجل
و گفته اند لجاج و تکذیب توامانند و عناد و پشیمانی برادران حکیمی گوید ثمره لجاج
جنگ و فسادست و قال بعضهم الطف لمن احتج لا لمن لج و گفته اند داخل
میشود در چیزی که از آن ممکن نیست خروج معاویه گوید لعنت بر لجاج که هرگاه
لجاج کردم مخذول شدم چنانچه محمد امین بقتل رسید و مامون ببغداد آمد زبیده
مادر امین او را گفت همان روزی که لجاج کردم باین روز نشستم گفت آن چه بود
زبیده از گفتن ابا نمود و مامون مبالغه کرد و از حد در گذرانید زبیده گفت لجاج مکن
که غمگین شوی پس گفت پدرت را از خود مانع آمدم و لجاج کردم تا برغم من با کنیزکی

سیاه کرد آمد و فقر از ان پدید آمدی **فصل دوازدهم** در فقر و آن درویشی بود
و نزد صوفیه عبارتست از عدم تملک اسباب و آن بعد از زهدست زیرا که تا
رغبت از دنیا مصروف نگردد عدم تملک درست نیاید و اطلاق فقر بر کسی که بدنیا
رغبت داشته باشد بعاریت و مجاز بود و این فقرست که رسول ع فرموده الفقر فخری
بزرگی گوید دوسترین مردمان نزد ایزد تعالی فقرا اند زیرا که دوسترین ایشان
9 انبیا اند و بفقر مبتلا اند شعر با فاقه و فقر همنشینم کردی بی خویشی و بی یار قرینم کردی
این مرتبه مقربان درست ایا چه خدمت اینچنینم کردی شبلی گوید فقر آنست
که بهیچ چیز جز حق غنی نشوی ابو عبدالله جلا را گفتند مرد را که فقیر توان گفت
گفت آنگاه که از وی هیچ نماند گفتند چگونه گفت چنانکه او نه او را بود و او را بود
ابو عبدالله دوسی گوید فقر نامیست و رسمی و حقیقت تمام گردد هم او بود محمد منصور طوسی
گوید فقر سکونست نزد هر عدمی و بذل نزد هر وجودی ابو حفص حداد گوید دعوی فقر
درست نیاید تا دادن از گرفتن دوستر ندارد ابو بکر همدانی گوید فقر ترک طمع
و جمع منع است ابو جعفر حداد گوید چنین یافتم درویشان را [illegible] فقیر بی از فلاح او نومید شو
مظفر قرمیسینی گوید فقیر آن بود که حاجت بخود و کس نباشد و قیل الفقر هو الفاقد
للاشیاء ابو العباس نهاوندی گوید الفقر بدایة التصوف یکی ستور اطرا گفت
چه سختست فقر گفت اگر بدانی که فقر چیست از رحم کردن بر ستور اطر برحم کردن
خود پردازی سهل تستری گوید تا از فقر مهتر [illegible] احمد بن عاصم انطاکی گوید

تا فقری

تا فقیری بی فقرا آنست که با آن متحمل و راضی باشی شیخ شهاب الدین سهروردی گوید
علمای صوفیه متفق اند که فقر افضل است از غنا اگر مقرون باشد برضا و از رسول ع
روایتست که فرمود موت فقرا راحتست ایشانرا و موت اغنیا حسرت و از ابن عمر
رض منقولست که گفت رسول ع فرمود ای معشر فقرا شما را بشارت دهم با آنکه فقرا
بهشت خواهند رفت پیش از اغنیا به نیم روز آنجائی که پانصد سالست ابراهیم ادهم
گوید ایشان دنیا خواستند که راحت در توانگریست و اگر دانند که ملک ما راست
بشمشیر با ما مقاتله کنند شعر پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی که سلطانیست
درویشی و درویشیست سلطانی و گفت طلب کردیم فقر را توانگری نصیب ما شد
و طلب کردند خلق توانگری را فقر نصیب ایشان شد مولانا جلال الدین رومی هر گاه از خادم
پرسیدی که خوردنی هست و گفتی نیست شاد شدی و شکر خدا گفتی و چون گفتی حاضر
است منفعل شدی و گفتی از خانه من بوی فرعون می آید شعر چند چنین چه سخن رخ نجم سیاه باد
تا فقر اگر بود هوس ملک سنجرم تا یافت جان من خبر از ذوق نیم شب صد ملک نیمروز
بیک جو نمی خرم ادریس ع فرماید فقر بالقوه بهترست از توانگری با گناه علی بن سهل اصفهانی
شعر گوید فقر توانگری در علم است و عافیت در زهد و راحت در نومیدی و فخر در فقر شعر
شعر اقبال دو گیتی بکلاه نمدی بود دیهیم شه از خانه درویش بر آمد محمد بن عبدالوهاب
گوید اغنیا را هیچ جا از آن خوارتر ندیدم که در مجلس سفیان ثوری و فقرا را از آن عزیزتر
که در مجلس او و گفته اند که فقرا در مجلس سفیان امرا اند علی رض فرماید ایزد تعالی

نصیب فقرا در اموال اغنیا نهاده پس هیچ فقیر گرسنه نشود مگر از نرسانیدن
توانگر نصیب او را باو و روز قیامت از ان سوال کنند ابو الحسنی سیروانی گوید
صحبت فقرا را لازم گیر که خیر در این است فضیل عیاض گوید کسی که عزت آخرت
خواهد باید که مجلس او با مساکین بود بر قولی فقرا آنانند که مالک چیزی از کوت
و نفقه نیم روز نباشند و قوت کسب ندارند و مساکین آنانکه مالک کمتر از
نصاب باشند و گفته اند فقرا آنانند که قوت کسب ندارند و مالک چیزی نباشند
و سوال نکنند و مساکین آنانکه بدر خانها روند و سوال کنند و در مذهب امام اعظم
رض فقیر آنست که سوال نکند بجهت آنکه کفاف معیشت در حال دارد و مسکین آنکه
سوال کند بواسطه آنکه کفاف حال ندارد و بر قول شافعی بر عکس این از رسول ص روایت
که فرمود کاد الفقر ان یکون کفرا و مراد از ان فقر با حرص و آز و سوال و امثال آن
بود و از آنحضرت روایت کرده اند الفقر سواد الوجه فی الدارین و از ابن
عباس مرویست که رسول ص فرمود هرگز در طواف برکنی یمانی نرسیدم که جبرئیل
مرا نگفت بگو ای محمد اعوذ بالله من الکفر و الفقر و الفاقة و از انجناب مرویست
که موحش نمی‌رسد از فقر مگر از خیانت آفت در دین علی کرم محمد حنیفه را گفت بخدا پناه گیر
از فقر که عقل را دهشت دهد و دین را ناقص گرداند و فرمود فقر موت اکبر است
و گفت اکثر الاستغنا کیست که جمع شود در رو فقر دنیا و عذاب آخرت و فرمود چهار
چیز است که اندک آن بسیار است درد و آتش و عداوت و فقر و قال ع
مساکین اهل الفقر حتی قبورهم علیها تراب الذل بین المقابر از سلیمان ع

را لست

مرویست که حکمت با توانگری بیدار است و با فقر در خواب لقمان حکیم گوید همه چیز را
چشیدم هیچ چیز از فقر تلختر نیافتم بقراط گوید توانگری مثل حالتست و صحت از ان
۹.. بهتر است و فقر مثل مرض است و بیماری از ان بدتر است قال علی رض یموت حروف
الدهر سنین حجة و جربت حالتیه فی العسر و الیسر فلم ار بعد الدین خیرا من الغنی
۹.. و لم ار بعد الکفر شرا من الفقر و قال رض یغطی عیوب المرء کثرة ماله فصدق
فی من قال و هو کذوب و یزری بعقل المرء قلة ماله یحمقه الاقوام و هو لبیب
یحیی بن معاذ گوید اگر آدمی از دوزخ بترسد چنانچه از فقر بهشت رود ارسطو گوید
هیچ رنج آدمی را از ان بدتر نباشد که مردی بسیار بود و قدرتش کم افلاطون گوید
مرده بهتر است از مالداری که محتاج شود و گفت از هیچ چیز چنان غمگین نشده ام که از دیدن
یک کس حکیم که جاهلان با او بازی کنند و عزیزی که خوار گردد و مالداری که فقیر شود
۹.. و گفته اند من خفت مؤنته خفت مودته و قال الشاعر فصاحة سحبان و خط ابن مقلة
و حکمة لقمان و زهد ابن ادهم اذا اجتمعت فی المرء و المرء مفلس فلیس له قدر بقدر
فرزین درهم رنتیان اگر در کنار دریا جوانی را دید که از غایت فقر محزون بود
گفت چنان دان که تاجری صاحب مال بودی و صد بار کشتی در کشتی تو بین در دریا میرفت ناگاه
بادی خاست و قوت آن زیاد شدی که کشتیها غرق شود و بسلامت مانی همان انگار
و دولت از اندوه بدار چو رخت از مملکت بربست خواهی گدایی بهتر است از بادشاهی
سقراط با توانگری برابر میرفت به اهرمان در رسیدند توانگر میگریست و میگفت

ای وای اگر مرا بشناسند و سقراط میخندید و میگفت ای وای اگر مرا نشناسند موسی ع
درویشی را دید که برهنه در ریگ در شده بود گفت ای موسی دعا کن خدای مرا کفافی دهد موسی ع
دعا کرد و برفت بعد از چند روز او را گرفتار دید گفتند خمر خورده و خونی ریخته و او را
قصاص میکنند موسی ع بر حکمت جهان آفرین آفرین گفت و از آن جسارت استغفار کرد
سر کار بعضی را ازان در گره است ، که از کشیدن ریسمان کوتاه است ، و در مثلست که مستوری بی
بی از بی چادریست قومی با هم نشسته بودند و بهر درویشان نفقه را هم میکردند در
میان ایشان مفلسی بود یکی گفت بر من ده دینار و دیگری گفت بیست و همچنین چون نوبت
بمفلس رسید گفت بر من لعنة الله والملائکة والناس اجمعین اعرابی را گفتند چگونه
گفت نه چنانچه خدا میخواهد و نه چنانچه شیطان و نه چنانچه من میخواهم زیرا که حق تعالی میخواهد
که عابد باشم و شیطان میخواهد که کافر و من میخواهم که خر داشته باشم و هیچ یک از ینها نیست
دزدی بخانه درویشی رفت هر چند جست هیچ نیافت صاحبخانه بیدار بود گفت آنچه تو
شب میجویی ما روز جستیم و نیافتیم دزد خواست که بیرون رود صاحبخانه گفت
چون بروی در ببند گفت از تو بسیار خیر یافتم که خدمت نیز میفرمایی روزی اعمشی از
خانه بیرون آمد و میخندید ازو سوال کردند گفت دختری چهار ساله دارم از من درمی
خواست گفتم ندارم با درشتی گفت آخر در همه جهان کس نیافتی که چنین شوهری کردی با
حجاج بن یوسف وکیل خود را گفت مال من کسی را ده که ازو نتوانم ستد گفت آن چگونه
کسی بود گفت آنکه مفلس بود و در مثلست المفلس فی امان الله درویشی بدر خانه
رفت و پاره خواست دختری که در خانه بود گفت نیست گفت مشتی نمک بده گفت

بنشت گری کن

نیست گفت کوزه آب گفت نیست گفت با درستی بیست گفت بتعزیه خویشانی رفته گفت
با این حال که دارید دیگر خویش باید که بتعزیه شما آیند جنازه براهی میبردند درویشی با پسر
ایستاده بود پسر گفت این را بکجا میبرند گفت بجایی که نه پوشیدنی باشد و نه خوردنی گفت مگر
بخانه ما میبرند وقتی ظریفی عزم سمرقند در راه دزدان هر چه داشت ببردند و بحال
افلاس بسمرقند رسید خود را بکسی ظاهر نساخت و این قطعه بفضلای آنجا فرستاده بانه
٩ گفت شعر همه نعم سمرقند سر بسر دیدم ، نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی ، دلم ز تلخی آن وحشی خرمی بنوشت ، بسی ز اهل هنر
بارها بهر شهری ، شنیده بودم کوثریست جنت هشت ، هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش
ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت ، چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود ، سر بریده
بود در میان زرین طشت **فصل سیزدهم** در توانگری غنی از اسماء حق
است عم نواله و جز او کسی غنی نباشد و قال الله تعالی والله الغنی و انتم الفقراء یکی چیزی
بهر ابراهیم ادهم آورد ابراهیم گفت اگر غنی باشی از تو بستانم گفت مالدارم گفت چند داری
گفت دو هزار دینار گفت خواهی که چهار هزار شود گفت آری گفت پس تو محتاجی نه غنی یکی نزد
جنید شد و پانصد دینار بنهاد گفت جز این داری گفت دارم گفت دیگرت باید گفت
باید گفت بردار که تو بآن اولیتری من هیچ ندارم و هیچم نباید موسی ع در مناجات گفت
الهی آنچه در کلبه گدای من موجود است در خزانه پادشاهی تو نیست خطاب آمد که چه
داری گفت ما نداریم گفت چنین هم چو تو کسی دارم و تو هم چو خودی نداری از رسول ع مرویست
الغنی الناس عما فی ایدی الناس عمر رض فرماید غنی کیست که از سوال استادان نبود

حکیمی گوید غنی آنست که بدل توانگر بود که توانگری بدل است نه بمال و قال علی ابن ابی طالب
رض ان الغنی هو الغنی بقلبه لیس الغنی هو الغنی بماله و فرمود اظهار توانگری شکر
ایزد تعالیست و گفت توانگری در غربت وطنست و فقر در وطن غربت است
الفقر في الاوطان اغربة و المال في الغربة اوطان منعم بکوه و دشت 9
و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت و آنرا که بر مراد
جهان نیست دست رس در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت کنگاوری گوید
لذیذ ترین چیزها توانگریست صاحب بن ادریس گوید غنی باید که تکبر نکند و تفاخر
نجوید تا شکر نعمت متواضع گزارده آید ارسطو گوید کسی را که مال بسیار بود
و بزرگوار کم غنی نبود بلکه فقیر باشد و قال علی رض نعم غنی النفس الا قل ماله
و یغنی غنی المال و هو ذلیل و فرمود کسی که غنی را از بهر مال او تواضع کند ثلث دینش
برود ابو الحسین بلخی گوید سعادت اغنیا از عادات اغنیاست علی بن عیسی بن داود
جراح با کر کبه تمام برای میرفت و عوام بر سبیل عادت از یکدیگر میپرسیدند که این کیست
درویشی بشنید گفت از من تا کی میپرسید مردیست از نظر خدا افتاده و بآنچه می بینید
مبتلا شده علی بشنید هم از آنجا بخانه باز گشت و از وزارت خلیفه استعفا خواست
و بمکه رفت و مجاور گشت تا در گذشت **فصل چهاردهم** در نکوهش مال
عیسی ع حواریان را از جمع مال در دنیا بسیار نصیحت کردند گفت صاحب خود را
از ادای حق حق تعالی مانع آید گفتند اگر ادای آن بکند گفت از کبر خالی نباشد گفتند اگر
نکند فرمود که اصلاح مال او را از ذکر خدای باز دارد ارسطالیس گوید محب مال بکمال نرسد
بهم

مسیح ع با سه کس برای میرفت دو خشت زرین دیدند خواستند که برگیرند عیسی ع باز آمد
و چون در نگرفت از ایشان جدا شد از آن سه تن یکی ببازار رفت تا طعام آرد
آن دو با هم متفق کردند که چون باز گردد او را بکشند آنکه بطعام رفته بود زهر در آن
تعبیه کرد و بیامد و طعام پیش ایشان نهاد و آن دو او را بکشتند آنگاه طعام بخوردند
و بمردند عیسی ع چون باز گشت و ایشانرا بدید گفت دنیا با دوستان خود چنین کرد
سه مال چنین است و زمانه دام جهانست از این سه ساله بدام و بر چینه مال مرغ که در
دام بر چینه طمع افکند بخت بد آنگاه خار در کش رگ بسمل امام جعفر صادق ع از رسول ص
روایت کند که فرمود زیاده نشود مال مگر به بسیاری وبال و زیاده نکند مردم را مگر بخل و
ضلال تاجری مالدار هر دو روز یکبار طعام بخوردی و بر در خانه او قصابی بعیش و
طرب بسر بردی تاجر از نشاط او ملالت کرد تاجر گفت بزبان خود در افسون تا از کار
آگاه شوی آنگاه نوزده دینار در رقعه بست و بر بام قصاب افکند قصاب چون
ببام بر آمد نوزده دینار یافت با خود گفت اگر بیست شود بهتر باشد بس در رنج
نگاهداشت و حفظ بیست گفت اگر سی شود بهتر است و همچنین تا کار او از تاجر در گذشت
امام محمد تقی رض فرماید مال جمع نشود مگر بچهار خصلت بخل شدید امل طویل حرص
غالب ترجیح دنیا بر آخرت بزرگی گوید کسی که مالک چیزی نبود آن چیز مالک او بود
سه ازاکه بزر قوت راش زر بنده شمر نه زر خدا ایشی علی رض و ما بعد

جامع مال چنین کسیست که آب در کف نگاه داشته و تا خبردار شده از خروج اصابعش
بیرون رفته و تهی دست مانده توران شاه بن ایوب را بعد از وفات بخواب دیدند
که این بیت میخواند شعر انّی خرجت من الدنیا ولیس معی، من کل ما ملکت کفی سوی کفنی ۹۹
لقمان حکیم گوید در تضییع مال خود و اصلاح مال دیگران مکوش مال تو آن بود که ذخیره
آخرت سازی و آنچه میراث گذاری از آن دیگران بود و قال الله تعالی ما عندکم ینفد و
ما عند الله باق شعر بوفات تو مال تو ببرند، وارثان تو از ذکر روانت، تو بمنت ۹۹
بده که بی منت، از تو خواهند وارثان میراث فیثاغورس گوید بدترین مردم کسیست
که مال بهر دیگری جمع کند علی علیه السلام فرماید آنچه زیاده از قوت خود نگاه بداری تو خازن
آنی نه مالک آن شعر هر درم در ارکه او را نبود دهمت جود، او خداوند درم نیست ۹۹
نگهبان باشد، بوذرجمهر را گفتند مال بچه کار آید گفت تا حق خویشان بگذاری و توشه آن جهان
برداری و دشمن را با آن دوست و دوست را بی نیاز کنی شعر از سیم و زر جهان که ترا نیست
درای که چه مقدار نصیب تو نیست، آن زر که مفرح دل دوست نبود، و آن سیم
که مفرح دیده دشمن نیست، زیتون اکبر گوید اگر چیزی بدست شما افتد بگوئید که
از مانست و اگر از شما برود بگوئید که عاریت بود و اگر ملک شما بودی
از شما بدیگری و از دیگری بشما منتقل نشدی بزرگی گوید مال را همین
عیب بس است که وقتی دیگری مالک آن بود شعر فحسبک قول الناس فیما ملکته ۹۹
لقد کان هذا مرة لفلان، بر امیر بلخ کنی ره سوکند لازم شد از فقیهی سوال کرد

کفاره بکر

گفت روزه بگیر امیر بگریست و گفت در امر بصیام اشارتست با آنکه هر مالی که دارم از حرامست
و مرا هیچ منتست ابو حازم را گفت هیچ مال داری گفت دو مال دارم که با آنها از فقرا
نترسم امید بخدا و نومیدی از خلق

فصل پانزدهم

در جمع مال عن النبی صلعم
نعم المال الصالح للرجل الصالح علی رضو فرماید مال زراعت دنیاست و عمل زراعت
آخرت افلاطون گوید تا زنده باشی در طلب علم و مال باش که خواص ترا بعلم تفضیل
دهند و عوام بمال او را گفتند چرا جمع کنی مال گفت از بهر عز و کمال شعر فرق فرق الدهر ۹۰۹
وحصّل مالا، والعمر مضی ولم تنل آمالا، لا ینفعک العیش والعکس ولا،
۹ افعلت یفعیلل افعیلا لا، مرا بتجربه معلوم شد در آخر حال، که قدر مرد بعلمست
و قدر علم بمال، افلاطون را گفتند جمع مال از تو که حکیمی سزاوار نبود گفت حکما
مال جمع کنند تا محتاج لئیمان نشوند گفتند بر از آن باید که مال جمع آرند گفت اگر
۹ مال بدشمنان گذارند به که محتاج دوستان گردند شعر بگذار برای دشمنان بر بند
به که محتاج دوستان باشی، سفیان ثوری گوید اگر ده هزار درم از من بماند
۹۰۹ و خدای تعالی مرا با آن مواخذه کند از آن بهتر دارم که محتاج مردمان باشم شعر
و گفت مال درین روزگار عزت مومنست و گفته مال سلاح مومنان است ابن مبارک
ولا بد للمرء من مال یعیش به، وداخل القبر محتاج الی الکفن

در حالت نزع گفت الهی از من و سیدایی که از اینجا نگرده بودم مگر بر آنکه دین خود را بآن
صیانت کنم لقمان حکیم گوید العدة لیوم الشدة و در مثلست که زر سفید بکار
روز سیاه آید و در خبرست که بهترین اموال آنست که بکار آید کیخسرو گوید قوام ملک
بمالست صایب بن ادریس گوید جمع مال محتاج است باعوان و اعوان محتاج اند بمال
و گفته اند جمع مال چنین بردن سنگ بزرگست بر قله کوه و خرج آن چنین انداختن سنگ
از کوه و گفته اند مال را مدخلی عسیرست و مخرجی یسیر و گفته اند جمع مال از وجهی که
سزاوار بود دشوارست و خرج آن آسان ابن قریه گوید آفت مال سوء تدبیرست
حکیمی گوید حسن تدبیر با کفاف بهترست از مال بسیار با اسراف وقال الشاعر
قلیل المال تصلحه فیبقی ٭ ولا یبقی الکثیر مع الفساد ٭ یکی مصطفی خاییدی
و بیش بینی نهادی و گفتی مال مرد باید که بیش چشم مرد باشد عنصر المعالی گوید
باید که خود را از وراز آوردن چیزی غافل نداری و بهر باطلی از دست ندهی لیکن
از سزاوار آن دریغ نداری نرسی بن بهرام گوید جود بهترین خزانهاست
انوشروان گوید پادشاهی که خزانه از اموال رعیت پر سازد بکسی ماند که اندرون
کند خانه خود را از خاکی که از اساس آن برداردی انوشروان را گفت ملکی را
گنج نیست و این ملوک را عاری عظیم بود گفت آنچه در خزانه است حق مستحقانست اگر
باشان نرسانم عار بود اسکندر را گفتند چرا گنج جمع نکنی گفت اصحاب من گنجهای
منند بمصر دارم با ایشان میدانم و باشان میسپارم نه بجانها و زمینها و

ویرانها آن گوست نگاهبان گنج ٭ سلطانش مخزن که با باشیت چنین ملک
ناصر صلاح الدین یوسف بن ایوب صاحب مصر و شام در گذشت از وضیاع و عقار
نماند و در خزانه اش چهل و هشت درم یافتند یکی رقعه بملک مظفر رسیلی صاحب یمن
نوشت بر موجب قال الله تعالی انما المؤمنون اخوة مسلمانان برادران یکدیگرند
و برادر تو بر درست و از بیت المال نصیب خود میخواهد ملک مظفر یکدرم بهر او فرستاد
و جواب نوشت که برادران مومن بسیارند اگر بیت المال را بر همه ایشان قسمت کنم
ترا ازین بیش نرسد و گفته اند خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان
شیاطین گویند چهل استر زیر بار کلیدهای خزاین قارون رفتی و بر قولی چهل تن از ابره ستندی
وقال الله تعالی و آتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ٭ نوشروان نمرد که نام نکو گذاشت ٭ گویند
هر روز قارون با گنج خویش مقدار یک قد آدمی بزمین فرو میرود تا نفخ صور بارض سفلی
خواهد رسید ٭ گنج قارون که فرو میرود از قهر خدا نیست ٭ خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
خسرو پرویز هشت گنج داشت ١ گنج باد آورد ٢ گنج عروس ٣ دیبه خسروی ٤ گنج افراسیاب
٥ گنج سوخته ٦ گنج خضرا ٧ گنج شادورد ٨ گنج مار که آنرا گنج گاو نیز گویند

فصل شانزدهم

در زر و سیم حکما گویند اجزاء و ادخنه محتبسه
در خاک با یکدیگر اختلاطهای مختلفه کنند در کم و کیف باختلاف امکنه و فصول و غیر آن.

پس ازان اجسام معدنیه پدید آید اگر بخار غالب بود سیم و یاقوت و بلور و
زیبق و ارزیز و دیگر جواهر روشنی و اگر دخان غالب بود نمک و زاج و کبریت و
نوشادر و امثال آن آنگاه از اختلاط بعضی ازان ببعض دیگر زر و نقره و اشباه آن
اول کسی که زر و سیم از کان برون آورد هوشنگ پیشداد بود و بر قولی اول کسی
که سکه بر درم و دینار زد ابراهیم ع و اول کسی که در اسلام آنرا سکه ساخت
عبدالملک مروان نقش سکه گشتاسب و ملوک عجم که بعد ازو بودند بر یک جانب
شکل آتشکده بود و بر جانب دیگر صورت پادشاه عهد خسرو پرویز قدری طلای
مشت افشار داشت مانند موم که بهر صورت خواستی ازان ساختی گویند در
دیار سودان زر از ریگ روید چنین بانگ عصیان آدم بر آمد همه چیزها بر وی گریستند
مگر زر و سیم ایزد تعالی فرمود چرا بر وی نگریستید گفتند بر کسی که در تو عاصی شود نگرییم
حق تعالی فرمود بعزت و جلال خود که همه چیزها بشما اشکارا کنم و فرزندان آدم را
خادم شما سازم حکیم گوید درهم حاکم حاجت است و عاملی ساکت و خاتم ارزاق جهان
حق تعالی و از انست که هر که او را ذخیره نهد و محبوس سازد چنانست که حاکم را
در قید کرده باشد و از بهر آن او را نکوهش کنند اعرابی دیناری بدید گفت
چه چیز کوتاه که چه قامت ترا و بلند که چه همت ترا و گفته اند درهم زایل کند
غم و همم شعر إِنَّ الدَّرَاهِمَ فِي الْمَوَاطِنِ كُلِّهَا ۔ تَكْسُو الرِّجَالَ مَهَابَةً وَجَمَالَا
فَهِيَ اللِّسَانُ لِمَنْ أَرَادَ فَصَاحَةً ۔ وَهِيَ السِّلَاحُ لِمَنْ أَرَادَ قِتَالَا

حکیم گوید

حکیم گوید دراهم مراهم اند و گفته اند النقود تحل العقود و قال الشاعر
ما رسلٌ أسرعُ في النجاح ۔ من أبيضٍ مدوّرٍ صحاح شعر ای زر توئی آنکه ۹
جامع اللذاتی ۔ محبوب خلایق بهمه اوقاتی ۔ بی شک بنه خدای تو ولیکن
بخدا ۔ ستار عیوب قاضی حاجاتی ۔ حکیم گوید مدار امور دنیا بر قبهٔ مدور
است نان و دینار و درم و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست
شعر ولی تبلغ العلیا بغیر الدراهم شعر آمد بر من چو در کفم زر بنداشت ۔ چون ۹
دید که زر نیست وفا را بگذاشت ۔ آن حلقهٔ گوش او چنین میگوید ۔ کانجا که
نه زرست گوش می باید داشت ۔ زر جعفری منسوب بجعفر برمک و گفته اند که
جعفر نام کیمیاگری بود و اشرفی بملک اشرف چوپانی و علائی بسلطان علاء الدین
خلجی و فلوس غازی بیکی بغازی بیک صاحب شروان و بهلولی بسلطان
بهلول و شیرشاهی بشیرشاه سور منسوبست صاحب عباد وقتی در جرجان چند
تنکه زر دید هر یکی بیش از مثقال طلا بر یک جانب بیت بیت نقش کرده بودند
و بر جانب دیگر سوره اخلاص و لقب فخر الدوله و لفظ جرجان با آنکه بعهد
چنگیز خانی و احفاد او رایج بود بتولیا بانصد مثقال طلاست و بیشتر و کمتر نیز

گفته اند و دینار کیکی نقشان یک مثقال است و درم نیم درم شرعی یک مثقال
و گفته اند که یک دینار و نیم درم شرعی یک مثقال و گفته اند درم مثقالی نقره است
و دینار مثقالی طلا و دیناری که اکنون در ایران گویند مراد دینار مسی است
و ده هزار آن را یک تومان گویند چه تبریکی تومان ده هزار بود و در بلاد
خطا چاو رایج است و گیخاتو خان بعهد خویش خواست که در ایران رایج
سازد از بیم عوام صورت نیافت و آن کاغذ پاره مستطیل بود و در آن
کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله و فرو تر از آن لفظ ایرنجین تورجی
که قاآن ختای علمای ایشان پادشاه را بآن لقب خوانند و میان کاغذ
دایره کشیده و خارج مرکز از نیم درم تا ده درم چاو را اختلاف چاو رقم
زده و همچنین سلطان محمد تغلق شاه خواست که در هندوستان رواج دهد
صورت نبست شعر چاو اگر چه جهان روان کردی رونق ملک بس چاودان
کردی، ابو ذر غفاری گوید حساب دو درم روز قیامت از حساب یک دینار
سخت تر باشد شعر تیغ بدین آر و بس کن از دینار زانکه دینار هست زود آنار
حسن بصری گوید اول دیناری که زدند ابلیس بر چشم خود نهاد و گفت هر که ترا دوست
دارد بنده منست و گفت هیچکس درم را عزیز ندارد مگر آنکه خدا او را
ذلیل گرداند شعر زر دو حرفست هر دو بی پیوند، زین پراکنده چند لایه چند

سلطان

سلطان محمود غزنوی کوسه و بلند بینی و دراز گردن و کشیده روی بود روزی
در آیینه بنگریست وزیر خود احمد حسن میمندی را گفت ترسم که خلق مرا دوست ندارند
از آنکه بصورت ملک نیک روی خواهند احمد گفت زر را دشمن گیر تا ترا دوست گیرند
گویند دست کارکیا رضا از ملوک گیلان و میرزا شاهرخ بن میرزا ابراهیم صاحب
۱ بدخشان هرگز بزر و سیم نرسیده بود شعر مرد از پی لعل و زر نپوید، طفل است که سرخ
و زرد جوید، در کیسه هر که زر فرو شد، چون کیسه طناب در گلو شد، از آنکه بزر
قوت رانش، زر بنده شمر نه زر خدایش، زر چیست جز آتش فسرده، خاک بیمار
بلکه مرده، احنف گوید بد رفیقانند درم و دینار که تا از تو جدا نشوند ترا نفع
نرسانند مالک دینار گوید سالک باید که مالک دینار نباشد تا وقتی که نزد
ما و نصیر مالک دینار نیستیم شعر شکر خدا که مالک دینار عالمیم، ابراهیم صیاد
نزد سری سقطی رفت و حصیر پاره ازار کرده بود سری یکی را گفت تا بده درم برای او
جبه بخرید ابراهیم گفت با فقرا نشین و ده درم ذخیره کن پس جبه بینداخت و برفت
شعر درم بستن بهر بنو و خوش آن فقری که پوشش تست، بخلقانی که نتوان یک درم بستن در آن
خلقان، درع گویند مس در دست گیری کف سیه گردد، چه باشد حال دل کانجا نهی داریش
جاویدان، احاد هفت است ۱ زر ۲ نقره ۳ قلع ۴ سرب ۵ آهن ۶
مس ۷ خارصینی و خارصینی زرست لیکن پخته تمام نیافته و فلزات است

نه است و تفاوت وزن هرکدام ازین معلوم شود که نه فلز مستوی الحجم را چون
برکشی اختلاف وزن دارد و هر یکی را اشتباه زر یکی زیبق الم اسرب
دهم ارزیر حل فضه ند آهن یکی مس یکی شبه مه صفر و ماه **فصل هفدهم**
در جواهر اول کسی که در در گوش کرد براهیم و سبب بود چنانکه او را بگرفت بر چاه کند
که خورده بود خواست که خونش بریزد کنجر و شفاعت نمود که هر دو گوش او را بحنو سوراخ کرد
و بکند است هران پس ازان در در گوش کرد گویند صحف موسی ع از زمرد بود چنانکه
آنجناب الواح را بر زمین زد و بشکست ریزهای آن در خزینه ملوک بنی اسرائیل بماند
تا آنکه بتاراج حوادث رفت و با قطار آفاق رسید و زمرد گفته که کان آن ظاهر نیست
پارهای آنست و زمرد نورا از بنا در حبش آرند انو سبز و آنرا یاقوتی بود که شب چنان
بیاوردندی شمع و چراغ حاجت نبودی و آنرا که هر شب چراغ کنندی بعهد صاحبقران
از بدخشان قطعه لعل برون آمد بوزن صد و بیست مثقال و آن برابر کرده کاوی
نمودی و از بهجت آنرا لعل یکرک کنندی و یکرک بر بیکه کرده باشد دری یتیمه در خزانه
بنی عباس بود بوزن سه مثقال و یاقوتی بوزن دو مثقال حیدر الب ارسلان اصطخر
بگشود و قدحی از فیروزه بدست آمد که دو من مشک و عنبر در آن میگنجید و نام جمشید
بخط کبری بران نوشته بودند از علی رضا روایت که فرمود خاتم عقیق با خود دارید
که غم را زایل کند و گفته اند هر که شب با خود دارد از صاعقه ایمن بود شیخ ابو علی سینا
گوید اگر کسی مغناطیس حل کرده در دست مالد و بگذارد تا خشک شود آن دست بر هر قفل بسته
که رسد باز شود گویند در تبت سنگیست که هر غریبی که آنرا ببیند چندان بخندد که

هلاکی کرد

هلاک شود **فصل هژدهم** در نقد و نسیه انوشروان گوید نقد
آن مباش که یافته بنا یافته دهد لقمان حکیم گوید حبه بنقد به از بدره بوعده و در
مثلست قلیل فی الجیب کثیر فی الغیب و گفته اند قلیل عاجل خیر من کثیر آجل
فیلسوف گوید نقد را بنسیه مده و حال را به استقبال ترجیح نه و در امثال است سیلی
بنقد به از حلوای نسیه صعوه در مشت به که کلنکی در هوا ه تو مگر خود مرد صوفی نه‌ای
نقد را از نسیه خرد سیتی مردی را گفتند بکجا روی گفت ببازار تا چیزی بخرم گفت بگو
ان شاء الله گفت زر نقد دارم و به ان شاء الله گفتن حاجت ندارم پس بنخاس رسیده
بود که زر از کیسه اش بیفتاد بازگشت و باشان گذشت گفتند از کجا می آئی گفت کاش
ان شاء الله تعالی زرهای مرا ببردند ان شاء الله تعالی **فصل نوزدهم** در قرض جابر بن عبد الله
از رسول صلعم روایت کند که فرمود لا وجع الا وجع العین ولا غم الا غم الدین علی رضا
فرمود داء الدین من الدین و فرموده اند دنیا پنج است قرض اگرچه درمی بود و سفر
اگرچه فرسخی و دختر اگرچه یکی و سوال اگرچه خردلی و فرقت اگرچه لحظه حکیم گوید قرض جامع
درویشیهاست در روز خواری بود و شب غم و بیماری و آن قلاده ایست که ایزد تعالی
هر کرا خوار کند در گردنش افکند و گفته اند شومی مرد است ستمکار کو نیست مردن به
که تقاضای زشت قصابان ابو هریره از رسول صلعم روایت کند که فرمود هر که مال بقرض گیرد
و خواهد که ادا کند ایزد تعالی آنرا ادا کند و هر که بنیت آن گیرد که تلف کند تلف شود
محمد بن علی با آنکه مالدار بود پیوسته قرض گرفتی ازان سوال کردند گفت ایزد تعالی

با قرضدار بود تا ادای آن کند خواهم که حق تعالی با من همین کند بزرگی گوید هرگز ستد قرض
مکن و چیز خود بگرو منه و زر بسود مستان و وام کردن را که آزرم داران و تا توانی
کسی را قرض مده خاصه دوستان را که در باز خواستن آزار بیشتر بود که در نا دادن
و گفته اند القرض مقراض المحبت پس اگر بدوستی قرض دهی آنرا از مال خود مشمار و بدل
چنان آر که آنرا بخشیده ام تا اگر باز ندهد دوستی منقطع نگردد عشق او هر لحظه
جان میخواهد از من گو بکنم طبع ما بار تقاضا بر نتابد بیش از این یکی از دوستی اسپی بعاریت
خواست گفت سیاه است گفت بر اسپ سیاه سوار نتوان شد گفت عذر نا دادن همین
بس است شیخ فرید شکر گنج قدس سره فرماید درویشان اگر فاقه بمیرند قرض
نگیرند که در قرض و توکل بعد المشرقین است معاذ اگر قرض ادا نشود و بر گردن ما بماند
رسول صلعم بر جنازه یکی از انصار حاضر آمد پس فرمود بر وی قرض کس هست گفتند بلی رسول
که باز گردد علی رض گفت یا رسول الله من ضامن آنم رسول صلعم فرمود یا علی آزاد کناد ترا
ایزد تعالی چنانچه آزاد کردی برادر مومن خود را یکی مصحوب ابو العباس ابن عطار
انرا آب زده دید گفت چه حالست گفت در جوانی کبوتری از یکی گرفته بودم و پس از آن
هزار دینار بوارثانش رسانیده دوش بیادم آمد که در صومعه میگشتم و گریه میکنم
این اینست که از چشم من روان شده مجوسی قرضدار بمرد علمایی پسر او را
گفت خانه خود را بفروش و قرض او را ادا کن گفت اگر چنین کنم او ببهشت رود
گفت نه گفت پس بگذار که او در نار باشد و من در دار

فصل بیستم در امانت

و خیانت حق عز و جل فرموده ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها

و خیانت را دشمن داشته کما قال قال عز شانه ان الله لا یحب الخائنین و گفته اند
که در توریة است که امین از هر دو چشم کور بود و خائن حاضر بود و گفته اند که ایزد تعالی ابلیس را
بسجده آدم عم امر کرد او ابا نمود و گفت انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین و در
قیاس غلط کرده بود زیرا که خاک را بر نار فضیلت است آتش خائن است هرچه بدو
دهند نیست گرداند و خاک امین هرچه بسپارند نگاه دارد و آتش متکبر است و خاک متواضع
و امین متواضع از خائن متکبر افضل باشد علی رض فرماید من خان سلطانه ابطل امانه
یحیی بن معاذ گوید که در سر خیانت خدای کند در ظاهر رسوا شود سید مرتضی علم الهدی را گفتند
دیت دست نصف دیت قتیل است پس چگونه آنرا بهر ربع دیناری ببرند گفت
اذا کانت امینة کانت ثمینة فاذا خانت هانت ابو العلای معری گوید
ید بخمس مئین عسجد ودیت ما بالها قطعت فی ربع دینار قال الشافعی فی جوابه
هناک مظلومة غالت بقیمتها وههنا ظلمت هانت علی الباری عرب گوید
الامین آمن و الخائن خائف انرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
و گفته اند الخائن فی المبذور کالخائن فی الموفور یکی سلمان فارسی را گفت فلان ترا
سلام گفته گفت اگر نمی گفت امانتی بود که بر گردنت میماند مبارک پدر عبد الله در
باغ خداوند خویش کار میکرد روزی صاحبش بیامد و از وی انار شیرین خواست

مبارک انار ترش بیاور خداوندش برنجید و گفت تو ترش از شیرین نمیدانی گفت
مرا اجازت نداده بودی که میوه باغ تو خورم هرگاه نخورده باشم چه دانم حکیمی گوید امانت
کیمیای زر است چنین با امانت معروف باشی هر کس هر چه دارد ترا سپارد و گفته اند امانت
پذیرفتن بلا پذیرفتن است زیرا که اگر بسلامت ماند حرز تو باید نماند و اگر مستهلک
شود هر چند که خیانت نکرده باشی کس باور ندارد و بی خیانتی نزد خلق خاین شود و اگر
خیانت کند کس را بر وا اعتماد نماند و در عقبی وبال بود اصحاب رسول ص خود را از سه چیز
باز داشتندی امامت امانت فتوی علی رض فرماید کسی که امانت را سهل و آسان داند
در خیانت افتد و گفته اند کسی که در امانت گرفتن مسارعت کند اگر بخیانت متهم دارند
بعید نباشد عالمی گوید اگر کسی را امانت سپاری باید که پنهان ندهی و گواه گیری و حجت
بستانی و بر هر کسی اعتماد نکنی که گفته اند اکثر مال نزد ثقات تلف شود و امانت قبول نکنی
که سزاوار نبود و در امانت خیانت نکنی که از جوانمردی دور بود عاملی خاین را نزد منصور
دوانیقی آوردند گفت ای دشمن خدا و دشمن امیر المومنین مال خدای بخوردی گفت یا امیر المومنین
ما عیال خداییم و تو خلیفه خدا و مال مال خدا پس مال کرا بخوریم منصور بخندید و گناهش ببخشید

فصل بیست و یکم

در دزدی قال الله تعالی والسارق والسارقة
فاقطعوا ایدیهما جزاء بما کسبا اگر ربع دینار کسی بدزدد دستش باید برید بمذهب امام
شافعی و ده درم بمذهب امام اعظم و سه درم نزد امام مالک دزدی را نزد اسکندر
آوردند گفت آنچه کردم مکروه میداشتم گفت اکنون ترا میکشیم این را نیز مکروه دار عمرو
بن عبید بجایی میرفت غلغله دید از حال پرسید گفتند حاکم دست دزدی میبرد گفت

لا اله الا الله

لا اله الا الله سارق العلانیة یقطع سارق السر اعرابی درمی چند داشت و سوی
میرفت از بیم دزدان بدرقه گرفت بدرقه از آن چیز وقوف یافت بدزدید و بگریخت
اعرابی را عریان و گریان دیدند گفتند مگر در صحرا ترا دزدان بردند گفت لا والله بدرقه
برد نظم از او حذر کن دل و دین بردند و عقل و دانش رخت گزیده بود دزد آشنا ست
گویی طاس نقره از مجلس مامون بدزدیدند گفت هر که برده در امانت باید بیارد
که قیمت آن دهیم خادمی حاضر آورد مامون بهای او را داد خادم گفت اکنون در امانت
اعرابی نافه مشک بدزدید گفتند قال الله تعالی ومن یغلل یأت بما غل یوم القیمة
روز قیامت آن را در گردن تو آویزند گفت بر دارم که سبک است و خوشبوی
غلام یکی او را گفت خر را بدزدیدند گفت الحمد لله که سوار نبودم و اگر نه مرا هم میبردند
قزوینی خر گم کرد در طلب خر بگرد شهر میگشت و شکر میگفت از آن سوال کردند گفت
شکر میکنم که بر خر سوار نبودم و اگر نه من هم گم میشدم اسب مردی را بدزدیدند یکی
گفت گناه سایس است دیگری گفت گناه تست که خر از اسب بگرفتی و از آن غافل شدی
نظم چو خواهی خرت نبرد دزد کسی چاره همه دزد ندارد و بس گفت گناه نیست یا سایس
دزد را خود گناهی نیست دزدان بخانه ابوبکر ربابی رفتند هر چند جستند هیچ
نیافتند ابوبکر گفت چیزی که شما در شب میجویید ما در روز پیش از شما جستیم و هیچ نیافتیم
دزدان بخندیدند و برفتند نظم عنقش آید بی دل بر آن و در سینه نیافت
دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون در خانه حجره را بدزدیدند برفت و در مسجد

بکنند و بخانه برد و گفت در خانه مرا دزد دیده اند و خدا دزد را می شناسد بمن سپارد
و در خانه خود باز ستاند اعرابی جامه بدزد دید و ببازار برد که بفروشد از وی بدزدید
یکی گفت آنرا بچند فروختی گفت براس المال یکی اسپی بدزدید و ببازار برد و دزدی دیگر
دلالی بیامد و کفش از پا برون کرد و بر اسپ نشست و بگریخت دزد بستی کفش او
برگرفت و بخانه باز گشت گفتند اسب را بچند فروختی گفت بآنچه خریده بودم و این کفش سود
یافتم و در مثنوی هرچه باد آورد باد برد خراسانی باز دباغ بمیوه دزدی بباغ
یکی رفت خداوند باغ بیامد و گفت ترا اینجا چه کار گفت زبان میفروشم گفت در باغ من
گفت مال منست هرجا که خواهم میفروشم مردی بباغ خود رفت دید که یکی شلغم بسیار کنده
و در جوال کرده گفت چرا بباغ من آمدی گفت بادی تند وزید و مرا اندرون باغ افکند گفت
شلغمها را که کنده گفت دست در شاخها آن میزدم که باد مرا از تندی باد کنده شد گفت در
جوال که کرد گفت من نیز درین اندیشه ام حجی گوسفند مردم بدزدیدی و گوشتش صدقه کردی
گفتند چرا چنین کنی گفت تا ثواب صدقه با گناه دزدی برابر شود و در میانه پیه و دنبه مرا

تغیر باشد **فصل بیست و دوم** در سعی از قوله تعالی و ان لیس للانسان الا ما سعی
و ان سعیه سوف یری و از رسول صلعم روایت است البرکة مع الحرکة و در امثال عرب است
من جد وجد و قال علی رضه و قل من جد فی امر یطالبه و استصحب الصبر الا فاز
بالظفر و عاقبت جوینده یابنده بود چونکه در خدمت شتابنده بود عرب گوید
فاز بالدرة المبصره و جاز بالتصید فالصنه و گفته اند من طلب جلب و من جال نال
روح بن حاتم را گفتند در آفتاب بسیار ایستادی گفت از آنکه در سایه بسیار ایستم

حکیم گوید تا زکی

حکیم گوید تا زکی ارواح در کدّ ابدان است و از نصایح لقمانست که بکوش کی نکود باشی
گفته اند دست را حرکت باید تا در رزق بگشاید و اگر پیه سعی بدان رزق دادی
بیکی ندا کردی که هر زنی اعرابی این آیه شنید و فی السماء رزقکم گفت رزق تو
است حجاج بن یوسف با ندما گفت چه چیز باشد که را رنج کند هر کس بحکمی گفت
9 بدری را که در طلب آن مانده شده باشی چنین نیابی ماندگی را از ایل سازد
در طلب گوهر کانی کانی تا زنده بوی وصل جانی جانی فی الجمله حدیث مطلق
از من بشنو هر چیز که در جستن آنی آنی جنید گوید ابو علی حفار اگفتم راه باو
گفت گفت بارت باد ترا اگر نه او خریدار تو بودی تو نه خریدار او بودی ابو علی
دقاق گوید اگر هر کرا درگشتند بر دو باز نیاید میدان خالی ماند خواجه عبد الله
انصاری گوید آن نه دوست نازست باز آی که قصه دراز است وقت عرفی
کوشی که بکشود و نه چون در بر رخشی بر در بکشوده بنشست و در دیگر نزد ابو الحسن ابن بنان
گوید همه خلق در بادیه تشنه باشند و من در کنار نیل ناستادم بهم بر آید خطاب
تشنه بکشی الله اعلم بالصواب شیخ حمید الدین ناکوری فرماید از جویبار آب روان
آواز می آید چنین بدریا رسند ساکن گردند حکما گفته اند همین نکته کسل نکوهیده است
سر بیهوده در کارها و طلب آنچه حاصل نیاید نیز ناشایسته است علی رضه فرماید
من طلب مالا یعنیه فاته ما یعنیه و فرمود من اشتری مالا یحتاج الیه باع

ما یحتاج الیه و وجود بسیاری را حاج منع واجب کند و قال علیه السلام فدع عنک فضلات
الامور فانها حرام علی النفس التقاء ارتکابها، فیثاغورس گوید نگاه داشتن آنچه
در دست تست بهتر است از طلب آنچه در دست تو نیست و گفته اند کسی که زیادتی خواهد
و مستحق آن نبود در بار نقصانی رسد و مستحق آن باشد و قال علیه السلام طلبت
الکثیر فازددت قلة، و قد یحرم الانسان فی طلب الربح، صدر نجوم درج
صف نعال، بدر نجوم از آن چون هلال، و در امثال عربست، هو کطالب القرط
قطعت اذنه طلب العیر القرنین تضیع الاذنین، کلاغ تک کبک را گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد، و در امثال هندست رفتیم که نماز را از خود بر
داریم روزه بگردن افتاد، عقده رفتم که از کار جهان بگشایم گره از رشته
گشودیم و بر انگشت زدیم، ابو الفتح بستی گوید من سعادة جدک وقوفک عند حدک
لا تسع فی امر حتی تستعدله، سعی بلا عدة قوس بلا وتر، تکیه بر جای بزرگان
نتوان زد بگزاف، مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی، سقراط گوید سعی در کاری که
نباید و سود ندهد از کاهلی بدتر است، کوشش بیهوده ز غایت بردن
کوه نیست آبست بهاون در دن، و در امثالست که سعی بسیار کفش پاره کند و
آهن سرد کوفتن سود ندهد و قال علیه السلام لو کنت اعجب من شیء لاعجبنی
سعی الغنی و هو مجبول القدر، لمولفه سعی بیهوده بود گرچه پسندیده
ما چه سازیم که استاد قضا در ساز نیست، چون فی حلقه بود هر چند تنگ بنده چه سود

ورنخواهند

ور نخواهند بهر جا در دولت باز نیست، وصل در خواب بدید ندی بیداران
خفته بیدار کند یار اگر دمساز نیست، ظهورث گوید سعی بیهوده مکن و باندکی
چیزی نافع قانع باش که بهتر است از بسیار با ضرر بحر برمکی گوید اندک متصل بهتر از بسیار
منقطع انوشروان گوید اگر نشود چیزی که اراده کنی اراده کن چیزی که بشود
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد، وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز **فصل بیست و سوم**
در کسل و ان کاهلی باشد علی رض فرماید من اطاع التوانی ضیع الحقوق کسی که سستی و
کندی کند حقوق ایزد تعالی را ضایع کرده باشد زیراکه در عبادت از ان خلل افتد
و در امثال عربست الکسل باب من الزندقة و گفته اند السامة من اخلاق
العامة قال علی رض لو کان هذا العلم یحصل بالمنی ما کان یبقی فی البریة جاهل ۹۰
اجهد و لا تکسل و لا تک غافلا فندامة العقبی لمن یتکاسل، بزرگی گوید کاهلی تن
فاسد کند و گفته اند هرگاه شیطان ببیند کاهل را در صورت توکل باو
نماید، برو شیر درنده باش ای دغل، میفکن خود را چو روباه شل
عرب گوید کلب طایف خیر من اسد رابض و گفته اند رب قعدة تمنع قعدات
و قال بعضهم من دام کسله خاب امله و فی المثل ما استشار العسل من اختار الکسل
و گفته اند که خواری نتیجه دو مقدمه است کسل و فشل یعنی بد دلی حکیمی گوید از کاهلی
ننگ دار که سر گردد بدبختی در کوشش باش تا آبادان باشی و رنج بردار باش

که از رنج حضر کرد آید و از کاهلی نیاید، قد بایدت ولیکن بدربانی روی
گل بایدت ولی بگلستان نمی‌شوی، فیلسوفی گوید کاهلی را چیز بکار درستی
کاهش کرد طاهر بن بقلی گوید کسلان منجم است و بقل طبیب ۹۰
لا تصحب الکسلان فی حالة، کم صالح بفساد آخر تفسد، عدوی البلید الی الجلید سریعة
والجمر یوضع فی الرماد فیخمد، عضد المعانی گوید از جا که کاهل امید مدار
که خفته را بیدار توان کرد و تن زده را بصد بانگ بیدار نتوان کرد سهیل
بن هارون را گفتند رسول صلعم فرمود سید القوم خادمهم گفت این از اخبار ملتبست
که کاهلان روایت کرده اند قال الشاعر، ان البطالة والکسل، احلی ۹۰۰
مذاقاً من عسل، ان لم تصدقنی فسل، عمن کسل، در مجلس سلطان
محمد میرزا ابن بایسنقر میرزا از معایب ملوک سخن میرفت میرزا مولانا حسن شاه
را گفت بگوی که من چه عیب دارم گفت کاهلی گفت از چه معلوم شود گفت از آنکه
میتوانی گفت که مرا ده هزار دینار بدهند و میگویی میرزا بخندید و او را پنج هزار دینار
بخشید مولانا گفت این کاهلی دیگر که ده هزار نگفتی

فصل بیست و چهارم

در شغل و فراغ شبلی را گفتند در دنیا اشغالست و در آخرت اهوال نجات
چگونه بود گفت بگذار اشغال اینجا تا برهی از اهوال آنجا ابوعلی رودباری گوید
علامت اعراض حق تعالی از بنده آنست که او را مشغول کند بچیزی که از آن نفعی نباید
ارسطو گوید الاشتغال بما لا یعنی تضییع الاوقات سهل مروزی گوید فراغ بلاست

از بلاها و اسباب البلاء من الفراغ معاویه بن قره گوید سخت‌ترین حسابی که در قیامت
کنند با صحیح بدنی که فارغ بود ابو العباس حمزه زن گوید نفس خود را مشغول کن بشی
از آنکه ترا در شغلی افکند و منقولست که یکی از اکابر خرقه خود را میدرید و میدوخت
تا آنکه بگلاهی باز آورد لبابه متعبده گوید از خدا شرم میدارم که مرا بغیر خود مشغول بیند
جنید گوید در خانه ابو یعقوب زیات بکوفتم گفت ترا بخدای مشغولی نبود که از آمدن
بمن مشغول کرد گفتم چون آمدن بتو از جهت مشغولی بحق است با آن از حق برده
نمیشوم ابو القاسم حکیم سمرقندی در میان خلقی نشسته بود و حکم میکرد بر زیکی بر بازرش
آمد او را مشغول یافت سجاده بر حوض انداخت و بنماز ایستاد ابو القاسم گفت ای برادر
این کار کودکان کنند مرد آنست که در میان چندین شغل دل با خدای دارد

فصل بیست و پنجم

در سوق بخبر السوق قطعة من السقر اعرابی آن
بشنید گفت بل السقر قطعة من السوق فیلسوفی گوید سقر سوق است بصورت و هم بمعنی
اعرابی را گفتند سوق را چرا سوق گویند گفت لانه یسوق عن الاخلاق حکیمی گوید سوق
میزان اخلاق است و از رسول صلعم مرویست که هر کسی بدخلق معذور اند بیمار و روزه
دار و مسافر علی رضی فرماید سه اند در دنیا چهار چیز است سوال اکرم خر کی با ایمان و فراق
اکرم لحظه و دختر اکرم یکی و سوق اکرم سخن ایزد تعالی با جانان با قسوات امر کرده

وفرموده وبالوالدین احسانا وبذی القربی والیتامی والمساکین والجار الجنب والصاحب
بالجنب وابن السبیل عرب گوید یوم السفر نصف السفر کعب بن مالک گوید
کم بود که رسول صلعم جز روز پنجشنبه بسفر برآمدی وازانجا بسیار روایت کرده اند که از سفر کردن
در روز یکشنبه منع فرموده قال علی ابن ابی طالب ع تغرب عن الاوطان فی طلب العلی
وسافر ففی الاسفار خمس فواید تفرج هم واکتساب معیشة وعلم وآداب وصحبة ماجد ٩٧
فان قیل فی الاسفار ذل ومحنة وقطع فیاف واحتمال الشداید فللموت
خیر للفتی من قعوده بدار الهوان بین واش وحاسد ع ثبات ز سفر جان گرفته است ٩٩
سبع از سفر آسمان گرفته است قطره ز سفر شود بگوهر کوهر ز سفر شود بهاور
یک نیز هزار در سفر شد کز خانه بکام بیشتر شد بیدق چو گذشت سبع خانه
مراد نقطه است ١٠٠٠
فرزین یافت جاودانه بر نقش بهر سالی سروپای برهنه بهزار فرسخ سفر کردی
و بیش از ده روز در هیچ شهر نبودی بایزید بسطامی احمد خضرویه را گفت تا چند سیاحت
کنی گفت چون آب یکجا ماند گنده شود گفت چرا دریا نباشی که تغیر نپذیری ابوحاتم عطار
گوید سیاحت بدلست علی رهو فاید در سفر چیز از مروت بذل زاد و حسن
خلق و مزاح در غیر معاصی وگفته اند رفیق را بر یکدیگر حق است اگر محتاج شود
امداد او بزاد و اگر بترسد از کسی حمایت او و اگر یاری خواهد استعانت او شیخ نجم
الدین کبری قدس سره در رساله آداب المشایخ فرموده باید که از بهر چه سفر کند یا زیارت کعبه

یا زیارت

یا زیارت یا دیدار مشایخ و هر چه بر خلاف آن بود بر سا و تاوان بود و باید که
رفیق همراه بود بدست آرد و بی عصا و ابریق نرود و پیوسته با وضو باشد و اگر طاقت
دارد پیاده رود و چون ببالا و نشیب رود تکبیر گوید و در یوزه نکند و در مسجد
نخسپد بلکه حاضر باشد حکیمی گوید بی رفیق سفر کردن نشاید و در احادیث
الرفیق ثم الطریق عرب گوید الواحد شیطان والاثنان شیطانان والثلثة
رکب عنصر المعالی گوید چون پیر شوی سفر مکن که پیری و ناتوانی دشمن مرد است
وبا دشمن سفر کردن نادانی باشد حکیمی را گفتند چرا پیوسته عصا بدست گیری و بی
نیستی گفت از بهر آنکه بدانم که مسافرم قلندری روزه خوار را عتاب کردند
گفت من در دنیا قصد اقامت نکرده ام اعرابی بسفر رفت وزیان زده بازگشت
وگفت سود نکردم از این سفر مگر آنکه نماز را قصر کردم

فصل بیست و ششم

در راه رفتن وآداب آن عن النبی صلعم اصعب الاشیاء المشی بالاقدام
والکتابة بالاقلام و از آنحضرت روایت کرده اند سرعة المشی تذهب
٩ بماء المؤمن سه نه چنان رو که سایه که در پیش آنچنان رو که در دل اندیشه
رسول صلعم ابو دجانه را دید که در میدان رزم میخرامید و فرمود این راه رفتن است
که ایزد تعالی آنرا دشمن دارد مگر درین مکان و قال الله تعالی و لا تمش فی الارض

مرحا ان الله لا یحب کل مختال فخور و اقصد فی مشیک مراد آنست که مخرام
از روی تکبر که ایزد تعالی دوست ندارد و میانه رو باش نه بغی نه سریع که علامت
خفت و نه بطی که نشانه تجبر و بزرگواری عدی بن ارطاة ایاس بن معاویه را
گفت تیز مرو پس وی از علما بزاوار نیا گفت از کبر دور تر است و بحاجت نزدیکتر
گویند عمرو بن الیاس از اجداد رسول صلعم بغایت تیز رو بود روزی از پی خرگوشی دوید
و اثر او بگرفت و از جهت او را مدرکه لقب نهادند

فصل بیست و هفتم

در وطن و غربت عن النبی صلعم حب الوطن من الایمان عمر رضی فرماید لولا حب الوطن
لخرب البلد السوء عرب گوید الوطن الام الثانی حکیم گوید اگر خلق
راضی بودندی بارزاق خود چنان چه راضی اند با وطان خود هیچکس شکایت نکردی
و گفته اند تنگی حال در وطن بهتر از وسعت معاش در غربت لبوب الدار
فی الاقطار خیر من العیش الموسع فی اغتراب و قال بعضهم 99
نیل المعالی و حب الاهل و الوطن ضدان ما اجتمعا للمرء فی قرن
و العز فی غربة خیر لذی ادب من المقام بدار الذل فی الوطن
افلاطون گوید الغریب من لم یکن له حبیب ابو الحسین صبحی گوید غریب
کسیست که در وطن مقیم بود و از آن بعید و گفت غریب آنست که با هیچ کس انس نبود

از بیکسی

از بیکسی اندر میان شهری تنهاترم از آنکه در بیابانی عرب گوید الغربة کربة
و گفته اند غرب النفس مشتق است از غربت شاعر گوید شعر النوی فی 99
الاوطان اغربة و المال فی الغربة اوطان و الارض کلها ای واحد
و الناس اخوانی و جیرانی مردمی بلاد جهان را یکی شمار غربت تو و 9
وطن تو و حب الوطن تو بی

فصل بیست و هشتم در تجارت و اداب آن

ابو سعید خدری از رسول صلعم روایت کند که فرمود التاجر الصدوق الامین
مع النبیین و الشهداء و الصدیقین از ابن عباس مرویست که تجار نزد
رسول صلعم آمدند و گفت ای معشر تجار ایزد تعالی روز قیامت تجار را فجار
برانگیزد مگر آنانرا که راست گویند و امانت مرعی دارند و از آنحضرت مرویست
که فرمود التجار هم الفجار صحابه گفتند یا رسول الله مگر تجارت حرام است
فرمود اما آنکه دروغ میگویند و بدروغ سوگند میخورند کذب دلال در
عرب مثل است و گفته اند راس مال دلال دروغ است اول کسی که دلالت
کرد ابلیس بود که گفت هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی پسر ابو عبید الله
بصری نزد او شد و گفت بسوی چند روغن که سرمایه ام بود در بکشت گفت ای
فرزند سرمایه خود آن ساز که سرمایه پدر رفت تا ضایع نشود و آن الله که سر
تو اصح سرمایه نیست در دنیا و عقبی بجز ایزد تعالی حکیم گوید سبحان من جعل

غفلة التجار وحرصهم بطل البلاد وسببا لمصالح العباد شیخ سعدی گوید
بازرگانی دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی
مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان
انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین
است گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایش خوش است باز گفتی نه که
دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش دارم گفتم آن کدام است
گفت گوگرد فارسی بچین خواهم برد که قیمتی عظیم دارد وازانجا چینی بروم آورم
و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس آنگاه
ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین مالیخولیا فرو گفت که بیش ازان
طاقتش نماند گفت سعدیا تو هم سخنی بگوی از آنکه دیده و شنیده گفتم شعر ٩
آن شنیدستی که در صحرای غور ، بار سالاری بیفتاد از ستور ، گفت چشم
تنگ دنیادار را ، یا قناعت پر کند یا خاک گور ، عنصر المعالی گوید ای پسر اگر سوداگر
باشی راست گفتن عادت کن خاصه در خریدن و فروختن و اگر دستگاه یابی قرض دادن
غنیمت دان و بدروغ سوگند مخور و سخت معامله مباش و اگر بر کسی راحت یابی چندانکه دانی کم
بسیار تقاضا مکن تا خدا در تجارت تو خیر و برکت کند عالم گوید تاجر را باید که هیچ راس
المالی از دیانت بهتر نداند و در کار خود دلیر بود و در اقوال عربست التاجر الجبان محروم
و مال بیشتر از اول دهد و باندک مایه سود برافزود و اگر نه زیان کند علی جام فرمود

ارسال

رست ارباح بیوری الی الخسران در معامله زیان خود روا ندارد تا از صفت انطلا دور بود
٩ معنی وادی خمر ورع بدمی ، باز کردی بمکاس در درمی ، گفت این خوب
نز ومیز نه بدست ، جود و مال و بخیلی و خود دست ، مال بدهم که از چو انمردی
عشق بدهم بکس زنامردی ، درستی دست چنانچه خواهی ده ، لیکن اندر معاملت سته
ستد و داد را حاشی زون ، مرده بهتر که زنده مغبون فصل بیست و نهم
در ربوا و آن بجمیع مذاهب حرام است مگر بعض از شیعه که گویند ربوا از کافر حربی
گرفتن روا بود و از هیچکس شایسته نباشد که قرض جز حسنه دهد که رباخوار از اهل نار بود
وقال الله تعالی الذین یاکلون الربو لا یقومون الا کما یقوم الذی یتخبطه الشیطان
من المس ذلک بانهم قالوا انما البیع مثل الربو و احل الله البیع وحرم الربو
مراد آنست که رباخواران در روز قیامت بشکل مجانین باشند و اهل عرصات
٩ بان نشان ایشان را بشناسند ، گفت روزی بجعفر صادق ، حیله جو بس ربا دهی فاش
که حرامی ربا چه مقصودست ، گفت زیرا که مانع جودست ، زان زیاده تر زمیخوار است
کین مروت بر آن منافی است ، بزرگی را گفتند چون بحیله شرعی ربا میخورند چگونه بود
گفت آنانکه بی حیله میخورند یکباره بدوزخ میروند و آنانکه حیله میکنند چند جا سنگ زده
بجهنم میرسند فصل سیم در کیل و میزان هیچکس را نشاید که خیانت کند
خصوصا در آن ولا سیما تاجر را که برکت از کار او برود و مالی که از آن جمع اید عقوبت

بنا بر آن حرام است بود و وبال بر گردن بماند قال الله تعالی و اوفوا الکیل اذا کلتم و زنوا
بالقسطاس المستقیم ابن سماک گوید ایزد تعالی فرموده ویل للمطففین الذین
اذا اکتالوا علی الناس یستوفون و اذا کالوهم او وزنوهم یخسرون این وعیدات
آنانرا که بکاهند کیل را آنانرا که همه را برابر چه حال باشد ایزد تعالی قوم شعیب علیه السلام بغضب
خویش مبتلا کرد از آنکه در کیل و وزن طریق عدل مرعی نمیداشتند و اطراف درم
و دینار را می بریدند مردی در حالت نزع و نیا و میکرد که دو کوه آتش بزرگ ای گیرند
و اهل او را از اعمال او پرسید گفتند او را دو کیل بود یکی خریدی و بدیگری فروختی فقیل سوف
گوید و دیانت در کیل و میزان روسیاهست در دو جهان اول کسی که کیال و میزان
وضع کرد ادریس علیه السلام بود و از مخترعات ارشمیدس حکیم میزانیست مشهور بنام او که با آن
غش از صافی شناخته شدی و از حکمای اسلام ابو حاتم حکیم بعهد سلطان سنجر
ساخته بود اهل جهانرا بموجب اختلاف امصار و بلدان در کیل و میزان اختلاف
فراوانست و در این مقام بذکر من شرعی اکتفا کنیم یک من شرعی دو رطل است و رطلی
یکصد و سی درم و درمی شش دانگ و دانگی هشت جو میانه و جوی شش خردل و خردلی
دوازده فلس و فلسی شش فتیله و فتیله شش نقیر و نقیری هشت قطمیر و قطمیر
دوازده ذره که هر جوی دویست و چهل و هشت هزار و پانصد و سی و دو ذره
باشد و مثقالی دو و نیم درست و تولچه هندوستان دو و نیم مثقال و آن دوازده

ماشه است

9

ماشه است هر ماشه هشت رتی و بعضی گفته اند بیست قیراط است مثقالی
درمی هشت چهارده قیراط هشت قیراط در قضیه شرع چار جو نهم کن بلا افراط

فصل سی و یکم

در کسب و صنعت از رسول صلعم مرویست که فرمود
ان کسب الحلال افضل من الجهاد داود علیه السلام بکفشگری کرده است و گفت کسب کن و بخور
که ایزد تعالی چنین کسی را دوست دارد و علی رضی الله عنه فرماید کسی که از رنج کسب
حلال بمیرد خدای تعالی ازو راضی باشد و قال علیه السلام یقول الناس لی فی الکسب عار
فقلت العار فی ذل السوال مالک دینار بجز از کسب خود نخوردی قرآن کتابت
کردی و از آن وجه معیشت بدست آوردی و گفت ایزد تعالی در توریة فرموده
الذی یعمل بیده طوبی له فی الحیاة و مماته و گفته اند کسب حلال و نفقه بر عیال از
اعمال ابدال است و مرویست که آدم و ابراهیم و هود علیهم السلام مزارع بودند و ادریس و لقمان
خیاط و نوح علیه السلام و صالح تاجر و داود زراد و اسمعیل تیرگر و سلیمان زنبیل باف
و موسی و شعیب و محمد صلی الله علیه و علیهم اجمعین شبان یعنی هر یک ازین پیغمبران
وقتی آن کسب کرده بودند تا وجه معیشت از آن بدست می آوردند عمر رضی الله عنه فرماید
چنین کسی نیستم که گویند حرفه و صناعتی ندارد از چشم من بیفتد بزرگی گوید
ترک کسب از وجه آنست کسل و تقوی و عار پس هر که از روی کسل ترک کند
بسوال محتاج شود و آنکه از روی تقوی طامع گردد و آنکه از عار دزدی کند سهل بن سعد

ساعدی از رسول ع روایت کند که فرمود کسب ابرار از مردان خیاطت است
و از زنان رشتن خیاط ابن مبارک را گفت من لباس حکام میدوزم آیا از
اعوان ظلمه ام گفت آنکه از تو رشته بخرد از اعوان ظلمه است و تو از ظالمانی
حکمت کتاب مغربی برم افتاد از سوال عار داشت آهن گران پیش او شمشیر
بسیار ساخته بودند و تعدد در آن فن وقوفی حاصل کرده شاگرد آهنگری شد
وجه معیشت از آن بدست آورد پس چون بسلطنت رسید امر کرد که اکابر فارس
فرزندان خود را صنعت آموزند و عیب ندارند چه روزی باشد که بنجابت بکار
۹ نیاید شعر گر بدر رود از ملک خویش * سختی و محنت نکشد پینه دوز * ور بخرابی
فتد از مملکت * گرسنه خسپد ملک نیمروز * عنصر المعالی گوید اگر پیشه بیاد گیری و بدان
کسب بکنند محتشم زادگان را عیب ندارد بلکه هنر باشد اگر پیشه ور باشی زود کار باشی
تا هواخواهانت بسیار شوند و باندک سود قناعت کن که مردم بیشتر با تو داد و ستد
کنند و سخت فروشی مکن که عزیز باشی و خریدار تو بسیار شود و محسود دیگر پیشه وران
گردی و فید امثالست القاص لا یحب القاص * که هم پیشه هم پیشه را دشمنست
مردی را گفتند فلان ترا بد میگوید گفت چرا نگوید خویش منست و همسایه من و در صناعت
نیز یک من حکیمی را دید که بصناعت خود فخر میکرد و این بیت بر خواند * شعر
۹ انی لا اکره علی لاتکون معی * اذا خلوت به فی جوف حمام

فصل سی و دوم

در نقاشی و صورتگری اول کسی که آن را پدید آورد حسین بن یافث بن نوح ع بود

که شهر چین

که شهر چین باو منسوبست و از آنانکه در نقاشی باو مثل زنند مانیست گویند بانگشت
دایره کشیدی که قطر آن هیچ کم نبودی و صورت ربع مسکون و ربع غیر مسکون
بر گوی نگاشته بود که احوال کره زمین و دریاها و کوهها از آن معلوم شدی در چین
بغاری رسید و چشمه خوشگوار دید مهمان از خلق قوت یکساله بآنجا کشید و گفت خدا
مرا باسمان خوانده برم و بعد از یکسال باز آیم آنگاه غایب شد و بغار رفت و تصویر
بر درخت و لوحی مرتب ساخت که ارژنگ و ارتنگ گویند بعد از یکسال بیرون آمد
و آن لوح در دست داشت و میگفت معجزه منست نقاشی بقراطیس کلبی را گفت خانه مرا
میبندانی تا مصور کنم گفت تو اول مصور کن تا من نیز بیندایم اسکندر نقاشان
چین و روم را امر کرد تا دو دیوار در مقابل یکدیگر نقش کنند پس پرده در میان آویختند
نقاشان روم نقوش غریبه مختلفه نگاشتند و استادان چین تجلیه و تصقیه بکار
داشتند بعد از رفع حجاب الحق نقاشان روم را عجب تمام حاصل شده بود زیرا که آرایش
در صفحه استادان چین جلوه نمود چون همایون پادشاه از ایران مراجعت فرمود
و در کابل و قندهار استقلال یافت بسیاری از هنرمندان عصر بخدمت پیوستند و غرایب
صناعات بعرض رسانیدند پادشاه بعض از آنها را برسم ارمغانی بعبد الرشید خان
صاحب کاشغر فرستاد و نامه باو نوشت بعض از عبارات آن اینست چون از بدایع
هنرمندان که در عراق و خراسان بخدمت رسیده بودند الکفنی بعرض جاست از
اقران و امثال امتیاز تمام دارند از الجمله سیادت مآب فضیلت ایاب

تا در العصر میر سید علی مصورست که در یک برنج میدان چوگان بازی ساخته و بر
هر نیم دو میل چوگان و دو سوار روبرو ایستاده و بر گوشه برنج این بیت نوشته
بیت درون دانه صد خرمن آید، جهانی در دلی تنگ اندر آید، و در پایان آن نوشته
العبد سید علی فی شهر رجب سنه ۹۵۶ دیگر فضایل مآب فرید الدهر مولانا عبد الصمد شیرین
قلم است که گوی سبقت از اقران ربوده در یک برنج میدانی ساخته که چوگان
بازی میکنند و هر طرف دو میل چوگان دو سوار و سه پیاده در جلو سواران ایستاده
چوگان بازیان میدهند و در میدان چوب قپق است و در یک برنج دیگر تالار
ساخته و در درون تالار دو صورت نقش کرده و در پیش تالار حوض و نقش صورت
بر اطراف آن نشسته یکی عود می‌نوازد و یکی طنبور و دیگری چنگ و دو کس رقص میکنند
و دو صورت دیگر در آن جانب حوض که در پیش منقلی دارند و یکی مرغ کباب میکنند
و در عقب تالار چهار صورت ایستاده و دو صورت نشسته و در بالای تالار محاذی [illegible]
و دو در بام طره مداخلی و در درون حوض نارنج دیگر از هنرمندان مولانا فخر
صحافست که خشخاش را بیست و پنج سوراخ کرده و تا در پی بدل استاد او [illegible] کشی
که سیم طلا را بنوعی ساخته که بیست و پنج سیم را مولانا فخر در سوراخ خشخاش
کشیده. این چند حرف از هنرهای این جماعه فرستاده، **فصل سی و سوم**
در جولاهی و پشم رشتن و بافتن و از آن جامه ساختن بعهد کیومرث پدید آمد
و از انس بن مالک روایتست که رسول صلعم فرمود جولاها زاید مگوئید که اول

کسی که آن کار

کسی که آن کار کرد آدم ع بود مجاهد در تفسیر قوله تعالی واتبعک الارذلون گفته که
مراد از ارذلون جولاهانند و از و منقولست که مریم بطلب مسیح ع میرفت بجولاهان
و راه پرسید ایشان او را به بی راه دلالت کردند مریم دعا کرد و گفت الهی برکت از
کسب ایشان [illegible] و ایشان را در چشم مردمان خوار کن پس دعای او مستجاب گشت
کعب الاحبار گوید با جولاهان مشورت مکنید که ایزد تعالی عقلهای ایشان را سلب کرده
و برکت از کسب ایشان برداشته و گفته اند که حمق ده جزوست و نه از آن
جولاهانست اعمش را گفتند نماز در پی جولاه درست بود گفت بی وضو توان کرد
۹ گفتند گواهی جولاه مقبول است گفت با گواهی عدلین مقبول بود و حال ایشان ع الحایک
فی السبع خصال فعلها، بکلکلک و بلکلک و مکوک [illegible]، و یکرک و یبوس
سنجوها، و برجلین [illegible]، مردی بشهری رسید گفت این جولاه [illegible]
گفتند [illegible] گفت پس جامه ها که میبافد گفت هر کس جامه خود می بافد. جولاهی را گفتند در کدام
سورت چند کس را امتحان کردی گفت از قوم خود چند کس که بودند [illegible]
خدا داند جولاهی بخانه در آمد ماری دید گفت اگر مرد بودی این را بکشتی زن گفت
مگر تو مرد نیستی گفت راست گفتی فراموش کرده بودم [illegible] رسید و آواز
تعزیت شنید گفت شکرانه [illegible] مرده را زنده کنم خویشان [illegible] طعام حاضر
آوردند [illegible] گفت این [illegible] گفتند جولاه بود گفت آه جولاه کم مرد

بسم الله الرحمن الرحیم

فصل سی و چهارم در رزق و طلب آن

وهو خیر الرازقین قال الله تعالی وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها یعنی روزی
جمیع حیوانات بر خدا است از روی تفضل و رحمت نه بوجوب و ایراد لفظ علی که مفید
وجوب است بجهة تحقیق است و گفته اند که علی بمعنی من است یعنی رزق از جانب حق تعالیست
وقال عم نواله والله یرزق من یشاء بغیر حساب وقال جل جلاله ولا تقتلوا اولادکم
خشیة املاق نحن نرزقهم وایاکم یعنی هر آنکس که دندان دهد نان دهد قال علی ابن
ابی طالب عم من ظن ان الرزق فی کفه فلیس بالرحمن بالواثق خواجه ربنداره
که روزی ده دهد این نمید اند که روزی ده دهد حاتم اصم را گفتند دخلی نداری نجی
روزگار میکنند را گفت از خزانه خدا گفتند از آسمان بهر تو می آید گفت اگر زمین
او را نبودی از آسمان فرستادی وقتی بعزا ایرفت زن گفت تا چار ماه نفقه تو چند گذاری
گفت چندانکه زندگانی خواهی گذاشت گفت زندگانی بدست من نیست گفت روزی نیز
بدست تو نیست زالکی کو دسر بروان زهفت گشتک خریی جنسک دیدم گفت
کاری هم آن تو و هم آن مکن رزق بر تست هر چه خواهی کن مرد نبود کسی که در غم خور
و ریقین باشد از زنی کمتر مریم بصریه گوید هرگز غم روزی نخوردم و در طلب
آن رنج نبردم تا این آیه شنودم وفی السماء رزقکم وما توعدون احمد حرب
گوید هر که بطلب قوت برخاست تمام فقر از و برخاست احمد بن مروق
گوید هر که ترک تدبیر کند در راحت باشد ارسطو گوید مسلمی که بطلب معیشت
مشغول کرد

مشغول شود از حکمت فایده نیابد عالم گوید مرد را توجه بمصالح باز دارد و از
کسب فضایل و عمل صالح مسیح عم فرماید تا روزی خود را از خزانه خداوند
از دیگری مجویید قال علی ابن ابی طالب عم الطلب رزق الله من عند غیره وتقنع
من خوف خوف العواقب آنما وترضی بصر افید ان کان کافرا ضمینا ولا ترضی بک
۰۰۹ ضامنا مرد تو کلم نزنم در که ملوک حاشا که شک بخشش ذو المنن در آورم
خواجه عبد الله انصاری گوید یک من نان از یک مسلمانی طلب که از یک قرن نان یک
نان حاصل نشود ابو بکر کتانی گوید مثل رزق که طالب آنی مثل سایه است که
با تست اگر روی از و بر تابی با تو آید و اگر از پی او روی روی از تو بر تابد علی رضی
را گفتند اگر کسی را در خانه کنند و در بر آرند رزق از کدام راه باو رسد فرمود از آن
۹ راه که اجل رسد شاعر گوید خواهی که ترا رتبت ابرار رسد مپسند که
کسی را ز تو آزار رسد از مرگ میندیش و غم رزق مخور کان هر دو بوقت خویش
ناچار رسد و در امثال عرب است قید الماء اشد من قید الحدید حکما گفته اند
دو چیز محال عقل است خوردن بیش از مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم
عرب گوید الرزق بالجد لا بالکد موسی عم در مناجات گفت الهی حکمت چه
است که احمق را روزی بسیار داده و عاقل را از آن محروم ساخته ندا آمد تا
۰۰۹ بدانند که در رزق حیله نتوان کرد قال علی رضی فلو کانت الدنیا تنال

بِغِطْنَةٍ، وَفِعْلٍ وَعَقْلٍ نِلْتُ اَعْلَى الْمَرَاتِبِ، وَلٰكِنَّمَا الْاَرْزَاقُ حَظٌّ
وَقِسْمَةٌ، بِفَضْلِ مَلِيكٍ لَا بِحِيلَةِ طَالِبِ، بوزرجمهر گوید حرمان عاقل
و رزق جاهل موکلست تا بدانند که همه بفضل حق عز و جل است نظم الفهد اللبيب
وطیب عیش الجاهل، قد ارشدا الی حکیم کامل، اگر روزی بدانش در فزودی
ز نادان تنگ‌تر روزی نبودی، بنادان آنچنان روزی رساند، که دانا اندر آن
حیران بماند **فصل سی و پنجم** در حلال و حرام علمای اسلام در آنکه
حرام رزق است عایشه رض گوید رسول را گفتم مومن کیست فرمود آنکه چون
صبح شود داند که نان از وزارت هم راه کسب خواهد کرد گر شود چون دو عالم یا بجال
کی خورد مرد خدا الا حلال، و در خبرست که بهترین رزق آنست که کفایت کند
و هیچ زینت از بهر کار بشکم بهتر نباشد داود علیه السلام آورده و مورد
با شما دو کلمه بگویم باید که در دهان شما نرود مگر حلال و از آن رون نباید مگر کلمه الحق
مسیح علیه السلام او باید تا حلال خوردن تواند حرام نخورد بد قال علی رض ولکن طالبا ۹۰
للرزق من بابه حله، يضاعف عليك الرزق من كل جانب، ابوبکر وراق گوید
معده طعام است اگر حلال در وا فکنی قوت طاعت یابی و اگر با شبهه بود در راه
حق ببرد و اگر حرام بود از آن معصیت زاید قال الله تعالی یا ایها الرسل
کلوا من الطیبات واعملوا صالحا در قوت القلوب مسطورست که ایزد تعالی

اکل طیب

اکل طیب را بر عمل صالح مقدم داشت زیرا که این نتیجه آنست شیخ الاسلام انصاری
گوید لقمه تخم است و عمل بر هر چند تخم پاکیزه‌تر بر بهتر بزرگی گوید اگر نانی حلال
یافتمی ریزه ریزه کردمی و بیماران را بآن علاج کردمی و گفته‌اند حلال قطره قطره بدست آید
و حرام چون سیل بود عبید زاکانی گوید الحلال آنچه بخورند و قال الشاعر و شاسع
معدومان فی الارض درهم حلال دخل فی الحقیقة ناصح **فصل سی و ششم**
در سیری و گرسنگی ابن عمر رض گوید چون اهل جوع و تفکر را بینند نزد ایشان شوید
که حکمت در زبانهای ایشانست ابوسلیمان دارانی گوید کلید دنیا سیریست و کلید
۹ آخرت گرسنگی سه مرد بی مال بی یقین باشد سیر خورده گرسنه دین باشد
عبدالله خراز گوید گرسنگی طعام زاهدانست و ذکر طعام عارفان یحیی بن معاذ گوید
جوع مرید انوار ریاضت و تاییر تجربه و زاهدان اسیاست و عارفان اکرمت
بزرگی گوید کسی که ضبط شکم خود کند ضبط جمیع اخلاق صالحه کرده باشد یحیی بن معاذ
گوید کسی که سیری او زیاده شود شهوتش زیاده شود و کسی که شهوت زیاده شود گناه
زیاده شود و همه آفات دنیا غرقه گردد ابوسلیمان دارانی گوید آدمی چون
سیر شود همه اعضاش بشهوت گرسنه گردد افلاطون گوید چون نفس گرسنه گردد
جسم ریح شود و چون سیر گردد روح جسم فیلسوفی سیری زنگ آیینه دل است

یوسف ع را گفتند خزاین جهان در دست تست چون است که طعام سیر نمیخوری گفت چنین سیر خورم
از گرسنگان فراموش کنم و در منقبت سیر غم گرسنه نخورد ~ تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی
طپیدن دل مرغان رشته بر پارا ~ بایزید بسطامی را گفتند این مرتبه از چه یافتی گفت بتن
برهنه و شکم گرسنه ~ سهیل تستری گوید اگر شکم من پر از خمر باشد به که از طعام حلال زیرا که
چون از خمر پر شود از غفلت بیدار آید و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان من سالم مانند
و چون از طعام پر شود شهوت قوی گردد و فضول آرزو کند اردشیر بابک گوید از صولت
کریم بپرهیزید چون گرسنه شود و از لئیم چون سیر گردد سهیل تستری گوید شیطان از گرسنه بگریزد
٩ حکیم گوید اگر جور شکم نیستی مرغ بدام نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی ~ شعر
چون گرسنه میشوی سگ میشوی ~ زشت و بدکردار و بدرگ میشوی ~ چونکه گشتی سیر مرداری
شوی ~ بی خرد چون نقش دیوار میشوی ~ حجاج ندمای خود را گفت بهترین آوازها کدام است
یکی گفت گرسنه باشم و بشنوم که خوان بیاورند گویند اگر روغن بنفشه را در شمع کند خفته
یک رطل از آن بیاشامد تا ده روز گرسنگی را دفع کند چنین روایت است که مادر رستم
از واقعه فرزندان اطلاع یافت گفت هیچ نخورم تا بمیرم پس هفت روز هیچ نخورد آنگاه
طاقتش نماند و در سطح دست بهر سو میبرد ماری مرده بدستش افتاد خواست که در دهان
نهد او را آگاه کردند بینداخت و طعام خواست و بخورد و گفت هیچ مصیبتی بگرسنگی نرسد

فصل سی و هفتم

در قلت و کثرت اکل عایشه رض گوید رسول ع
هرگز طعام سیر تناول نفرمودی علی رض شبی نزد امام حسن و شبی نزد امام حسین و شبی

نزد عبدالله

نزد عبد الله بن جعفر طعام افطار کردی و زیاده از دو لقمه نخوردی احمد بن سلیمان صایم
الدهر بود و هنگام افطار جز کرده نمیخوردی گویند هر روز لقمه از آن نگاه داشتی
و در شب جمعه لقمها را بکار بردی و کرده را تصدق کردی عتبه بصری سال خود بدست خود
کشتی و خود درودی و با آب تر کردی و با فتاب انگندی تا خشک شدی و هفته یکنوبت
از آن بخوردی و گفتی از کرام الکاتبین شرم میدارم که در هفته بیش از یکبار بخلا روم
یکی ستور را در صحرا دید که گیاه میخورد گفت اگر خدمت ملکی باین حاجت بلغند گفت
اگر گیاه توانی خورد و بند که چنین خودی نمی‌کشی دیوجانس کلبی چون گرسنه شدی هر جا که
طعام یافتی بخوردی روزی بدکان خبازی رسید نانی بگرفت و بخورد و آنکس هر گاه
گرسنه گشتی بدکان او رفتی و نان خوردی روزی خباز گفت هر روز نان میخوری
و بها نمیدهی گفت چه کنم هر روز تو نان میپزی و هر روز من گرسنه میشوم نادانی را
گفتند نان خورش تو چیست گفت ذکر عافیت میکنم و از آن نان خورشی خوش میسازم

حذیفه الیمان گوید رسول ص فرمود من قل طعمه صح بدنه و من کثر طعمه سقم بدنه و
قسا قلبه واز عایشه رض روایتست که فرمود ان کثرة الاکل شوم واز احادیث
مرویست لا تمیتوا القلوب بکثرة الطعام و الشراب فان القلب یموت
کالزرع اذا کثر علیه الماء لقمان حکیم گوید گر کم از اغذیه احتیاط کنی از ادویه
مستغنی باشی و گفته اند کل قلیل تعش طویلا بخور کم تو تا نه بسیار طبیب حاذق

نزد رسول صلعم آمد و سالی بماند کسی از وی معالجی نخواست طبیب بخدمت رسول صلعم شد
و حال باز گفت رسول صلعم فرمود این طایفه را تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و اشتها
باقی بود دست از طعام بکشند حکیم گفت موجب تندرستی همین است یحیی بن اکثم را
گفت طعام چه مقدار خورم گفت بالای گرسنگی و زیر سیری مختار بود گویند طعام را خدای
خور که تو او را خورنده باشی نه او ترا که اگر تو او را خوری همه نور شوی و اگر او ترا خورد
٩ همه دود گردی شعر بهر کم خور دشت و به آبی دهن چند و نطق اعرابی
چند خوری پیش پیل باشی تو کم خور چون پیل باشی تو جانت از لقمه خورد راحت
چون دو لقمه خوری بود آفت مسیح ع بنی اسرائیل را گفت طعام بسیار مخورید
که هر که طعام بسیار خورد خواب بسیار کند و کسی که خواب بسیار کند نماز کم کند و کسی که نماز
کم کند او را از غافلان نویسند سفیان بن علی گوید اطبای فارس و ابن کلده طبیب
عرب متفق اند که بیماری از ادخال طعام است بر طعام و گفته اند رب اکلة منعت اکلات
و گفته اند که سباع را در صحرا ادخال گوشت بر گوشت هلاک کند حکیمی گوید طعام زیاده
بر مقدار بر روح ساخت تنگ سازد فضیل عیاض گوید دو خصلت دل را سخت
کند بسیار خوردن و بسیار گفتن حنین جالینوس در گذشت در جیب او رقعه یافتند
نوشته بود الحق الحقها کیست که شکم خود را پر کند از هر چه یابد شعر چو دیدی که
گیتی نماند بها از و پس بود خورد و پوشش کیا چه باید سوی هر خورش تافتن

شکم کر

شکم گور هر جانور ساختن شعر انوشروان از طعام بسیار پرهیز کردی و گفتی ترک کردن
چیزی را که دوست میداریم تا مستغنی باشیم از علاج چیزی که مکروه میداریم شیخ ابو علی گوید
شعر و اجعل طعامک کل یوم مرة ، واحذر طعاما قبل هضم طعام ، فیثاغورس حکیم
بهر خود غذای ترتیب داده بود که هرگز بیمار نشدی و گاه فربه و گاه لاغر نبودی
فضیل عیاض بمریدان گفت اگر کسی آستینی پر خرما کند و یک یک در مستراح افکند او را
چه گویند گفتند دیوانه باشد گفت هر که طعام در معده بسیار انداز دارد و دیوانه تر باشد
٩ شعر هر کرا همت آن بود که مدام ، در درون شراب و طعام ، قیمت او اگر
بیفزاید ، آن بود کز درون برون آید ، سفیان ثوری بسی طعام خوش از عادت
خورد و گفت خر را چون علف بسیار دهند در کار او بیفزایند پس تا صبح بشمار ایستاد
شعر خوردن برای زیستن و ذکر کردن است ، تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است
دیو جانس کلبی بسیار خواری فربه را دید گفت بر تو لباسیست که دندان تو بافته
احنف گوید در مجلس من ذکر طعام و زن مکنید که دشمن میدارم کسی را که صفت شکم
و عورت خود کند یکی را گفتند پسر تو چندان طعام خورد که نزدیک بمردن رسید
گفت اگر بمردی بر او نماز نکردمی سلیمان بن عبد الملک به پرخواری مشهور بود چهار صد
بیضه و ششصد انجیر و چهار صد گرده با پیه و بیست مرغ بریان بخورد و مبتلا
٩ در گذشت شعر هر که بسیار خوار باشد او ، دان که بسیار خوار باشد او

خورد بسیار مردک نادان بیکی فی بطن جیعان

فصل سی و هفتم

در طعام خوردن و آداب آن قال الله تعالی فکلوا مما ذکر اسم الله علیه ان کنتم
بآیاته مومنین بر مذهب ابن حنبل لحم متروک التسمیه حرام است خواه بعمد و خواه بسهو
ترک کرده باشد و امام شافعی و امام مالک گویند ذبیحهٔ مسلمان حلال است اگرچه تسمیه
نگفته باشد و امام ابو حنیفه رح فرموده اگر ترک تسمیه بسهو بود حلال است و اگر بعمد بود
حرام از رسول صلعم مرویست که علی رض را گفت یا علی ابدء بالملح واختم به فان فیه
شفاء من سبعین داء و از انجناب مرویست من اکل ما یسقط من المائده عاش
فی سعة وعنه ع الاکل فی السوق دناءة از عایشه رض مرویست که گفت
هرگز در دهان مبارک رسول ص دو رنگ طعام ندیدم اگر نان بود گوشت نبود
و اگر گوشت بود نان نبود و شیخ نجم الدین کبری در رسالهٔ آداب المشایخ فرماید
باید که اول دست بشوید و بر جانب چپ نشیند و اول بسم الله گوید و آخر الحمد لله
و ابتدا بنمک کند و ختم بنمک و لقمه خرد برگیرد و نیک بخاید و تا آن را فرو نبرد دست
بلقمهٔ دیگر نبرد و با دبر طعام ننهد و در میان طعام خلال نکند و در لقمهٔ دیگران ننگرد
و از پیش خود خورد و بر سفره سخن نگوید و تا جماعه فارغ نشوند دست از طعام باز
نگیرد و چیزی از دهان نیفکند و دست در دستارخوان نمالد و انگشتان را پاک
بلیسد و کاسه پاک کند و در میان طعام آب نخورد پس چون فارغ شود خلال کند
و دست بشوید و در دست شستن بر سر یار نشیند و آب چپانی در طشت بریزد
که چنین کبر یران میکنند و خیو در طشت نیفکند ابو سعید مقری با ابو عبدالله رودباری

باطلا مخورد

باطلا مخورد چیزی از آن او را پسندیده نیامد کی لشی نهاد ابو عبدالله گفت چیزی که
خود پسندی در راه درویشی نهی احمد حوالک پیوسته نان تنها خوردی امامان
سوال کردند گفت روزی با پیر خود همکاسه بودم گوشت پاره برداشتم و پیش
نهادم بانگ بر من زد که چیزی که خود پسندی چرا بهر دیگران روا داری از آن وقت
تنها طعام میخورم که با ادب نشوم ابو حامد دوستان از سقای قدح آب بگرفت
و قدح را لحظه بدست نگاه داشت سقا گفت چرا آب نخوری گفت مگس آب میخورد صبر کردم تا سیراب
شد و سفیان بن عیینه هارون رشید را دید که بناشتی طعام میخورد گفت از جد
تو ابن عباس مرویست در تفسیر کریمه ولقد کرمنا بنی آدم وجعلنا لهم ایدیا یاکلون
بها مراد آنست که بناشتی طعام نباید خورد اسلم گوید طعام را بوی مکنید چنانچه
سباع کنند حسن بصری ذکر موت بر طعام مکروه شمردی و از منقولست که اگر
طعام حاضر شود و وقت نماز در رسد و در طعام باشی و دل در نماز بود از آن بهتر است
که بنماز مشغول باشی و دل در طعام بود و در مشکوة اول طعام بعد از آن کلام
حکمی گوید ندامت چهار است ندامت روزی و آنست که کسی از خانه ناخورده برآمد
و ندامت سالی ترک زراعت در وقت آن و ندامت عمری آنکه زنی ناموافق
خواهد و ندامت ابد آنکه ترک حق تعالی گوید عمر رض فرماید از اسراف است از خانه بیرون
میا تا نگیری چیزی که ترا ابر دارد یعنی ناخورده بجای مرو حکمی گوید سیر بعد الطعام
ولو خطوة و در حدیث اذا تغد تمد و اذا تعش تمش حارث بن کلده

گوید حیف است که طعام خوری بدینکه چهل گام بگردی و گفته اند اذا تغذیت فنم و لو
علی راس الغنم و اذا تعشیت فقدر و لو علی راس الحذر بعضی را گفتند طعام با آداب
میخوری گفت شصت سالست که کار منست حکیمی گوید شب طعام خوردن کار بازاریان
است و ازان زیانست و بیشتر امتلا آرد و لشکریان هر وقت که یابند بخورند
و این کار دستور انست حکیمی را گفتند طعام کی باید خورد گفت کسی را اگر قدرت باشد
هرگاه اشتها شود و کسی را که قدرت نباشد هرگاه بیابد

فصل سی و نهم

در طعام دادن و فضیلت آن ایزد تعالی فرموده واطعموا القانع والمعتر قانع
درویش ناخواهنده باشد و معتر سوال کننده و گفته اند که قانع فقیر مکه است و معتر درویشان
دیگر جاها از رسول صلعم مرویست که فرمود من اطعم اخاه حتی یشبعه بعده الله تعالی
من النار بسبعة خنادق ما بین خندقین مسیره خمسمایه عام و از انس بن مالک
مرویست که هرکه لقمه شیرین برادر خود دهد حق تعالی روز قیامت را بر وی شیرین
گرداند و از عمر رض روایتست که هرگز نزد رسول صلعم قرص نان خورش نیاوردند
مگر آنکه یکی را تصدق کرد و از آنحضرت مرویست من اکل و ذو عینین ینظر الیه ابتلی
بداء لا دواء له و در خبرست من اکل مع المغفور فهو مغفور و منقولست که ایزد
تعالی با وجود کفر بجهة نان دادن آتش دوزخ را بر حاتم حرام کرده یعقوب ع شنید
که مردی در مصر مسکینان را طعام میدهد اسباط را گفت بنگرید که از اهل بیت نبوت
خواهد بود آن خود یوسف ع بود مردی نزد امام حسن رض رفت آنجناب نان میخورد

کوهانرا

گفت حاجت تو چیست گفت مرا ده هزار درم وام است امام بفرمود تا آن مال او را
دادند و بگفت که نان بخور مرد گفت ده هزار درم بخشیدی و نان خوردن نفرمودی
گفت بآن خدای که جد مارا برسالت فرستاده اگر تا امروز دانستمی که مرا باید گفت بیا نان
بخور تا بخورند چنین علی رض رحلت فرمود حسین رض آنجناب را دفن کرده باز گشتند
نابینایی را دیدند که میگریست از حالش پرسیدند گفت چند سالست که بشهر رفته ام
رجای من همین است هر شب شخصی نزد من آمدی و بهر من طعام آوردی اکنون سه شب است
که نیامده و ندانم که او را چه افتاده ایشان آن سخن بشنیدند بگریستند و گفتند آن پدر ما بود
علی مرتضی شبست که او را ضربت زدند و بدار بقا پیوست نابینا آن بشنید شهقه
بزد و جان بحق تسلیم کرد خواجه نظام الملک گوید پادشاه را باید که در مطبخ فراخ دارد
و اگر بتماشا و شکار رود خوردنی با او چندان ببرند که امیران و بزرگان و خاص و عام بخورند
که هیچ خصلتی در اسلام و کفر از نان دادن نیکوتر نبود و خانان ترکستان در خوان
کشیدن مبالغه کردندی چنین با سلطان ملکشاه باوزکند و سمرقند رفتیم اهالی آنجا
میگفتند سلطانی بیامد و برفت لقمه بر خوان او نشکستیم همت هرکس باندازه او باید
دیس سلطان اگر کدخدای جهانست واجب بود که خوان او باندازه او باشد و در
خبرست که فراخ داشتن نان عمر و دولت بیفزاید را ابته خوان فرعون

هر روز چهار صد گوسفند و چهار صد گاو و دویست شتر بود چنانچه موسی ع گفت الهی او را هلاک
گردان ندا رسید که دعای تو مستجاب است پس چون مدتی بگذشت موسی در حساب افتاد و باز
مناجات کرد ندا رسید که هر روز هزار هزار بنده من نعمت او میخورند او را
زود هلاک نکنم و بعزت خود که تا او نان و نعمت بر خلق فراخ دارد هلاک نشود
پس فرعون با غرق شدن بجمیع خزانه افتاد و هر روز از راتبه خیر کم میکرد تا آنکه
روزی که غرقه گشت در مطبخ او بزی و میشی کشته بودند سلیمان ع دوازده
هزار مطبخی داشت و هر روز در مطبخ هفتصد گردون آرد پختندی و خود زنبیل
بافتی و وجه معاش از آن بدست آوردی و با یکی از فقرا نان جوین خوردی مایده
سلیمان ع خوانی زرین بود مرصع بجواهر که صد کس بر دور آن توانستندی نشست
چنانچه موسی ع نصیر لخمی بعبد بن امیه اندلس بگشود از آنجا بدست آورد و بدمشق فرستاد
ابو مسلم مروزی هزار طباخ داشت و در مطبخ او هر روز سه هزار من نان پختندی و
صد و سی گوسفند سوای گاو و مرغ و ماهی صرف شدی او اول کسی که در اسلام هزار
مایده در مجلس او نهادند حجاج بن یوسف ثقفی بود بر هر مایده ده کس نشاندی و گفتی
رسول من آفتاب است چنانچه سر زند حاضر شوید در مطبخ سیدی مولیه هر روز هزار
آرد و ... صرف شدی و بر سفره یوسف بن عمر ثقفی هزار و پانصد کس هر روز
طعام خوردندی و بر سفره شاه سوار چهار هزار کس سلطان الدین کوکبوری صاحب اربل

هزار و زنبیلها

هر روز سبدها نان و در مواضع متعدده نهادی و بمحتاجان رسانیدی و هر که طعامی اندیند
نخوردی که از آن نصیبی به درویش ندادی و قتی ناصر عباسی در بغداد دعوتی کرد و در آن ده
هزار گوسفند و سی هزار مرغ بکشت هر روز صد من برنج بپختندی و پانصد مرغ و پنجاه
گوسفند راتبه خوان اسفهسالار امیر الامراء بیجا بور بود گویند سی صد شتر آلات
و ادوات مطبخ عمرو لیث کشیدندی امیر نجم ثانی با آنکه در سنه ما وراء النهر چریده
میرفت سیزده و یک نوبت در مطبخ او بار میکردند و ده من دارچینی در زعفران و ادویه حاره
در شیلان او صرف شد حکما گفته اند هر که سالاری و مهتری طلبد باید که نان فراخ
دارد و هر روز ضیفی را بر سفره خود نان دهد تا دوستی او بدل گیرند و جهلا را اعتقاد این است
بگویند که آنچه بنان پاره توان کرد بزر و سیم نتوان کرد

فصل چهلم

در آداب
سفره کشیدن حکما گفته اند طعام سه نوع باید خورد با فقرا بایثار و با برادران
با انبساط و با ابنای دنیا بادب اکاسره چندین خوان کشیدندی هیچکس را یارا آن نبود
که سخن گوید و اگر کاری ضرور بودی اشاره کردندی حافظ گوید سنت سلف آن بود
که همه طعام بیکبار آوردندی تا هر کس هرچه خواستی بخوردی سلطان و بزرگان
را باید که در اثنای طعام سخن بگویند و اگر بگویند سر بزیر افکنده دارند و باید که دیگران
خاموش و سر بزیر افکنده باشند صاحب بن عباد بر سفره نشسته بود مردی لقمه برگرفت
صاحب موی در لقمه او بدید گفت موی از لقمه برون آر مرد لقمه از دست بنهاد و
برخاست صاحب گفت چرا برخاستی گفت مرا نان آنکس نباید خورد که موی در لقمه

بیند صاحب منغص شد و عذر خواست عنصر المعالی گوید کسی که محتشم باشد باید که با بداد
بکدخدایی مشغول شود تا آنگاه که رسم بود پیش آنان که با او نان خورند حاضر سازند
آنگاه طعام بخورند با آهستگی نه بشتاب و شاید که بر سر طعام سخن گویند که رسم اسلام
است بعضی محتشمان نخست کاسه خود فرمایند و بعضی از آن قوم و این نیکو نیست
و طریق کرم و آن طریق سیادت و ریاست و به آن بود که پیش همه خوردنی یکسان
باشد و اگر پیش رئیس چیزی بود که پیش دیگران نباشد باید که ایشان را از آن نیز
نصیبی دهد و ترش روی نباشد و با خوانسالار جنگ نکنند که خوردنی نیکو نیست

فصل چهل و یکم در ضیافت ابو الضیفان کنیت ابراهیم ع است

و اول کسی که رسم ضیافت نهاد آنجناب بود و اول کسی که اسم مهمان بر خلق اطلاق
کرد ابراهیم بود و معنی این لفظ بزرگ خانه باشد قال الله تعالی هل اتیک حدیث
ضیف ابراهیم المکرمین الی اخر الآیه نقلست که چون جبرئیل و میکائیل و
روحاییل بصورت مردان نزد ابراهیم ع آمدند آنجناب گوساله فربه بریان
نزد ایشان برد گفتند بها نداده چگونه طعام خوریم ابراهیم ع گفت در اول بسم الله
گویند و در آخر الحمد لله بها داده باشد جبرئیل و میکائیل با هم گفتند ایزد تعالی حق جلیس
او را خلیل خود بخوانده معقولست که ایزد تعالی با آنجناب وحی فرستاد که مهمانان را اکرام
کن ابراهیم ع هر بار که بره بریان کرد وحی رسید که مهمانان را اکرام کن ابراهیم ع
بنفس خود بخدمت ایشان قیام نمود ندا آمد که اکنون اکرام کردی حبیب ع بهر جواریان
طعام ساخت و چون بخوردند خود ابریق گرفت و دست هر کدام بشست گفتند ما اولی بودیم که
این کار کنیم

این کار کنیم گفت این از آن کردم که شرایط مهمانداری بجا آورند از رسول ص مرویست
من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیکرم ضیفه بزرگی گوید اکرام مهمان بدو چیزست
یکی ده روی بودن و بنفس خود خدمت کردن و گفته اند ضیافت تمام نشود مگر به
یکی ده روی و خوش سخنی علی رض فرماید اگر قوم را بر صاعی جمع آرم از آن دوستتر
دارم که بنده آزاد کنم یکی آنجناب را دید که میگریست از آن سوال کرد فرمود
٠٩ هفت روز شد که بر خوان مهمانی و سایلی وارد نشده و قال ع وداری مباح لمن
قد نزل و زادی مباح لمن قد اکل اقدم ما عندنا حاضر و ان لم یکن
غیر خبز و خل فاما الکریم فراض به و اما اللئیم فذاک الوبل
خویشان یونس ع بخانه آنجناب آمدند بهر ایشان نان و ریزه و بره بیاورد
پس گفت اگر نه خدای تکلف کنید کانرا بد گفته بودی بهر شما تکلف میکردم و در
مثلست در خانه هر چه مهمانی هر که حکیمی گوید چیزها نشانه کرم است و آیت سود
و برکه است ترشی بر بیع زیاده مکن عرب گوید جفو علی اخوانه ما حضر من خوانه
امام جعفر صادق رض فرماید دوستترین برادران نزد من آنانند که بر خوان من طعام
بسیار خورند و لقمه کلان بر دارند و گرانترین ایشان آنانکه مرا محتاج سازند
بانکه تعهد ایشان کنم در طعام خوردن و وجود دوستی مرد برادر را از آن
ظاهر شود که در خانه او طعام خورد چنانچه در خانه خود میخورد و گفته اند چیز در

محبت افزاید زیارت دوستان رفتن و با ایشان سخن گفتن و با هم طعام خوردن
از کعب بن مالک روایتست که رسول صلعم بخانه بریده رفت و طعام خورد و بریده
در خانه نبود و از محمد بن واسع و اصحاب او منقولست که بخانه امام حسین علیه السلام میرفتیم
و بی اذن هرچه می یافتیم می خوردیم و رسول صلعم و شیخین رض بخانه ابو الهیثم بن
التیهان و ابو ایوب انصاری رفتندی و بی اذن ایشان اگر چیزی بودی بخوردندی
امام شافعی ببغداد در خانه زعفرانی فرود آمده بود و زعفرانی هر
روز بر رقعه الوان طعام بنوشتی و بکنیزک خود دادی تا بخانه بردی و بپختی
امام شافعی روزی آن رقعه را از کنیزک بستد و چند رنگ طعام دیگر بنوشت چون
سفره بیاوردند زعفرانی از حال آگاه گشت و کنیزک را آزاد کرد شیخ نجم الدین
کبری در آداب دعوت فرماید چون بدعوت رود باید که آنجا نشیند که خداوند خانه
خواهد و در سرای بهیچ جانب ننگرد و زله برنگیرد و چون طعام خورده شد برخیزد بموجب قوله تعالی
واذا طعمتم فانتشروا بیرون آید مگر که خداوند خانه نگذارد و باید که میزبان بر مهمان
منت ننهد بلکه منت از و قبول کند که رسول صلعم فرمود الضیف اذا نزل نزل برزقه
واذا ارتحل ارتحل بذنوب اهل الدار ع ای برادر مهمان داری عزیز
گر تین دار بهم عقل و تمیز میهمان روزی خود خود آورد پس گناه میزبانرا می برد
رجاء بن حیوه گوید پیش عمر بن عبد العزیز بخفتم غلام بخواب رفت و چراغ فانوس شد
گفتم غلام را بیدار کنم گفت نه بیدارم اکنون بخواب رفته گفتم من چراغ برافروزم
گفت سزاوار

گفت سزاوار نبود که مهمانرا خدمت فرمایند پس برخاست و چراغ برافروخت و باز آمد
و گفت برخاستم و عمر بودم و باز گشتم و عمرم از رسول صلعم روایتست که فرمود شر الطعام الولیمة
یدعی الیه الاغنیاء و یدع الفقراء بزرگی را پرسیدند که اجابت دعوت مستحب داشتند
گفت سلف دعوت بهر مواخاة و مواساة کردندی و اکنون بهر مکافات و مباهات
شقیق بلخی گوید عروسی و ماتم بر سنت سلف نماند و من هرگز از ترک اجابت پشیمان
نشده ام و از اجابت پشیمان شده ام ابن سیرین را چون بمجلس عروسی یا ماتم خواندندی
قدحی سویق بخوردی و برفتی و گفتی مکروه میدارم که حرارت جوع را بطعام مردم
فرو نشانم از نصایح انوشروانست ناخوانده مهمان کسی مشوید و نان خود
بر سفره دیگران مخورید بدیع الزمان همدانی در مقامات گوید الماء اذا
طال مکثه کثر خبثه و اذا سکن متنه تحرک نتنه و کذلک الضیف یسمج ثواه
اذا طال لقاؤه و یثقل ظله اذا انتهی محله چون معز الدوله دیلمی کرمانرا محاصره
کرد ابو علی الیاس والی آنجا روز جنگ کردی و شب بهر دیالمه طعام فرستادی
معز الدوله گفت اگر دشمنی مهمانی چراست و گر دوستی مهمانی کجاست
ابو علی گفت روز دشمن منید با شما جنگ میکنم و شب غریب و مهمانید تا جوانمردی
بجای آرم که مهمانرا ابا نباشد دستگیری بکنم معز الدوله منفعل شد و از در شهر برخاست

قال المتنبی و لا عیب فیهم غیر ان ضیوفهم تعاب بنسیان الاحبة والوطن
حاتم اسپی گرانبها داشت ملک روم اسپ را از وی بخواست و فرستاده شبی بمنزل حاتم
رسید حاتم گوسفندی حاضر نداشت آن اسپ را بکشت و ضیافت کرد و دیگر از حال
آگاه گشته گفت بعز آن باد رفتار دلدل اشتاب ز بهر شما دوش کردم کباب ۹
مروت ندیدم در آیین خویش که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش معن بن زائده
وقتی سیصد اسیر از دشمنان بگرفت و بقتل ایشان فرمان داد کودکی از آن قوم
برخاست و گفت ای امیر بخدا سوگند که آب ده و تشنه مکش معن فرمود که او را
آب دهند کودک گفت همه قوم تشنه اند مروت نباشد که تنها آب خورم معن امر کرد
تا همه را آب دادند کودک گفت اکنون ما را بقتل مرسان که مهمان تو ایم
در رعایت حق مهمان بر میزبان لازم است معن بخندید و همه را آزاد کرد ابن مقله
وزیر بود نصر بن منصور تمیمی عامل بصره مالی حواله کرد نصر یکماه مهلت خواست
ابن مقله گفت همین جا باش تا زر بدهی آن روز اول ماه رمضان بود هر شب ابن مقله
نصر را بهر روزه گشودن بخواندی چون رمضان بگذشت ابن مقله سخن داد و زر
خواست نصر گفت حضرا لی بود بر بدادم ابن مقله او را بخواند و گفت حالی گرا داد و ست
گفت زر ندارم لیکن یکماه نان تو رایگان بخوردم و مهمان تو بودم اکنون سزاوار است

کم زر ازم

کم زر از من طلب کنی ابن مقله تبسم کرد و آن مال با و بخشید حکما گفته اند همچنانکه
رعایت مهمان بر میزبان واجبست مهمان نیز ادای حق نمک میزبان لازمست
یعقوب لیث در ان ایام که دزدی و راهزنی کردی شبی بخزانه درهم بن نصر
رفت و درهم و دینار بسیار بدست آورد و قدری نمک در میان آن دید
بگمان آنکه گوهر است در دهان افکند و چون لذت آن دریافت گفت نمک این مرد
بخوردم اکنون رعایت حق آن کنم پس اموال را بگذاشت و باز گشت دیگر روز
درهم آن واقعه بشنید متحیر ماند و منادی فرمود که هر که این کار کرده او را
امانست یعقوب حاضر آمد و حال باز گفت درهم او را بنواخت و حاجب ساخت
و بالآخر سپهسالاری داد عنصر المعالی گوید هر روز مهمان کردن نشاید که
میزبان نتوان کرد میزبان را باید که با مهمانان نگوید نشنیدند و از همه فرا بان
نشیند و هر ساعت نگوید که هیچ نمیخوری و این را بجز و شرم مکن و سزای تو
نتوانم ساخت که کار کم عمان باشد و نیز از این سخنان اهل همت شرم
زده شوند و باید که بعد از دست شستن عطر بیارد و مطربان حاضر سازد
و چاکران مهمانان را نیکو تعهد کند و چتر طی خورده برد و مهمان خواهد که برود

یک دو بار تواضع کند و نوبت سوم در رو بیاید و بنشیند و بگذارد که برود و اگر چاکران
خطایی کنند پیش مهمان روی ترش نسازد و بیهوده نخندد و کسی که مهمان شود
باید که مهمان هر کسی نشود که حشمت را زیان بود و بسیار گرسنه نرود و کم طعام
بسیار در خانه دیگر خوردن زشت بود و مهمان فضول نباید که نان و
کاسه ترتیب نماید که این کاسه را فلان جا نه و آن طبق را فلان جا نه
من از آن خانه ام و چاکر خود را زله ندهد و اگر شراب خورد چنان نخورد
که در راه از مستی در رو شود هدهد سلیمان علیه السلام را گفت خواهم که ترا
با سپاه در فلان جزیره ضیافت کنم سلیمان علیه السلام آنجا رفت هدهد پرواز کرد
و ملخی بگرفت و در دریا افکند و گفت بخورید که گوشت و شوربا است ملا معین
لذه گوید روز دیگر مهمانی هر جا نه رود شنبه به مسجد جامع است

فصل چهل و دوم

در بخل بر طعام بر خوان انوشروان نوشته بود هر چیز بد از بخل
که زشت شعاریست و بد آثاری حجاج گوید بخل بر طعام قبیح تر است از برص بر تن
ابن قطان بخانه بزرگی رفت و بار نیافت بعد از لحظه جمعی برون آمدند و خوانی
بر طعام بیاوردند و سگان شکاری را بخواندند و بداوند ابن قطان گفت لعنت
بر درختی که بر اهل خود سایه نیفکند و در امثال عرب است جنة ترعاها خنازیر
بخیلی را گفتند بر مایده فلان که حاضر میشود گفت با کثرت خلق و با کثرت آنها مقرر شده و بکسی

مردی را گفتند

مردی را گفتند امروز بر خوان فلان طعام خوردی گفت نه ولیکن از در خانه اش
گذشتم و او چیزی میخورد گفتند از چه دانستی گفت غلامانش را دیدم که کمانگروهه
بدست داشتند و مرغان هوا را می پراندند طفیلی را گفتند دعوت فلان چگونه بود
گفت همه چیز سرد بود مگر آب یحیی بن اکثم قاضی جمعی از یاران و بکاشتگان خود را
بخواند و بهر ایشان در طبقی طعامی اندک آورد از تنگی طبق چنان شد که تا یکی
دست بکشیدی دیگری لقمه بر داشتن نتوانستی پس چیزی برون آمدند یکی گفت
کجا بودید گفتند در نماز خوف در امثال عرب است ضیف البخیل امن من التخمة
کسی که بخیل را مهمان است از امتلاء در امان است بخیلی را گفتند اشجع ناس کیست
گفت آنکه چنین آواز خاییدن شنود زهره اش آب نشود بخیلی غلام را گفت
طعام بیار و در ببند گفت چنین نباشد گفت در ببند و طعام بیار بخیل گفت از آنکه
حزم رعایت کردی ترا آزاد کردم ابن قطان بغدادی با زن خود طعام
میخورد گفت سر خود برهنه کن زن چنان کرد ابن قطان سوره اخلاص بر خواند
و دست بطعام برد زن از سبب آن پرسید گفت چنین زن سر برهنه کند ملائکه
حاضر نشوند و چون سوره اخلاص بخوانند شیاطین بگریزند از آن کردم که بر
طعام از حام نبود بخیلی را گفتند مرد مردانه جابر توان گفت آنگاه که نان

اورا بشکنند و برکس نشکند **فصل چهل و سوم** در الوان طعام حکما گفته
اند که طعم نه گونه است اول مراره یعنی تلخی دوم حرافه یعنی تیزی و کر بد یعنی کس سیوم
ملوحه یعنی شوری چهارم حموضه ترشی پنجم قبض زمختی ششم عفوصه تندی هفتم حلاوت
شیرینی هشتم دسومت چربی نهم تفاهه بی مزه و اول کسی که نمک در طعام
پدید آورد تونک بن ترک بن یافث بن نوح ع بود روزی در شکارگاه طعام
میخورد لقمه از دستش بر زمین افتاد و زمین شور بود و تونک آنرا برگرفت و بخورد
خوش آمد و نمک در طعام کرد و اول کسی که سویق ساخت سکندر بود و اول کسی که نان
تنوری پخت ابراهیم ع بود و اول کسی که نان در اشکنه شکست هاشم جد رسول ع
و او را از جهت هاشم خوانند و هشم در لغت شکستن بود و اول کسی که
حاکینه ساخت ابلیس بود که بهر ضحاک پخت ابن مداینی گوید اعراب الوان
طعام ندانستندی گوشت و نمک و آب یکی کردندی و میخوردندی بهر صحرا برآمدی جنس مکلوبه
ریاست یافت الوان اطعمه پدید آورد و او اول کسیست که دوغبا ساخت
ابوهریره در صفین بر سفره اش حاضر شدی و آنرا معطر ساختی و نجو رودی و معاویه
او را شیخ المضیره خواندی و مضیره دوغبا بود علی ع مردی از بنی تغلب
را گفت معاویه را بر من بگزیدی گفت لا والله بلکه کشتی برنج و روغن زرد بگزیدم
مهدی عباسی در طعام تکلف بسیار کردی وقتی شریک را گفت یا قاضی شو یا معلم
پسران من با ما طعام خور شریک گفت از اینها طعام خوردن بر من آسانتر است

مهدی بود

مهدی بفرمود تا الوان اطعمه حاضر ساختند و از انجمله زرده و مغز استخوان گوسفند
ممزوج بطرز و جنه تر شریک از آن بخورد خوانسالار گفت این بر لذت این
طعام یافت دیگر فلاح نیابد ربیع حاجب گوید پس از آن شریک قاضی شد
و معلم پسران امام گشت گویند هر روز بزغاله بر خوان خسرو آوردندی که چهل
هزار درم خرج آن شدی نوعی آن بود که از زر در رنگ از برق چشم بر بیدمشک گرد آورده
بایستی آنرا بگلاب بشستندی و بمشک و عنبر معطر کردندی و بخور ساختندی بسیصد عود
تافتندی و چون بریان شدی نگاه روی شدی پاره کردندی و در طبقی زرین کشیدندی
دکوهری قیمتی بیاراستندی و بران پاشیدندی پس آن گاه در تو تنور بسیمین
و طبقی زرین نهاده ادا دندی و دیگر روز از لوت ساختندی از رسول ع روایت
که فرمود اکرموا الخبز فان الله اکرمه و سخر له برکات السموات و الارض و از امام
جعفر روایتست که هر که چهل روز متوالی گوشت خورد دلش قسی و قلب منقصف
شود و هر که چهل روز ترک آن کند خویش زشت شود علی ع فرماید گوشت
بجو رید که از آن هضم و قوت افزاید و مرویست که چون آیه تحریم خمر نازل
صحابه گفتند یا رسول الله از آن قوت ما می افزود اکنون چه کنیم فرمود که گوشت
در روغن و گندم بخورید انس عباس رسول ع را گفت از شرابها کدام افضل است
فرمود که عسل و قال الله تعالی فیه شفاء للناس و که معجونی بود که عسل جزو آن

نبود حکیمی را گفتند چه چیز عمر را زیاده کند گفت عسل خوردن و روغن بتن مالیدن
واز علی رض منقولست که فرمود که روغن بنفشه بمالید که بلغم را ببرد و در کتاب القوت
دیدم باید که ریاح را دفع کند و بوی خوش خلق نیکو گرداند و اندوه و غم زایل سازد
و فرمود بروغن بنفشه مداومت نماید که سردست در گرما و گرمست در سرما
حماد بن سلمه گوید نزد ایاس بن معاویه رفتم و او پالوده میخورد مرا گفت بخور
که از آن عقل افزاید حسن بصری و مالک دینار بر مایده نشسته بودند پالوده
آوردند مالک از خوردن آن اباکرد حسن گفت بخور که نعمت خدا بر تو در آب
سرد از آن بیشترست که در پالوده صوفی را گفتند در باب پالوده چه گویی گفت
بر غایب حکم نتوان کرد مزبد بخانه یکی رفت چیزی نبود بیاوردند گفت روزه دارم
پس چیزها بودید بخورد گفتند نه تو روزه داشتی گفت روز دیگر روزه توانم
داشت و امروز دست از پالوده نتوانم داشت وقتی پیش ابوالعینا پالوده
نهادند که در آن شیرینی کم بود گفت علت پالوده قبل از آن اوحی ربک الی النحل
ابو نواس گوید پالوده بی نقل چون پیرست بی عقل و مجلس بی ریحان چون
درختیست بی اغصان و گفته اند من اطعم و لم یثمر فکانما صلی الفجر و لم یوتر
یکی زنگی را دید که نان لطیف میخورد گفت بنگرید که شب روز را میخورد دیگری را
گفتند قلیه بخافت بالعنین گفت هیچکدام از گوشت علاف و بادنجان گوید
الدوغ آب قلق کرده امیری ورسنوه سیاه بالا خوردن و گفت طعام حرک

برادراست

چونکه برادر است و رستوه بهتر باشد اعرابی مهمان حافظی شد حافظ
او را سه روز بکاسه ضیافت کرد چهارم روز حافظ در محراب قرائت
میکرد بدین آیه رسید حرمت علیکم المیتة والدم ولحم الخنزیر اعرابی گفت
کاسه را فراموش مکن کاسه نزد اعرابی آوردند بچشید و گفت جزاه رب الکعبه
دیگری از آن بخورد و گفت نعم ولکن جزاه الامیر وقیل لا یعرف بین الجزاء
والکامخ الا بالذوق یکی در شیراز دکاندار را گفت پیاز بده تا بخورم
باشد که دهانم خوشبوی شود گفت چه خورده که پیاز دهان خوشبوی میکند

فصل چهل و چهارم در لطایف ظرفا

ازین سیاق هارون رشید بهلول را
گفت از مردمان کرا دوستتر داری گفت آنکه مرا سیر کند گفت اگر ترا سیر کنم مرا دوست داری
گفت دوستی بنسیه نبود چشم صهیب روی درد میکرد و او خرما میخورد رسول ص
فرمود درد چشم داری و خرما میخوری گفت از جانب چشم که درد میکند میخایم طفیلی با رده
طفیلی بود سرکه خواست و گفت این و آن را نفع کند گفتند حاضر نیست گفت بگذارید
که آن و این را زیان دارد خلیفه گفت بکدام سخن ترا عمل کنیم گفت اگر باشد ما دل و
اگر نباشد بنائی مردی از درد شکم بطبیب شکایت کرد گفت چه خورده گفت نان سوخته و
تخم مرغ و گوشت طبیب گفت بنگر اگر ازین شود بهتر و اگر نه بگوه رو و خود را برآکنی
یکی طبیبی را گفت نان و عصیده خورده ام و شکم من درد میکند گفت نزد بیطار رو

که علاج کاو در خر نمیدانم مردی زید بن هارون را گفت کلوخ خوردن روا است
گفت نه گفت نه حرام است زیرا که ایزد تعالی فرموده کلوا مما فی الارض
عمرو بن عبید گوید هرگز حسن بصری را خندان ندیدم مگر یکبار که مردی در مجلس او
گفت هرگز از طعام آزار نیافته دیگری گفت اگر در معده او سنگ افتد پخته شود
طفیلیان منسوبند بطفیل بن زلال از موالی عثمان رض طفیلی گوید هیچ چیز مهمان را
از ان زیانکارتر نبود که صاحب خانه سیر بود جمعی از طفیلیان خواستند که بعروسی
روند که در ان عروسی بود اهل خانه در بستند طفیلیان بدیوارها بر آمدند صاحب
خانه گفت زنان و دختران ما را می بینید این آیه برخواندند لقد علمت ما لنا فی بناتک من
حق وانک لتعلم ما نرید [illegible] کریه المطلع کاو دهان بسته در خرمن قلندری را
گفتند استشهاد داری گفت من بیچاره از متاع دنیا همین دارم اعرابی پنج انگشت
شهد میخورد گفتند چرا چنین کنی گفت از آنکه ششم انگشت ندارم و دیگری را گفتند
گفت اگر سه انگشت خورم دیگران در غضب شوند بنان طفیلی را گفتند از قرآن
کدام آیه دوستر داری گفت کلوا واشربوا گفتند کدام آیه ورد خود ساخته گفت
ربنا انزل علینا مائده اعرابی را گفتند اشعب کیست گفت عبد الله بن مقفع گفته
ولم ار دیباجا ولم ار سندسا باحسن فی دار الکرام من الخبز طفیلی را بر سبزه
دیدند که رنگش زرد شده بود از ان سوال کردند گفت از بیم آنکه مبادا طعام زود
بردارند قلندری را روز عید رمضان دلتنگ دیدند گفتند رمضان خود گذشت

گو یکبار

گفت یکباب برمضان آینده نزدیک باشد، ام طفیلی را گفتند چرا در وقت طعام
خوردن رنگت زرد شود گفت از غم زمانی که میان دو لقمه میگذرد خود سایبی
با جمعی طعام میخورد دیگری افتاد گفتند چرا گریه میکنی گفت گرم است گفتند چرا صبر
نکنی تا سرد شود گفت شما صبر نمیکنید اعرابی را گفتند شوربای گرم را [illegible]
چه گویند گفت سخن گفتند شوربای سرد را چه گویند گفت نگذاریم که سرد شود
تا اگر نامی باید نهاد قلندری را گفتند روزی چند بار طعام میخوری گفت اگر باشد
یکبار روا اگر نه ندانم که چند بار گفتند چگونه گفت اگر داشته باشم از صبح تا شام
خورم پس یکبار باشد و اگر نه خدا داند که چند بار بدست آید بنان طفیلی گوید
بخانه بزرگی رفتم پیش او طبق لوزینه بود یکی بمن افکند گفتم ان الهکم لواحد
یکی دیگر افکند گفتم اذ ارسلنا الیهم اثنین و سوم بار فعززنا بثالث و چهارم
فخذ اربعة من الطیر و پنجم یقولون خمسة سادسهم کلبهم و ششم خلق السموات والارض
فی ستة ایام و هفتم بار و بنینا فوقکم سبعا شدادا و هشتم ثمانیة ایام حسوما
و نهم کان فی المدینة تسعة رهط و دهم تلک عشرة کاملة و یازدهم رایت احد
عشر کوکبا و دوازدهم ان عدة الشهور عند الله اثنا عشر شهرا پس طبق پیش من
نهاد و گفت میترسم که بخوانی فارسلناه الی مائة الف او یزیدون سلیمان بن
عبد الملک مروان هر روز صد رطل که هفتاد من شرعی باشد طعام خوردی و شبها طاسهای حلوا

نالان برسشی نهاوندی تا هر گاه بیدار شدی بکار بردی روزی جمعی مرغ بریان و چهار عدد
بیضه و ماستاوه چهار کرده گوسفند با پیه بخورد و آنگاه بر سماط عام نیز با اصحاب
تناول کرد و وقتی در طایف باغی رفت و مقصد انار بخورد و ملاسیس خطاط ابیات اکول
بود و یکی گفت مولانا بیست من خرما تواند خورد دیگری گفت نه پس با یکدیگر گرو بستند و بیست من
خرما نزد او بردند و بسی بیمار بود گفت خرما را پس بالین من نهید پس چنان کردند مولانا هر زمان
دست از لحاف برون کردی و مشتی خرما در دهان ریختی تا آنکه همه را بخورد پس از حریفان
پرسید که شما با خسته شرط کرده بودید یا بی خسته گفتند خرما با خسته توان خورد
گفت من باری با خسته خورده ام تا در میان شما نزاع نباشد بایزید بن سلیمان کرانی صاحب
بنگاله و بهار به خوردی مشهور بود چنین چوگان باختی بر دو جانب میدان خوانها سنبوسه
و حلوا نهادندی و او در اثنای گوی بازی از آن بر گرفتی و بخوردی انوری گوید ۹

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده را ، نعل اسبت افسر اندر گوش سر گردون کنند
بنده را شکر خوار زمین شیطان هیکلی ، کاینچنانی هیکلی نه در کوه و نه در هامون کنند
معده دارد که پیری را درو امید نیست ، در علاج جوع کلبی که اگر معجون کنند
از نهیب او نهنگان رخت بر خشکی کنند ، گر شیاطین صورت امعاش بر جیحون کنند
یک دم از خالی بود حلقش که زهر بادو بار ، راست چون دیو ربود کش انگوزه در گوشش کنند
از شره گوئی همی حلوای صابونی خورد ، گر خبر یابد او خود جمله از صابون کنند
از نهیب معده او هر شبی تا بامداد ، اهل شهر و روستا بر بامها افسون کنند

صاحبا یارب

صاحبا یارب چرا است خر باد اخیر کن ، کاندرین وادی همی خرات گوناگون کنند
یا غلامی چند را از روی حسبت بر کار ، تا بشی خون آورند و دفع این ملعون کنند
یا بکش این کافر زن روس را آشکار ، پادشاهان از برای مصلحت صد خون کنند
یا بکو زان پس کر عالم برآرد قحط کل ، تا بسی را زحدود عالمش بیرون کنند
یا بزها اهل دیوان را که تا من بنده را ، زانچه مجری دارم اجری یک نوا افزون کنند

فصل چهل و پنجم در قحط و غلا آن از غضب از وقالیت پروردگار
بیش کم باران و امثال آن و هیچ حادثه بر جانوران از آن دشوارتر نباشد قال ع
۹ اِذا قلّ خیرُ البیتِ ضاقَ باهلِهِ ، وَاِن کانَ بیتاً واسعَ الطّولِ وَالعَرضِ ، ویتسع
البیتُ الصّغیرُ لاهلِهِ ، اِذا کانَ فیهِ الخیرُ بعضاً علی بعضٍ ، رابعه عدویه را گفتند
قحط شده گفت اگر چه از طعام مستقای از طلا شود مرا باک نبود بر ما است که او را عبادت
کنیم و بر او است که ما را روزی رساند ابراهیم ادهم را گفتند گوشت گران شده
گفت ما ارزان کنیم گفتند چگونه گفت نخریم جمال الدین جواد موصلی اصفهانی وزیر موصل
در سال قحط آنچه داشت کلی بخشید و جز دستار برا و نماند آن را نیز بمستحق داد و گفت
دستار هم وقت بهم رسد و چنین روزی نتوان یافت در عهد ابوعمرو علاء والی
طبرستان در آن دیار قحط افتاد و خلایق بجان رسیدند و گفتند ربنا ارفع عنا
الغلاء یکی از ایشان گفت ربنا ارفع عنا العلاء قوم بنو حلیفه در جاهلیت بتی
از حیکال ساخته بودند و او را پرستش میکردند وقتی میان ایشان قحط افتاد
خدای خود را بخوردند بعهد مستنصر اسمعیل در مصر چنان قحط شد که قیمت رغیف

به پنجاه دینار رسید هر کاه مستوفی و ارشدی اعیان دولت در رکاب او پیاده
رفتندی و کاه از غایت کرسنکی بیغداد ندی بعد از زمان یوسف ع تا آنکاه این
مخطی در مصر نشده بود و بعهد یوسف ع هفت سال قحط افتاد آنجناب انبارها
که جمع کرده بود بکشاد و خلایق در سال اول نقودی که داشتند غله خریدند و سال
دوم بحلی و زیور و متاع خانه و سیوم بغلام و کنیزک و چهارم بدواب و مواشی
و پنجم بعقار و ضیاع و ششم بزنان و فرزندان و هفتم خود را بفروختند و خط بندکی
دادند یوسف ع همه را آزاد کرد و حکمت درین آن بود که مصریان یوسف ع را
در صورت بندکی دیده بودند از دنیای همه را طوق بندکی او در کردن افکند تا
درباره آنجناب بیچ او بانه سخن نتوانند کفت بعهد فیروز بن یزدجرد جد انوشیروان
در ایران قحط افتاد و هفت سال باران نبارید چنانچه کویند در دجله و جیحون آب نماند
و هیچ کیاه نرست فیروز خراج بر رعایا بخشید و توانکران از برعایت درویشان امر
و مقرر نمود که در شهری که درویشی از کرسنکی بمرد در عوض او توانکری را بقتل رسانند
از حسن تدبیرش در تمام مملکت جز یک کسی از کرسنکی نمرد ملکی بملکی رفت که آنجا
قحط بود کفت از بخارا هم تا ما فی بیتمالی طلا رسد ندیم کفت آنکاه سلطان اینجا خواهد ماند
یا نانبا

فصل چهل و ششم

در لباس قال الله تعالی قد انزلنا علیکم
لباسا یواری سوآتکم و ریشا و لباس التقوی ذلک خیر لباس آنست که عورت را
بپوشد و آنچه جز آن بود از بهر آرایش بود و مراد از ریش آنست و کفته اند لباس
آنست که از پنبه باشد و ریش آنچه از پشم و ابریشم و لباس تقوی یعنی پشمینها جامهای
دارند

دارند و کفته اند که مراد از لباس تقوی طاعتست و کفته اند لباس تقوی جامهای حرب است
چون زره و خفتان که در آن پناهیست از تیر و شمشیر علی رض فرماید لا لباس اجمل
من السلامة شیخ نجم الدین کبری ق فرماید بهترین جامها که اهل خرقه پوشند جامه
پشمین است و اول کسی که جامه پشمینی پوشید آدم و حوا بودند چون از نعمت
بهشت بمحنت دنیا رسیدند جبرئیل بیامد و کوسفندی با ایشان داد تا پشم آنرا
باز کردند حوا رشت و آدم بافت موسی ع نیز جامه پشمینی داشت و یحیی
عیسی و یحیی و پیغمبر ما علیه و علیهم السلام همه جامه صوف داشتند و صوفی را خود نسبت
بصوف حاصل باشد و هم او خود مرقع چهار حرفست باید که هم معروف و جا بهره و تذلل
از خود طلب نماید و برا رافت و رحمت و ریاضت و رجا و فنا و قناعت و قربت و قبول
صدق و یقین علم و حلم و عشق اول کسی که جامه ابریشمی پوشید جمشید بود و بعهد او
ابریشم پدید آمد و اول کسی که سراویل پوشید ابراهیم ع بود حق تعالی او را
فرموده بود که محترمترین خلق باید که در وقت سجود نیز عورت ترا زمین نبیند
آنجناب بتعلیم جبرئیل سراویل ساخت و اول کسیست که در قیامت حله بهشت
پوشد بزرکی کوید المروة الطاهرة الثیاب الطاهرة و کفته اند الغالی الثیاب اللباسی
و در امثال ترکست که آدمی ده است و نه از آن لباس مرویست که روزی

رسول صلعم بیرون آمد و بر دوش ردائی داشت قیمتش چهار هزار درم و منقولست که
رسول صلعم بُرده‌ای بعشتاد ناقه بخرید و بشاعری شاعر صله داد معاویه بجهد خواست که آنرا
که آنرا از کعب بن زهیر بخرد رضا نداد و بعد از فوت او از وارثانش به بیست هزار
درم خرید و آن بردی بود که خلفای بنی امیه و بنی عباس در روز عید پوشیدندی روزی
امام علی نقی عم نزد متوکل رفت متوکل دستار آنجناب را قیمتی دیده گفت این را بچند
خریده گفت آنکه بهر من آورده بپانصد درم خریده گفت اسراف کرده فرمود شنوده‌ام
که کنیزیکه بهزار دینار خریده گفت آری فرمود پانصد درم بهر سر که اشرف اعضاست
اسراف بود و هزار دینار بهر کثیف ترین اعضا اسراف نبود و امام ابوحنیفه رض ردایی
پوشیدی که قیمتش چهار صد دینار بودی و شاگردان خود را گفتی چون بدیار خود
باز گردید بر شماست بجامهای نفیس ابن عباس ردایی خریده بود بهزار دینار و تمیم داری
حله بهزار درم تا در آن نماز گزاردند و قال الله تعالی شانه یا بنی آدم خذوا زینتکم
عند کل مسجد بعضی از مفسران بر آنند که این خطاب عام است و اکثر بر آنکه این
خطاب خاص بعلما است و حسن باید زیرا که کافران از مسجد راه بیابان و بتخانه
و کلیسا را مسجد گفتی معبد بود و ترجمه آیه اینست بگیرید جامهای خود را که بدان
آراسته اید نزد یک هر مسجدی که از اطراف میکنید یا در آن نماز میگذارید و مراد از آن
نیکوترین لباسهاست که در وقت نماز پوشند و گفته‌اند زینت شانه کردن محاسن

است در

است و در کشف الاسرار است که زینت بزبان علم ستر عورتست برای نماز و
بلسان کشف حضور دل برای عرض راز و نیاز سعید بن مسیب جامه بهزار درم
بخرید و بمسجد رفت گفتند این چیست گفت بمجالست خداوند میروم جامه نفیس
باید و در خبر است کم مومن فی قباء و کم کافر فی عباء و در عقل کوکی ... خواهی و نیکی
تاج بر سر نه و علم بر دوش ابن تلمند گوید عاقل باید که لباسی اختیار کند که عامه
بر آن حسد برند و خواص بحقارت ننگرند اعمش لباسی فاخر پوشیدی و آنرا
معکوس در بر کردی و گفت مردم دیوانه اند آنچه نیکوتر است بجانب دیگران
میکنند و آنچه بدتر است بجانب خود و یکی پوستین معکوس در بر کردی از آن
بپرسیدند گفت پوشیدم آنرا از روباه بهتر شنیده ایند اول کسی که از پوست سمور
و سنجاب ملبوسات ساخت کمار بن یافث بن نوح عم بود و اول کسی که لباس
مردان در زنان پوشید محمد امین عباسی گویند بغلامان رغبت عظیم داشت
مادرش زبیده بفرمود تا چنان کردند رفته رفته تا رفته رفته بزنان نیز مایل بود
عباس بن ولید بن عبد الملک روزی بیرون آمد و در برش جامه ارغوانی بود
و بر سر عمامه مصری منتسب بر اسپی عربی با زین و لجام زر بن عمش مسلمه بن
عبد الملک او را گفت ملباس فا روقی ملتبس شدی گفت نه چنین است او ملکوت
یافته‌ام این را از علم که نزد منست و من حکویم از فضل ذو المنن است فلیناغو ...

حکیمی یکی را دید که لباسی فاخر پوشیده بود و سخنی ناصواب میگفت گفت یا سخنی را
چنین لباس کن یا لباس را چنین سخن حکیمی گوید کسی که بجامه نیک و اسب نیک
تفاخر کند جاهل بود چه فضل آن جامه راست بر جامهای دیگر و آن اسب را بر
اسپان دیگر نه او را بر مردم دیگر سه کس بدیبانهای فاخر آدمی گردد کس پس در
اطلس چیست اگر که و در عبای سوسمار مسلم بن یسار گوید جامه باش که چنین نپوشی
کتان بری که وران از دیگران افضلی و گفته اند کسی که در نفس خود کمالی ندید
برو از لباس فاخر فضیلت جوید بیت نجات خویش مدان از لباس کو علم است
بهای تیغ مدان از نیام کو گهر است یحیی صاحب تلمسان با عبد الله تونسی رسید و جامه
زربفت در بر داشت گفت چه گویی در این لباس ابو عبد الله بخندید و گفت مثل تو
مثل سگیست که بجان مرداری آلوده باشد و مردار خورد و چنین خواهد که بول کند
پای خود بر دارد که مبادا آلوده شود و شکم تو از حرام پر است و تو از لباس حذر میکنی
یحیی بگریست و از اسب فرود آمد و آن لباس بکند و با ابو عبد الله برفت ابو عبد الله
سه روز او را مهمان داشت آنگاه گفت هیزم می آورده باشی یحیی هیزم می آورد و میفروخت
و از آن وجه میخورد و هر که نزد ابو عبد الله می آمد و التماس دعا میکرد میگفت از یحیی
التماس کنید که از دنیا و رحالت قدرت بیرون آمده بیت یار رندان بوسه زن خاقانیا
خاصه یاری کز جهان آید برون سلطان محمود که اتفاق افتاد ضیافت کردی
و خود پیش ایشان طعام داشتی و سفره از پارچه ساختی که چنین طعام بر چند بار

نشستندی

نشستندی و بجامه دار سلطان بپرداختی تا لباس خاص از آن ترتیب دادی
سلیمان بن عبد الملک جامهای پاکیزه پوشیدی و اگر کسی با جامه کهنه یا چرکین نزد او
آمدی برنجیدی حکیمی گوید من نظر بثیابه فراته تحملها یحسن ادواته قال
9 علی رض شعر لَیْسَ الجَمَالُ بِاَثْوَابٍ تُزَیِّنُنَا ‌ اِنَّ الجَمَالَ جَمَالُ العِلْمِ وَالاَدَبِ
شعر گر چه او راست کسوت زیبا ‌ ور چه ما راست خرقه رسوا ‌ ما چو مغزیم
در میانه پوست ‌ او چو خسته است در دل خرما ‌ قال الباخرزی فی مدح البصل
المدفوع الکسیة ‌ و ینکر از جسی المشموم عریانا ‌ اردشیر بابک پسر خود را
دید که جامه قیمتی پوشیده گفت چنین جامه چاکران ما نیز توانند ساخت ترا جامه باید
تا روی پوشی از بردباری و نیکوکاری ایاس بن معاویه را گفتند عیب تو اینست
که لباس کم بهامی پوشی گفت جامه باید که نگهبان من باشد نه من نگهبان او و گفته اند
جامها پوش که خدمت تو کند نه تو خدمت او امیری یکی را گفت عاقلی نزد من آر
برفت و مردی را بیاورد گفت عقل او را از چه دانستی گفت از آنکه در زمستان جامه
پنبه می پوشد و در تابستان کتان ابن سیرین گوید عیسی ع جامه صوف پوشیدی
و پیغمبر ما جامه کتان محمد بن کعب مدینه نزد سلیمان بن عبد الملک رفت و جامه کهنه
در بر داشت سلیمان گفت این چه حالتست گفت اگر گویم از زهد ست خود را ستایش کرده

باشم و اگر گویم از فوت است از خدا شکایت کرده قال المتنبی ابعین مفتقر
الیک نظرتنی فاهنتنی وقذفتنی من حالق لست الملوم انا الملوم لانني
انزلت آمالی بغیر الخالق شعر مرورا در لباس خلقان جون گنج در خانه ویران ۹۰۰
جون جامه از بهر عورت عامه است فاحکا زابر حسنی جامه است عورتانند
جاهلان که وجه هر که پوشید تر زعورت به از علی رض مرویست که عمر بن خطاب
را دیدم ازاری پوشیده بود و در آن بیست و یک رقعه از ادیم و یکی رقعه از
پاره بوریا گویند بخواب دیدم که قیامت قایم شد و مالک دینار و محمد بن واسع را
ببهشت خوانند مالک پیشتر در آمد گفتم عجبست محمد واسع از و عالم تر بود گفتند آری
ولیکن مالک در دنیا یک پیراهن داشت و محمد دو پیراهن این تفاوت از آنجاست
عمر عبد العزیز قبل از خلافت جامهای فاخر پوشیده چون بخلافت رسید زهد گزید و جامهٔ
بی حشوه گویند روزی خطبه خواند و لباس او را دوازده درم قیمت کردند و آن
قبای بود و عمامه و جامه و ازاری و ردای و کلاهی و موزه علی رض آستین جامه از
انگشتان دراز تر نکردی از آن سوال کردند فرمود که جامه را بر دست فضلی نیست
راهبی شام جامه تنگ می پوشید گفتند این نه وضع اهل صلاح است گفت عیسی ع
وصیت کرده که جامه تنگ پوشند تا ذخیره در آن نتوان نهاد و راهبی را گفتند چرا
پیوسته جامه سیاه می پوشی گفت از آنکه شبیه است بلباس اهل مصیبت

او قلندر

بود و قلندر شو بجز پوست بر تن بر جهی کشتن تن موج خار ابر بنا بر سر از ین
لحن برمکی جوانی را دید که پوست پلنگ پوشیده بود و با آن شعف داشت گفت
این پوست را بپلنگ بگذاشتند بتو چه بگذارند جلد امرء القیس در عرب مثلست
چون بروم افتاد دختر قیصر بر او عاشق شد قیصر دریافت خلعتی مسموم بهر او فرستاد
امرء القیس بپوشید و در ساعت پوستش برکند و در گذشت مشهور فیلفته از
جامهای کوتاه کنی تا بین لباس فریب تو میده هر کر دوان

فصل چهل و هفتم

در خلعت دادن بزرگان را سزاوار است که کهتران را خلعت دهند و پادشاه را
خود واجب بود و نشاید که خلعت مخصوص بعضی بود بلکه چنین خلعت نباید با هر که
از بندگان و چاکران هر کرا بشناسد خلعت دهد نه آنکه چندی را بخشد و امثال
و اقران ایشان را بزباید که موجب نومیدی و دل شکستگی بود و این در ایام جشن بود
و اگر مگر غیر آن بخصوصه کسی را خلعت فرماید روا باشد چنانچه هنگام رخصت بمهمی یا ملازمت
یا فرمودن خدمت یا محض ملاطفت و عنایت یا جزای نیکو خدمتی ملوک سلف در
روزهای جشن چاکران خود را در خور مراتب ایشان خلعت فرمودندی از دیبا و
و انوشروان در روز نوروز و مهرگان هر چه از لباس در خزانه بودی بیرون آوردندی

وبخلق دادندی و گفتندی از پادشاهان سزاوار نیست که چند بار جامه لباس و خرقه
کنندی پس از نو ساختندی تا نشیها. دیگر و بدستور عطا کردندی مهلب بن ابی صفره
نزدی و در نصیحت اولاد خود گوید بهترین لباسها نشان آنست که در بر دیگری بود احمد بن
طولون هر روز خلق که قیمت آن هزار درم بود بپوشیدی و شام آنرا ببخشیدی
و کلاه کی یتیمان انرا پوشیدندی و آنچه اوی بخشید بکمتر از قیمت آن هزار درم بود بپوشیدی
هیچ نبود و میداشتند احمد دریافت پس از آن هر جامه که بپوشیدی انگشت سیاهی
بر آستین آن کشیدی تا داند که آنرا پوشیده و نپوشیدی و اکنون نیز رسم است
که هر جامه را که پادشاهان یکبار در پوشند خط سیاهی بر آن کشند و اگر دو بار دو خط
و علی هذا القیاس عمرو بن ابی السماء غسانی مزیقیا لقب داشت و او را از آن بابی
لقب خواندندی که هر روز دو حله زربفت بپوشیدی و از او فرق کردی یعنی بدریدی
و ببخشیدی هاجرستان نام در جامه خانه سلطان سنجر بود و اتابک سعد بن زنگی
ولایتی از فارس بهر کسوت خاص تقرر نموده بود خراج سیصد و شصت هزار درم
هر روز هزار درم در کسوتش صرف شدی و اگر چیزی زیاده آمدی جواهر خریدندی و در
قبا و کلاه تعبیه کردندی و هر کسوتی را بیش از یکروز نپوشیدی و ببخشیدی یکی با جامهای
کهنه نزد اسکندر رفت و سخنان فصیح و بلیغ گفت اسکندر گفت لباس خود در چنین

محمودکی

بیجز خودکی گفت مرا بر سخن قدرتست و پادشاه بر لباس از من قادرتر اسکندر بخندید
و او را خلعت ملوکانه بخشید عبدالرحمن بن خاقان ابوالعیناء را گفت بار با چگونه
گفت کثرت خلعتهای تو نمیگذارد که اثر برما مرا رسد اتابک سلغر شاه قمیص مشتمل
بمجد بمکر داد بر آن چند جا لا اله الا الله نگاشته بودند یکی گفت چرا محمد رسول الله
ننوشته اید مجد گفت این را پیش از محمد رسول الله یافته اند حکیمی گوید پادشاه را
باید که هر کس را در خور حال و جاه خلعت دهد که اگر زر بسکه و سفله را خلعت نیکو بخشد
بر و گران آید و رشک برد که کسی را از حال او کمتر دهد و اگر کسی را زیاده از حال بخشد
نیز ناپسندیده بود ولیکن اگر خدمتی شایسته کرده باشد و سلطان خواهد که
عاطفت خاص مبذول دارد روا بود و خلعت خاص سلطان جز بعضی از خواص و
اکابر امرا را دادن نشاید سلطان محمود غزنوی در مدت عمر جامه که خود
پوشیده بود کسی را نبخشید مگر حسنک میکال را و اگر وقتی سلطان همه کس را
خلعت گرانمایه و یکسان بخشد رسم و طوری دیگر باشد و پسندیده بود که ایشان نزا
در خور جاه و دولت و همت خویش خلعت فرموده باشد نه در خور مراتب ایشان سلطان
محمود روز عید بهر کس خلعتی تعیین نمود و بهر دلقک بالائی چند بپوشانیدند دلقک

فصل چهل و هفتم

آنرا بگردن انداخت و گفت امروز سلطان خلعت خاصی بمن بخشیده
در رنگ از رسول صلعم مرویست که زینوا البیاض بصفت الحسن و ازان جناب
روایت کرده اند که ایزد تعالی بهشت را سفید آفریده و بهترین رنگها نزد خدای
سفیدست پس زندگان را باید که سفید پوشند و مردگان را بآن کفن کنند صحابی گویند
رسول صلعم را دیدم که دو برد سبز پوشیده بود و از ابن عمر مرویست که گفت رسول صلعم
از پوشیدن لباس معصفر نهی کرده و ازان جناب روایتست که رنگ سرخ
از زینت شیطانست و شیطان آنرا دوست دارد فقها گویند هر رنگی که قرار
باشد پوشیدن آن روا بود و هرچه نه قرار باشد روا نباشد و اسود شعار
است ارباب ثبات و استقامت را چنانچه ابو مسلم در خراسان استقلال یافت
حسد غلام را گفت تا هر روز ملبس برنگی شدید چون سیاه پوشیدند از ان پسندیدند
و گفت مهیب ترین رنگهاست و در منقبت بالاتر از سیاهی رنگ دیگر نباشد
بعضی از حکما گفته اند که در اصل رنگ دوست سفیدی و سیاهی و دیگر رنگها از اختلاط
آن دو بیکدیگر پدید آمده و گفته اند رنگ در اصل چهارست چنانچه ارکان چهار اند
سیاه و آن بخاک تعلق دارد و سفید باب و سرخ بباد و زرد بآتش و دیگر رنگها
از انها پدید آمده بنو عباس همان رنگ سیاه را که ابو مسلم پسندیده بود شعار

خویش ساختند

خویش ساختند و اعلام و ارباب ایشان همه سیاه بود روزی هارون رشید علما
را گفت رنگ سیاه چگونه است یکی گفت هیچ منجم در ان تشبیه نکند و هیچ مرده را بآن
کفن نکنند و هیچ عروس را بآن زینت ندهند و سفیدی چون نورست و سیاهی چون
ظلمت هارون برنجید و خاموش شد قاضی ابو یوسف دریافت و گفت نور در سیاهی چشمست
و آب حیوان در ظلمت هارون او را صله بخشید راهبی جامه سیاه می پوشید از ان
سوال کردند گفت از بهر آنکه شبیه است بلباس مصیبت سعید بن مسیب سیاهی را گفت از رنگ
خود عکس مباش که لقمان و بلال و مهجع از اخیار ناس بودند و سیاه بودند مجنون
عامری گوید شعر یَقُولُونَ لَیلی سَودةٌ حَبَشِیّةٌ ؛ وَلَولا سَوادُ المِسکِ ما کانَ غالِیا ۹
شعر شد ختن ز چین خنده ریز ؛ داد چو ابلق چشمی از ستیز ؛ نقطه از رنگ تو ۹
عیب منست ؛ نقطه رنگم بتو زیب منست ؛ عمران بن حطان خارجی کریه منظر
بود روزی سیاه چرده با و رسید و گفت سلمان علیه السلام شما را منع کرده که روز بیرون بیاید
گفت روی ترا دیدم گمان بردم که شب است یکی بهر مروان حمار غلامی سیاه فرستاد مروان عبد الحمید
کاتب را گفت نامه با و نویس و او را بآن ملامت کن عبد الحمید نوشت لو وجدت لونا شرا
من السواد و عددا اقل من الواحد لاهدیته والسلم مولانا سعد الدین مولانا ...

سیاه چرده بود شبی در وجه درویش بر شیشه مرکب زود بشکست و جامه که در بر داشت
سیاه شد صبح همان جامه پوشیده بدرگاه رفت گفتند این چه رسوائیست مولانا قطب الدین
شیرازی گفت رسوائی نیست عرق مولانا است سعد بهاء هرگز سعدالدین مولتانی را
ندیده بود روزی در راه با او رسید و گفت السلام علیک یا سعدالدین مولتانی گفت مرا
چون شناختی گفت یعرف المجرمون بسیماهم یکی سیاهی را که دستار سرخ بر سر داشت
گفت چون انگشتیست که بر سری آتش بود و گفته اند چون زاغی که برگ گل در منقارش
باشد یکی زنگی را با زنی رومیه بدید گفت یولج اللیل فی النهار و گفته اند دیو و پری
جمع آمده اند **فصل چهل و نهم** در عطر شعبی گوید بوی خوش عقل را زیاده
کند مامون گوید از مروت مرد آنست که از وی بوی خوش آید و گفته اند که اصحاب
بر آمدن رسول صلعم را ببوی مشک دانستندی و از هر راهی که آنجناب گذشتی همه یکان
راه با آن شان آگاه گشتندی [illegible] از مشک بتوان آمد ببوی و لهذا
ابن عباس تمام بدن خود را مشک مالیدی و از هر راهی که گذشتی گفتندی ابن عباس
گذشته یا مشک گذشته بشر حافی شرابخوار و فاسق بود روزی از راهی میگذشت
کاغذی یافت که نام خدا بر آن نوشته بود بر داشت و مشک بخرید و بر کاغذ مالید و
بمسجد برد و با امام آن سپرد شب قایلی را شنید که میگفت نام ما را خوشبوی کردی تا نیز ترا
خوش کنیم بشر بیدار شد و توبه کرد و در رسید بجایی که رسید بر قول اول کسی که بوی خوشی را

عالم جواهر

غالیه خوار معاویه بن ابی سفیان بود و عبدالله بن جعفر طیار بهر او شیشه عطر فرستاد
معاویه گفت چند خرج آن شده مالی را نام بردند معاویه گفت بازه غالیه
اعرابی نافه مشک بدزدید گفتند قال الله تعالی و من یغلل یأت بما غل یوم القیمة
فردای قیامت آنرا از گردن تو آویزند اعرابی گفت باری سبک است و بوی خوش
یکی بقالی را گفت بیا زبن ده که بوی دهان ترا خوش کنم گفت چه خورده که بپیاز بوی
دهان خوش میکنی **فصل پنجاهم** در عیش و طرب انزد معاشی
بداود علیه السلام وحی فرستاده عاقل را باید که اوقات خود را چهار قسمت کند قسمی مناجات
پروردگار و قسمی محاسبه نفس خود و قسمی بصحبت دوستانی که او را بر عیبهای او
مطلع سازند و قسمی دیگر صرف لذات حلال معاذ بن جبل گوید شاید کم بشنغم
گذرانید که دوستان خدا چنین باشند و قال الله تعالی ان الله لا یحب
الوضیع داود طائی گوید چند تو طعام لذیذ خوری و آب سرد آشامی و در سایه
خسبی بچه بمرگ راضی شوی داود علیه السلام بغاری رسید حزقیل علیه السلام را دید که بوقت بو[ی] رسیده
و عبادت اشتغال داشت برو سلام کرد و جواب شنید حزقیل گفت تو کیستی که از
تو بوی سیری می آید گفت منم داود گفت آن داود که چندین زن و چندین کنیزک دارد
گفت بلی و تو چرا درین سختی بسر میبری گفت ای داود نه من در سختی ام و نه تو در خوشی تا
بهشت باقی رسیم تلخی و شیرینی عالم یکیست شهد چه دارد که ندارد شرنگ

شنیده‌ام که محمود غزنوی شب دی نشاط کرد و بشی جمله در سمور گذشت
یکی فقیر دران شب لب تنور گرفت لب تنور بران مستمند عور گذشت
چو شب گذشت بر آورد نعره کای محمود شب سمور گذشت و شب تنور گذشت

عنصر المعالی گوید بهر نیک و بد زود شادمان و غمگین مشو که این کار کودکان
باشد و بغم مردم شادمانی مکن تا مردم بغم تو شادمانی نکنند و شادی کم باز گشت
آن بغم است شادی مشمار در زیر فلک نشاط ما جست رقص به ذره گلی قضا
اردشیر بابکان گوید سرور محتاج است بامن که تا امن نبود عیش گوارا نبود ادریس ع
فرماید ثمره خوشحالی غمگینی حسود است انوشروان گوید ایام سرور زود بسر آید و ایام حزن
دیر پاید و قال بعض الفضلاء من تم سروره قصرت شهوره وقال الشاعر
اَلَا اِنّ اَیّامَ البَلَاءِ عَلَی الفَتَی طِوَالٌ وَاَیَّامُ السُّرُورِ قِصَارُ آسمان در گشتن عمر
کند دایم دو کار وقت شادی بادپایی وقت انده لنگ بار خلفای بنی امیه چنین
بمجلس عیش نشستندی در میان ایشان و ندما پرده داشتندی و بنو عباس در ابتدا
پرده بر گرفتند آنگاه در حجاب شدند چنین مهدی خلیفه شد حجاب بر افکند و گفت لذت
در شادی سرور و نزدیکی احبا است و گفته‌اند عیش ترک حشمت و ترک طب است
تا حشمت یکسو ننهی از صحبت دوستان لذت نیابی و تا بطب عمل کنی از خوردن و
آشامیدن محظوظ نشوی و گفته‌اند در مجلس شراب از هیچ اعمال سخن نباید گفت
زیرا که چون طبع بکار جهان مشغول گردد از سرور لذت نیابد آنکه غم جهان خورد

سکه خورد

سکه خورد از حیات بر رو تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری ظهیر الدین محمد بابر
پادشاه طاب الله ثراه با آنکه پیوسته بلشکر کشی بود و حتی عیش و عشرت از دست
ندادی و در مرغزار کابل حوض در سنگ کنده بود و این بیت بر کنار آن نوشته
نوروز و نو بهار و می و دلبران خوشست بابر بعیش کوش که عالم دوباره نیست
در فصل بهار آنرا پر شراب کردی و با ندما و جلسا بخوردی و بطرب و خوشی بسر بردی
بعیش میگذران روزگار و غصه مخور که روزگار و غم روزگار میگذرد
حکما گفته‌اند در دنیا شادمانی نتوان بود زیرا که باز گشت بر کت شادی که عاقبت آن
غم باشد در نیابی و قال الشاعر لَا تَحسَبَنَّ سُرُورًا دَایِمًا اَبَدًا مَن سَرَّهُ زَمَنٌ
سَاءَتهُ اَزمَانُ جالینوس گوید غم بسیار دل را بمیراند و خون را منجمد سازد و هلاک
کند و سرور مفرط حرارت خون را ملتهب گرداند چندانکه بر حرارت غریزه غالب آید
و موجب هلاک شود و در مثلست که شادی مرگ شد بهج السرور علی قدر ابنه من عظم
ما قد سر فی الکابة عرب گوید ذکر العیش نصف العیش غم آرد یاد شادیهاک
رفته در دل خسرو چو ذکر تندرستی در زبان ناتوانیها حکایت
بلکنهی بز و مشهی محتشم گفت تقبل چو خودی متهم گفت که تا دوده زکارش کشد
بر سر بازار بداریش کشند چنین بحز از دار و رسن شاه گفت مرد توکلت علی الله گفت
با لب خندان چو گل نوبهار گشت روان رقص کنان سوی دار گفت دران زیر رفیقان که کس
کار شده بازیچه طفلان بسی در نگر خنده بسیار چیست یار که داعیت و وفادار کیست

چرخ که رسم ستم از سر گرفت * خواهدت از خاک چنین بر گرفت * گفت که ای غافل از انجام کار
محنت دنیا نبود پایدار * دور شد از جام فنا ساقیم * یک نفس از عمر بود باقیم
این نفس را که بیابم دگر * حیف بود کو بغم آرم بسر * این سخنان گفت صد ناکسی
شاه جهان را که کسی گوش کن * شد شکر افشان لب شیرین شاه * از پی بخشیدن آن بیگناه
بر فلک از قدر سر افراختش * همدم و همصحبت خود ساختش * خیز فهو عیدی غم عالم مخور
عالم اگر آب برد غم مخور * مرگ از آن عمر نکوتر بسی * کش نه بعزت گذراند کسی

فصل پنجاه و یکم

در لذت و آن ادراک ملایمست از حیثیت آنکه ملایمست والم ادراک منافر از حیثیت آنکه منافرست اسکندر را گفتند لذت دنیا در چیست گفت در غلبه ساختن دشمنان و تربیت دوستان و روا کردن حاجات محتاجان حکیمی گوید دنیا بسه چیز خوش شود و اگر یکی از اینها نبود ناخوش ایمنی و توانگری و تندرستی و گفته‌اند اگر ایمنی تنها گفتی تمام بود زیرا چه توانگری ایمنیست از ناداری و تندرستی ایمنی از بیماری حکیمی گوید لذات دنیا چهارست وسعت خانه بسیاری خدم یا کنیزکی طعام نرم لباس عرب گوید لذة الدنیا فی الغناء والزناء والبناء و گفته‌اند حلق و دلق و جلق و گفته‌اند خوردن گوشت و سوار شدن بر گوشت و در آوردن گوشت در گوشت ابو فراس گوید شعر انما الدنیا طعام و غلام و مدام فاذا فاتک هذا فعلی الدنیا سلام ملا دوبیاره گوید التایب از لذت جهان محروم حکیمی گوید لذات چهار است شراب و طعام و نکاح و سرود و در لذات شعر از سرود

حرکت و تعب

حرکت و تعب بود و در اکثار آن ضرر بر خلاف سرود

فصل پنجاه و دوم

در ضحک و آن از خواص انسانست قال الله تعالی فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا ابو عمران نخعی را گفتند اصحاب رسول صلعم خنده میکردند گفت میخندیدند و لیکن در دل ایشان ایمان چون کوه استوار بود علی رض فرماید ضاحک معترف بذنبه خیر من باک مدل علی ربه معاویه بن قره گوید کیست که مرا دلالت کند بمردی که بشب گریان باشد و بروز خندان شعر باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت * نتوان چو ابر بر دنیا گریستن * عبد الله بن سالم گوید ترک ضحک عجب عجبترست از ضحک بغیر عجب و گفته‌اند ضحک بغیر عجب نوعیست از جنون حسن بصری احمقی را دید که میخندید گفت عجب دارم از کسی که میخندد و حقیقت کار برایشان معلوم نیست و گفت خنده مومن غفلتست شعر تا عمر ز خنده کم شود واقف باش * اول بشکنند دسته خندانرا ابن منده گوید بسیاری خنده علامت حمق است احنف گوید بسیاری خنده هیبت را کم کند و گفته‌اند که خنده قهقهه عقل را زیان دارد رسول صلعم هرگز خنده قهقهه نکردی علی رض را نباید که سخن مضحک ذکر کنی و اگرچه آنرا از دیگری نقل کنی حماد بن سلمه هرگز خندان نبودی و گودرز کشواد و ابو مسلم مروزی هرگز نخندیدی مگر در روز جنگ بزرگی گوید گریه کردن در بهشت عجب باشد و در دنیا خندیدن از آن عجب‌تر است فیثاغورس گوید خنده بی وقت ابن عم گریه است شعر گریستن بهنگام بالکه درد

وقت

به از خنده نان بهنگام سرد ○ خنده چوبی وقت کشاید کره، کریه از ان خنده بیوقت به
ابو العیناء را گفتند فلان بر تو میخندد گفت ان الذین اجرموا کانوا من الذین امنوا یضحکون
قال الشاعر ورتما الضحک المکروب عن عجب، فالشق یضحک و الاحشاء تضطرب
○ صبر بر خنده چنان با بعد رشک، که لب میخندد اما زهر خندست **فصل**
پنجاه وسوم در طلاقت وگشاده روی از رسول صلعم روایتست که فرمود کل معروف صدقة
وان من المعروف ان تلقی اخاک بوجه طلق علی رض فرماید احب الصدیق بالتواضع والعاقل
بالبشر ○ بکاه جنگ که ره تازه روی وخندان باش، فروبندد کار کشاده پیشانی
عیسی عم یحیی عم را دید و برروی او تبسم کرد یحیی گفت پیوسته تراشکفته وخندان می بینم مکر
از غضب خدای ایمنی گفت پیوسته ترا ملول وغمگین می یابم مکر از رحمت الهی نومید کشته
گفتند ازین مقام درنگذریم تا انکه وحی بار رسید جبرئیل فرو رسید وگفت حق تعالی میفرماید
از شما آنرا دوستر دارم که کشادن بنیکوترست و در روایت دیگر آمده که فرمود آنرا
دوستر دارم که کشاده روی ترست چنانکه کسی بر بوسعید رحمه الله سلام کرد در روی خود
ترش ساختیر ازان سوال کردند گفت چنانکه مومنی بر مومنی سلام کند صد رحمت فرود آید وآنرا
بود که شکفته روی تر بود این از آن میکنم که رحمتها او را بود حکما گفته اند هر صحیفه را عنوانیست
وعنوان کرم ومروت کشاده رویست ابو حازم گوید ○ واتیت منزله فلم ار حاجبا
الا تلقانی بوجه ضاحک، والبشر فی وجه الغلام امارة، لمقدمات حیاء وجه المالک
○ اگر حنظل خوری از دست خوش‌خوی، به از شیرینی از دست ترش روی، و در منتست

که عطار اورا

که عطار اورا بلقای او بخشیدم **فصل پنجاه وچهارم** در بکا فضیل عیاض
گوید گریه بر دو نوع است گریه دل و گریه چشم گریه دل گریه الیست که بر گناهان باشد
وآن نافع بود وگریه چشم را سود نبود اگر گریه دل با آن یار نباشد احمد بن ابی الحواری
گوید افضل گریها گریه بنده است بر انچه از او فوت شده کعب بن مالک
گوید اگر گریه کنم از ترس حق چندانکه اشک بر روی من دود دوستر دارم از انکه کوهی از
زر تصدق کنم مسیح عم اولیای خدا را صفت میکرد فرمود چشم ایشان آب ده
گشتهای ایشانرا چندانکه سبز شود نوح عم سیصد سال میگریست باستغفار از یک سخن
خود که گفته بود ان ابنی من اهلی آدم عم چون از بهشت بزمین رسید چندان بگریست
که اطراف او زمین سبز شد ○ بهر گریه آدم آمد بزمین، تا بود گریان ونالان وحزین 9
توجه دانی ذوق آب دیدگان، عاشق نانی توجه نان دیدگان، اشک کان از
بهر او بارند خلق، گوهرست واشک پندارند خلق، بکاء المؤمن من خشیة الله قرة عینه
انس بن مالک گوید رسول صلعم نشسته بود و پیش او جبرئیل سخت میگریست جبرئیل در رسید
وگفت یا محمد حق عز وجل میفرماید بعزت وجلال خود سوگند که هیچ بنده در دنیا از خوف من
نگرید مگر آنکه در آخرت بخندد یحیی بن معاذ یکی از خلفا نوشته اما بعد دنیا چنین
خوابست وآخرت چنین بیداری کسی که در خواب گریان شود تعبیر آنست که خندان

کردد در بیداری پس باید که پیوسته گریه کنی و زاری عمر بن ابی ذر همدانی را گفتند
چونست که دیگران موعظه میگویند و کسی گریه نمیکند و تو چون سخن میگوئی همه میگریند
گفت نوحه بیگانگان چون نوحه صاحب مصیبت نباشد ممتاز بود غلام اندر صف عشاق ۹
چون آه مصیبت زده در حلقه ماتم گویند او از گریه افلاطون بدو میل رفتی
میان آواز باد و راه بردندی حسن بصری گوید چون از ترس خدای بگریی شاید
اشک خود را پاک کنی که روی ترا نورانی سازد و ثابت بنانی چندان بگریست چندانکه باصره
اش ضعیف شد طبیبی او را گفت چشمانی ترا علاج کنم بشرط آنکه گریه نکنی گفت اگر نگرید
بچه کار آیند عفره زاهده چندان بگریست که نابینا شد گفتند نابینائی چه
سختیست گفت محجوب بودن از خدا سختتر است سه فو کرفت در دو بام دیده چه خون دلم
بد انکه تا نشود روی خیال دوست بدر شعر انکه گوید حسبی که از لقای محبوب خود
باز ماند بیگریه نیک نشاید حکیمی جمعی را دید که بر مرده میگریستند گفت عجب دارم
از جمعی که گریه میکنند بر مسافری که بمنزل رسیده میر ابوذر همدانی در کریب
بر سر قبر او بایستاد و گفت ای فرزند مشغول شدم بگریه بهر تو از گریه بر تو

فصل پنجاه و پنجم در غم و هم بقراط گوید دل را دو آفتست
غم و هم از غم خواب آید و هم بیدار دارد زیرا که هم فکرتست در چیزی که

خواهد

خواهد و غم از چیزی که گذشته دوران فکر نباشد عبد الله رازی گوید الغموم
التی تعرض للقلوب کفارات الذنوب داود ع گفت الهی مرا گفتی دست و
روی بشوی خدمت را اکنون بصحبت میخواهی دل را چه چیز شوید صحبت را
خطاب آمد که بالهموم والاحزان یحیی ع پیوسته مهموم بودی زکریا ع
گفت الهی از فرزند خود پرسیدم که از و منتفع شوم خطاب آمد که پسری ولی خواستی و
ولی نباشد مگر اینچنین رابعه عدویه سفیان ثوری را شنید که میگفت وا اخزناه
فریاد بر آورد که وا قلة حزناه که دریغ دا که اندوه هم ندارم بحمد الله ۹
از هیچ غمی غم ندارم امام ابو حنیفه فرماید غمگین ترین مردم مومنیست که در
غم معاش شریک اهل دنیا بود و سقراط را گفتند هرگز ترا غمگین ندیدیم گفت از
بهر آنکه مالک چیزی نیستم که چون تلف شود غمگین شوم حکیمی مردی را شنید که
بیکی میگفت هرگز مکروه نبینی گفت مگر او را مرگ میخواهد زیرا که هر که در دنیا باشد
ناچار مکروه بیند بطلیموس گوید بیماری زندان تنست و غم زندان روح
و قال علی ع ضیق القلب اشد من ضیق الید و گفته اند غم پیر کنند و دست
حکیمی گوید پیوسته غمگین باشند یکی آنکه همت بر بدکرداری گمارد و دوم آنکه
وقت قدرت نیکو کاری بجای نیارد سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند اقلیدس

گوید اگر چیزی از دست برود شاید که غمگین باشی زیرا که اگر بر تحصیل آن قادری
غم نباید خورد و اگر نیستی از آن سود نبود معنی زین نا کم بخواهست روزی
زن را شنید که میگفت الهی بر ما در رزق یکبار بگشای ولیت باش و لیت ما غم و
ما هر دو طرف آنرا گرفته ام هر جا که شاد لیت مرا میخوانند و هر جا که غمگینیت ترا دیگر
چه میخواهی فصل پنجاه و ششم در عسر و یسر قال الله تعالی فان مع العسر یسرا
ان مع العسر یسرا ابن مسعود از رسول صلعم روایت کند که فرمود لو کان العسر
فی حجر لدخل علیه الیسر قال علی ع عسر المرء مقدمة الیسر و قال رح
اِذَا ضَاقَ الزَّمَانُ عَلَیکَ فَاصْبِر وَلَا تَیْأسْ مِنَ الفَرَجِ القَرِیبِ وَطِبْ نَفْسًا ۹۰۹
فَاِنَّ اللَّیلَ حُبْلَی عَسَی یَاتِیکَ بالوَلَدِ النَّجِیبِ بعد نومیدی بسی امیدهاست
در پس ظلمت بسی خورشیدهاست مسیح ع فرماید افضل اعمال امت من
انتظار الفرج است فرج را مردی را بر ستونی بسته بودند گفت مرا از این
یک سو بر ستونی دیگر ببندید گفتند از اچه گفت امیدوارم که در میانه
فرج دست دهد پس چنان کردند متعاقب آن نامه از حاکم در رسید و بموجب آن
عامل معزول شد و او را بجای آنکس بر ستون ببستند نظام الدین سعد الدین مسعود
وزیر ملک خوارزمشاه با حمید الدین عارض و شهاب الدین مسعود خوارزمی
عداوت داشت رخصت قتل ایشان از سلطان حاصل کرد و حمید الدین را
برادر او را

برادر سرای خود بکشت و خواست که شهاب الدین را از پی روان کند برج فیلبان
از بالا در آمد و شهاب الدین نجات یافت فصل پنجاه و هفتم در مصیبت
و بلا قال الله تعالی و ما اصاب من مصیبة الا باذن الله یعنی اگر خواهد بندگان را
از مصیبت سالم دارد و لیکن بهر اصلاح حال و امتحان ایشان بصبر و از دیاد ثواب
و پاکی از گناه مصیبت میرساند عن النبی ص اذا احب الله عبدا ابتلاه و اذا
احب بحب البالغ اقتناه قالوا ما اقتناءه قال لا یترک له مالا و ولدا
و از آنحضرت مرویست که فرمود ان الله یتعاهد عبده المومن بالبلاء
کما یتعاهد الوالد ولده بالخیر و الله یحمی عبده المومن من الدنیا کما یحمی احدکم
المریض من الطعام قال علی رضه طوبی لمن لا اهل له و لا مال له چنین آورده‌اند که
ابرهیم ع خلیل خود خواند در دل آنجناب خفقانی خاست چنانچه گویند آواز
آن از دور بگوش رسیدی چنانچه آواز پر کوفتن مرغ از هوا موسی ع مردی را
که از اولیا میدانست دید که درد گرسنه و جانوران گوشت او را از یکدیگر میربایند
گفت الهی درین چه حکمت است ندا رسید که او از ما درجه خواست که بآن نمیرسید
مگر بآنچه دیدی جابر بن عبد الله گوید چون اهل عافیت در روز قیامت

ثواب اهل بلا را مشاهده کنند گویند ای کاشکی گوشت ما را بمقراض ریزه ریزه کردندی
جنید گوید بلا غفلت از بلا دهنده وهب بن منبه گوید بلا مومن را چون شکال است
اسب را سفیان ثوری گوید کسی که بلا را نعمت و رخا را مصیبت نشمارد نادان باشد
وقال ابن عمر لله در الذی یاتینا فانها صفو الیقین وصیقل الاحرار ٩
عرب گوید البرایا اهداف البلایا وفی المثل مصائب قوم عند قوم فواید
ما یبقی بالطحال ینفع للکبد که مرگ خر بود سگ را عروسی نصر سیار گوید
هر چه بوجود آید نخست خرد بود آنگاه بزرگ شود بر خلاف مصیبت که نخست
بزرگ بود آنگاه خرد شود حجة الاسلام غزالی فرماید حکما مصائب عالم را منحصر
ساخته اند در پنج چیز بیماری در غربت و فقر در پیری و مرگ در جوانی و کوری
بعد از بینائی و جهل بعد از علم هوشنگ گوید دشوارترین مصائب چهار چیز است
بینوائی در پیری و بیماری در غربت و قرض در قلت و تنهائی در رحلت کیکاوس
گوید لولا مرارة البلاء لما وجدت حلاوة الرخاء قدر عافیت کسی داند که
بمصیبتی گرفتار آید و در منشآت جنه ابتلی ببلیتین فاختار اهونهما ٩
که بسیار بد باشد از بد بتر در بلا به که در بیم بلا که بلا از آسمان در خانه هر که نازل شود
دلم از ساده سوی رخنه در دیوار می بندد فصل پنجاه و هشتم در صبر بر
مصیبت

مصیبت قال الله تعالی وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله
وانا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم واولئک هم المهتدون
سعید بن جبیر گوید کلمه استرجاع از جمیع امم باین امت عطا فرمودند واگرنه یا اسفی که
یعقوب عم بجای یا اسفی انا لله گفتی علی علیه السلام فرماید الجزع عند البلاء تمام المحنة وفرمود
الجزع اتعب من الصبر و گفت من ضرب یده علی فخذه عند مصیبة فقد حبط اجره
امام محمد تقی رض فرماید صبر بر مصیبت مصیبت شماتت کننده است افلاطون گوید
چون مصیبتی بشما رسد مصیبتی از آن صعبتر در دل گذرانید تا بر شما آسان شود هر که در چشم افتد
بچشم مثال سوی آنکس نگر که نابیناست ابو مروان گوید مصیبت عظیم مصیبتی است
که مزد ثواب آن از حزن آن باز ندارد یونس بن عبید گوید اگر فرمودندی که در مصیبت
جزع کنید هر آینه نفس ما را با آن درشتی که صبر کنیم لان الانسان حریص علی ما منع
عبد الله بن مقفع گوید چون ترا مکروهی رسد بنگر که در دفع آن حیله داری یا نه اگر حیله
باشد عاجز مشو و اگر حیله نبود جزع مکن وقال بعضهم اذا نفذ سهم القضا علیک بحسن الرضا
حکیمی گوید جزع تو در مصیبت دوستان بهتر است از صبر تو و صبر تو در مصیبت بهتر است
از جزع تو پسر سولون حکیم در گذشت و او میگریست گفتند از آن فایده نبود گفت چون

نیز از ان میکرم خواجه عبدالله انصاری را مصیبتی رسید خلق بتعزیه رفتند کسی از ایشان
برفت و گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی باو رسد آن کند که بعد از سه روز
خواهد کرد عبدالله گفت این سخن بتو رسید که از حکمت ما در مقام تبلیغ در گذشت
حاتم اصم بتعزیه رفت و گفت سی سالست که حکم میکنی صحیح حکم تا رد نکردند تو نیز این یک
حکم را قبول کن چون اسکندر را وفات رسید نامه بمادر خود روقیا نوشت
که طعامی ترتیب کن و زنان بزرگان را بخوان و با جمع عزا من کن و از ان طعام
کسی را نصیب ده که مصیبتی باو نرسیده باشد روقیا چنان کرد هیچکس دست بطعام
نبرد که همه را مصیبتی رسیده بود روقیا گفت پسر مرا وعظ گفته تا در مصیبتش صبر کنم
چون فضیل بن سهیل بقتل رسید مامون بمادرش گفت غمگین مباش که من بجای پسر توام
گفت چگونه از مرگ پسری غمگین نباشم که بهر من چون تو پسری پیدا کرده

فصل پنجاه و نهم در تعزیه و ماتم یحیی برمکی گوید تعزیه بعد از سه روز تجدید مصیبت است
و تهنیت بعد از سه روز استخفاف مودت اول کسی که در ماتم لباس سیاه پوشید
و موی سر گذاشت رستم دستان بود که در واقعه سیاوش با بزرگان ایران با آن قیام
نمود میر غیاث الدین هروی بعهد شاه اسمعیل در ایام عاشورا دستار سیاه بر سر نهاد
و اهالی هرات متابعت او کردند امیرخان حاکم هرات او را گفت ایشان در مذهب
مخالف تو اند چونست که متابعت تو میکنند گفت چنان نیست که از انجانب کسی کشته

شده بهر

شده بهر چنانچه سلطان ابوسعید بهادرخان در گذشت تا یکسال در راهها خاکستر
ریخته بود و بندهای سیاه بر منارها و عمارات پوشیده چنانچه حافظ اسمعیل بود ست
وزیر خود عباس بقتل رسید ملک صالح طلایع بن رزیک والی صعید مصر عزای
سنگینی داشت و با سپاهی سیاه پوش بمصر آمد و از عباس انتقام کشید ماتم داری
اگرچه رسم اهل زمانست لیکن از پادشاهان و بزرگان شایسته نبود و مشغول
است که عمرو لیث پسری داشت که او را از غایت جمال فتی العسکر گفتندی هفت روز
بیمار بود و عمرو از غم او رنجور با هشتم روز در گذشت عمرو سیاه پوش و گریان شد
و بار داد و گفت اکنون از غم او رستم و پادشاه را نشاید که بماتم نشیند و بهم کسی
۹۹ را ماتم زنان و دختران درستی زشت بود ادیب صابر گوید که بماتم نشستی
بمرگ زشت ازین پس بمرگ تو ماتم بود زشت مرد چنین تو بمیری همی چه مردی
بود کز زنی کم بود

فصل شصتم در لعب و قمار علم ملاعب عبارتست
از اوضاعی که بزرگان بهر تفریح بال و دفع ملال اختراع کرده باشند عمرو بن زبیر
اولاد خود را میگفت بازی کنید که مروت در انست یحیی ع را آنگاه که هفت ساله بود
کودکان گفتند بیا تا بازی کنیم فرمود که بهر بازی آفریده نشده ایم حکما گویند نرد و شطرنج
با مقامات بازخانه و حمامی و امثال آن و سیم و زر جایز که مقامری باشد و در بازی از
مزاح بهر حقیر و با کسی که بمقامری معروف باشد جایز که با آن معروف شوی و اگر البته بازی کنی

باکسی که بخوبی موصوف بود بباز و گفته اند راس اللعب حرمان الحریف
و اگر با بزرگتر از خود بازی نخست دست بمهره مکن و کو کند مخور که مثل آن نقش زدی
و کعبتین بر مدار تا حریف بازی کند و با کسی که خسیس و بخیل بود با او مباز که از و اگر
بازی ببری کینه تو در دل گیرد و اگر حریف از تو برده باشد و خواهد که برخیزد در رو
میاویز که بنشین و بازی کن سلطان محمود غزنوی بر قصر نشسته بود مجبوری
جفتی مرغ آورد و گفت مردی مقامرم امروز بشراکت سلطان نرد باختم و دو
جفت مرغ بردم یکی خداوندراست سلطان بخورد و تا مرغها بستدند مقامری روز
پی در پی می آمد و مرغ می آورد چهارم روز تهی دست باز آمد سلطان او را ملول
دید و از حالش بپرسید گفت بشرکت سلطان قمار باختم حریفان ... دینار از من
بردند سلطان بخندید و پانصد دینار او را ببخشید و گفت بعد ازین تا حاضر نباشم
بشراکت من قمار مباز

فصل ششم یکم

در نرد از رسول صلعم مرویست
که فرمود من لعب بالنردشیر فکانما غمس یده فی لحم الخنزیر و اطلع نرد بر قوی اردشیر
بود و گفته اند که بوزرجمهر انرا در برابر شطرنج پدید آورد و آنچه گفت اوستاخ
نرد ما روست و بعد از ان کعبتین نوع دیگر متاخران افزودند و در ان اشارتیست
با وضاع و احوال زمان دو تخته بشب و روز و در هر تخته دوازده خانه شهور سال
سی مهره ایام و ماه و کعبتین که بشش مدور بود بماه و آفتاب و خالی که در ان می افکنند
باسمان و نقشها کعبتین بانقلاب زمین و بردن و باختن بسعادت و شقاوت محمد صلعم
خرد سال بود پیری کور و شیر بام را دید که نرد می باخت گفت الا اردشیر و النردشیر

سی الدسا

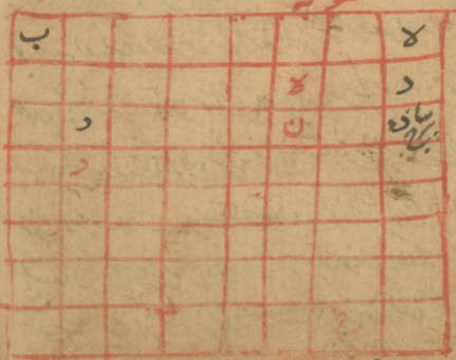
بئس المولی بئس العشیر

فصل ششم دوم

در شطرنج و آن چند نوع
است شطرنج کبیر که متاخرین بر صغیر افزوده اند و شطرنج فرنگی که در صغیر تصرف
کرده اند و اصل انرا صصه بن داهر حکیم هندی وضع کرده و از اولاد اوست لجاج
که بقمار بازی مثلست و آن معرب سترنگ است و معنی آن بهندی هفت رنگ
باشد چه ادوات آن هفت نوع بود ۱ شاه ۲ فرزین ۳ رخ ۴ اسب ۵ فیل
۶ پیاده ۷ شتر نخست صصه بساط انرا ده در ده وضع کرد و ادوات را
دو فیل و بالاخر دو شتر و ده پیاده و دو خانه از هر طرفی بکاست گویند صصه شطرنج را
بهرام ملک هندوستان ساخت بهرام او را گفت حاجت خود بخواه گفت خواهم که در خانه
اول حبه نهی و در دوم دو و در سیم چهار و همچنین مضاعف کنی تا آخر و مرا دهی
بهرام گفت اندک چیزی خواستی گفت حاجت مراست نه ترا بهرام امر کرد که آنچه
خواسته او را دهند حساب کردند ظاهر شد که اگر محصول همه جهان را جمع آرند از
عهده آن بیرون آمدن نتوانند بهرام گفت حاجت خواستن تو از وضع شطرنج
بهتر بود پس او را مالی عظیم ببخشید مزنی شافعی را از شطرنج سوال کردند
گفت چیزیست سلامت باشد مال از زیان و زبان از فحش و بهتان و نماز از سهو و
نسیان اولی باشد میان دوستان ابو سلیمان دارانی گوید بعد از چهل سال
شهوت شطرنج از دل من بیرون رفت ابن سیرین را گفتند شطرنج باختی چگونه

است گفت ذهن را اصباح کند و فکر را قوی گرداند و عقل را بیفزاید اما شافعی
شطرنج باختن مباح دانسته و منقولست که سعید بن جبیر شطرنج غایبانه می باخته
و در شطرنج محمد صولی علامه مثلی زنند را فی عباسی وقتی باغی خرم رفت و ندما را
گفت هیچ موضعی ازین خوشتر دیده اید گفتند نه گفت بساط شطرنج صولی ازین
خوشترست اول خلیفه که شطرنج باخت و شطرنجی را مرسوم مقرر نمود هارون رشید
بود و از سلاطین اسلام امیر صاحبقران تیمور گورکان بشطرنج ولوعی تمام
داشت بهر شهری که رفتی شطرنجیان را جمع آوردی و با ایشان شطرنج باختی و در عادت
آنها را دختری در بازی شطرنج رسایل نوشته اند و این حقیر را نیز دران رساله
ایست و درین مقام بذکر منصوبه چند اکتفا کنیم و طریق بازی هر کدام بنویسیم که
هر کسی بیاد تواند گرفت و در اشکال دال علامت پیاده است و علامت دیگر حرف اخران

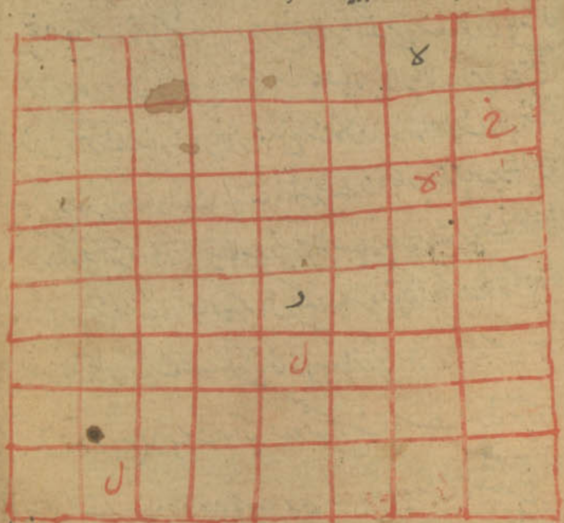
منصوبه



در منصوبه

در منصوبه سیاه را در میان کنج که هست به پیاده مات باید کرد طریق
بازی آنست که سرخ رخ بخانه شاه خود آید سیاه ناچار اسب را باز دسرخ
برخ شاه خواهد سیاه ناچار باسب بزند سرخ بفرزین شاه خواهد سیاه
ناچار باسب بزند سرخ بپیاده اسب را بزند و شاه خواهد مات بود

منصوبه دیگر

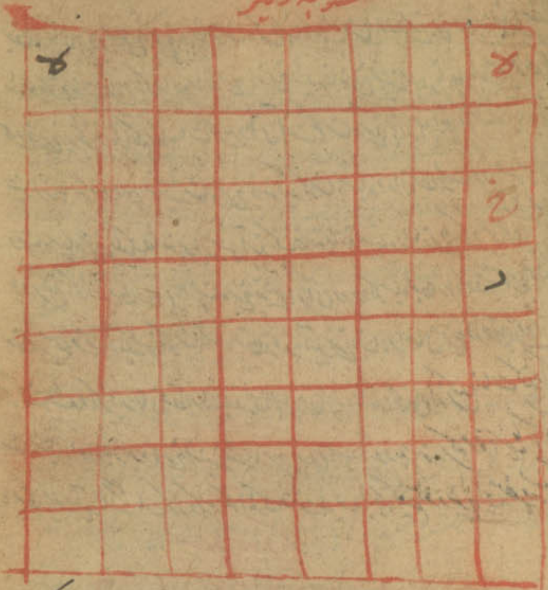


این منصوبه را بفیلین مات باید کرد طریق بازی آنست که سرخ چنان بازد که شاه خود را
بچهارم اسب شاه خود نشیند و رخ در سیوم اسب شاه خود و شاه سیاه در خانه رخ
شاه سرخ و شرح این بازیها ازان گفته نشاید که هر کس را اندک وقوفی از بازی
شطرنج باشد درین منصوبه شاه سیاه را هر کجا که خواهد تواند برد سرخ منصوبه چنانکه بود

که گفته شد رخ فیلی که در سیوم شاه دارد بچهارم فیل حریف اندازد سیاه اگر پیاده را
براند سرخ شاه بسیوم رخ نشیند سیاه ناچار پیاده براند سرخ رخ بدوم اسب نشیند
سیاه ناچار پیاده را فرزین سازد سرخ رخ در دوم رخ شاه خواهد و بفیلین
مات کند و اگر سیاه پیاده را نراند و شاه خود را بدوم رخ آید سرخ رخ بسیوم شاه
خود رود سیاه ناچار شاه باز دوم باخته باشد تا آنکه سرخ شاه خود را بخانهٔ اصل
فرزین خود در چند بار بیاید و همین که شاه سیاه بقطار بالا رود سرخ رخ بدوم
نشیند و اگر شاه سیاه بقطار بالا نرود سرخ شاه خود را بخانهٔ اصل شاه آید و چنان
باز دکه چون رخ خود را بخانهٔ دوم شاه نشیند سیاه را ناچار بود که پیاده براند و این
نیز نوع دیگر که اندک بازی داند ظاهر بود سیمی چون سیاه پیاده براند سرخ شاه خود را
باز کرد و شاه سیاه را جا دهد که بازی میکرده باشد و فیل خود را که در خانهٔ اسب است
بسیوم فرزین آید شاه سیاه در کنج خانهٔ اسب بازی میکرده باشد تا آنکه سرخ شاه
برگردد بسیوم اسب شاه آید در وقتی که شاه سیاه در خانهٔ اسب
باشد پس سرخ در دوم اسب برخ شاه خواهد شاه سیاه بکنج رود
شاه سرخ بسیوم رخ آید سیاه ناچار پیاده را براند سرخ فیل را که در سیوم
فرزین دارد بازی کند سیاه ناچار پیاده را فرزین سازد
و سرخ برخ در دوم رخ شاه گوید و بفیلین مات کند

منصوبه دیگر

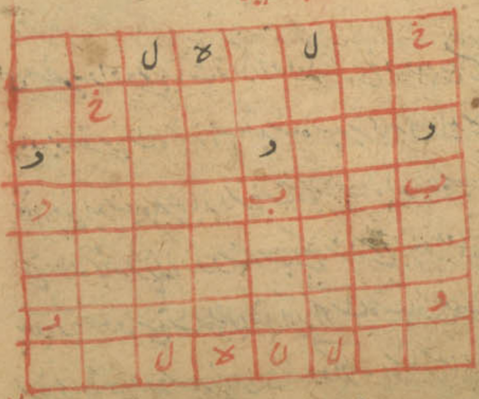
منصوبه دیگر



این منصوبه را دو نوع مات توان کرد اول آنکه رخ در دوم رخ نشیند سیاه اگر
پیاده براند سرخ شاه بخانهٔ اسب آید شاه سیاه نیز بخانهٔ اسب آید سرخ شاه
بخانهٔ فیل آید سیاه هرچه باز د سرخ شاه بخانهٔ شاه آید شاه سیاه بخانهٔ اسب
سرخ شاه بخانهٔ فرزین رود شاه سیاه بکنج شود سرخ شاه بدوم فیل آید سیاه
بدوم رخ رود سرخ شاه بسیوم فیل آید اگر شاه سیاه بسیوم رخ رود شاه
سرخ بچهارم فیل رود سیاه ناچار مات شود و اگر سیاه شاه بسیوم رخ نیاید و

بقطار ربا لا رود سرخ رخ در خانه شاه که بیدق سیاه بود رخ رود سرخ رخ در خانه فیل نشیند سیاه اگر
شاه باز و مات شود و اگر پیاده براند سرخ باز رخ را در خانه رخ نشیند سیاه ناچار مات شود این نوع دیگرا
که سرخ رخ برنخیزد تا آنکه شاه مات گویند وطریق آنست که شاه سرخ بخانه اسپ آید اگر شاه سیاه بخانه
غیر از خانه دوم رخ نشیند شاه سرخ بخانه آید که شاه سیاه در آن قطار رست و فاصله میان آن
و شاه سیاه چنین یکیک خانه برابر اسپ آید یک خانه بماند سیاه را بازی باید کرد پس چون شاه سیاه
بازی کند اگر در قطار دوم باشد شاه سرخ نیز برابر آن رود و اگر سیاه بقطار ربا لا شود شاه سرخ براه فرزین
بقطار سوم فرو د آید پس اگر شاه سیاه بقطار دوم آید سرخ شاه را همان نوع در قطار دوم نشیند
که گفته شد و اگر در همان قطار ربا لا بود این هم در قطار سیوم بماند و همچنین بازی کند تا مات کند و اگر
شاه سیاه اول بار بدوم رخ نشیند شاه سرخ بدوم اسپ آید و بدستوری که مرقوم شد بازی کند یا اسپ نشیند
یا بقطار سیوم آید تا آنکه مات کند و کسی را که اندک وقوفی بود آنچه گفتیم در شرح این منصوبه بسند باشد

منصوبه دیگر



این را به پیاده مات باید کرد و طریق بازی آنکه سرخ پیاده را بازد که شاه او را

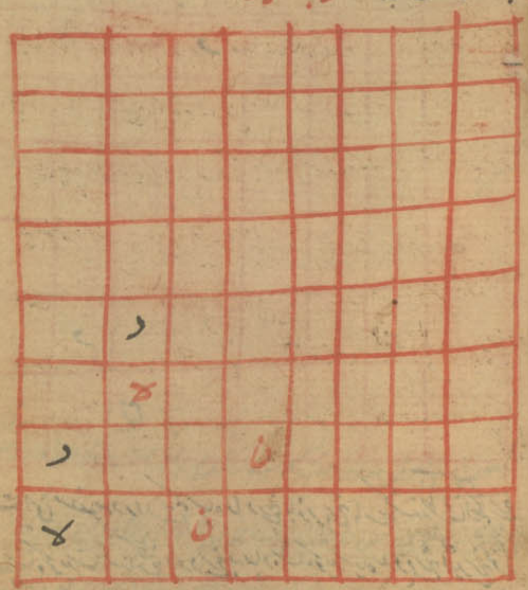
باز همان رخ بکنج رود سیاه دیگر بار پیاده براند سرخ اسپی را که در سیوم فیل است دوم
شاه نشیند اگر سیاه پیاده فرزین او را بزند سرخ نیز به پیاده رخ پیاده او را
بزند شاه سیاه بخانه فرزین آید سرخ اسپی که در دوم شاه دارد بسیوم اسپ برد
شاه سیاه بخانه خود آید سرخ اسپ بکنج برد سیاه بخانه فرزین آید سرخ پیاده را
براند شاه سیاه بخانه خود رود سرخ فیل فرزین را بچهارم فیل اندازد اگر سیاه
به پیاده بزند او هم به پیاده پیاده را بزند چنانچه از کلام آینده معلوم خواهد شد
بسه پیاده که گفته شد مات کند و اگر سیاه به پیاده فیل را نزند و شاه خود را
بخانه فرزین آید سرخ باسپ شاه گوید سیاه بخانه خود رود سرخ رخ را که در کنج است
بخانه اسپ نشیند سیاه ناچار فیل را به پیاده بزند سرخ به پیاده پیاده او را
بزند سیاه ناچار فیل بسیوم فرزین اندازد سرخ به پیاده آنرا هم بزند شاه سیاه
بخانه فیل رود سرخ شاه بسیوم اسپ نشیند شاه سیاه بخانه خود رود سرخ باسپ در کوچ
فیل شاه خواهد شاه سیاه بخانه فیل آید سرخ اسپ را بچهارم اسپ حریف برد سیاه
ناچار او را به پیاده بزند سرخ باسپ در دوم فرزین شاه خواهد شاه سیاه بخانه
خود رود سرخ به پیاده پیاده او را بزند شاه سیاه بخانه فرزین رود سرخ اسپ را
بچهارم شاه نشیند سیاه بخانه خود رود سرخ رخ را در دوم فیل نشیند سیاه
فرزین رود سرخ برخ در دوم فرزین شاه خواهد سیاه بخانه خود رود سرخ رخ

درخانه فرزین شاه خواهد سیاه ناچار او را بزند رخ با اسب در دوم فیل شاه خواهد
سیاه بخانه خود رود و رخ شاه خود را بسیوم فیل نشیند و پیاده و اسب و رخ خود را
براند و چون شاه سیاه بخانه اسب یا بخانه خود نشیند به پیاده شاه خواهد و ببرد پیاده
دیگر مات کند و اگر در ابتدا سیاه به پیاده فرزین سرخ را بزند و شاه خود را
بخانه فرزین آید سرخ اسپی که در دوم شاه دارد بسیوم اسب شاه حریف نشیند اگر
سیاه به پیاده فرزین را بزند باز همان صحبت است که گذشته و اگر نزند و شاه را
بخانه خود نشیند سرخ اسب را بکنج برد سیاه بخانه فرزین آید سرخ شاه را
بسیوم اسب نشیند سیاه بخانه خود آید سرخ رخ در دوم شاه شاه خواهد شاه سیاه
بخانه فرزین رود سرخ رخی که در کنج دارد بخانه اسب نشیند سیاه ناچار به پیاده
فرزین را بزند رخ رخ در دوم فرزین شاه خواهد سیاه بخانه خود رود
رخ رخ درخانه فرزین شاه شاه خواهد سیاه او را بزند رخ به پیاده پیاده را
بزند شاه سیاه بخانه خود رود و رخ پیاده را بیندازد شاه سیاه بخانه فرزین رود
سرخ با اسپی که در کنج دارد شاه کویدش شاه سیاه بخانه خود رود و رخ فیل را
چنانچه گذشت در چهارم فیل حریف اندازد سیاه ناچار به پیاده بزند رخ هم به پیاده
بزند سیاه ناچار فیل بسیوم فرزین اندازد و رخ به پیاده آنرا نیز بزند سیاه بخانه
فیل رود و رخ رخ بکنج نشیند شاه سیاه هر جا رود رخ با اسپی که در چهارم فرزین دارد

در کنج فیل

در سیوم فیل شاه کویدش شاه سیاه بخانه فیل آید سرخ اسب در چهارم اسب حریف اندازد
و شاه او اسب را به پیاده بزند سرخ با اسب شاه خواهد و پیاده سیاه را به پیاده بزند و همچنانچه گذشت
به پیاده مات کند

منصوبه دیگر



طریق آنست که سرخ بفرزین شاه خواهد شاه سیاه بخانه اسب آید سرخ فرزین
بکنج برد سیاه ناچار او را بزند سرخ شاه بسیوم فیل نشیند سیاه ناچار به پیاده شاه کوید
شاه سرخ بخانه فیل رود سیاه باز به پیاده شاه کویدش شاه سرخ بدوم فیل آید سیاه
پیاده فرزین سازد شاه کویدش شاه سرخ بخانه فیل نشیند و در دو بازی بفرزین شاه

مات کند

منصوبه دیگر

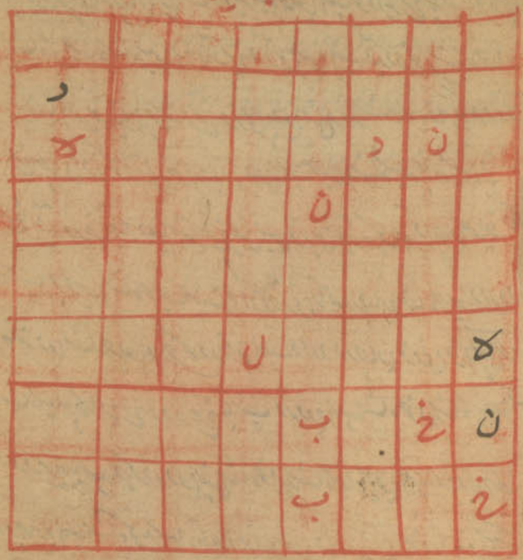


صفت این منصوبه در آنست که سیاه را در پنج بازی برخ مات کنند طریق آنکه رخ
با ب شاه گوید شاه سیاه بگنج رود رخ به بیاده شاه گوید سیاه بدوم رخ آید رخ بفرزین
شاه گوید شاه سیاه بسیوم رخ آید رخ اسپ را وشی بیاده سیاه اندازد سیاه را
ناچار فرزین باید باخت سیوم رخ برخ شاه گوید و مات باشد

منصوبه دیگر

منصوبه دیگر

منصوبه دیگر



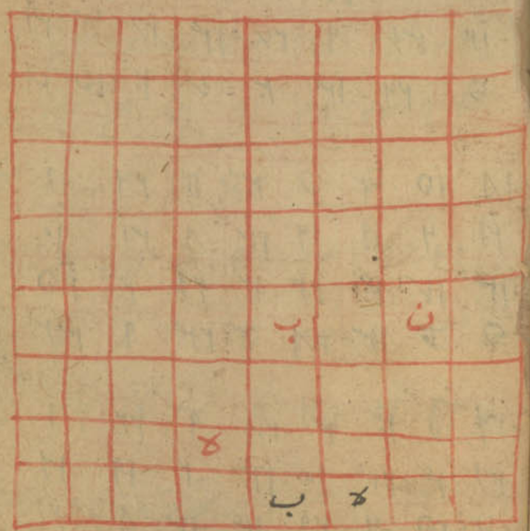
صفت این منصوبه در آنست که سیاه را در کنج بیاده مات باید کرد از نوادر منصوبهاست
طریقش آنکه رخ بفیل در خانه فیل سا خواهد شاه سیاه بچهارم رخ رود رخ اسپ
بسیوم اسپ اندازد سیاه بخانه که رود همان اسپ را بچهارم فیل حریف اندازد و
از عوض شاه خواهد سیاه ناچار فرزین را عوض دهد رخ اسپ بدوم سا حریف برد
سیاه بهر خانه که رود رخ رخ بسیوم رخ نشیند شاه سیاه اگر در خانه چهارم ا... نخود
باشد رخ رخی که در دوم اسپ دارد بخانه اسب رود تا شاه سیاه بچهارم اسپ آید

انگاه بفرزین در چهارم رخ شاه کوید سیاه بجای اسب خود آید رخ با اسب در سیوم فیل
شاه کوید شاه سیاه بسیوم رخ آید رخ فرزین بسیوم اسب آید و از عرض شاه خواهد
سیاه ناچار بفرزین بپوشد رخ فرزین بدوم فیل رود شاه سیاه هر جا که رود
رخ جای کند که فرزین خود را بخانه اصل اسب نشیند و شاه سیاه بخانه سیوم و چهارم
رخ آید و رفت میکرده باشد رخ فیل بسیوم فرزین آید و یک اسب در چهارم حریف و
اسب در سیوم شاه حریف نشیند و آن فرزین را که در چهارم شاه حریف دارد در
خانه دوم شاه حریف و رخی که در خانه اسب دارد در چهارم فرزین خود در پی حمله
شاه سیاه بچهارم رخ رود رخ با اسب در دوم اسب شاه خواهد شاه سیاه هر جا که
رود رخ با اسب دیگر در دوم فیل شاه خواهد شاه سیاه بسیوم اسب رود رخ برخ
در چهارم اسب شاه کوید سیاه ناچار فرزین عوض دهد رخ شاه خود را بدوم اسب نشیند
سیاه پیاده براند رخ رخی که در سیوم رخ خود دارد در چهارم رخ حریف نشیند سیاه
باز پیاده براند رخ اسبی که در دوم فیل دارد در سیوم رخ رود و سیاه پیاده براند رخ
بفرزین در دوم فیل شاه خواهد شاه سیاه بدوم رخ رود رخ بفیل شاه خواهد سیاه
بکنج رود رخ اسب بخانه اسب برود از عرض شاه خواهد سیاه ناچار فرزین عوض دهد
رخ رخ بسیوم اسب حریف نشیند سیاه پیاده را براند رخ فرزین بخانه فیل رود و سیاه
پیاده براند رخ اسبی که در دوم اسب دارد در خانه شاه رود و سیاه پیاده را فرزین کند
رخ رخی که در چهارم رخ دارد در چهارم اسب نشیند اگر سیاه اسب از ابو فرزین نزند رخ

فورا شاه کوید

فرزین شاه کوید سیاه بفرزین فرزین را بزند رخ به پیاده فرزین را بزند و در کنج
مات کند و اگر بفرزین رخ را بزند رخ برخ دیگر در سیوم رخ شاه خواهد سیاه ناچار
فرزین از این بزند رخ بفرزین شاه خواهد و چنانچه گذشت مات کند

منصوبه دیگر



این منصوبه بر داشت طریقش آنکه رخ فرزین بسیوم رخ نشیند سیاه ناچار با اسب
شاه کوید رخ شاه بسیوم شاه نشیند سیاه اسب را هر جا که باز رخ با اسب در دوم فرزین شاه
کوید شاه سیاه هر جا که رود رخ با اسب در سیوم فیل شاه کوید و برد باشد و از منصوبهاست
بر داشتن سی و دو مهره با اسب و کرد ابندان اسب از چپ و چهار خانه و این را بانواع

متعدد توان کرد و درین مقام از هر کدام بدو نوع اختصار می‌افتد

۳۲	۱۱	۲۴	۳	۲۸	۹	۲۲	۱
۲۵	۴	۲۹	۱۰	۲۳	۲	۱۹	۱۶
۱۲	۳۱	۶	۲۷	۱۴	۱۷	۸	۲۱
۵	۲۶	۱۳	۳۰	۷	۲۰	۱۵	۱۸

۱۸	۱۵	۲۲	۷	۳۰	۱۱	۲۶	۱
۲۱	۶	۱۹	۱۶	۲۷	۸	۳۱	۱۰
۱۴	۱۷	۴	۲۳	۱۲	۲۹	۲	۲۵
۵	۲۰	۱۳	۲۸	۳	۲۴	۹	۳۲

۲۶	۱۱	۳۰	۳	۲۸	۹	۲۲	۱
۳۱	۴	۲۷	۱۰	۲۳	۲	۱۹	۱۶
۱۲	۲۵	۶	۲۹	۱۴	۱۷	۸	۲۱
۵	۳۲	۱۳	۲۴	۷	۲۰	۱۵	۱۸
۶۴	۴۳	۵۶	۳۳	۶۲	۳۵	۵۴	۳۹
۴۹	۴۶	۶۳	۴۲	۵۵	۳۸	۶۱	۳۶
۴۴	۵۷	۴۸	۵۱	۳۴	۵۹	۴۰	۵۳
۴۷	۵۰	۴۵	۵۸	۴۱	۵۲	۳۷	۶۰

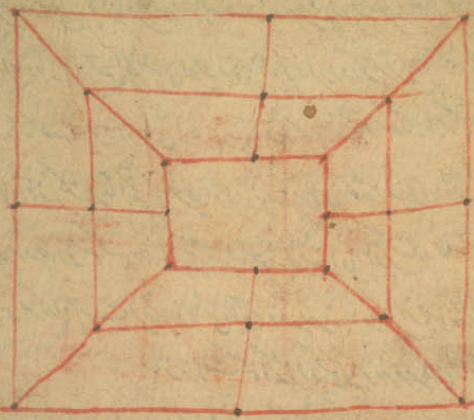
۲۸	۱۵	۴۲	۳	۲۶	۱۳	۴۰	۱
۴۳	۴	۲۷	۱۴	۴۱	۲	۳۷	۲۴
۱۶	۲۹	۶۲	۵۳	۵۸	۲۵	۱۲	۳۹
۵	۴۴	۵۹	۵۶	۶۱	۳۸	۲۳	۳۶
۳۰	۱۷	۵۲	۶۳	۵۴	۵۷	۵۰	۱۱
۴۵	۶	۵۵	۶۰	۵۱	۶۴	۳۵	۲۲
۱۸	۳۱	۸	۴۷	۲۰	۳۳	۱۰	۴۹
۷	۴۶	۱۹	۳۲	۹	۴۸	۲۱	۳۴

فصل شصت و چهارم در کنجفه و آن از مخترعات میر غیاث الدین منصور شیرازیست و گمان آنست که از کنجفه فرنگیان استخراج کرده در عقل و فهم افزاید و حافظه را قوی گرداند و نام آن گنج فهم است بکثرت استعمال بکنجفه مشهور گشته و آن بر چند گونه است و برخی از آنرا این حقیر اختراع کرده و تفصیل چگونگی بازیهای کدام در رساله جداگانه که در علم ملاعب نوشته شده مسطور است و درین مقام بذکر شمه اختصار

مرافقت گنجفه متعارف هشت صنف است و بازیهای مشهور از هر یک دو وخت و باش حصن
که دو کس و سه کس و چهار کس بازی کنند احتیاج شرح ندارد و در ایران چهار صنف از وده
بودند و شش کس بازی میکردند لیکن رواج نیافت و گنجفه صفدر خانی است که دو کس
بازی کنند و یک حکم را دو خرج دهند و درین بازی گاه باشد که یکی از حریفان دو چند برد
یعنی بیست و چهار دست و گنجفه زنگی بر چند نوع است یکی بازی لب و در ان
سه صنف یا چهار صنف گیرند و دو یا سه و چهار کس از ان نیز توانند باخت و نوع دیگر
دیگر از ان نزد و سه چهار کس توانند باخت و بهترین طرقش آنست که چهار صنف گیرند
و چهار کس بازند بهر کس نه ورق رسد و نه ورق بر زمین افکنند و سه ورق باقی ماند و
اگر بهر هشت صنف گنجفه بازی کنند نه کس توانند باخت و نوع دیگر است که گنجفه
هر یک از ان استخراج کرده شده و آن بازی گنجفه متعارف است لیکن چنین گنجفه را یک سند
ورق زیرین را بنمایند هر صنف که باشد میر آن صنف را بجای آفتاب قرار دهند و باورق
هر یک آن برابر آیند مثلا اگر آن ورق سرخ باشد آفتاب را با ورق سرخ بر آیند و بجینی
و حریفان هم یک آن خرج دهند و اگر بجز میر ورقی دیگر نداشته باشد با ورق هر صنف
که خواهند آفتاب اصلی یا حملی را بر آید و حریفان موافق آن خرج دهند و بعد از ان
تا آخر بازی نیز هر حکمی که گیرند حریفان هم یک آن حکم خرج دهند و اگر نداشته باشند
حکم خود بخرج انداز زند و اگر حکم نیز نبود از هر صنف که صاحب حکم گوید ورق بهتر را
خرج دهند و درین بازی بسیار شود که یک کس همه حریفان را از دست بیرون کند و درین

بازی مانند شطرنج بنگریها وقتی حاجت افتد و نوع دیگر بدین گونه که حریفان
قبل از اتمام بازی هر کس آنچه پیش او جمع آمده باشد بردارد و اگر چیزی برده باشد آنچه
زیاده از حصه او بود او راست که خواهد با آن دهد که باخته تا دستها برابر شود
و سی باز بازی کنند تا آنکه یکی حریفان را از دست بیرون کند و درین بازی صنعت
بسیار بود چه اگر سه کس و چهار کس نیز بازند چنین نوبت اول بازی کنند ظاهر شود
که پیش هر کدام چیست و بیاد داشتن آن و در تصرف در بازی از قبیل شطرنج بود

فصل بیست و نهم در ... بازی است که آنرا دو کس بازند و هر کدام را نه مهره
بود و مهرها در دست حریفان باشند تخت یکی مهره در خانه نهند و حریف نیز بدستور
و همچنین مهرها را یک یک مینهاده باشند تا آنکه همه را نشینند و هر گاه در اثنای نشستن
مهرها یا بعد از ان سه مهره حریف برابر یکدیگر در یک قطار خواه راست خواه منحرف
آیند یک مهره از مهرهای خصم که نشسته باشد بردارد و در هر قطار هر چند بار که سه مهره
برابر آیند هر نوبتی مهره از حریف بردارد پس چون همه مهرها نشستند مهرهای که
در بساط باشند بازی کنند چنانچه یک مهره را از خانه بخانه که متصل
آنست روند هر کدام بنوبت و بازی کنند تا آنکه یکی همه
مهرهای حریف را بردارد و شکل بساط اینست و خانها محل نقطهای سیاهی



و بازی دیگر در هندوستان متعارفست وانرا شیر و بز گویند و ادوات آن
بیست و دو است دو شیر و بیست بز و شکل بساط آن اینست و بیک شیر
نیز بازی کنند و شیر را در میان بساط نهند



و در همین بازی دیگر بازند و آنرا مثل وافغانی گویند لیکن در کنار بساط

خانه چند بیفزایند و ادوات آن سی و دو است هر حریفی را شانزده و صورت
بساط بدین گونه و موضع ادوات محل نقاط



و بازی دیگر که آنرا گنج گویند و دو کس و سه کس و چهار کس و صد کس نیز توانند باخت و
آن وضع طلسمی است و در آن گنج و صورت بساط چنین الفصل
شصت و ششم در چوگان بازی حکما و عقلا چوگان بازی بهر آن پدید آورده اند
که بسواری و حرکت عادت کنند تا چون حاجت افتد در روز رزم در نمانند و آن
کار بزرگان و محتشمانست لیکن بسیار نباید کرد که بسیار رنج ازان بدر رسید عبد الملک
بن نوح سامانی در اثنای گوی بازی از اسب در افتاد و هلاک شد و همچنین بسیاری از
سلاطین بآن در گذشتند عمرو لیث یک چشم داشت خواست که چوگان بازد
سپهسالارش جلو اسب بگرفت و گفت ترا یک چشم است اگر عیاذا بالله آفتی بآن
سلطنت از دست برود و در گوی بازی بیست ار کم باید تا مناطحه بسیار نبود و نباید
که سواران از هشت بیش باشند دو تن بدو سر میدان بایستند و دیگران گوی زنند

عضد المعالی گوید بر یک سر میدان بپای و هرگاه گوی سوی تو آید باز میگردان و اسب ستور میدان
و در گرد و فر مباش تا از صدمه ایمن باشی چوگان چند قسم است نوعی بر سبیل و اثرا
طبطاب گویند در بلاد گرجستان گویند عبارتست و کمال صنعت این بازی در آن
بود که گوی بزمین نرسد هم در هوا چوگان بآن رسد و قسم از چوگان بشکل هلال
است و آن در ایران شایع و صنعت این بازی در آنکه گوی بهوا گیرد و دور برود
و بزمین نرسیده باشد که سواره باو رسد و باز گوی زنند و چوگانی در هندوستان
متعارف راست و بهترین اقسام چوگان و صنعتش آنکه گوی از سم اسب
در گذرد و پیوسته در خم چوگان بود هر چند که اسب در دود مرد در گرو فر باشد
و صدمه و آسیب در این نوع کمتر باشد و در هیچ بازی چوگان چه گوی سر زدن
عیب بود و از جانب راست حریف که گوی میبرده باشد در آمدن نشاید مگر آنکه
نزدیک بنگاه آید آنگاه که اوان جوانی و موسم نشاط و کامرانی بود
بآن شعوف تمام داشتم و بازی این بمقدار را پسندیده میداشتند اول خلیفه
که در میدان گوی بازی کرد هارون رشید بود روزی خواست که چوگان بازد
خود بیک جانب بایستاد و جانب دیگر عیسی بن جعفر بن منصور دوانیقی بسی بن زید بن
مزید شیبانی را گفت از جانب او باشی یزید گفت سوگند خورده ام که جد و هزل
از جانب امیرالمؤمنین باشم هارون بپسندید و او را صله جزیل بخشید
سلطان سنجر سلجوقی در اثنای گوی بازی از اسب در افتاد و در رویش جراحتی

شد امروز

منزر و نعب نیست بمعتصم عباسی اسحق موصلی را گفت در میان نغمات با وجود
آنکه متشابه بیکدیگرند چگونه تمیز توان کرد گفت آنرا صفت نتوان کرد
و بشناخت نتوان شناخت ٭ زنغه با خدایک کوچه را هست
بر این حرف بلند بی گواه است یزید بن مهلب گوید بپرهیزید از سرود
که حیا را ناقص کند و در شهوت افزاید و با عقل آن کند که مستی کند
و اگر خود با آن رغبت کنید از زنان خود باز دارید عرب گوید الغناء
دَاعِیَةٌ اِلَی الزِّنا و گفته اند پیوسته سرود شنیدن عقل را فاسد کند
و گفته اند که حسن صوت با عقل کمتر جمع شود و صوت هوائیست متموج
متکیف بکیفیتی که از حرکت جسمی صادر شود و آواز بلند شکوه مرد بود
رسول صلعم فرمود صوت ابی طلحة فی الجیش خیر من الف رجل عباس بن
عبد المطلب عم رسول صلعم بغایت عظیم الصوت بود و چنان نعره آسی
کوه بشکافتی گر آنجا سیاهی گذر یافتی و وقت صبح زد هر زن حامله
که بشنیدی شکم انداختی روزی بر کوهی نعره کشید او از شش هشت میل
رسید حجاج جمله حضار را گفت بهترین آوازها کدام است یکی گفت زنی
خود را در رزون گذاشته بیرون آیم یکی بیاید و مرا به میران بشارت
و بهد شعبة بن علقمه تمیمی گفت هیچ آوازی از اذانی بهتر نیست که گرسنه باشم

و گویند

که آن حظ جسم است و این قوت روح و گفته اند نغمه دل را در حرکت
آرد و هر صفتی را که بر عکس غالب بود بر انگیزد و حکیمی گوید سرود حرکت آرد
نفوس را و برقص آرد و روحی را افلاطون گوید کسی که محزون بود
باید که آواز خوش شنود که از حزن بوزنجی فرح شود و از استماع
الحان مشتغل گردد و حکمای یونان و فارس بیمار را از آن علاج
کردندی و گفته اند کسی را که حرکت نیارد بهار و ازهار آن و عود
و اوتار آن پس او فاسد مزاج است و محتاج بعلاج است حکیمی گوید
کسی که از شنیدن سرود راحت نیابد بیمار دل و بی حس بود و گفته اند
ناکسی را در قوة سامعه آفت بود سرود را مکروه شمارد چنانچه بوی خوش را
کسی که در شامه اش عارضه بود یکی از ملوک عجم در گذشت پسر خرد سال
داشت و او را وزیری عاقل بود خواست که سلامت حواس پسر را بیازماید
تا بسلطنتش برگیرد بفرمود تا مغنیان بیامدند و سرود گفتن گرفتند
ملکزاده گوش بآن داشت و پای خود را حرکت میداد و وزیر او را ایجاب
بدرزن نزد عرب گوید لِذَةُ الدُنیَا فِی الفَتحِ وَ الزِنَاءِ وَ الغِنَاءِ و گفته
اند لذت دنیا چهار است و شراب و طعام و نکاح و سرود و در لذات غیر از
سرود حرکت و تعب بود و در بسیار آن ضرر بر خلاف سرود که در ال

۹ و گویند خوان بیاوردند دوستی پرسید حکیمی را که کدام آواز به
گفت چهار آواز را در جهان اندیشند جز بزنج کباب و قلقل تنگ
شراب و چم چم بوس و کنار و خشخش شلوار بند اعراب در گور
به اسمعیل بن جامع یکی مثل زنند و گویند هذا اغنی من ابن الجامع
اسحق ندیم موصلی چنین سرود گفتی بهایم گوش بآواز داشتندی وقتی با
ابرهیم بن مهدی که او نیز در این فن مهارت داشت مخاصمه کرد ابراهیم
بیا تا سرود گوییم و حکم گیریم اسحق گفت میان من و تو حکم بهایم اند
اسلام حادی از حجوبان مروان حمار بود اگر شتر را سه روز آب
ندادندی آنگاه یکبار آب بردندی چنین خواستی که دهان بر آب نهند
سلام حدی گفتی و او را از آب خوردن باز داشتی موفق العلکی
را چنین نزد منصور دوانیق آوردند خواست که بقتلش فرمان دهد
مرفن گفت کیر بیکه زیر کسرا بگوی تا بر دست تو آب ریزد من از دان
گویم اگر ابریق از دست او بیفتد مرا بقتل رسان منصور چنان کرد و چنین
صدق قولش ظاهر گشت باطلاقش فرمان داد و کنیزک را باو بخشید و از
ندیمانش گردانید هارون رشید ابو العینا را از آداب نغمه شنودن سوال
کرد گفت شرح آن بسیار است و شروط آن بی شمار و از شرایط لازم انگیخ

گوینده خوش روی و شیرین مقال و نیکو فعال بود و شوری که خوانند لفظ و معنیش
لطیف باشد ارسطو گوید اگر گوینده بد روی بود و ناچار است که پس پرده
بود تا قبح صورت او لذت صوت را نبرد و گفته اند از نعمتهای دنیا
آنست که سرود بشنوی از دهانی که خواهی حافظ گوید چه وقت در
میان سرود شنیدن از دهانی که از او شنیدن خواهی و دهانی که
چنین بینی روی از دیگر دانی حکیمی گوید چنین سرود بگویند جز خاموشی
و شنیدن نشاید و اول صله معنی احسنت باید حسن علوی معنی را گفت سرود
گوی گفت این ابرام است گفت مگوی گفت این بدعت است اسحق موصلی گوید
ابن ابی حفصه چنین حکایت کند پدرم ابراهیم حرزی چون در وقت رنج شدی گفتی طعام
فرا دید ما را اکنون طعام رسید گوش نهادی را استماع عباسی هرگز نداو مطربان را
بی صله رخصت انصراف نداد و گفتی سرود را بواسطه ایشان منجلی شده که ایام
که مکافات ایشان موجب باشد از مطربان هندوستان دو طایفه اند یکی را
کلاونت خوانند و دیگر را دهاری و دهاری روز رزم سرود گوید و کلاونت
در بزم دهاری کلاونت را گفت از سرود من دست تیغ و کمند رود و از سرود تو
مانند زار بند گفت سرود تو موجب قتل و جراحت است و سرود من باعث ازدیاد نسل
و حیات خسرو پرویز علایی بیار بد سپرد و غلام ماهر شد و خسرو را با او عنایت عظیم

پدید آمد

پدید آمد باربد از غایت حسد غلام را بکشت خسرو به قتلش فرمان داد و
گفت لذت من نیمی از نغمه تو بود و نیمی از نغمه غلام نیم عیش مرا منغص ساختی
باربد گفت خیانت من چندان نیست که خیانت تو من نیمی از عیش ترا منغص
ساختم و تو همه آنرا منغص میکنی خسرو بپسندید و از خونش درگذشت
اسامی سی لحن که باربد نزد خسرو نواختی اینست ۱ آرایش خورشید ۲ آیین
جمشید ۳ اورنگی ۴ باغ شیرین ۵ تخت طاقدیس ۶ حقه کاوس ۷
لاح روح ۸ رامش جان ۹ سبز در سبز ۱۰ سروستان ۱۱ سرو سهی ۱۲
شادروان مروارید ۱۳ شبدیز ۱۴ شب فرخ ۱۵ قفل رومی ۱۶
گنج بادآورد ۱۷ گنج گاو ۱۸ گنج سوخته ۱۹ کین ایرج ۲۰ کین سیاوشی
۲۱ ماه برکوهان ۲۲ مشکدانه ۲۳ مروای نیک ۲۴ مشکالی ۲۵ مهربانی
۲۶ ناقوسی ۲۷ نوبهاری ۲۸ نوشین باده ۲۹ نیمروز ۳۰ نخجیرگانی
و اسامی دوازده مقام که اکنون متعارفست و معرفت آنرا علم ادوار خوانند
اینست ۱ راست ۲ صفاهان ۳ مایه ۴ کوچک ۵ حجاز ۶ بزرگ
۷ بوسلیک ۸ عشاق ۹ حسینی ۱۰ زنگله ۱۱ نوا ۱۲ رهاوی و بعضی بجای
مایه عراق را نام برند و کوچک را مخالف و زنگله را نهاوند کی نیز خوانند
و هر کدام از اینها بترتیب لف و نشر منسوب به یکی از بروج دوازده گانه

و این دوازده را بیست و چهار شعبه است و شش آوازه و اصل آوازها اینست
۱ راست ۲ خاربنک ۳ نوا ۴ اشیران ۵ شهری ۶ حجاز و اوستادان ع
این فن مقرر نموده اند که در سحر وقت صبح خوانند که بسمع نیکو بر آید سر آفتاب به
و چاشت عراق و در راست و نیمروز کوچک و میان دو نماز بوسلیک و آخر
روز عشاق و شامگاه زنگله و نماز خفتن بزرگ و شب نوا و صبح رهاو
و نیز زنگ طلوع آفتاب حسینی و همچنین موسیقی دانان هندوستان نیز هر
نغمه را مخصوص وقتی ساخته اند و اگر در غیر آن وقت خوانند عیب دانند

فصل پنجاه و دوم در رقص اول کسی که رقص پدید آورد سامری بود احدثه
حین اخرج لهم عجلا جسدا له خوار مع الدف و المزمار عرب گویند الرقص
نقص یکی کنیزک رقاصه را گفت در دست تو هیچ هنری هست گفت نه
ولیکن در پای هست

فصل پنجم در عالم و زمان و موت
و حیات و ذکر افلاک و عناصر و موالید و آنچه متعلق است بدان و در آن نود و شش
فصل است

فصل اول در عالم حوادث آن حکما گویند هیچ معنی از
وجود ظاهرتر نبود و اگرچه بهیچ چیز بیان نتوان کرد و مراد از تحدیدی که کرده اند
تعریف لفظ است و موجودات بر دو قسم واجب الوجود و ممکن الوجود
و واجب الوجود حق است جل و علا و ممکن الوجود آنچه جز او بود و آنرا عالم خوانند
منقسم است بجوهر و عرض و اعراض نه اند ۱ کم ۲ کیف ۳ اضافه

این

این ۵ متی ۶ ملک ۷ وضع ۸ فعل ۹ انفعال و جوهر را با این نه
مقولات عشر خوانند خواجه نصیر الدین طوسی در تمثیل آن گوید ۹
مردی دراز نیکوچهر بشهر امروز • باخواسته نشسته وز کرد خویش فرو ند
و جوهر پنج قسم است عقل نفس هیولی صورت جسم عقل جوهریست
مجرد از ماده که آنرا تعلق بجسم نبود و نفس جوهریست مجرد که از بهر کسب
کمالات محتاج بجسم بود و جسم آنست که او را طول و عرض و عمق بود و
و آن بر قول حکمای اشراق عبارتست از موجودی که ممتدست در جهات
ثلثه و مشائین گویند مرکبست از هیولی و صورت و هیولی جوهریست
حال در هیولی و نسبت با آن بجسم نسبت صورت سریرست با آن و هرگز
صورت از هیولی مجرد نبود و همچنین هیولی از صورت و جسم بر دو
نوع است فلکی و عنصری و باصطلاح حکما افلاک و کواکب را اجرام خوانند
و عناصر و موالید را اجسام و این بر دو نوع است بسیط و مرکب بسایط
عبارتست از عناصر و مرکبات آنچه از اینها مرکب بود و از آنست کاینات
جو که مابین کره آب و آتش متکون میشود چنانچه شهاب و برق و ابر و
صاعقه و امثال آن و اکثر کلام سایر حکما عالم را قدیم دانند و گویند چون
علت تام بود وجود معلول واجب بود و از واجب الوجود که واحد حقیقی است

جزو احد مرتبند معلول اول عقل اول است و تقدم حق برو تقدم بالذات
و تقدم و تاخر بر پنج نوع است اول تقدم بزمان و آن ظاهرست دوم تقدم بالطبع
یعنی تا متقدم نبود متاخر موجود نشود و گاه بود که متقدم بود و متاخر نبود چنانچه
تقدم دو بر سه سیوم تقدم بشرفست چنانچه تقدم ابوبکر بر عمر چهارم تقدم در
رتبه یعنی قرب بمبدء محدود چنانچه ترتیب صفوف که در مسجد منسوبست بمحراب پنجم تقدم
بالعلیه که آنرا تقدم بالذات نیز خوانند و آن چنانچه تقدم حرکت دستست بر حرکت
خاتم و اگرچه در زمان یکی اند و علت جمیع ما یحتاج الیه شیء است مطلقا و آن چهار قسم
است ۱ مادیه ۲ صوریه ۳ فاعلیه ۴ غائیه مادیه آنست که جزو معلول بود
لیکن واجب نبود که معلول موجود بالفعل باشد چنانچه گل بهر کوزه و صوریه آنکه جزو
معلول بود و واجب بود که معلول موجود بود چنانچه صورت کوزه و فاعلیه آنست
که از آن معلول موجود شود چنانچه کوزه گر و غائیه آنکه از بهر آن بود چنانچه عرض
از ساختن کوزه مولانا جلال الدین محمد دوانی گوید از افلاطون منقولست که
عالم حادثست و گفته اند مراد او بآن حدوث ذاتیست و من کتابی دیدم بخط
یکی از فلاسفه اسلام که قبل ازین بچهار صد سال نوشته بود و دران ذکر
کرده نقلی از ارسطو آنکه جمیع فلاسفه متفق اند بر قدم عالم مگر یک کس از ایشان
و مصنف آن گفته که مراد ارسطو افلاطونست پس آنرا بر حدوث ذاتی
حمل نتوان کرد زیرا که جمیع حکما متفق اند بر آن و جالینوس دران توقف
کرده و از بهجت او را از فلاسفه نشمرده اند که متوقف است دران چه

از اصول

از اصول الحکمت والله اعلم بالصواب انتهی کلامه انکیمانس ملطی گوید اول
مخلوقات هوا است و جز آن هرچه هست از ان متکون شده ثالیس ملطی
گوید مبدء اول آبست و هوا و خاک از ان پدید آمده و از صفوت آن
آتش ظاهر گشته و از شعلهای کره اثیر کواکب و از دود و بخار آسمانها ترتیب
یافته و موافق این از توریة نیز روایت کرده اند و گفته اند نخست ازو تعالی
جوهری سبز بیافرید و بنظر هیبت در ان نگریست بگداخت و آب شد حق تعالی باد
بیافرید و آب را بالای آن بداشت و عرش را بر آب جای داد و در قرآن
عرش بر آب و استقرار آب بر باد اعتباری عظیم است اهل تفکر را و قال
جل و علا وکان عرشه علی الماء پس ایزد تعالی آتش را بر آب مسلط کرد
تا بجوش آمد و کف و بخار از ان پیدا شد از کف زمین و از بخار آسمانها آفریده
گشت امام ابو اللیث گوید ایزد تعالی روز یکشنبه زمین بیافرید و روز
دوشنبه بگسترانید و روز سه شنبه و چهارشنبه کوهها پدید آورد و روزی
اهل زمین مقرر کرد و روز پنجشنبه و جمعه آسمانها ترتیب داد و قال جل شانه
قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین وتجعلون له انداداً ذلک
رب العالمین وجعل فیها رواسی من فوقها وبارک فیها وقدر اقواتها
فی اربعة ایام سواء للسائلین ثم استوی الی السماء وهی دخان فقال لها

ولله رضی ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طایعین فقضهن سبع سموات فی
یومین شیخ ابو سعید ابوالخیر را گفتند ایزد تعالی خلایق بهر چه آفرید گفت
بهر سه چیز اول آنکه قدرتش بسیار بود نظارگی میخواست دوم آنکه نعمتش
بسیار بود خورنده میخواست سیوم آنکه رحمتش بسیار بود گنهکار میخواست
و کلام قدسیست کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف یعنی پدید آوردن
جهان از بهر آنست که در مظاهر قدرت ایزد تعالی نظر کنند و او را بشناسند
افلاطون گوید العالم کرة والارض مرکز والافلاک قسی والحوادث سهام و
الانسان هدف والرامی هو الله تعالی فاین المفر علی رض شنید و فرمود
ففروا الی الله سقراط گوید حوادث دنیا بهلاک طایفه ایست و وعظ
طایفه جمعی گوید نزول حوادث را سبب و نسب مانع نیاید حجاج با
محمد حنیفه نوشت که با عبدالملک بیعت کن واگرنه ترا بقتل رسانم امام در
جواب فرمود که انچه من دانم تو ندانی حجاج گفت آن چیست امام گفت پدر من
علی رض روایت کرده که ایزد تعالی در هر روزی سیصد و شصت لحظه پدید آورد
و در هر لحظه سیصد و شصت قضیه امیدوارم که در یک قضیه امر ترا کفایت
کند پس بکن آنچه خواهی و توانی حجاج آن رقعه را نزد عبدالملک فرستاد در آن
اوان مکتوب قیصر بعبدالملک رسیده بود و در آن تهدید بسیار کرده عبدالملک
همان کلمات در جواب قیصر نوشت قیصر بر خواند و گفت هیهات هیهات
این نه سخن عبدالملک است سخنیست که برون نیاید مگر از شجره اهل بیت

شعر

شد امیر معزی بر بدیهه این رباعی بعرض رسانید رباعی شاها ادبی کن فرس بدخو را
کآسیب رسانید رخ نیکو را گر گوی خطا کرد بچوگانش بزن ور اسب خطا کرد
بمن بخش او را سلطان اسب را بوی بخشید امیر معزی این رباعی بر خواند رباعی
رفتم بر اسب تا بخونش بکشم گفتا که ز من بشنو این عذر خوشم نه گاو زمینم که
جهان بر دارم نه چرخ چهارمم که خورشید کشم

فصل بیست و هفتم

در شکار و آداب آن اول کسی که بسگ شکار کرد و گوشت شکار تناول کرد
و پوست شکار در پوشید و بقتل سباع جارحه فرمان داد هوشنگ پیشداد بود و
اول کسی که یوز را شکار آموخت طهمورث و اول کسی که بجرگه صید کرد
حارث بن معاویه کندی صاحب یمن و گفته اند که بهرام گور را در شکار
منزلتست شکار کردن کار پادشاهان و بزرگانست لیکن آنرا حدی و اندازه
باید و هر روز بشکار رفتن نشاید که کارها بسته شود و بسیاری از پادشاهانرا
از آن آفت رسیده است شکار در میان ترکان بسیار عظیم است و از یاسای
چنگیز خانست که چون شکار جرگه کنند از هر جانب که شکار بیرون رود
امیر آن طایفه را چوب زنند و باشد که بقتل رسانند و اگر کسی در جرگه قدم
پیش و پس نهد در تادیب مبالغه نمایند و دستها متصل دارند و چون نزدیک رسند
دوش بدوش و زانو بزانو نهند و چون خان شکار کند شاهزادگان و امرا

بموجب فرمان شکار کنند بران سالخورد بر سبیل تضرع پیش خان آیند و دعا

گویند تا بر معانی شکار بهی مدد انها را نا کند بهرام گور چندین شکار چرگه کرد سر

بر معانی شکار داغ خود نهادی و بگذاشتی چنین پادشاه خواهد که متصف گردد بکریمه

و اذا احللتم فاصطادوا بیساط شکار بر دراز و باید که نخست اطراف

نخجیر گاه طایفه از سپاه بعین کنند که پادشاه نا نژاد دشمن بسیار بود و پیوسته در کمین با

و فرصت طلبند که سلطان تنها یابند و در شکارگاه با او جز تنی چند نباشند

و بسیاری از ملوک را دشمنان در صیدگاه هلاک کرده اند و در امثال است

حسبه صید افکنان قیدا سامانیان و غزنویان هرگز بدست خود باز بر انداختندی

و دیالمه بدست خود بر انداختندی لیکن بازی را یکبار بیش چنین باز بر انید بباید که

سلطان خود در پی آن اسب تازد و آنکار بکبتران باز گذارد و بعهود اسب

تاختن که کار کودکان بود و از پی سباع نرود که جز مخاطره حاصلی نبود و بسیاری

از سلاطین را از ان بد رسیده بلکه از هیچ کس بیش از ان بلیه که با سباع جنگ جوید

مگر پیش پادشاهان که آنجا هنر نام جستن و خود را نمودن روا بود لیکن سلطان را

باید که چاکران را بآن رضا ندهد که ایشان را از بهر جنگ نامی لشکران داشته اگر

در جنگ جانوران ضایع کند سپاه خود را کم کرده باشد سلطان ملکشاه سلجوق

شکار دوست تمام داشت بهر شکاری که خود افکندی دیناری تصدق کردی

گویند در مدت عمر بدست خود ده هزار جانور افکنده بود و وقتی در واقعه

چندان شکار

چندان شکار کرد که از شمار آن شماری بر افراختند و از اهماره البغرو

گفتندی سلطان محمود سلجوق چهارصد سگ تازی داشت با قلاده‌های مرصع و جلهای

زربفت و مشهور است که ایلدرم بایزید صاحب روم دوازده هزار سگبان قراشت

سلطان فیروزشاه دهلوی در شکار مثل است چنین هم پیشه او از سواران باز مانند

عسکر تا نژاد در شهار گرسنه و گشته و بان در خانه شکار کردی قیصر بهر انوشروان

عقاب فرستاد انوشروان با آن شکار میکرد تا آنکه روزی رها شد و طفلی را

بکرفت و بکشت انوشروان گفت قیصر در مملکتها بی سپاه قتل کرد پس یوز بهر

قیصر فرستاد قیصر با آن شکار میکرد تا آنکه روزی یکی از خادمانش را بر درید قیصر

گفت کسری ما را شکار کرد چنین ما نیز او را شکار کرده بودیم از ان باک نبود عبدالله خان

و ای ترو ان بشکار رفت و شاهین با تمامه بر انداز و ان منفعل شده از سپاه جدا

ماند و بمردی رسید که چوبی در دست داشت و قلبه میراند فرود آمد و گفت

باین چوب چند نوبت مرا بزن و بگوی که مردک شاهین چنین بر انداز سلطان

محمود غزنوی کلنگی شکار کرد و بیکی داد تا کباب کنند او یک ران را بخورد و باقی را

نزد سلطان آورد سلطان گفت یک ران چه شد گفت این کلنگ یک پای داشت گفت

کلنگ یک پای بود گفت بسیار است و من نمایم پس چندی سلطان سوار شد کلنگ بسیار در

صحرا دیدند که یکپای استاده بودند گفت اینک کلنگ یکپا سلطان طبل نواخت کلنگان

بپرواز آمدند و هر دو پای آنها نمودار شد خادم گفت وقتی که چنین کباب میکرد طبل نزدم

که بنواز سلطان بخندید و در گذرانید فصل شصت و هشتم

در شراب و نکوهش آن شراب انگوری بعهد جمشید پدید آمد و اول کسی که
در عرب رسم شراب خوردن نهاد سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان بن
هود علیه السلام بود و اول کسی که بعد از تحریم خمر در مجلس شراب خورد یزید بن معاویه آیه
تحریم در سال چهارم از هجرت نازل شد و قال الله تعالی یسئلونک عن الخمر
والمیسر قل فیهما اثم کبیر و منافع للناس واثمهما اکبر من نفعهما منفعت در خمر حرارت
غریزی و هضم طعام و تواضع متکبران و سخاوت ممسکان و امثال آنست و در قمار
توسعه بر درویشان چه رسم جاهلیت آن بود که بیشتر زر قمار را بر درویشان
قسمت میکردند قال جل وعلا انما یرید الشیطان ان یوقع بینکم العداوة و
البغضاء فی الخمر والمیسر ویصدکم عن ذکر الله وعن الصلوة فهل انتم منتهون
استفهام بمعنی امر است یعنی باز ایستید بعد از آنکه بر معایب آن مطلع شدید
عن النبی صلعم مدمن الخمر کعابد الوثن مسیح علیه السلام فرماید الخمر داعیة الی کل شر
وقال بعض الفضلاء الخمر مطیة لکل خطیئة وگفته اند شراب الخمر مفتاح الفقر
شیخ ابوالقاسم گرگانی گوید در ازالت اسباب زوال عقل بیهوشی است یکی در
خمر که آن سلیمان عقل از حکومت معزول شود دوم از غضب که شهوانی که دیوانند
در طروش آیند و ولایت انسانیه خراب شود سوم بی کسانی خمر ترک دین کنند
لاجرم ام الخبائث این کند اعرابیی را گفتند شراب نخوری گفت چرا چیزی خورم
که عقل مرا خورد وگفته اند شراب در وجود بار آرد دیوانگی و بیماری و چنین
مستانه بود دیوانه بود و چنین در خاربانی بیمار باشد حیث حاصل سوی شراب شدن ۹

اولش شر

اولش شر و آخر آب شدن ۲ عیاش بن مرداس اسلمی از امرای جاهلیت توبه
کرد و گفت زشت باشد که صبح بر خشم بزرگ قوم باشم و شب چنین از حمق
سفیه ترین ایشان عبد الله بن جدعان تیمی از بزرگان جاهلیت شبی
با رفیقان شراب میخورد دست ماه و دست دراز کرد تا بگیرد حاضران بخندیدند
عبد الله دیگر روز بشنید منفعل گشت و پس از آن شراب نخورد چنین امر صاحب
بخدمت شیخ زین الدین ابوبکر تایبادی رفت گفت چرا ملک خود غیاث الدین
کرت را از شرب خمر منع نکنی گفت کردیم و نشنید ایزد تعالی ترا بر وی گماشت اگر تو نیز
نشنوی دیگری بر تو گمارد **فصل شصت و نهم** در مستی آدمی را یکی مست تواند
گفت ابوبکر طاهری را گفتند گفت اذا شربت عنه الهموم و باح بسره المکتوم از رسول علیه السلام
مرویست که فرمود من بات سکرانا بات للشیاطین عروسا روزی جمعی
از صحابه در خانه عبد الرحمن بن عوف بشرب خمر اشتغال داشتند هنگام شام نماز
برخاستند و امام ایشان از غایت سکر در سوره کافرون حرف لا را که در چهار موضع
منفیست حذف نمود ایزد تعالی این آیه فرستاد یا ایها الذین آمنوا لا تقربوا
الصلوة وانتم سکاری حتی تعلموا ما تقولون و پس از آن عنقریب آیه تحریم نازل
گشت حکیمی گوید مست چهار نوع باشد یکی آنکه متصف بصفات بوزینه شود و آن کسانی
که در مستی بخندد و برقصد دوم آنکه بصفت سگ موصوف بود و آن کسیست که عربده کند

ورشنام دهد سوم آنکه بصفت خوک متصف گردد و آن کسیست که در حال مستی استفراغ
و بول و امثال آن کند چهارم آنکه متصف بصفات انسانیه شود و آن کسیست که
اگر در حالتی تغیر پدید آید در حسن خلق او افزاید و گفته اند شراب چون ریح است چون
بر خوشبوی وزد خوشبوی شود و چون بر جیفه گذرد بدبوی گردد، شراب را چه گنه
ز آنکه ابلهی چو خورد، بدی نیزه بر دوست بالسوی نحق، می نه اندر رهی بیش میکند
الحق ز ابلهی تر میکند، حکیمی گوید هشیار در مجلس مستان چون زنده است میان ۹۹
مردگان یاکل من بقولهم و یضحک علی عقولهم عبید زاکانی گوید المضحکه هشیار
که در مجلس مستان نشیند الفی رنغ مست الملک الموت ساقی ریش دار
الکریم الطرفین آنکه بنگ و شراب باهم خورد دانی ریب از لذت جهان محروم ولید بن
بن عقبه بن ابی معیط والی کوفه صبح مست بمسجد رفت و نماز صبح را چهار رکعت
بگزارد پس روی بحاضران آورد و گفت دماغ تری دارم اگر گویید رکعتی چند دیگر
نیز بگزارم امیر برید صاحب بید رشیدی در فصل زمستان شراب میخورد آواز رشتی
شنید گفت اینها چرا شب زیاد میکنند یکی گفت از سرما بخداوند تظلم می آرند
امیر برید فرمود تا سه هزار لحاف پنبه کردند و در باغها و صحراها افکندند تا شب لاف
در پناه آن بسر برند والله اعلم الصواب عسس قزوینی را مست بگرفت گفت
برخیز تا بزندانت بریم گفت اگر من راه رفتن می توانستم بخانه خود میرفتم مستی
بسوال خود روی نشست و میگفت اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین

تمت الکتاب

استفراغ میکرد سگی دهانش بلیسید گفت رحمت خدا بر تو که دهانم بروما
پاک کردی سگ بر رویش بول کرد گفت شکر این خدمت چگونه گذارم
که روی مرا با آب گرم بشستی **فصل هفتادم** در صفت شراب
و خوردن آن بدوا ارسطو گوید اندک شراب زهر گشت و بسیار آن زهر
۹۹ حیات شیخ رئیس ابوعلی سینا گوید شه می دشمن مست و دوست هشیار است
اندکی تریاق بیش زهر مار است، در بسیارش مضرت اندک نیست، در اندک او
منفعت بسیار نیست، و فی الحقیقه در همه ماکولات و مشروبات چنین اسراف کنی زهر
گردد شه که با شهر زهرست ار افزون شود، از اندازه خورش بیرون شود
انوشروان گوید شراب صابون اندوهست ابو نواس گوید سلاح دوست روح است
حکیمی گوید کسی که شراب او شیره انگور بود و طعام او نان و گوشت و در خوردنی و نکاح
کردن اعتدال مرعی دارد چگونه بیمار شود و چگونه بمیرد یزید بن مهلب گوید دولت در اشتهی
که کاسه شراب بهزار دینار بود و زن خوب روی در شبانی شیر با خمر نخوردی بکر سنجر و نکاح
نکردی بکر شجاع محمد امین گوید اشرب الکاس واسم الکاس من عنی نفاس و فذلک اجب
۹ الی من مداراة الناس شه زیرکان زادین جهان خراب هیچ خوار ه ملال چو شراب
بزرگی شراب شاید خوردنی اگر کسی خورد باید که دل بر توبه دارد و از خدا تعالی
توفیق توبه خواهد و از کردار خود پشیمان باشد و گفته اند الغنا وادام المدام

نغمه نان خورش شراب است سوم اسپی که صفیر خوش زنی خوش نخورد آب پس مردم کم از
اسپ و نه بی کمتر از آنست . حکیمی گوید شراب بی نغمه چنین در حقیقت بی بر و نغمه
بی شراب چنین رعد است بی مطر و گفته اند شراب جان تن است و نغمه جان
روح (۲) می خور زکف لاله رخ مه جبین گل . با نغمه عندلیب و صوت بلبل ۶۹۹
بی نغمه اگر روا بودی خوردن . می از سر شیشه ها نکردی قلقل

فصل هشتاد و یکم

در ذکر بعضی از میخوارگان ابن شاهین گوید پیوسته نزد ابن درید
میرفتم و شرم میداشتم که پیش او شراب میدیدم روزی سایلی بر در او سوال کرد
ابن درید جز سبوی شراب نداشت سائل را داد گفتم شراب تصدق میکنی
گفت چه کنم که دیگر چیزی ندارم دیگر روز یکی بهر او ده سبو شراب هدیه فرستاد ابن درید
مرا گفت دیدی که یک سبو بیرون کردم ده سبو آمد ثمامه بن اشرس با نصرانی بر کشتی
سوار بود کوزه شراب که در دست غلام نصرانی بود بگرفت و چندانکه توانست
از ان بخورد نصرانی گفت تو مرد عالمی و شراب میخوری گفت از کجا معلوم شود که
دران شراب بود گفت من از ان خورده ام و آنرا غلام من از فلان یهودی
خریده ثمامه گفت ما اصحاب حدیثیم یزید بن هارون سفیان بن عیینه را
شاریم نصرانی را که از غلام خود روا از یهودی روایت کرده باشی تصدیق
کنیم والله ما شربته الا لضعف الاسناد ابن خلکان گوید رساله دیدیم بخط
قطب الدین منظوری که در ان جمع کرده بود در اباحت شرب خمر سامحه الله تعالی

طایفه از علما

۴۳۶

طایفه از علما گفته اند که قلیل و کثیر خمر یعنی شراب انگور و خرما بموجب نص قاطع حرام و
نجس بود و عرق همان قدر حرام که مست کند و آن نجس نباشد و شراب مثلث
بر قولی مباح است و آن شرابیست که بجوشانند چندانکه از سه حصه یک حصه باقی
ماند وزیر ابن مهلبی که از اعیان علما و اکابر وزرا بود و بشرب خمر قیام مینمود
و از جلسا او بودند قاضی ابو بکر ابن قریعه و ابو القاسم تنوخی چون شب
شدی جام شراب پیش ایشان بردندی ایشان محاسن خود را در جام افکندندی
و در کشیدندی و با یکدیگر رقص کردندی و چون صبح شدی با عمامه و ردا و لباس
علما و اکابر بودندی فقیر ابو القاسم فندرسکی را گفتند از شما که سید و عالمید
شراب خوردن سزاوار نبود گفت حکیم که سودای مزاج مرا اینک نمی سازد
میر اجری استرابادی پیوسته در برد شراب خوردی و حکام با آن سبب ازو
جریمانه گرفتندی وقتی داروغه نزد آمد اجری نزد او رفت و گفت جریمانه
تمام سال را هم امروز از من بمقاطعه بگیر داروغه گفت هر بار که ترا مست
گیرم مبلغی بستانم گفت آنچه مسلم بستان و اگر نه توبه کنم و یک فلسی ترا ندهم
داروغه بخندید و با او در ساخت انوشروان را گفتند ازین شهر دو بازرگانند
که پیوسته بشرب خمر اشتغال دارند گفت اگر از ایشان دریغ نباشد

هر که خواهد چنین اشان ببرد **فصل هفتاد و دوم** در بنگ و آن بفتوی
اکثر علمای اسلام حرام است و طایفه مباح شمرده اند کما فی الهدایه و این حقیر رساله
دیده از تصانیف یکی از علمای روم که آنرا مباح داشته لیکن بر کسی که سودا
بر طبیعتش غالب نبود زیرا که اگر طبیعت خشک بود از بنگ ضرر رسد و بدو
ضرر کند خوردنش حرام بود و دران رساله ذکر کرده که بنگ بعهد رسول و صحابه
و تابعین نبوده و بعد ازان پدید آمده و حکم بر حلت و حرمت آن از روی حدیث
و اقوال صحابه نتوان کرد و ظرفا گفته اند یا بنگ حلال است یا جوز بوا حرام
زیرا که میان آنها در کیف تفاوتی نیست صدر الشریعه بخاری کاهی کیفی
از ان بخوردی او را گفتند بنگ حلال است گفت بحث الکیف عنه ۲ ه
۹۹ میخورد بنگ صاف و رشد جوان ٭ غافل از نوش باده عنبیت
۹ کرچه الشیخ کالنبی گویند کالنبی نیست شیخ ما کبنیت ٭ عبید زاکانی گوید
الشراب راست فتنه انگیز ٭ البنگ در وی مصلحت آمیز بو مرا با بنگ
را نزوا اتفاق ٭ که برکش است و هیچ نفاق است ٭ مخدوم الملک قاسم
قاسم کاهی را گفت ترا تعزیر باید کرد که این بیت گفته ٭ از بنگ بود دست
انا الحق ظاهر ٭ زانکه هر برگش بصورت الله است ٭ قاسم کاهی گفت اگر شما
بنگ خورده اید میدانید که چه گفته ام و اگر نخورده اید چه میدانید و در هر دو

حال شمارا

حال شمارا برمن بنجم نرسد پس از خادم خود کاسه بنگ خواست و بخورد مخدوم
الملک گفت برابر ما بنگ میخورید گفت در برابر شما بنگ میخوریم مردی در بازار
طبیبی را گفت مفرح خواهم که چون بخورم مرا از خود خبر نبود طبیب معجونی او را
داد مرد بخورد و بحمام رفت و نوره کشید دران حالت با خود گفت طبیب
گفته بود که ترا از خود خبر نخواهد بود اکنون خبر دارم و میدانم که در حمامم
و نوره میکشم نزد طبیب باید رفت و قیمت مفرح باز باید گرفت که نه
چنانست که او گفته پس بهمان هیات ببازار رفت و با طبیب مناقشه کرد
طبیب حاضران را گفت بنگرید که از خود خبر دارد یا نه یکی را گفتند روی
سیاه گفت آری اما از دود حلوا **فصل هفتاد و سیم** در افیون
۴۴ و آن نزد طایفه از علما حلال و نزد برخی حرام بود و اشان نیز چنین لازم بود
حلال دانند گویند لقمان هر روز آنچه خوردی و کردی بنوشتی روزی افیون
بخورد وفات عظیم یافت و چند یکسال بگذشت بموجب خود را مکرر دید در روز
نامچه احوال نظر کرد و گفت خسارت است پس بهتر آن بود که مرد افیون نخورد چه افیون
۹ خوردن زندگی با وفور و ختن بان و اگر محتشمی در پیری افیون خورد روا بود و گفته
گفته اند افیون عصاره ایست غضنفر گره جاری کسی بیک بار ... تریاک غضنفر باشی
زبه نشود تن تو لاغر باشی ٭ تا وقت هلاک میخور تریاک ٭ تریاک اگر تن تو اگر ضعیف

که طعمهٔ ما روحور کمتر می باشی، دل و ار قوتی در عالم خاک، افیونی در بیابان
از غلام افیون خواست غلام آنرا کم کرده بود از موم غلوله ساخت و باو داد
خواجه بخورد غلام هر روز بجای افیون موم میداد تا از بیابان بگذشتند
و بشهری رسیدند خواجه افیون خواست غلام گفت بیا بازار روم و افیون
بیاریم که آنچه میخوردی موم بود خواجه در دم از مرکب در افتاد و تا افیونش
نداوند برنخاست، از بس که مرا فی دگر دون چند با دعوض نماند
جز خون جگر چو نتای اگر نه مغزم هم از تن خود مسلسل چون سر در
سر لطمهٔ حوادث همچون کشیم ز تخت و اروان از بس که بسینه زخم خوردم
از پوست بر آید چو افیون صادق کم کیف اگر بگیری زین چار یکی بساز
معجون

فصل پنجاه و چهارم در سرود و صفات آن موسیقی بیونانی

مرادف لحن است و لحن عبارتست از نغمات مختلفه که از آن ترکیب یابد و برین
تعریف آنچه قراء و خطبا بدان ترنم کنند لحن باشد و واضع آن فیثاغورس
حکیم است شبی بخواب دید که شخصی او را گفت فردا به بازار آهنگران بان
گذر کن تا سری از حکمت بر تو مکشوف گردد فیثاغورس برفت آواز پتک شنید که از
مصادمهٔ دو جرم ثقیل باهم بستی میم او از آن لذتی دریافت موی برهان
و آن قوت علت از ریاضی گرفت و بسر ناخن آنرا بجنبانید پس موی را با بریشم بدل کرد و علم موسیقی پدید آورد و گفته اند که بربط نیز او پدید آورده
و در دامن کوهی سری پوسیده دید بر روی کاسه باقی مانده چند بار در تار و یعنی آن

رفتن آواز

رفتن آواز از آن برون آمدی فیثاغورس کاسه از چوب تراشید و موسیقی
بر آن کشید و دسته وصل کرد و بربط ساخت و در تکمیل آن کوشید و گفته اند
که واضع بربط ابلیس است چنانچه داود ع زبور خواندی از غایت حسن صوت
وحوش و طیور در حوالی آنجناب جمع گشتندی و از آواز آنحضرت سماع و نوحه
صوت مسموع شدی شیطان حسد برد و بربط وضع کرد و آن ملک کوه مهایش
باواز جناب وداشت و گفته اند اول کسی که سرود گفت و اول کسی که حدی پدید
آورد و اول کسی که نوحه کرد ابلیس بود هنگامی که آدم ع گندم خورد سرود گفت
و چون از بهشت برون آمد نوحه کرد و چون بهبوط مامور گشت حدی گفت و گفته اند
که مضر بن نزار روزی غلام خود را چوب زد غلام ناله کرد مضر از آن حدی
پدید آورد و اول کسی که در اسلام سرود گفت طویس مغنی بود و قانون از مخترعات
ابو نصر فارابیست و گفته اند که طنبور را او وضع کرده و آن منسوب بزنبره
است از بهر شباهت بان ناشی خوانند عبدالله بن عمر رض برای میرفت
آواز مزمار شنید از راه عدول نمود و دست بگوش گرفت و گفت با رسول الله
بودم آواز چنین شنید و چنین کرد عبدالله بن مبارک گوید هنگام
جوانی با دوستان بباغ رفتم و بنواختن عود مولع بودم شب آنرا

برگرفتم که بنواختم عود برپای آمد و گفت الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم
عود بر زمین زدم و بشکستم و ترک آنچه مرا از خدای باز میداشت گفتم
ابو القاسم قشیری روزی برپای رفت امام الحرمین را دید که چنگ ساز
میکرد چند کس را گواه گرفت و در مجلس سلطان ملکشاه او را گفت ای امام
چنگ زدن حلالست گفت آری گفت چگونه گفت اگر میان دو حیلی خلاف
افتد و یکی بطلاق سوگند خورد که خطا نواختی و آن دیگر نیز حیلی سوگند
یاد کند که صواب نواخته ام در رجوع بمغنی کنند اگر مغنی خطا از صواب
نداند چگونه در میانه حکم کند امام اعظم رض و سفیان ثوری را گفتند در
سرود چه گویند گفتند لیس من الکبایر و لا من اسوء الصغایر شعبی
روزی بمجلس حاضر آمد و گفت چرا نشسته اید چنین جمع که بر جنازه حاضر آیند بجای
سرود و دف و مرویست که چون رسول صلعم هجرت گزید و به ثنیة الوداع
رسید زنان مدینه برون آمدند و سرود میگفتند و میخواندند طلع البدر
علینا من ثنیات الوداع • وجب الشکر علینا ما دعا لله داع
حکما گفته اند که سرود غذای روح است چنانچه طعام غذای تن و باین فهم
صافی شود و جان منجلی و بخیل سخی گردد به از روی زیبا و آواز خوش

کم ان جهان بعض

ور آن
اخلا بعضی رسد دختران روزگارند این حوادث دین تبرکو چو زاید دختری
دختر شی زاید دختری

فصل دوم

در دنیا و آخرت قال الله
تعالی قل متاع الدنیا قلیل و الآخرة خیر لمن اتقی رسول صلعم فرماید الدنیا مزرعة
الآخرة سه آنچه میکاری روزی بدروی ؛ فضیل عیاض گوید اگر دنیا از
زر بودی و فانی شدی و آخرت از خزفی و باقی ماندی بایستی که خزف باقی را
بر زر فانی اختیار کنیم و حال آنکه اختیار کرده ایم خزف فانی را بر زر باقی یحیی
معاذ گوید دنیا خانه خرابست و از آن خرابتر دل کسی که طلب آن کند ابو بکر
کتانی گوید در دنیا باش ببدن خود و در آخرت بدل خود ابوبکر فهری گوید
چنینه تراد و امر بس آید امر دنیا و امر عقبی با مر عقبی مبادرت کن که امر دنیا نیز
از آن حاصل بود قال علی ابن ابی طالب رض ما احسن الدین و الدنیا اذا اجتمعا
لا بارک الله فی الدنیا بلا دین حسن بصری گوید اول و آخر ما گورست اول
آخرت گور و آخر دنیا گور چه می بازید بعالمی که آخرش اینست و چرا نترسید از
عالمی که اولش اینست امام جعفر صادق رض روایت کند که فرمود بدترین
مردمان کسیست که آخرت خود بدنیا فروشد و بدتر از و آنکه آخرت خود
بدنیای دیگری علی رض و نباید عجب دارم از عامر دار فنا و تارک دار بقا و
فرمود دنیا و آخرت چنین مشرقست و مغرب چندانکه بیکی نزدیک شوی از

دیگری دور کردی و از بخارا گفته اند دنیا و آخرت چون کفه میزانست بقدر آنکه
یکی سنگین گردد دیگری سبک شود و گفته اند مثل دنیا و آخرت مثل مردیست
که او را دو زن بود هرگاه یکی را راضی شود دیگری در خشم رود شعر غلبت علی ٩٠٠
الدنیا بتقدیم جاهل ، و تأخیر ذی لب فابدت لی الغدرا ، بنو تحمل ابناک
وانا اولو النهی ، فانهم ابناء ضرتی الاخری ، ابو حازم مکی گوید اندکی
از دنیا ترا مشغول سازد از بسیاری آخرت ابو یعقوب نهرجوری گوید
دنیا دریاست و ساحل آن آخرت و مرکب تقوی و مردم بر سفر امام زین
العابدین فرماید دنیا خوابست و آخرت بیداری و ما میان آنها خواب پریشان دیده
شعر چرخ فانوس خیال و عالم حیران درو مردمان چون صورت فانوس سرگردان درو
بزرگی گوید دنیا آنست که ترک آن کند و آخرت آنکه طلب آن کند ذو النون
مصری را گفتند دنیا چیست گفت هر چه ترا از خدای مشغول کند ابو محمد سوائی (?) گوید
دنیا آن بود که ترا از خدای محجوب گرداند و گفته اند ما انهاک عن مولاک
فهو دنیاک شعر نیست دنیا خانه و فرزند و زن ، هست دنیا از خدا
غافل شدن ، بزرگی گوید ثمره دنیا سرورست و هر که عاقل بود هرگز مسرور
نگردد یحیی معاذ گوید دنیا بهر چه خواهند توانگری و عزت و راحت پس
کسی که زهد گزیند عزیز شود و کسی که قانع بود توانگر باشد و کسی که در طلب آن
سعی نکند در راحت بود بزرجمهر را گفتند داناترین مردم بدنیا کیست گفت

کسی که ازان

٥٠٩ کسی که ازان تعجب نکند قال علی ابن ابی طالب رضی الله عنه شعر ولا خیر فی الدنیا
لمن لم یکن له ، من الله فی دار البقاء نصیب ، ولن تعجب الدنیا رجالا
فانها ، متاع قلیل والزوال قریب ، صوفی را گفتند فلان از دنیا استغاثه
میکند گفت استغاثه دنیا ازو بیشترست از استغاثه او از دنیا علی مکی گوید
کسی که از دنیا بدنیا راضی گردد ملعون باشد فضیل عیاض گوید در آمدن
در دنیا آسانست و خلاص از ان دشوار اردشیر (?) بابک گوید مغرور شوید
بدنیا که با دیگران نپایید و ترک آن مکنید که بسبب آن باخرت رسیدن نتوانید
و گفته اند ترک دنیا بهر آخرت و ترک آخرت بهر دنیا سزاوار نبود بلکه باید
که هم ازین بهره بردار و هم ازان

فصل سوم در نکوهش

دنیا و طالبان آن قال النبی صلعم الدنیا جیفة وطالبها کلاب وعنه صلعم
احذروا الدنیا فانها اسحر من هاروت و ماروت مسیح علیه السلام فرماید
دنیا مزرعه ابلیس است و اهل آن مزارعان او و فرمود مثل طالب دنیا
مثل کسیست که آب دریا خورد چندانکه آب آشامد تشنگی او افزاید تا آنکه
هلاک شود و فرمود دوستی دنیا سر گناهانست و فرمود جمیع نیکوئیها
در خانه ایست و کلید آن تقویست و جمیع بدیها در خانه و کلید آن حب
دنیا و فرمود الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها شعر دیده و دل

بزیر کام کند. کور بر پشت بی‌جثام کند ابن عمر رض از رسول صلعم روایت کند که فرمود
کن فی الدنیا کانک غریب قال علی ابن ابی طالب رض یا اصحاب الفطنة
والفکرة الدنیا عجوزة مکارة غدارة طرارة فرارة فی کل لحظة لها صدیق
وخلیل وفی کل ساعة منها هالک وقتیل بحرها عمیق وراکبها غریق
محبها مخذول وصدیقها مقتول زاهدها فارغ وراغبها مشغول سرورها هم
وتریاقها سم وساحلها شفاء دائها وصحتها بلاء معمورها خراب وحاصلها
تراب فی حلالها حساب وفی حرامها عقاب هی مزرعة المؤمنین وسوق
الطالبین ومعشوق المغرورین ممر الصدیقین مزبلة العارفین مملکة الشیاطین
فاجتنبوا وکانوا من الصالحین امام حسن رض را گفتند مردم چرا دوستدار
دنیا اند فرمود از آنکه فرزندان اویند شعر گرچه دنیا ز حرص دل بر شست ۹
دست زی او مبر که مادر تست شعر اذا امتحن الدنیا لبیب تکشفت له عن عدو
فی ثیاب صدیق بشر حافی گوید کسی که طلب دنیا کند باید که آماده خواری شود
سقراط را گفتند مثل دنیا چیست گفت دنیا از آن حقیرتر است که بهر آن
مثلی زنند و گفت طالب دنیا چیزی را که سفینه است اگر غرقه شود خطا کرده
باشد و اگر نه مرتکب خطر بود و بهر حال صاحب نباشد و گفت دنیا را عطا است
کسی را که باقی مانده از آنکه گذشته عبید زاکانی گوید الدنیا جاریة کمثل اساس
نیست جمعی از فقها نزد رابعه بودند و نکوهش دنیا میکردند رابعه خاموش بود

حمراان

چون از آن فارغ شدند گفت هر کسی چیزی را که دوست دارد ذکر بسیار کند هیچ
باید هم اگر در دل شما دنیا نیست آن را چرا ذکر میکنید قال علی ابن ابی طالب رض
شعر ان المرء والدنیا کمال و حاسب یضم علیها الکف والکف فارغ هارون
رشید از منصور عمار پند خواست گفت اگر شربت آبی خواهی و نیابی و بیم دنیا
بهای آن خواهند چه کنی گفت بدهم و بستانم اگر تمام دنیا خواهند گفت بدهم گفت
۹ شعر سبحان الله دنیا چه متاع قلیل است که با شربت آبی برابری نتواند کرد
دنیا که درو نیست قرار اندروی هستیت چه نشستی مدار اندروی
دنیا طلبان بی‌شمارند اندروی چیزی سوخته کاغذی بسر آر اندروی
حاتم اصم با خلیفه سخن میگفت او را زاهد خطاب کرد خلیفه گفت زاهد تویی نه من
گفت زاهد آن بود که به اندک چیزی قناعت کند و از دنیا فرمود متاع الدنیا
۹ شعر قلیل چیز بدنیا قناعت کن زاهد باشی قال علی ابن ابی طالب رض
وَمَن یَذُقِ الدُّنیَا فَإِنِّی طَعِمتُهَا وَسِیقَ إِلَینَا عَذبُهَا وَعَذَابُهَا
فَلَم أَرَهَا إِلَّا غُرُورًا وَبَاطِلًا کَمَا لَاحَ فِی أَرضِ الفَلَاةِ سَرَابُهَا فنظرتها
لِنَفسِی أَوطَنتُ قَعرَ دَارِهَا مُغلَقَةَ الأَبوَابِ مُرخًی حِجَابُهَا شعر دنیی دون
سراب را ماند بی جوهر از آن بدار دست آب غرقه نگردی به شب و روز
تشنه چو تو کس غریب سراب فصل چهارم در ترک دنیا

ای که در شرع خدا او بندان حالی • بیکی از فرض و از سنت سوالی • سنت آنکه رخ
ز دنیا تابنتی • فرض آنکه قرب مولی یابنتی • حسن بصری گوید گوسفند
از مردم آگاه‌تر است چه بانگ شبانی چندین گوسفند را از چرا کردن باز میدارد
و مواعظ خدای چندین بنده را از طلب دنیا باز نمیدارد • بزرگی گوید اگر ترا عارضه
بود و طبیبی کافر گوید اگر فلان چیز خوری ترا ضرر کند البته ترک آن کنی هیهات
که چندین پیغمبر که در ترک دنیا فرموده در تو اثر نمیکند • عبدالله بن مبارک
بیت بوری گوید اگر ترک دنیا بجهت آن کنند که دوست ناکس است
او را هیچ عیب کافیست • شعر • فحسبک قول الناس فی ما ملکته • لقد کان
هذا مرة لفلان • شعر • بر مرد هشیار دنیا خس است • که هر ساعتی جای دیگر
کسی است • یحیی بن معاذ گوید ترک همه دنیا اخذ همه آنست زیرا که هر که
ترک دنیا کند همه چیز یابد و اخذ همه دنیا ترک همه آنست زیرا که هر که
اخذ دنیا کند هیچ چیز نیابد پس ترک آن در اخذ آنست و اخذ آن
در ترک آن • بزرگی را گفتند دنیا کراست گفت آنرا که ترک آن کند
و در خبر است که ای دنیا خدمت کن آنرا که ترک تو کند و گفته اند
دنیا چیز سایه است چندانکه از وی بگریزی در پی تو آید و چندانکه خواهی
که او را دریابی از تو روی تابد • عرب گوید الدنیا تطلب الهارب
وتهرب من الطالب • ادریس ع فرماید دنیا آنرا که او را
اهانت کند

اهانت کند گرامی دارد • ابو الفضل ختلی گوید الدنیا یوم ولنا فیه صوم • داود
طایی گوید از دنیا روزه گیر و مرگ را افطار کن • ترو غندی گوید ترک دنیا از بهر
دین از دنیاست • ابو عبدالله مغربی گوید منصف تر از دنیا ندیده ام
اگر خدمت او کنی خدمت تو کند و اگر ترک او کنی ترک تو گوید • عابدی را
گفتند چرا ترک دنیا گفته گفت از آنکه آنچه در جهان نیکوست بمن نرسید
و آنچه بدست خود را از آن باز داشته ام و از سقوط آن سوال کردند
گفت میدانم که مرا باکراه از آن بیرون برند برغبت ترک آن کرده ام
تا حسرت در دل نماند • سفیان ثوری در مجلس رابعه گفت الهی از تو سلامت
میخواهم • رابعه بگریست و گفت ندانسته که سلامت از دنیا در ترک آنست
و تو با آن گرفتاری • شعر • پرویز نیست عالم تو هیچ آرد و روی • که بگذاری
تو صافی و در نگذری سبوسی • **فصل پنجم** • در فنا و انقلاب
دنیا • جبرئیل ع هنگام وفات نوح ع را گفت یا اطول الانبیا دنیا را
چگونه یافتی گفت چون خانه دو در در آمدم از دری و بیرون رفتم از دری دیگر
9 شعر • دخلنا کارهین لها فلما • الفنا ها خرجنا مکرهینا • دو در دارد این
باغ آراسته • در و بند از هر دو برخاسته • ز یک در در درون آی و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام • سقراط گوید اهل دنیا چون صورتها اند

در صحیفه که هرگاه بعضی از آنرا باز کنند بعض دیگر پوشیده گردد شعر تا یکی از او ٩
نپوشد ننماید دگری ٭ و هر اوراق کتابست تو هم میدانی ٭ منوچهر گوید دنیا
شبیه ترین چیزیست بسایه ابر قال علی رض انما الدنیا کظل زایل او کضیف
بات لیلا فارتحل وقال رض الدهر یومان یوم لک و یوم علیک فاذا کان لک فلا
تبطر و اذا کان علیک فاصبر ٭ در شهر انکساغورس حکیم انقلاب حالت خلق
مضطرب شدند و او بر وجه آنچه بود از آن سوال کردند گفت اگر شما امثال این حال در
خواب بینید اضطراب میکنید یا نه گفتند نه گفت مرا نیز همان حالتست که کارهای
اینجهانی را جز خواب و خیال نمیدانم عمر رض فرماید شعر ٭ احلام نوم او کظل زایل
ان اللبیب بمثلها لا یخدع ٭ شعر ٭ جهان نقش آئینه هستی نیست ٭ نمودی گر کسی هست ٩٠
از خویش نیست ٭ تو زین نقش آئینه فرزانه جوی ٭ چو دیوانه با سایه در گفتگوی
منصور دوانیقی در حالت نزع میگریست و میگفت افسوس که آخرت را بجوالی
نفروختم یکی را گفتند حظ خود از دنیا برگیر که عاقبت فانی شوی گفت در هیچ صورت
واجبست که از آن حظ بر ندارم شعر ٭ رضیت من الدنیا بلقمة یابس ٩٠٠
و لبسة عباء لا ارید سواهما ٭ انی رأیت الدهر لیس بدائم ٭ و فقر و عمر سیأتی
فانیان کلاهما ٭ بهرام بن برزین گوید الدنیا فانیة و الاحوال عاریة
اعرابی را گفتند چگونه یافتی گفت وهوب لما سلب و سلوب لما وهب
کالصبی اذا لعب ٭ حکیمی را گفتند دنیا را چگونه می بینی گفت قحبه ایست

روزی

٠٠٩ روزی از عطاری و روزی از بیطاری و قال الشاعر الا انما الدنیا علی المرء فتنة
علی کل حال اقبلت ام تولت ٭ الا انما الدنیا کظل سحابة ٭ اظلتک یوما
ثم عنک اضمحلت ٭ فلا تک فرحانا بها حین اقبلت ٭ و لا تک جزعانا بها حین ولت
٩ شعر ز روزگار همین حالتم پسند آمد ٭ که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم
برین صحیفه مینا بخامه خورشید ٭ نگاشته سخنی خوش باب زر دیدم
که ای بدولت ده روزه گشته مستغرق ٭ مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
مالک دینار گوید وقتی بقصری رسیدم زنان حرف میزدند و این بیت میخواندند
الا یا دار لا یدخلک حزن ٭ و لا یذهب بساکنک الزمان ٭ پس از مدتی
بر آن گذشتم خراب شده بود و عجوزی آنجا مقام داشت مرا بدید بشناخت و
گفت و الله که داخل شد در آن احزان و گذشت بساکن آن زمان
٠٠٩ قال علی ابن ابی طالب رض لئن ساءنی دهر عزمت تصبرا ٭ فکل بلاء
لا یدوم یسیر ٭ و ان سرنی لم ابتهج بسروره ٭ فکل سرور لا یدوم حقیر
نعمان بن منذر با وزیر خود عدی سیر میکرد و بجائی بدرختی رسید مرد و درآمد
٠٠٩ عدی گفت هیچ میدانی که این درخت چه میگوید پس این دو بیت برخواند
رب رکب قد اناخوا حولنا ٭ یمزجون الخمر بالماء الزلال ٭ ثم اضحوا
عصف الدهر بهم ٭ و کذاک الدهر حالا بعد حال ٭ نعمان بگریست
و مملکت بگذاشت و بلباس درویشان درآمد و چنان بود تا درگذشت

متوکل عباسی امام علی نقی را گفت شعری برخوان امام فرمود که من شعر کم روایت
کرده ام متوکل مبالغه نمود امام این ابیات برخواند و حاضران از شنیدن
آن بهای های بگریستند ۰ باتوا علی قلل الاجبال تحرسهم ۰ غلب الرجال فما ۹۰۰
اغنتهم القلل ۰ واستنزلوا بعد عز عن منازلهم ۰ فاودعوا فی حفر یا بئس
ما نزلوا ۰ ناداهم صارخ من بعد ما قبروا ۰ این الاسرة والتیجان
والحلل ۰ این الوجوه التی کانت منعمة ۰ من دونها الاستار والحجب والکلل
فافصح القبر عنهم حین سائلهم ۰ تلک الوجوه علیها الدود تنتقل ۰ قد طال
ما اکلوا و ما شربوا ۰ فاصبحوا بعد ذاک الاکل قد اکلوا ۰ چون اسکندر
بدارا رسید دارا زنده بود اسکندر سرش بر زانو نهاد و بگریست دارا
گفت ای برادر نظر کن بپادشاه پادشاهان که بر خاک افتاده و از اصحاب
و احباب جدا مانده و مملکت از دستش رفته و ندیده اند که عاقبت چگونه خواهد
بود پس عبرت گیر و بدنیا مغرور مباش چون سر مروان حمار از تن جدا کردند
بجنبانیدند زبانش از دهانش بر روی افتاد گربه در کمین بود آن را در ربود
عامر بن اسمعیل گفت اگر در دنیا عجب نباشد همین کافی بود که زبان مروان
در دهان گربه است فاعتبروا یا اولی الابصار مورخی گوید ابراهیم بن
مهدی عباسی را در بغداد بدین حال دیدم بعد ها روزی رسید در سلک وزرا
خلفا بود آنگاه خلیفه شد و بعد از آن از جمله عوام الناس از بندهای ما موج در

محمد معتضد

عهد معتصم در مرتبه مشایخ بنی هاشم ۰ عمی تا بکرد ادنیه انگشتری جمال الله را ذکر
کون شود داوری ، گویند در اواخر حال کار ابن معتضد وزیر بجایی رسید که
خادمی نداشت و چون یک دستش بریده بود نتوانستی آب از چاه بدست و دندان
میکشید معتمد علی الله صاحب اندلس در حبس یوسف بن تاشفین بود که
در گذشت چند خواستند که بر جنازه اش نماز گزارند ندا در دادند که الصلوة
علی الغریب بعد عظم سلطانه وجلالة شانه ان فی ذلک لعبرة لاولی الابصار
چون عمرو لیث اسیر گشت که از فرزندانش بر او گذشت عمرو گرسنه بود
از وی چیزی خواست فرزندش قدری گوشت در سطلی کرد و زیر آن آتش افروخت
و بکاری رفت سگی سر در سطلی کرد دهانش بسوخت بتعجیل سر برآورد و دسته
سطل در گردنش افتاد سگ میدوید و سطل میبرد عمرو آن بدید بخندید
نگاهبانش گفت چه وقت خنده است گفت امروز بامداد خوانسالار من
شکایت میکرد که سیصد شتر آلات و ادوات مطبخ را بجنبت میکشند
اکنون می بینم که سگی آن را بآسانی میبرد گویند هیچ ملکی را آن شوکت و سلطان
نبود که او را و عاقبت در بغداد بکر سگی در گذشت ۰ بیک ساعت بیک لحظ ۹
بیک دم ۰ دیگرگون میشود احوال عالم ۰ گویند راضی عباسی چون از خلافت
مخلوع شد و مکحول گشت مانند سایر کوران بر در مسجد جامع بنشستی و گدایی کردی

مولف اوراق گوید وقتی ببلاد کوچ از بنگاله رسیدم و شنیدم که یکی از رایان
آن دیار که بکثرت سپاه و علو جاه اشتهار داشته قریب بصد سال است که در
گذشته و الحال نبیره اش ببلاد وجه معیشت بدست می آورد لقد کان فی
قصصهم عبرة لاولی الالباب سقراط گوید کسی را که وقتی جهان شادمان
کند وقتی غمگین سازد سه غره مشو گر زچرخ کار تو گردد بلند زانکه بلند بسا ٩
دهر تا بتواند بکند عرب گوید اذا آل امر الی الکمال عاد الی الزوال
و در مثلست هر کمالی را زوالیست **فصل ششم** در زمان
متکلمین گویند زمان عبارتست از امتداد موهوم و نزد حکما مقدار حرکت فلک
اعظم است و آن را نه بدایتست و نه نهایت انس بن مالک گوید هیچ زمانی
در روزی و شبی و ماهی و سالی نباشد که آنچه پس از آن بود از آن بهتر نبود
اسقلیوس گوید بر روزگار بین که اثر امداد ما نکند و چند روزگار آید
آن را استائش نماید یونس بن میسره گوید هیچ زمانی نیاید مگر آنکه بگریم از آن
و هیچ زمانی نگذرد مگر آنکه بگریم بر آن و قال النبی علیه السلام لم ابک من زمن شکوت
صروفه الا بکیت علیه حین ینتقل حکایت یکی ابنای دهر در هم حال ٩٩
کرم شهره زنند قدیم واگویند بر آن گروه بباید گریست کریسی ها حکایت
کرم از روزگارها گویند و در امثال عربست رحمة الله علی النبی الاول
مجاهد گوید هیچ روز نگذرد مگر که چنین نسب رسد گوید الحمد لله الذی اراحنی

من الدنیا

٩٩ من الدنیا و اهلها پس چنین روز دیگر آید همین گوید تا فی مت ۲ هر روز گوید سید
شبی و نباشی چنین بنگ کن تفحص احوالش هر کیست یکی چیر رسد باقلیم وجود
عمریست که میرود با پستی باشی **فصل هفتم** در فصول فصلها باعتبار
اختلاف اقالیم متفاوت بود و در خط استوا سالی هشت فصل باشد دو بهار و دو
تابستان و دو خزان و دو زمستان ابتدای تابستان رسیدن آفتاب
بدو نقطه اعتدال و ابتدای زمستان رسیدن آفتاب بدو نقطه انقلاب
و ابتدای بهار رسیدن آفتاب باواسط اسد و دلو و ابتدای خزان
رسیدن آفتاب باواسط ثور و عقرب و اهالی اقلیم اول و دوم سالی را
شش فصل دانند هر فصلی دو ماه اول آب گویند دو ماه ربیع اولست
و آن فصلیست که سبزه و سهار رفع پدید آید و دو ماه بعد از آن صیف
یعنی تابستان و دو ماه بعد از آن قیظ یعنی گرمای سخت و دو ماه ربیع
ثانیست و آن فصلیست که میوه رسد و دو ماه خریف و دو ماه دیگر
شتا یعنی زمستان و در هندوستان نیز شش فصل گویند هر فصلی دو ماه
و ابتدای بهار از آمدن آفتاب ببرج حوت گیرند اول بسنت یعنی بهار
دوم گریکهم یعنی تابستان سیوم برکها یعنی باران چهارم سرد یعنی خزان
پنجم هیمنت یعنی زمستان ششم سسر یعنی گرم و نه سرد و اکنون در هندوستان

سه فصل گویند تابستان و برشکال و زمستان دو ماه فصل بر کنار با دو ماه
اطراف آن برشکال و همچنین دو ماه جیم را با دو ماه اطراف آن زمستان و دو ماه
بسنت را با دو ماه دیگر تابستان و در اقلیم سیوم و چهارم چهار فصل است بهار
فصل سه ماه بهار تابستان خزان زمستان و اول فصل بهار رسیدن آفتاب
با ول حمل شعر يَشْتَهِي الإِنْسَانُ فِي الصَّيْفِ الشِّتَاءَ فَإِذَا جَاءَهُ الشِّتَاءُ ۹۹
أَنْكَرَهُ وَهُوَ لَا يَرْضَى بِحَالٍ أَبَدًا قُتِلَ الإِنْسَانُ مَا أَكْفَرَهُ اعرابی را
گفتند ربیع بهتر است یا خریف گفت ربیع از بهر چشم و خریف بهر دهان
افلاطون گوید کسی را که حرکت نشد بهر ربیع و از بهار آن و عود و اوتار آن
و حسن اثمار آن پس او فاسد مزاج است و محتاج بعلاج است شعر زَمَنُ الوَرْدِ
أَطْيَبُ الأَزْمَانِ وَأَوَانُ الرَّبِيعِ خَيْرُ أَوَانِ وقال ابن ع شعر ۹۹
أَبْشِرْ فَقَدْ ذَهَبَ الشِّتَاءُ بِبَرْدِهِ جَاءَ الرَّبِيعُ أَخُو الحَيَوةِ بِوَرْدِهِ ۹
چند مستفیض عباس مخلوع گفتند بهر بودن خود شهری اختیار کن گفت بصره
گفتند گرم است گفت از کم شدن خلافت گرمتر نخواهد بود ابن جریح را
گفتند در مکه چند ماه تابستان است گفت سیزده ماه قزوینی در تابستان از
بغداد بیامد گفتند آنجا چه میکردی گفت عرق ابن عباس گوید چون فصل
زمستان بگذرد ملایکه شادی کنند از بهر رحم بر مساکین ابو صفوان

گوید

گوید وضوء مؤمن در زمستان برابر است بعبادت رهبانی محمد بن عبد العزیز
گوید سرما دشمن دین است رابعه عدویه گوید هرگز نگاه نکردم در برف
مگر که یاد کردم از تطایر صحف عالم در صفت روز رستخیز گوید يَوْمٌ قَدْ
تَعَذَّرَ فِيهِ تَخْرُجُ لِتَرَاكُمِ الثُّلُوجِ وَيَوْمٌ فِيهِ جَمَدَ الرَّاحُ فِي الأَقْدَاحِ كَالأَقْدَاحِ
فِي الرَّاحِ عرب گوید إِذَا طَلَعَ القَلْبُ جَاءَ الشِّتَاءُ كَالكَلْبِ وَإِذَا طَلَعَ الحُوتُ
خَرَجَ النَّاسُ مِنَ البُيُوتِ الشَّمْسُ فِي الحُوتِ وَالبَرْدُ يَمُوتُ جمرات ثلثه
هنگام بودن آفتاب در حوت واقع شود جمره اولی جمرة الارض است و
آن از سیوم حوت تا هفت روز و جمره ثانیه جمرة الماء و آن نیز هفت روز
بود و جمره ثالثه جمرة الهواء و آن نیز هفت روز باشد و هفت روز
دیگر ایام العجوز است و در آخر تقادیم تابستان و هشتم ایام العجوز بهت
نسبت کنند و این روزها را باین نام خوانند از آنکه عجوزه هفت پسر داشت
روزی ایشان را گفت مرا شوهر باید گفتند سزاوار نباشد عجوزه الحاح نمود
گفتند هر یک شبی تا صبح برهنه باش زن بپذیرفت و هفتم شب بمرد
یکی شنید که آفتاب بحوت رفت پوستینی که داشت بفروخت صبح روز
دیگر از سرما خیلی لرزید و روی بآفتاب کرده میگفت مردان اینچنین بحوت روند

حکیم نور را مولانا عبد الله را کفت برودت ارض بیشترست یا برودت ما
کفت برودت ما **فصل هشتم** در ایام و لیالی قال الله
تعالی اِنَّ فِی خَلْقِ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّیْلِ وَالنَّهَارِ لَاٰیٰتٍ
لِاُولِی الْاَلْبَابِ و قال جل و علا هو الذی جعل لکم اللیل لباسا والنوم سباتا
وجعل النهار نشورا و دران اشارتست اهل تفکر را بموت که نوم مشابه انست
و بعث اموات که برخاستن از خواب مماثل آن لقمان حکیم گوید کما تنام و
تستیقظ کذلک تموت و تنشر شیخ ابن العربی گوید از قول تعالی و جعلنا اللیل لباسا
مراد نه آنست که گویند شب پوششی است که بظلمت همه چیزها را می پوشاند بلکه شب لباس
اصحاب لیل است که ایشان را از نظر اغیار مستور میدارد تا در خلوت از لذت مکالمه
یا محاضره یا مشاهده از حضرت استمداد خود در حضور و ادراک یابند حکما گویند شب
عبارتست از زمان غروب آفتاب تا زمان طلوع از افق شرقی و در شرع از
غروب تا طلوع صبح ثانی و روز بر عکس آن و در میانه یوم و نهار فرق چه
وجود یوم از دوره فلک اعظم است و وجود نهار از حرکت شمس و از این آن
شبهه رفع شود که چون آفتاب و آسمانها نبود روز چگونه موجود بود که ایزد تعالی
دران خلق آسمانها کرد چه فلک اعظم و همچنین منطقة البروج در حقیقت آسمان
نیستند و افلاک منحصر در هفتست ابتدای هر شبانروزی نزد عرب

وقت غروب

وقت غروب آفتابست و در روز پیش از آنست زیرا که ابتدای ماه از
رویت هلال گیرند و اکثر رویت در وقت غروب شمس بود و نزد فرس
و روم و غیر ایشان روز بر شب مقدم بود و ابتدای هر شبانروزی وقت
طلوع آفتاب بود و عید مسلمانان در هفته روز جمعه است و یهود روز
شنبه را عید گیرند از آنکه ایزد تعالی در آن روز از خلق عالم فراغت یافت
و روز یکشنبه عید نصاری است مسیح ع ایشان را گفت روز جمعه عید گیرند
گفتند نخواهیم که عید ما بعد از عید یهود باشد پس یکشنبه اختیار کردند و بعضی
را گفتند عید شما کیست گفت هر روزی که دران گناه نکنم عید ماست و از ایام
مشهوره است در ماه محرم عاشورا و در صفر چهارشنبه آخر آن و در ربیع
الاول غره آن و بر قولی رسول ص از روز هجرت کرده و گفته اند که هجرت
در هشتم آن بود و در دوازدهم آن رسول ص داخل مدینه شد و همدرا
روز بروایتی رحلت فرمود و دران ماه ولادت آنجناب اتفاق افتاد
و دران ماه جبرئیل بر آن حضرت نازل گشت و در بیست و ششم رجب بعثت
رسولست و در پانزدهم شعبان تحویل قبله از بیت المقدس بمکه و در
بیستم رمضان فتح مکه و در بیست و یکم رحلت علی رض و در بیست و دوم

ولادت آنحضرت و در ماه شوال عید فطر و در نهم ذی الحجه عرفه و دهم عید اضحی
و هژدهم عید غدیر خم بر قول امامیه و عرفه که روز جمعه بود افضل روزهاست
و در آن روز رسول صلعم حجة الوداع کرد و ایستاده بود که این آیه نازل شد الیوم
اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا چون اهل کتاب
آن شنیدند گفتند اگر این آیه بر ما نازل شدی آن روز را عید میکردیم عمر
رضی شنید گفت گواه باشید که در آن روز دو عید بود روز جمعه و روز عرفه
ملوک سلف در روز آخر شعبان جشن کردندی و آن روز بعضی مردمان بر
بردندی و آن روز را سنگ انداز و کلوخ انداز و برقندان نیز گویند سید حسن
غزنوی در مدح سلطان سنجر گوید شعر هر سنگی را که آفتاب از تنگ و تاب ۹۹
فیروزه و لعل کرد از ایام دراز در بزم تو بخشیده شه بنده نواز یعنی که زهی جشن
کلوخ و سنگ انداز و از شبهای مشهور است شب برات و اول کسی که در آن
حلوا بر فقرا قسمت کرد فخر الملک ابو غالب واسطی وزیر بهاء الدوله دیلمی بود
و بزرگترین شبها شب قدر است و قال الله تعالی لیلة القدر خیر من الف شهر
یعنی عبادت در آن شب برابر عبادت هزار ماه است شیخ ابن العربی در
فتوحات ذکر کرده که آن شب را در ربیع الاول و شعبان و بیشتر در رمضان
یافته ام و گفته اند که در ده آخر رمضانست از شبهای وتر و اصحاب امام شافعی

شب بیست و یکم

شب بیست و یکم و بیست و سیوم نیز گفته اند و اکثر اصحاب امام اعظم رض شب بیست و
هفتم و گفته اند لیلة القدر نه حرفست و آن در سورة القدر سه بار تکرار یافته
که عدد حروف بیست و هفت باشد و کلمه هی بیست و هفتم کلمه است از کلمات سوره
و این دلیلست بر آنکه شب قدر بیست و هفتم بود و از شیخ ابو الحسن خرقانی
منقولست که اگر اول رمضان یکشنبه بود شب قدر بیست و نهم باشد
و اگر دوشنبه بیست و یکم و اگر سه شنبه بیست و هفتم و اگر چهارشنبه نوزدهم
و اگر پنجشنبه بیست و پنجم و اگر جمعه هفدهم و اگر شنبه بیست و سیوم والله
اعلم بالصواب و از اعیاد شهور فارسیانست روز مهرگان که روز مهر است
از ماه مهر و فریدون آنرا پدید آورده و روز نوروز که اول فروردین ماه است
و آنرا نوروز صغیر گویند و نوروز بزرگ بروز خرداد ششم آن ماه است ابن عباس
را گفتند چرا نوروز را عید گیرند گفت از بهر آنکه اول سال آینده است و آخر سال
گذشته و در آن روز ملوک عجم جشن کردندی و دوست داشتندی که مردم بر ایشان
تحفه آرند و شرف آفتاب روز نوزدهم فروردین است از ماه فروردین و ایشان
در هر ماه شمسی روزی را که نام آن موافق نام ماه بود عید گیرند چنانچه روز
اردیبهشت از ماه اردیبهشت و روز تیر از ماه تیر که آنرا عید کلاب
گویند و جز این نیز ایشان را عیدها بسیار است که زردشت وضع کرده و
از اعیاد شهور روم است پانزدهم کانون که کوتاه ترین روزهاست

وشانزدهم حزیران که برخلاف آنست وعید هیکل که دوم شباط است وجمرات
ثلثه که دران ماهست وجمره هنگام هیجان گرمی و منتهی رسیدن باشد جمره اول
در هفتم شباط است وجمره دوم در چهاردهم آن وجمره سیم در بیست ویکم آن
ودرمیان جمرات را عقارب گویند وچهاردهم آذار که اول بهارست ونوروز
معتضدی که یازدهم حزیرانست وایام ماجوج که هفت روزست واول آن
نوزدهم تموزست ودران سهیل طالع شود وصوم العذارا که روز اول
ماه آبست وظهور عیسی که در ششم آبست وفطر مریم در پانزدهم آن وعید
الصلیب در سیزدهم ایلول وهفدهم ایلول که اول خزانست وصابیان روز
تحویل آفتاب از برجی ببرجی عید کنند وهمچنین هنود واشان در ماه قمر بعض
از ایام را که قمر را با شمس نظر خاصی بود نیز عید شمارند ابن عباس را گفتند بهترین
ایام وبهترین شهور وبهترین اعمال چیست گفت بهترین ایام روز جمعه است وبهترین
ماهها ماه رمضانست وبهترین اعمال نماز علی رض شنید فرمود اگر علمای شرق و
مغرب را ازان سوال کردندی چنین جواب ندادندی مگر آنکه گویم بهترین
اعمال آنست که ایزد تعالی از تو قبول کند وبهترین ماهها آنکه دران توبه کنی وبهترین
ایام آنکه با ایمان ازجهان بروی وقال رض لیس العید لمن لبس الجدید ولکن
العید لمن امن من الوعید لیس العید لمن رکب المطایا ولکن العید لمن ترک الخطایا
انس بن مالک گوید رسول ص را از ایام هفته سوال کردند فرمود که روز شنبه

روز مکر

روز مکرست ودران روز قریش در دار الندوه مکر کردند روز یکشنبه روز
زراعتست وعمارتست ودران روز ایزد تعالی ابتدای خلق دنیا کرد وروز
دوشنبه روز سفر وتجارتست ودران روز شعیب ع بتجارت رفت و
سود یافت وروز سه شنبه روز خونست ودران روز حوا حایض شد
وقابیل هابیل را بکشت وروز چهارشنبه روز نحس است ودرین روز
ایزد تعالی فرعون وعاد وثمود را هلاک کرد روز پنجشنبه روز قضای
حاجتهاست ورفتن نزد ملوک ودرین روز ابراهیم ع نزد فرعون رفت
وفرعون حاجتش برآورد وهاجر را باو داد وروز جمعه روز نکاح وخطبه
است ودرین روز میان آدم وحوا تزویج اتفاق افتاد واز انجناب
روایت کرده اند که بارک الله فی سبتها وخمیسها ودر اخبار آمده که
نعوذ بالله من شر یوم الاحد واز انجناب روایت کرده اند که هر که روز
پنجشنبه حجامت کند وتب کند ودران بیماری بمیرد وکعب بن مالک گوید
کم بود که رسول ص جز در روز پنجشنبه بسفر برآمدی واز ابن عباس روایت
که روز چهارشنبه آخر ماه نحس مستمرست یکی مرید را گفت خواهم که فردا
بامن باشی گفت روز چهارشنبه است وروز نحس است گفت چنین مگو که
یونس ع دران روز متولد شده گفت از بهر همین خانه وسیع ولباس نیکو یافت

نوروز شکم ماهی و بزرگ کرد و گفت یوسف عم نیز درین روز بوجود آمده گفت چه نیکو
بود که برادران با او کردند گفت در این روز بابراهیم عم وحی رسید گفت
چه سرد بود آتش که آنجناب را دران افکندند گفت رسول صم دران روز در
غزوه احزاب ظفر یافت گفت و لکن اذ زاغت الابصار و بلغت
القلوب الحناجر منجمان گویند هر روزی و شبی و ساعتی بکوکبی تعلق دارد
روز یکشنبه بآفتاب و دوشنبه بماه و سه‌شنبه بمریخ و چهارشنبه بعطارد
و پنجشنبه بمشتری و جمعه بزهره و شنبه بزحل و شب یکشنبه بعطارد و شب
دوشنبه بمشتری و شب سه‌شنبه بزهره و شب چهارشنبه بزحل و شب پنجشنبه
بآفتاب و شب جمعه بقمر و شب شنبه بمریخ و ساعت اول هر روزی
و هر شبی بکوکبی تعلق دارد که آن روز و آن شب بآن کوکب متعلق است و ساعت
دوم بانکه زیر آن کوکب و همچنین تا آنکه بقمر رسد و بعد از قمر بزحل و ساعت
هشتم باز بهمان کوکب رسد انوشروان گوید روزها و هر خواست در
روز باران بهر شراب و روز ابر بهر شکار و روز آفتاب بهر بار و کار ازدن
مهمات حکیم خیام گوید شعر ای بر سروران عالم فیروز ٭ دانی که چه روز
بود روح افروز ٭ یکشنبه و دوشنبه و سه‌شنبه و چهار ٭ پنجشنبه و آدینه
و شنبه شب و روز یکی را گفتند که بدین شهر آمدی گفت فردا گفتند

فردا خواهد آمد

فردا خواهد آمد گفت کار ضروری داشتم که امروز بشهر آمدم **فصل**
نهم در صبح و شفق مرویست که رسول صم روزی صحابه را فرمود دلالت کنم
شما را به ساعتی از ساعت بهشت که سایه دران ممدود و رزق
مقسوم و رحمت مبسوط و دعا مستجاب گشتند بلی یا رسول الله فرمود که میان
طلوع فجر تا طلوع شمس و از علی رض مرویست که آنجناب صم پیش از طلوع آفتاب
عایشه رض را خفته دید بیدار کرد و فرمود برخیز و ببین رزق خدای خود را و
از غافلان مباش که ایزد تعالی ارزاق خلق را میان طلوع فجر و طلوع شمس
قسمت فرماید صبح روشنائی است که از مشرق پیش از طلوع آفتاب پیدا شود
و شفق برعکس آن روشنائی است که در جانب مغرب بعد از غروب باقی
ماند و صبح و شفق بشکل متشابه و موضع متقابل اند چه در اول ظهور صبح روشنائی
بغایت ضعیف و طولانی بود و آنرا صبح کاذب گویند آنگاه بر افق پهن شود
و آنرا صبح صادق خوانند و بعد از ان بسرخی گراید تا وقتی که آفتاب برآید
و شفق برعکس این چه بعد از غروب شمس در افق غربی سرخی ظاهر شود
و بعد از ان بیاض عریض آنگاه طولانی و باریک و معلوم کرده اند
که در ابتدای صبح و انتهای شفق انحطاط آفتاب هژده درجه باشد پس

در افقی که عرضش چهل و هشت درجه بود در وقتی که آفتاب در منقلب ظاهر باشد
آخر شفق با اول صبح متصل شود چه غایت انحطاط آفتاب در ربع عرض و در ربع
موقت از هژده درجه در نگذرد و در افقی که عرضش زیاده از عرض مذکور
باشد شفق بنهایت نارسیده صبح پیدا شود فصل دهم در سال و ماه
شهور عرب قمریست و نامهای آن معروف و چهار از آن حرام است محرم
و رجب و ذو القعده و ذو الحجه و قال الله تعالی اربعة منها حرم و در این ماهها
اعراب بجنگ رضا ندادندی و اول سال ایشان محرم است و ابتدای ماه از دیدن
ماه نو و آن سی بود و بیست و نه و چهار ماه متوالی سی سی و سه ماه بیست و نه نماند بود
بیشی ازان و منجمان یک ماه را سی و یک ماه را بیست و نه گیرند و در هر سال یازده
بار و در آخر ذی الحجه یک روز بیفزایند و آنرا کبیسه خوانند شیخ ابن العربی گوید
افضل شهور رمضانست انگاه ربیع الاول پس رجب پس شعبان انگاه ذو الحجه
و بعد ازان شوال پس ذو القعده انگاه محرم جمهور علما گویند در شرف بخانه بنشستن
اولی بود و شرف سزاوار باشد که سختترین ماههاست و از رسول صلعم مرویست
من بشرنی بخروج الصفر بشره بالجنة اعرابی در ربیع الاول بشرف رفت و بیش
شد گفت گمان داشتم که از ربیع رنجا هست آن جزو از ربیع امراض است
خان اعظم گوید رمضان المبارک از تقبیل عزرائیل ع است ملا در بیاره گوید

المادم

الهادم اللذات ماه رمضان مردی بشهر ری رسید و از اهالی آن حوز و فی خواست کنند
رمضانست گفت در این شهر شوال بود پس برفت و بعد از مدتی باز آمد و با اهالی
آنجا گفت بلای که بشهر شما نازل بود و بیست یا رفع شده اول سال فارسیان اول
فروردین ماه است یعنی نوروز و ماههای ایشان شمسی بود و اسامی آن این ١ فروردین
٢ اردیبهشت ٣ خرداد ٤ تیر ٥ امرداد ٦ شهریور ٧ مهر ٨ آبان
٩ آذر ١٠ دی ١١ بهمن ١٢ اسفندارمذ و ایشان هر ماه را سی روز گیرند و
پنج روز را که در سال تمام افزاید خمسه مسترقه خوانند و در آخر آبان ثبت کنند
و سبب آنست که فارسیان آن پنج روز را هر سالی در آخر ماهی ثبت کردندی
و در سالی که دولت ایشان برفت در آخر ماه آبان بود کسی باز آن بر درخت و در
آخر همان ماه بماند و اسامی سی روز نزد ایشان اینست ١ اورمزد ٢ بهمن ٣
اردیبهشت ٤ شهریور ٥ اسفندارمذ ٦ خرداد ٧ امرداد ٨ دیبادر ٩
آذر ١٠ آبان ١١ خور ١٢ ماه ١٣ تیر ١٤ گوش ١٥ دیبمهر ١٦ مهر
١٨ سروش ١٨ رشنی ١٩ فروردین ٢٠ بهرام ٢١ رام ٢٢ باد ٢٣ دیبدین
٢٤ دین ٢٥ ارد ٢٦ اشتاد ٢٧ آسمان ٢٨ زامیاد ٢٩ مارسفند
٣٠ انیران و اسامی خمسه مسترقه اینست ١ اهنود ٢ اشتود ٣ اسفند
٤ وهشت ٥ هشتویشت جلال الدین محمد اکبر بادشاه وضع تاریخ الهی کرد

و مقرر شود که مدت بودن آفتاب را در هر برجی ماهی گیرند و روزبهی و یکی را او
روزبهی و مقدم را شب خوانند و عدد ایام ماههای ایشان از این بیت حساب پیدا
معلوم شود ۳۰ لا و لالب لا و لالا کشی مه است ، لل کطا و کطالل شهور کوتیست
و دانایان هند ابتدای سال از اول فصل بهار گیرند و هر دو ماه شمسی و قمری
اعتبار نمایند و ماه قمری را بعد از مقابله گیرند تا مقابله و در هر سه سال سالی را
سیزده ماه و آن ماه را لوند گویند و مدت بودن آفتاب را در هر برج
ماه شمسی اعتبار کنند و اسامی ماههای ایشان اینست ۱ بیساکه ۲ جیت
۳ اساد ۴ ساون ۵ بهادون ۶ آسین ۷ کاتک ۸ اگهن ۹
پوس ۱۰ ماکه ۱۱ پهاگن ۱۲ چیت بیساکه مدت بودن آفتاب است
در حمل و جیت در ثور و علی هذا القیاس و از حساب فارسیان تا حساب
ایشان هژده درجه تفاوت بود چنانچه روزی را که فارسیان شرف آفتاب دانند
ایشان تحویل برج حمل شمارند و در جمیع کواکب همین تفاوت بود و رومیان
اول سال از فصل خزان گیرند و سالی را سیصد و شصت و پنج روز اعتبار
نمایند و در هر چهار سال یک روز در آخر ماه شباط بیفزایند و آن سال را
سال کبیسه خوانند و اسامی ماههای ایشان و عدد روزهای آن اینست
۱ تشرین اول ۳۱ روز ۲ تشرین ثانی ۳۰ روز ۳ کانون اول
۳۱ ۴ کانون ثانی ۳۱ ۵ شباط ۲۸ ۶ آذار ۳۱ ۷ نیسان

۳۰ ۸ ایار ۳۱ ۹ حزیران ۳۰ ۱۰ تموز ۳۱ ۱۱ آب ۳۱
۱۲ ایلول ۳۰ و دانایان ترک اول سال از در آمدن آفتاب در برج دلو
گیرند و [illegible] را دوازده سال اعتبار نمایند و هر سالی را بجانوری نسبت دهند
و اسامی آن اینست ۱ سچقان ئیل ۲ اود ئیل ۳ بارس ئیل ۴
توشقان ئیل ۵ لوی ئیل ۶ ئیلان ئیل ۷ یونت ئیل ۸ قوی ئیل ۹ پیچی ئیل
۱۰ تخاقوی ئیل ۱۱ ایت ئیل ۱۲ تنگوز ئیل و معنی هر یک از آن ترکی لغت
و نظم اینست ۱ موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار ۲ زین چار چو بگذری
نهنگ آید و مار ۳ آنگاه باسب و گوسفند است حساب ۴ حمدونه و مرغ و سگ و خوک
آخر کار

فصل یازدهم

در عمر اعمار بموجب اختلاف زمانی
متفاوت بود در سوابق ایام بهزار سال رسیدی و مرد تا هشتاد ساله نشدی بالغ
نگشتی و مرویست که خردترین فرزندان آدم ع که در گذشت دویست ساله بود
و اکنون عمر طبیعی صد و بیست سال است و تواند بود که ازین بیشتر بود و در جوانی
مردی بود که میگفتند سیصد سال از عمرش گذشته و او را سید حاجی صد ساله گفتندی
از رسول ص روایت کرده اند که فرمود لکل شیء فصال و فصال امتی ما بین
الستین والسبعین و عرب ما بین شصت و هشتاد را دقاقة الرقاب

گویند یعنی گوینده گویدشان خلیل ابن احمد گوید آدمی چون بچهل سالگی رسید
کامل گردد از روی عقل و ذهن و آن سالیست که رسول صلعم در آن مبعوث
گشت پس چون از شصت و سه درگذرد عقل و ذهن او نقصان راه
یابد و آن سالیست که رسول صلعم رحلت فرمود و گفته اند هر سال مرد در
ترقی باشد تا سی و چهار ساله شود پس شش سال دیگر تا چهل سال بحال بماند
چون آفتاب که در وسط السماء بطی السیر بود و از چهل تا پنجاه هر سال نقصان
در قوت راه یابد و از آن تا شصت هر ماه و از آن تا هفتاد هر هفته و
از آن تا هشتاد هر روز و از آن تا نود هر ساعت و از آن تا صد هر لحظه
و گفته سه نشاط عمر باشد تا چهل سال چون پنجه شد فرو ریزد پر و بال چون شصت
اندر گذشت آمد پدیدار چون هفتاد آمد افتاد الف از کار هشتاد و نود
چون در رسیدی بسا سختی که از گیتی کشیدی و زانجا گر بصد منزل رسانی
بود مرگی بصورت زندگانی   افلاطون گوید مرگ تیریست که بسوی تو
افکنده اند و عمر تو بقدر سیر آنست اعرابی گوید چگونه شاد زید کسی
که قطع کنند آنرا ساعات و بدیها که عارض شوند آنرا آفات سقراط گوید
عمر آدمی چون سایه ایست که آنرا حقیقتی نیست و هر لحظه جاییست چون آنرا
در جایش خواهی نیابی قال علی ابن ابی طالب علیه السلام حیاتک انفاس تعد فکلما.

مضی نفس منها انتقصت به جزءاً که یکیست که بکاست عمر رفت
هر نفسی از کیسه ما میرود   امام محمد باقر علیه السلام فرماید چون مرد بچهل سالگی رسید
منادی از آسمان ندا کند که بار بربندید که وقت رحیل است امام محمد غزالی
گوید کسی که از چهل سالگی درگذرد و خیر او بر شر او غالب نشود باید که سامان
سفر دوزخ کند   عمرت چو بچهل رسید رو گوشه بگیر   افتاد ز چله چون کمان
گوشه گرفت   قال بعضهم من بلغ اربعین ولم یاخذ العصا فقد عصی منصور
دوانیقی فراش پیر را دید که حوالی قصر او را آب میزد گفت چرا ملوک کوتاه عمر باشند
و امثال تو بسیار سال گفت آنها روزی خود بیکبار میخورند و ما بتدریج منصور
بخندید و او را اسپید درم بخشید و بعد از هفته دیگری را بجای او دید گفت کیستی
گفت پسر آن مردم و او درگذشته منصور تعجب کرد و گفت پدرت توراست گفته بود
حکیمی گوید دو کس سال خود را [illegible] گویند اول پیری که تو انا بودم گوید
تا جوانش دانند دوم پیر مخنثی که زیاده گوید تا در تعظیم و توقیر وی افزایند
یکی مفضل بن مروان را گفت چند ساله گفت هفتاد ساله بعد از مدتی همان
سوال کرد و همان جواب شنید گفت پیش ازین بده سال ازین معنی گفته بودی
گفت من مردی با وفا و مانوسم بهر جای که رسم چند سال بمانم یکی همراه را بخوار
گفت از عمر تو چند گذشته گفت شصت و سه سالی بعد از بیست و یک سال باز پرسید

وهمان سخن شنیدند گفت بیست و یک سال بیش ازین همین می گفت گفت اگر بعد از
بیست و یک سال دیگر پرسی همین جواب شنوی یکی را گفتند چند ساله گفت سی و از سی
به پنج سال چهل ساله بودم و اکنون چهل ساله ام و بعد از دو سال چهل ساله خواهم شد
ملا عبد الله خواجگی محمد شریف را گفت چند ساله گفت چهل و شش ساله گفت
دویست و شش ساله و محقق در حق یکی که پنجاه و دو ساله بود گفته اند
یکی را گفتند تو بزرگتری یا برادرت گفت او بزرگترست لیکن بعد از دو سال
برابر خواهیم شد

فصل دوازدهم در غنیمت دانستن عمر عزیز

فرماید تدارک کسی در آخر عمر چیزی را که در اول آن از تو فوت شده است و ظاهر
گوید چنین جنگجوی عمر خود را در طلب سلاح و آلات حرب برد جنگ کی کند
وچنین بدان کسی که عمر صرف علم کند و بعمل نپردازد چنیند گوید هرچه از تو گذشت
قضای آن ممکن نیست از آنکه اگر حال را در قضای ما فات صرف کنی حق الحال نفسی
ضایع کرده باشی شعر غم عمری مخور که رفت ز دست ، در غم آنچه هست باید بود
اسکندر بمقابر شهری رسید بر گوری نوشته دید که عمر من یکسال بود و بر دیگری
دو روز و هر چند احتیاط نمود عمر هیچ یک زیاده از ده نبود از اعیان شهر را
بخواند و از ان پرسید گفتند عمر نزد ما آن مقدار بود که در مجالست حکما و
علما و محاوره ظرفا و شعرا بسر رود و جز این را عمر نشماریم چه رسد بعمر دراز
۴ در آخر حیات نوح ع را گفتند یا اطول الانبیا و جهانی زندگانی

از آنکه

از آنچگونه یافتی گفت خانه دو در دیدم از دری درآمدم و از دری دیگر بیرون رفتم
انوشروان گوید زندگانی اگرچه دراز بود یک روز دانید و بران اعتماد مکنید
۹.. قال علی ابن ابی طالب رض ع تؤمل فی الدنیا طویلا ولا تدری ، اذا جن لیل هل
تعیش الی الفجر ، فکم من صحیح مات من غیر علة ، وکم من مریض عاش دهرا الی دهر
وکم من فتی یمسی ویصبح آمنا ، وقد نسجت اکفانه وهو لا یدری ، وقال کرم الله وجهه
۹ ما فات مضی وما سیاتیک فاین ، قم فاغتنم الفرصة بین العدمین ، شعر روز دی
نزد کسی را نشان نیست ، که آن رفت ازمیان این درمیان نیست ، یک امروز
است ما را نقد ایام ، وراهم اعتماد نیست تا شام ، ابو الفضل سرخسی گوید از
گذشته مگوی و در آینده مگو و آنچه در دست است معتبر شمر که عبودیت اینست
حجة الاسلام غزالی گوید فوت وقت نزد ارباب حقیقت از فوت روح سختر است
چه در فوت روح انقطاع است از خلق و در فوت وقت انقطاع از خالق
مولوی روم فرماید شعر صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق ، نیست فردا گفتن از شرط
طریق ، تو مگر خود مرد صوفی نیستی ، نقد را از نسیه خیزد نیستی ، عرب گوید
الفرصة تمر مر السحاب وقال علی رض اضاعة الفرصة غصة حکیمی برادر خود
نوشت ای برادر اینکه بزیارت تو آیند بر حذر باش که زور ترا از میان ببرند
یعنی با این ان بردار زور و از کارهای دنیا و آخرت باز مانی و خود در اخر الدنیا و

الآخره سازی ✽ غنیمت شمر ای شمع وصل پروانه که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

فصل سیزدهم در غفلت

✽ انت فی غفلة وقلبک ساهی
تفنی العمر والذنوب کما هی ✽ بزرگی گوید در غفلت نباید بود و ساخته باید بود
که چون قضا در رسد باز نگردد و قال الله تعالی افامن اهل القری ان یاتیهم
باسنا بیاتا وهم نائمون اوامن اهل القری ان یاتیهم باسنا ضحی وهم یلعبون
قال علی رض والدهر فی صرفه عجیب وغفلة الناس فیه اعجب وقال الناس
نیام فاذا ماتوا انتبهوا ابو حمزه بغدادی گوید لولا الغفلة ما یاتت الصدیقون
من روح ذکر الله ✽ اوستون این جهان خود غفلتست ✽ یکی مناجات میکرد
ومیگفت الهی مرا اگر در غفلت دیوانه بشنید و گفت در منصور ستار کز ترا نخواهد
گرفت عابدی در وقت نزع تاسف میخورد و میگفت این نه بدانست که از جهان
میروم یا از گنهان بیم دارم بلکه تاسف میخورم بر شبی که خفته ام و روزی که
افطار کرده ام و ساعتی که از ذکر حق غافل بوده ام ✽ زعمر رفته بغفلت
در آتشم عرفی ✽ چو خفته که ز دنبال کاروان ماند ✽ حکیمی گوید از هیچ دشمنی
آن ضرر نرسد که از غفلت ابو علی خورانی گوید الخلق کلهم فی میادین
الغفلة یرکضون وعلی الظنون یعتمدون وعندهم انهم فی الحقیقة یتقلبون
وعن المکاشفة ینطقون

فصل چهاردهم در کودکی وجوانی

و پیری قال الله تعالی خلقکم من ضعف ثم جعل من بعد ضعف قوة ثم جعل

من بعد قوة ضعفا وشیبة جالینوس گوید بدترین اطفال بی حیا ترین ایشانست
مالک دینار گوید چون ایزد تعالی بر کسی غضب کند کودکان ایشان را بر او
مسلط سازد بهلول جمعی را دید که بدعای باران میرفتند و اطفال با خود [?]
گفت اینها را کجا میبرید گفتند شاید دعاشان مستجاب شود گفت اگر چنین
بودی یک معلم زنده نماندی عبد الله حداد گوید هر که حق تعالی او را در
جوانی فرو گذارد در پیری او را فرو گذارد انس بن مالک گوید بدترین
جوانان آنانند که به پیران مانند و بدترین پیران آنانکه بجوانان ✽ پیر
چنین جامه چرکین شرم صحبت ندارم ✽ زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
از جامه چرکین بترت نیز بگویم ✽ خو بینی که توانگر شد و آزرم ندارد
زین هر سه بتر با تو بگویم که چه باشد ✽ پیری که جوانی کند و شرم ندارد
✽ شیبان عجیبان مما ابرد غمیز ✽ شیخ یتصبی وصبی یتشیخ ✽ بحر بن اکثم را
چنین قاضی کردند بیست و یک ساله بود یکی خواست که با او مزاح کند گفت سن قاضی
چند است چند آنکه سن عتاب بن اسید بود در وقتی که رسول ✽ او را قضای مکه داد
انوشروان گوید بجوانی غره مشوید ابن حنبل گوید جوانی چنین چیزی بود که در آستین
داشتم و بیفتاد علی عم فرماید تولی الشباب کان لم یکن وحل المشیب کان
لم یزل وقال ذکر الشباب حسرة عنصر المعالی گوید چنانکه پیران در آرزوی

جوانی باشند جوانان نیز آرزوی پیری کنند و چون در پیری رسند حسود گویند ابو العینا
را گفتند چه حال داری گفت بیماری دارم که مردم در آرزوی آنند یعنی پیری گوز پشتی
بر عصا تکیه کرده میرفت جوانی بر سبیل استهزا گفت این کمان بچند خریده تا منهم
بخرم گفت اگر عمر یابی رایگان بتو بخشند هر چند که تا آن غایت عمر ارزانی خمیده پشت ازان
دار بنده پیران جهان دیده که مانند زخاک بچو بیند ایام جوانی را عیب گوید
الشباب شعبة من الجنون عالمی گوید جوانی حیثیت [illegible] دانیست و گفته اند
جوان لطیف طبع بود و از آنست که بیشتر جوانان عاشق شوند
جوانی و از عشق پرهیز کردن دریغست از روزگار جوانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد چه باشد بجز ناخوشی و گرانی
بوذرجمهر را گفتند از جوانان و پیران چه چیز بهتر گفت جوانان را دانش آموختن
و پیران را بکار بردن و آهستگی وقتی سلطان غیاث الدین بلبن
امر کرد که اسامی پیران را از دفاتر محو کنند پیران سپاه نزد ملک الامرا فخر الدین
کوتوال رفتند و بهارها بگریستند و بپای پیش او نهادند فخر الدین نهفته رفت و گفت
چنین رسوم کرم بخدا از بندگی مستکبر وارد بود کاه رفت سلطان گفت ترا
چه میشود گفت در دیوان عرض سلطانی پیران را رد میکنند اگر روز قیامت
نیز چنین باشد حال من چگونه بود سلطان رفت کرد و بسی بگریست و در وجوه آن طایفه بدستور

مقرر نمود و وقتی سلطان سنجر بنهری رسید و باب زده عبور نمود و بعد از مدتی
آنجا پیاده از دل بگذشت از ان سوال کردند گفت آنگاه جوان بودم و دولت با سلطان ما
بود و اکنون مرا پاس دولت باید داشت ابن عون گوید روزی نزد ابو العباس
نامی رفتم و او پیر شده بود و جز یک موی سیاه در ریش نمانده گفت این بقیه
شبابست و بآن شادمانم پس برخواند بیت فلو واحدة تکون الف سود و [illegible]
فکیف حال السود اهیم الف بیضا عنصر المعالی گوید از حاجبان پدرم
حاجبی هشتاد ساله بود که او را حاجب کامل گفتندی او را اسبی تنگ
بهر او آوردند چنین پیر بود بخرید جوانی آن را خریداری کرد حاجب کامل را
گفتم چرا آن را نخریدی گفت آنکه خریده جوانست و از رنج پیری خبر ندارد
اگر برنگ و منظر مغرور شود معذور بود من که از رنج پیری آگاهم اگر آن
بخرم معذور نباشم پیری را گفتند حالت چگونه است گفت اگر می نخورم
مستی میشوم و اگر میخورم بیمارم و در مجلس بخواب میروم و در جامه [illegible]
یونس بن حبیب نحوی را در وقتی بازو میگرفتند تا بمسجد میرفت از غایت
ضعف میلرزید جوانی با او رسید و گفت بعمری رسیدی که بار خود نمیتوانی رفت
گفت تو جد کن که بآن عمر برسی پیری خواست که سوار شود دو وقتی بازو او
بگرفتند تا بر اسب نشست جوانی گفت از آنکه او را دو تن سوار کنند چه کار آید
گفت دو تن باید که سوار کنند لیکن هر از تن باید که بوزد در آرند جوانی پیر را

کفت با رذل عمر رسیدی کفت امیدوارم که تو مارا محنت بنفرستی اول کسی که موی سپید
در محاسنش پدید آمد ابراهیم ع بود چون آن بدید کفت الهی این چیست ندا رسید
که هذا نور کفت زیاده مرا از نور خود و وقار خود کویند چون اسحق ع متولد
شد کنعانیان کفتند ابراهیم و ساره را درین عمر چکونه فرزند آمد و ابراهیم
چرا فرزند دیکری را نجود نسبت میکنند ایزد تعالی بجهة رفع این شبهه اسحق ع را
چنان پدر شبیه کرد که چون محاسن بر آورد ابراهیم ع فرق کردن نمیتوانست
حق تعالی محاسن انجناب را سفید ساخت تا در میانه تمیز بود از رسول ع مرویست
انّ اللّه یحبّ ابناء الثمانین و از انجناب روایتست الشیخ فی قبیلته کالنبیّ
فی امّته حسن بصری کوید افضل مردم روز قیامت مومن معمر بود از دستور بابکان
در نصیحت پسر خود شاپور کوید پیر از احرمت دار که مواطن وقار رند
در ادیان اخبار یزید بن مهلب کوید مرد را باید که از پیر مجالست
پیر را اختیار کند عمرو لیث کوید دراز کوشی پیر با خود ببر بدیکه اکر بار بزرد
بار پیر راه بشما نماید و کفته اند هرچه در آینه جوان بیند پیر در خشت پخته
آن بیند عبد العزیز بن ابی داود کوید کسی که بسه چیز پند نکیرد بهیچ چیز نکیرد اسلام
و قرآن و پیری گذشت روز جوانی هنوز در خوابی شبی دراز بخفتی و پسیده
دم برخیز حکیمی کوید پیری و الطیبت که باواز بلند میخروشد معتمر بن سلیمان
کفت پیری علت موتست و کفته اند الشیب نذیر الموت چون سپید از
اجل آرد پیام بشتاب از مرک رساند سلام چکنم صفت رکجدا زنت پیر
تا بخورد

تا بخورد چو کمین سحر پیر قال علی ابن ابی طالب رض الم غشیت بعد ۱۹
ما حلّ عارضی طلایع شیبٍ لیس تغنی خضابها وفی عزّة عمر المرء قبل مشیبه
وقد فنیت نفس تولّی شبابها اذا اصفرّ وجه المرء وابیضّ راسه
تنغّص من ایّامه مستطابها چو سرو سهی کوژ کردد بباغ بر و بر شود ۹
تیره روز فراغ کند برک پژمرده و بیخ سست سر شیب سوی سستی کراید نخست
بروید ز خاک و شود باز خاک همه جای ترس است و اندوه و باک
حکیمی کوید پیری ابریست که از آن بیماری بارد بایزید بسطامی در آینه
نکریست و کفت آمد شیب و برفت عیب و ندانم که چیست در غیب
طاهر عباسی چون در پنجاه و دو سالکی خلافت یافت دست با حسان و بذل
برکشاد و خزاین تهی ساخت جمعی او را با سراف نسبت کردند کفت آخر روز
دکان کشاده ام بکذارید تا معامله نیکو کنم شیر شاه سور هرکاه در آینه
نکریستی کفتی سلطنت یافتم لیکن هنکام شام وقتی سواره از بازار دهلی
میکذشت زنی کفت ملک دهلی شوی یافت لیکن پیر شیر شاه بشنید اشک انکیخت
تا او را جوانی داند زن کفت هم پیرست سهم مسخره ابو زید مروزی در پیری بدولت
رسید و کفت لعنت بر تو باد آمدی آنکاه که از همه کاری باز مانده ام پیری کوید
چند سال غم میخوردم که چون پیر شوم خوبان مرا نخواهند اکنون که پیر شدم خود

٩ این نخواهم تا موی سپید دیدو گریخت . کز بد جان سلامت اندر وی است
آری از صبح درد دیگر زد . که بدزدی دل تو آموزیست . عرب گوید الشیب نمن
استعمال الطیب عجب این عجب سپیدی موی از دو چیز است استعمال چیز خوشبوی
و فراق آنکه جوی زنی گوید اگر بر سینه ام مار سیاه بود دوستر دارم که بر سر
موی سپید فصل یازدهم در خضاب عرب گوید الخضاب شباب الشیوخ
عقبه بن عامر از رسول ص روایت کند که فرمود علیکم بالحنا فانه خضاب الاسلام
انه یصفی البصر ویذهب بالصداع و از آنحضرت مرویست که خضاب کنید تا در
نظر دشمنان مهیب نماید بعضی از علما گفته اند که خضاب مستحب است و بسیاهی حرام
مگر از بهر آنکه در نظر خصم مهیب نماید و آنکه گویند عثمان و حسنین رض بسیاهی
خضاب میکردند محمولست بر آن ابو عامر اشعری گوید ابو بکر صدیق رض را
دیدم که خضاب میکرد بحنا و کتم عمر رض خضاب نکردی و گفتی این نور روز
قیامت است آنرا تغیر ندهم شعر عجب آید مرا از مردم پیر . که چرا موی را خضاب کنند
بخضاب از اجل چو نتوان رست . پس چرا خویش را عذاب کنند . ابو بکر رح
فرماید هر چیز بسه چیز حاصل شود تو انگری بآرزو و صحت بدوا و جوانی بخضاب
علی بن عیسی بن ماهان ابرهیم بن اسمعیل کوید را گفت باطن خضاب ریخ
است و ظاهر آن غرور پس روزی ابرهیم او را دید که خضاب کرده بود
گفت آنچه میگفتی بیاد داری گفت آری و لیکن چنین بیک نظر کردم و دانستم که

هم امور

همه امور دنیا مرمت و این نیز از آنست جوانی را از ریش سپید بخضاب کرد
و گفت کسی که گواهی بدروغ دهد روی سیاه کنند قال ابو علی الفارسی
٩.. خضبت الشیب لما کان عیبا . و خضب الشیب اولی ان یعابا . و لم اخضب
مخافة هجر خل . و لا عیبا خشیت و لا عتابا . و لکن المشیب بدا ذمیما .
٩ فصیرت الخضاب له عقابا . موی سپید خود نه از از و سیه کنم تا باز نو
جوان شده از نو کنه کنم . مردم قبا بوقت مصیبت سیه کنند . من موی خود
بماتم پیری سیه کنم فصل شانزدهم در محاسن و آن فضیلت از
ایزد تعالی که مردانرا کرامت فرموده تا از زنان متمیز باشند و از آنست که علما
فرموده اند که کوسج را شریر و بدنفس و خبیث گویند و از عجایب آنکه دو زن دیده
شده که ریش دراز داشتند یکی در تسع و عشرین والف در شهر اله اباد دوم در خمس
اربعین والف در جای دیگر از بلاد بنگاله بعضی از علما گویند قطع محاسن از قبضه
زیاده بودست است و همچنین نگاه داشتن مقدار قبضه حافظ گوید دراز شود
محاسن مرد کمر آنکه عقلش کوسج گردد و گفته اند همان قدر که از یک قبضه زیاده شود
عقل نقصان یابد و قال الشاعر فنقصان العقل الفتی عند نا . بمقدار ما زاد من
لحیته و گفته اند ریش دراز آشیانه گنجشک است ملا دو پیازه گوید الرشی
دست آویز مسخران انوشروان گوید از مرد کوتاه و کوسج پرهیز باید و قال

الباخرزی و مهما احدب ابوجابات فاعلم لانه لم یسقها ماء الحیاء کرده محاسن
ریخشان کنار اهل زنخ رازی سنج چه کار امام حسن ع محاسنی با زیب
داشت و معاویه کوسج بود روزی آنجناب را گفت لا رطب و لا یابس الا فی کتاب
مبین بگوی که جنس ریش من و تو در قرآن کجاست امام فرمود قوله تعالی البلد الطیب
یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا گویند که قاضی حسین
عویفه تا بزانو رسیدی و ریش سلطان الب ارسلان سلجوقی چندان بود
که چون طاقیه بر سر نهادی از سر طاقیه تا نهایت لحیه دو گز بودی عباد بن زیاد
ریش دراز داشت و ابن مفرغ شاعر در حق او گفته شعر الا لیت اللحی کانت
حشیشا فیعلفها خیول المسلمینا اگر سلطان بنزد من فرستد که تو ریست
از برای من اسپی برقاص سپید را فرستم که بانطبل بازی با قطاسی
ظریف گوید دو ریش دار دست در گردن هم کنند با آن ماند که دو پیلدار
پیلهای خود را بر دوش در بسته باشند حریری صاحب مقامات پیوسته دست
بر ریش داشتی و موی از آن بکندی امیر بصره آن را مکروه داشت و مانع آمد و چند
فایده نپذیرفت کار برنج و شدید کشید حریری را قرار و آرام برفت پس روزی امیر را
بکلامی خوشدل ساخت امیر گفت موضعی از من بخواه که بانقطاع تو دهم گفت ریش مرا
باقطاع من ده تا چنانچه خواهم در آن تصرف کنم امیر بخندید و حاجتش مبذول داشت
شعر ای که گردی بهرزه ریش سپید یک بیک مشکین ز بهر نمود بزیان داده جوانی را

الی کنون

ریش کندن ذکر بدارد سود مردی دو زن داشت یکی پیر و یکی جوان
زن پیر با خود گفت اگر همه ریش او سپید بود شاید که بهر مجالست با من مجالست کند
و همچنین زن جوان گمان برد که اگر تمام سیاه بود از زن پیر چیزی دلش بهر دو خاطر
بر ریش کندن گماشتند و عنقریب از آن اثر نگذاشتند یکی حجام را گفت موهای سپید
از ریش من بکن تا زیاده شود گویند در بلاد ارمینه قریه ایست که هر که از اهالی آن
ریش برآرد نیمی سیاه و نیمی سپید بود مخنثی ریش خود بکند گفتند چرا چنین کنی گفت
ریش از مواهب ایزدیست گفت ایزد تعالی فرموده اذا حییتم بتحیة فحیوا
باحسن منها او ردوها من از آن بهتر چیزی ندارم همان را باز با و میدهم مخنثی را
گفتند چرا ریش میکنی گفت تو چرا نمیکنی و دیگری را این سخن گفتند گفت چرا بر روی
خود که بهترین اعضاست روا دارم چیزی را که شما بر بدترین اعضای پسندید
فصل شانزدهم در روح و تن معرفت روح از اوج ادراک
رفیعتر است بعقل در نیاید و کاشفان رموز از آن جز باشاره تعبیر نکنند
و ایزد تعالی فرموده ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و ما اوتیتم من
العلم الا قلیلا پیغامبر گفت که این گشته بی یاد مخصوص است بعلم خدای و غیر
حق را آن دانا نیست علی رض فرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه زیتون اکبر
گوید مشکلترین چیزها شناختن نفس است افلاطون گوید ارواح طیور سماویه اند

در قضیهای ابدان انسانی اگر بجمل الفت یابند حرارات ارضی شوند و اگر بعلم مانوس
گردند ملایکه سماویه باشند شعر جان بی معنی درین تن بی خلاف ٭ هست همچون تیغ
چوبین در غلاف ٭ چون غلاف اندر بود با قیمت است ٭ چون برون شد سوختن را آلت است
بعضی از حکما گویند آدمی را سه روح است انسانی و آن مجرد است و بپارسی روان باشد
دوم روح حیوانی بخاریست که از دل خیزد و بپارسی جان خوانند و سیوم روح
نباتیست و بعضی بر آنند که همه مجرد اند و گفته اند که ارواح ثلثه روح طبیعی و
حیوانی و نفسانیست روح طبیعی در جگر بود و بخار او بجمله بدن که از غاذیه ارواح ثلثه طبیعی حیوانی و نفسانی ۱۲
با وجود شود و آنرا نفس بهیمی نیز گویند و روح حیوانی در دل است و مبدء حس
و حرکت از انجا شود و قوت آن از جنس افلاک و نیرات مستفاد شود
و آنرا نفس سبعی نیز گویند و محل روح نفسانی دماغ است تفکر و تدبر
از انجا خیزد و آنرا نفس ملکی نیز گویند و همچنانکه قوت نامیه در روح
طبیعی طلب غذا کند قوت ممیزه در روح نفسانی سعادت دو جهانی جوید
و گفته اند که نفس انسانی را سه قوت است متباین یکی قوت ناطقه که آنرا نفس
ملکی خوانند دوم قوت غضبی که آنرا نفس سبعی گویند سیوم قوت شهوانی
که آنرا نفس بهیمی گویند و همین سه قوت که گاه از آن به سه نفس تعبیر کنند نفس سه قسم است اماره و لوامه و مطمئنه ۱۲
و عبارت ازین سه نفس در قرآن مجید بنفس اماره و نفس لوامه و
نفس مطمئنه آمده نفس اماره بارتکاب شهوات فرماید و بر آن

اصرار نماید

اصرار نماید و آن نفس بهیمی است یعنی قوت شهوانی و نفس لوامه بعد از زلات
آنچه مقتضی نقصان بود بند است و ملامت آن اقدام را در چشم بصیرت او
قبیح گرداند و آن نفس سبعی است یعنی قوت غضبی و نفس مطمئنه جز
بفعل جمیل راضی نشود و آن نفس ملکی است یعنی قوت ناطقه و گفته اند مثل
مردم با این سه نفس مثل انسانیست راکب بهیمه قوی با سگی که بطلب صید رود
اگر حکم انسانرا بود هم چارپا و هم سگ بروجه اعتدال روند و مصالح معاش
همه مهیا گردد و اگر چارپا غالب شود و عکس راکب بکند پس بهر موضعی که علف
بهتر بیند از دور بآنجا دود و از ناهمواری حرکت در بلندی و پستی هم راکب را رنج دهد
و چون بعلف رسد دیگر از این برگ گذارد و گاه در چاهی افتد و همه را هلاک
کند و همچنین اگر سگ غالب باشد بوقت مشاهده صید راکب و مرکوب را
بآن سوی میل دهد و رنج و خوف حاصل آید و محتملست که از حیوانی که مطلوب
اوست جراحتها یابند اما چون در زمان حاکمی باشد که مستحق حکومت
۹۹ یعنی انسان از آفات مطمئن و با آمال متمکن شوند شعر کسی کش روان شد بدانش
توانای ٭ گرش تن بمیرد نمیرد روان ٭ روان هست زندانی مستمند ٭ تن او را
چو زندان طبایع چو بند ٭ چنانست پرورده از نازتن ٭ که دیوار زندان اش قوی
داشتن ٭ افلاطون گوید نفس جوهریست متعلق ببدن و حال نیست در تن
و نه محل آنست و تعلق او ببدن تعلق تدبیر و تصرف و تمکن است چنانچه تعلق

ملک بدینه سقراط گوید نفس جامع همه چیزهاست کسی که آنرا داند همه چیز را داند
و آنکه او را نداند گوهر چیزی را عوض باشد و آنرا عوض نبود پس کسی که آنرا ضایع هیچ نداند
کند همه چیز را ضایع کرده باشد پس هر که بمحافظت آن پردازد همه چیز را محافظت کرده
بود شعر ای برادر تو همان اندیشه‌ای ، ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای ، گر گلست ۹۹
اندیشه‌ات تو گلشنی ، ور بود خاری تو هیمه گلخنی ، گر دلی رو باز کن
خوار بکش ، ور تنی شکر منوش و زهر چش ، خواجه عبدالله انصاری گوید
حق تعالی از دل عزیزتر و از تن ناکس‌تر نیافریده زیرا که تن غذای کرمانست
و دل نظاره‌گاه رحمن سبحان الله عزیز را بگذاری و خسیس را نیکو داری
عجب ضایع روزگاری شعر دشمن حق تنت خاکش دار ، کعبه حق ۹
دلست پاکش دار ، یا بلینوس گوید نفس در دنیا غریبست و غربا را کرام
باید داشت شعر ۲ خرد چیزی بجان و تنم بنگریست ، ازین هر دو بیچاره ۹۹
بر جان گریست ، مرا گفت اینجا غریبست جان ، بدو کن عنایت که
تنت ایدرست ، عنایت نمودن بکار غریب ، سر فضل و اصل
نکو محضریست ، که آرایش بت ز بتگر بود ، تنت را میارای کاین بتگریست
چیز سقراط را زهر دادند شاگردانش گفتند ای استاد ترا کجا دفن کنیم گفت
اگر مرا بیابید هر جا که دانید دفن کنید یعنی آن نه منم بلکه کالبد منست
یکی متکلم را از روح و نفس سؤال کرد گفت روح ریح است و نفس
نفس گفت پس از هر که نفس برآید و از هر که باد برآید روح برآید

فصل دهم

فصل یازدهم در حیات و موت حکما گویند تقابل میان حیات
و موت عدم و ملکه است و تقابل بر چهار گونه است بسلب و ایجاب
چنین فرسیت و لا فرسیت و عدم و ملکه اگر یکی از متقابلان وجودی باشد
و دیگری عدمی و از شان او آن باشد که موجود باشد چنین بصر و عمی و علم و جهل
و اگر هر دو وجودی باشند و تعقل یکی از ین دو بقیاس بدیگری نبود آنرا اضداد
خوانند چنین سیاهی و سپیدی و اگر بقیاس بدیگری بود متضایف گویند چنین
ابوت و بنوت و گفته‌اند که تقابل میان موت و حیات تضاد است بدلیل
قوله تعالی خلق الموت والحیوة و آنرا تاویل کرده‌اند بانکه خلق تقدیرست
نه ایجاد ازد تعالی و نماید و اضرب لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء
فاختلط به نبات الارض فاصبح هشیما تذروه الریاح سقراط گوید سزاوارانست
که عکس باشیم از حیات و شاد شویم از مرگ زیرا که زندگانی بهر آنست که بمیریم و مرگ
بهر آنست که زندگانی جاوید یابیم معتز گوید مرگ در آخرتست ابوبکر طمستانی
گوید زندگانی در مرگ است و قال الله تعالی و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و
لعب و ان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون ادریس شاعر گوید

حیات موجب بند کیست و ممات سبب آزادی ابوبکر سکاک گوید مشتاق مرگ از آن
لذت بیشتر یابد که زنده از شربت شهد سقراط گوید مرگ نیکوکار آسودگی اوست
و مرگ بدکار آسودگی جهانیان وگفت مرگ عاقل را ابا رستن و جاهل را وعظ
وگفت خواب مرگیست کوتاه و مرگ خوابیست دراز وگفت نزدیکترین چیزها
مرگست و دورترین حصول آرزو و قال علی ابن ابی طالب رضی الله عنه
وَکُلُّ مَا یُرْجَی قَرِیبٌ ۞ وَالْمَوْتُ مِنْ کُلِّ ذَاکَ اَقْرَبُ ۞ کس زنده بماند نه جاوید 49
ور چه فلک رسد بخورشید ۞ زود اگر اجل بسر درآید ۞ کرد از همه نیک و بد برآید زعلو
نه شاه رها کند نه کنز ۞ نه راه رها کند نه رهبر ۞ سقراط یکی را شنید که دیگری را
میگفت هرگز مکروه نبینی گفت همانا که او را مرگ میخواند زیرا که هر که زنده بود
ناچار مکروه بیند او را گفتند هیچ چیز از مرگ صعبتر هست گفت حیات
از مرگ در بهر اسم از ننگ زندگانی ترسم که مرگ باشد در زندگانی
حکیم را گفتند برادرت چه شد گفت بمرد گفتند سبب مرگش چه بود گفت حیات او
قال علی رض رسول الموت الولادة ۞ ابو دردا گوید هیچ مومن نبود مگر آنکه او را
مرگ از حیات بهتر بود و از رسول ع مرویست که خود دار زود مرگ مکنید
مگر آنکه بعمل خود واثق باشید یعنی بعد از مرگ آنچه بکار آید عمل صالح است
بزرگی گوید کسی که مستعد مرگ نبود مرگ او فجاة باشد اگرچه یکسال صاحب
فراش بود مختار همه وی گوید در هر کاری چنان باش که اگر ملک الموت

ترا در ماند

ترا دریابد از آن بکار دیگرت نماید سلیمان بن عبدالملک ابوحازم را
گفت چگونه است که مرگ را مکروه میداریم گفت از بهر آنکه دنیای خود را
آباد کرده اید و عاقبت خود را خراب و مکروه میدارید انتقال از آبادی
بخرابی افلاطون گوید باید که دو چیز را بیاد داری و دو چیز را فراموش کنی
آنچه بیاد باید داشت ایزد تعالی است و مرگ و آنچه فراموش باید کرد
نیکوئیست که در حق کسی کرده باشی و بدی که در حق تو کرده باشند
حسن بصری گوید هیچ یقین نیست که در آن شک نیست شبیه تر بشکی
که در آن یقینی نیست مانند مرگ علی رض فرماید عجب دارم از کسی که مرگ را
فراموش کند و میدیده باشد که مردم میمیرند سکندر در زندیده وهم ناجور
سرانجام بخاک باید گذر چنین ملک الموت نزد داود ع آمد انجاب
گفت چرا پیش از این مرا خبر نکردی تا ساخته میشدم گفت بس یکان تو
بمردند و فلان یار تو بمرد و اینها ترا خبر نمیدادند ۞ مجلس وعظ
رفتنت هوس است ۞ مرگ همسایه واعظ تو بس است ۞ شقیق بلخی گوید
مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد قال علی ابن ابی طالب رض
49 لَا تَطْلُبَنَّ مِنَ الْمَوْتِ فِی طَرْفٍ وَلَا نَفَسٍ ۞ وَلَوْ تَمَنَّعْتَ بِالْحِجَابِ وَالْحَرَسِ

وَاعلَم بِاَنَّ سِهَامَ الموتِ نَافِذَةٌ فِي كُلِّ مُدَّرِعٍ مِنْهَا وَمُتَتَرِّس
۹۹ نظم چرخ فزاینده یکی آسیاست سرعت او بر صفت او گواست گو همه در سنگ
روی دانه وار عاقبتت آس کند آسیا وقال جل وعلا وَلِكُلِّ أُمَّةٍ
أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ شعر
تو خواه از روم باشی و خواه از چین نه قیصر ماند نه خاقان دریغا
وقال عز اسمه كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ هر که از عدم بوجود آید عاقبت
۹ شربت فنا نوشد و لباس ممات پوشد شعر هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد بود
آنکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود چون اسکندر در گذشت بموجب وصیت
دستهاش از تابوت بیرون کرده بودند تا هر که ببیند داند که پادشاهی جهان از
۹ جهان با دست تهی بیرون رفته إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَعِبْرَةً لِأُولِي الْأَلْبَابِ شعر
سکندر شه هفت کشور نماند نماند کسی چون سکندر نماند عبد الله بن جدعان
تیمی در غاری گنجی یافت مردی قوی هیکل بر تختی خفته دید و لوحی از رخام بر سرش
نهاده و بر آن نوشته انا نفیله ابن عبد الدار ابن جشم ابن عبد نا لیل ابن جرم
ابن قحطان ابن هود ع پانصد سال عمر کردم و در طلب مجد و ثروت بهمه
جهان رسیدم و اموال فراوان جمع آوردم و آن مرا از مرگ نجات نداد
۹ نظم اندرین خوابگاه هم روزی بینداز سلاح گر چو ماهی در زره پوشی چنین گشتی گنوان

وقال اهم

وقال الله تعالی أَيْنَمَا تَكُونُوا يُدْرِكْكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُشَيَّدَةٍ
وقال عز شانه إِنَّ الْمَوْتَ الَّذِي تَفِرُّونَ مِنْهُ فَإِنَّهُ مُلَاقِيكُمْ انوشروان
۹ گوید چون زنده شمارد خود را کسی که زندگیش بر مراد نبود لا تحسبن فرحاً بنفسک میتة ما الموت الا ان تعیش مذللا چون خبر فوت امام حسن رض
بمعاویه رسید سجده شکر کرد و هر که در مجلس او بود متابعت نمود ابن عباس در آمد
و گفت شنیدم که سجده شکر کردی و از آنچه کردی گور تو فراخ نشود و بر عمر تو نیفزاید
از نصایح انوشروانست از مرگ دشمنان شاد مشو یکی او را گفت فلان
۹۹ دشمن ترا خدا ببرد گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت نظم گر مرگ بر آورد
ز بدخواه تو دود زان دود چراشاد چنین گشتی زود چون مرگ ترا نیز
بخواهد فرسود از مرگ کسی شاد چرا باید بود عضد الدوله دیلمی در حالت
نزع این آیه تکرار میکرد و در گذشت مَا أَغْنَىٰ عَنِّي مَالِيَهْ هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيَهْ
۹ چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک حضرت ابراهیم
ع محزون شد گفت هیچ دوستی بینی که روح دوست خود را قبض کند وحی رسید
که هیچ دوستی بینی که دیدار دوست خود نخواهد ابراهیم ع گفت پس همین لحظه
روح مرا قبض کن موسی ع را چون وفات رسید دست یوشع بن نون بگرفت
و از میان قوم بیرون رفت و او را در کنار گرفته وداع کرد و روح از میان پرهن

غایب شن گویند ایزد تعالی سیبی از بهشت بهر یوسف ع فرستاد یوسف ع آن را ببوئید
و در دم رحلت کرد شعر مثال گوهر پاکان چو آب باران بود که ز آسمان بچکیدند
و در زمین رفتند طایفه از علما گفته اند که در کریمه و نفخ فی الصور فصعق
من فی السموات و الارض الا من شاء الله مستثنی ادریس ع است که بعد از
قبض روح حیات ابدی یافت و بحکم و رفعناه مکانا علیا بهشت شتافت
و صابیه گویند هرمس یعنی ادریس ع بر آسمان دوم است و عطارد مراد از وست
شعر بمیر ای دوست پیش از مرگ گر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
شیخ عطار پیش از آنکه توبه کند در دکان خود نشسته بود درویشی با او رسیده
گفت با این تعلقات دنیوی و طبلهای عقاقیر چگونه خواهی مرد شیخ گفت چنانکه تو خواهی
مرد درویش گفت تو چون من نتوانی مرد پس قدح چوبین که داشت زیر سر نهاد و
بخفت و در گذشت شیخ منقلب شد و دکان برچید و توبه کرد و در رسید بجایی که
رسید ابراهیم ادهم در حالت نزع کمان خواست و چله کرد و بدست داشت که در
گذشت مولانا لطف الله نیشاپوری بعزلت بسر بردی دو روز او را ندیدند در خانه
اش بگشودند سر بسجده نهاده بود و در گذشته و این رباعی بر کاغذ پاره نوشته در
حجره اش یافتند رباعی دیشب ز سر صدق و صفای دل من ؛؛ در میکده آن روح فزای دل من ؛؛ 99
جامی بمن آورد که بستان و بنوش ؛؛ گفتم نخورم گفت برای دل من ؛؛ رفتن تو ان اکبر

گوید ترسی

گوید ترسی از مردن بدن و ترسی از مردن نفس ابو زید بلخی گوید مرگ ناچار
آمدنیست پس از آن نباید ترسید و اگر از آن حالت که بعد از مرگ خواهد آمد
می ترسید باید که پیش از آن خود را با صلاح آرند مزنی گوید در مرض موت
امام شافعی را گفتم چگونه گفت از دوستان جدا میشوم و بدرگاه خدا میروم و نمیدانم
که بهشت خواهم رفت یا بدوزخ ابراهیم نخعی در دم نزع گریه سخت میکرد از آن
سوال کردند گفت چگونه غمگین نباشم میروم و نمیدانم که از اهل جنت ام یا از اهل نار
افلاطون را در آن حالت گفتند دنیا را چگونه یافتی گفت در آمدم در آن
نه باختیار و زندگانی کردم باضطرار و بیرون میروم بکره و اجبار و ندانستم
99 جز اینکه ندانستم شعر یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست ؛؛ از آن که چه افزود و زان که
چه کاست ؛؛ تو آن مرغی و این جهان کوه تست ؛؛ تو رفتی جهان را چه اندوه تست ؛؛
نعمان ابن منذر بر خورنق نشسته بود روزی وزیر خود را گفت از این نیکوتر جایی در جهان
هست گفت نه ولیکن عیبش اینست که خراب شود و خداوندش بمیرد نعمان پلاس
99 سیاه پوشید و تجرد گزید و پس از آن کس از وی نشانی نیافت شعر نه بر باد رفتی
سحرگاه و شام ؛؛ سریر سلیمان علیه السلام ؛؛ بآخر ندیدی که بر باد رفت ؛؛
خنک آنکه با دانش و داد رفت ؛؛ مجنون را که کردند که لیلی بمرد گفت غلط است
بر منست چرا کسی را دوست دارم که بمیرد حکما گفته اند که آدمیان چون کلم

گوسفندانند چون گرگ از گله یکی را ببرد تا آن در نظر است سر برداشته‌اند و از چرا
باز مانند و چون غایب شود باز بچرا مشغول شوند و همچنین آدمی چون از فوت یکی
آگاه گردد لحظه از مرگ یاد کند و باز غافل شود ع کم خسب زیر سایه غفلت که ناگهان ٩
خورشید عمر بر سر دیوار میرود و از رسول ؑ مرویست که رفتن نیکوکاران نزد خدای
رفتن غایبیست بخانه خود و رفتن بدکاران چون رفتن بنده گریخته نزد خداوند خود ١
و از آنحضرت روایتست من مات فقد قامت قیامته علما گویند چون نفوس
از ابدان مفارقت کنند بعضی در تنعم باشند و برخی در عذاب تا وقتی که رد کند
حق تعالی بقدرت خود ایشان را بسوی بدنهای ایشان و نفوس اصحاب بهشت بعد از
مفارقت بدن بآسمان عروج نمایند و نفوس ارباب دوزخ در زمین بمانند و در هاویه
ماوی کنند و این بجهت آنست که بهشت درجاتست و دوزخ درکات و از امام جعفر صادق
رض مرویست که ارواح بهم میرسند و بهوا و یکدیگر را میشناسند چون روح ایشان از آسمان آید
که از زمین رود او را بخوانند و گویند خلاص شدی از هول عظیم پس از وی پرسند فلان
کجاست اگر گویند زنده است امیدوار شوند که بایشان رسد و اگر گویند که بمرد هوی
هوی یعنی هلاک شد اعرابی رنجور بود گفتند بخواهی مرد گفت چون بمیرم
بکجا روم گفتند بدرگاه حق تعالی گفت خوش حال من که پیوسته از آن درگاه نیکوئی دیده‌ام
یکی نزد یحیی معاذ گفت دنیا با ملک الموت حبه نیرزد گفت غلط کرده اگر مرگ نبودی حبه ٩٩
نیرزیدی زیرا که الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب ٢ در دایره سپهر ناپیدا

غور ؛ جامیست که جمله را چشانند بدور ؛ نوبت چو بدور تو رسد آه مکش ؛ می نوش
بخوشدلی که دوریست نه جور ؛ حسن بصری را گفتند فلانی در حالت نزع است گفت
نزع چیست گفتند قریب بموت گفت آدمی از زمان ولادت قریب است بموت ؛
حکیم سنائی فرماید ع سوی مرگست خلق را آهنگ ؛ دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
٩٠٩ قال علی ابن ابی طالب ؑ خلقت من التراب وعن قریب ؛ تغیب تحت اطباق التراب
طمعت اقامة فی دار ظعن ؛ فلا تطمع فرجلک فی الرکاب ؛ و دار حیث الحجاب
وسوف یاتی ؛ رسول لیس یحجب بالحجاب ؛ اعامر قصرک المرفوع اقصر ؛ فانک
ساکن القبر الخراب ؛ جالینوس را گفتند آدمی را چه وقت باید که بمیرد گفت آنگاه که
مضرت و منفعت خود را نداند هر کسی گوید مرگ تیریست که بسوی تو افکنده اند
و عمر تو بقدر سیر آنست ع رفتنست سوی شهر اجل است روز بروز ؛ چون رفتنی
٩ غریب سوی خانه گام گام ؛ لبید با هیلی گوید ع لکل جدید لذة غیر انني ؛ وجدت
جدید الموت غیر لذیذ ؛ چنین ترکان بمجلس متوکل درآمدند و او را بتیغ گرفتند
فتح بن خاقان خود را بر او افکند و گفت بعد از تو زندگی نخواهم مسخره در مجلس بود
بگوشه گریخت و گفت من بعد از تو زندگی میخواهم مردی بخانه ترکی فرود آمد و
بعد از نماز فجر سوره یس خواندن گرفت ترک برنجید و او را زدن گرفت
همسایگان بشنیع آمدند و گفتند چه کرده گفت در خانه من نفسی مرده خوانده

همسایگان فارسی را گفتند اگرچه او بد کرده ولیکن تو نیز کاری خوب نکردی فصل نوزدهم
در وبا و آن غضبیست از ایزد تعالی و سببش در اغلب اوقات تعفن آب و هوا
گویند هر که بشهری رسد که وبا بود خاک آن زمین را با آب آمیخته بخورد از بلا محفوظ ماند
عرب گوید عَلَامَةُ اِدْبَارِ الْاِمَارَةِ كَثْرَةُ الْوَبَاءِ وَقِلَّةُ الْعِمَارَةِ سلیمان بن عبد الملک
از طاعون بگریخت یکی این آیه برخواند قُلْ لَنْ يَنْفَعَكُمُ الْفِرَارُ مِنَ الْمَوْتِ اَوِ الْقَتْلِ وَ
اِذًا لَا تُمَتَّعُونَ اِلَّا قَلِيلًا سلیمان گفت همین قلیلست که ما میخواهیم پس بر نگذشت که در گذشت
زمنجنیق فلک سنگ فتنه میبارد من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار گویند در دیار خیبر ۹
تب و بیماری بسیار بود و اعرابی عیال بسیار داشت گفت همان بهتر که بخیبر روم و همه را تب گیرد
و بمیرند پس بخیبر رفت و خود و عیالش بسلامت ماندند فصل بیستم در جنازه
در جنازه از رسول عم مرویست که فرمود اَوَّلُ تُحْفَةِ الْمُؤْمِنِ اِذَا مَاتَ اَنْ يَغْفِرَ اللهُ
لِكُلِّ مَنْ يُشَيِّعُ جِنَازَتَهُ ثوبان گوید رسول صم با جنازه بیرون آمد جمعی سواره
همراه بودند فرمود از ملایکه شرم نمیکنید که پیاده میروند و شما سوارید و هم از ثوبان
مرویست که هر که متابعت جنازه کند و بهر چهار پایه آن دوش دهد ایزد تعالی
چهل گناه کبیره او را بیامرزد عرب گوید قَدْ يَحْمِلُ الشَّيْخُ الْكَبِيرُ جِنَازَةَ الطِّفْلِ الصَّغِيرِ
خواجه نقشبند را گفتند چون شیخ ابو سعید ابو الخیر در گذشت وصیت فرمود که این
دو بیت در پیش جنازه او خوانند بیت از این خوبتر بجهان کار کجاست دوست
بر دوست رفت یار بر یار آن همه اندوه بود این همه شادیست آن همه گفتار بود این همه

کردار

۹ کردار در پیش جنازه شما چه خوانند فرمود این بیت مفلسانیم آمده در کوی تو
شیئاً لله از برای روی تو چون صاحب ابن عباد در گذشت فخر الدوله دیلمی با سایر
امرا و دیالمه لباس سیاه پوشیدند و با جنازه او پیاده رفتند و بزرگان دیلم پیش
تابوتش زمین بوسی کردند و گفته اند هیچ کس آن احترام که در زندگی داشت
۹ بعد از وفات نیافت مگر صاحب ابن عباد بیت جنازه تو ندانم کدام حادثه بود
که دیدها همه مشغول گرد و رخ مجروح ز آب دیده چو طوفان نوح شد همه شهر
جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح حسن بصری زنی را دید که پی جنازه
میرفت و میگریست و میگفت وا ابتاه این چنین روزی هرگز ندیده بودم
گفت پدر تو نیز چنین روزی ندیده بود یکی شعبی را گفت چون متابعت
جنازه کنم پیش آن روم یا عقب گفت جهد کن تا بر آن نباشی و هر جا که
خواهی میرو فصل بیست و یکم در کفن از رسول صم مرویست که
فرمود بهترین لباسها سفید است پوشش زندگان از آن باید و کفن مردگان
از آن ابن مبارک گوید دوست میدارم که کفن کنند مرا در آن جامه که در آن
نماز میگزارده و کسی را که شهید بود کفن نکنند و نشویند و بهمان جامه خونین
مدفون سازند و رسول صم در واقعه احد حمزه رض و سایر شهدا را بهمان
جامه که پوشیده بودند دفن فرمود گویند ابن کلبی وزیر را بلباس کفن کردند

که قیمتش ده هزار درم بود اگر کاشکی آن مال صرف مستحقان کرده بودی تا جزا
یافتی که منکر و نکیر بقیمت کفن ننگرند و عمل نیک خواهند قزوینی در حالت نزع
وصیت کرد که او را از لباس کهنه کفن کنند گفتند غرض ازان چیست گفت
چون منکر و نکیر بیایند بدانند که مرده کهنه ام و مرا زحمت ندهند

فصل بیست و دوم در قبر محمد بن سعد گوید وقتی رسول علیه السلام بگورستان گذشت
پس فرمود ای اهل قبور شما را خبر دهم بآنچه بعد از شما گذشته زنان شما شوی
کردند و خانهای شما بفروختند و اموال شما قسمت شد آیا شما ازین خبر دارید
پس فرمود اگر ایشان را اذن جواب بودی گفتندی که بهترین زاد ما تقوی را یافتیم
ابوذر غفاری رضی الله عنه گوید رسول مرا گفت زیارت قبور کن که ازان آخرت بیاد آید
لیکن شب بگورستان مرو انس بن مالک گوید اگر بنی آدم عذاب قبر را بدانند
از عیش دنیا باز مانند بزرگی چون شب خفتن خفتی خواستی چراغ برافروختی
زنش گفت ما شب را از روز ندیده ایم گفت اگر چنین نکنم ظلمت قبر بیاد آید و
خواب نیاید حاتم اصم گوید شیطان هر صبح مرا گوید چه خوردی و چه پوشی و
کجا باشی من گویم مرگ خواهم خورد و کفن خواهم پوشید و در قبر خواهم بود گو
ینم تشبیه آن گر نشی بیش سر دارم بگورستان نشینی از انم مثل گورستان
نشینی هست که گورستان نشینی بیش بیش الست نعمان اعور با وزیر
خود عدی بن زید که مذهب عیسوی داشت در گورستان حیره طوف میکرد
عدی گفت

عدی گفت دانی که اصحاب قبور چه میگویند گفت نه گفت میگویند که ما چون شما
بودیم شما نیز چون ما شوید نعمان ملک بگذاشت و لباس رهبانی پوشید و تجرد
49 گزید و کس ندانست بکجا رفت شعر آن شنیدی که از کم آزاری ** دزدی اندر
ربود دستاری ** این دو دید از شاه در بستان ** وان دوان گشت سوی گورستان
آن یکی گفتش از سر دردی ** تا بدیدم سلیم دل مردی ** تو بدین سو همی چو یوسف تفت
کاملکه دستار برد زان سو رفت ** گفت ای خواجه گرچه زان سو شد ** نه ز بند
زمانه بیرون شد ** چه روم بیهده سوی بستان ** چون همی یابمش بگورستان
اسکندر بشهری رسید شنید که ملک زاده آنجا ملک بگذاشته و بگورستان مقیم
گشته سکندر نزد او رفت و گفت اینجا چه میکنی بشهر آی تا ترا سلطنت دهم
گفت مدتیست که درین گورستانم و هر چند میخواهم که عظام ملوک عظام را
9 از عظام عوام جدا کنم نمیتوانم اگر تو توانی کرد سلطنت بپذیرم شعر
بالله از خاک مرده باز کنند نشناسی توانگر از درویش خواجه رشید الدین
طبیب را چون بسعایت خواجه تاج الدین علیشاه بقتلگاه بردند رشید
الدین باو پیغام داد که روزگار از تو کینه کشد و فرق همین بود که گور من
کهنه باشد و ازان تو نو بقول جمهور علمای اسلام اگر قبر کسی در جوار مشهد بزرگی
بود از برکات او نصیب یابد و از ابن عباس روایت که رسول علیه السلام فرمود و خود

چون از شما یکی بمیرد او را کفن نیکو کنید و در آنچه وصیت کرده باشد تعجیل نمایید
و قبرش را عمیق فرو برید و از همسایه بد دور دارید گفتند همسایه نیک در آخرت
نیز نفع کند فرمود که چنانچه در دنیا و گفته‌اند دفن الحرم من اعظم النعم
بر قول اکثر علمای اسلام نقل کردن مرده از قبر بعد دفن روا نباشد مگر آنکه
بمشاهد متبرکه برند و بعضی نقل کردن بجایی که گورخانه آبا و اجداد و اهل بیت او
باشد تجویز کرده‌اند و بعضی از شیعه گویند دستهٔ ملائکه هر کرا در جایی دفن
کنند که سزاوار آن نبود بجایی نقل کنند که سزاوار آن بود قبر عضد الدوله دیلمی
بر آستانه مرقد امام الانس والجن علی ابن ابی طالب است و بموجب وصیت
بر آن نوشته وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید و قبر خواجه نصیر الدین
طوسی در عتبه علیه کاظمیه است و همین آیه بر آن نگاشته گویند چون
قبر او حفر کردند سردابه ظاهر شد و بعد از تحقیق معلوم گشت که ناصر عباسی
بهر خود ساخته بود و پسرش برخلاف وصیت او را جای دیگر نهاده و تاریخ
اتمام آن سردابه و تولد خواجه نصیر الدین در یک روز بود یعقوب لیث
در دم نزع این دو بیت بگفت و وصیت کرد تا بر قبرش نوشتند
مَلَکتُ خُراسانَ و اَکنافَ فارسٍ ‌ وَ ما کُنتُ مِن مُلکِ العِراقِ بِآیِسِ ۹۹۱
سَلامٌ عَلَی الدُّنیا وَ طیبِ نَسیمِها ‌ کَاَن لَم یَکُن یَعقوبُ فیها بِجالِسِ

چند کمال

چند کمال خجند در گذشت بموجب وصیت این بیت بر قبرش نگاشتند
۹ کمال از خانه رفتی بر در یار ‌ هزارت آفرین مردانه رفتی ‌ قبر بیرام خان
خان خانان در مشهد مقدسه رضویه است و این بیت او بر آن نوشته
۹ محبت شه مردان مجو ز بی پدری ‌ که دست غیر گرفته است پای مادر او
بهرام گور در پی گوری اسب می‌تاخت ناگاه بچاهی افتاد و هر چند بکندند از او
و اسبش اثری نیافتند ‌ کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بستان ‌ که من پیمودم این
صحرا نه بهرام است و نه گورش ‌ منصور دوانیقی بر جنازه دختر عم خود حاضر
آمد و غمگین بود ابو دلامه بیامد و بنشست منصور گفت از بهر این چه مهیا کرده
و اشاره بقبر نمود ابو دلامه گفت دختر عم امیر المؤمنین را منصور بخندید
چند آنکه بپشت افتاد علوی بگیلان رفت گیلانیان مرید و معتقد او گشتند
بسی چون خواست که منع کند گفتند محنت بسیار میکشیم تا بزیارت روضه منوره
رسول صلعم میرسیم همان بهتر که این علوی را بقتل رسانیم و زیارتگاه سازیم
علوی شنید عهد کرد که ما دام الحیوة از آن دیار بیرون نرود تا چون در گذرد
او را همانجا دفن کنند خواجه بهر خویش مقبره ساخت و از یکی پرسید که این را
دگر چه می‌باید گفت وجود شریف شما مرد بهر یکی از اقربا مقبره ساخت بواز
شخصی پرسید که چگونه مقبره ایست گفت بغایت نیکوست لیکن کم قبر است

فصل بیست و سوم در میراث قال الله تعالی ولله میراث

السموات والارض یعنی همه باو باز خواهد گشت و عاقبت دست جمعی
که در آن تصرف میکنند کوتاه خواهد بود و درین ترغیب است بنفقه کردن
یعنی چون اموال شما باقی نخواهد ماند ذخیره آخرة بردارید و بوارثان مگذارید
بوفات تو مال تو ببرند وارثان تو از ذکور و اناث تو بمنت بده ٩١
که بی منت از تو خواهند وارثان میراث وقال جل وعلا انا نحن
نرث الارض ومن علیها والینا یرجعون چون عیسی عم بمزرعه رسید یاران
گرسنه بودند قدری از آن بخوردند صاحب زرع فریاد برآورد که این را
از آبای خود میراث یافته ام چرا از آن میخورید عیسی عم دعا کرد تا جمیع کسانی
که در سوابق ایام مالک آن بودند زنده شدند و نزد یک یک خوشه مردی
ایستاده فریاد میکرد که مال مرا که میخورد صاحب زرع حیران بماند و عذر
خواست حمدون قصار شبی بر بالین دوستی رفت که در دم نزع بود چون در
گذشت چراغ را خاموش کرد از آن سوال کردند گفت اکنون از وارثانست بی
اذن ایشان سوختن روا نبود یکی از روی استهزا بهلول را گفت مردی مرده
و مادری و دختری و زنی ازو مانده و چیزی نمانده بهر یک چه میراث رسد
گفت دختر را یتیمی و مادر را نوحه و زاری و زن را خانه خرابی عباده بن صامت
را گفتند خواهر تو از شوهرش چه میراث یافت گفت چهار ماه و ده روز
عده و چهار دختر بچه را گفتند خواهی که پدرت بمیرد تا میراث یابی
کی

گفت لا والله خواهم که او را بکشند تا میراث او و نیست هر دو بستانم
گویند عادت روسیان آنست که همه میراث بدختر دهند و پسر را
جز شمشیری ندهند و گویند میراث تو همین بس است

فصل بیست و چهارم

در مرثیه و آن شعری باشد که در وفات کسی گویند اول کسی که مرثیه گفت آدم
عم بود که در واقعه هابیل کلمه چند سریانی ادا کرد و بعضی از ائمه عرب
یعرب بن قحطان بن هود عم ترجمه کرده و از آنست تغیرت البلاد ومن علیها
فوجه الارض مغبر قبیح چون برمکی مروان بن ابی حفصه را گفت قصیده
که در مرثیه معن بن زایده گفته بخوان چون باین بیت رسید
٠٠٩ وقلنا این نرحل بعد معن وقد ذهب النوال فلا نوالا چعفر گفت
دوست داشتم که این در مرثیه من بودی مروان گفت این چه سخنست
که میگوئی ایزد تعالی ترا جاوید دارد گفت کسی را در مرثیه او چنین اشعار
گفته باشند زنده جاوید باشد ابو نهشل متمم بن نویره یربوعی در مرثیه
٩٠٩ برادر خود مالک اشعار بسیار گفته و از آنست لقد لامنی عند
القبور علی البکا صحابی لتذراف الدموع السوافک فقالوا اتبکی
کل قبر رایته لقبر ثوی بین اللوی والدکادک فقلت لهم ان
الشجی یبعث الشجی ١٤ دعونی فهذا کله قبر مالک چون عمر بن الخطاب

این ابیات بشنید بسی بگریست و ابو نهشلی را بخواند و گفت خواهم که
برادرم زید بن الخطاب را مرثیه گویی ابو نهشلی بگفت و برخواند عمر رضی
بگریست و گفت این را آن اثر نیست که آنرا ابو نهشل گفت از آنکه دل من بیشتر
میسوزد که بر برادر تو عمر رضی فرمود که راست گفتی چه این کلس و زبو فهم
در گذشت زیاده از صد شاعر او را مرثیه گفتند رضی ابراهیم صابی را
مرثیه گفت با او عتاب کردند که علوی را مرثیه صابی گفتی نشاید گفت من او را
مرثیه نگفته ام بلکه فضل و دانش او را گفته ام

فصل بیست و پنجم

در حشر و نشر قال الله تعالی وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب
یعنی آوردن ایزد تعالی قیامت را آسانترست از آنکه دیده بهم زنند و
قال الله تعالی ان الساعة لآتیة لا ریب فیها وان الله یبعث من فی
القبور یعنی قیامت گرچه دیر آید بیاید وقال عز اسمه یسألک الناس عن
الساعة قل انما علمها عند الله وما یدریک لعل الساعة تکون قریبا
وقال جل جلاله یسئلونک عن الساعة ایان مرسیها قل انما علمها عند
ربی وقال تبارک وتعالی ویسألونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا
فیذرها قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا ولا امتا یومئذ یتبعون الداعی
لا عوج له وخشعت الاصوات للرحمن فلا تسمع الا همسا یومئذ لا تنفع
الشفاعة الا من اذن له الرحمن ورضی له قولا معنی آن گفته اند که اجزای

جبال

جبال ریزه ریزه شود و باد آنرا متفرق سازد و گفته اند که کوهها را بردارد
و در دریا افکند و تفسیر چنین باشد و مپرسند ترا ای محمد از کوهها که تا حال
آنها چه خواهد بود پس بگوی پراکنده سازد و آنرا خدای پراکنده ساختن پس
بگذارد زمین را خالی از ایشان هموار نبینی در آن پستی و مغاره و نه بلندی
و پستی دراز و زیر و روی کنند همه مردمان آواز خواننده را یعنی اسرافیل را
که خلق را بحشرگاه خواند هیچ کجی نکنند با او یعنی هیچ مدعی نتواند که عدول کند از
خواندن بلکه انقیاد نمایند و پست شود آوازها برای سخن گفتن خدای از عظمت
و مهابت او پس نشنوی در آن روز مگر آواز نرم آن روز سود ندارد درخواست
کسی کسی را مگر از آنکه دستوری دهد مر شفاعت او را خدای و بپسندد برای او
سخن شفیع وقال جل شانه اولیس الذی خلق السموات والارض بقادر
علی ان یخلق مثلهم بلی وهو الخلاق العلیم انما امره اذا اراد شیئا ان یقول
له کن فیکون حرف کاف و نون نظر آید صنع او در آن تا بجای بر آن
حرف گشته و آن وقال عز وعلا الذی یرسل الریاح فتثیر سحابا فسقناه
الی بلد میت فاحیینا به الارض بعد موتها کذلک النشور علی ع فرماید
عجب دارم از کسی که نشاه اولی را ببیند و منکر نشاه اخرات وقال الله
تعالی یا ایها الناس ان کنتم فی ریب من البعث فانا خلقناکم من تراب
ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة لنبین لکم حکمای گسلف جستر

اجساد را انکار کرده اند و طایفه از حکمای اسلام را نیز بآن متهم دارند
شیخ ابو علی سینا گفته که انکه از معاد منقول شرعست از راه شریعت و
خبر نبوت ثابت شود و بدلیل عقلی بآن راه نتوان برد و شریعت رسول ع
بیان کرده است حال سعادت و شقاوت و آنچه بدنها را بعد از بعث
خواهد بود و اکرچه اوهام در ین نشاه از تصور آن قاصرست چنانکه سام
بن نوح ع بدعای عیسی ع زنده شد موی ریشش سفید بود عیسی ع گفت بعهد ما
موی مردم سفید نمیشد سام گفت چون آواز تو شنیدم پنداشتم که قیامت
قایم شده از هول آن موی من سفید شد منقولست که چون نضیله انصاری
بفرمان سعد بن ابی وقاص بحلوان رفت و باز گشت هنگام
شام بکوهی برآمد که نماز گذارد چون اذان بگفت و آواز الله اکبر الله اکبر
در کوه بپیچید شخصی از کوه جواب داد که کبرت تکبیرا یا نضیله و چون
اشهد ان لا اله الا الله گفت جواب داد که قل هو الله احد و چون اشهد
ان محمدا رسول الله گفت جواب آمد که هو الذی بشرنا به عیسی ع و علی راس
امته تقوم الساعة و چون حی علی الصلوة گفت جواب شنید که طوبی لمن
مشی الیها و چون حی علی الفلاح گفت جواب آمد که قد افلح من اجاب و
چون الله اکبر الله اکبر گفت جواب شنید که اخلصت الاخلاص کله یا نضیله
حرم الله بها جسدک علی النار نضیله گفت تو فرشته یا جن یا آدمی خود را بما بنما
مرد را از

مردی از کوه پدید آمد با ریش و سر سفید و گفت سلام علیک نضیله گفت تو
کیستی گفت منم زریب بن بر ثملا وصی عیسی ع بحکم او درین کوه ساکنم و او
مرا بدرازی عمر دعا کرده و درین کوه خواهم بود تا او از آسمان فرود آید
پس گفت دعای من بعمر برسان و بگوی که چون این خصلتها در امت محمد
ص پدید آید چاره آن کن که قیامت قایم شود و آن خصال اینست مردان
با مردان و زنان با زنان اکتفا کنند و بزرگ بر خورد رحم نکند و خرد ادب
بزرگ نگاه ندارد و امر معروف و نهی منکر متروک کردد و مردم علم بجهت
دنیا آموزند و خلایق قطع ارحام کنند و ربا خورند و عنبر و خمر بنوشند و
زنان بر اسپان سوار شوند این بگفت و غایب گشت نضیله نزد سعد بن
ابی وقاص رفت و حال باز گفت سعد بعمر رض نوشت و بفرمان او با چهار
هزار مرد بآن کوه رفت و چهل روز توقف کرد و هر چند اذان گفت
کسی جواب نداد ناچار مراجعت نمود فصل بیست و ششم در محاسبه
و ثواب و عقاب چون قیامت قایم شود و میزان حوض عرض کرده خلایق
بمحشر در آیند نامه اعمال هر کسی بدست او دهند تا در نگرد که در جهان چه کرده
و قال الله جل شانه و کل انسان الزمناه طایره فی عنقه و نخرج له یوم القیمة

کتابا یلقیه منشورا اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا تفسیر چنین
باشد که هر آدمی را الزام کرده ایم او را عمل او در گردن او چنانچه طوق لازم
گردن است و بیرون آریم برای هر آدمی روز قیامت نوشته که صحیفه
عمل اوست که ببیند آن کتاب باز کرده و گویند بخوان نامه اعمال خود را
بس است نفس تو امروز بر تو شمار کننده یعنی ببین که چه کرده و سزای
چه نوع یافته ای وقال جل جلاله یومئذ تعرضون لا تخفی منکم خافیة فاما
من اوتی کتابه بیمینه فیقول هاؤم اقرؤا کتابیه انی ظلمت فهو فی عیشة
راضیة فی جنة عالیة قطوفها دانیة کلوا واشربوا هنیئا بما اسلفتم فی
الایام الخالیة واما من اوتی کتابه بشماله فیقول یا لیتنی لم اوت کتابیه و
لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه
عمر بن الخطاب رض فرماید حاسبوا قبل ان تحاسبوا و حکما گفته اند از آنکه
حساب باز گشت از جای بهتر باز گشت ابو سلیمان دارانی گوید بهترین چیز که فردا
میان تو و خدا و بنده خواهد بود حیا است رابعه عدویه روزی در مناجات
گفت الهی بآتش خواهی سوخت دلی را که ترا دوست داشته هاتفی ندا در داد
که ما گمان بد مبر که چنین نکنیم قال الله تعالی انا لا نضیع اجر المصلحین

عروه بن وثابه را بعد از وفات بخواب دیدند و از حال سؤال کردند گفت
حاسبونا فدققوا ثم منوا فاعتقوا بایزید بسطامی را بعد از فوت بخواب
دیدند گفتند چگونه گذشت مرا گفتند ای پیر چه آوردی گفتم چون درویشی بدرگاه
ملک آید او را نگویند که چه آوردی بلکه گویند که چه خواهی درویش بوریه عجوزه
بعد از در ما سؤال کردی چنین در گذشت بخوابش دیدند گفتند حال چه رفت
گفت مرا گفتند چه آوردی گفتم آه بهر دری که رفتم مرا بابی در حواله کردند
که خدای دیگر داد اکنون که اینجا آمده ام میگویند که چه آوردی ندا آمد که راست
میگوید او را باز شوید بزرگی گوید رابعه را بخواب دیدم و از حال
پرسیدم گفت چون منکر و نکیر بیامدند و گفتند من ربک گفتم حق را بگوئید
که تو با چندین خلق پیرزنی را فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم
چگونه فراموشت کنم فتح بن شخرف ابراهیم را گفت ایزد تعالی اگر ازار را
از زلت عذاب خواهد کرد ابراهیم سه روز مهلت خواست پس گفت
اگر روا بود ثواب بیش از عمل روا بود عذاب بیش از زلل این بگفت
و مشغول گشت و بعد از سه روز در گذشت

فصل بیست و هفتم

در بهشت اکثر علمای اسلام بر آنند که بهشت و دوزخ مخلوق شده و
طایفه گویند چنین قیامت قائم شود ایزد تعالی بدید آورد و جمیع اهل کتاب

متفق اند که بهشت هشت است و بهشت برین را جنت نعیم گویند و حکما
گویند نفس کامل با تحقق ذات بر آنینه چون از علایق جسمانی منزه شود بعالم
قدس رسد در حضرت رب العالمین و آنست بهشت و اگر نفس را تنزه
حاصل نشود علایق بدنیه در وی باند از اتصال بسعادت محجوب گردد و چون
از بدن مفارقت کند و با او کمال نبود الم عظیم یابد و آنست جحیم
مرویست که خردترین خانه که اهل بهشت را باشد از آسمان و زمین
وسیعتر بود و قال الله تعالی و جنة عرضها کعرض السماء والارض اعدت للذین
آمنوا بالله و رسله ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و قال جل علا مثل الجنة
التی وعد المتقون فیها انهار من ماء غیر آسن و انهار من لبن لم یتغیر طعمه
و انهار من خمر لذة للشاربین و انهار من عسل مصفی و لهم فیها من کل الثمرات
و مغفرة من ربهم و قال عم نواله و کنتم ازواجا ثلثة فاصحاب المیمنة ما
اصحاب المیمنة و اصحاب المشأمة ما اصحاب المشأمة والسابقون
السابقون اولئک المقربون فی جنات النعیم ثلة من الاولین و قلیل
من الآخرین علی سرر موضونة متکئین علیها متقابلین یطوف علیهم
ولدان مخلدون باکواب و اباریق و کأس من معین لا یصدعون عنها
و لا ینزفون و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال
اللؤلؤ المکنون جزاء بما کانوا یعملون لا یسمعون فیها لغوا و لا تأثیما الا

قیلا

قیلا سلاما سلاما و اصحاب الیمین ما اصحاب الیمین فی سدر مخضود و
طلح منضود و ظل ممدود و ماء مسکوب و فاکهة کثیرة لا مقطوعة و لا
ممنوعة و فرش مرفوعة انا انشأناهن انشاء فجعلناهن ابکارا عربا
اترابا لاصحاب الیمین ثلة من الاولین و ثلة من الآخرین و اصحاب الشمال
ما اصحاب الشمال فی سموم و حمیم و ظل من یحموم لا بارد و لا کریم تفسیر چنین
و باشید شما ای مکلفان اصناف سه گانه پس اصحاب دست راست و
اصحاب دست چپ چه اند یاران دست چپ یعنی آنانکه نامه اعمال ایشان
بدست راست و دست چپ است یا آنکه در وقت اخراج از صلب آدم بر
دست راست و چپ بودند یا آنکه بهشت بر یمین عرش است و دوزخ
بر شمال آن و پیشی گرفتگان بجهت پیشی گرفتگانند یا یاران آن گروه
نزدیک شدگانند بر حجت و کرامت در بهشتهای مشتمل بر انواع نعمت گروهی
از پیشینیان یعنی امم ماضیه و اندکی از پسینیان یعنی امت محمد مصطفی عم که سابقان
امم ماضیه بیشی از سابقان این امت اند و این سابقان در بهشت باشند بر
تختهای بافته بزر و گوهر تکیه زدگان بر آن تختها برابر یکدیگر میگردند بر ایشان
بهر خدمت کودکان جاوید مانندگان و گفته اند که آنان اطفال مشرکانند
که بخدمت اهل بهشت مامور شوند و طواف میکنند اینها بکوزها و ابریقها و جامها

از شرابی که روانست در بهشت درد سر نکنند از ان و آنرا خمار نبود و بی
عقلی و بیهوشی نشوند بآن و میگردند بمیوها از انچه اختیار کنند و بگوشت مرغان
از انچه آرزو کنند و با ما بتابند در بهشت طواف میکنند حوران زنان سیاه
چشمهای و بکمال حسن و صفا مانند مروارید پوشیده در صدف که دست غیری
بآن نرسیده باداش میدهیم ایشانرا باداش داوری بسبب آنچه عمل کردند
در دنیا نشنوند در بهشت سخنان بیهوده و نه سخن گفتن که فحش و دشنام باشد
بلکه اندک سخنی می شنوند و آن سخن اینست که سلاما سلاما و اصحاب دست راست
چه اند اصحاب دست راست باشند در بهشت در زیر درخت کناری بی خار و
درخت موز که از اسفل تا اعلی همه موز باشد و سایه کشیده که هرگز زایل نشود و
میوهای بسیار که هرگز منقطع نگردد و هیچکس ایشانرا از خوردن آن مانع نباشد
و گستردنیهای بلند بدرستی که ما بیافریدیم زنان دنیارا آفریدنی یعنی بعد از
پیری خلق کنیم ایشانرا خلق دیگر پس گردانیدیم ایشانرا دختران دوشیزه
که دوستدار شوهر خود باشند با غنج و ناز از بهر اصحاب یمین و ایشان گروهی
اند از پیشینیان و گروهی از پسینیان و اصحاب دست چپ چه اند اصحاب
دست چپ باشند در آتش سوزان و در آبی گرم و سایه از دود سیاه چنانکه
نبود مانند سایهای دیگر سرد و نه سود رساننده باشد و قال الله تعالی

عینا فیها

عینا فیها تسمی سلسبیلا یطوف علیهم ولدان مخلدون اذا رایتهم حسبتهم
لؤلؤا منثورا و اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا عالیهم ثیاب
سندس خضر و استبرق و حلوا اساور من فضة و سقیهم ربهم شرابا
طهورا چشمه ایست در بهشت نام نهاده شده سلسبیل و طواف کنند برایشان — در چشمه سلسبیل ۱۲
یعنی بهشتیان پسران که جاوید در طفولیت باشند چون ببینی ایشانرا
پنداری از صفای لون و حسن ایشان مرواریدهای افشانده شده چون
بنگری در بهشت ببینی نعمتها و ملکی بزرگ که زوال بدان راه نیابد و
گفته اند فروتر کسی از اهل بهشت که در ملک خود نظر کند هزار ساله راه
ببیند لباس بالای بهشتیان جامهای دیبای نازک سبز رنگ بود و دیبای
محکم بافته و پیرایه بسته شوند بدستوانهای نقره و بیاشاماند ایشانرا
پروردگار ایشان شرابی پاک و محققان گفته که طهور چشمه ایست بر در
بهشت که هر که از ان بیاشامد در دل او هیچ صفت زشت نماند و قال
جل و علا لرسوله صلعم انا اعطیناک الکوثر کوثر جویست در بهشت — در احوال کوثر ۱۲
کنارهای آن زرین و مجرای آن بر در و یاقوت و خاکش خوشبوی تر

از مشک و عنبر و سفیدتر از شیر و گفته اند که کوثر معروف کثرت تو جدات
و آن نهریست در بوستان معروف و گفته اند کوثر حوضیست بر در بهشت و
ساقی آن علی ابن ابی طالب بجم بود و هر کرا از ان اب دهد بهشت در آید
اللهم ارزقنا برحمتک یا ارحم الراحمین و یا اکرم الاکرمین عالمی گوید چند بکه رسیدم
در محفلی از کوثر سخن میرفت یکی گفت آن حوض مربع است در هر چهار گوشه خلفای
راشدین نشسته اند و آب بخلق دهند مردی از گوشه بر آمد و گفت حوض کوثر مدورست
و ساقی آن علی است این بگفت و بگریخت و هر چند او را جستیم نیافتیم
از رسول عم مرویست که اگر زنی از زنان بهشت بر زمین بر تو اندازد
جهان از بوی مشک پر شود و نور آفتاب و ماه زایل گردد و از ابن عمر رض روایتست
که گاه باشد که در بهشت نوری ساطع گردد و اهل بهشت سر بر دارند که حوری
را ببینند که بر روی شوی خود خندیده ابو سعید خدری گوید رسول خدا را گفتم
یا رسول الله در بهشت توالد و تناسل باشد فرمود بآن خدای که نفس من بدست
اوست که هر که در جنت آرزوی فرزند کند حمل آن و وضع آن و جوانی
مولود در یکساعت باشد بابا طاهر همدانی گوید اگر از دنیا بمراد من بهشت
در آرد و اگر براد خود در آرد نیکو زندگانی باشد نه بهوار باقی
سازد نه گناه گشت ما را تو هر کجا باشی بود آن بهشت ما را جانی شیی ابی

ایه

ایه میخوانند و میگریست و جنة عرضها کعرض السماء و الارض از سبب آن
پرسیدند گفت عرض آن مرا چه نفع کند هر گاه در ان جای قدمی نداشته باشم
عبید زاکانی گوید البهشت الجم بنیسنند فصل بیست و هشتم
در اعراف و آن میان دوزخ و بهشت بود قال الله تعالی و علی الاعراف — در بیان اعراف ۱۲
رجال یعرفون کلا بسیماهم بر اعراف مردمان باشند مشرف بر بهشت
و دوزخ بشناسند اهل بهشت و دوزخ را بعلامتها ایشان چه بهشتیان
سفید روی باشند و دوزخیان سیاه روی و اهل اعراف انبیا باشند
یا اولیا یا ملایکه بصورت مردان و بودن ایشان بر اعراف و بیش فضل
ایشانست و آنرا بجهة همین اعراف گویند که شناسای عارفند با حوال
هر یک از اهل بهشت و دوزخ و در تفسیر امام ثعلبی از ابن عباس روایت کرده اند
که اعراف موضعی بلندست از صراط که حمزه و عباس و علی و جعفر طیار بران باشند
و گفته اند که اصحاب اعراف جماعتی اند که میزان حسنات و سیآت ایشان برابر — در اصحاب اعراف ۱۲
باشد یا یکی از ابوین ایشان راضی نبود و دیگری با راضی یا موحد بود با عتقاد و مقصر
بود در عمل یا کسی باشد که مستحق دخول بهشت نبود چند انوشروان و حاتم که از وعدهای
آتش دوزخ را بر ایشان حرام ساخته پس اهل اعراف بجهة نقص ثواب آنجا
باشند شعر ان بهشت را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت

وشیخ ابن العربی گفته که میزان حسنات وسیئات اهل اعراف برابر باشد حق جل
خلق را بسجود خوانند و آن آخرین تکلیفیست که خلق را کنند اهل اعراف سجده
کنند میزان حسنات ایشان راجح گردد و به بهشت درآیند فصل بیست ونهم
در دوزخ انس بن مالک گوید کمترین عذاب اهل دوزخ آن باشد که در پای کسی دو نعل
کنند که از حرارت آن مغز سر در سرش بجوش آید و درکات آن هفتست
ایزد تعالی فرماید وان جهنم لموعدهم اجمعین لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء
مقسوم طایفه از مفسران برانند که مراد از آن هفت در اوصاف نکوهیده انسانست
که هفتست اول حرص ۲ شره ۳ حقد ۴ حسد ۵ غضب ۶ شهوت ۷ کبر
و گفته اند که هفت در هفت عضو آدمیست ۱ چشم ۲ گوش ۳ زبان
۴ بطن ۵ فرج ۶ دست ۷ پا و بعضی برانند که مراد از ابواب طبقات
دوزخ است که هر طبقه بهر قومی مقرر شده اول جهنم و آن جای گنهکاران امت از
اهل توحید دوم لظی و آن مقام ترسایانست سوم حطمه و آن ماوای جهودانست
چهارم سعیر و آن از صابیانست پنجم سقر و آن گبرانست ششم جحیم محل مشرکانست
هفتم هاویه که آن را درک اسفل گویند مقام منافقانست و هیچکس نبود
مگر آنکه او را گذر بر دوزخ بود و قال الله تعالی و امام ماتریدی گفته که مومنان
جاودان در دوزخ نباشند و این لا را طبقه مقرر نبود و طبقه اولی جای
جای دهریانست دوم منزل ثنویه و مشرکان عرب و سوم مقام براهمه

دیگران

ودیگران ثنویت و چهارم از آن یهود و پنجم از آن نصاری و ششم از آن مجوس
و هفتم از آن منافقان و هیچکس نبود مگر آنکه او را گذر بر دوزخ بود و قال الله
تعالی وان منکم الا واردها اما چون مومنان بر آن گذر کنند آتش سرده و افسرده
گردد و گفته اند که صراط قنطره ایست که بالای دوزخ بسته اند و آن از موی باریکتر
و از تیغ تیزتر خلق بر آن بگذرند و دوزخ را شاید که کشند هر کرا اعمال [illegible]
بسلامت بگذرد و اگر نه بدوزخ افتد قال الله تعالی یوم نقول لجهنم هل
امتلات و تقول هل من مزید بر قول اهل استفهام بمعنی سوالست یعنی زیاده کنی
پس ایزد تعالی قدم خود در آن نهد و فرماید قط قط حسبی حسبی امتلات و گفته اند
که استفهام بمعنی نفی است یعنی پر شدم و زیادتی را گنجایش نیست از رسول صلعم
روایت کرده اند که فرمود در شب معراج آوازی شنودم جبرئیل را گفتم این
چیست گفت ایزد تعالی سنگی بدوزخ افکند و آن هفتاد سال بود که میرفت
اکنون بقعر آن رسیده و این آواز خاسته رسول صلعم جبرئیل را گفت چرا میکائیل
را هرگز خندان نبینم گفت از آنگاه که آتش دوزخ را بیافریدند میکائیل نخندید
ابن عباس گوید اگر قطره از آن زقوم که طعام دوزخیانست در زمین چکد عیش همه
جهانیان تلخ شود حسن بصری گوید اگر کسی در مشرق باشد و در مغرب سرپوش دوزخ
برگیرند مغز آنکس از حرارت بسوزد دیگر دوزخ چرا از تنگ بسوزد که روز حشر
آن را که روکنند حوالت باد کنند شیخ ابن العربی گوید که اهل نار را نعیم
خواهد بود لیکن نعیم ایشان هم در نار بود زیرا که صورت نار بعد از

انتهای مدت عذاب بشکند و آنان را که در آن اند خوشی آید و این نعیم آنها بود
و زعم او آنست که هیچ نص بخلود در عذاب وارد نیست و آنچه وارد است
بخلود است در آتش دوزخ نه عذاب

فصل سیم

در افلاک
تبارک الذی جعل فی السماء بروجا و جعل فیها سراجا و قمرا منیرا اکثر فقها
و متکلمین گویند آسمان هفت است و عرش و کرسی بالای آنست و قال جل و علا
و جعلنا فوقکم سبعا شدادا و بر قول حکیمان نه است و فلک هشتم عبارت
از کرسیست و فلک نهم از عرش مجید که آنرا فلک الافلاک و فلک اعظم و
فلک اطلس نیز گویند و شیخ ابن العربی گفته که عرش و کرسی بالای نه فلک
است و افلاک یازده اند و حکما گویند ما را از وجود نه سپهر چاره نبود
و اگر زیاده باشند محذوری لازم نیاید و گفته اند عقل اول محیط است بر
حقایق اشیا بر وجه اجمال و آنرا عرش مجید و لوح و ام الکتاب و قلم اعلی
و روح القدس و روح اعظم و حقیقت محمدیه و دره بیضا و ظل اول
نیز گویند و برخی از علما بر آنند که لوح محفوظ و قلم عبارتست از دو فرشته
و کرسی ظرفیست که عرش و همه مخلوقات در آنست و حسن بصری
بر آنست که عرش و کرسی یکیست و مجاهد و ضحاک بر خلاف آن از
ابن عباس روایت کرده اند حکما گویند افلاک مستدیر و بسیط اند
و کون و فساد و خرق و التیام در ایشان محالست و همیشه متحرک اند بر

افلاک مستدیرست ۱۲

استداره

استداره و آن حرکت ارادیست نه طبیعی و قسری و افلاک را قوت
محرکه و آن مجرد است از ماده و حرکت بیرون آمدنست از قوت بفعل
بر سبیل تدریج و سکون عدم حرکت از چیزی که از شان او آنست
که حرکت کند و حرکت بر چهار قسم است اول در کم چون نمو و ذبول
دوم در کیف چون گرم شدن و سرد شدن آب و آنرا استحاله
گویند سیوم در این و آن نقلست از مکانی بمکانی و در عرف
همین را حرکت گویند چهارم در وضع و آن انتقال جسم است
از هیات وضعیه بهیاتی دیگر چنانچه حرکات افلاک و کواکب
که در جای خود باشند و حرکت کنند و در میان دو حرکت ناچار
سکونی بود مثلا حجری که ببالا اندازند و کوهی فرود می آمده باشد
حرکت آن بسکون منتهی شود تا باز گردد زیرا که سکون آن آنست میان
و حرکت جسمی زمانی و در حرکات افلاک سکونی نبود زیرا که تجز
یک حرکت نباشد و اشراقیان گویند حرکات افلاک رقص حالی
و شوقیست و جمهور حکما بر آنند که حرکت یومیه حرکت فلک اعظم است
که در روزی دوره تمام کند و جمیع افلاک را که بحرکات مختلفه

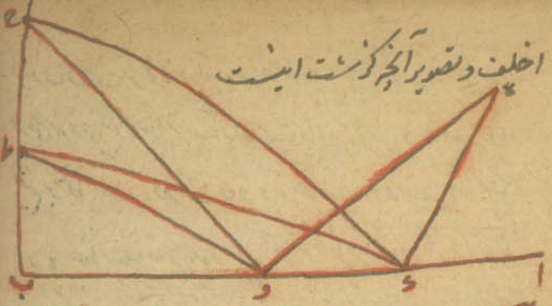
حرکت بر چهار قسم است ۱۲

می‌کنند با خود بگرداند و آن حرکت قسری بود و بعضی از سلف گفته اند که آسمان
بر جای خود ایستاده و زمین را با هوا اهمای حرکت از مغرب بمشرق بجا تا که هوا
با فتاب رسد و نمیرسد و خلایق که برانند پندارند که آسمان متحرکست
متکلمین گویند جمیع ستارگان در آسمان اول اند بدلیل قوله تعالی انا زینا
السماء الدنیا بزینة الکواکب و قوله عزّ و علا و لقد زینا السماء الدنیا
بمصابیح زیرا که آسمان دنیا عبارتست از آسمانی که بزمین نزدیکتر بود
و حکما گویند هر یک از سیارگان بر آسمانی اند و دیگر کواکب در آسمان
هشتم و شیخ نجم الدین کبری روح روحه فرموده که مراد از آسمان دنیا
آسمان هشتم است و ایزد تعالی آنرا آسمان دنیا خوانده از آنکه هیچ چیز
در جهان نیست که صورتش در ان نیست و از ابو حازم مرویست که
آدمی در دنیا بهر حالی که باشد مثال او در جهان حال در عرش بود و
قبل ازین گذشت که بر قولی عرش و کرسی هر دو عبارتست از فلک هشتم
و الله اعلم **فصل سی و یکم** در کواکب علمای هیات — در کواکب و عدد آن ۱۲
متفق اند که عدد کواکب محفوظ هزار و بیست و دو است و آنچه برصد در آمده یکهزار و بیست
و نه سیاره است و علم صور کواکب عبارتست از معرفت احوال آن بحسب

الکمال

دیدن درخت سرنگون در آب و مثالش بر سبیل اختصار آنکه خط اب را
عرض نهر فرض کنیم و خط ج ب را درخت قایم بر کنارش و ه حدقه فرض
کنیم بر خط اب دو نقطه د و و بر ج ب دو نقطه ح ط نشان
از ه خط شعاعی خارج شود بسوی و و خط دیگر بسوی د و واجب بود
که خط نخستین بنقطه ط منعکس شود و زاویه شعاعیه ه و ا مانند انعکاسیه
ط و ب بود و نیز واجب بود که آن خط دیگر منعکس شود بنقطه ح و مانند
به شعاعیه ه د ا با انعکاسیه ح د ب تا آنکه خطوط منعکسه از سطح آب
بسوی درخت مانند اوتار چنگ بود و آنچه منعکس بسر درخت بود دراز
تر از آنچه منعکس بپایین آن و چون بسبب اعتیاد برویت اشیا بخروج
اشعه بر سبیل استقامت شعور بانعکاس نیست پس سر درخت دا اخلتر
نماید در عمق آب و ناچار سرنگون بنظر آید و نتواند بود که خط از د
بسوی ط مثلا منعکس شود و از و بسوی ح و اگر نه شعاعیه ۱۵۵
برابر انعکاسیه ط د ب بود و این انعکاسیه اصغر است از زاویه
ح و ب که خارجه است از مثلث ح د و پس شعاعیه ۱۵۵
نیز از این خارجه اصغر بود و گوییم زاویه ۱۵۵ اکبر است بعلت یکی کوره
از زاویه ه و ا که برابر است با ح و ب اکبر باشند از یکدیگر اند

اختلف و تصویر آنچه گذشت اینست



اما آنکه گفته اند بود که از نقطهٔ واحد چون د دو خط برآمده بدو نقطه از درجت رسید بهم مانند نقطهای ح ط پس از جهت آنست که لازم می آید مساوات کل و جزو و کل لا یخفی **فصل سی و هفتم** در خاک و آن عنصر چهارم است ایزد تعالی فرماید هو الذی مد الارض وجعل فیها رواسی و انهارا رسم برکار فلک چو واکشیدند اول نقطهٔ زمین نهادند کردون زر زمین حلال گرد خط هم ز نقطه کمال گیرد خاکست محل فیض یزدان خاکست محیط رحل قرآن و گفته اند که خاک اشرف عناصر است و از انست خلقت آدم که اشرف مخلوقات است و اگر نه ایزد تعالی ابلیس را که از آتش مخلوق شد بود بسجده او امر نکردی آتش خاین است هرچه بدو دهند نیست گرداند و خاک امین هرچه باو بسپارند نگاه دارد و آتش متکبر است و خاک متواضع و امین متواضع از خاین متکبر افضل باشد اعرابی مردی را دید که زمین بفروخت و بهای آن را صرف کرد گفت خاک آدمی خورد و آدمی ندیده ام که خاک خورد سه خاک مردم خورد ندانستم که چو زر مردم ای برادر خاک **فصل سی و هشتم** در نباتات

دانجار

واشجار درخت نباتات از گریه آدم عم سبز شدند و از انست که دوای دردهای آدم اند حکما گویند نباتات را قوتیست عدیمة الشعور و از ان صادر میشود حرکات و افعال مختلفه بآلات مختلفه و آنرا نفس نباتی گویند و آنرا قوتیست غاذیه که جسم دیگر را شبه کل جسمی که او در انست میکنند چنانچه اجزای آب که نبات را دهند غذای او میگردد و قوتیست نامیه که زیاده میکند در جسم آن و قوت مولده که از جسمی که در انست جزوی را ماده وجود مثلی آن میسازد و ازینجا نباتات تخم میکنند از بهر حفظ نوع و غاذیه میکرد غذا را او بهضم میکند و نقل از او دافع است پس در ان چهار قوتست جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و بعضی ازینان نفس نباتی را نیز مجرد دانند از رسول صلعم روایت است النخل المشدد و در خبر است که قاطع شجر فلاح نیابد و مراد از ان درخت میوه دار است اول کسی که درخت خرما نشاند انوش بن شیث بود و آن بر رخ است میان حیوان و نبات و اول کسی که تقطیع اشجار و ساختن تخته از ان فرمان داد هوشنگ پیشدادی گویند در حدود کرمان چوبیست که آتش در ان تصرف نکند یکی از ان صلیبی ساخت و نزد نصاری برد و گفت صلیب عیسی عم است و دلیل آنکه در آتش نسوزد نصاری امتحان نمودند و باور کردند و مالی وافر بهای آن دادند زر در شت البطالیع سعد دو

درخت سرو نشانده بود یکی بکشمر از ولایت ترشیز و دیگری در فارمد طوس
و آن دو بغایت عظیم شده بود و بقی تا زمان متوکل عباسی بماند متوکل بعبدالله
بن طاهر امیر خراسان نوشت که آنرا قطع کن و بپاره فرست مجوسیان
پنجاه هزار دینار بدادند که ازان درگذرد قبول نکرد و قول صاحب جهان
تا اشنیز و تلقین و ما تین یکهزار و چهار صد و پنجاه سال از عمر آن درخت گذشته
بود و دوره آن بیست و هشت تازیانه وارش و پنج ارش بود و در سایه آن
زیاده از ده هزار گاو و گوسفند قرار گرفتندی چون آنرا ببریدند در آن
حدود زمین بلرزید و در بناها و کاریزها خللی فاحش راه یافت و اصناف
طیور پدید آمدند چنانچه هوا پوشیده گشت و بانواع اصوات ناله و زاری
آغاز نهادند و خرج تنه آن که تا سامره بردند پانصد هزار درم و شاخهای
آنرا بهزار و سیصد شتر بار کرده بودند و چون بیک منزل جعفریه که متوکل
آنجا عمارت میساخت رسید همان شب متوکل را بکشتند

فصل سی و نهم در ریاحین و بساتین

اول کسی که گلها
از کوهها و صحراها بشهر آورد و باغ ساخت و آنرا گلستان نام نهاد
منوچهر پیشدادی بود و گفته اند ارم بن سام بن نوح ع که باغ ارم

باو منسوب

باو منسوبست و مطلق باغ را نیز ارم خوانند و گفته اند که ارم نام شهرستان
عادیانست و قال الله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی
البلاد چون عادیان از اولاد ارم بن سام بودند ایزد تعالی شهرستان را
بنام جد ایشان خوانده قتیبه بن مسلم باهلی چون بعد از یزید بن
مهلب ایالت خراسان یافت و بمرو رفت بفرمود تا شتران او را در باغ
یزید رها کردند در اندک روزی از گلستان نشان نماند چون آن کار
مرو او را گفتند یزید بن مهلب آن باغ را چون بهشت میداشت اکنون
امیر شتر سرای ساخته گفت از برای که پدر او باغبان بود و پدر من شتربان
پس هزار درم از ایشان جریمه گرفت و گفت در مجلس سلطان چنین
سخن که شما را بکار نیاید مگویید انوشروان بگل سرخ الفتی عظیم داشت
خانه را گلستان نام نهاده بود و بنقوش و جواهر آراسته و سقف آنرا
مشبک ساخته گل بر بام آن ورق کردندی و از سوراخهای مشبکه فرود
گذاشتندی از عرش تا فرش چرخ زنان آمدی و بغایت نیکو نمودی
روزی در راه گلی بر خاک افتاده دید گفت ضایع باد کسی که ترا ضایع
ساخته پس فرود آمد و آنرا بر گرفت و ببوسید و هفت روز

دران مقام شراب خورد وبعیش وسرور بسر برد متوکل عباسی نیز گل بسیار
دوست داشتی وگفتی من پادشاه خلقم وگل پادشاه ریاحین وهردو
بصحبت یکدیگر سزاوارتریم سه کوچه همه دلکشند از همه گل خوبتر کان عرق
مصطفی است وان دگران خاک وآب شقایق النعمان بنعمان بن منذر
آخرین ملوک حیره منسوبست گویند وقتی بمنزلی خرم رسید وشقایق بسیار دید
فرمان داد که هرکه ازان گلی بچیند ویتیمی ببرند لاجرم با و منسوب گشت و
گفته اند که نعمان بمعنی خونست وبجهت سرخی رنگ با آن منسوبست شعر
اندر میان لاله دلی هست عنبرین دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود
انوشیروان گوید نرگس با قوت زرد میان لولو سفید بوزمرد سبز
امیر معزی فرماید زنهر دیدن گل از عبهر دیده بگشاید ترسک ابر نوروزی چکد در دیده عبهر
جواد بلبایکی ساعد نسیم پاک انگشتان بکف بر ساغر زرین در مروارید در ساغر
فصل چهلم در اثمار وبهترین آن نزد اکثر خربزه است
وقال بعضهم فیه تلث خصال فی البطیخ فخر وفی الانسان نقصان وذلته
خشونته جلده والثقل فیه وصفرة لونه من غیر علة
اذا قطعته ارباتراه کبدر قطعت عنه الاهلة

90

ان زرد

آن زرد در رنگ مشکین بوی وطعم طعم شهد رنگ دیبا دارد وگوی وبوی عود خام
گو بر هندی شود وهر یکی ازان دو ماه نو ورسوی بیان اندر فذات خود ماه تمام
از علی رضا مرویست که فرمود انگور دانه دانه بخورید گویند چون نوح ع از
کشتی برون آمد درخت انگور بنشاند ابلیس درآن دمید تا خشک
گشت نوح ع اندوهگین شد ابلیس بیامد وگفت اگر رضا دهی آنرا بخون
جانوران آب دهم تا سبز شود نوح ع رضا داد ابلیس هفت روز هر روز
بخون جانوری آنرا آب داد تا سبز شد واز اینست که شارب خمر
چون شیر شجاع وچون خرس قوی وچون پلنگ غضبناک وچون شغال
محدث وچون سگ متقاتل وچون روباه متملق بود وچون خوک فساد کند
مامون عباسی گوید چهار میوه از بهر چهار عضوست سیب از بهر دل وآبی بهر
معده وانجیر بهر سپرز وخربزه بهر مثانه وگفته اند سیب وبه وانار
بترتیب لف ونشر دل را ومعده را وجگر را مقویست فصل چهل ویکم
در ابر وبرف وباران وامثال آن قال الله تعالی وهو الذی یرسل
الریاح بشرا بین یدی رحمته حتی اذا اقلت سحابا ثقالا سقناه لبلد میت
فانزلنا به الماء فاخرجنا به من کل الثمرات کذلک نخرج الموتی لعلکم تذکرون

طایفه از متکلمین گویند ابر جانوریست که بفرمان ایزد تعالی بدریا رود و آب بردارد
و بر جهان بارد و حکما گویند کاینات جو عبارتست از چیزی که حدوث آن از ترکیب
عناصر است نه ترکیبی که بحد مزاج رسد و آن اوسطست بسایط از مرکبات و در کره باد
حادث شود و از آنست ابر و باران و سبب اکثر دران شدت اتصال بخارست
و آن عبارتست از اجزاء هوایی که ممزوج شده با آن اجزای مائی که از غایت خوردی
حس آنرا تمیز نمیتواند کرد پس چنین بخاری که مجاور آب باشد و از آب او را برودتی
حاصل شده باشد صعود کند و بطبقه رسد که تاثیر شعاع آفتاب بانعکاس
از آن منقطع بود و آنرا طبقه زمهریریه خوانند آن بخاریست برودتی که دارد
و برودت دیگر که باو رسد متکاثف شود اگر برودت قوی نباشد جمع آید
و بپارسی آنچه جمع آمده ابرست و آنچه می بارد باران و اگر برودت قوی
باشد و آن برودت برسد با جزای سحاب پیش از اجتماع آن برف بارد
و اگر بعد از اجتماع آن رسد تگرگ و اگر آن بخار بطبقه سرد که گفتیم
نرسد گاه باشد که بسبب آن منعقد شود و ابری متساقط کرد و گاه شود
و آنرا ضباب خوانند و بپارسی میغ گویند و اگر آن بخار قلیل بود چنین
سرد بر [illegible] در ان تاثیر کند اگر منجمد نگردد طل باشد یعنی شبنم و اگر منجمد شود
صقیع و آن چیزیست شبیه ببرف و تطبیق قول حکما و متکلمین بدینگونه
توان کرد که نفس با آن اجزا که بحد مزاج نرسیده متعلق است نه نفس

مانند

مانند نفوس دیگر مرکبات که بحد مزاج رسیده و شک نیست که در نفوس آنها نیز
تفاوتست چنانچه میان نفس انسانی و حیوانی و نباتی و همچنین توفیق میان اقوال
ایشان که در باب رعد و برق و صاعقه و غیرها گفته اند بر صاحب فطانت سلیم
دشوار نبود والله اعلم بالصواب میر سید احمد از اکابر هندوستان روزی
دعوتی داشت درویشان از شدت حرارت شکایت کردند سید بدرگاه ذوالجلال
دعا کرد تا ابری پدید آمد و سایه افکند [illegible] این بیت بدیهه بگفت سلطان کسی بود
که چنین سایه بان کشد بی خیمه و طناب جهانی در جهان کشد - مالک دینار را
گفتند دعا کن که باران بیارد گفت دیر شده که بر ما سنگ نمی بارد رابعه قبتیه گوید
هرگز در برف ندیدم که یاد نکردم از تطایر صحف در روز قیامت از خط بیرام خان
خان خانان منقولست که کاتب العبد بیرام بهار نوار از زبان حضرت شاه کمال الدین
شیرازی سلمه الله و ابقاه بیک واسطه شنید که در وقتی از اوقات سلطنت
سلطان مظفر پدر سلطان بهادر در احمد آباد مقدار بیضه مرغ خانگی تگرگ
بارید و ما تعجب داشتیم درین اثنا از کنبایت کتابت آمد که اینطرف ژاله دو گز
و دو نیم گز افتاده که تا بیت را الحسن پیش سلطان بردیم سلطان عرضه داشت
حاکم جانور را که میان احمد آباد و جوده پور واقع است بما داد و نوشته بود که

ملان روز در اثنای باریدن ژاله بیکبار قطعه ابری متوجه زمین شد ما خیال
کردیم که بر سر قریه خواهد افتاد دگر لحظه بیرون قریه رفتیم و دیدیم که یک قطعه ژاله بود
پیمودیم طول آن هفده وجب بود و عرض نه و گردی و عمق یک وجب بود والله اعلم
بالصواب گویند در ولایت کاشغر که بسیار می بارد وقتی مثل آسیا سنگی
که بهم چسبیده بر زمین آمد

فصل چهل و دوم در رعد و برق

قال الله تعالی هو الذی یریکم البرق خوفا وطمعا وینشئ السحاب الثقال
ویسبح الرعد بحمده والملائکة من خیفته ویرسل الصواعق فیصیب بها من
یشاء مفسرین گفته اند رعد ملکیست که سحاب را میراند و برق تازیانه او
و در حقایق مسلم است که رعد صعقه و شکافتن است و برق و باران آه پرسوز
و گریه ایشان حکما گویند سبب رعد و برق آنست که دخان که عبارت است
از اجزای ناریه که مخلوط شده آن با اجزای ارضیه که از غایت صغر حس ادراک
آن نمیتواند کرد چون محتبس شود در میان سحاب بعضی از ان خواهد که صعود کند
از بهر بخار حرارتی که در انست و بعضی بسبب زوال حرارت خواهد که فرود آید
ازین حرکت سحاب را بدرد و از دریدن سخت آواز رعد خیزد و بار که ازین
حرکت دخان اشتعال یابد و آن برق باشد از رسول صلعم مرویست که فرمود چون
آواز صاعقه شنوید بگوئید اللهم لا تقتلنا بغضبک و لا تهلکنا بعذابک

وصاعقه

وصاعقه نوعی از برقست که اجزای ارضیه آن بعد از اشتعال باقی ماند و
بزمین رسد و بسوزد و از انواع است نوعی چنانکه بهرچه از فلزات بگذرد
و از عجایب آنکه چیزی که در انست نسوزد چنانچه مشاهده شده که شمشیری که در
نیام بود رسیده و نیام را نسوخته و چند جای شمشیر را گداخته و از شیخ ابوعلی
سینا منقولست که روزی در حوالی جرجان آهنی [illegible] که بوزن یکصد و پنجاه من
بود و اجزای آن مانند دانهای گاورس بهم متصل مینمود از هوا بیفتاد و از اهالی آن
نواحی آوازی غریب شنیدند و آنرا نزد والی جرجان بردند سلطان محمود غزنوی
قدری از آن طلب نمود و هر چند خواستند که چیزی از ان جدا کنند نتوانستند عاقبت
بتدبیرات قطعه شکستند و نزد سلطان بردند بسیار جهد کردند که شاید تیغی از ان
توانند ساخت نتوانستند و راقم حروف از اسلامیان شنیده که بعهد نور
الدین محمد پادشاه جهانگیر آهن پاره بیفتاد بس سعی کردند که از ان تیغ توانند
ساخت صورت نیافت عاقبت قدری آهن دیگر ضم کردند و از ان دو شمشیر
ساختند و شمشیرها اکنون در سلاح خانه پادشاهی موجودست و جوهرش
در غایت نیکویی چنانچه هیچ مناسبت بجوهر دیگر شمشیرها ندارد

فصل چهل و سیوم در شهاب

قال الله تعالی و لقد
جعلنا فی السماء بروجا و زیناها للناظرین وحفظناها من کل شیطان رجیم

الا من استرق السمع فاتبعه شهاب مبین از ابن عباس رض مرویست که از
زمان آدم ع تا عیسی ع دیوان بآسمان میرفتند و از ملایکه که اخبار لوح محفوظ را باهم
میگفتند سخنان می ربودند و بدوستان خود از کاهنان میگفتند چون عیسی ع متولد شد
ایشان را از سه آسمان منع کردند و چون ولادت باسعادت خاتم النبیین ص دست
داد از همه آسمانها ممنوع گشتند و بجهت رجم ایشان شهب مقرر شدند و ابواب
کهانت بکلی مسدود گشت حکما گویند سبب شهاب آنست که چون دخان صعود
کند و بحیز کره آتش رسد اگر لطیف باشد آتش در وی در گیرد و بسرعت ملتهب شود
و چون ستاره نماید و اگر غلیظ بود احتراق زمانی در وی نماید و باشکال مختلفه
متشکل گردد و ذو ذوابه و ذوات النیازک و الاذناب ازان باشد
و منقولست که در سال میلاد باسعادت رسول ص آتشی مشتعل در حوالی قطب شمالی
ظاهر شد و تا آخر سال بماند و دران ایام در بعضی از دیار چند ساعت از روز
مانند چاه تاریک شدی و از هوا خاکستر باریدی و این را حکما در باب کاینات
جو ذکر کرده اند و مشهورست که چون ذو ذوابه مکون شود ملکی و دولتی را
خلل افتد در ستین و ثمانمایه ظاهر گشت و میرزا ابو القاسم بابر درگذشت
و در خمس و ثمانین و تسعمایه مکون شد و شاه اسمعیل ثانی نماند

فصل چهل و چهارم در قوس قزح و هاله حکما گویند قوس قزح حادث
میشود از انعکاس نور آفتاب در اجزای رشیات صقیله آب که وضع آن

وضع دایره است و آن بدین موجب بود که ابری یا کوهی کثیف در جهت خلاف
آفتاب باشد و میان آن و آفتاب اجزای مذکوره پس چون نور آفتاب باجزا
رسد چون ازپس آن ابر یا کوهی کثیف بود پرتو آن در اجزای مذکوره
بنماید و اختلاف الالوان قوس قزح بسبب اختلاط نور آفتاب و اجزا بود
و هاله از انعکاس نور ماه است در اجزای صقیله مستدیره همچنانکه در قوس قزح
گفته شد و هاله آفتاب را نیز باشد بشکل مستدیر لیکن از غایت پرتو آفتاب
در نظر نیاید و از شیخ ابوعلی سینا منقولست که دو نوبت دیده ام و
حکما اختلاف کرده اند در آنکه قوس قزح و هاله خیالست یا نه مشائیین
از خیالات گویند و دیگران در خارج موجود دانند و معنی خیال آنست که صورتی
که در خارج موجود نباشد بنماید مانند عکس در آینه که گمان میبرند که موجودست
در آن و در نفس الامر نیست

فصل چهل و پنجم در عیون و انفجار
آن حکما گویند چون بخار در خاک محتبس شود و بجهتی میل کند و از بهر مجاورت خاک
سرد گردد و منقلب شود بآبی که مختلط است باجزای بخاریه پس چون بسیار شود
خواهد که بیرون آید زمین را بشکافد و چشمه ازان روان گردد و اگر غلیظ باشد
و خاک را نتواند شکافت زلزله شود و گاه باشد که از شدت حرکت آن وجود
ماده دخانی مایل شوند و آتشی عظیم آشکارا گردد و از عجایب چشمها چشمه ایست
که کنده و در دامغانست اگر چیزی از قاذورات دران افکنند باد و باران

وسرمای سخت ظاهر کردد و در بکلانه از حدود خاندیس چشمه دیده شده
که نزدیک بمعدن کوکرد بود در منبع وی آتشی چندان کرم که در آمدن وبرآمدن آن
محال مینمود و رفته رفته سرد میشد و بوی کوکرد از ان بمشام میرسید
و همچنین چشمه ایست بحدود دو بکیر از بلاد بهار و از ان بوی کوکرد میآید
و از بیغو ابخره که بقوت شامه موصوف شنیده شده که میآید و ان در فصل
بهار خشک شود چنانکه مطلقا نم نماند و در یکی از جبال سمرقند چشمه ایست که در
تابستان یخ بندد و در زمستان چنان کرم بود که بیضه در ان پخته شود و در
سمیرم چشمه ایست که چون در زمین ملخ افتد از ان آب بردارند و ظرفی را
که آب در ان است بر زمین ننهند تا موضع معهود و سار بسیار همراه حامل آب
شوند و با نجا آیند و ملخها را بکشند و در شاشی چشمه ایست بر سر عقبه روزی که
ابر باشد در ان چشمه آب بود و روزی که ابر بود پر آب باشد و در حدود
طبریه هفت چشمه است که هفت سال متوالی از ان آب روان باشد و هفت سال
دیگر مطلقا نم ندارد و در حد و د ملطیه چشمه ایست که اگر آب آن را اندکی از چشمه اندک
راهی ببرند و بپاشند در حین سنگ شود و موجب هلاک کردد و در کوهی از
دیار مصر چشمه ایست که اگر جنب یا حایض بکنار آن آید بایستد و تا دور نشود
آب روان نکردد و در بعضی از بلاد چین چشمه ایست که آن را عین المسک خوانند
پیوسته بوی مشک از ان بمشام رسد و میان حضرموت و نوبه ابلست

کم هر که

که هر که از ان آب مدهنت کردد و در کشمیر حوضیست و در ان سوراخی
چون آفتاب بطلوع آید آب از ان بیرون آید و حوض پر شود و آب از سر بشی
چندان ریزد که دو سه آسیا تواند کشت و بروز چنین باشد و دیگر تمام سال
حوض خشک بود **فصل چهل و ششم** در آبار انس بن مالک
از رسول صلعم روایت کند که فرمود سبعة للعبد تجری بعد موته من علم علما او
اجری نهرا او حفر بئرا او بنی مسجدا او ورث مصحفا او ترک ولدا صالحا
یدعو اله او صدقة تجری له بعد موته شیخ سعد الدین حموی را کفتند چرا آب
زمزم بهتر کشت با آنکه لذت دیگر آبها بهترست کفت از انکه زمزم در عدد با
اسم عزیز برابرست چاه زمزم ببرکت قدم اسمعیل علیه السلام ظاهر شد و پس از
مدتی عمرو بن حارث رئیس قوم جرهم آن را با زمین برابر کرد و پس از ان
بالهام عبد المطلب جد رسول صلعم بنا بر خوابی که دیده بود حفر آن نمود و در
سراندیب چاهیست که هر که بقعر آن نکرد سنگی یا چوبی بروشنی آید و
انکار کنند و کویند مرقد یکی از ابناء آدم علیه السلام در انست در یا میان چاهی بوده
که چشمه بحر بکنار آن بآب خوردن رفتی آب از قعر چاه ببالا آمدی بحر دهان بر آن
نهادی و غرقه شدی و بعد از ساعتی استخوانهاش بکنار چاه افتادی
فصل چهل و هفتم در انهار و آن از جمع آمدن چشمها و کداختن برف

در کوهها پدید آید اول کسی که حفر انهار نمود هوشنگ پیشداد بود و اعظم
انهار نیل مصر است و آن به بحر روم منتهی شود و در ان نهنگ و اسب آبی بسیار
بود و بر خلاف دیگر نهرها در تابستان زیاده شود زیرا که منبعش جبال القمر
است که در پس خط استوا واقع شده چنین در بلاد شمالی تابستان بود آنجا زمستان
بود چه آفتاب از سمت رأس دور افتد و گفته اند که بزرگترین رودبار جهان
رود آتل است که در دشت قبچاق است و از انهار عظیم است رود جیحون
که واسطه است میان ایران و توران و سیحون بر غانه و ترکستان و گنگ
و جون و غیر آن بهندوستان و کر و ارس بشروان و دجله و فرات در عراق عرب
و جزیره و غیر آن گویند در طبریه نهریست نیمی سرد و نیمی گرم و با یکدیگر ممزوج نمیشود

فصل چهل و هشتم در بحار گیتی بحر ابو الخالد است و آبی که بگرد
ربع مسکون در آمده عرب آنرا محیط و فارسیان دریای بزرگ و اهل یونان
بحر اوقیانوس خوانند و ربع مسکون پاره ایست از کره زمین که بقدرت
الهی بجهت سکونت بنی آدم از میان آب بر آمده و حکما گویند اوجات شمالی
و حضایض جنوبیست و از تأثیر آن آب بجنوب کشیده شده و ربع شمالی
از آن بیرون آمده و معمور گشته و گفته اند که پیوسته جانب شمال خشک میشود
و طرف جنوب را آب میگیرد چنانچه در هر ده سال یک فرسنگ از ین بآن
نقل میکند و بعض این را ضعیف شمرده اند لیکن می بینند با آنکه زمین خشک

دریا شود

دریا شود و دریا زمین خشک و خشک شدن دریاچه ساوه و دریا
شدن زمینی که از باب الابواب بر آن سر کشیده اند و اکنون در دریای
گیلان پنهانست بر سمع و لیلی واضح است اول کسی که علم شناوری پدید آورد
فیثاغورس حکیم بود نظامی گوید سه چیز عقل را زایل کند بسیار دیدن در
آینه و خنده بلند کردن و پیوسته در بحر نگریستن طایفه از علما گویند بحار
عظیم پنج است و دیگر بحرات شعبهای آنست اول بحر عمان و آنرا بحر هند
و بحر سند و بحر فارس و بحر چین و بحر اعظم نیز گویند طولش از زمین چین
تا اراضی حبشه دو هزار و ششصد و شصت و شش فرسنگ است و عرضش
نهصد و سی فرسنگ از الجمله سیصد و سی فرسنگ بر شمالی خط استوا است
و باقی در جنوب آن و درین بحر بیست هزار جزیره است و از ین دریا
پنج شعبه بمعموره عالم در آید اول ۱ خلیج بربر دوم ۲ خلیج احمر سوم ۳ خلیج فارس
۴ خلیج هند ۵ خلیج اخضر خلیج بربر را بحر الزنج و بحر حبش نیز خوانند
نزد اکثر مثلث شکل است طولش از جنوب بشمال یکصد و شصت و پنج
و عرضش از مغرب بمشرق بقاعده مثلث سی و پنج فرسنگ و عمقش شصت
فرسنگ راکب این بحر سهیل و قطب جنوبی را ببینند و قطب شمالی را نتوانند

دیده وکف این دریا منعقد شود وخلیج احمر را بحر قلزم وبحر یمن وبحر عدن و
لسان البحر نیز گویند وگفته اند که هلاک فرعون درین بحر بود واز ان تا
فسطاط مصر که بر شرقی نیل است سه روزه راه است وطول این خلیج از جنوب
بشمال چهارصد وشصت وشش فرسنگ است وعرضش در جای که ببحر هند پیوسته
است دویست فرسنگ وباریکتر شود تا بقرب منتهاش شصت فرسنگ رسد و
بر ضلع غربی آنست بجز از بربر وبعضی از حبشه وبر راس او بطرف ضلع شرقی
قلزم وبر ضلع شرقی آن بعد از قلزم سواحل حجاز است وبعد از ان سواحل یمن
وبعد از ان عدن وخلیج فارس را بحر بصره وخلیج عمان نیز گویند دریا مبارکست
واکثر سفاین از ان بسلامت آیند وشکل آن نزدیک اکثر مثلث است طولش
از جنوب بشمال چهارصد وشصت فرسنگ وعرضش یعنی قاعده مثلث قریب بیکصد و
هشتاد فرسنگ وعرض راس آن پنجاه وچهار فرسنگ ومیان این دریا وبحر قلزم کمتر از
پانصد فرسنگ وآن زمین را جزیرة العرب خوانند وبر راس آنست عبادان بصره
وآنجاست که دجله وفرات باین بحر پیوندد وبر سواحل ضلع شرقی این خلیج بلاد
فارس است وکنار هرموز انگاه مکران پس سواحل سند وخلیج هند از زاویه
شرقیه بحر فارس است تا زمین چین طول این دریا از مشرق بمغرب پانصد
یا نصد وهفتاد ودو فرسنگ است وعرضش از جنوب بشمال سیصد وسی فرسنگ
ودرین دریاست جزیره سراندیب وبر شمالی آنست سواحل بلاد هند وخلیج

اخضر

اخضر در اقاصی بلاد هند است وآن نیز مثلث شکل است وآنرا بحر چین نیز گویند
زیرا که بعضی از بلاد چین در سواحل آنست وهزار سود اکثر ان زیر باد
برین دریاست خلیج شرقی آن از جنوب بشمال یکصد وده فرسنگ وخلیج غربی
آن تقریبا پانصد فرسنگ بحر دوم بحر شام است وآنرا بحر روم وبحر
افریقیه وبحر کبیر نیز گویند طولش از مغرب بمشرق هزار وششصد فرسنگ است
وعرضش آنجا که بمحیط پیوندد ده فرسنگ واین موضع را معبره هرقلس گفته‌اند
وهرقلس نام پادشاهیست که قنطره برین موضع ساخته بود تا مردم
بسهولت عبور نمایند واکنون انرا زقاق گویند واین دریا عریض شود
تا آنکه در بعضی از حدود شام دویست وشصت فرسنگ ودر بعضی دویست
فرسنگ وباین بحر منتهی شود شعبه از بحر طرابزون که از جانب شمال
آمده وتمام بلاد روم ایلی واقعست میان این دو بحر بحر طرابزون و
بحر شام وبر جنوبی این بحر است بلاد مغرب وافریقیه واسکندریه
ودر غربیه اسکندریه رود نیل باین دریا پیوندد وبر شمالی این دریاست
بلاد اندلس وروميه کبری وافرنجه وبعضی از روم ایلی ودرین دریا
دویست وشصت ودو جزیره است واز این دریا دو شعبه ممدوده در آید
یکی را خلیج ونیان ودیگری را خلیج اردوس خوانند خلیج اردوس بطرف

شمال دویست و سی و پنج فرسنگ است و از آن طرف بمحیط متصل نیست و اکثر
تجارت اهل قسطنطنیه برین دریاست و خلیج یونان نزدیک بروضه کبری
از بحر شام منشعب شده و یونان در میان آب غرق گشته و عرض این خلیج
هفتاد فرسنگ است بحر سیوم بحر مغرب است و آن را بحر اندلس و بحر طنجه
و بحر اسود و بحر اکبر و بحر اوقیانوس و بحر اخضر و بحر محیط نیز خوانند طول و عرض
این دریا معلوم نیست و ابتدای آن از اقاصی جنوب از محاذات ارض
سودان است بر مغرب سوس اقصی و اندلس و قبرس و فرنگ گذرد و
ملتقای آن و بحر اعظم را مجمع البحرین خوانند بحر اعظم آنجا بشکل غریب بابی
بحر پیوندد و از هنگام طلوع تا وقت زوال بحر مغرب غالب بود و از زوال
تا شام بحر هند و درین دریاست جزیره طلیطله و جزایر خالدات و
غیر آن و ازین دریا دو خلیج بمعموره در آید خلیج اندلس و خلیج طنجه
خلیج طنجه طولانیست و عرضش دو نیم فرسنگ بجانب جنوب رود و در
بلاد زنگبار منتهی شود بحر چهارم بحر بنطس است و آن را بحر
روس و بحر طرابزون نیز خوانند از عقب قسطنطنیه در زمین روم و صقلاب
ممتد شود و قسطنطنیه برین بحر است و طولش چهار صد و سی و سه فرسخ
وازین بحر دو شعبه بمعموره در آید یکی قریب بجزیره سوادق و آن را خلیج

سوادق

سوادق خوانند عرضش صد فرسنگ است و طولش بجانب شمال معلوم
نیست و دیگری خلیج فرنگ و آن تا قریب شمال بلاد صقالبه و کیماک
ممتد شود و بر سواحل است بلاد فرنگ بحر پنجم بحر گیلانست و آن را
بحر طبرستان و بحر باب الابواب و بحر خزر و بحر گرگان نیز خوانند و عوام
دریای قلزم گویند طولش از مشرق بمغرب دویست و شصت فرسنگ و عرضش
دویست فرسنگ در بعضی از مواضع و دران ریزد نهر کر و ارس و آتل و
درین دریا مد و جزر نبود زیرا که بمحیط متصل نیست و تلاطم بسیار بود
و کشتی بسلامت کمتر آید و بر شرقی این دریاست خوارزم و سقسین
و بر شمالی دشت خزر و بر غرب شروان و آلان و بر جنوبی گیلان و مازندران
و درین دریا دویست جزیره است اشهر آن آبسکون که اکنون در آب
نهانست و گفته اند که جیحون پیشتر بدریای مشرق ریختی در اوان
خروج مغول راه بگردانید و باین دریا پیوست لاجرم دریا بعضی افزود
و شنیده شد که آب جیحون در ریگستان ناپدید میشود والله اعلم بالصواب
و گفته اند که آب جیحون و سیحون در بحیره خوارزم ریزد و دور بحیره خوارزم
یکصد فرسنگ است و غیر از آن نیز بحیرات هست و دیگر آن بتطویل
می انجامد و از عجایب آنست بحیره اخلاط که دو ماه در آن ماهی هست

و دو ماه دیگر نیست و بر قول بحار عظیم هفتست و بحر محیط نه از انست و همچنین دریای گیلان و بحار سبعه عبارتست از هفت خلیج که از بحر محیط جهة بلندی و پستی زمین بمیان خشکی در آمده و درین هفت خلیج دوازده هزار جزیره مسکونه و مزروعه و منتفع است خلیج اول دریای چین و ماچین و آن بزرگترین دریاهاست و درین بحر سه هزار و هفتصد جزیره است از جمله جزایر واقواق و آنجا درختان هست که میوهٔ آن بشکل مردان هست و چون باد باران وزد از بر کها آواز واقواق آید خلیج دوم بحر هندست و انرا بحر اخضر خوانند و در ان دو هزار و سیصد جزیره است از جمله جزیره سیلان که هشتاد فرسنگ در هشتاد فرسنگ است و بحر عمان لجهٔ ایست ازین دریا و غربی این بحر جنوب و یمن و عمان و بادیه و شمالی عراق عرب و خوزستان و جنوبی بحر هند و عرض این لجه آنجا که ببحر هند رسد یکصد و هفتاد فرسنگ است و بحر قلزم نیز لجه ایست از دریای هند و انرا بحر احمر گویند شرقیش یمن و عرب و غربی حبشه و شمالی قلزم و یثرب و تهامه و جنوبی بحر هند و گفته اند که درین بحر فرعون غرق شده و بحر حمید که انرا بحر بربر خوانند نیز لجه ایست ازین دریا خلیج سوم دریای زنگست و انرا بحر مغفر نیز خوانند بجهت بسیاری امواج و در بعضی از جزایر آن قطب شمالی را نتوان دید و در بعضی هر دو قطب مرئیست خلیج چهارم بحر مغربست

وانرا

وانرا بحر طنجه نیز خوانند و درین بحرست جزیره طلیطله خلیج پنجم دریای روم است و انرا بحر شام و بحر فرنگ و بحر قسطنطنیه نیز خوانند و اهل یونان بحر بنطس گویند و عرض آن از اسکندریه است تا دیار فرنگ و از لاذقیه تا قسطنطنیه دویست و شصت فرسنگ و درین بحر قریب به ششصد جزیره است خلیج ششم بحر طرابزونست و جنوبی آن دشت خزرست و غربی ولایات فرنگ و قسطنطنیه و شمالی بحر محیط و شرق قرقیز و دران دو هزار جزیره است و در بعضی جزایر ششماه شب و ششماه روز بود و بدین سبب انرا ظلمات خوانند خلیج هفتم بحر مشرقست و در شرق آن ولایات یاجوج و ماجوج و در جنوب صحاری کیماک و قرقیز و سلکنا و در غرب ظلمات و در شمال بحر محیط والله اعلم بالصواب **فصل چهل و نهم**

در سفینه قال الله تعالی و من آیاته الجوار فی البحر کالاعلام و قال عز شانه و سخر لکم الفلک لتجری فی البحر بامره اول کسی که کشتی ساخت نوح ع بود که باشاره جبرئیل ع با آن پرداخت و در انوقت کافران از روی تمسخر آنجناب را میگفتند که بعد از پیغمبری درودگری یافتی طول کشتی بروایتی ششصد و شصت گز بود و عرض سیصد و سی گز و از امام حسن ع

مرویست که طول آن هزار و دویست گز بود و عرض ششصد گز و سه طبقه داشت
طبقه اول جای آدمیان دوم جای وحوش و طیور سوم محل سباع و آن بصورت
مرغ بود سر او چون سر طاوس و سینه چون سینه بط و بروایتی سینه کبوتر
و دم چون دم خروس و اندرون و بیرون را بقیر مطلا کرده بودند ۹
چون قوس قزح خمیده گرد او اما بشکل او مکنون است چون ناقه صالح از بن و سر
ثعبان کلیم زیر کشتی اندر امیر نوح سامانی محمد زکریای رازی را ببخارا خواند محمد
بکنار جیحون رسید و گفت بر کشتی سوار نشوم که از حکمت دور است آنکه بطلب آمده بود
ناچار شد و باجبار او را بکشتی در آورد محمد گفت من خود باختیار نیامدم و ظرفا
گفته اند که کشتی که نگون ملک الموت سقراط در کشتی بود ناگاه طوفان خاست
ملاح را گفت از آب تا کنار کشتی چه مانده گفت مقدار دو انگشت گفت کشتی
بساحل ران که میان ما و مرگ دو انگشت مانده اعرابی بکشتی نشست و
تلاطم بسیار دید و دیگر بار سبز دریا رفت و از ساکن یافته گفت بحلم تو مغرور
نشوم شریح قاضی گواهی ملاحان قبول نکردی و گفتی خود را در مهلکه می اندازند
ایشان از غم امور مسلمانان نخواهد بود **فصل پنجم** در جبال
قال الله تعالی والله جعل لکم مما خلق ظلالا وجعل لکم من الجبال اکنانا وقال
وقال عز شانه وجعلنا فی الارض رواسی ان تمید بهم زمین از تب لرزه آشفته
فرو گرفت بر دامنش میخ کوه بقول اکثر علما مراد از تین و زیتون در کریمه

والتین

والتین والزیتون دو کوه است طور تینا و طور زیتونا که مسکن زهاد
و عباد و ابدال است و آن هر دو در بلاد شام واقع شده و کوه قاف آنست
که گرد عالم است و گفته اند که کوه قاف عبارت از کوه لکام است که بر اکثر ربع
مسکون گذشته بدایت آن از مکه و مدینه است و در مکه عرج خوانند و چون به سمیساط
و ملطیه رسد قالیقلا و چون بانطاکیه و مصیصه لکام و میان حمص و دمشق
لبنان و بحدود عراق و گیلان فیروز کوه و بشروان البرز و بمازندران صور
و از آنجا تا غور و غرجستان کشد و بجزیره سراندیب منتهی شود و بران اولیای بسیار
باشند و از جبال مشهوره جبل ابو قبیس است که در مکه است گویند هر که بر آن کله بریان
خورد دران سال از درد سر در امان باشد و جبل قاسیون بدمشق است و گویند
اثر خون هابیل هنوز بر سنگی از آن باقیست و کوهی که غار اصحاب کهف در آنست
بحدود انطاکیه است معاویه بعهد خویش جمعی را بآنجا فرستاد ایشان بدرون غار
رفتند بادی سخت وزید و همه را بیرون افگند و در سراندیب کوهیست در
بر آن علامت قدم آدم ع بطول هفتاد ذراع هر شب بر آن باران بارد
و در جای دیگر نبارد و در تبت کوهیست که چون آتش بر آن افروزند
آب از زمین بر آید و آتش را خاموش کند و بیستون کوهیست مشهور میان
حلوان و بغداد و اثر فرهاد بر آن پیداست و در جهان کوه بسیار است
و اگر بذکر همه پردازیم سخن دراز شود لاجرم بهمین اختصار رفت **فصل**

نگاه دوم در صورت کره زمین و مساحت اقالیم زمین سه طبقه است طبقه اول
نزدیک بمرکز که ارض صرفست و آن بسیط است و از امیر العلاء الملک سلمه الله تعالی شنودم
که وقتی میر صدر الدین محمد دشتکی در موضعی از بلاد فارس چاهی میکند بس بکندند تا
بجایی رسیدند که خاک بسیط بود و نقل آن محسوس میشد و مرئی نمیگشت و طبقه
دوم را طین گویند و آن خاکیست باب آمیخته و طبقه سیوم آنست که از میان
آب افراشته شده و شعاع آفتاب در و موثرست و اکثر علما گویند آبادی کمتر از
ربع است و آنرا ربع مسکون خوانند و در عجایب المخلوقات مسطورست که سکندر خواست
که بر ساحل بحر محیط مطلع شود کشتی با آن کار فرستاد ایشان یکسال برفتند و جز آب
هیچ ندیدند و بعد از یکماه دیگر بکشتی رسیدند که در آن مردم بسیار بودند و زبان
ایشان مفهوم نمیشد زنی از آن قوم بدست آوردند و باز گشتند سکندر بفرمود
تا زن را بمردی دادند فرزندی آمد هم زبان پدر دانستی و هم زبان مادر گفتند از مادرش
بپرسی که از کجا آمدی گفت ملک ما ما را فرستاده بود تا حال این طرف دریا معلوم کنیم
گفتند آن طرف بحر معموری هست گفت مملکتیست ازین عظیم‌تر و خلق ازین انبوه‌تر و
هندوان گویند بر گرد زمین دریای محیط است و بعد از آن مملکتی دیگر عظیم‌تر
ازین آنگاه دریای دیگر و ملکی دیگر و همچنین تا هفت زمین و این زمین که برآنیم
منقسم است به نه قسم و حکما گویند زمین کرویست و آب باکثر سطح آن
محیط گشته و هر کوه و مغاکی که عظیم‌ترست نسبت با جرم زمین چنین کوهیست

کوهانی

بو ربت و آن چین و ماچین است و بخش غربی را جهم و آن معمور بیست
و مابین جنوب مشرق را اگنی گویند و آن مسکن کوهیان و جزایر دریاست
و مابین شمال و مشرق را ایشان خوانند و آن ختا و ختن است و مابین
مغرب و شمال را بایب خوانند و آن روم و فرنگستان است و مابین مغرب
و جنوب را نیرت گویند و آن بلاد بربر و قبط و افریقیه است و تقسیم زمین
باقالیم سبعه بر موجب است اقلیم اول بزحل تعلق دارد و عامه اهل این اقلیم
اسود اللون باشند مساحتش از همه اقلیمها بیشترست طول عمارتش قسمی
صد و شصت درجه و عرضش ریجه هشت درجه و چهل و سه دقیقه و مبدء
این اقلیم جاییست که عرض یب حه دوازده درجه و چهل و پنج
دقیقه باشد و عرض آخر آن کالمز بیست درجه و بیست و هشت دقیقه
از مشرق از جزایر و اقاق در آید و بر خانقو و خانجو از بلاد چین گذرد و
بشهر ناوو بیکو آید و بحر چین قطع کند و بر از ولایات هند و حدود اندیب
و دیگر جزایر و بنادر بحر هند گذرد و بحر هند و بحر فارس قطع کند و به
صحار عمان و حضرموت و عدن و صنعا و دیگر بلاد یمن رسد و بحر
قلزم قطع کند و بولایات حبشه و نوبه و وسط بلاد بربر گذرد و نیل
مصر قطع کند و ببلاد زنگبار رسد و بحر زنگ قطع کرده در بحر مغرب منتهی

شود اقلیم دوم بقول فارسیان بمشتری و بقول ابو معشر بآفتاب تعلق دارد
لون عامه این اقلیم میان سمرة و سواد باشد طول عمارات شرقی صد و پنجاه درجه
و عرضش لـ ا هفت درجه و یک دقیقه و عرض آخر این اقلیم کرالح
بیست و هفت درجه و بیست و هشت دقیقه از مشرق در آید و بر بالجو
از بلاد چین و فالجو از ماچین و بنگاله و بهار و مالوه و بسیاری از بلاد هند و سند
گذرد و بحر فارس قطع کند و ببلاد هرموز و بحرین و یمامه و طایف و مکه معظمه
و مدینه مشرفه و حجاز و بعض از یمن رسد و بحر قلزم بریده به بعض از بلاد صعید مصر
و حبش و بربر و مدینة الفیل بر طابیه و افریقیه رسد و به فاس و سوس
اقصی افتد و در بحر مغرب منتهی شود اقلیم سیوم بقول فارسیان بمریخ تعلق
دارد و بقول ابو معشر بعطارد و اهالی این اقلیم اسمر باشند یعنی گندم گون طول
عمارات شرقی صد و چهل درجه است و عرضش و ط سی درجه و نه دقیقه
و عرض آخر این اقلیم لجـ لـ سی و سه درجه و سی و هفت دقیقه از مشرق در آید
و بر بعض از بلاد چین و آشام و کامروپ و کوهستان و بهرایچ و دهلی و
لاهور و دیگر دیار هند و ملتان و بسیاری بلاد سند و افغانستان و قندهار و
مکران و زابلستان و کرمان و فارس و بعض از عراق عجم و لرستان و خوزستان
و بعض از کردستان و عراق عرب و شام و فلسطین و بیت المقدس و ولایات
مصر و طرابلس مغرب و قیروان و افریقیه و طنجه رسد و در بحر مغرب منتهی شود
اقلیم چهارم بقول فارسیان بآفتاب تعلق دارد و ابو معشر گوید بمشتری لون

اهالی آن

اهالی آن سرخ و سفید باشد طول عمارات شرقی قکـ صد و بیست درجه و عرض
ه یه پنج درجه و پانزده دقیقه و عرض آخر آن لح ند سی و هشت درجه و
پنجاه و چهار دقیقه از مشرق در آید و بر بلاد ماچین و چین و بعض از تبت و خطا
و ختن و بعض از کوهستان سوالک هندوستان و کشمیر و کابل و بدخشان
و بعض از ما وراء النهر و خراسان و قهستان و قومس و مازندران و گیلان و
عراق عجم و بعض از کردستان و لرستان و آذربایجان و ارمنیه و بعض از جزیره
و دیار بکر و روم و ارمنیه صغری و بر بحر از سواحل شام گذرد و دریای روم قطع کند
و بجزیره قبرس و طنجه از مغرب و قرطبه و اشبیلیه و بعض از اندلس رسد و در
بحر مغرب منتهی شود اقلیم پنجم بزهره تعلق دارد و لون ساکنان آن سفید است
طول عمارات شرقی قه یکصد درجه و عرضش لد الط چهار درجه و بیست و نه دقیقه
و عرض آخر این اقلیم مح الحـ چهل و سه درجه و بیست و سه دقیقه از مشرق در آید
و بولایات خوجو و سوکچو از ماچین و خطا و ختن و تبت و آقسو و مغولستان
و تنکت و چاچ و دیار ایغور و فرغانه و ما وراء النهر و خوارزم گذرد و آب
جیحون و بحر گیلان بریده بولایات شروان و اران و ارمنیه کبری و گرجستان
و بعض از یونان و روم رسد و خلیج قسطنطنیه بریده بولایات اندلس و
فرنگ و طلیطله افتد و در بحر مغرب منتهی شود اقلیم ششم بقول فارسیان
بعطارد تعلق دارد و ابو معشر گوید بمریخ لون ساکنان آن میان شقره و

بیاض بود طول عمارت آن قف هشتاد درجه و عرض جیح سه درجه و
چهل وهشت دقیقه و عرض آخر این اقلیم مه یا چهل و هفت درجه و یازده
دقیقه از مشرق در آید و بدیار یاجوج و ماجوج و بعض از خطا و قراقرم
و کیماک و فرخار و قرقیز و کلوران و سقسین و سلنکا و دشت خزر و
آلان رسد و بولایات قسطنطنیه و بندقیه و فرنکان افتد و در بحر مغرب
منتهی شود اقلیم هفتم بقمر تعلق دارد و لون عامه اهل این اقلیم اشقر بود طول
اما کنش سه شصت درجه و عرض جیه سه درجه و چهار ده دقیقه و عرض
آخرین این اقلیم نه اله نجا درجه و بیست و یک دقیقه از مشرق در آید
و بر دیار یاجوج و ماجوج کذرد و بولایات کیماک و قراقرم و نورستان اتراک
و صحرا انشینان و صقالبه و بلغار رسد و بولایات چرکس و فرنکان افتد و در
بحر مغرب منتهی شود بر ارباب دانش و بینش پوشیده نماند که سلف راد بیات
کره زمین و اقالیم که علم مسالک و ممالک عبارت از آنست تصانیف فراوانست
و در انچه بنظر این حقیر رسیده تناقض بسیار دیده و شک نیست که هر که در آن باب
تحریر کرده بهیچ وجه از تخطیه و اعتراض سالم نتواند بود چه اطوال و عروض بلدان
در زیجات بتفاوت مرقوم کشته و بر خی از آن که در زیجات منظور نیامده و در مجموعها
یافته شده نیز مطابق یکدیگر نبوده و بسا شهرها که خراب شده و بعد از سالها دران
عدد و شهری آباد کشته و بهمان نام اشتهار یافته و در طول و عرض تفاوت پدید

آمده

و آخر چیزی که بفروشی خانه باشد عالمی را کفتند تو انکری چیست کفت وسعت بیوت
و دوام قوت و کفته اند بهشت مرد خانه اوست و کفته اند خانه تنک کور
دوم است کیقباد کوید بنای پادشاهان بقدر همت اوست بر دیوار قصر هامون
عباس نوشته بود آن آثارنا تدل علینا فانظروا بعدنا الی الآثار و
کفته اند که لذت دنیا در دو چیزست غنا و بنا حکیمی کوید لذت طعام ساعتیست
و لذت نکاح یکماهی و لذت بنا همه عمر عنصر المعالی کوید ای پسر در شهر بزرکی مقام
کن و خانه بخر که نام تو از دیکران بلندتر باشد لیکن بنام بر میاور و خود را از کنجشکین
در خانه مردم دور دار ابو عمران نحوی را از بنا سوال کردند کفت وزر است
و اجر کفتند از انچه ناچار بود کفت اجر نیست و نه وزر و انس بن مالک از رسول
روایت کند که فرمود کل بناء وبال علی صاحبه الا مالا بد منه که خانه ساختن
حواریان کفتند خواهی که بهر تو خانه بنا نهیم فرمود که ای که اگر عمر دراز باشد خراب
کردد و اکر کوتاه بود دیکری در آن نشیند بکار من نیاید بوای خانه چند نخواهد
مانند
خشتی از سیم و خشتی از زر کیر ابراهیم ادهم روزی در بلخ بار داده بود مردی
در آمد
و نزدیک با ابراهیم رسید کفت تو کیستی و بچه کار آمده کفت تا درین رباط
فرود

ام گفت این رباط منست بلکه خانهٔ منست گفت پیش از تو کرا بود گفت پدر مرا گفت پیش از او
گفت جد مرا گفت هر گاه یکی آید و یکی رود خانه نبود رباط باشد ابراهیم را درد دین پدید آمد
و عقوبت توبه کرد و تجرد گزید ملکی از بنی اسرائیل خانه ساخت و خلق را بضیافت
خواند و گفت هر که اینجا آید از وی پرسند که این خانه چه عیب دارد کسی در آن عیبی ندید
مگر سه درویش گلیم پوش که گفتند عیبش اینست که عاقبت خراب شود و خداوندش
بمیرد گفت خانه دانید که در آن این دو عیب نباشد گفتند آری بهشت چنین است
ملک ملک بگذاشت و بدرویشان پیوست پس از شان نیز عزلت گزید گفتند
چه کردیم که ترک ما گفتی گفت مرا در سلطنت دیده بودید و از آن گرامی میداشتید
خواهم بجائی روم که مرا نشناسند و بکسی بپیوندم که خدمت او کنم دیو جانس کلبی
را گفتند چرا بهر خود خانه نسازی گفت اگر وسعت خانه را بدانید این سخن نگوئید
گویند در خم مسکن داشت و پیوسته میگفت مرا خانه ایست که در زمستان
آنرا روی بمشرق مینهم و در تابستان روی بمغرب و در جهان چنین کس را خانه نباید
9 سگ داشت لقمان یکی کریچه تنگ داشت چند حلق نای و سینه و حنک بوالفضولی
سوال کرد از وی چیست این خانه تنگ بدست و دو پی با دل چاک و چشم گریان
پیر گفت هذا لمن یموت کثیر مالک دینار مردی را دید که خانه میساخت
و مزدوران را اجره میداد دست پیش برد درمی با و داد مالک آزاد رگلی

اندر اخت

اندر اخت مرد گفت چرا چنین کردی گفت تو چرا در جهان خود را در گل می اندازی یعنی
صرف عمارت مسکنی یکی حسن بصری را گفت خانه ساخته ام خواهم که در آن قدم
و مراد عاکنی حسن برفت و گفت خراب کردی خانهٔ خود را و آباد کردی خانه دیگری را
آنانکه در زمین اند ترا غرور دهند و آنانکه در آسمانند بد گویند هارون رشید قصری
ساخت و بهلول را گفت چیزی بر آن بنویس بهلول نوشت رفعت الطین و وضعت الدین
و رفعت الجص و وضعت النص ان کان من مالک فقد اسرفت والله لا یحب المسرفین
و ان کان من مال غیرک فقد ظلمت والله لا یحب الظالمین هارون از بهلول دربند
خواست بهلول گفت بهذه قصورهم وهذه قبورهم یعنی قصور و قبور سلاطین
بندی عظیم است زبیده بهلول را در راهی دید که با اطفال بازی میکرد و با انگشت
خط بر زمین کشیده خانه میساخت زبیده گفت این خانه را میفروشی گفت میفروشم
گفت قیمت آن چند است گفت چندین هزار دینار زبیده بداد و برفت بهلول آن مال
۸ بر اطفال و فقرا قسمت کرد هارون شب بخواب دید که در بهشت بخانه رسید
و خواست که در آید نگذاشتند و گفتند خانه زبیده است دیگر روز حال بزبیده باز
گفت زبیده قصه بهلول باز نمود هارون نزد بهلول رفت او را بدستور دید که با اطفال
خانه میساخت گفت این خانه را میفروشی گفت آری گفت قیمت چیست بهلول چندان
مال نام برد که در جهان نبود هارون گفت بزبیده باندک چیزی فروختی گفت او ندیده

خریده بود و تو دیده مخزن فرق در میانه بسیار بود مسلم بن احمد روزی بقصر او
رسید در آمد و این بیت برخواند اما بیوتک فی الدنیا فواسعة فلیت قبرک
بعد الموت یتسع متوکل عباسی قصری ساخت و ابو العینا را گفت در باب آن سخن
بگوی گفت جهانیان خانه در جهان سازند و تو جهان در خانه ساخته حجاج قصری
بنا نهاد و اسمعیل بن اشعث را گفت چگونه قصریست گفت بسیار خوب باید که آثار خراب
توان کرد یزید بن مهلب را گفتند چرا بهر خود خانه نسازی گفت خانه ساخته است
کشند گفت کجاست گفت اگر منصورم دار الاماره و اگر معزولم زندان مردی از سقف خانه
آوازی شنید صاحب خانه گفت مترس که چوبهای سقف آن تسبیح میکنند گفت میترسم
که از تسبیح رقت کنند و بوجد در آیند **فصل پنجاه و چهارم** در ذکر بعضی از
عمارات از غرایب ابنیه جهانست بهشت شداد در شان آنست قوله تعالی
ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد مرویست که شداد عاد هود علیه السلام را
گفت اگر بتو ایمان آرم چه یابم فرمود که بهشت و اوصاف آن برشمرد شداد گفت من
در جهان بهشتی بسازم از زر و سیم و جواهر جمع آورد و در موضعی از شام بنا نهاد
دیوار و فرش یک خشت از سیم و خشتی از زر و در آن عمارات بسیار ستونها از بلور
و زبرجد و سقف مرصع و بدل سنگ ریزه در راهها و جویها لعل و زمرد و فیروزه
و امثال آن ریخت و بدل درختان نهالها چوب از طلا و نقره انگیخت و مشک و عنبر
در آن پر کرد و عوض خاک زعفران و عود و عنبر گسترد و در دور قصر خاص دوازده

هزار کنگره

هزار کنگره زرین برافراخت و درها را مرصع بجواهر و لآلی ساخت آن در پانصد سال
تمام شد و آن خبر شداد در حضر موت یافت و چندان بخود و شتافت ملک الموت
در رسید و آن بنا بعد از و ناپدید گردید و در عهد معاویه یکی بآنجا رسید و آن
حکایت مشهورست و از عجایب بناها سد اسکندریست و آن در اقلیم هفتم
است طولش قلطا صد و سی و نه درجه و عرضش نه چهل و هشت درجه
بر قولی طول سد که در میان دو کوه است چهار هزار قدم است و عرض
دیوار شصت و پنج گز و ارتفاع پنجاه گز و بر قولی صد و پنجاه فرسنگ و عرض
پنج میل و ارتفاع دو هزار و ششصد ارش و ذو القرنین زمین را بکند تا بآب
رسید پس سنگهای خارا نهاد آنگاه خشتهای آهن بران فرش کرد و بلند ساخت
تا برابر کوه شد آنگاه بفرمود تا دمها دمیدند پس روی یکدیگر ریخت و بران زتحت
تا مقداری که مانده بود سد و دو گشت و دیوار یکپاره شد و قال الله تعالی
حتی اذا ساوی بین الصدفین قال انفخوا حتی اذا جعله نارا قال آتونی
افرغ علیه قطرا و از کوه باب الابواب که واسطه است میان شروان و
دشت قبچاق نیز سدی کشیده اند از سنگ خارا که گویند الفغ یک
پاره سنگ مینماید و اکثر آن در دریای گیلان نهان گشته و اندکی بیان

دریا و کوه واسطه است سد است و راکبان سفاین در میان دریا از سد
حذر کنند و گمان آنست که این سد را اسکندر بن فیلقوس کشیده و طول
اینست که صد و پنجاه فرسنگ گفته اند و شک نیست که آب دریای گیلان زیاده شده
و میشود چنانچه جزیره آبسکون نیز پنهان گشته و آنکه از آهن و روی ساخته ذوالقرنین
اکبر بوده و بدین تقدیر نزاع میان اینانکه در قضیه سد و ذوالقرنین اختلاف
دارند مرتفع گردد و مشابهت و مناسبت سد باب الابواب بسد ذوالقرنین
و اهالی دشت قبچاق بیاجوج و ماجوج ظاهر است والله اعلم بالصواب
واثق عباسی سلام ترجمان را بفرستاد تا از سد ذوالقرنین خبر بیارد او با رفیقان
از سامره بارمنیه رفت و از آنجا بشروان پس بباب الابواب آنگاه بدشت
خزر پس پنجاه و دو روز برفتند تا بموضعی چند رسیدند اهالی آنجا ایشانرا بکوهی بردند
دیدند دره در وی منقطع شده و بران هیچ رستنی نه و عرض آن دره صد و پنجاه ذراع
و دو بازو از خشت آهن بران کوه ساخته ارتفاع هر یک بیست و پنج گز و عرض
بیست و پنج گز و بر سر بازوها بعرض پنج گز سد بسته دیوار سد چندانکه برنگرفانسی
مرد چنین کودک پنج ساله بنمودی و میان دیوار دری آهنین بعرض بیست گز و ارتفاع
پنجاه گز و ضخامت آن دو گز و بران سر جا قفلی زده طول هر قفل هفت گز و عرض دو گز
و کلیدها دوازده دندانه طول هر یک چهار گز از حلقه آن آویخته حاکم آنجا بار

هر روز جم

هر روز جمعه با ده مرد و بیکی آنجا شود و هر یک سه ضربت بقوت تمام بران زنند تا یاجوج
و ماجوج را معلوم شود که نگاهبانان هستند حاکم آنجا بار سلام را زاد و راحله داد.
بعد از سه ماه بهفت فرسنگی سمرقند رسیدند و مدت غیبت سلام دران سفر دو سال و
چهار ماه بود ابو حامد اندلسی در تحفة الالباب گوید از عجایب دنیا اهرام مصر است
و آن هجده هرم است و در برابر فسطاط سه هرم و دو بزرگترین آن هزار ذراع
مامون چون بمصر رفت یکی از انرا بگشود هر سنگی از ان سی گز طول و ده گز عمق داشت
و نزد مدینه یوسف ع چند هرم است و هر یک سه هزار گز و ارتفاعها هفتصد گز انه
سنگی که آهن دران کار نمیکند تمام شد کلام ابو حامد و گفته اند بزرگترین اهرام هرمانند
و ارتفاع آنها سیصد و هفده گز است و بران محیطاست چهار سطح مثلث متساوی الاضلاع
هر ضلعی از ان چهارصد و شصت گز بر قولی آنرا ادریس ع بنا نهاده و در شش ماه با تمام
رسانیده و بران نوشته قل لمن یاتی بعدنا یهدمها فی ستمایه عام وقد بنینها فی
ستة اشهر والهدم ایسر من البنیان وکسوناها الدیباج فلیکسوها الحصر والحصر ایسر من الدیباج
گویند در حوالی هرمان از آثار ادریس ع سنگیست طول و عرض ده گز و ارتفاع شش
هفت گز در صحرای وسیع نهاده و موضعی دو گز در دو گز در میان آن کنده هر شکلی و صورتی
و صنعتی و آلتی و آنچه در عالم هست دران نقش کرده و غرض آن بود که بعد از طوفان

علم مطلوس بگردد وآنها زاکه زحفی مستقیم بود در ان بنگرند وصنایع وصور واشکال آن
استنباط نمایند وبعضی برانند که اهرام قبور ملوک عظام است ودر شهر بتینه از
بلاد هند بیخ بنشسته بود از خشت پخته اهالی شهر خشت از ان آوردندی وعمارات
ساختندی تمامی عمارات شهر مذکور از انست واکنون نیز از انجا خشت آرند
واز جمیع مسموع گشته که آن مقابر ملوک سلف است بسبب طول مدتی که از ان رفته
وخشت باقی مانده واز غرایب آنکه بتخانها رهنود واکثر عمارات ایشان بر شکل
هرمانست وچهار سطح مثلث محیط برانست واز عجایب بناها قصر غمدانست که ضحاک
در یمن بنا نهاد بهر تسخیر زهره گویند ارتفاعش چندان بود که وقت طلوع آفتاب سایه آن
بسه منزل رسیدی وبر ان نوشته بودند که هادم آن یک سال بیشتر زندگانی نیابد
عثمان رض بفرمود تا انرا منهدم ساختند وبعد ازان سال شهادت یافت وخورنق از بناهای
نعمان بن منذر صاحب حیره است چون بهرام گور را بحیره برد سنمار را که مهندس ماهر بود
بخواند تا بهر او دو قصر ساخت یکی خورنق وآن موضع خورنگاه است ودیگری سدیر
که مشتمل بود بر سه گنبد وآن عمارت صبح ازرق نمودی وبهنگام استوا سفید وبعد ازان زرد
گویند چون باتمام رسید نعمان سنمار را انعام وافر داد سنمار گفت اگر دانستمی که با من چندین
احسان میکنی عمارتی ازین بدیعتر ساختمی نعمان بگمان آنکه جای دیگر از ان بهتر قصری
بسازد اورا از بام بینداخت وهلاک ساخت وجزای سنمار در عرب مثل گشت

بلیناس حکیم

بلیناس حکیم یونان در اسکندریه میلی عظیم در غایت ارتفاع ساخته
بود وآینه مدور بنقطه هفت گز بران نصب کرده وبطلسم چنان پرداخته که
هر کشتی که بر روی دریای فرنگ که ما بین آن وقسطنطنیه واقعست حرکت کردی
صورتش درآینه پدید آمدی چون عمرو عاص اسکندریه بگشود فرنگیان گفتند زیر
منار گنجیست عمرو عاص بطمع گنج آینه برگرفت واز گنج اثری ندید وچون آینه را
بجای خود نصب کردند اثری نداد واز بناهای مشهور ایوان کسری است در مداین
ارتفاع آن صد گز وطول صد گز وعرض پنجاه گز چون باتمام رسید بزرگان گفتند هیچ
عیب ندارد مگر آنکه نزدیک بایوان خانه مختصریست ودود از ان بیرون می آید ودیوار را
تیره میسازد انوشروان گفت آن خانه زنیست هر اورا گفتم بهر بهایی که خواهی این
خانه را بمن بفروش رضا نداد وگفت من این خانه اکنس گرفته ام همه جهان ترا
توانم دید وتو اینقدر خانه مرا نتوانی دید متأثر شدم وهیچ نگفتم چون ایوان تمام
باو پیغام دادم که دود چرا میکنی گفت بهر خود حزری میسوزم هر او خوانی آراسته وفرستادم
وگفتم هر شب چنین خوانی بهر تو فرستم آتش در کلبه خود میفروز گفت در جهان چندین
گرسنه باشند ومن مرغ بریان خورم یکی روا باشد من حلال خود میخورم این کلبه مرا
بحال دار که زینت ایوان تست این سخن ازو پسندیدم وبهمان کنش رضا دادم
ووقتی رسول قیصر نزد انوشروان آمد واعوجاج میدان پیش ایوان بدید از

سبب آن سؤال کرد حال باز کفتند کفت ای حجاج بعدل به از استقامت بظلم منصور
دوانیقی چون بغداد بنا نهاد خواست که ایوان کسری و عمارات مداین برکند و
مصالح آنرا ببغداد برد وزیرش خالد برمکی کفت زینهار که کویند پادشاهی خواست
که شهری بنا نهد تا شهر دیگر خراب نکرد نتوانست ساخت منصور قبول نکرد و او را بنکاهداشت
آثار ملوک عجم متهم داشت پس چون دید که خرج نقل مصالح ببغداد بیش از قیمت آن میشود دیکر ا نقل نکرد
خالد کفت حالا نیز کویند ملکی عمارتی ساخت و ملکی دیکر آنرا خراب نتوانست کرد باید که
همه آنرا خراب کنی و ابواب را بکذاری که شاهدی بزرک است بر نبوت رسول صلعم که در
شب ولادت آنحضرت کنکرهای آن بیفتاد و کویند رسول صلعم را خانه بود که چون بپای
خاستی سرش بسقف رسیدی و امت او آثار اکه عمارتی باین عظمت ساخته بودند
تهر کردند و دانند که کار او خدایی بود منصور آن نیز نکرد حکیم خاقانی کوید ۹

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ... ایوان مداین را آیینه عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن ... از دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
تا سلسله میدان بگسست مداین را ... در سلسله شد دجله چون سلسله پیچان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو ... پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
کوید که تو از خاکی ما خاک توییم اکنون ... کامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان
ما بارکه دادیم این رفت ستم بر ما ... بر قصر ستمکاران کوی چه رسد خذلان
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم ... خاک در او بودی دیوار نکارستان

این هست

این هست همان ایوان کو را ز شهان بودی ... دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
پندار همان عهد است از دیده فکرت بین ... در سلسله درکه در کوکبه میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه ... زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهانرا ... پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
ای بس شه پیل افکن کافکنده بشه پیلی ... شطرنجی تقدیرش در ماتکه حرمان
خاقانی ازین درکه دریوزه عبرت کن ... تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان

نزدیک بدولت آباد از بلاد دکن کوهیست و آنرا الوره کویند خانهای بسیار
در کوه کنده اند چنانچه پادشاهی با سپاه فراوان دران تواند بود و عوام کویند
آنرا دیوان بفرمان سلیمان عم کنده اند و شهر سبا عبارت از آنست و در دیکر
کوهها از ان بلاد چون جنیر و غیر آن نیز خانها و آب انبارها در سنک کنده اند
و شک نیست که در سوابق ایام آدمیان در کوه خانه داشتندی ایزد جل شانه
قوم صالح عم فرماید تتخذون من سهولها قصورا و تنحتون الجبال بیوتا و از عمارات
عالیه است شنب غازان که سلطان محمود غازان خان بن ارغون خان
در تبریز ساخته و کنبد سلطانیه از آثار برادرش سلطان محمد خدابنده
یعنی الجایتو سلطان و ارتفاع آن صد کز است و قطرش شصت کز و سلطان
فیروزشاه صاحب دهلی بنا ارتفاع شهری عظیم داشت در مدت ملک خویش

که سی و هشت سال و چند ماه بود پنجاه جوی و چهل مسجد و سی مدرسه و بیست خانقاه
و صد کوشک و دویست رباط و سی شهر و سی قلعه و صد حوض و پنج دار الشفا
و یک شکارگاه و صد مقبره و ده حمام و ده منار و صد و پنجاه چاه و صد پل و صد باغ
احداث نمود شیر شاه سور در راههای مملکت خویش دو رویه درختهای سایه دار
نشانده بود و در هر کروهی سرا و چاه ساخته و در هر سرا امر کرده که مسافران را
طعام دهند و اسپ ها مهیا دارند تا هر روز اخبار مملکت باو رسد گویند هر روز
از صد و پنجاه کروه راه خبر باو رسیدی زبیده زوجه هارون رشید از بغداد
تا مکه معظمه دیواری کشیده بود و در راه آب انبارها ساخته تا تشنگان دست
بدیوار نهاده بحج رفتندی و بقاید حاجت نداشتندی سلطان جلال الدین خلجی
۹ در مالوه گنبدی ساخت و بر طاق آن نوشت که ما را که قدم بر سر گردون ساید
از توده سنگ و گل چه قدر افزاید این سنگ شکسته زان نهادیم درست
باشد که شکسته در روان آساید سلطان ابراهیم شرقی در جونپور قصری
ساخت و چون با تمام نزدیک رسید یکی از مزدوران اینرا شنید که عمارت قصر سلطان
تمام شد اکنون مزدور حاجت نخواهد بود وجه معیشت از کجا بدست آرم سلطان
بفرمود تا قصر را خراب کردند و دیگر بار از سر بنیاد نهاد فصل پنجاه و پنجم
در همسایگی و حق آن ایزد تعالی بندگان خود را برعایت همسایگان امر کرده

وقال جل وعلا

وقال جل وعلا وبالوالدین احسانا وبالجار ذی القربی والیتامی والمساکین والجار الجنب
والصاحب بالجنب حد جوار را تا چهل سرای مقرر کرده اند امام قشیری گوید هر گاه
همسایه خانه تو مستحق آنست که با او احسان کنی پس حق همسایه نفس اکه وقت بیطاقتی
اولی باید که فرو نگذاری و خیالات رویه از و باز داری و مراد از صاحب بالجنب رفیق
سفر است یا شریک در تعلم یا همنشین در مسجد و مجلس و غیر آن از رسول علیه السلام مرویست
من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیکرم جاره ابن عمر رضی الله عنه گوید رسول خدا را
شنودم که میفرمود ایزد تعالی بلای هزار خانه را که همسایه مسلمانی صالح باشند
ببرکت او رفع کند عرب گوید الجار ثم الدار و گفته اند حسن خلق و جوار معمور کنند
دیار و زیاده کنند اعمار روزی یعقوب و یوسف علیهما السلام گوشت بره میخوردند و
۸ نمیخندیدند یتیمی همسایه بود بوی آن بشنید و بگریست یعقوب علیه السلام آگاه نشد و او را
آن نصیب نرسید از آن بمفارقت فرزند مبتلا گشت و پس از آن هر گاه طعام خواستی
منادی فرمودی تا هر که از همسایگان رغبت بودی حاضر آمدی کفشگری همسایه امام ابو
حنیفه رض بود و شبها شراب خوردی و سرود گفتی و امام از و در رنج بودی شبی آوازش
نشنید از حالش پرسید گفتند او را عسس مست گرفته و حبس فرموده امام صبح نزد
عسس رفت و کفشگر را نجات داد و گفت حق جوار بجای آورده ام کفشگر بپای افتاد
و توبه کرد درویشی همسایه توانگری بود روزی پسر توانگر بخانه درویش آمد درویش

با فرزندان طعام میخورد و او را چیزی ندادند گریه کنان بازگشت توانگر درویشی را گفت چرا امروز مرا
چیزی ندادی گفت آن بر تو حرام بود گفت چگونه طعامی بود که بر تو حلال باشد و بر من حرام
گفت سه روز بود که چیزی نخورده بودم در فلان ویرانه درازگوشی مرده یافتم قدری از گوشتش
بیاوردم و بپختم و بخوردم آن بر من حلال بود و بر تو حرام توانگر بگریست و گفت وا ویلاه
اگر در روز قیامت مرا پرسند که در همسایگی تو چنین کاری رفت و بی خبر بودی چه گویم پس درویش را
بخانه آورد و آنچه داشت نیمه او را داد شب رسول ص را بخواب دید که فرمود با همسایه خود
شفقت کردی گناهانت آمرزیده گشت ابو الاسود دولی از همسایه خود رنج داشت خانه را
بفروخت گفتند بعت دارک گفت بل بعت جاری و این در عرب مثل است که خانه را که 99
چنین تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد لیک امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد لقمان حکیم گوید همه بارهای گران برداشتم هیچ چیز
گرانتر از همسایه بد نیافتم و گفته اند از همسایه بد اسرار فاش شود و مرد رسوا گردد
ابو فسیحانه رقبای می بینند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد عبید زاکانی گوید
الذات بخیب همسایه بد اسپی نزد ابومسلم مروزی آوردند گفت این بچه کار آید
هر کس سخنی گفت ابومسلم گفت باید که آن را برانگیزی و از زن بد و همسایه بد بگریزی
ابن قریه گوید آفة الکرام مجاورة اللئام گفته اند آفت همسایه بهمسایه رسد
از گرمابه چه زیانها که نشد امانرا یکی ابن زیات وزیر را گفت ترا در جوار و
لطف و رافت ترا امیدوارم گفت جوار نسبتی است میان دیوارها و خانها لطف

ورافت بها

ورافت بهر زنان و فرزندانست نه بیگانها **فصل پنجاه و ششم در حمام**
و آن بهترین بناهاست سستی و ماندگی را دفع کند و بشره را پاکیزه سازد و گرانی چشم
را نافع بود و این بخارها آن معنیست که از راه طب حمام نافعترست و گویند بهترین
بناها مسجدست که خانه خداست و رسول ص فرمود که بهترین بلاد مساجد است و بدترین
آن بازارها و فضل مساجد در باب اول ازین کتاب گذشت گویند یکی از
جنیان سلیمان ع را گفت بهر تو جایی بسازم که در خانهای آن هر چهار فصل توان
دریافت پس حمام اختراع کرد سلیمان ع بلقیس را دید که موی بسیار بر ساق پا داشت
ان یی را بنوره دما نوره پدید آورد و گویند بیت نوری الجدران فیه متابعا
و نور السماء کثیرة الاقمار گویند بلیناس حکیم در قیصریه حمامی ساخته بود
که با فروختن چراغی گرم میشد حکما گفته اند هر روز بحمام نباید رفت که اعصاب و مفاصل
را نرم کند و طبع عادت گیرد و اگر روزی نبود بیمار باشی و نباید که بسیار در حمام مقام
کنی و با امتلا نروی محمد زکریا گوید عجب دارم از کسی که سیر خورد و در گرمابه جماع کند
فجاه نشود و گفته اند میان عصر و مغرب بحمام نباید رفت و چنین بروان آمدن نباید خفت
اگر چه لحظه باشد بعضی از دانایان رفتن بحمام بازار مکروه داشته اند زیرا که صحبت و قرب
نیست با جمعی که ستر پوشیده آن نیستند و منع کردن مردم از حمام بازار از آن تماشا نسته تر
عبید زاکانی گوید الحمام نعم الحمام **فصل پنجاه و هفتم در مدرسه و خانقاه**

اول کسی که خانقاه ساخت ابو هاشم صوفی بود و اول کسی که مدرسه بنا نهاد خواجه
نظام الملک طوسی که در بغداد نظامیه ساخت ملوک سلف در تعمیر مدارس و خوانق
اهتمام تمام کردندی و بعضی از ایشان در سفرها مدرسه با خود داشتندی سلطان محمود سلجوقی
خیمه مدرسه ساخته بود که از اسبی چند شتر کشیدی و در سفرها همراه بودی و اکنون سلاطین
بآن توجه نکنند و از جهت که علم مطموس گشته در بلادی که هم سنه علمای کبار می‌بودند
کسی نمانده و نوبت بجاهلان رسید. عبید زاکانی گوید الدار التعطیل مدرسه الخراب
اوقات آن ملا و رباز گوید المسجد خوابگاه یتیمان الزبار نگاه بهانه فسق المدرسه
محله جلقیان الخانقاه کوزگاه نوا **فصل پنجاه و هشتم** در قلاع اول کسی که قلعه
ساخت و خندق حفر کرد منوچهر شداد بود و خندق معرب کنده است و در عرب
آن را رسم نبود در غزوه احزاب سلمان فارسی رض بعرض رسول صلعم رسانید تا بر گرد
سپاه خندق فرمود عامل حمص بعمر عبد العزیز نوشت که سوراخ شهر خراب شده عمارت
باید کرد عمر در جواب نوشت که شهر ستان را از عدل و داد دیوار کن که بگل و خشت حاجت
نیست قرا یوسف ترکان محاصره قلاع بکروه شمردی و گفتی یک مرد جلد از هزار قلعه بهتر
است چگونه عاقل جنگ حصار گزیند که از آن تیر بدل آید و از یک طرف بگل **فصل**
پنجاه و نهم در ملائکه قال الله تعالی الحمد لله فاطر السموات والارض جاعل
الملائکة رسلا اولی اجنحة مثنی وثلث ورباع یزید فی الخلق ما یشاء ان الله
علی کل شیء قدیر مراد خصوصیت این عدد نیست بلکه بر سبیل تعداد است و در خبر
آمده که جبرئیل ع را ششصد هزار بال است و در آسمانها مقدار چهار انگشت جای نیست مگر که

آنجا ملکی

آنجا ملکی بعبادت مشغول است متکلمین گویند ملائکه اجسام لطیفه اند و بهر صورتی که خواهند
متمثل توانند شد جبرئیل ع در بعضی اوقات بصورت دحیه کلبی نزد رسول صلعم آمدی و گفته
اند که ملائکه از هوا آفریده شده اند و شیاطین از آتش سعید بن مسیب گوید ملائکه
نه زنند نه مرد نخورند و نیاشامند و در میان ایشان توالد و تناسل نباشد و حکما گویند
ملائکه یعنی عقول جواهر مجرده اند و تعلق باجسام ندارند و ازلی و ابدی اند و واسطه اند
میان ایزد تعالی و عالم جسمانی و گویند از واحد سر نزند مگر واحد عقل اول مبدء فیاض
است و از آن عقل ثانی پدید آمده و از و ثالث و همچنین تا عاشر و عقل عاشر عبارت
از جبرئیل و از عقل فعال خوانند مدبر ما تحت فلک قمر است از انس بن مالک
مرویست که از رسول صلعم پرسیدند که در کریمه فصعق من فی السموات ومن فی الارض
الا من شاء الله مستثنی کیست فرمود که جبرئیل و میکائیل و ملک الموت روز آخر
باری تعالی فرماید ای ملک الموت که مانده او گوید جبرئیل و میکائیل و ملک الموت
خدای عز و جل فرماید که روح میکائیل قبض کن پس میکائیل بیفتد مانند کوه عظیم ایزد تعالی
فرماید که مانده ملک الموت گوید جبرئیل و ملک الموت ایزد تعالی فرماید ای ملک الموت
بمیر ملک الموت بر سر میکائیل افتد پس جبرئیل بماند و او را در حضرت عزت قربی
خاص است و قال الله تعالی انه لقول رسول کریم ذی قوة عند ذی العرش مکین مطاع ثم
امین باری تعالی فرماید از ما دو یکی را باید مرد جبرئیل بر زمین افتد و گوید

سبحان ربی انت القائم الدائم الذی لا یموت و جبرئیل الفانی الهالک المیت حتی جان
روح جبرئیل قبض کند او بر میکائیل و ملک الموت افتد و بزرگی جثهٔ جبرئیل نسبت با آن
چنین کوهی با آن نسبت بدو رشته و حملهٔ عرش چهارند یکی بصورت آدمی و یکی بشکل شیر
و یکی بهیات کرکس و یکی بصورت گاو و این چهار روزی آدمیان و سباع و طیور و بهایم
از خدا خواهند هر کدام موافق صورت خود و او روز قیامت چهار ملک دیگر بدین
چهار آیند و قال جل و علا و یحمل عرش ربک فوقهم یومئذ ثمانیة و مدبر امور دنیا چهار
ملک اند جبرئیل که مدبر ریاح و جنود است و او را طاوس الملائکه و روح الامین خوانند
و میکائیل که مدبر قطرات غمام و نباتات است و اسرافیل که صاحب صور است و عزرائیل
که ملک الموت و قابض ارواح است و کروبیان طایفه از فرشتگان اند و جبرئیل و میکائیل
از ایشانند و کروب بنای مبالغه است و آن ابلغ است از قرب و گفته اند که
روحانیان فرشتگان رحمتند و کروبیان فرشتگان عذاب آنرا از روح گرفته اند
و این را از کرب بلا و نیاز گویند الو فرشته چقدر محقق

فصل ششم

در جن و شیاطین گویند ابو الجن را طارنوسی نام بود و جان لقب اوست و قال الله تعالی
و الجان خلقناه من قبل من نار السموم ابن مسعود گوید سموم دنیا جزویست از هفتاد
جزو سموم که جان از آن آفریده شده سعید بن مسیب گوید جن مرد و زن باشند
و بپارسی مردان ایشانرا دیو و زنانرا پری گویند و میان ایشان توالد و تناسل بود

و فرق میان

و فرق میان جن و شیاطین آنست که جن بمیرد و شیاطین نمیرند و مخلد در دنیا
باشند چنانچه ابلیس و کنیت او ابو مره است از قوم بنی الجان بود و چون ملایکه
بفرمان ایزدی جنه را هلاک ساختند او را که طفل بود اسیر کرده باسمان بردند
ابلیس در عبادت کوشید تا آنکه معلم ملایکه گردید و بالآخر تکبر کرد و بلعنت ایزدی
گرفتار گشت و قال جل و علا قال ما منعک الا تسجد اذ امرتک قال انا خیر منه خلقتنی
من نار و خلقته من طین و طایفه از علما گفته اند که شیطان چیزی را گویند که بباطل خلق را
وسوسه کند و اشتقاق آن از شطن عنه است ای بعد عنه و قال الله تعالی و کذلک
جعلنا لکل نبی عدوا شیاطین الانس و الجن و گفته اند نفوس ناطقه را بعد از مفارقت
از بدن نوعی تعلق باقی خواهد ماند اگر آن نفس از نفوس طاهره باشد آنرا ملک خوانند
و معاونت او نفوس حادثه را الهام بود و اگر از نفوس خبیثه باشد او را شیطان خوانند
و معاونت او وسوسه بود متکلمین گویند شیاطین قادرند بر تشکل باشکال مختلفه
و ایشانرا عقل و فهم و قدرت بر افعال شاقه هست و حکما گویند جن موجود نیست
و آنچه بعضی مشاهده کرده اند چیزیست که آنرا خیال کرده اند و در خارج وجود ندارد و از
رسول صلعم مرویست که جنه چند نوع اند صنفی در هوا پرند و قسمی بصورت مار و عقرب
و برخی بصورت آدمیان و غیر آن و میان ایشان ابرار و متقین بسیار اند

در انواع جنه که بچند و چند نوع ۱۲

وازیشان بود هامه بن لاقیس بن ابلیس که بخدمت رسول صلعم آمد وایمان آورد
وکفت آنگاه که قابیل هابیل را کشت خرد سال بودم وبخدمت نوح علیه السلام پیوستم وایمان
آوردم وبصحبت هود علیه السلام وابراهیم علیه السلام رسیدم وچون ابراهیم را بآتش افکندند
با او بودم وپس از وی بآتش افکندم وبا یوسف علیه السلام بودم که او را بچاه انداختند وپس از وی حوورا
بقعر چاه رسیدم وبصحبت شعیب علیه السلام مشرف کشتم وبخدمت موسی وعیسی علیهما السلام پیوستم وازیشان
توریت وانجیل بیاموختم اکنون خواهم که مرا فرقان بیاموزی رسول صلعم او را قران بیاموخت
ورخصت مراجعت ارزانی داشت وبسیاری که جنه با آدمیان مصاحب شوند
ومیان ایشان مناکحه واقع شود ومرویست که مادر بلقیس از قوم جن بود واز
چند کس شنیده شده که جنه را با ایشان صحبت اتفاق افتاده والله اعلم بالصواب
ابو الحسن حلاج بصحبت جن مشهور بود واو را قاضی جنی میکفتند وازو منقولست که در خانه
که اثری بار جنه در بنا نیند آورده اند که چون ابلیس مردود وملعون کشت بتعزیه
ملسیان از مصافات بصره چهو طاغوت را ازو دعایی در ران راست او ذکر وددر ران
چپ او فرج بدید آورد ابلیس با خود مجامعت میکرد وهر روز ده بیضه بر وی کار آورد
واز هر بیضه هفتاد شیطان بوجود می آیند وقال الله تعالی یا معشر الجن قد استکثرتم
من الانس واز ذریه ابلیس اند لاقیس وولهان صاحب ارباب طهارت
وصلوة وهو سوس آنها که نماز کزارند والهفاف صاحب صحراها ومره وزلنبور
صاحب بازارها وثبر صاحب مصایب واعور صاحب زنا وابیض موسوس
انبیا وداسم صاحب خانها ومطوس صاحب کذب وافترا او تن وغول خود شد

انکوری

انکوری بدست داشت ومیخورد ابلیس باو رسید وکفت کسی هست که این را مروارید تواند
ساخت پس بادی بران دمید تا مروارید کشت فرعون تعجب نمود وبکمال او معترف
شد ابلیس کفت تو با این دانش دعوی خدایی میکنی ومرا با انچه دیدی وران درکاه
ببندکی قبول نداراند ذو النون مصری کوید وقتی ابلیس را دیدم که چهل روز
سر بسجده نهاده بود کفتم بعد از لعنت اینهمه عبادت چیست کفت ای ذو النون
99 اکر من از بندکی معزولم او از خدایی معزول نیست بیت یکی ابلیس را پرسید کای شوم
چو ملعونی خودت کشت معلوم چرا لعنت چنین بر جان نهادی چو کنجی در دل ویران
نهادی چنین کفتا که لعنت تیر شاه است ولی اول نظر بر جایکاه است
نظر باید باول در نشانه که تا تیر از کمان کردد روانه تو این ساعت از ان تیر خبر دار
نظر کر چشم داری بر نظر دار یکی ابلیس را بدید وکفت از سجده آدم علیه السلام ننک کردی
واکنون زنیه ومردی را در خانه کنی وبر در آن نشینی وننک نداری ابلیس کفت
والله که از هیچکس چنان منفعل نشده ام که از تو بیت عجبت من ابلیس فی خبثه
وقبح ما اظهر من نیته بعهد ابو بکر صدیق رضه سعد بن عباده انصاری که
در شام بشهادت رسید وکس ندانست که آنکار که کرده پس بمدینه از جایی آوازی شنیدند
وقایل آنرا ندیدند میکفت نحن قتلنا سید الخزرج سعد ابن عباده ومشهور است که
9 حرب بن امیه را جنه بکشتند ومیان قریش آمده این بیت میخواندند
وقبر حرب بمکان قفر ولیس قرب قبر حرب قبر علما عرب این بیت کفته اند

کار دعای آدم بی سجده فضا رفو ز داد الذریه

که دلیل بر آنکه این سخن حق است آنست که هیچ فصیح ده بار این بیت را پیاپی نتواند خواند
مگر آنکه زبانش فراهم آید راقم حروف گوید این را صد بار پیاپی می توان خواند که زبان فراهم
نیاید

فصل شصت و یکم

در حیوانات قال الله تعالی وما من دابة في الارض
ولا طائر یطیر بجناحیه الا امم امثالکم از عجایب صنع الهی دابة الارض است که خروج آن
از علامات قیامت است و قال جل وعلا واذا وقع القول علیهم اخرجنا لهم دابة من الارض
تکلمهم ان الناس کانوا بآیاتنا لا یوقنون مفسرین گفته اند که چون زوال دنیا نزدیک
رسد حق سبحانه وتعالی دابه از زمین بیرون آرد چنانچه ناقه صالح ع را بیرون آورد و آن
کوبابانها و با طلوع آفتاب متقارب بود و گفته اند اول آیات سماوی طلوع شمس است — در دابة الارض ۱۲
از مغرب و اول آیات ارضی خروج دابه و آن جانوریست طولش شصت گز و چهار
قایمه دارد و او را موی‌ها زرد باشد و دو بال دارد و در تیزی هیچ جانوری باو نرسد
و رویش چون روی مردم بود اما در غایت روشنی و درخشندگی و از ابن زبیر منقولست
که سر او شبیه بسر گاو باشد و گفته اند چشم آن چون چشم خوک است و گوش چون فیل و شاخ
چون شاخ گوزن و رنگ چون پلنگ و گردن چون شترمرغ و سینه چون شیر و پهلو چون
یوز و دم چون قوچ و قوایم چون شتر بیرون آید از کوه صفا و گفته اند از وادی
تهامه و بر قول بعضی از مسجد الحرام و گفته اند که رکن خانه کعبه بر آید و چون آفتاب بلند
شود و سیر کند و بر قولی [illegible] کردن آن از زمین بیرون نیاید و اشهر آنست که تمام بیرون
آید و عصای موسی و خاتم سلیمان با او بود روی مؤمن را با عصای موسی علیه السلام مسح کند

سپید گردد

سپید گردد و خاتم سلیمان بر پیشانی کافران مالد روی ایشان سیاه گردد و کسی نماند در دنیا
مگر سپید روی و سیاه روی مردم یکدیگر را بنام و لقب نخوانند بلکه سپید روی را گویند ای بهشتی
و سیاه روی را ای دوزخی منقولست که جمیع حیوانات با آدمی مانوس بودند چون
قابیل بعد از قتل هابیل از بنی آدم متوحش شد با کسی الفت نگرفتی و در کوهستان گشتی و
جانوران از پای درآوردی و گوشت آنها خوردی بدین سبب جانوران از بنی آدم بگریختند
و بجبال و صحاری پناه بردند حکما گفته اند هیچ حیوانی نباشد که در وی پنج معرفت نبود معرفت — هر حیوان را پنج معرفت هست ۱۲
صانع خویش و جفت خویش و طعمه خویش و جایگاه خویش و خصم خویش گویند در حوالی
هرمان از آثار ادریس ع استکنست و بر آن صورت جمیع جانوران کنده اگر کسی خواهد
نوعی از حیوان از آنجا [illegible] سالی بر آن جا و ربانها در روز معین صورتها گرد آیند
در آن وقت موم بر صورت مطلوب نهد و آن نقش را با خود آن حیوان مسخر او گردد
والله اعلم بالصواب قال الله تعالی والخیل والبغال والحمیر لترکبوها وزینة باتفاق
بعد از آدمی هیچ حیوانی بهتر از اسب نیست بهرام بن هرمز گوید سواری اسب نوعی — [illegible] ۱۲
بهترست بر سوار شدن بر آسمان گویند اگر کسی بر اسپی سپید دو گوشش سیاه بود
نشیند پیوسته ظفر یابد و اگر کسی بر اسپی که روی و پهلو و زانو و بیشتر بدنش سیاه بود
سوار شود و حرب کند البته بقتل رسد و الوان اسب در اصل چهار است ادهم
کمیت ابیض اصفر ابو قتاده از رسول صلعم روایت کرده که بهترین اسبان
ادهم اقرح است بعد از اسپ سپید پیشانی و بعد از آن ادهم ارثم [illegible]

آنکه لب بالائین سفید بود آنگاه اقرح محجل پس اقرح طلق الیمین و محجل آن بود که قوائمش
سفید بود و طلق الیمین آنکه در یکی از قوائمش سفیدی نبود و از ابو وهب جشمی روایت
که گفت رسول صلعم فرمود بر شماست باسپ کمیت اغر محجل یا اشقر اغر محجل یا ادهم اغر و
اغر آن بود که اندک سفیدی در پیشانیش باشد و اشقر بور بود برای جمله و ابو داود ترمذی
و نسائی از ابن عباس روایت کرده اند که رسول صلعم فرمود خیر رنگهای اسپ در رنگ اشقر است
عقد المعانی گوید اغلب آنست که اسپ نیک را صورت نیک باشد و بد را بد اسپ را باید که
لب زبرین از لب زیرین درازتر بود و بینی بلند و پیشانی پهن و گوش دراز و سر گوش تیز
و میان گوشها گشاده و گردن و دم باریک و خصیه کوتاه و سم دراز و گرد و چشم و مژه سیاه
و سینه فراخ و میان دو دست گشاده و سر دراز و کفل عریض بود و در راه رفتن هشیار بود
و از رنگها کمیت بهتر باشد و خرماگون در سرما و گرما صبور بود و کمیتی که رنگش چون خرما بود
برما و گرما توانا بود و اسپ جرده ضعیف باشد و اسپ زرد که بغایت زرد بود و لب
و سر زانو و دم آن سیاه باشد نیکو بود و اسپ سمند نیز چنین باید سمند سیه زانو بیجان
چو از دور بینی برو زر فشان و اسپ ابلق گون بعضی خنگ یک رنگ باید که با بلق نزند
و ادهم باید که براق باشد و نیک باید که سرخ چشم باشد که بیشتر اسپ سرخ چشم دیوانه
و معیوب بود و اسپ آن که پیشانیش سفید بود ضعیف باشد و اسپ آل ستاره پیشانی
که بغفلت دهند ستاینده و از عیبهای اسپ یکی آنست که گنگ باشد چیزها و بانزا ببیند
اگر چه نره و ماده بانگ کنند و علامت شب کور آن بود که در شب از چیزی که دیگر آن

بر سنگ زند و علامت اسپ کر آن باشد که چون اسپان دیگر بانگ کنند بانگ نکند
و اسپ چپ و چپ بسیار بد بود و علامتش آنست که چون او را بجلیدن کشی نخست
جای چپ در نهند و اسپ روزکور را عرب اعشی خوانند علامتش آن بود که
حدقه چشمش سیاه بود و بسیار بزند و چشمها گشاده دارد چنانچه مژه برهم نزند و اسپ
احول معیوب بود ولیکن عرب و عجم متفق اند که مبارک باشد و گفته اند که دلدل احول بود
و اسپ ارجل یعنی یک پای سفید و عاصم یعنی یک دست سفید شوم باشد و اگر پای چپ
با دست چپ سفید بود شوم تر بود و اسپ اقود یعنی بخته گردن و اسپی که پایش کج
بود و آنرا الکانی خوانند بد بود و بسیار بیفتد و اسپ مانع الرکاب و سرکش و بسیار بانگ
و لگدزن و گزنده و آنکه نره بسیار رود ماده نیز بد باشد و از جمله عیبهای بدتر آنست که
دیگر عیبها را علاج توان کرد و پیری را علاج نبود اسپی نزد ابو مسلم مروزی آوردند
گفت این اسپ بچه کار آید هر کسی سخنی گفت ابو مسلم گفت با آن کار آید که بر آن گریزی
و از زن بد و همسایه بد بگریزی گویند پنجاه هزار اسپ در طویله خسرو پرویز جو
خوردندی و معتصم عباسی صد و سی هزار اسپ داشت و عبد الملک مروان چهل هزار
اسپ داشت لقب ضحاک بیوراسب است که بیور را از پهلوانی شمار ٩٩
بود بر زبان دری ده هزار ز اسپان تازی بزرین ستام ورا بود بیور که بردند نام
اگر کسی خواهد که مادیان کره برنگ مطلوب آرد اسپی بدان صورت نقش کند و جنس

خواهد که فحلی را بر ماده یان اندازد صورت را در برابر بدارد و بدارد چنانچه چشم بر او
بران افتد که بدان صفت آید اگر پوست مار را بسیار نرم کنند و با جو بیامیزند
و بخورد اسب دهند بغایت فربه شود و اگر سرگین اسب را بر جراحت نهند خون
باز ایستد خر دو نوع است اهلی و وحشی و وحشی را گورخر خوانند و عمر آن دراز بود
چنانچه گویند در سنه سبعین و سبعمائه سواری از مصر بتوبه جو و از اعمال دمشق رسید آنجا
گورخری شکار کردند که بر گوش آن داغ بهرام گور بود چه بهرام شکار جمع آوردی چندانکه
خواستی صید کردی و باقی را داغ نهاده بگذاشتی بدین تقدیر عمر آن زیاده از هشتصد سال
بود درزنکه را گفتند بهترین دواب چیست گفت اسب و شتر و خر زیرا که اسب مرکب
جمیع رسل اولو العزم است و شتر مرکب هود ع و صالح و شعیب و محمد علیه و علیهم السلام و
خر مرکب عیسی و عزیر ع عالمی گوید چگونه دوست ندارم چیزی را که ایزد تعالی از اعداد او
مرده پس از حشر زنده کرده یعنی خر عزیر ع و حکما گفته اند خر بار بردار به از شتر
مردم آزار ایزد تعالی آواز خر را انکر اصوات خوانده کما قال جل وعلا ان انکر
الاصوات لصوت الحمیر سفیان ثوری گوید فریاد هر حیوانی تسبیح اوست مگر خر
که صیحه او از شیطانست عبدالحمید گوید بر خر سوار نباید شد که اگر جلد باشی دستت را
رنج دهد و اگر کند باشی پایت را مردی اعرابی را دید که بر خر سوار میرفت بکعب یکی
میروی گفت بنماز جمعه گفت ویحک امروز سه شنبه است گفت اگر بر این خر روز شنبه

بمسجد جامع

بمسجد جامع رسم روز دوشنبه اول کسی که در اسلام خر بر اسب افگند هارون الرشید بود
استر را گفتند پدرت کیست گفت اسب خال منست وقتی والی مصر بمعتضد عباسی
استری که داد و فرستاد که کره از و شیر میخورد گاو انفع دواب است و حکما گویند
زمین بر پشت گاو است یعنی باو آبادست چه زرع و کشت را مدار بر آنست در حدود عکا
از بلاد شام چشمه ایست که آنرا عین البقر خوانند و گویند گاوی که آدم ع بآن کشت و کار
کرد از آنجا برآمده بود از رسول ص مرویست که فرمود گوشت گاو درد است و شیر آن دوا
و روغن آن شفا و منقولست که ثلثة لا یفلحون بایع البر و قاطع الشجر و ذابح البقر
شتر جانوری عجیب است و چیزی بسیار است غرایب آن نماید ایزد تعالی فرماید
افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت آیا نمی نگرند بشتر که چگونه آفریده شده بار گران
بردارد و با بزرگی جثه منقاد کودکی شود و قانع باشد بهر گیاهی بجوید و در تشنگی
شکیبا و متحمل بود و هر چه از حیوان مطلوبست مثل نسل و حمل و شیر و لحم و رکوب همه
99 از و حاصلست شعر برخوان افلا ینظر تا قدرت ما بینی یکباره بشتر بنگر تا صنع
خدا بینی شعر در خار خوری قانع در بار کشی راضی این وصف اگر جویی در اهل صفا بینی
یکی از بزرگان مرید خود را دید که در صاحب جمالی که میرقصید می نگریست گفت چه مینگری
گفت صنع خدای را گفت او بگرفت و نزد شتری برد و گفت اگر صنع خدا خواهی در شتر ببین
که بهتر است و از عجایب خلقت شتر آنست که زهره ندارد و چون نظرش بر سهیل افتد

بیرد کو ببند از پهلوی ناقه حاجی عمر تا پهلوی دیگر صد و بیست گز بود و بر قایمه اش صد و پنجاه گز
اول کسی که محمل بر شتر بست حجاج بن یوسف بود حکیم خاقانی در صفت ناقه و درای گوید
۹۹ ناقه چو براق جم سبک سیر ٭ وان بانگ درای منطق الطیر ٭ بر ناقه نگر که جاوه راه
بر پشت بنات نعش بین ماه ٭ زین روی درای گاه و بیگاه ٭ مه بر کوهان زند همراه
چون خالد بن الولید از یمامه قصد عراق کرد و به بیابان رسید رافع طایی گفت پنج
روز راه است و آب نیست خالد بفرمود تا صد شتر بخریدند و آنها را چند روز تشنه
داشتند پس آب بسیار دادند و دهان آنها را بستند و آب بار کردند چون روز
برفتند هر آبی که داشتند تمام شد خالد بفرمود تا آن صد شتر را بکشتند و هر آبی که
در شکم آنها بود بمردان و اسپان دادند پس براندند و دو روزه راه بیک روز رفتند
و بسلامت از بیابان بگذشتند فیل برزخ است میان انسان و دیگر حیوانات
و هیچ جانوری چنان زیرک نبود گویند اگر کسی فیل را دشنام دهد کینه گیرد در دل
و اگر دست یابد بقتلش رساند فیلی را بآب می بردند در بازار بدکان خیاطی رسید
و خرطوم دراز کرد خیاط سوزنی بخرطوم او فرو برد فیل آن در دل گرفت چون بآب
رسید خرطوم پر آب کرد نگاه داشت تا آنکه باز بدکان خیاط گذشت آب بر خیاط
و شاگردانش ریخت و ازین قبیل بسیار نقل کرده اند اول کسی که عماری بر پیل بست
سلطان جلال الدین خلجی صاحب دهلی بود و امیر خسرو نامه گوید کس در شاهی و آنکه سوارش

جز او نهاد

جز او ننهاد بر پیلان عماری از ترهات مسلمه کذاب است که در برابر سورة الفیل گفته
لعنة الله علیه الفیل ما الفیل و ما ادریک ما الفیل له ذنب وبیل و خرطوم طویل
و ان ذلک من ربنا لقلیل ٭ بوزنه نیز برزخ است در حیوانات از و شبیه
تر بآدمی نباشد و در بلاد کوچ نوعی از بوزنه است که دم ندارد و چرا که آنجا خوب
بر بدن دارد میان آن و آدمی فرقی نیست بیشتر بدو پای راه رود و قامتش
مقدار قامت کودکی ده ساله بود و آنرا اهل کوچ خوانند بضم ها و لام و ملکی یا دیمزد
را فهم سطور بود مهر صح او دادندی بخوردی و شبهای زمستان در لحاف با مردم خفتی
و در تابستان بر درخت بودی و با کودکان بازی کردی و کشتی گرفتی و تا آن زنان
طلبکار خود را بر کودکان عرض کردی و کار خود را چندان مالیدی که حاجتش برآمدی
چون مردم لفظ هو که بر زبان آوردندی او نیز باین لفظ تکلم کردی باواز بلند
چنانچه بیک کروه رسیدی و بهر جا از حشرات یافتی بخوردی و چون بوال کردی قطره
چند از آن بدست گرفتی و بپاشامیدی و در او ریسه جمعی از هنود هستند در احوال بوزینه ۱۲
که بوزنه نگاه دارند و اب زا بوزنه باشد که در شبی معین او را تا کردن در
خاک کنند و بر آن افسونها خوانند و عملها کنند چون صبح شود بوزنه کامل گردد
و تا باشد الحان باشد و کمال او آن بود که اگر در مجمعی باشد و دزد در آن میان بود

او را بگیرد و اگر دو چیز که یکی پسندیده بود و دیگری ناپسندیده یا نام دو کس که یکی ممدوح
بود و دیگری مذموم چنانچه موسی و فرعون مثلا بر دو رقعه نویسند و نزد او افکنند و کش
چنانکه کند که حال هر یک را بآن توان دانست بلکه ممدوح را بر سر نهد و مذموم را بزیر پای
آرد و همچنین سخنان ازان بسیار شنیده شده پس چنانچه این بوزینه هم در آن قوم با بوزینه
دیگر بدستور عمل کنند تا بدین حالت شود و ایشان گویند روح جاموت که شکل بوزینه
دارد و از مقربان درگاه الهی است در ان حلول کند و باین سبب او را کمال حاصل
آید گویند عمر بوزینه نهصد سال رسد و عرب گویند اعمر من القرد و اهل هند دیدن
بوزینه را هنگام صبح مکروه دارند و داشتن آن در طویله محمود شمارند و در امثال است
که بلای طویله بر بوزینه است شیر سلطان سباع است و از اقدام بود و مشهور
است که نوعی از انها بر کوهی فیل و سباع و جمیع جانوران از بوی آن بگریزند
و با او مخاصمت نتوانند کرد و دم او پنج شاخ بود و بول او هر جا که رسد بسوزد
و شیر عبارتست از انکه زرد بود و انکه خالهای سیاه نیز دارد ببرست گویند
گاه باشد که دو شیر نر توام متولد شوند پس چنانچه بزرگ گردند انکه خرد بود تا کلانتر
زنده باشد جهت بگیرد و شکاری که کند نزد کلانتر آرد و تا او با جهت خود سیر نشود
ازان نخورد و با او چنان بسر برد که چاکر با مهتر چنانچه نوح ع بکشتی در آمد آنجانوران را
گفتند چگونه مطمئن توانیم بود که شیر با ماست نوح ع دعا کرد تا ایزد تعالی تب برو

سلطان حق

سلطان ساخت و ازانست که شیر همواره محموم بود و آن اول تبی بود که نازل شد
گویند شیر از خروس سفید و آواز طاوس و آتش بگریزد و منوص زن حایض شود و از وجع
دواب بگریزد و دیگر چیز که از غایت بیم نتواند گفت سگ وفادارترین جانورانست اول
کسی که سگ از برای حفظ رمه باز داشت و بآن شکار کرد هوشنگ شد او بود ابوطلحه
انصاری گوید رسول صلعم را شنیدم که میفرمود ملایکه بخانه که دران سگی یا تمثالی باشد در
نیایند ز نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو فرشته ره نگذارم درون خانه تو
علی جوفی باید خوش اگر که عیشی او چنین عیشی سگ باشد که در وی ده خصلتست و سزاوار
است که در مومن بود اول انکه او را در میان خلق قدری نیست و آن حال مساکین است
دوم انکه فقیرست و مالی ندارد و آن صفت مجردین است سیوم انکه او را ماوای معلوم نیست
و همه زمین بساط اوست و آن از علامات متوکلانست چهارم انکه اکثر اوقات
گرسنه است و آن از آداب صالحانست پنجم انکه اگر خداوندش او را بزند و در خانه
اش را نگذارد و آن از علامات مریدین است ششم انکه شب خواب نکند مگر
اندکی و آن از اوصاف محبین است هفتم انکه اگر او را بزنند و با او جفا کنند
چون باز خوانند باید و آن از علامات خاشعین است هشتم انکه اگر عملش
سکوتست و آن از اوصاف راضین است نهم انکه با آنچه خداوند با او افکند

در خواص کلب ۱۲

را صفت و آن از صفات فانیین است هم آنکه چیز بیرد از میراث بماند
و آن از مناقب زاهدین است در حیوة الحیوان مسطور است که ملکی سگی داشت
و در سفر و حضر مفارقت او جایز نمیداشت و او را کنیزکی گنگ بود در روزی ملک بشکار
رفت طباخ طعام بپخت و نزد جاریه بگذاشت و برفت ماری بیامد و از آن قدری بخورد
کنیزک بدید ملک چون باز آمد خواست که از آن تناول نماید جاریه بسیار چند اشاره
کرد ملک نفهمید و دست بطعام برد و لقمه برگرفت سگ فریاد میزد و زور میکرد
که از زنجیر رهائی یابد ملک نزد خود تا او را بگذاشتند سگ لقمه از دست ملک در ربود
ملک در غضب شد سگ دهان بطعام برد و بخورد و در ساعت بمرد ملک دریافت
بفرمود تا سگ را دفن کردند و بر قبر او قبه ساختند ابو عثمان مغربی گوید
در ابتدای حال سگی داشتم روزی شیر در کاسه نهاده بودم برگرفتم که بخورم
سگ بانگ بسیار کرد و بر من حمله آورد و سر در کاسه کرد و شیر بخورد و در لحظه
هلاک گرد و بمرد همانا دیده بود که ماری سر در آن نهاد چون آن حالت دیدم
توبه کردم و زهد گزیدم گویند هر که زبان سگ را خشک کند و بر موضعی که شکسته
گزیده باشد بندد نیک شود و هر که زبان سگ را در زیر کفش دارد هیچ سگ
برو بانگ نکند از رسول صلعم روایت که فرمود حب الهرة من الایمان ابو هریره

گربه را

گربه بسیار دوست داشتی و رسول صلعم از آن او را ابی هریره کنیت خواندی گویند
چون در کشتی نوح علیه السلام تعفن پدید آمد نوح علیه السلام دست بر پشت پیل کشید از دماغش
خوکی بیرون جست و بخوردن نجاسات پرداخت شیطان دست بر پشت خوک
کشید و موشی از بینیش بیرون آمدند و بتوالد و تناسل بسیار شدند و نزدیک
که کشتی را سوراخ کنند نوح علیه السلام دست بر پشت شیر کشید و گربه از دماغ او بیرون
جستند و شر موشان دفع کردند اخی فرج زنجانی گربه داشت هرگاه مهمانان بخانقاه
آمدندی بعدد هر یک بانگی کردی خادم موافق آن طعام ساختی روزی چنان اتفاق
افتاد که عدد مهمانان از عدد بانگهای او یکی زیاده بود خادم بخانقاه شد و از آن
تعجب کرد گربه بیامد و یک یک از مهمانان را ببوئید و بر یکی از ایشان بول کرد چون نیک
تفحص کردند از دین بیگانه بود روزی خادم شیخ مقداری شیر در دیگی کرده بود
ماری در دیگ افتاد گربه بدید گرد دیگ میگشت و اضطراب میکرد و خادم را
زجر مینمود چون بهیچ وجه متنبه نشد گربه خود را در دیگ افکند و بمرد خادم
شیر بر زمین ریخت و مار را بدید شیخ بشنید گفت این گربه خود را فدای
درویشان کرده او را در قبر نهید گویند عماد فقیه گربه داشت که چون
بنماز مرا ایستاد با او موافقت میکرد و شاه شجاع را بسبب آن بعماد عقیدتی

عظیم بود و خواجه حافظ در آن باب گفته شعر اگر گنگ خوش‌خرام کجا می‌روی بایست
غره مشو که گربه زاهد نماز کرد ابن علاف نهروانی بگربه مانوس بود ناگاه گربه گم شد
ابن علاف قصیده بگفت از آنست یا هر فارقتنا ولم تعد وکنت عندی بمنزلة الولد
قال الله تعالی الم یروا الی الطیر مسخرات فی جو السماء ما یمسکهن الا الله ان فی
ذلک لآیات لقوم یؤمنون اسمعیل بن حماد جوهری صاحب صحاح اللغه علی ساخت
که جناح مرغ شبیه بود بسی خواست که با آن پرواز کند قدری از زمین جدا شد پس
بیفتاد و بمرد طایفه از علما در تفسیر قوله تعالی فخذ اربعة من الطیر گفته‌اند که مراد
از چهار مرغ کبوتر و خروس و زاغ و طاووس است و در ذبح این طیور اشارتست
بآنکه کبوتر را که با مردم انسی دارد بکش یعنی الفت از خلق ببر و خروس را که بغایت
مایل شهوتست ذبح کن و خود را از بند شهوت برهان و زاغ را که منبع حرص است
بقتل آر و از بگذار و طاووس را که مجمع حسن و زینت است سر بردار و دیده همت
از آلایش دنیا فرو بند علما گویند هر مرغ بزبانی خاص تسبیح گوید و زبان مرغان را
ایزد تعالی سلیمان ع آموخته بود و قال جل وعلا وورث سلیمان داود و
قال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر روزی آنحضرت بلبلی بر شاخ نشسته دید
که صدای میکرد فرمود که میگوید من از نیم خرما خورده ام خاک بر سر دنیا و پس
فاخته آوازی کرد فرمود که میگوید کاشکی خلایق مخلوق نشدندی و هم از آن

روایت

روایت که وردشان میگوید بزائید برای مردن و بنا نهید برای خراب شدن و
طاوس میگوید هر چه کنی مکافات یابی و هدهد میگوید هر که رحم نکند بروی رحم نکنند
و غراب بر عشار نفرین میکند و خطاف میگوید نیکی از پیش فرستید تا نزدیک
خدا بیابید و حمامه میگوید سبحان ربی الاعلی ملأ سمائه وارضه و قطا میگوید
هر که خاموشی گزیند بسلامت ماند و طوطی میگوید وای بر کسی که مطلوب او دنیا باشد
و باز میگوید سبحان ربی العظیم وبحمده و صرد میگوید استغفار کنید ای گنه کاران
و حدا میگوید کل شیء هالک الا وجهه و هزار دستان میگوید سبحان الله بخالق
الدایم شعر مرغان چمن بهر صباحی خوانند ترا باصطلاحی ابو علی ابن مسکویه
زال بصحبت یکی از اصحاب سلیمان ع رسیده بود و زبان مرغان آموخته و سیمرغ
عبارتست از وست و از ابن عباس مرویست که ایزد تعالی در زمان موسی ع طایری
خلق کرد و نام آن عنقا در هر جانب چهار بال داشت و روی چون روی آدم بود
و در هر عضوی از وی حسنی و رنگی پس جفت آن بیافرید و بموسی ع وحی فرستاد
که خلق کردم دو طایر عجیب در رزق ایشان در وحوش اطراف بیت المقدس
نهادم و موددت و انس دادم آنها را بتو و گردانیدم زیاده برانچه عطا کرده ام
بنی اسرائیل را پس بتوالد و تناسل بسیار شدند و بودند تا آنکه متعرض اطفال مردم

کشتند خلایق نزد خالد بن سنان بن عبس شکایت کردند آنجناب دعا کرد تا نسل این
منقرض گشت و ابو البقای عکبری در شرح مقامات حریری ذکر کرده که اصحاب رس را
کوهی بود بلند ارتفاع آن یک میل و اقسام طیور بر آن مقام داشتند و عنقا طایری عظیم
خلقت بود و روی چون روی آدمیان و گردنی دراز داشت و از هر حیوانی در آن شبهی
بود سالی یکبار بآن کوه آمدی و از آن جانوران طعمه ساختی وقتی مخزون سالی اکبر رفت
و دیگر سال دختری را ابر در هوا ایشان را فرو بردن گرفت قوم نزد پیغمبر خود حنظله
الصادق رفتند و شکایت کردند حنظله دعا کرد تا عنقا بصاعقه هلاک شد خلیل بن
احمد گوید آن طایر را عنقا گفتندی از آنکه گردنی دراز داشت و مغرب بهر آنکه با نجا نب
برید بود و گفته اند مغرب بضم میم یعنی فرو برنده عرب گوید طارت به العنقاء یعنی
غیبت او بسیار شد و حکما بعنقا مثل زنند بانچه بی مسمی باشد و او را معدوم محض دانند و ارباب
معنی گفته اند که مرغان بهوای سیمرغ قصد قاف کردند و بسیاری بسبب عوارض در راه بماندند
و آنانکه بکام رسیدند سی مرغ بودند و در بعضی از تواریخ مسطور است که عزیز عبیدی اسمعیلی
صاحب مصر را بجمع حیوانات عجیبه شوقی تمام بود در مصر از آن بسیار جمع آورد و بهر او
از صعید مصر عنقا بیاوردند و آن جانوری بزرگ بود و غبغب و ریش و تاج داشت
و هر رنگها در و مشاهده میرفت گویند عقاب جز با ده بنانه و طایری که با او جمع بود
نه از نوع او بود و باین معنی ناظر است قول ابن عنین در هجو ابن سیده شعر
ما انت الا کالعقاب فامه معروفه وله اب مجهول وکان الشت که حیز

در جانوران شکاری ماده از نر بهتر است و هر کدام را نامی دیگر میخوانند چنانچه باز
و جره و شاهین و شاهین بچه عقاب نر را نر بد ستور نامی دیگر باشد و آنکه نرینه
از نوع اوست بعید است و در حق بعضی گفته اند راست که نر از نژاد چرغ و شاهین
اند و باز ماده ایشان زیره صید بهتر از نر است گویند عقاب سیصد سال عمر کند
و عرب گوید اعمر من نسر و از جانوران عجیب شترمرغ است اخگر خورد و در
بیابانها بسر برد و در بلاد عرب بسیار بود و در امثالست اطرق کرا اطراق کرا
ان النعامه فی القری النعامه لا طیر و لا جمل شترمرغ را گفتند بار کش گفت شترم
گفتند بار بردار گفت مرغم وقتی دلقکی بخوارزم رفت خوارزمشاه چنانچه باید باو
نپرداخت روزی در مجلس او سخن مرغان میرفت دلقک گفت هیچ مرغ از کلنگ زیرکتر
نیست گفت بچه دانستی گفت از آنکه هرگز بخوارزم نمی آید چنین گویند مرتاض طلب کی خود
سیامک بی بی صومعه او شتافت در راه جغدی را دید که چند نوبت آواز کرد گفت
اگر خیر تو خیر است مقبول الطبایع گردی و اگر نه مطرود باشی پس چون بصومعه او رسید او را
کشته دید و شوم بوم مثل گشت کبوتر طایری صاحب جمالست چون نظر نوح ع در کشتی
قوس قزح افتاد دانست که وقت خروج نزدیک است غراب را بو ستاد
تا کمیت آب معلوم کند او بمرداری رسید و بآن مشغول گردید نوح ع از و نومید که

و در زمین از جمله احیا با دیس کبوتر را بفرستاد کبوتر برفت و ورق زیتون در
منقار گرفته باز آمد نوح ع او را دعای خیر کرد لاجرم مقبول طبایع گردید و گفته اند
که کبوترخانه برکت خانه است و از عجایب آنکه هر کرا کبوترخانه بود و اگر یکبار بچه کبوتران
آفتی رسد البته صاحب خانه سوگند یا او را غم و اندوهی پدید آید و بعضی ارباب
طبع را بکبوتربازی شوقی عظیم بود و اقسام کبوتر بسیار است و شرح کبوتربازی بی‌شمار
خروس جانوری بسیار گست و مشهور است که در زیر عرش خروسی سفید است صبح بانگ کند
و بمتابعت او خروسان جهان بفغان آیند چنین گیومرث عزم رزم دیوان کرد در راه
خروسی دید که با ماکیان میرفت و ماری از پی ایشان بود هرگاه مار روی بماکیان آوردی
خروس خروش کردی و پر و حمله بردی گیومرث مار را بکشت و خورد و بیش خروس انداخت
خروس تا جفت او از آن نخوردند رغبت ننمود گیومرث گفت که این مرغ سخاوت و
شجاعت باهم دارد و پس فرزندان را بتعهد آن وصیت فرمود و او از خروس را در اوایل
شب از آن شوم دانند که در مرض گیومرث هنگام شام بانگ کرد و هم در آن
گیومرث درگذشت عرب گوید باشد که ماکیان دو بیضه نهد و آن از اسباب هلاک
او بود خانه‌دار فقط گوید ابوایوب موریانی وزیر منصور دوانیقی روزی در خانه
شادمان نشسته بود فرستاده منصور بطلب او آمد ابوایوب عظیم متغیر شد
تعجب نمودم دریافت و چنین باز گفت و دانستم که از آن حالت تعجب کردی مثل من
و تو در حقیقه همان مثل باز و خروس است باز خروس را گفت از تو بیوفاتر ی

بخانه

نباشد مردم بیضه ترا محافظت کنند و میان ایشان نشو و نما یابی و چون خواهند که
ترا بگیرند از ایشان میگریزی و من در کوهستان بسر میبرم و در وقت صید که با ایشان
انسی میگیرم بهر ایشان صید میکنم و هرگاه مرا میخوانند بتعجیل می‌آیم خروس گفت
حق بجانب تست هرگز ندیده که ایشان باز جوزه باشند و من و یکبار ایشان را
بر خروس دیده‌ام امام علی رضا رض فرماید از غراب سه خصلت یاد گیرید اول
آنکه در خلوت جفت شود دوم آنکه از خلایق حذر کند سیوم آنکه ذخیره ننهد عرب
در حدت بصر بغراب مثل زنند و از اقوال ایشانست اذا صاح غراب البین
فی دیار تفرقوا و گفته اند کسی که بر اثر غراب برود عاقبت بخراب رود ه
و در امثالست ❁ اِذَا کَانَ الغُرَابُ دَلِیلَ قَومٍ ❁ سَیَهدِیهِم سَبِیلَ الهَالِکِینَا ❁
و اهل هند باواز زاغ شگون گیرند و رساله دران باب بنظر این حقیر در آمده
هرچند که اعتماد دران نباید لیکن اگر کسی با آن ممارست نماید استخراجات افتد و چند ابیات
و تفرقات توان کرد که در اغلب اوقات درست آید و بعضی از آن اینست
اگر در پاس اول روز کسی کلاغ را بیند که رو بمشرق آواز کند دلیل بر آنست که نفعی
باو رسد و حاجتی برآید و اگر روی با کنج میان جنوب و مشرق دلیل آنست
بر آنکه خبر خوش رسد و اگر روی بجنوب نفع یابد و اگر روی بمغرب است بعض

میان جنوب و مغرب با زنی ملاقات کند و اگر روی بمغرب باران بارد و اگر
روی بباییب یعنی میان مغرب و شمال خبری خوش شنود و اگر رو بشمال حاجتی که در دل
کرده باشد بر آید و اگر روی بایسان یعنی میان شمال و مشرق مهمی که در پیش داشته باشد
بانجام رسد و اگر در پیش دوم کلاغ رو بمشرق آواز کند با خویش صحبت افتد
یا مهمانی رسد و اگر روی با گنی زنی یابد و اگر روی بجنوب بمغرب رسد و اگر رو بنیرت
طعامی لذیذ خورد و اگر رو بمغرب وقتی که کسی عزم جنگ داشته باشد دران حرکه ظفر یابد و
اگر رو به باییب از مخدوم خود خبری بد شنود و اگر رو بشمال باران بارد و اگر روی
بایسان جای آتش افتد و اگر از بالای سر مهمانی رسد و اگر در پیش سیم کلاغ رو بمشرق
آواز کند دزدی بخانه آید یا از دزدان خوف بهم رسد و اگر به اگنی با کسی جنگ و
گفت و گو شود و اگر بجنوب کوفتی عارض گردد و اگر بنیرت دشمن از جا اید و اگر
بمغرب مهمانی رسد و اگر بباییب دوستی بیاید و اگر بشمال با استاد ملاقات شود
و اگر بایسان خبری بد یابد و اگر بالای سر متهم شود و اگر در پیش چهارم کلاغ را ببیند
که روی بمشرق آواز میکند زنی خوب یابد و اگر روی با گنی خبری خوشی از دوستی شنود
و اگر بجنوب کوفتی عارض گردد و اگر بنیرت زیانی رسد و اگر بمغرب اگر زن حامله
باشد دختر زاید و اگر بباییب با کسی جنگ و گفت و گو شود یا کسی از جای دور رسد و اگر
بشمال آن شب حوز روئی بیابد و بکر سنگی گذرد و اگر بایسانی خبری خوشی شنود و اگر بالای
سر شود ویران شود و دران رساله است که اگر کسی سبوی از خانه برون آید و کلاغ ببیند

بانگ کند

بانگ کند و با وضاع مختلفه چنانچه اگر ببیند منقار برابر او بر زمین میمالد آن
زمین را بکند که مال یابد و اگر در وقت بر آمدن از خانه ببیند که رو بجنوب آواز
میکند زنی بخواهد یا بفرزند خویش رسد و اگر ببیند که نشسته چیزی میخورد
دران سفر سود یابد و روزی فراخ شود و اگر ببیند بر درخت بلندی نشسته آواز می
کند و زنش حامله باشد پسر زاید و اگر از پس پشت آواز کند حاجتی که داشته باشد دران
سفر بر آید و اگر از پیش رو آواز کند چیزی از او دزد برد و یا خبر دزدی یابد
و اگر کلاغ در وقت بر آمدن خود را بر سر او انداز د دران سفر بمیرد و اگر بر درخت
خشک نشسته آواز کند دران سفر زیانی رسد و اگر ببیند کلاغ پیش او فریاد کند یا
یک کلاغ بانگ بسیار کند یا دو گروه باران شود و اگر کلاغ بسیار بر سر فرود آید یا
جمع آمده فریاد کنند دران سفر زیان کند و اگر در وقت بر آمدن از خانه
بر آن خانه نشسته آواز کند دران سفر زیان کند چیزی دزد برد و اگر کلاغ
چیزی در منقار گرفته از پیش بگذرد دران سفر نفع یابد و اگر در خانه خالی که آدمی
نباشد کلاغ در آید و بانگ کند از مخدوم خود آزار یابد و اگر ببیند که رشتن در منقار گرفته
با دشمن دوستی پدید آید و اگر ببیند که بر روی زمین نشسته بانگ میکند عاقبت آن سفر
خیر بود و هم دران رساله است که اگر کلاغ در طرف مشرق آشیانه کند آن سال غله گران
شود و اگر بجانب اگنی قحط پدید آید و اگر بجانب جنوب در میان خلق تنگی افتد
و اگر بجانب نیرت آن سال وبا و طاعون شود و اگر بجانب مغرب باران بسیار بارد

و غله ارزان شود و اگر بی نب با بیست و دران سال فتنه حادث گردد و اگر بی نب
شمال غله ارزان گردد و اگر بی نب ابان آن سال با من و امان گذرد و اگر
بر سر درخت آشیانه کند زراعت خوب شود و خلایق آسوده باشند و پوشیده نخواهد
بود که اگر بر اطراف یک درخت آشیانه کرده باشند حکم هر کدام نقیض یکدیگر خواهد بود والله
اعلم بالصواب رابعه عدویه گوید هرگز ندیدم در ملخ انبوهی آن مگر آنکه یاد کردم حشر
خلایق از قبر یکی یحیی علیه السلام را دید که ملخ میخورد گفت ترا گمان آنست که از نعمتهای دنیا
محظوظ نشوی و چیزی میخوری که در ان ده خلقت از جانوران حیوانات روی اسب
چشم فیل گردن گاو شاخ گوزن سینه شیر شکم عقرب جناح نسر
ران شتر پای شتر مرغ دم مار یحیی علیه السلام پس از آن ملخ نخورد عجب گوید چون
سوسمار باشی که قدر خود می شناسد و از سوراخ کمتر بیرون می آید نه چون ملخ که هر چیز که
میرسد میخورد و هر چیزی که او را می باید میخورد و اعرابی زنی را دید که ملخ میخورد گفت
ملخ دیده ام که کشت خورد و ندیده ام که ملخ خورد گویند عمر هیچ جانوری از مار زیاده نبود
و آن نمیرد مگر آنکه کشته شود عجب گوید اعجوبه اگر مار در سوراخ نماند و راه
آن را مسدود کنند بر آمدن نتوانند زیرا که مطلق زمین نتوانند کند لیکن اگر سالها
در سوراخ باند باد خورد و نمیرد و نوعی از آن در اقصی ترکستان هست که اگر نظرش
بر آدمی افتد هلاک سازد و اگر سایه زن حامله بر صنفی از آن افتد در دم کور شود و چون
عمرش بهزار سالی رسد او را دست و پای پدید آید و از دهانش آتش شعله کشد

و اثر از دها

و اثر از دها خوانند و ملک ایشان بغایت خرد بود و اگر جای بر رود و بر سر ماری بزرگ
نشینند و باشد که دو پادشاه با یکدیگر جنگ کنند و مار بسیار بقتل آیند و شنودم که در حدود
اصفهان دو کوه هست و هر سال از آن مار بسیار به میدان آیند و با یکدیگر جنگ کنند
و بسیار کم دو مار از دو جانب بر یکدیگر بپیچند و یکی از ایشان بدو پاره شود و شنودست
در بیابان مصر نوعی از مار بود پر دو بال که بر شتر زنند که از جانب دیگر بیرون
رود ارسطالیس گوید زهر مار حیاتست بهر او و مرگ بهر دیگران و زهر مار تا در مار
گرم است و چون بدیگری رسد سرد شود و چند انکه از شدت برودت بکشد گویند
عقارب از مادر متولد شوند چون در شکم بزرگ شوند احشای مادر را بخورند و شکم او را
بدرند و بیرون آیند و بکوری عقرب مثل زنند و اطبا بلدغ عقرب اهواز و عسکر مکرم
معالجات نمایند مفلوجی را از اصفهان بعسکر مکرم بردند شبی آنجا بر بردند و روز دیگر
بر پای خاست و متعجب گشت و حال بطبیب باز گفت طبیب گفت همانا که دوش ترا عقربی
نیشی زده همین لحظه راه دیار خویش پیش گیر که اگر یک لدغ دیگر اتفاق افتد بمیری
عقرب کاشان مثل است و گویند هرگز غریب را نگزد و اگر بگزد نمیرد و اگر کاشی را
بگزد کم باشد که جان برد لقمان حکیم در نصیحت پسر خود گوید شاید که در امر معاش مور از
تو داناتر بود که در تابستان بهر زمستان ذخیره جمع آرد و زغن در زمستان مور را
گفت ترا ذخیره بسیار است مرا از آن نصیب ده گفت در تابستان بر کنار آبها بر روان
ترنم میکردی و بذخیره نهان نمیبردی درختی تر است که از ان تو نصیب باقی تا قدر

هر کاری بود ابتدا مگس بر منصور رو آوردی و فرو نشستی و او را رنجه میداشت منصور از امام
جعفر صادق علیه السلام پرسید که حکمت در آفرینش مگس چیست فرمود لیذل به الجبابره تا آنکه
جباران خوار شوند افلاطون گوید احرص اشیا مگس است و اقنع آن عنکبوت
و ایزد تعالی مسلط کرده اقنع اشیا را بر احرص اشیا گویند عبد الملک مروان چندانی
گنده دهان بود که چون مگس بر دهانش نشستی از غایت بوی بد بمردی و او را ابو
الذباب گفتندی پشه که بدماغ نمرود در رفته بود چون بروی آمد برابر جوجه
مرغی بود و بزبان فصیح میگفت کذلک یسلط الله رسله علی من یشاء من عباده
جانور آبی بسیار است و گفته اند که هر جانوری که در خشکی باشد در آب نیز بود و اگر
بذکر آن پردازیم سخن دراز شود علما متفق اند که هیچ جانوری از ماهی بزرگتر نباشد
و از جابر بن عبد الله رح منقول است که سیصد نفر یکماه از گوشت یکماهی بخوردیم و سیزده
کس در کاسه چشم آن می نشستیم و شتر سوار از زیر ضلعی از اضلاع آن میگذشتیم
و از عجایب جانوران آبیست نهنگ و آن مخصوص بنیل مصر است گویند هر چه از آن
بدریا رود نهنگ شود و هر چه بریگ شود سقنقور گردد و نهنگ را مانند سفینه ... چون
حاجتش افتد دهان خود را باز کند و بخسپد جانوران بسیار مانند پشه جمع آیند و بدهانش
روند و حاجتش بر آرند ابو حامد اندلسی گوید در مجمع البحرین ماهی دیدم از نسل ماهی
موسی ع که او و یوشع بن نون نیمی از آن خورده بودند و نیم دیگر را خدا زنده کرد و اینده
و آن یک چشم و نیم سر دارد از یک جانب چنان نماید که نیمه ماهی ماکول است و از جانب

دیگر ماهی درس

دیگر ماهی درست مردم آنرا شکار کنند و بعد به نزد ملوک برند و ملوک از آن نخورند
فصل در خلقت و ... معروف ان قال الله تعالی و لقد خلقنا الانسان من
صلصال من حماء مسنون ایزد تعالی آدم ع را از خاک آفرید بر بنوعی که آب
بر خاک باراند تا گل شد و مدتی بگذاشت پس آنرا تصویر کرد و بگذاشت تا خشک شد
و بمرتبه صلصال رسید یعنی گل خشک شد که چون دست بر آن زنند آواز کند و قال
جل و علا و خلق الانسان ضعیفا محققان گفته اند که حق سبحانه و تعالی از غایت
مهربانی که با بنده دارد او را بضعف و ناتوانی موسوم ساخته تا اگر در طاعت
تقصیری نماید ضعیف حال او زبان باعتذار گشاده باشد و قال عز اسمه انا عرضنا
الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها
و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند و قال جل جلاله ان الانسان خلق هلوعا
اذا مسه الشر جزوعا و اذا مسه الخیر منوعا بدرستی که آدمی آفریده شده است حریص
بجمع مال چون برسد او را ضرری مانند فقر یا مرضی جزع کننده است و فریاد زننده
و چون برسد او را نیکی منع کننده بود نفس خود را از طاعات قال جل شانه
و اذا انعمنا علی الانسان اعرض و نای بجانبه و اذا مسه الشر فذو دعاء عریض
و قال تبارک و تعالی و کان الانسان عجولا و قال عز و علا و کان الانسان
اکثر شیء جدلا یعنی شدت عداوت در آدمی بیشتر است و قال ع نور الله

ولقد كرمنا بني آدم وحملناهم في البر والبحر ورزقناهم من الطيبات وفضلناهم على كثير
ممن خلقنا تفضيلا در بحر الحقايق مسطورست كه كرامت انسان دو قسم است
جسماني و روحاني جسماني تمام ايشانرا بآن چنين تخمير طينت بيد قدرت ونفخ روح
وحسن صورت وتميز وتعقل وراه يافتن باسباب معيشت وامثال آن وكرامت
روحانيه خاصه انبيا واوليا ومومنانست محمد بن كعب گويد كرامت آدميان
بآنست كه محمد رسول الله از ايشانست شعر اي شرف طينت آدم بتو روشني ديده
عالم بتو جمهور علما برآنند كه رسل بني آدم افضل اند از رسل ملايكه ورسل ملايكه از
اولياي بني آدم واولياي بني آدم از اولياي ملايكه واولياي ملايكه از صلحاي مومنان
وصلحاي مومنان از عوام ملايكه وعوام ملايكه از فاسقان مومنان قاضي ابوبكر مالكي حق تعالى
را خلق بهتر از انسان نيست زيراكه او را حي وعالم وقادر ومريد ومتكلم وسميع
وبصير ومدبر وحكيم آفريده واين صفات حق است عز وعلا ورسول عم فرمود ان الله
خلق آدم على صورته يعني بر صفاتي كه مذكور شد مرويست كه ايزد تعالى كل آدم
را بدست قدرت خود سرشت وآن چهل سال ميان مكه وطايف افتاده بود و
باران رحمت بران مي باريد پس بفرمان الهي روح ببدن مبارك وي درآمد وبعد از
زمان بهشت جاي گرفت وحوا از پهلوي چپ او آفريده گشت مجوس گويند
اول كسي كه ايزد تعالى آفريد مردي بود كيومرث نام در شكاف كوه تنها بر بردي
واو را پادشاه كوه گويند سالها تنها زيست پس بر دار نشت او چيزي به
زمين فرو شد وچهل سال در زمين بماند پس دو ديگر از زمين برواح آمد و درخت

شد برسان مردي

شد برسان مردم يكي نر ويكي ماده بيكديگر حركت كردند وازيشان دو فرزند آمدند آنها را
ميشي وميشانه خواندند ومسلمانان آدم وحوا گويند واز بعضي مسموع شد والعهدة
عليهم كه در اقاصي مشرق درختانند كه ميوه آن ازهند وانه بزرگترست چون
پخته شود از درخت بيفتد وبشكافد وازان ميان بهيات آدمي حيواني برآيد و راه
صوا نيز گردد حاكم آن حدود ديگر دو تن از ايشان بدست آورده بود در خدمت او
بودند وبزبان آن قوم او سخن ميگفتند والله اعلم بالصواب موسي بن علي عباسي
زني جميله داشت روزي او را گفت اگر از ماه نيكوتر نباشي طالق زني در جواب
شد وموسي از گفته پشيمان گشت پس فقها را جمع آورد وازان سوال كرد همه گفتند
مطلقه است مگر يكي از ايشان كه گفت نه چنين است زيرا كه آدمي از ماه نيكوتر
است قال الله تعالى لقد خلقنا الانسان في احسن تقويم يعني مخصوص كردم
9 بحسن صورت واعتدال مزاج شعر اي برادر عقل يك دم با خود آر
دمبدم در تو خزانست وبهار ∴ در وجود آدمي جان وروان ∴ مي رسد
از غيب چون آب روان ∴ در بشر روپوش آمد آفتاب ∴ فهم كن والله
اعلم بالصواب جوهرست انسان وچرخ او را عرض ∴ جمله فرعند وسايه
اند وتو غرض ∴ اي علامت عقل وتدبيرات وهوش ∴ چند چنين خويش را
ارزان فروش ∴ بحر علمي در نمي پنهان شده ∴ در سه گزتن عالمي پنهان شده
وقال الله عز شانه في الارض آيات للموقنين وفي انفسكم افلا تبصرون

سه آنچه جستند در کلیم شماست ❊ لیس فی الدار غیرکم دیار ❊ قال علی رض
دواؤک فیک وما تشعر ❊ وداؤک منک ولا تبصر ❊ وتحسب انک ۹۰
جرم صغیر ❊ وفیک انطوی العالم الاکبر ❊ وانت الکتاب المبین الذی
باحرفه یظهر المضمر ❊ فلا حاجة لک فی خارج ❊ یخبر عنک بما سطر ❊
لوح تو دوا اسرار جهان در تو عیان ❊ ای که عیانست چه حاجت به بیان ❊ ابو زر گوید
آدمی را یکی بود به خار واکنون خاریست به برگ وهب بن منبه گوید از دعا
آدمی را احمق آفریده واگر نه از عیش شادمان نشدی سقراط گوید اثبات
تواضع است در دولت و عفو در حالت قدرت و عطا بغیر منت ❊ تا بد استمام
که مردم حست ❊ اندران حیرتم که مردم کیست ❊ و گفت مردمان دو صنف اند
یکی آنکه یافته و دیگر میخواهد و دیگر آنکه میخواهد و نمی یابد قال علی ابن ابی طالب ۹۰
رض ما اکثر الناس لا بل ما اقلهم ❊ والله یعلم انی لم اقل فندا ❊ انی لافتح
عینی حین افتحها ❊ علی کثیر ولکن لا اری احدا ❊ یک جهان آدمی همی بینم
مردمی در میان نمی یابم ❊ وقال رض الناس من انس بالوحدة وتکثر
بالخلوة ❊ و وجود الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم و وجود الناس نیام
فاذا ماتوا انتبهوا یعنی خوی وصفت مردم خوی وصفت اهل زمان مشترست ۹۰
که خوی وصفت پدران وقال رض الناس من جهة التمثال اکفاء ❊ ابوهم آدم
والام حوا ❊ فان یکن فی اصلهم شرف ❊ یفاخرون به فالطین والماء
بنی آدم بنزاب سمرا

مر آدم تا تیر اب نزا لجنز آلوده کنند و با شان افکنده شوند و گویند خدا مسلمانان را هلاک
کردیم آنگاه از دعای اش نزا هلاک کند از بس که بر گردن شان نشینند
و بعد از شان طایفه از مردمان که در جهان باشند سالها از تیر و کمان آن قوم حذر
کنند والله تعالی اعلم بالصواب ❊ فصل شصت و چهارم در قلب و آن سلطان
اعضاست زیرا که جای روح حیوانیست و آن بخاریست که از وی خیزد و روح انسانی را
با آن تعلق خاص است و ابن راوندی گفته که حقیقت انسانی جزیست لا یتجزی در دل او
و نزد صوفیه قلب عبارتست از نقطه که دایره وجود از و در حرکت آید و بدو کمال
گیرد و گفته اند که حق تعالی از دل عزیزتر و از تن ناکس تر نیافریده زیرا که تن غذای
کرمانست و دل آرامگاه رحمان و از رسول عم مرویست که فرمود در تن آدمی گوشت
پاره ایست که چون با صلاح آید همه تن با صلاح آید و چون فاسد گردد همه تن فاسد گردد
و آن دلست خداوند لقمان حکیم او را گفت بزی بکش و بهترین اعضای آنرا بیار
لقمان برفت و زبان و دل او را آورد خداوند گفت بدترین اعضای آنرا بیار لقمان
برفت و باز همانرا آورد و گفت زبان و دل چون نیک باشند بهترین اعضااند و چون
بد باشند بدترین اعضا ❊ آنچه دیو را تو دل خوانی ❊ دل یکی منظریست ربانی ۹
ای که دل نام کرده مجاز ❊ رو به پیش سگان کوی انداز ❊ از در چشم تا بکعبه دل
عاشقان را هزار و یک منزل ❊ راه دل صنعت و عبارت نیست ❊ جز خرابی در او عمارت نیست

دشمن حق نیست خاکش دار قبله دین دست باکس دار معیدی از فصحای عرب
قصیر و قبیح بود منذر بن ماء السماء او را بخواند و چون بدید گفت تسمع بالمعیدی خیر من
ان تراه معیدی گفت المرء باصغریه مرد مردست بدو عضو خود که خردترین
اعضا اند یعنی دل و زبان ابو تراب نخشبی گوید هیچ چیز از عبادات با منفعت تر از اصلاح
دلها نیست شعر هست دل ماننده خانه کلان خانه دل را نهان همسایگان گر دلی او
نازکی خواری بکش ور تیز شکر منوشی ور زهر چش آن دل مردی که از زن کم بود
آن دلی باید که زان سنگ بود بشر حافی گوید عقوبت عالم آنست که در دنیا دلش نابینا شود
و قال الله تعالی لا تعمی الابصار و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور دل چو افسرده
شد از سینه برون باید کرد مرده هر چند عزیزست نگه نتوان داشت شبلی را گفتند کدام
چیز عجبترست گفت دلی که خدای را شناسد و در و عاصی شود صوفی گوید هذا قلبی فتشوه
فان وجدتم فیه غیر الله فاغیظوه دل من از جفای خود حمال زیر بار حق د
که بد کنی بای خود که اندر دست جان تو ابو مدین مغربی گوید دل را جز یک روی نیست
و بهر جانبی که متوجه شود از دیگر جانبها محجوب ماند جنید بغدادی را گفتند دل یکی خوش باشد
گفت آنگاه که او در دل بود بایزید بسطامی را گفتند درین راه چه بهتر گفت دولتی مادرزاد
گفتند اگر نباشد گفت چشمی بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت دلی دانا
گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجا خواجه عبدالله انصاری گوید نماز بسیار گزاردن کار پیر
زنانست و روزه تطوع داشتن صرفه نانست و حج گزاردن تماشا کردن جهانست

دل بدست

دل بدست آوردن کار شیر مردانست و گفت اگر بر هوا پری مگسی باشی و اگر بر آب
روی خسی باشی دلی بدست آر تا کسی باشی اگر از آسمان افتی بسی به که از طاق
دلی ناگاه افتی ابن عمر رضی گوید بپرهیزید از کسی که دل شما او را دشمن دارد و در امثال
عربست القلوب تتشاهد دل را بدل راهیست چنین نقلست شیبانی
غرقه گشت چنانکه او را از آب بر آوردند و شکمش را بشکافتند دلش را دیدند که
چون سنگ سخت بود **فصل شصت و پنجم** در حواس ده گانه پنج
ظاهر و پنج باطن حواس ظاهره سامعه و باصره و ذایقه و شامه و لامسه
سمع قوتیست در عصب مفروشی در مقعر صماخ یعنی سوراخ گوش و بآن یافته میشود آوازها
بوصول هوایی که متکیف بکیفیت صوت بصماخ و اعراب در حدت سمع بموش مثل زنند
و بصر قوتیست در دو عصب مجوف که ملاقی میشوند در وسط پیشانی پس متفرق میشوند
تا بهر دو چشم میرسند و بآن دانسته میشود روشنیها و رنگها و اشکال و غیر آن و در
حدت بصر اعراب بغراب مثل زنند و شم قوتیست در دو گوشت پاره که در مقدم
دماغند و شبیه اند بسر پستان و بآن دانسته میشود بویها بوصول هوای متکیف بکیفیت
رایحه بخیشوم و در حدت آن بمور مثل زنند و ذوق قوتیست پراکنده در عصب
مفروشی بر جرم زبان که یافته میشود بآن طعمها بمخالطه رطوبت لعابیه با طعوم
و لمس قوتیست پراکنده در جمیع بدن و بآن دانسته میشود حرارت و برودت

ورطوبت و یبوست و حواس باطنه حس مشترک است و خیال و وهم و حافظه و متخیله
حس مشترک قوتیست در اول تجویف اول از دماغ و مرتسم میشود دران صور محسوسات
بحواس ظاهره و آنرا اندرکه نیز خوانند و غیر از بصر است زیراکه نقطه جواله را که بسرعت
میگردد خطی مستدیر می بینیم و نظر نمی بیند مگر چیزی را که مقابل او باشد و آن نقطه است
پس ارتسام آن در قوت دیگر بود و خیال قوتیست در آخر تجویف اول از دماغ که
آنچه در حس مشترک مرتسم شده نگاه میدارد چون از حواس ظاهره غایب شود و آن خزانه
حس مشترک است و بآن شناخته میشود کسی که در وقتی دیده شده باشد و بعد از مدتی حاضر شود
و وهم قوتیست در آخر تجویف اوسط از دماغ که ادراک معانی جزئیه متعلقه
بصور محسوسه میکند چون عداوت جزئی و محبت جزئی و او پادشاه قوتهاست با عقل
منازعت کند و غالب آید و گفته اند که واهمه خلافت و حافظه قوتیست در تجویف
آخر از دماغ نگاه میدارد چیزی را که قوت وهمیه ادراک آن کرده و آن خزانه وهم
است و نسبت او بوهم نسبت خیالست بحس مشترک و آنرا ذاکره نیز گویند و متخیله
قوتیست در اول تجویف اوسط از دماغ که تصرف میکند در صور محسوسه و معانی
جزئیه آن و آنرا مفکره و متفکره و متصرفه نیز گویند ارسطو گوید ابصار بارتسام است
و بر مذهب افلاطون بخروج خطوط شعاعیه که مخروطند و بعضی یک خط گفته اند که بر تمام
مرئی گذرد و برخی بواسطه هوای متکیف بشعاع بصری گویند نور باصره زرقا چنان
بود که از سه روزه راه احساس مینمود چون حسان کرب صاحب یمن قصد یمامه کرد

گفت ازقا

گفت زرقا سپاه را از سه فرسخ میبیند و برادران خود را آگاهی داد پس لشکر باز گفت
هر کدام شاخ درختی پیش روی خود گیرد آنگاه چنان کردند زرقا برادران را گفت
چنان می نگرم که درختان بسیار باینجانب می آیند برادرانش بخندیدند و غافل بودند
که حسان در رسید و ایشانرا بقتل رسانید و زرقا را بگرفت و گفت چه کرده که تو
باصره تو باین مرتبه رسیده گفت هرگز نمک نخورده ام و تا سرمه بچشم نکرده ام نخفته ام
حسان بفرمود تا چشمانش را بکاوند از حدقه بیرون آوردند رگها را دیدند که از سرمه
سیاه شده بود ابو بحتری گوید نظر کردن در سه چیز قوت باصره افزاید سبزه و آب
روان و روی نیکو بقراط گوید چهار چیز باصره را زیان دارد طعام شور خوردن
و آب بسیار گرم بر سر ریختن و در آفتاب نگریستن و بروی دشمن دیدن بزرگی
گوید آنچه در دل کسی بود چشم او بران گواهی دهد زیراکه چشم عنوان دلست
و گفته اند که نگاه ترجمان دلست و گواه دوستی و دشمنی حکیمی گوید بر چشم
زدن که از زبان فصیحتر بود ربیع بن خثیم بدر خانه ابن مسعود رفت و در بزد
کنیزکی خوب روی بیرون آمد ربیع چشم بپوشید کنیزک بازگشت و گفت نابینائی بر در است
و میگوید که منم ربیع بن خثیم ابن مسعود گفت او نابینا نیست لیکن چشم پوشیده از انچه
خدای حرام کرده است از ما مپوشان چهره که ما پای ادب نه ایم کوته‌تر است از نرگس ما نگاه ما
احمد نظام شاه بحری چون سوار شدی پیش پرانداخته رفتی و گفتی ملوک چون سوار شوند

خلایق بدیدن ایشان آیند ترسم که اگر بمیمن و بسیار بکوم چشم برنا محرمی افتد شه
شجاع در شیراز با شوکت تمام میرفت زنی را شنید که با دختر خود میگفت ای فاطمه
خاتون اگر آرزوی دیدن پادشاه داری برو بر بام بر آ شاه شجاع عنان باز کشید
و گفت مروت نباشد که فاطمه خاتون میل دیدن ما داشته باشد و برو و بگذریم گویند
اسکندر چشمها مختلف داشت یکی سیاه و یکی کبود و اکثر بالای بکر است حکما گویند
مصایب دنیا پنج است فقر در پیری و مرگ در جوانی و بیماری در غربت و نابینائی
بعد از بینائی و نادانی بعد از دانائی ابن عباس فرماید ع آن یا خذ الله من عینی نورهما ۹۰
ففی لسانی و قلبی منهما نور قلبی ذکی و ذهنی غیر ذی دخل و فی فمی صارم کالسیف
مشهور ع مردی اعمی را گفت ایزد تعالی از هر که چیزی میگیرد او را عوض میدهد اکنون ترا چه
داده گفت آنکه ترا نبینم سید بیدا عور گوید گه گفتی تو مرا کور و هم خلق شنید گفت توهم ۹
حاجت چشم هست بدید چشم دکرم کور بدریشا بیستی تا زود تو قلتبان بجا بستر ویدی
مشهور دو اشتر یکی را بر کوران و یتیمان و بیوه زنان گماشته بود و دیگری را بر جزیی
میداده باشد مردی نزد او آمد و گفت نام مرا در بیوکان نویسی بخندید و گفت بیوکان زنان
باشند گفت در کوران نویس گفت چنین کنم که ایزد تعالی فرموده لا تعمی الابصار و
لکن تعمی القلوب التی فی الصدور گفت پسر مرا در یتیمان نویس گفت چنین کنم چه تو را
که چنین قید در بود یتیم بود ملک بهمن از ملوک مازندران اعور بود و در مجلس کسی
یارا نداشت که لفظ چشم و نظر و امثال آن بر زبان آرد روزی ریسمان باز

بکار خود

بکار خود مشغول بود در اثنای آن گفت چشم بد دور ملک بهمن بیری بود و ناز
بالا بر افتاد و وقتی مصوری را گفت شبیه مرا بنگار مصور در قلم آورد و کم تری
در دو رست داشت و یک چشم خوابانیده میکرد انید ملک بهمن بپسندید و او را
خلعت بخشید ابو العینا شنید که متوکل خلیفه میگفت اگر او نابینا نبودی ندیم ما بودی
گفت اگر مرا تکلیف دیدن هلال و خواندن نقش خاتم نکنید شاید ادندیمی بود و فی
اصمعی گوید هر که اعمی بود قوت باهش بسیار بود و هر که خصی بود قوت باصره اش
زیر که هرچه از یکی ناقص شود در دیگری افزاید عرب گوید الضریر اکبر من البصیر
زنی نزد حاتم اصم آمد و مسئله پرسید ناگاه بادی از زن جدا شد حاتم شنید گفت
آواز بلند کن که نمی شنوم زن خیال کرد حاتم بتجاهل میگفت تا زن را معلوم نشد
۹ که او آنرا شنید و از انفعال باز آمد گویند آن زن سی سال دیگر زنده بود و در آن
مدت حاتم خود را کر مینمود ع گروهی بر آنند اهل سخن که حاتم اصم بود باور مکن
بر آمد طنینی مگس با صدا او که در چنبر عنکبوت اوفتاد که کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار یکی گفت از آن حلقه اهل راز عجب دارم ای مرد راه خدا
مگسی را چو تو فهم کردی خروش که ما را بدشوار آید بگوش تو آگاه گردی ببانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس تبسم کنان گفت کای تیز هوش اصم به که گفتار باطل
نیوشی چو کالیو دانند اهل نشست بگویند نیک و بد هر چه هست مولانا شرف الدین

علی با فتی در خدمت شاه طهماسب نشسته بود و شاه سخن گفت مولانا نشنید و جمعی آنگاه
گفت این دو بیت بدیهه بعوض رسانید • از گرانی صدف نشد گوشم • قول
شه را که بود در ثمین • جای آن داشت کز گرانی گوش • پای تا سر فرو روم بزمین •

فصل هفتم در طول و قصر از رسول صلعم روایت که فرمود کل طویل
احمق و کل قصیر فتنة • و گفته اند اگر درازی عاقل ببینی او را سجده کنی یعنی دراز عاقل
نبود و از توریة نقل کرده اند که اگر کوتاهی ببینی که خبث نباشد بدانکه صورت او را
مسخ کرده اند امام شافعی گوید هرگز به عاقل ندیده ام مگر محمد بن حسن کوتاهی نزد
انوشیروان داد خواست انوشیروان گفت بر کوتاه کس ستم نتواند کرد مرد گفت آنکه
بر من ستم کرده از من کوتاه‌تر است انوشیروان بخندید و داد او بداد کوتاهی از درازی بتظلم
نمود حاکم گفت حکم در میانه ظاهر است کوتاه گفت چنین مگوی که او دو کوتاهست که یکی شده
میرزا رستم قندهاری در حق خان خانان عبدالرحیم گفته است یک وجب قد و صد گره در دل
مشتکی استخوان و صد اشکال عرب گوید المرء باقصریه یعنی دل و زبان و حکما گفته
اند کوتاه خردمند به از نادان بلند و فی المثل اشارة لطیفة والفیل جیفة سه
چه دو جسم و بزرگ و نادان بود • راست چون خاتم سلیمان بود • خرد بود دو جهان
وا وان دید • مردم دیده بود از آن وی • نقطه‌یی و این جهان در روی
ذره‌یی و آسمان در روی • بعضی گویند میان عظیم و کبیر فرقست عظیم مقابل حقیرست
و کبیر مقابل صغیر پس عظیم از کبیر برتر بود و حقیر از صغیر فروتر عرب گوید طول

الاذن

الاذن دلیس طول العمر • درازی گوش دلیل درازی عمرست مردی را که گوشی دراز بود
بقتلگاه بردند یکی او را گفت گمان خلق آنست که هر کرا گوش دراز بود عمر دراز بود
گفت اگر مرا باختیار من گذاشتندی عمرم دراز شدی مردی دراز گوش را گفتند
گوش پرند او در آن حالت گوش خود میمالید و میگفت افسوس از ضایع شدن امید
داراز روی فن و درین زمان که دور ما است عجیب بزرگی که عمر دراز بود داراز گوش
رسید وقت جان دادن فلاطون این مردم گفت و رفت حیف دانا مردن و
افسوس نادان زیستن • تبراط گوید سه چیز لاغر آرد آب بناشتا آشامیدن و بر
زمین سخت خواب کردن و به آواز بلند سخن گفتن گویند عوج بن عناق در عهد هر جا نشستی
یک جریب زمین را احاطه کردی و طول هر انگشت او سه گز بود و بهر یکی دو ناخن و بر
قبلی او دختر آدم است و اول زنی که بفسق و فجور پرداخت عاقبت بغضب الهی
مبتلا گشت و از دو قتالی او را گرفته بر و گماشت هر یکی برابر فیلی تا او را بکشتند بخوردند
و پسر او عوج بطول قامت مثل است بر قبلی قد وی سه هزار و سیصد و سی گز
و ثلث گز بود از طوفان که از بلندترین کوههای جهان بگذشت از زانوی او بود و از
همه ابر در گذرگاه او گشتی و از قعر دریاها ماهی بدست آورده نزدیک کره اثیر بردی
و بریان کرده خوردی از دو قتالی او را تا زمان موسی علیه السلام بود است و عاقبت بعصا
که قامت مبارکش چهل گز بود و بقتل رسید

فصل هشتم
در قوت و ضعف قوی از اسماء حق است جل و علا و جزا و هر کس را که قوی

خوانند بی زره بود و قال الله تعالی ان القوة لله جمیعا و انسان بضعف مجبولست
و قال الله تعالی و خلق الانسان ضعیفا بزرجمهر گوید کسی که قوی بود گو قوی شود
در طاعت خدا و کسی که ضعیف بود گو ضعیف شود در نافرمانی حق تعالی موسی جون
بن عبد الله المحض بن حسن بن امام حسن رض نزد هارون رشید رفت پایش بلغزید
و در مجلس بیفتاد حاضران بخندیدند گفت الحمد لله که این از ضعف صوم است نه از شدت
سکر جالینوس مردی را دید که خلق او را تعظیم میکردند گفت چه کرده که مستوجب آن شده
گفتند گاوی از زمین برگرفته گفت گاو نیز خود را بر میدارد و او را فضیلتی نیست
چون عمرو بن عبدود در غزوه خندق بمیدان آمد کسی از مسلمانان بمیدان او نمی
رفت رسول صلعم از سبب آن سوال فرمود عمر بن الخطاب رض گفت نوبتی با او جمعی از
قریش بتجارت شام میرفتیم هزار کس از قطاع طریق بسر راه ما آمدند عمرو تیغ برکشید
و شتر بچه را که پیش او ایستاده بود بجای سپر پیش رو گرفت و روی بجانب آن گروه آورد
ایشان آن بدیدند و یکبار ریگ بهزیمت رفتند معتصم عباسی چندان قوت داشت
که بدو دست دو گوسفند بزرگ بر میگرفت و چندان میداشت که هر دو را پوست
میکندند علی کرم الله وجهه زرهی با امام محمد حنیفه داد که دراز است حلقه چند از آن کم کن
امام محمد زره بدست گرفت و چندانی که فرموده بود بقوت بازو از آن جدا ساخت
لمولفه جنگی بود زر لعف شانه گره بمحتاج بر در در بپنجه زره

عکاظ ... رل

ت ایها الشیخ چرا دو وار مردم را سوراخ میکنی گفت قطب امیر باشی بدان سخن که تو دیده
بودی نمانده ای بگویم مرا از کار رفته ماند رستم دستان ز کار زار فرو ماند
پیری را از حال سوال کردند گفت دو چیز یک از من رفته و دو چیز زشت مانده آنچه
رفته ایرو و دندانست و آنچه مانده سرفه و کوز سوزنی گوید ای بی بودم برجم همچون
شیرها در معرکه نبرد چنبر شمشیرها اکنون حرکت نمیکند تا دیرها و او یلاو اه مصیبتاها
ایرا خواجه غیاث الدین محمد وزیر در خلوت حمام رفت مولانا امین الدین را دید
که فوطه کشوده وضو میساخت گفت مولانا محکم التی داری گفت قبول کن خواجه برنجید
و طاسی که از نقره که در دست داشت بر سر شی زد و بی چنبر از حمام بیرون آمد گفت مولانا تو
معذور دار و این طاس را بشکرانه قبول کن گفت تو از آن ما قبول نکردی ما نیز از آن
قبول نمیکنیم مردکی در رهی مرا گفتا که بیک جو بمیخرم فن تو گفتم ای مردک از
کجاست بگو اینهمه بارنامه کردن تو گفت از پی آنکه بنده را این بیست
بستر برای کردن تو گفتم آخر درست شد که بود چند کریبان جو کس زن تو
دختری را بشوهر دادند شب زفاف فریاد بر آورد که من کوچکم و تحمل کیر بزرگ
ندارم عاقبت با آن قرار دادند که او در شی کیر را با دو ربدست گیرد و چندانکه دختر
را توانند در برون ... قدری دیگر و همچنین میگفت تا تمام شد
دختر گفت قدری دیگر با در شی گفت همین بود دختر گفت خدا پدر مرا بیامرزد که همین میکند

دست تو بر کتفی بگذارد یکی را از شوهر برگیرد و آماس کردنی نه آمد و باز گفت این را در
بازار میبرد و نشد و متور کرده ام که کیر خود دو صد دینار دیگر در بهای آن بدهم زن را خوش آمد
آنچه داشت بفروخت و صد دینار بشوهر داد مرد برفت و چنین آماس فرو نشست پس حال
بخانه آمد و گفت انگیری که دیده بودی دزد دیده بود و دزد را بگرفتند و بدیوان بردند و از محنت
و شفاعت صد دینار دادم و همان کیر کهنه خود گرفتم زن گفت من روز اول دانسته بودم که
دزد دیده اند و اگر نه بایی ارزانی نفروختندی گویند که این از قبایل شیخ جلی بود و در بلاد
زیر باد کیری مجوف از شاخ گاومیش سازند و چنین خواهند که بکار برند ایشان خود را در آن کنند
و بر کمر بندند و چندانکه خواهند بکوبند که دیدم زنگی ساخته از چرم و کیری بر بسته که
گاه دیگر کند چنانکه گفتم بگشت مخند و کیرم بنگر بر بسته دکر باشد و بود رسته دکر
پسری کیر پدر را دید گفت این چیست گفت بار بابا گفت آن دو بار را اموزه دانی
معروف این کدامست گفت در شکنبه خریطه دارد که گاه در آن حکیم عبید را آگاهی
گویند که این کیر گاه دیوی و گاهی فرشته آخر بندامت زن کوهی برسته در چه
حلقه هست که ذکرت نمود و در هیچ بقعه نیست که تخم نکشته و گفت القائم اللیل
کیر مرد و غب الصائم الدهر کس زن بیوه زنی یکی در گذشت مردم بتعزیه آمدند
مرد نشسته بود از ارش دریده و آلتش ... چرا نپوشی گفت ... آن را خدای کرد
فصل نود و دوم
... ای سرانجام نهاد بر مسند
عیسی هر کس کام نهاد بر بست رسیم ... نیمرز زنگی دید و کس نام نهاد
جمجمه را نگاه کرد ...

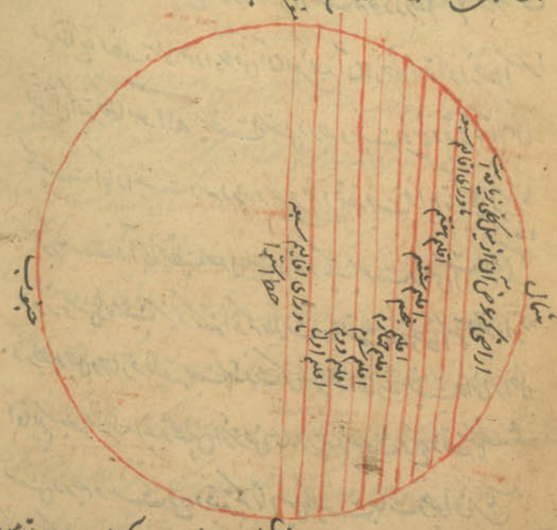
عبید زاکانی که قطر انسی دور کره باشد و مقدار دانه گاورس برو تقعیر و علو بود و لا شک باقدر
کره زمین از شکل کردی خارج شود و آدمی در هر زمین که باشد سرش بسوی آسمان
بود و پایش بمرکز زمین و یک نیمه آسمان در نظرش باشد و دوره کره زمین را
بر مثال درجات فلک سیصد و شصت شمرده اند هر درجه بقول بطلیموس بیست
و پنج فرسنگ و بقول بتانی صاحب زیج ماموینه و بنی موسی که بعهد مامون بود
درجه از آن بمود ند شصت و شش میل و دو ثلث بود که بیست و دو فرسنگ
دو تسع باشد و بقول ابوریحان بیرونی و بعض از متأخرین هر درجه بیست و دو فرسنگ
و هشت تسع است پس بقول بطلیموس دوره کره زمین نه هزار فرسنگ بود
و بقول بتانی هشت هزار و بقول ابوریحان شش هزار و هشتصد فرسنگ
و بهمه قولی فرسنگ سه میل است و میل مسافت دو هزار ذراع آباج
و آباج ده زه و زه پنجاه ذراع که فرسنگ دوازده هزار ذراع
باشد و ذراع بیست و چهار انگشت و انگشت مقدار شش دانه جو معتدل و جو
مقدار سطری هفت تار موی از دم اسب که فرسنگی سیزده بار هزار هزار
و دوازده هزار موی باشد و گروه شاه جهانی که اکنون در هندوستان
متعارف است دو دست ریسمانست هر ریسمان شصت و پنج گز و هر گزی
یک ارش و سه ربع ارش که هر گروهی هشت هزار و هفتصد و پنجاه ارش باشد

وارش باذرعی که بساجا گذارش باقت برابر بود و قطر زمین بر قول بتانی و بعضی
موسی دو هزار و چهار صد و چهل و پنج فرسنگ است و مساحت تمامی روی زمین
بیست هزار هزار و سیصد و شصت و سه هزار و سیصد و سی و شش فرسنگ و مقدار
معموره از روی زمین چهار هزار هزار و سیصد و هشتاد و شش هزار و هفتصد و
چهل و پنج فرسنگ است و چون مرکز زمین مرکز عالم است سطح دایره معدل النهار
بر سطح زمین عظیمه احداث کند و آنرا خط استوا گویند و چون دایره دیگر
فرض کنند که بدو قطب خط استوا گذرد زمین بدین دو دایره بچهار ربع متساوی
منقسم شود دو شمالی و دو جنوبی طول هر ربعی بقدر نصف از دایره عظیمه و
عرضش بقدر ربعی از آن و ازین چهار یک ربع شمالی مسکون است و در جانب
جنوب از خط استوا که آنرا ما ورای خط استوا خوانند اندک عمارتی تا شانزده
درجه یافته اند و از غایت گرمی در حساب نمی آرند و دریا قرآن از غایت گرما ممکن
نیست که حیوانی تواند بود و از بلاد آنست سریره معدن کافور و جزیره سکلدیب
و جبال القمر که عود قماری از آن آرند و رود نیل از کوهستان آن برآید و
خانجو از بلاد چین و اندکی از حبشه و زنگبار و غیرها و طول ربع مسکون
بر خط استوا چهار هزار و پانصد فرسنگ است بر قول بطلمیوس و چهار هزار
فرسنگ بر قول بتانی و سه هزار و چهار صد فرسنگ بر قول ابوریحان و آن
صد و هشتاد درجه است ابتدای آنرا ایشان از مغرب گرفته اند که بعد

شهرها

شهرها بر توالی بروج باشد و بعضی از مشرق گرفته اند که بعد در جهت حرکت اولی بود و
و مبدأ عمارت از جانب مغرب از جزایر خالدات است که وقتی معمور بوده و اکنون
خرابست و از آن تا ساحل دریای مغرب ده درجه است و بعضی منجمان مبدأ عمارت
از ساحل دریا گرفته اند و انتهای عمارت در جهت مشرق کنگ دزست و
عرض ربع مسکون ربع دوره زمین است که نود درجه باشد و در هر زمینی
ارتفاع قطب شمالی مقدار عرض آن یعنی بعد آن از خط استوا و از خط استوا
بقول اکثر حکما سوا الله شصت و شش درجه و بیست و پنج دقیقه که تمام میل
کلیست آبادانیست و سه درجه و سی و پنج دقیقه جهت افراط تاریکی و سرما
معمور نیست و آنجا قطب معدل النهار نزدیک بسمت الراس است لاجرم شش ماه
روز و شش ماه شب باشد و گفته اند که ظلمات همانست و از خط استوا تا دوازده
درجه و چهل و چهار دقیقه جهت شدت گرما زیاده عمارتی نیست و اینرا داخل
اقالیم سبعه نشمرده اند و همچنین از عرض شصت درجه و بیست و پنج دقیقه تا شصت و
شش درجه و بیست و پنج دقیقه که تمام میل کلیست نبات و حیوان می باشد
لیکن بجهت کمی عمارت از جمله اقالیم نشمرده اند و گویند اهالی آن بعضی از صقالبه اند
و از غایت سرما در حمامها بسر برند و اکثر ایشان بصورت آدمیان و سیرت حیوانات

باشند و از انجا تا عرض نود درجه مطلقا عمارت نیست و مبدء عمارت اقالیم سبعه
جاییست که عرض آن دوازده درجه و چهل و پنج دقیقه است و منتهای آن
پنجاه درجه و بیست و پنج دقیقه و این را منقسم بهفت قسم کرده اند و آنرا اقالیم
سبعه عبارتست از ان و بقول قوله تعالی و من الارض مثلهن اشاره است
باین و هی شکلها و الله اعلم بالصواب



و بعضی از علما ابتدا اقالیم از خط استوا اعتبار کنند و آنچه از خط استوا تا مبدء
اقلیم اول در شمار اقالیم نیاورده ایم داخل اقلیم اول گیرند و همچنین از منتهای اقلیم

هفتم

۱۷

هفتم تا تمام میل کلی نیز از اقلیم سابع دانند و شب و روز بر خط استوا برابر باشد
و دایره معدل النهار بر سمت راس آن گذرد و فلک را فلک بآن بقاع کره
مستقیمه خوانند و در آن سالی هشت فصل بود دو بهار و ابتدای آن وقت
رسیدن آفتاب باول حمل و اول میزان و دو خریف و ابتدای آن وقت رسیدن
آفتاب باول ثور و عقرب و دو تابستان و ابتدای آن وقت رسیدن آفتاب
بدو نقطه انقلاب و گفته اند که اعدل بقاع زمین خط استوا است چنانکه بعضی
از جمله به فضول گفته اند چه مواضعی که بر خط استوا است مثل سودان و بعضی از حبشه
و زنج همه گرمسیر است و اهل آن سیاه باشند و از اعتدال مزاج دور و نهار
۱۲ اطول در اول اقلیم اول یب مه دوازده ساعت و چهل و پنج دقیقه
بود و در وسط آن یجه سیزده ساعت و در آخر آن که اول اقلیم
ثانیست یجیه سیزده ساعت و پانزده دقیقه و همچنین از اول اقلیم
تا وسط آن یه پانزده دقیقه که ربع ساعتست در نهار اطول تفاوت
باشد و از اول هر اقلیم تا آخر آن ل سی دقیقه که نصف ساعتست پس
نهار اطول آخر اقلیم هفتم از نهار اطول اول اقلیم اول سه ساعت و نصف
زیاده بود و در آخر اقلیم هفتم که عرضش پنجاه درجه و بیست و پنج دقیقه
است نهار اطول شانزده ساعت و پانزده دقیقه بود و چون عرض

پنجاه وچهار درجه وکسری باشد نهار اطول هفده ساعت بود وچنین پنجاه وهشت درجه
باشد هژده ساعت وچنین شصت ویک درجه نوزده ساعت وچنین شصت وسه درجه
بیست ساعت وچنین شصت وچهار درجه ونصف درجه بیست ویک ساعت
وچنین شصت وپنج درجه وکسری بیست ودو ساعت وچنین شصت وشش درجه بیست
وسه ساعت وچنین عرض تمام میل کلی باشد بیست وچهار ساعت وچنین عرض شصت و
هفت درجه وربعی بود نهار اطول بیک ماه رسد وچنین هفتاد درجه ربعی کم باشد
بدو ماه وچنین هفتاد وسه ونصف درجه بسه ماه وچنین هفتاد وهشت ونصف درجه
بچهار ماه وچنین هشتاد وچهار درجه بپنج ماه وچنین ربع دور که نود درجه است شش ماه
ودر آنجا شش ماه روز وشش ماه شب وظلمات عبارت از آنست اسکندر بطلب آب حیات
آنجا رسیده ونزد صاحب فطرت سلیم پوشیده نخواهد بود که شش ماه شب در فصل زمستان
خواهد بود وشک نیست که در فصل زمستان از غایت برودت هوا که آدمی آنجا
ممکن نیست والله اعلم بالصواب ومرویست که ادریس علیه السلام زمین را هفت بخش
کرده بود بر سبیل هفت دایره یک در میان وشش بر اطراف اول هند دوم عرب
ویمن وحبشه سوم شام ومصر ومغرب چهارم ایران پنجم روم وصقلاب وفرنگ
ششم بلاد ترک وخزر هفتم خطا وختن وچین وماچین وبعض از حکما هند زمین را
سه در سه نهاده اند بخش وسط زمین هندست وجنوبی آنرا دکن خوانند بلاد کرناتک
وملیبار وسواحل بحرست وبخش شمالی را اتر گویند مسکن ترکانست وبخش شرقی را

صور اشکال

صور اشکال وموضع هریک وهفت از آن سیاره اند واز مقصود بیرونند
کوکب چهل وهشت صورت انگیخته اند ودوازده بر نفس منطقة البروج
که بروج دوازده گانه عبارت از آنست واسامی آن این ۱ حمل ۲ — در نامهای بروج ۱۲
ثور ۳ جوزا ۴ سرطان ۵ اسد ۶ سنبله ۷ میزان ۸
عقرب ۹ قوس ۱۰ جدی ۱۱ دلو ۱۲ حوت وبیست ویک
بر شمالی آن وپانزده بر جنوبی آن واسامی بیست ویک صورت
شمالی اینست ۱ دب اصغر ۲ دب اکبر ۳ تنین ۴ ملتهب ۵
عوا ۶ اکلیل شمالی ۷ جاثی ۸ النسر الواقع ۹ الدجاجه ۱۰ ذات الکرسی ۱۱
حامل راس الغول ۱۲ ممسک الاعنه ۱۳ الحوا ۱۴ الحیه ۱۵ السهم
النسر الطایر ۱۶ الدلفین ۱۷ قطعة الفرس ۱۸ الفرس الثانی
المرأة التی لم تر بعلا المثلث واسامی پانزده صورت جنوبی
اینست ۱ قیطس ۲ الجبار ۳ النهر ۴ الارنب ۵ الکلب الاکبر
الکلب الاصغر ۶ السفینه ۷ الشجاع ۸ الکاس ۹ الغراب ۱۰ الظلمات
۱۱ السبع المجره ۱۲ الاکلیل الجنوبی ۱۳ الحوت الجنوبی وبعض ازین صور را

نامهای دیگرست چنانچه حمل را کبش جوزا را توامین و اسد را لیث
و قوس را رامی و دلو را دالی و سنبله را عذرا و ملتهب را قیقاوس
و عوا را عیاح و حارس السماک و اکلیل شمالی را اکلیل شامی و جاثی را
راقص و نسر واقع را شلیاق و سلحفات و دجاجه را طایر و ذات الکرسی را
خضیب و ممسک الاعنه را ممسک العنان و نسر طایر را عقاب و مرءة التی
لم تر بعلا را مره مسلسله و ظهار را قیطورس و سبع را نهد و اکلیل جنوبی را
فکه جنوبیه سالار ستارگان آفتابست و او پادشاه فلک است و
ظاهرترین دلیلیست بر قدرت حق و در منتخب اظهر من الشمس زیرا که
تاثیرات او در عالم کون و فساد پوشیده نیست و ماه برید آفتابست
از و قبول نور کند و اگرچه دیگر ستارگان از و برترند و بعضی با آفتاب نزدیکتر
و بعضی بزرگتر لیکن او را با آفتاب قربی خاص هست زیرا که آینهٔ اوست
و تصرفات او در عالم کون و فساد زودتر و بیشتر تاثیرات کند و لیکن
یزید را گفتند بچه چیز رغبت بیشتر داری گفت باتحاف دوستان و شبهای ماهتاب
حکما گفته اند که اگر هر شب بدر بودی از تاثیر برودت آن هیچ گیاه بر زمین
نرستی طایفه از علما گویند اختلافیست میان حکما و متکلمین در حیات افلاک و

کواکب

و کواکب و اوضاع آن واقعست آنست که دانستن آن مهم نیست و بآن
از عبادت ایزدی و کارهای راکه اینها نام جاریست باز میمانند و از آنست که
ایزد تعالی فرموده و یسألونک عن الاهلة قل هی مواقیت للناس که سوال
میکنند ترا ای محمد از ماههای نو بگو که آن نشانه و وقتهاست بجهت مردمان در مزد
مزدوران و عدت زنان و حج و رضاع و غیر آن چه ایزد تعالی بعلم ازل آن
میدانست که حکمت آن دانستن ضروری نیست جواب در خور فایده
فرستاد و کلم الناس علی قدر عقولهم قتاده گوید چون رسول صلعم ماه نو بدیدی فرمود
هلال خیر و رشد پس سه بار گفتی امنت بالذی خلقک و سه بار الحمد لله گویند
رد آفتاب بهر سه کس واقع شده یوشع بن نون و سلیمان و علی علیهم السلام
یکی نزد قاضی ابو یوسف شد و ساکت بنشست قاضی گفت چرا سخن نگویی
گفت صایم چه وقت افطار کند گفت چون آفتاب غروب کند گفت اگر تا نیم شب
غروب نکند ابو یوسف بخندید و گفت صایب بودی در خاموشی و خطا
کردم که بسخنت آوردم قلندری در خواب بود بیدارش کردند که آفتاب
بر آمده گفت آفتاب ستاره شوخیست شاید که نیم شب بر آید من خود از خواب
خود را میدانم باب بودی که داود هم در جای نشسته بودی و چون آفتاب بدو تافتی

برنجیستی ازان سؤال کردند فرمود ترسم که گویند از بهر راحت نفس گام برگرفتی
گویند مجلسی سلطان میان سایه و آفتاب بهشت شیخ ابن العربی گوید از اسرار
عالم یکی اینست که هیچ حادثی نیست الا آنکه سایه او ساجد است مر حق را
خواه آن حادث مطیع باشد و خواه عاصی و قال الله تعالی ولله یسجد ما فی
السموات و الارض طوعا و کرها و ظلالهم بالغدو و الاصال

فصل سی و دوم

در ابعاد اجرام بموجبی که در کتب هیئات بنظر آمده مرقوم میگردد

در قطر آفتاب بمذهب حکیم ۱۲

قطر آفتاب ۱۷۵۳۸ هفده هزار و پانصد و سی و هشت فرسخ
است و حجم او سیصد و بیست و شش برابر زمین و قطر قمر ۵۷۳۱.

در قطر قمر بمذهب حکیم ۱۲

هفتصد و سی و یک فرسخ و حجم او سدس سبع حجم زمین و قطر زحل
۱۴۴۳۵ چهارده هزار و چهارصد و سی و پنج فرسخ و حجم او صد و هشتاد و
و دو برابر زمین و قطر مشتری ۱۴۵۹۶ چهارده هزار و پانصد و نود ۵
و شش فرسخ و حجم او صد و هشتاد و هشت برابر زمین و قطر مریخ
۳۷۹۵ سه هزار و هفتصد و نود و پنج فرسخ و حجم او سه برابر زمین
و قطر زهره ۹۶۵ نهصد و شصت و پنج فرسخ و حجم او مقدار ثلث سبع
زمین و قطر عطارد ۱۰۹ یکصد و نه فرسخ و حجم او یک بخش از دوازده

هزار

هزار و هفتصد و شصت و نه بخش زمین و ثوابت را شش قدر است و
اعظم ثوابت مرصوده دویست و بیست و دو برابر زمین و اصغر ثوابت
مرصوده بیست و سه برابر زمین و اعظم اجرام آفتاب است و بعد از ان
کواکب قدر اول از ثوابت آنگاه مشتری پس زحل و بعد از ان کواکب
قدر ثانی از ثوابت و بعد از ان مریخ و بعد از ان زهره و بعد از ان قمر
و بعد از ان عطارد و او اصغر کواکب سیاره است و بعد مقعر فلک قمر از مرکز
عالم ۴۱۹۳۶ چهل و یکهزار و نهصد و سی و شش فرسخ است و بعد محدب فلک
قمر که مقعر فلک عطارد است از مرکز عالم ۸۵۷۰۳ هشتاد و پنجهزار و هفتصد
و سه فرسخ است و بعد محدب فلک عطارد که مقعر فلک زهره است ۲۷۵۳۸۲
دویست و هفتاد و پنجهزار و سیصد و هشتاد و دو فرسخ است و بعد محدب فلک
زهره که مقعر فلک آفتاب است ۱۸۴۸۳۸۲ هزار بار هزار و هشتصد و
چهل و هشت هزار و سیصد و هشتاد و دو فرسخ است و بعد محدب فلک
شمس که مقعر فلک مریخ است ۲۰۲۷۹۳۴ دو هزار بار هزار و
بیست و هفت هزار و نهصد و سی و چهار فرسخ و بعد محدب فلک
مریخ که مقعر فلک مشتری است ۱۴۷۷۰۳۷۲ چهارده هزار بار
هزار و هفتصد و هفتاد هزار و سیصد و هفتاد و دو فرسخ است و بعد

محدب فلک مشتری که مقعر فلک زحل است ۲۳۹۹۱۲۱۵ بیست و سه هزار
بار هزار و نهصد و نود و یک هزار و دویست و پانزده فرسخ است و بعد محدب فلک
زحل که مقعر فلک ثوابت است ۳۰۵۰۹۱۸۸ سی هزار بار هزار و پانصد
و نه هزار و صد و هشتاد و هشت فرسخ است و بعد محدب فلک ثوابت
که مقعر فلک اعظم باشد ۳۳۵۲۴۳۰۹ سی و سه هزار بار هزار و
پانصد و بیست و چهار هزار و سیصد و نه فرسخ است اما بعد محدب فلک
اعظم از کثرت بحدیست که آنرا بجز خدای عز و جل کسی نداند

فصل سی و سوم در شکل افلاک و عناصر هیات افلاک چنانچه گفته
شد کروی است و همچنین هیات عناصر و در افلاک سبعه سیاره افلاک جزئیه متفاوت
باشند آفتاب را دو فلک است متوازی السطحین یکی ممثل که مرکزش مرکز عالم
است و منطقه اش در سطح منطقة البروج دوم خارج مرکز که داخل ثخن ممثل
است و مرکزش نه مرکز آن و منطقه اش در سطح منطقة البروج و سطح محدبش
مماس محدب ممثل بر نقطه مشترک که آنرا اوج گویند و مقعرش مماس مقعر ممثل
بر نقطه که آنرا حضیض خوانند و دو کره مختلف الثخن ما که بعد از برآوردن
خارج مرکز از ممثل باقی ماند دو متمم گویند آنرا که محیط است بخارج مرکز
رقه از جانب اوج بود و غلظ از جانب حضیض متمم حاوی خوانند

و انرا که

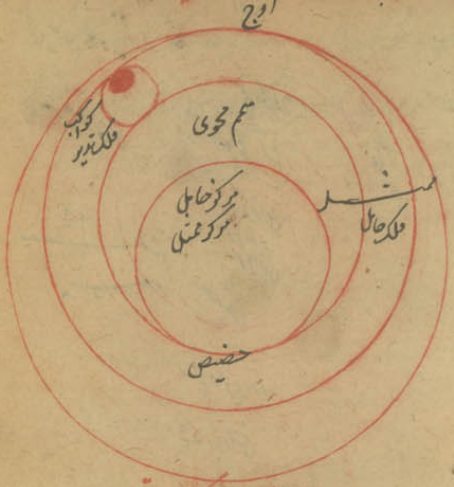
و انرا که محاط است رقه و غلظ بر عکس این باشد و متمم محوی گویند و شمس جرمی
مصمت است مرکوز در ثخن خارج مرکز و سطح او مماس دو سطح خارج مرکز بود
نقطه و هیات فلک زحل و مشتری و مریخ و زهره را تفاوت از فلک شمس
بدو چیز باشد یکی آنکه هر یک ازینها را فلکیست مرکوز در ثخن فلک خارج
مرکز چنانچه آفتاب در خارج مرکز خود و آنرا افلاک تدویر خوانند و هر یک ازین
چهار مرکوزند در فلک تدویر چنانچه سطح تدویر و کوکب بیک نقطه مماس شده اند
دوم آنکه منطقه خارج مرکز این کواکب در سطح منطقة البروج نیست و منطقه
البروج را قطع میکند بدو نقطه متقاطر که بر قطریست از اقطار فلک البروج اند
و فلک خارج مرکز این کواکب را فلک حامل گویند و هیات فلک قمر را از این
افلاک بدو چیز تفاوتست یکی آنکه منطقه فلکی که فلک حامل قمر در ثخن اوست
نه در سطح منطقة البروج است بلکه مایل است از سطح او و با حامل در یک
سطح اند و آنرا افلاک مایل گویند دوم آنکه قمر را فلکی دیگرست متوازی السطحین
محیط فلک مایل که مرکزش مرکز عالم است و منطقه اش در سطح منطقة البروج
و آنرا افلاک جوزهر خوانند و هیات فلک عطارد نیز از هیات آن چهار
فلک بدو چیز متفاوتست یکی آنکه مرکز فلکی فلک حامل عطارد در ثخن اوست

مرکز عالم نیست و منطقه اش در سطح منطقة البروج نه بلکه با حامل در یک سطح
است و آنرا مدیر گویند دوم آنکه عطارد را فلکی دیگر هست که مدیر در ثخن
اوست چنانچه حامل در ثخن مدیر است یعنی محدب مماس محدب بر نقطه و
مقعر مماس مقعر بر نقطه و مرکزش مرکز عالم و منطقه اش در سطح منطقة البروج
و آنرا ممثل عطارد خوانند و ناچار عطارد را دو اوج باشد یکی مشترک میان
ممثل و مدیر و آنرا اوج مدیر گویند دوم میان مدیر و حامل و آنرا اوج حامل
خوانند و همچنین دو حضیض و هیأت افلاک بر سبیل تسطیح اینست والله اعلم بالصواب

هیات فلک شمس



هیات افلاک زحل و مشتری و مریخ و زهره



هیات فلک قمر



هیات فلک عطارد و در این شکل هر دو اوج و حضیض منطبق اند

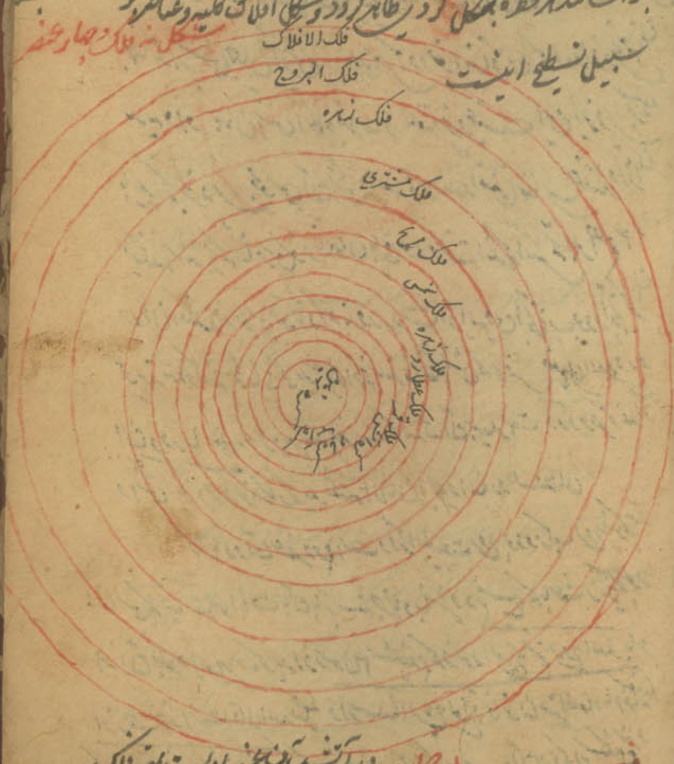


در زیر فلک قمر چهار عنصر اند که ارکان خوانند آتش و باد و آب و خاک و آنچه از اینها
مرکب بود و هر کدام از اینها قابل کون و فساد اند چنانچه آب گاه سنگ و سنگ گاه
آب شود و سکندر مر از آب سازند و سنگ را بگدازند و همچنین هوا آب شود
چنانچه در قلل جبال و آب هوا چنانچه بگرم کردن و هوا آتش چنانچه در کوره آهنگران
وقت دمیدن آن و آتش هوا چنانچه در چراغها و شکل ارکان کرویست از
آنکه بوحدت اقربست و لاجرم اگر طاس در روی زمین پر آب کنند بیشتر گیرد
از همان طاس که بر قله کوه پر آب کنند چه سطح آب قطعه ایست از کره که مرکز
آن مرکز عالم است و چهار کره محیط باشند بکره دیگر و سطحهای متوازیان باشند

نتو خاط

نتوی خاکی از نتو محیط خواهد بود و لطیفه دیگر نیز هست که چون آب را
بر اوانی تنند هر قطره بشکل کرد ی ظاهر گردد و شکل افلاک کلیه و عناصر بر
سبیل تسطیح اینست

شکل نه فلک و چهار عنصر



فصل چهارم در آتش و آن عنصر اولست بمقعر فلک
قمر پیوسته و پیوسته بآسیب افلاک متحرک باشد و حکما گویند شهاب از رسیدن

او خفته با آن حادث کرد و نخست آتش از سنگ بجهید هوشنگ پدید آمد
هوشنگ آنرا از عجایبات ایزدی شناخت و قبله خود ساخت و فرمود تا پرستند
جهاندار پیش جهان آفرین ع نیایش همی کرد و خواند آفرین ع که او را فروغی چنین
هدیه داد ع همان آتش آنگاه قبله نهاد ع بگفتا فروغیست این ایزدی ع پرستید
باید اگر بخردی ع مجوس آن آتش را بشهرها بردند و آتشی نهاب خفتند و از آن
نمیگذاشتند که خاموش شود و تا همان باقی بود و گفته اند که آتشی که ابراهیم ع را
دران افگندند مجوس قبله خود کردند و زردشت از ایمه دین آنجانب بود و آنچه گبران
گویند نه او گفته خاقانی گوید ع چه اخگر ماند زان آتش که وقتی خلیل الله درو
افتاد درو اعلی رص و باید چهار جزو است که اندک آن بسیار است درد و فقر و عداوت

فصل

و آتش یزدجرد بزه کار گوید ثلثة الامان البحر والنار والسلطان

سی و چهارم در باد و آن عنصر دوم است و آنرا طبیعت روح بود و مرکب روح نیز گویند
انفاس که حیات حیوانات بآن باز بسته جز باد نباشد و دم مسیح که باعث زندگی بود
جز آن نبود و ابوهریره گوید از رسول ص شنیدم که فرمود الریح من روح الله باد
از رحمت خداست قال الله تعالی وارسلنا الریاح لواقح فانزلنا من السماء ماء فاسقیناکموه
وما انتم له بخازنین حکما گویند وزیدن بادها بسبب آن بود که ابر سنگین شود
و بزیر آید و بآن هوا متموج گردد و گاه بادها که ابر از جهتی بجهتی دیگر حرکت کند بسبب از آن
و گاه از انبساط هوا بسبب تخلخل از جهتی و اندفاع از جهتی دیگر و گاه بسبب
سردی

سردی و دود متصاعد و بادها کشتن آن بوده از بادها باد سموم است که محرقست
و بکیفیت سمیت کثیف گشته از اشعه تاثیرات کواکب با بزمین گرم
گذشته و متموج باد در هر جهت بود و باد صبا آن بادیست که از مغرب خیزد
و دبور آنکه از مشرق ابوبکر عیاش گوید از ابر قطره بیرون نیاید مگر آنکه چهار
چهار باد عمل کنند باد صبا آنرا برانگیزد و باد جنوب بسر و حرکت آرد و دبور
بازدارد و آبستن کند و باد شمال پریشان سازد عرب گوید باد جنوب
باد شمال را گفت مرا بر تو فضل است من شب میروم و تو نمیروی شمال گفت
زن آزاد شبها نگردد و در کنز گوید اگر باد جنوب یکسال نبود و همه دنیا بوی
شدی متوکل عباسی را خزانه بود که آنرا بیت مال الشمال گفتندی هرگاه
باد شمال وزیدی هزار دینار از آن تصدق کردی گویند در شکاف
کوه ها صفحه هیکلی عظیم ساخته اند و پیوسته باد بران میوزد و عوام
گویند سلیمان ع باد را آنجا در بند کرده و در بلاد بنگاله بادهای صعب
وزد و از میر نور الله رحمه الله شنودم که روزی جمعی شکار مرغابی بکنار
حوض شدند و شکار کردند شب بادی سخت وزید دیگر روز که آنجا بشکار
شتافتند در حوض هیچ آب نیافتند که همه آنرا باد بیرون افکنده بود و در
معنی گفته شده است از باد عمود و شی بگاه رزم و در دشت جز ز رکت جبل

فصل سی و هشتم در آب و آن عنصر سوم است حیات انسان

با آن باز بسته و قال الله تعالی و جعلنا من الماء کل شیء حی یعنی همه حیوانات را از

آب مخلوق ساختیم چه احتیاج ایشان به آب بر همه کس ظاهر است یا از

نطفه آفریدیم یا آنکه اول چیزی که ایزد تعالی آفرید جوهری بود که از نظر هیبت

الهی آب شد و از آن آسمانها و ما فیها پدید آمد مرویست که جبرئیل رسول ص

را گفت اگر ما را بر روی زمین عبادت فرمودندی جز سه کار نکردیمی آب

دادن مسلمانان و اعانت اصحاب عیال و استغفار ذنوب خلق علی ع م

را گفتند رسول ص را چگونه دوست میداشتند فرمود که دوستر بود بر ما از پدران

و مادران و فرزندان ما و آب سرد در حالت تشنگی ابن عباس گوید آب سرد را

سه صفت است لذت دهد و طعام را هضم کند و حمد خدا را خالص سازد و بعضی از خلق

عتیبه محمد الله گوید صاحب ابن عباد چون آب برف خورد این بیت خواند

قعقعه الثلج بماء عذب ۵ یستخرج الحمد من اقصی القلب پس گفت اللهم جدد

اللعن علی یزید به مذهب امام شافعی و ابن حنبل چون آب ایستاده

بمقدار دو قله رسد بملاقات نجاست نجس نشود مگر آنکه نجاست بوی یا طعم یا

رنگ آنرا بگرداند و دو قله دویست و پنجاه من باشد بسنگ خراسان و

بسنگ روم پنجاه من و بر مذهب امام اعظم رض اگر حوض کمتر از ده در ده باشد

و نجاست در ان افتد پلید شود و اگر ده در ده باشد چون نجاست ظاهر را

از ان اخراج کنند پاک بود و بمذهب امام مالک رض هر آبی که باشد

چون نجاست ظاهر را از ان اخراج کنند پاک بود مگر آنکه بوی یا طعم یا

رنگ آن متغیر شده باشد و امامیه گویند چون آب بمقدار کر رسد بملاقات

نجاست نجس نشود مگر آنکه نجاست بوی یا طعم یا رنگ آنرا بگرداند و کر

نزد ایشان سه شبر و نیم در سه شبر و نیم باشد مجموع حاصل ضرب چهل و

دو شبر و هفت ثمن و بحسب وزن یکهزار و دویست رطل عراق عرب بود

هر رطل یکصد و سی درم شرعی و هر درم چهل و هشت جو متوسط مردی

را گفت درین حوض چند قدح آب است گفت اگر قدح نصف حوض باشد

دو قدح و اگر ثلث سه قدح و همچنین و سبب عکس در آب آنست که شعاع

بصر چون بسطحی صقیل رسد باز گردد بمقابل خود و چنان نماید که عکس در سطح

آن بود رست و آن خیالی بیش نبود و گمان برند که موجود است و در نفس الامر معدوم

شیخ بهاء الدین محمد عاملی گوید رویة النجوم فی الماء منکوسا انما هو لوجوب

مساواة زاویة الشعاع لزاویة الانعکاس مثلا فی هذا الشکل



اذا کان البصر و الماء جرب فانجر زاویة الشعاع و ه ب و

زاویة الانعکاس وتمام الدلیل مذکورة فی المجلد الاول من الکشکول وهنا
وجه اقناعی وهو ان العادیة قد جرت بان المرئی یری غایرا فی سطح
الصقیل بمقدار بعده عن البصر ولا ریب ان راس الشجر ابعد عن الماء من
اسفلها فلابد ان یکون اسفلها اقرب الی سطح الماء وراسه ابعد فتری منکوسة
لا محالة فتامل انتهی کلامه وقال مولانا واستادنا الشیخ محمود سلمه الله تعالی
شعاع بصر را از سطح صقیل چون آینه و آب منعکس میکرد د بدانچه مقابل
اوست بزاویه مساویه زاویه شعاع و تصویرش چنانست که حدقه را افرض
کنیم و حرء سطح آب و ب مرئی از سطح و ه مقابل مرئی بحیثیتی که
وضع او از مرئی مانند حدقه باشد پس اب خط نافذ است بر مرئی و ب ه



خود منعکس بدین شکل
پس زاویه اب ج زاویه شعاع و
زاویه ه ب ء زاویه انعکاس با یکدیگر مساوی باشند و از مساوات
تساوی زاویه ه ب ج ا ب ء لازم آید زاویه ا ب ه میان خط شعاع
نافذ و منعکس واقع است و اگر خط نافذ بر سطح مرئی قایم بود خط انعکاس برو منطبق
گردد و زاویه متوسط منتفی شود از لوازم تساوی زاویه شعاع و انعکاس است

دیلان علی

علی رض در خیبر را که بروایتی سنگ از خز بود بکند و بجای سپر پیش روی خود گرفت
و خیبر بگشود و آنگاه در را از پس پشت خود بمقدار چهل گز دور افکند
و از آنجناب منقولست که فرمود آن بقوت روحانی بود نه بقوت جسمانی
و در معرکه صفین تیغ بر فرق کریب بن صباح حمیری که خود و مغفر برکاشت زد
که بقربوس زین او رسید و هم در صفین تیغ بر سواری زد که دو نیم گشت و از سرعت
زخم همچنان بر اسب بماند مردم گمان بردند که ضربت خطا افتاده پس چون اسب حرکت
کرد اعضای او از هم جدا شد و در آن تیغ بر میان عمرو بن عیسی لخمی زد که نصف
اسفل او بر زین بماند و نصف اعلی بر زمین افتاد و شاه اسمعیل صفوی در معرکه سلطان
سلیم صاحب روم تیغ بر فرق مالقوچ اوغلی زد که تا سینه اش بشکافت و چون
سلطان سلیم ظفر یافت و آن ضربت بدید گفت جز فرزند علی کس چنین شمشیر
نتواند زد و از آنانکه بقوت مشهورند رستم دستانست و اخبار او از غایت
شهرت نه محتاج بیانست امیر مبارز الدین محمد مظفر عراده برگاه نیزه بر کوفتی و از
پس بر افکندی و وقتی حاسدان در حضرت سلطان ابوسعید بهادر خان عراده برگاه
کردند و سندانی در آن نهادند امیر محمد عراده در ربود اما نیزه اش بشکست
دریافت و بعوض رسانید که در این عراده جز گاه چیزی دیگر هست پس بعد
سندان ظاهر شد عز الدوله بختیار دیلمی چندان قوت داشت که شاخ
گاو بزرگ بگرفتی و بر زمین افکندی محمد حربک از نجبان غور ساقی او
بر سانه بقوت با نمو بشکستی و با فیل و شیر جنگ کردی و غالب آمدی و شنودم

کرشاه منصور از بندگان درگاه نورالدین محمد جهانگیر بادشاه روزی در دیوان
فیلی بگرفت و بر زمین افکند مفضل گفت و جمال مولانا
جلال الدین محمد دوانی گوید یک معنیست که اگر در اجزای ممتزجه ظاهر شود اعتدال
مزاج نامند و اگر در حرکات بود غنج و دلال گویند و اگر در اعضا باشد حسن و اگر
در کلام بود فصاحت و بلاغت سه اختلافی هست در صورت ولی معنی یکیست
آنچه در بهر لاله رنگیست در بهر نافه بویست حکما گویند افضل اشکال مستدیرست
که اجرام فلکی و بسایط بدان شکلند سه شکل در کار. رفیعت را نا گفت آسمان
شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر وگفته اند که احسن صور صورت انسانست
و قال جل و علا و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم از رسول صلعم رویست که ایزد
تعالی صبیح بنده خود را حسن بنده هر بکر آنکه شرم کند از آنکه تن او را طعمه آتش سازد
و مشهورست که یکی کافر صاحب جمال دید گفت ایزد تعالی چگونه این را با آتش
دوزخ عذاب فرماید پس مدتی دید که ریش برآورده بود و قبیح شده گفت ایزد
تعالی نخست چنین کند آنگاه بدوزخ برد حسن بصری گوید نظر کردن در روی
خوب عبادتست رابعه عدویه او را دید که بر یکی صاحب جمال را می بوسید
گفت این ترا از دوستی خدا مشغول نمی سازد گفت از دوستی خداست دوست
داشتن کسی کرا و نیکو روی آفریده سه جز خدا در دو جهان روی نکو دارد دوست
من که بود چشم دوست بدارم چکنم شیخ اوحدالدین کرمانی گوید زان می نگرم

الخ

بجسم بود در صورت زیرا که معنیست اثر در صورت این عالم صورتست و ما
در صورتیم معنی نتوان دید مگر در صورت حکما گفته اند که نظر در روی خوب
عشق و نور چشم افزاید و گفته اند که اندک جمال به از بسیاری مال روزی پیامبر ما ثعالب
9 خسته است و کلید در بازار بسته بر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم ای
منزلت از قدر تو من بینم بیشی گفت خاموش که هر کسی که جمالی دارد هر کجا پای
نهد دست بدارندش پیش گویند حق تعالی حسن را بر ده جزو قسمت کرد
از الجمله نه جزو بیوسف عم داد و یک جزو بهمه عالم و قال الله تعالی حکایته
ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم و کعب الاحبار گفته که باری تعالی حسن را
ده جزو بیافرید و از ان نه جزو بآدم عم داد و آن حسنی بود که بس از عصیان
در باخت و از یک جزو که باقی مانده بود نیمی بیوسف عم رسید و نیمی بهمه جهانیان
منجمان گویند طالع یوسف عم سرطان بود و آفتاب در طالع و عطارد در دوم
و زحل و قمر در نهم و مریخ در یازدهم و مشتری و زهره در دوازدهم لاجرم در
غایت جمال افتاده بود روزی در آینه نگریست و با خود گفت اگر غلام بودمی
قیمت من که توانستی کرد ایزد تعالی غیرت آورد چنانی کرد که او را بهژده درم
بفروختند اکثر اهالی ایران و توران صبیح را پسندیده تر دارند و اهل عرب
ملیح و گفته اند در زن چهار چیز در غایت سیاهی باید تا حسن بکمال بود

موی سر ابرو مژه حدقه و چهار سفید رنگ بیاض چشم دندان
ساق و چهار سرخ زبان لب رخساره گوشت بن ران و چهار
مدوّر سر گردن ساعد پاشنه و چهار گشاده پیشانی چشم
سینه سرین و چهار ستبر سرین ران زانو گوشت میان
پای و چهار خرد گوش پستان دست پای و چهار خوشبو دهان
بینی بغل فرج شرف رای گوید شعرای متقدم سراپای معشوق را هفده
باب صفت کرده اند اول موی دوم پیشانی سیوم مژه چهارم چشم
پنجم ابرو ششم روی هفتم خط هشتم خال نهم لب دهم دندان
یازدهم دهان دوازدهم زنخدان سیزدهم گردن چهاردهم بر
پانزدهم ساعد شانزدهم انگشت هفدهم قد هژدهم میان نوزدهم
ساق ابن شبرمه گوید هیچ لباسی زنان را بهتر از موی خوب نیست نظام گنجوی
را گفتند پستان زن چه مقدار باید گفت مردم در شهوات مختلف اند ملکی
حق تعالی در صفت حور فرموده کواعب اترابا یعنی زنان نار پستان اگر
گویند کنیزکی بهرها رون رشید آوردند گفت اگر کلف روی و بینی پیشانیش
او نبودی بخریدمی کنیزک بدیهه این دو بیت برخواند شعر ما سلم الظبی علی
حسنه کلا ولا البدر فیه کلف یعرف مامون از جا در آمد و او را بخرید

[illegible]

و از خاصکان

۵۲۲

و از خاصکان خود گردانید شخصی نیکو روی شوهری زشت روی داشت یکی
او را گفت راضی شده با آنکه زن او باشی گفت شاید عملی کرده باشم که ایزد تعالی
مرا با او کرامت فرموده و کاری کرده باشم که مرا با او عقوبت فرموده پس راضی
شده ام بآنچه خدای با آن راضیست او را پدر را گفتند حسن بن سامی گفت
چرا نه گفتند آن حیث گفت چونکه بینی و یعنی روی و ضخامت جبهه و پای
ابوبکر لعیشی امری منعو می‌خواند که تشبیه داده بود معشوقه را با آهو
فقیهی گفت یا مولانا زنی را در چه چیز با آهو تشبیه داده اند گفت در دم و
و شاخهای او **فصل شصت و نهم** در صورت و سیرت کار سیرتی کو
جوانی است خانه را بسیار خوب در نه صورت می‌نماید بر در و دیوار خوب ارسطاطالیس حکیم
صاحب جمالی دید و گفت خانه نیکوست اگر در او ساکن باشی و در امثال عرب است برق لو کان له مطر
دیو جانس کلبی خوب صورتی بد سیرت دید گفت خوب خانه ایست و بد صاحب خانه نه هر که چهره
بر افروخت دلبری داند نه هر که آینه دارد سکندری داند هزار نکته باریکتر ز موی اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند افلاطون گوید در آینه روی خود بنگر اگر نیکو باشی مناسب آن
عمل آر و اگر نه دو قبیح با هم مدار حکیمی جوانی زشت روی پسندیده خوی دید گفت محاسن خوی قبح
۹ روی ترا بر پوشیده است لقمان حکیم گوید احمق هر چند صاحب جمال بود با او صحبت نباید داشت
هر چند خوب رخساره بود زشت کردار بود مثل اندر نقش و اندر رنگ او

بنگر اندر عزم و در آهنگ او از برون چشم کور کافر بو جهل وز درون قهر خدا عزوجل

چشم اسمعیل ع بموجب وحی الهام که قاتل جالوت سرآیت است بمقتضای الظاهر

عنوان الباطن یکی از پسران او را که بحسن منظر ممتاز بود شخص معهود کمان برد خطاب رسید

که ای اسمعیل تو مردم را بحسن صورت اختیار میکنی و من بطهارت دل و پاکی سیرت بیت

خاکساران جهان را بحقارت منگر تو چه دانی که درین گرد سواری باشد و در امثال عرب است

فی کل بیضاء شحمة و لا فی کل سوداء تمرة اسمعیل ع بطلب داود ع شتافت آنجناب را در چراگاه یافت گوسفند

می چرانید بیت خورشید نهان در ذره شیر نر در پوستین بره

فصل

هفتادم در قبح زشتی شکل عیبی بزرگ بود زیرا که نخست نظر اندازند آنگاه

بسیرت پردازند و هیچکس در جهان نبود که چنین صورتی قبیح ببیند ملول نشود یکی منصور

حلاج را گفت اگر در آنچه دعوی میکنی صادق مرا بصورت بوزینه مسخ کن گفت اگر همت

برآن گمارم نصف عمل از آن تمام شده باشد حوف جبرئیل بن بختیشوع طبیب بقبح منظر موصوف

بود روزی بدربار هرون رشید گفت فی وجه ابن بختیشوع قردیة یکی از ندما گفت بل فی وجه القرود

بختیشوعیة حافظ بغایت کریه منظر بود و پسری خرد سال داشت روزی از خانه بیرون آمد

گفتند پدرت کجاست گفت در خانه نشسته و بر خدا دروغ می بندد گفتند چه میگوید گفت

میگوید شکر خدا را که نیکو کرده خلق مرا و خلق مرا و قال الشاعر لو مسخ الخنزیر مسخا ثانیا

ما کان الا دون قبح الحافظ حافظ گوید از هیچکس چنان منفعل نشدم که از زنی که او

مرا نقاشی نمود نقاش را گفتم سبب چه بود گفت سوسه میکنی که بهترین صور رسم تنها

بنگار و من میگفتم نابینیم نتوانم نگاشت ترا بمن نمود و گفت صورت شیطان چنین است

روزی زنی نزد جاحظ و تیز تیز در رو نگریست گفت عرض چه بود گفت چشم من گناهی عظیم کرده

بود و خواستم که آنرا تعذیب کنم لکن کسی نیابید بیاری و دیواری که بدان صورت نگار کنند

که ترا در بهشت باشی جای دیگران دوزخ اختیار کنند جمعی کریه منظر بخانه اعمش رفتند

اعمش ایشان را بدید و بدرون رفت و باز گشت از آن سوال کردند گفت چه بدر رو

رفتم از شما قبیحتر دیدم لاجرم باز گشتم خواجه بدشکلی نایب بدشکلتر از خود داشت روزی

آئینه در آئینه بدست نایب داد و در آن بنگریست و گفت بس تقصیر در آفرینش ما رفته

خواجه گفت لفظ جمع مگوی گفت اگر باور نمیکنی در آئینه ببین یکی حجاز را گفت مراد دلی بر آمده

در آن قبیح جای کف دروغ میگوی بر روی تو چیزی نیست حکمی گوید بهترین چیزها در قبیح

روی اوست قبیح بسیار خوار بر آید و زیاد چون ابیه حاضر شد زیاد او را الحق گفت و نیکو بدار

داری گفت مرا پیش حضرت زیاد گفت آنها بتو هیچ مشابهت دارند گفت من از ایشان

ترم ابرم و آنها از من بسیار خوارتر یکی بد روی را در طواف کعبه دیدم که استغفار میکرد گفت

ای برادر این روی را از جهنم دریغ میداری جحظ بر یکی بقبح موصوف بود و از منقول است

که گفت روزی بر در خانه ایستاده بودم زنی نیکو روی بودم کنیز سوار با کنیزکان بیامد و

و چشم مرا دید توقف کرد و گفت جای داری تا بیلدم کنم گفتم مهیا است فرود آمد و بخانه درون

رفت و بنشست با خود گفتم مطایبه خواهد بود چون فیه از قول حرز شنیده و با آموختن آمده گفتم چه
حاجت داری گفت عرض قضای حاجت پس دست مرا بگرفت و بجانب خود کشید گستاخانه
بسوی او رفتم و مقصودش بر آوردم پس برخاست تمام بر خاست و خواست که بیرون رود
از حال سوال کردم گفت شوهر این عم منست کنیزکی حبشیه بمخالفت من خریده و او را بر من
گزیده من شکوه کنند یاد کرده بودم که در تمام بغداد طوف کنم و هر کرا بدتر و زشت‌تر یابم با او گرد آیم
تمام شهر بگشتم و از تو بدروی‌تر نیافتم مردی بزرگ بینی خواست که زنی بخواهد گفت
من بغایت خوش خلق و متحمل مکارهم خواهم که مرا قبول کنی گفت در اینکه متحمل مکاره‌ای شک
ندارم زیرا که چهل سالست که این بینی را میکشی سه بینی تو هر هفته بریدن دارد
زیرا که دراز میشود چنین باشد **فصل هفتاد و یکم** در علم فراست و آن عبارتست
از معرفت صفات باطن انسانی از اعضای ظاهره و اشکال محسوسه تا چنین شخص را ببینند
از صورت او بدانند که خوی نیک دارد یا بد و چه کار مناسب اوست و ابن عباس رحمه
در تفسیر کریمه ان فی ذلک لآیات للمتوسمین فرمود که متوسمین دانندگان علم
فراست اند گویند افلاطون بر در خانه خود مردی نشانده بود هر که نزد او رفتی
خواستی اگر بیگانه بودی شکلش باز گفتی افلاطون اگر خواستی بخواندی یکی نزد او
آمد افلاطون بر هیاتش اطلاع یافت گفت فایق صحبت من نیست مرد بشنید گفت حکیم را
بگوی که آنچه بر ذات از اخلاق من فهم کردی خاست لیکن من بریاضت علاج آن
کرده ام افلاطون او را بخواند و با او صحبت داشت معین بن زایده گوید چنین قفاس

کسر را ببینم

کسر را ببینم اندازه عقل او بدانم و چنبره روی او بنگرم تو چه کوتاه بود که برخوانم و در آن
مقام نشیمه از علامات اگر چه مفید یقین نیستند و حاصل از آن غلبه ظن است یاد کنیم و
حکمای سلف گفته اند که بیک دلیل قاطع نباید شد و بعضی از دلایل را که معارض بعضی باشند
بر دیگری بغور اثبات ترجیح باید نهاد علامات اینست سر بزرگ دلیل بهمت عالیست
و سر خرد دلیل بی‌خردیست و موی درشت دلیل شجاعت را و موی نرم جبن را و
اعتدال موی اعتدال صفات را و بسیاری موی بر شانه و گردن شجاعت و حماقت را
و موی اندک لطافت و کیاست را و رنگ سرخ آتشی بسیاری خشم و شتاب زدگی
و زود خشمی و دیوانگی را و رنگ زرد دلیل علت خبث باطن را و رنگ سرخ و سفید
اعتدال اخلاق را و رنگ سرخ صافی حیا او رنگ سبز بسیاهی مایل حسن خلق را
و رنگ گندم گون فطانت را و پیشانی کوچک دلیلیست بر جهل و خست و اگر کوچک
و بزرگ باشد و در هم کشیده بود دلالت کند بر قوت غضب و اگر بزرگ بود بر
کاهلی یا قوت غضب و اگر در پیشانی خطها و آژنگها بود بر لاف زدن و اگر
پیشانی فراخ بود و آژنگ در آن نبود بر شغب و خصومت و پیشانی متوسط
بر حسن موالفت و موانست و چین در میان دو ابرو و پیشانی کشیده از جانب سر
بجانب بینی بر غمناکی و غفلت و چین پیشانی کشیده از جانب صدغ بصدغ بر زیرکی
و ابروی سیاه بر اندوه و ابروی باریک دراز کشیده بر بهجت و بار

از جانب بینی است بر خصومت و فتنه انگیزی و ابروی معتدل بر اعتدال مزاج و در قبض
و بسط و موی بسیار بر ابرو بر استیلای غم و اندوه و سخن گفتن بی معنی و اگر ابرو دراز و تا
صدغ کشیده بود و بعضی میان دنبال چشم و گوش دلیلست بر لاف زدن و خویشتن بینی
و اگر ابرو از جانب بینی زیر بود و از جانب صدغ بالا بر تکبر و بی خردی و ابلهی چشم
سیاه بزرگ دلیلست بر کاهلی چشم خرد بر سبکساری چشم بزرگ برجسته بر جهل
و بیشرمی و بخلی و بسیار گویی چشم متوسط بر وقار و سبک روحی چشم زدن بسیار
بر مکر و دیوانگی و چشم زدن دیر دیر بر ابلهی و کم فهمی چشم زدن معتدل
در سطوت و سرعت بر عقل و فهم و اگر چشم در مغاک افتاده بود و چشم خانه فرو رفته
بر مکر و خبث و بد اندرونی پس حالت پسندیده آن بود که باعتدال باشد نه برجسته و نه
در مغاک چشم سیاه بسپیدی مایل دلیلست بر جبن و بد دلی چشم کوچک لرزان
کبود بر مکر و بیشرمی و حیله و تهمت و شهوت پرستی چشم سرخ بر قوت غضب و دلیری
و خشم چشم ارزق بر بیشرمی چشم گشاده بر ستیزه رویی و وقاحت و چشمی که حدقه اش
زرد باشد و سیاهی بزردی آمیخته بود بر خونریزی و چشم ارزق که زردی با او آمیخته
بود بر اخلاق بد و چشم سبز مانند فیروزه نیز بر اخلاق ذمیمه و نقطها کرد اگر در سیاهی
بر شرارت و بد دلی و بد اندیشی و اگر با وجود سبزی و کبودی نقطهای سرخ و سپید بود
عجب آن چشم مردمان باشد و اگر در چشم ارزق سبزی باشد بر خیانت و خشم
و بر قوت شهوت و چشمی که مانند چشم گاو بود بر حماقت و بهترین چشمها

اشهل است که بپارسی آنرا میش چشم خوانند و خیانت چشم شیر و عقاب
که پادشاه وحوش و طیور اند و اگر در پلک چشم شکستگی باشد دلیلست بر نادانی
و مکر و حیله و شوخ چشم را بسیار صفت کنند و آن دلیلست بر زرق و خشم و جهل
بر لجاج و اگر سر بینی باریک باشد بر سبکساری و دولت داشتن جنگ و خصومت و
بینی پهن بر شهوت و اگر سر بینی بزرگ و پر گوشت باشد بر فهم و اگر سوراخ بینی فراخ
بود بر حسد و قوت خشم و اگر سطبر باشد بر قلت فهم و بینی معتدل در بلندی
و پستی و تنگی و فراخی بر صحت حواس باطن و دهن فراخ بر شجاعت و حرص و دهن
تنگ بر جبن و لبهای سطبر بر حماقت و جلادت و لب باریک بر بسیاری رنجوری و بیمار
و لطافت طبع و اگر هر دو لب باریک بود و لب بالا بر لب زیرین افتاده بود دلیلست
بر بزرگی نفس و بلندهمتی و سرخی لب بر نیکویی و سپیدی لب بر کم همتی و دندان کوچک و
گشاده بر ضعف و دندان بزرگ و دراز بر بلا و فتنه انگیزی و دندان باعتدال بر
راست گویی و دندان کوژ ناهموار بر مکر و زنخ باریک بر سبکساری و زنخ بسیار بزرگ
بر تکبر و اعتدال زنخ بر عقل و محاسن کوسه بر خبث باطن و کیاست و زیرکی دلی
کرد بر وقار و تمکین و محاسن بسیار دراز بر قلت عقل و محاسن تنگ بر فهم و لطافت
طبیعت و محاسن بسیار موی بر طبع غلیظ و موی جعد بر پسندیدگی و اگر بر روی گوشت بسیار
بود بر نقصان عقل و کاهلی و اگر گوشت اندک بود بر مکر و اندیشه و فهم و اهتمام در کار

و اگر روی سخت بود بر سنگدلی نفس و سستی طبع و دنائت و روی بسیار گرد بر جهل و روی
بسیار دراز بر بی‌شرمی و روی بسیار بزرگ بر کاهلی و روی کوچک بر بدنفسی و خبث
و روی معتدل بر افعال پسندیده و روی گشاده بر خلق نیکو و روی ترش بر بدخلقی
و روی ناهموار پر آبله بر درشتی و آماس کنارهای روی و امتلای شقیقه بر غضب و درشتی
خوی و خنده تبسم بر حیا و حسن خلق و کم خندیدن بر مخالفت کردن با مردم و راضی نبودن
بکارهای دیگران و خنده بلند بر ستیزه‌روی و زبان درازی و اگر با خنده سرفه بود بر
خیره‌زبانی و گوش بزرگ دلیل است بر تندی و درازی عمر و قوت غضب و گوش کوچک
بر خبث و گردن باریک بر ضعیف نفس و دعوی احمق و گردن ستبر بر حماقت و غضب
و گردن معتدل بر بلند همتی و گردن دراز باریک بر مکر و خیانت و بددلی و گردن کوتاه بر
جبن و حماقت و بلند سکه و آواز بلند بر دلاوری و حماقت و اگر بشتاب سخن گوید بر فهم و قوت
و شتاب زدگی و بدخوی و سخن آهسته و با درنگ بر بردباری و نیکخواهی و آواز گران
بر حسد و آواز خوش در اغلب اوقات بر حماقت چنانچه مشهور است که حسن الصوت
مع العقل مما لا یجتمعان و آواز با غنه بر تکبر و گوشت ستبر سخت بر قلت فهم و کندی
حواس و قوت تن و گوشت نرم بر نیکویی طبع و جودت خاطر و شکم کوچک بر عقل
و فهم و شکم بزرگ بر کثرت نکاح و پهلوی باریک بر ضعف و پشت پهن بر قوت تن
و تکبر و غضب و پشت خمیده بر خلق بد و پشت راست بر خلق نیکو و کتف خمیده بر مکر
و فطانت و کتف باریک بر قلت عقل و کتف پهن بر حماقت و کتف معتدل بر خلق نیکو

و میانگاه باریک

و میانگاه باریک بر قوت و اگر ستبر بود بر عجب و پرهیزکاری و درازی دست بر عطا
و تکبر و حب جاه و اگر بر دو ارش دراز باشد چندانکه بزانو رسد بر بزرگی نفس و اگر
سخت کوتاه بود بر دوست داشتن فتنه و شر باید دلی و درشتی و کف نرم و لطیف بر
تیزی فهم و سرعت فطنت و کثرت عقل و کف کوتاه بر حماقت و کف تنگ بر بدزبانی
و رعونت و انگشت دراز بر فتنه‌انگیزی و انگشت کوتاه بر فهم و ناخن سفید بر عیاری
و پسندیدگی و قد بلند بر ساده‌مزاجی و عیاری و قد میانه بر حکمت و فطانت و قد
کوتاه بر کینه‌وری و فتنه‌انگیزی و قدم سخت و دراز که بسیار گوشت باشد بر قلت فهم و اگر
کوچک و لطیف بود بر بزرگی و فخر کردن و پاشنه باریک بر شر و فتنه و قدم ستبر بر قوت
نفس و اگر انگشتان پای بهم چسبیده باشد بر وقاحت و ستیزه‌روی و اگر از هم دور باشد
دو انگشت بهم چسبیده باشد بر بددلی و ساقهای ستبر و بسیار گوشت بر ابلهی و بی‌شرمی
و ساقهای کوتاه بر شرانگیزی و ساقهای معتدل بر سخاوت و شجاعت و اگر بر ساق
رگها بسیار بود بر قوت نفس و رانهای فربه بسیار گوشت بر ضعف نفس علی رحمه و باید
من لانت اسافله صلبت اعالیه یعنی هر کرا اعضای زیرین نرم و سست و روان
باشد او را خیره‌چشم و بدترین مردمان ع میر سید علی همدانی فرماید اگر شخص کبود چشم
باریک زنخ بینید که بر روی موی بسیار داشته باشد همچنانکه از مار افعی حذر کنید از آن
شخص حذر باید کرد در اختلاج و آن برجستن اعضا بود

طایفه از علما از ان بوقوع حوادث استدلال کرده اند و اکثر سبب اختلاج آن بود که ماده ریحی
در موضعی محتبس شده باشد و طلب خلاص جوید و بواسطه آن در عضو مخصوص حرکتی محسوس
شود و این معنی چنین از طبیعت بحسب ضرورت اتفاق می افتد انرا در خیر و شر [illegible] لیکن
چون سلف دران باب احکام نوشته اند بذکر اندکی مبادرت مینماید و الله اعلم
بالصواب اگر کسی را تارک از جانب راست جهد بزرگ شود و اگر از جانب چپ
چیزی باو رسد و اگر پس سر از جانب راست جهد از عمل معزول شود و اگر ابروی چپ جهد
شادی باو رسد و اگر گوشه چشم راست مقصود حاصل شود و اگر گوشه چشم چپ با کسی
خصومت کند و ظفر یابد یا بدیدار دوستی خرم شود و اگر مژه پایین چشم راست جهد نوروز
حلال یابد و اگر تمام چشم راست غم و بیماری بود لیکن زود نیک شود و اگر چشم چپ
تمام بجهد شادی بود و اگر رخساره راست جاه و تندرستی یابد و اگر رخساره چپ شناخت
و خجلت برد و اگر بینی بجهد توانگری یابد و اگر دیوار بینی از جانب راست بهتری رسد
و چپ علامت غم است و سر بینی جانب راست بیماری بود با سلامتی و چپ شادی دید
و تمام سر بینی غم و اگر لب بالایین جهد چیزی باو رسد و زیرین دشمن را قهر کند و اگر گردن
مال و نعمت یابد و دوش راست بمرتبه بلند رسد و چپ شادی و عیش بود و اگر
هر دو جهد با کسی خصومت افتد و کتف راست مهتری و توانگری یابد و چپ تنگی و بغل
راست غمگینی و بغل چپ باز آمدن گم شده و ران راست مال و شادی و ران

چپ رفت

چپ زحمت و رنج و ساعد راست ظفر بر خصم و ساعد چپ بزرگی و نعمت و کف دست راست
راست خواری و خصومت و چپ زحمت و رطلی رزق و بعضی از پهلوی راست شنیدن سخن
خوش و بهره زیاد و دق مال و پیگاه راست دوستی و چپ خیر و سلامت و عافیت و میان
سینه باز آمدن غایب و اگر جانب راست سینه جهد خصومت افتد و اگر جانب چپ جهد
زنی با دشمن حاصل آید و اگر همه سینه از جانب پادشاه بشغلی موسوم گردد و
پستان راست دلیل تنهایی و چپ تنگی و دولت و شکم دلیل رنجوری و ناف
شادی و توانگری و زانوی راست فایده و منفعت و چپ باز آمدن غایب و ساق
راست فراخ روزی و ساق چپ محنت دشمنان

فصل هشتم در عطسه

و آن از آثار طبیعت است نشانه صحت باشد و گاه از غلبه برودت بود ابوهریره گوید
کسی که عطسه کند باید که بگوید الحمد لله علی کل حال و هر که نزد او باشد بگوید یرحمک الله و او
در جواب گوید یهدیکم الله و یصلح بالکم ابن عباس گوید کسی که سبقت کند بر عطسه کنند
بحمد از درد سر و دندان در امان باشد طایفه از علما در مجلس ابو جعفر ابن بابویه گفتند
گویند چنین سخن راست گفته شود در مجلس کسی را عطسه آید و عطسه از آثار طبیعت و ان
تابع اخلاط و این نوع چیزی علت نشو اند شد ابو جعفر گفت نه چنین است بلکه نفس این سخن
راست اطلاع است چون گفته شود طبیعت باشاره خواهد که آن را ظاهر سازد لاجرم عطسه

آید و انای باشد بعطسه شکستن کیرند و اگر کسی خواهد که کاری کند یا بجایی رود و کسی را عطسه
آید دران توقف کنند و در مجلس ملوک و سلاطین عطسه کردن ناشایسته دانند
فصل هفتاد و چهارم در ناخن چیدن و قطع موی لب و ناخن از سنن ابراهیم
ع است و از ابن مسعود مرویست که هر که روز جمعه ناخن چیند از رنجها نجات یابد
اصمعی گوید روز جمعه نزد هارون رشید دیدم که ناخن میگرفت گفت روز جمعه ناخن
چیدن سنت است و شنوده ام که توانگری آرد و مرا از فقر برهاند گفتم یا امیر المومنین
تو هم از فقر میترسی گفت هر که در جهان باشد از فقر بترسد علی رضه فرماید تلم اظافرک
بعلم و ادب یمن تم یسری خوابس اوخسب در لفظ خوابس واو خسب هر حرفی اشارة
است بانکشتی یعنی دست راست را از خنصر کیر و بعد از ان وسطی پس ابهام انگاه بنصر
و بعد از ان سبابه و دست چپ را از ابهام کیر پس وسطی انگاه خنصر پس سبابه و بعد از ان
بنصر **فصل هفتاد و پنجم** در نسب و حسب هیچ نسبی را در دنیا و عقبی
بی حسب کاری نیاید و فخر نشاید و قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب
بینهم یعنی علاقه نسبت در ان روز منقطع کردد و هیچ ذی رحمی را بر خویش خود رحمت نباشد
قال علی ابن ابی طالب رضه ایها الفخر بالنسب انما الناس لام و لاب وانما
الفخر بعقل ثابت و حیاء و عفاف و ادب نیکو شدن بنسبت مردم نه نیکویست
بو جهل و بو لهب هم خویش پیمبر بند فضل بن سهیل کوید مردم بر سه کونه اند سابق و لاحق
و ماحق سابق آنست که بفضل از پدر خود درگذرد و لاحق آنکه در شرف به پدر خود لاحق

شود و ماحق آنکه شرف آبای خود را بکاهد علی رضه فرماید فخر مرو بفضل اوست نه بنسب او و اصل او
و قال رضه ان الفتی من یقول ها انا ذا لیس الفتی من یقول کان ابی گذا نسبت از خویشتن
کن چو گهر نه چو خاکستر کز آتش زاد یکی ستور اطرا گفت خاندان تو اشرفی نیست
گفت اهل بیت من عار منسند و تو عار اهل بیت خودی یکی او را گفت ترا از خست
نسبی خود شرم نیاید گفت جنس تو بتو منتهی شده و جنس من از من ابتدا کرده ابو نواس
از موالی بنی حکم بود او را از نسبی سوال کردند گفت حسب مرا از نسب مستغنی ساخته
قال علی رضه کن ابن من شئت واکتسب ادبا یغنیک محموده عن النسب
فلیس یغنی النسیب نسبته بلا لسانه و لا ادب سلمان فارسی رضه را از
نسبی پرسیدند گفت منم سلمان ابن عبد الله گمراه بودم هدایت کرد ایزد تعالی مرا
بمحمد و مملوک بودم آزاد کرد مرا بمحمد اینست حسب من و نسب من هشام بن عبد الملک زید
بن امام زین العابدین را گفت شنیده ام که مادر تو کنیزک است گفت مادر اسمعیل ع
کنیزک بود و از خیر الانبیا ع پدید آمد عبد الله خان اوزبک صاحب توران
در اعو از مولانا میرزا جان بسیار کوشیدی لیکن خواجه کلان خواجه نقشبندی را
منزلتی دیکر بود و آن بر مولانا گران میبود روزی عبد الله خان مولانا را گفت
اهالی این دیار چگونه اند گفت همه چیز آن نیکست بجز آنکه گمانی میبرند که خواجه
نتاج حیوانات از نوع آنها اند فرزندان فضلا و مشایخ و اولیا نیز فاضل و بزرگ
و ولی می باشند و بنا بر ین خواجه کلان خواجه را بحض فرزندی خواجه نقشبند علیه و...

میشمارند عرب گوید النجیب ابن النجیب هذا شیء عجیب اول کسی که در مثالب قبائل
عرب تصنیف کرد نافع بن حارث بن کلده ثقفی بود چنین مردم در نسب او طعن میکردند
انتقام را آن کتاب بجمع آورد و پسران خود را بیاموخت و از ان گفت استظهروا به
علی العرب و اول کسی که در اسلام استلحاق نسب بیگانه بخود کرد معاویه بن ابی سفیان
بود که زیاد بن ابیه را برادر خواند ابو الفتح بستی گوید من لم یکن نسیبا لا ترج منه
نصیبا ه از خرد بدگهر مگیر دور که شود سنگ بدگهر گوهر ه در نصیحت سلطان
محمود غزنوی گفته وزیر تو باید که صاحب فضل و اصل بود و اگر فاضلی کم اصل باشد مکن
او را وزارت مسپار بلکه بتدریج بر آن کار گمار ه واری النجابة لا یکون تمامها
بنجیب قوم لیس فیه ابن نجیب ه وقال علی رض ظل الاعوج اعوج هیثم بن عدی
ثعلی گوید وقتی ناقه گم کردم و بجست و جوی آن بر ناقه دیگر سوار شدم و روان گشتم شب
بسیاه خانه رسیدم زنی از خانه برون آمد و طعامی بیاورد بخوردم و بنشستم شوهرش بیامد
و از و طعام خواست گفت آنچه بهر تو ساخته بودم مهمان را دادم در غضب شد و او را زجر کرد
من شب بمحنت تمام بسر بردم و صبح بطلب ناقه شتافتم و شب بسایه خانه دیگر رسیدم و در [illegible]
دیدم گفت کیستی گفتم مهمان گفت مهمان را نیز چکار ناچار بگوشه بنشستم شوهرش بیامد
و مرا بدید و زن را گفت مهمان را اسیب دادی گفت نی برنجید و او را تازیانه چند زد و مرا نیز
برد و گفت معذور دار که بد است و کلمه [illegible] دور پس برخاست و ناقه مرا بگرفت و [illegible]
من از قوت و سطوت او بترسیدم و دم در کشیدم و با خود میگفتم دریغا ناقه [illegible]

و این ناقه مرا ف

[ا]ین ناقه نیز برفت او گوشت ناقه بیاورد و آتش بر افروخت و از آن کباب میکرد و میخورد
مرا نصیبی میداد و در کاهی لقمه بجانب زن می افکند و میگفت بخور ای ملعونه چون صبح شد
برخاستم و اعرابی را خبر ناکرده پیاده روان شدم چون قدری راه برفتم او را دیدم که
می آید بر شتری سوار و چهار شتر دیگر در دست و بر آن بقیه گوشت ناقه چون در رسید
از شتر فرود آمد و مرا در بر گرفت و عذر خواست و گفت چون ناچار بودم بگوشت ناقه تو
ترا ضیافت کردم اکنون این شتر در عوض ناقه بگیر و بقیه گوشت ناقه خود [illegible]
[illegible] گشتم پس گفتم از تو سوالی کنم خواهم که جواب براستی گویی گفت بگوی گفتم
[illegible] بخانه اعرابی رسیدم او را و زن او را چنان دیدم و حال تو و زن تو بر عکس آن
سبب چیست گفت از آنکه زن او خواهر منست و زن من خواهر او [illegible]
از افغانان براهی میرفتند اسپ پیر مرد او پیاده روان شد جوان گفت ترا ای
عمر نشاید که من سوار باشم و تو پیاده پس پیر را سوار کرد و خود پیاده روان چنین
قدری راه برفتند جوان گفت اسپ مرا میدهی که سوار شوم پیر خواست که فرود آید
جوان مانع آمد و بعد از ساعتی گفت اکنون اسپ مرا از خود داشتی و بد نشود چند بار خواست
که فرود آید رکابش را گرفته نگذاشت که فرود آید و این حالت تکرار یافته عاقبت پیر خود را
[از] اسپ بیفکند چون التماس نمود که سوار شود پیر گفت از تو سوالی کنم الحال سوار شوم پس گفت
[illegible] چه نام داشت گفت فلان [illegible] گفت پدر ترا چه نام داشت گفت پرورده برفت

خان در نیکویی و مروت تقصیر نمیکند لیکن آن قحبه فرزده عیکر از دو نژاد اصل حشم گهر
درشتی بود خاک در دیده انباشتن درختی که تلخست او را سرشت گرش در نشانی
بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام
گهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد و قرمز اسمعیلی خلیفه مصر که پدرش
مطعون النسب بودند بمستنصر بالله مروانی صاحب اندلس نامه نوشت و او را
ابا او را در آن دشنام بسیار داده بود مستنصر نامه برخواند و در جواب نوشت
تو ما را شناختی پس هجا کردی و اگر ما ترا میشناختیم جواب تو میدادیم والسلم
مسعود رمال مجد الدین همایون شاه را گفت در چه کاری گفت چیزی میکارم که بکار آید
گفت پدرت بر چه بود اشرف قبایل بنو هاشم اند که رسول صلعم از ایشانست و اعراب
از انتساب بقبیله باهله ننگ کنند و قال الشاعر و لو قیل للکلب یا باهلی عوی الکلب
من یوم هذا النسب و قال بعضهم و ما ینفع الاصل من هاشم اذا کانت النفس
من باهله لو اسد یکی را گفت از کدام قبیله گفت از باهله اعرابی بر او بگریست و گفت
خدا او ر دنیا ترا بدین خواری مبتلا کرده در آخرت البته بهشت نصیب تو گرداند و من
یار بهشتی میتوسم یکی ابو عبیده را گفت اصمعی بدروغ خود را با باهله نسبت میکند
گفت این دروغست زیرا که هیچکس بدروغ خود را باهلی نخواند گویند سه تن از
قبیله طی برخاستند که در کار خویش نظیر نداشتند حاتم در کرم داود در زهد
ابوتمام در شعر فارسیان گویند ده تن در میان ما بودند که چنیشان در جهان
کم شود

کسری شود ۱ فریدون ۲ اسکندر ۳ انوشروان ۴ بهرام گور ۵ رستم دستان
جاماسب ۶ بزرجمهر ۷ وناد ۸ باربد مطرب ۹ صانع سدیر ۱۰ شاپور بن اردشیر
گویند انحطاط هزار کس از خداوندان اصل و نسب بهترست از ارتفاع یک تن از
سفلگان زیرا که از انحطاط ایشان بعضی را مضرت رسد و از ارتفاع این عالمی بسوزد
که سفله خداوند نامستحق مباد جوانمرد را تنگدستی مباد علی رض را گفتند سفلگان ۵
کیانند و هم دو آنانکه چون اجتماع کنند غالب آیند و چون متفرق شوند کسی ایشان را نشناسد
امام ابوحنیفه رض گوید سفله کافر نعمت بود قاضی ابو یوسف گوید سفله کیست که دین را
بدنیا بفروشد و محمد بن حسن گفته که سفله آنست که در راه و بازار طعام خورد و عبدالله
بن مبارک گوید سفله کیست که اصلاح کار دیگری کند نیف دین خود اصمعی گوید
سفله کیست که او را باک نبود از آنچه گوید و از آنچه باو گویند سفیان ثوری را گفتند سفلگان
کیانند ظالمان

فصل هفتاد و ششم

در توالد و تناسل شیخ شرف الدین
منیری فرماید هر که از مادر زاید این جهان بیند و هر که از خود زاید آن جهان بیند آنگاه
که آدم ع رحلت فرمود فرزندانش چهل هزار تن بودند و گفته اند که قابیل هابیل را
بکشت فرزندان قابیل سی هزار بودند و از آن هابیل چهل و هشت هزار عبید الله
اعرج را که از سادات کبار است فرزندان بسیار بودند در حق ایشان گفته اند

السماء ولله والارض لبنی عبید الله و در حق اولاد ابو علی مختار نقیب مشهد علی رضا که
سادات بنی مختار باو منسوبند گفته اند السماء لله الملک القهار والارض والجبال
لبنی المختار حکما گفته اگر بانصد سال کسی از اولاد پیغمبر بر روی زمین جای نماند از اولاد
بوتیمی راح بجوابه که از وفات او کمتر از صد سال گذشته اکنون چهار هزار مرد در حیات اند
و ایشان زا را جاوت خوانند علی رضا فرماید بقیة السیف انمی عددا و اکثر ولدا و این معنی
در اولاد آنحضرت و مهلب بن ابی صفره از دو ظاهر است چه امام حسین ع با برادران
شهید شد ایزد تعالی پسرش امام زین العابدین رض را فرزندان بسیار داد و اکنون سادات
از احاطه شمار بیرون شدند و بعد از قتل یزید بن مهلب و برادران او تا مدت سی سال [illegible]
از فرزندان ایشان نمرد و ایزد تعالی فرزندی که کرامت فرمود پسر بود و در اندک زمانی خداوندان
شدند که سیصد تن از ایشان بامارت رسیدند بقراط زنی پسری صاحب جمال آورد
که بپدر هیچ مشابهت نداشت پدر گفت این پسر من نیست خواستند که زن را سنگسار کنند
بقراط مانع آمد و گفت بنگرید که در خانه پدر این صورتی مانند این پسر هست برفتند و صورتی
چنانی بر دیوار منقوش یافتند بقراط گفت نظر ایشان در هنگام سقوط نطفه بران صورت
افتاده لاجرم پسر چنین آمده و حکمای سلف این را تجربه کرده اند و ایشان در خانهای خود
صورتهای خوب نگاشتندی و وقت مجامعت دران دیدندی تا فرزندان نیکو روی آمدندی
مردی پیش ربیع بود و زنش حامله بود او را گفت ای مردی اگر آنچه در شکم است پسر باشد
گفت ای وای اگر بیابانها در اعطوس قیصر که اول قیاصره است هنگام زادن در گذشت
سنگمی را

سنگمی را بشکافتند و اعطوس را بیرون آوردند و بزبان آن قوم قیصر شکافته را گویند
و او بر پادشاهان زمان فخر کردی که از راه رحم متولد نشده ام زنی نزد امام اعظم
ابو حنیفه کوفی رض رفت و گفت زنی پسر من بهنگام وضع حمل در گذشته و طفل در شکم او
حرکت میکند و محمد بن مسلم میگوید که شکم او را باید شکافت چه فرمایی امام فرمود چنین باید
کرد پس چنان کردند طفل زنده بیرون آمد و سالها عمر یافت و با بن ابی حنیفه معروف گشت
و مشهور است که پهلوی رستم را شکافته او را بیرون آوردند گویند امام شافعی رض چهار
سال در شکم مادر بود و قاضی شریک گوید اولاد ابن ابی اسمعیل را دیدم چهار تن بودند
و بیک شکم زاده و سالهای دراز عمر یافتند در سنه ثمان و عشرین و خمسمایه در بلخ زنی فرزندی
آورد مثل یک نیمه آدمی و سال دیگر بچه که یک تن و دو سر و چهار دست داشت

فصل هفتاد و هفتم در حقوق والدین ایزد تعالی بندگان خود را با دای حقوق
ایشان امر کرد و قال جل و علا و وصینا الانسان بوالدیه احسانا حملته امه کرها و
وضعته کرها وحمله و فصاله ثلثون شهرا علما گفته اند که مدت رضاع کامل از اینجا
معلوم میشود و اقل مدت حمل شش ماه است و رضاع حولین کاملین و قال عز شانه
و بالوالدین احسانا اما یبلغن عندک الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف
ولا تنهرهما وقل لهما قولا کریما واخفض لهما جناح الذل من الرحمة وقل رب ار
حمهما کما ربیانی صغیرا طایفه از علما در تفسیر قوله تعالی اطیعوا الله واطیعوا الرسول

اولی الامر منکم گفته اند مراد از اولی الامر پدران و مادرانند علی رضی الله عنه را از
عقوق والدین سوال کردند فرمود که ایزد تعالی پدر و مادر رسول صلعم را قبل از بعثت مرگ
داد که اگر ایشان روزگار پیغمبر دریافتندی بر او جانب واجب بودی ایشان را آزار
از خود جاری دادی انگاه این سخن که انا سید ولد آدم ولا فخر ضعیف آمدی و از النبی
مرویست که از عقوق والدین بپرهیزید که بوی بهشت از پانصد ساله راه بمسلمانان
رسد و بفرزند عاق قاطع رحم و پیر زانی نرسد امام زین العابدین رضعم که با والده
خود در یک طبق طعام نخوردی از ان سوال کردند فرمود میترسم که سبقت کند دست من
بچیزی که سبقت کرده چشم او منصور دوانیق امام جعفر صادق رضعم را گفت امام محمد باقر
رحمه که درگذشت فرمود که در فلان سال رحمه الله و در فلان ماه رحمه الله و در فلان
روز رحمه الله ربیع حاجب که نسبی مجهول داشت گفت تا چند در خدمت خلیفه پدر خود را
رحمه الله گویی امام فرمود بر تو ملامت نیست که پدر خود را نمی شناسی و قدر پدر نمیدانی
سقراط گوید با پدر و مادر چنان باش که فرزندان خود را با خود چنان خواهی از فضایح
انوشروانست که بر پدر و مادر مخندید عضد المعالی گوید زنهار که بهر میراث مرگ پدر
نخواهی که بی مرگ مادر و پدر آنچه روزی تو بود ترا رسد و بعد از ایشان در قسمت
رسد زمخشری صاحب کشاف یک پا داشت و از و منقولست که در خردسالی گنجشکی
بازی میکردم و ریسمانی در پای او بسته بودم وقتی ریسمان از انخت کشیدم پای گنجشک جدا شد
مادرم بدید برنجید و گفت پای تو بریده باد چنانچه پای او را بریدی پس چون بسن تمیز

السلام

رسیدم و بطلب علم بنجارا شتافتم از اسب بیفتادم و پایم بشکست اطبا معالجه
در ان مختصر دیدند که قطع کنند پس چنان کردند **فصل سی و دوم**
در اولاد قال الله تعالی المال والبنون زینة الحیوة الدنیا وقال عز اسمه
یا ایها الذین آمنوا ان من ازواجکم واولادکم عدوا لکم فاحذروهم
عن النبی صلعم الولد ریحان الجنة و از ان حضرت مرویست الولد الجاهل یقتدی
بآبایه الغر ومثلث الولد سر لابیه والولد الرشید یقتدی بآبایه الحمید
ابن المعتز [illegible] نصف النعمة الشبل مثل الاسد احمد بن عاصم انطاکی گوید ایزد تعالی
فرموده انما اولادکم واموالکم فتنة ما آن فتنه زیاده میخواهیم اعرابی را گفتند
از فرزندان خود کدام دوستتر داری گفت خرد را تا بزرگ شود و بیمار را تا شفا یابد
و غایب را تا باز آید بقراط گوید بر سه کس اگر ظلم کنی ایشان بر تو ظلم کنند پسر و زن و غلام
مالک دینار گوید چون ایزد تعالی بر قومی غضب کند فرزندان ایشان را بر ایشان
مسلط سازد شیخ ابو عبد الرحمن محمد بن حسین سلمی متولد شد پدرش هرچه داشت
تصدق کرد گفتند ترا پسر آمد بایستی که چیزی بهر او میگذاشتی گفت اگر صالح بود
خدای کار او بسازد و هو یتولی الصالحین و اگر مفسد بود من یاری [illegible] فساد
با او نداده باشم فرزند بنده ایست خدا را غم مخور تو کیستی که به ز خدا بنده

پروردی کی مستقبل است بگنج سعادت نصیب اوست و در مذلت رنج زیاد دست چه میرسد
ابو الحسین ابن جهضم پسری نکو بدیده کردار و داشت یکی در مسجد الحرام ابو الحسین مر وانخدرا
گفت چه رنج است ازین پسران پدر گفت رنج از پدر است بر پسر اگر نه بزرگی پدر
بودی کرا ازین پسر یاد آمدی اعرابی پسر بدیگی داشت مرگاه او را بدیدی گفتی یا بنی
لست من زینة الحیوة الدنیا نه قبول نه خوشی و نه کردن رد همچو بررو ز خویشتن بد
مردی یکی را گفت بهر پسر من تعویذی بنویس گفت نام مادرش چیست گفت چرا نام پدر بر پسر
گفت از آنکه در مادر شک نیست گفت بنویس که اگر پسر هست از داود را شفا دهد و اگر نه
بمیراند عنصر المعالی گوید از حقهای فرزند آنست که او را نام نیک نهی و هر چه از فضل
و هنر توانی بیاموزی و نگذاری که معلم او را بزند که کودک علم بچوب آموزد نه بشفقت
و گفته اند که جور استاد به که مهر پدر و پسر را بدست خود ادب مکن و بمعلم فرمای تا کینه
تو در دل نگیرد و باید که فرزند را حرفه آموزی اگر چه آن نه کار محتشمانست لیکن
هنرست اگر صد پیشه آموزد و بآن کسب نکند عیب نبود و چنین پسر با نانی شود و پسر که خدای
داشته باشی او را که خدا اکنی تا این حق نیز گزارده باشی و دختر بهر او از بیگانه خواه
تا بیگانه را خویشی کرده باشی و اگر دانی که پسر که خدای ندارد و فرزند مسلمانی را در بلا
مفکن و بگذار تا پسر بزرگ شود آنگاه چنانچه خواهد بکند و باید که دختر خود را احکام شریعت
و فرایض بیاموزی و دبیری نیاموزی که آفتی بزرگ بود و چنین بزرگ شود زود بشوهرش
دختر که

دختر که دختر نابوده به و اگر بود باشوی به یا در گور و رسول صلعم فرموده دفن البنات من
المکرمات و از آنجناب مرویست نعم الختن القبر از فضایح انوشروانست بر مرگ
دختران غم مخور زیده وار از علی رضا منقولست که شدائد دنیا پنج است قرض اگر چه درمی بود
و سفر اگر چه فرسخی و سؤال اگر چه حرفی و فرقت اگر چه لحظه و دختر اگر چه یکی که کسی بس
پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود عنصر المعالی گوید اگر دختر بکر باشد و اما دختر
بکر طلب که زن نخواسته باشد تا چو یکدیگر نشناسند و نخواهند داماد باید که پاک روی و پاک
دین و پاک اصل بود لیکن باصل از تو کم بود تا او بتو فخر کند نه تو باو و دختر بر جهت و مسر
بزرگ زیده و از داماد هیچ طلب نکنی تا دختر فروشی نباشی و در میان اگر هنوز در رسم
است که چون دختر بکسی دهند از وی و دیگان او هیچ نگیرند تا آنکه آب و نان نیز از خانه
ایشان نخورند فصل هفتاد و نهم در اخوان و او با از دقایق
بندگان خود را بر عایت حقوق او با امر کرده و فرموده ان الله یامر بالعدل و الاحسان
و ایتاء ذی القربی و از رسول صلعم مرویست اسرع الخیر ثوابا صلة الرحم و از الحضرت
مرویست که مومن مومن نباشد تا نخواهد از بهر برادر خود چیزی که بهر خود خواهد ادریس ع
فرماید با برادر مومن بخود چنان معامله کن که اگر با تو کنند راضی باشی ابن بندار صیرفی
گوید هر که خدای بر بندگی او را صیغت برادری او راضی باشی و قال الله تعالی
انما المومنون اخوة اذ کان اصلی من تراب فکلها بلادی و کل العالمین اقاربی

امام محمد تقی رض با قومی نشسته بود و می‌گفت هیچ کدام از شما هست که دست در آستین برادر
خود کند و از وی هرچه خواهد برگیرد گفتند نه گفت پس برادر نیستید وقال علی رض
اخوک منک واساک فی الشدة لقمان حکیم گوید برادر را نزد حاجت باید توان
شناخت شعر چو دولت خواهد آمد بنده را همه بیگانگان خویشی کنند چو برگردید
روز بدبختی در و دیوار بر وی دشمنی کنند خالد بن سعد اندلسی را گفتند برادر
بهتر یا یار گفت برادر اگر یار بود ارد شیر بابکان گوید قرابت محتاج است بمودت
و گفته اند برادر که در بند خویشی است نه برادر نه خویش است حکما گفتند از کجا کلام
بهتر گفت بعد از تقوی و زهد برادر و گفته اند که برادر صالح بهتر از نفس تو است
زیرا که نفس تو ابدی دلالت کند و برادر صالح جز بنیکویی دلالت نکند المرء کثیر باخیه
و قال الشاعر انما الارض بسکانها وانما المرء باخوانه ابو الفتح بستی گوید احمق مردمان
دو کس اند آنکه سلطان ازو ذلیل بود و آنکه برادر ازو ذلیل کند سقراط را گفتند
چرا در شریعت خود عقوبت کسی که برادر خود را کشته باشد ذکر نکرده گفت نمیبرم که
کسی برادر را هلاک کرده باشد مامون عباسی گوید برادران سه نوع اند برخی چون غذا
که همیشه بایشان احتیاج بود و طایفه چون دوا که گاه گاه بایشان حاجت افتد و برخی
چون درد که هرگز کسی ایشان را نخواهد و گفته اند خویشان بمنزله موی اند بر تن بعضی ازو را
بیارایند و عزیز گردانند و برخی را بپوشند و دور کنند انوشروان گوید هر که مال
ندارد آبرو ندارد و هر که فرزند ندارد روشنایی چشم ندارد و آنکه برادر ندارد

قوت ندارد

قوت ندارد و آنکه زن ندارد عیش و سرور ندارد و آنکه این چهار ندارد هیچ غم
ندارد اقلیدس گوید میان دو برادر خصومت میفکن که ایشان با یکدیگر صلح
کنند و ترا در میانه ملامت حاصل آید و گفته اند سگ سگ را گیرد و چون گرگ را
بینند بکارزار او هم پشت شوند بعهد ضحاک زنی بود هنبوی نام روزی شوهر و برادر
و پسر او را بگرفتند و بزندان بردند و خواستند که مغز سر ایشان را طعمه ماران کنند
هنبوی نزد ضحاک رفت و داد خواست ضحاک گفت یکی از ایشان را بتو بخشیدم هنبوی
بزندان رفت و با خود گفت اگر شوهر بماند شوهر دیگر توانم کرد و شاید که مرا
ازو فرزندان آیند لیکن برادر بدست نیاید پس برادر را اختیار کرد ضحاک او
بشنید و هر سه را باو بخشید امیر اصیغ اعرابی وقتی قافله را غارت کرد زنی از قوم
در قافله بود مقنعه خود بر چوبی کرد و فریاد بر آورد که اهل قافله را امان است یا امیر اصیغ
بشنید گفت پیرزنی از ماست او را شرمنده نتوان کرد پس بفرمود تا آنچه از اهل قافله
گرفتند باز دادند رسول رض در سال اول از هجرت میان صحابه مواخات فرمود
و علی را برادر خود مشرف ساخت و مقرر نمود که برادران یکدیگر را معاونت کنند
و از هم میراث برند و این مستمر بود تا آنکه در غزای بدر این آیه نازل گشت و اولو
الارحام بعضهم اولی ببعض پس مواخات منسوخ شد و شیعه در روز عید غدیر
که هجدهم ماه ذی الحجه است با یکدیگر مواخات کنند و صیغه خوانند بر نموجب

آخیتک فی الله و صافقتک فی الله و صافحتک بید الله و عاهدت الله و
ملایکته و انبیایه و رسله و الایمة المعصومین علیهم السلم بانی ان کنت من اهل
الجنة و اهل الشفاعة و اذن لی الدخول آنها لا ادخلها الا و انت معی
پس مخاطب گوید قبلت و اسقطت عنک جمیع حقوق الاخوت الا الدعا و از
یارة و الشفاعة عجب گوید العداوة فی الاقارب کالسم فی العقارب
٩ و قال الشاعر اقارب کالعقارب فی اذاها فلا تولع بعم او بخال
فکم عم یجیء الغم منه و کم خال عن الخیرات خال این مثل را انکر نداریست
که اقارب عقارب اند درست دوست جو از برادران یکسل که برادر آزار کند
برادر دل مردی یکی را گفت ترا دوست میدارم گفت راست گفتی گفت از چه
دانستی گفت از انکه نه برادر منی و نه خویش من و نه همسایه من حکیم را گفتند
چه گویی در ابن عم گفت دشمن تست و پسر دشمن تو ملاذ و بیازه گویند الخصم برادر
کم گریز از شیر و از در مار نر زاشنایان و ز خویشان کن حذر امام فخر رازی
در رساله بهائیه که بنام بهاء الدین سام خواهرزاده سلطان غیاث الدین و سلطان
شهاب الدین غوری نوشته مملکت او را چنین ستوده که چه صفت کنم عروس ملکی را
که بر روی سلطنت او این دو خال سلطان غیاث الدین و سلطان شهاب الدین
مردی گفت مرا عمه ایست که من عم اویم توضیح بر نحو چنین است که شخص پسر داشت و او را
از مادر برادری بود آن برادر او مادر پدر او را بخواست و او را دختری آمد

کی ادکم

پس آن دختر عمه آن پسر باشد زیرا که خواهر پدر اوست و او عم آن دختر باشد که برادر پدر اوست

فصل ششم در تزویج و مناکحه قال الله تعالی فانکحوا ما طاب
لکم من النساء مثنی و ثلث و رباع فان خفتم الا تعدلوا فواحدة او ما ملکت ایمانکم
یعنی از انعداد چند کوره هر کدام که خواهید پس از آن روا نبود و شیعه متعه را
حلال دانند و آن نکاح موقت بود از رسول ص مرویست که فرمود النکاح من سنتی فمن
رغب عن سنتی فلیس منی شاع کرید و حسن اللالی فی انتظام از دواجها
رسول ص را خاصه نه زن حلال بود و از دواج آنحضرت بر قولی چهارده بودند و
از ایشان خدیجه رض و زینب رض بعهد رسول ص درگذشتند و سه تن را آنجناب طلاق
داد و بهنگام رحلت نه در حیات بودند و سراری آنحضرت چهار بودند و گفته اند که
آنجناب غیر از سراری در مدت عمر بیست و یک زن خواسته بود شش از آنها را
طلاق داد و یکی چنان که با و دخول نکرد و پنج از ایشان بعهد آنحضرت درگذشت
و اسامی آن نه که بهنگام رحلت بودند اینست ١ عایشه ٢ سوده ٣ حفصه ٤
ام سلمه ٥ ام حبیبه ٦ جویریه مصطلقیه ٨ ام حلیمه ٧ صفیه ٩ میمونه
از آنجناب مرویست که بهترین زنان آنست که حسنش بسیار بود و مهرش اندک مهر خدیجه
کبری رض بر قولی بیست شتر مایه بود و گفته اند پانصد درم و گفته اند صد مثقال طلا

و مهر فاطمه بنت رسول ص چهار مثقال نقره امام محمد باقر رض در مناجات گفت الهی مرا
روزی کن زنی که چون او را بینم شاد شوم و اطاعت من کند چون او را بخیر امر کنم و
محافظت من کند چون غایب گردم علی ع فرماید از سعادت مرد آنست که زنش موافق بود
و قال رض خیر النساء الولود الودود حکما گفته اند سه چیز دل مرد راست دارد و عقل
بیفزاید زن خوب روی و وسعت معاش و برادر مونس ابو القاسم حکیم گوید کسی را که زن
نباشد مال و موونت نباشد و کسی که اولاد نبود در دنیا فخر نبود و هر که را این دو نبود هیچ غم نبود
اعرابی را گفتند بهترین زنان کدام است گفت آنکه چون بنشینی او برابر کاره باشی و چون برخیزی
بازگردی واله حکیم گوید مخور مگر گوشت جوان و مخواه مگر زنی جوان و سوار مشو مگر بر اسب
جوان زنی دختر خود را نصیحت میکرد گفت کنیزک شوی خود باش تا او بنده تو شود و ده خصلت
از من یاد دار تا ترا دوست دارد اول حسن مصاحبت که در آن راحت دل است دوم
حسن معاشرت سوم نگاهبانی آنکه چشم او بر جای قبیح از تو نیفتد چهارم نگاهداشت
دماغ او که از تو بوی بد نشنود پنجم حفظ مال و تدبیر منزل او ششم رعایت چاکران او
هفتم آگاه بودن از طعام و شراب او هشتم با او بودن هنگام خواب او نهم حفظ اسرار او
دهم فرمان بردار او عمران بن حطان زنی نیکو روی داشت و خود بد روی بود روزی
زن او را گفت من و تو هر دو بهشتی ایم گفت چگونه گفت تو چون من یافتی و شکر میکنی و من بتو
گرفتارم و صبر میکنم و خدای تعالی شاکر و صابر را بهشت وعده کرده است شعبی را گفتند
ابلیس چه نام داشت گفت در آن نکاح حاضر نبودم حکیمی گوید زن خود را دوست دار

و بهر مال و جمال

و بهر مال و جمال زن مخواه که زن بهر کدبانوی خانه خواهند نه بهر حسنی که بهر آن معشوق
گیرند و نه بهر شهوت که بهر آن کنیزکی از بازار توان خرید و گفته اند ایاکم والجمال فانه
مطمع الرجال حکیمی گوید روی نیک سیرگاه مردم است دیوجانس حکیم روز عید زنی
نیکو روی دید که بنظاره از شهر برآمده بود گفت این نیامده که ببیند آمده که ببینند
حارث محاسبی گوید نیکو روی با عفت کم یافته ام و گفته اند هیچ چیز در زنان بهتر از
عفت نیست شعر زنان را ز خوبی بهر دست رس نکوتر سخن پارسائیست بس
زن پاک دامن باید و هر که با عفت بود جز عفیفه نخواهد و قال الله تعالی الزانی لا ینکح
الا زانیة او مشرکة والزانیة لا ینکحها الا زان او مشرک و قال جل و علا الخبیثات
للخبیثین والخبیثون للخبیثات والطیبات للطیبین والطیبون للطیبات
عنصر المعالی گوید زن از خود محتشم تر مخواه که ترا او زبون نهد و زن باکره خواه که
جز تو کسی را نشناسد و هر شب با زن گرد میا که بیزار شود و همه عمر چنین باش و اگر وقتی
عذری افتد صبر دشوار بود و شرط غیرت نگاه دارد و مرد بی غیرت را مرد مشمار و
زنان را ابدا از هیچ مردی استوار مدار اگر چه پیر و زشت باشد و هیچ خادم و زن بیگانه را
در خانه مگذار و قال ص لا یخلو واحد بعجوز ان تولیهما علی الحرم والذی لیس بمحرم علی
الغنم اعرابی گوید اگر زن مرا هرگز کسی نبیند از آن بهتر که زن مردی را و مرد وی را ببیند
که اعمی نزد رسول ص درآمد فاطمه رض بحجره رفت امهات المومنین فاطمه را گفتند او

اعمیت فرمود که چنانچه زنان از مردان در حجاب باید بود ایشان از نظر نامحرم
دیدن عمر رضی فرماید زنانرا کتابت میاموزید و بر غرفها جای مدهید که باعث
شرارت و فرمود سخن اهل ستر چنین ایشان عورتست چنانچه ایشان را بر علانیه نمود
سخن ایشان نیز نشاید گفت چنانکه در عباسی خلیفه ها در پیش حضرت ان بر امور
ملک و مال استیلا یافت و روزی در امری با پسر الحاح کردند دیر رنجیده برخاست
و گفت زنانرا با مهمات ملک چه کار زنی را قرآن باید خواند یا دوک
پیش نهاد پس امرا را بخواند و گفت من بهتر یا شما و مادر من بهتر یا مادر شما
گفتند از آن تو گفت روا دارید که از مادر شما در محافل نقل کنند که چنین گفت
وچنین کرد گفتند روا نداریم گفت پس چرا بدر خانه مادر من میروید امرا پس از آن
بدرگاه حضرت ان نرفتند و هم کسی را خصوصا پادشاه را بسخن زنان کار کردن
نشاید که ایشان از کمال عقل نبود و شک نیست که هر که بسخن زنان کار کرد عاقبت
پشیمان گشته قصه آدم و حوا و حکایت کیکاوس و سوداوه و غیر آن دلایل
واضح اند پس باید که فرمان مرد بر زن روان باشد نه فرمان زن بر مرد و از خدای
تعالی فرموده الرجال قوامون علی النساء و ایشانرا ازدن و دشنام دادن
عادت باید داد و قال الله تعالی واللاتی تخافون نشوزهن فعظوهن
واهجروهن فی المضاجع واضربوهن و آن زنانی که بترسید [illegible] زنانی و تسلط ایشانرا

الخود

برخود پس نباید که ایشانرا دور شوید از ایشان در خوابگاهها نفس و رنگ جامه
خواب جدا باشید یا در وقت خفتن پشت باشان کنید و نبیند ایشانرا و گفته اند
که وعظ از خوف نشوز است و هجر هنگام ظهور آن و ضرب بوقت تکرار آن یوسف
۹ اسباط گوید چنین خدا بر بنده خود بد خواهد عیال او را بر او مسلط سازد
عیال زن خویش باشد هر آنکس که فرمانبر زن کند خویشتن را و لیکن کسی را که
زن شوربخت باشد کجا درگذارد بگوشش این سخن را و گفته اند زن چنین کوی برنجه است
چنین پرسش برآید برد و ملت که مشهور است [illegible] از پی چادر رفت اعرابی را
گفتند زن خود را چگونه داری گفت بهانه میدارم فلا یتبرجن پس اظهار پیرایه
نمیکنند و گرسنه میدارم فلا یتمرحن پس تباه نمیشوند مردی زنی فاجره بخواست
و او را گفت رحمت و باختیار من باش و از خانه بیرون رفتن باختیار تو باشد عکس گفت
بیرون رفتن باختیار من [illegible] بهر او آورد که بپوشی زن نبید کرد و توبه کرد
پیری را گفتند چرا زن نکنی گفت مرا که پیرم با پیران الفت نیست زن جوان
با من چگونه الفت گیرد مغیره بن شعبه گوید صاحب یک زن چون زن بیمار شود
بیمار شود و چون حایض گردد حایض باشد و صاحب دو زن میان دو آتش است هر کدام
که رسد بسوزد و صاحب سه زن در روستاییست هر شب بتوجیه و صاحب
چهار زن هر شب با عروسی تازه [illegible] گوید الله و التوفیق انکه

دو زن داشته باشد وگفته اند ضرتین مشتق است از ضرر و بهر کرا دو زن بود
همیشه با ضرر رسد نصیر الدوله کرد صاحب دیار بکر سیصد و شصت مدخوله داشت
در سالی یکبار هر کدام را نوبت رسیدی والمعتمد علی الله صاحب اندلس هشتصد
مدخوله و صد و سی و سه فرزند سلطان غیاث الدین خلجی صاحب مالوه پانزده
هزار زن در شبستان جمع آورده بود و میان ایشان امیر و وزیر و عارض و دبیر
و صدر و مدرس و حکیم و ندیم و محتسب و مفتی و موذن و حافظ و صوفی
و امثال آن تعیین کرده و پانصد کنیزک حبشیه را شمشیربازی و پانصد کنیزک
ترکیه را تیراندازی و نیزه وری آموخته و در حرم حمام و بازار و مسجد و غیر آن
ساخته گویند در شبستان خسرو پرویز دوازده هزار زن بود سلطان فیروز
شاه بهمنی صاحب دکن کوشکهای عالی ساخته هر کوشکی را مخصوص یکی از ازواج
که در اصل و نسب مخالف یکدیگر بودند گردانید و در خدمت هر کدام نه خدمتگار
تعیین نمود و امر فرمود که هر کدام بزبان خاص خود سخن گویند و خود با ایشان بزبان عربی
و فارسی و ترکی و زنگی و خطایی و افغانی و راجپوتی و بنگالی و گجراتی و دکنی و تلنگی
و کنری و مرهتی سخن گفتی مقتدر عباسی از حرم کمتر برون آمدی و زنان از کار ملک
فرمان دادی و یکی از کنیزکان او ثمل نام در دیوان مظالم نشستی و از بین بود که
بعزل امرا معزول بود و بنصب ایشان منصوب از سخنان اعظم میرزا عزیز کوکلتاش
است که سه زن باید خواست ایرانی و تورانی و هندوستانی ایرانی بهر کدبانوگری

وخانه داری

و خانه داری و هندوستانی بهر خط نفسانی و تورانی از بهر آنکه هر گاه بران دو غضب کنی این را
برنجانی و گفت زنان ایرانی و تورانی برای آن خوبند که مادر و خواهر باشند و زن هندی از طعام
فارغ شد از ریزه خوان بخورد زنش از آن سوال کرد گفت گفته اند که هر که از آن خورد
بهر دانه در قیامت حوری یابد زن نیز از آن خوردن گرفت خان اعظم گفت تو بیهوده
مخور که حور نیز نباشد

فصل هشتاد و یکم

در غیرت و آن ناموس آوردن
بود از لوازم مردیست و آنرا غیرت نباشد مرد نباشد بلکه حیوان نیز نبود که حیوانات را نیز
غیرت بود و جفت خود را با دیگری نتوانند دید لیکن هر چیز را اندازه بود و غیرت بسیار
ناستوده باشد معاویه گوید ترک افراط در غیرت بزرگواریست علی رضه گوید غیرة المرأة
کفر و غیرة المرء ایمان و گفته اند غیرت زنان بیشتر است از غیرت مردان حکیمی گوید
متهم داشتن مرد زن را خیانت که او را تکلیف ارتکاب آن کرده باشد و زنان از آنکه
بسیار رنجودن ناپارسا کردن بود و زنان از غیرت بسیار مردان را هلاک کنند و از
رشک خود را فدای کمتر کسی سازند و اینچنین بسیار رسند و از جمعی صحیح القول شنیدم که
هندو زنی با یکی سروکار داشت ناگاه شوهرش از آن آگاه شد زن بترسید و شوهر را
بزهر هلاک کرد و دیگر روز با او بسوخت ابوالاسود دولی دختر خود را گفت بپرهیز از
غیرت که کلید طلاق است که تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز دو شد طلاق خیزد
عبدالعزیز بن ابی دلف سریه خود را بی گناه بکشت او را از آن سوال کردند گفت

ترسم که بیشی از دهم و بعد از من با دیگری در سازد فصل
هشتاد و دوم در عفت و عصمت عفت پرهیزکاری بود و عصمت نگاه داشتن خود
از بدکاری علی رضی فرماید عفاف زینت فقر است سلیمان عم فرماید غالب بر
شهوات خود قوی‌تر است اگر کسی که بیش تنها شهری بگشاید شاپور بن اردشیر گوید عصمه
نیست مگر بتوفیق حق جل و علا ابو الفتح بستی گوید صد عفاف راضی شد نیست بکفاف
ابن سیرین گوید هرگاه در خواب زنی بجز حلال خود دیده ام روی از وی گردانیده ام
و در مدت عمر بحرام محتلم نشده ام انوشروان در شکار از سپاه جدا ماند و بدیهی
رسید و بدر خانه شد و آب خواست زنی جمیله کوزه آب بروی آورد انوشروان
در وی نگریست و مفتون شد زن بخانه رفت و رقعه بیاورد و بدست انوشروان داد
کلمه چند بود مشتمل بر نکوهش ارباب زنا و عذاب ایشان در عقبی انوشروان منفعل
و باز گشت شوهر زن از حال اطلاع یافت و چنین در آن زمان رسم بود که زنی که پادشاه
خواهد دیگری بر او نرسد از زن دوری کرد خویشان زن آگاه گشتند و با شوهرش نزد
انوشروان رفتند و گفتند ای پادشاه عادل این مرد زمینی از ما اجاره گرفته مدتی
آن را زراعت کرد و اکنون معطل گذاشته نه زراعت میکند و نه میگذارد که آن را
بدیگری دهیم انوشروان شوهر زن را گفت چرا زراعت نمیکنی گفت شنیده ام که شیر
بآن زمین آمده و مرا با شیر طاقت مقاومت نیست انوشروان دریافت و گفت زمین
تو قابل زراعت است باید که زراعت کنی که شیر دیگر بآنجا نخواهد آمد پس ایشان را صله داد

و باز گردانید

٥٦١

باز گردانید ملا محمد مرشدی در مدح خاتونی گوید که پرهیزی از پوشیدن گل
در گلشن نپرهیز در بلبل بپوشانیدی از خور رشید رخساره که بر نامحرم افتاد
یکبار ز عکس چشم مستش دیده پس که بروی کرده اند اطلاق مستی فصل
هشتاد و سوم در شهوت از رسول عم مرویست که فرمود الهوی والشهوة معجونة بطينة آدم
علی رضی فرماید بنده شهوت خوارتر است از بنده زر خریده حکیمی گوید بزرگترین ملوک
آنست که مالک شهوت خود بود و در مثلثات الحریة فی رفض الشهوات ابوبکر وراق
گوید کسی که عنان بدست شهوت دهد نهال ندامت نشاند ترک لذتهای شهوتها
سخاوت است هر که در شهوت فرو شد بر نخاست ذیمقراطیس گوید تا شهوت را مغلوب
خود نکنی خود را از افراد انسان نشماری سفاح گوید چنین قدرش کمال گیرد و شهوت
نقصان پذیرد قاضی ابو یوسف گوید اگر نبودی نسل انسان منقطع شدی ابن فورک
گوید شغل عیان نتیجه متابعت شهوت حلالست ثمره متابعت شهوت حرام را از رنج
قیاس توان کرد ابو عبد الله مغربی گوید اگر ایزد تعالی از من شهوت بازستاند دوستتر
دارم که مرا گوید در بهشت شو فصل هشتاد و چهارم در نکوهش تزویج
اصمعی گوید نخواستی شادی بایست و غم عمری عرب گوید النکاح کسر ظهر و
الزام مهر و گفته اند اول کدخدائی حلاوتست و آخر آن عداوت حکیمی مردی را
شنید که میگفت دوش در املاک فلان بودیم یعنی در تزویج او گفت بگو که در اهلاک او

بود هم نه در املاک او وگفته اند چند زن ترا دوست دارد دریغ دهد چند دشمن دارد
بنگر که چه کند وقال النبی ع النزوج شوم وفی التزویج منقصة والله فرد یحب الفرد
فالفرد لوکان فی کثرة الاولاد منفعة لما قبل ما اتخذ الرحمن من ولد انجیلوس
حکیم را گفتند چرا زن نخواهی گفت باصلاح نفس خود درمانده ام باصلاح دیگری نتوانم
پرداخت مالک دینار را گفتند چرا کدخدا نشوی گفت اگر توانم خود را طلاق دهم
دیوجانس کلبی یکی را دید که کدخدا میشد گفت راحت اندکست و تعب بسیار
سعدی ای برادر تا توانی زن مکن طوق ابلیس است در گردن مکن یکی از شعرا
منسوب است که کدخدا شود گفت ماهی که در دام است میل خروج دارد و آنکه برون
است میل دخول او را گفتند فلان دشمن تو بمرد گفت میخواستم که گویند کدخدا شد
مرد آزاده بکیتی نکند میل دو کار تا همه ملک وجودش بسلامت باشد زنان نخواهد اگرش
دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد سلطان بهرام شاه غزنوی
خواست که دختر بحکیم سنائی بدهد نپذیرفت وگفت من نه مرد زنم از زر و جاهم
بخدا گر کنم و گر خواهم وقال النبی ع تزوجت لم ادر و اعطائت لم احب حیا التی
ست قبل التزوج فوالله ما ابکی علی ساکن الثری ولکنما ابکی علی المتزوج بعضی
از عقلا گفته اند که تا کدخدا نشودیم کدخدایان گنگ بودند و اکنون که کدخدا شده ایم خود
کرند و در مثلست دو ساکت یکی کدخدا شده و هنوز نمرده رکن الدین خوافی را
گفتند چرا کدخدا نشوی گفت سلسله ولادت از آدم ع تا بی ضعیف رسیده میخواهم

مگر سلسله

یک سر سلسله در دست او باشد و یک سلسله در دست من حکیمی گوید هر که بصحبت زنان
حریص باشد رسوا شود اسکندر را گفتند چرا زن بسیار نخواهی تا فرزندان بسیار
آیند گفت کسی که بر مردان غالب شده باشد نشاید که مغلوب زنان شود ابو مسلم
در سالی یکبار نزد زن رفتی و گفتی آن از قبیل دیوانگیست و در سالی بیش
بود که کسی یکبار دیوانه شود سه جان بابا زنا کی و زنی نه پند گیرا رحلاتی از من نه
آن چه گویی که نان و هیمه نماند ریش بابا بگیر که هیمه نماند بقراط گوید قلت عیال
از اموالست وگفته اند قلت مال و کثرت عیال نعوذ بالله ازین حال که
ای گرفتار پای بند عیال دیگر آسودگی مبند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازدارد ز سیرت ملکوت اصمعی گوید در کعبه مردی را دیدم پیری را بر دوش
داشت گفتم این پدر تست یا جد تو گفت پسر منست و از بد خلقی زن باین حال شده
زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او ابو العینا زنی بد خوی
داشت او را گفتند مشتاق مرگ نباشی گفت لا والله ترسم که از بسیاری شادی بمیرم
داود ع فرماید زن بد چند بار گرانست بر پیر با توان بقراط را گفتند که کدخدا شو
زنی را که بشناعت مثل بود بخواست وگفت از آن کردم که بعصیر عادت کنم حکما گفته اند
از سه نوع زن حذر باید کرد ۱ حنانه ۲ منانه ۳ انانه و حنانه زنیست که
دلش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده

پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منّت نه خداوندهای و تحمل بود که بدبختگاه خود
بر تو منت نهد و اما نه آنکه چنین ترا ببیند آواز ضعیف گرداند و خود را بی مرض
رنجور سازد و دیدار چنین زن نیز بتازیکه مریض باش حکیم سنایی غزنوی فرماید
هیئت کدبانوی و کاردان را ❊ زن بجز طلاق دادن را ❊ زن که دارد لبوس
حمدان زبان ❊ حمد حمدان کند نه حمد خدای ❊ زیرک آنست کو نگاه بدر زن ننهد
در سرای خود شیون ❊ استحقاق صحبت دانی زن ❊ نیز آن قحبه را بتیر بزن
مردی زن خود را گفت که هیچکسی را از تو دوسته ندارم گفت هیچکس را از تو دشمنتر
ندارم گفت الحمد لله که مرا داده آنچه دوست میدارم و ترا مبتلا کرده با آنچه دوست نمیداری
زن چو میغست و مرد چون ماهست ❊ ماه را تیرگی ز میغ بود ❊ بهترین مردان
از همه عالم ❊ بهمین زنان در یغ بود ❊ ملا دوپیازه گوید الله امت حاصل که خدای
پسری پیوسته پدر را میگفت بهر من چهار زن بخواه پدر او را که خدا گر در ضعیف
و ناتوانی روزی پدر گفت چهار زن میخواستی اکنون چگونی گفت همین یکی مرا و ترا
و تمام قبیله را کافیست روزی یکی پسر را رنج میداشت بر بخشید و گفت پدر را که نه
پدرت را گویم که ترا کدخدا کند مردی زنی پیر داشت روزی زن گفت ترا
شرم نیاید که زنان میکنی و طلاق باکره داری گفت حلال راست اما باکره نه
محمد بابکر زنیه پیر داشت روزی میان ایشان نزاع خاست زن گفت وزان

حتی بکند

چنین بکند که پیش از من تو لیلی و نهاری بود دست محمد گفت پیش از تو بیلی
و پیش از تو بمیداهم وقتی زن را در اصفهان گذاشته بشیراز رفت محمد بکر زن
اتابک بود که غلامش بیاید و گفت خاتون بخانه فرود آمد گفت ای کاش خانه بر تو
فرود آمدی مردی بیمار شد و بنزع رسید و زنی داشت که پیش از وی شوهر کرده بود
بر بالین مرد نشسته میگریست و میگفت مرا بکه باز میگذاری مرد سر برداشت و گفت
بکمراه هفتم **فصل هشتاد و پنجم** در طلاق از رسول صلعم مرویست که فرمود
ما من حلال ابغض الی من الطلاق ⁂ ما تو انی با منه اندر فراق ❊ ابغض الا[illegible]
عند الطلاق و گفته اند حله تن قبیح طلاقست مردی بخواستگاری خاتونی رفت
گفت او را نخواهم که صداق کم میکند و طلاق زود میدهد عجب گویند
اذا الم یکن وفاق فطلاق ⁂ تو نیاز کنی و یار تو ناز ❊ چون ناز دو طلاق چرخ
گویند امام حسن ع در مدت عمر نود و نه زن خواسته بود و علی ع میفرمود
که دختران خود را بپسر من مدهید که زود طلاق دهد وقتی آنجناب خواست
که دو زن را یکی وشنیه بود و دیگری جعفیه طلاق دهد بهر یک بیست هزار
درم فرستاد وشنیه گفت جزاه الله خیرا و جعفیه گفت متاع قلیل من
حبیب مفارق امام بشنید وشنیه را طلاق داد و جعفیه را نخواند یکی نزد
طبیب رفت و گفت چهار زن دارم و شکم درد میکند علاج چه باشد گفت دوا

طلاق و گفته اند فرج بعد از شدت لفظیست طلاق مزید بهر زن خود جامه
خرید زن گفت بسیار درشتست گفت این درشت ترست با طلاق زن بخرید سپید
و جامه بپوشید برفت حمار گوید صبحی در خانه بودم باران می بارید و هوا خوش بود
زن گفت درین هوا چه خوبست گفتم بطلاق خاموش گشت و هیچ نگفت یکی
بطلاق سوگند خورد که حجاج دوزخیست جمع گمان بردند که طلاق واقعست زیرا که
حجاج از اهل قبیله بود مرد نزد بزرگی رفت و فتوی خواست گفت اگر ایزد تعالی
با اینهمه گناه حجاج را بهشت برد با تو باشد در گناه مطایبه نکند ای که گویی زیر تو
آل او لعنت مکن زانکه شاید کرد به حق تعالی رحمتش آنچه بر آل پیمبر کرد اگر
بخشد خدای بر تو هم بخشد اگر صد بار گویی لعنتش رازی و قزوینی و گیلانی بحج
رفتند رازی چون دست در حلقه کعبه زد گفت الهی شکرانه آنکه مرا اینجا رسانیدی
بلبل و بنفشه را از مال خود آزاد کردم گیلانی گفت باین شکرانه مبارک سنقور را
آزاد ساختم قزوینی مفلس بود چون حلقه بگرفت گفت خدایا تو میدانی که من نه بلبل
دارم و نه سنقور شکرانه این بار فاطمه را به طلاق آزاد کردم گویند در بازار
خانخطاطی سه صورت ساخته اند یکی نشسته و سر بجیب تفکر فرو برده و یکی دست بر سر
میزند و دیگری رقص میکند و بر اولین نوشته اند که تفکر میکند در آنکه زن بخواهم یا نی
و بر دوم آنکه زن خواسته و پشیمان گشته و دست بر سر میزند و سیم زن خود را طلاق
[illegible] و رسته و در دست او مکتوبی و بر آن نوشته که طاق و طرنبی طرنبی طاق

مژده با آنکس که دهد زن طلاق فصل پنجاه و ششم در زنان و نکوهیدن ایشان

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم
و عن النبی صلعم استعیذوا بالله من شرار النساء و کونوا من خیارهن علی حذر پناه گیرید
بخدا از زنان بد و از زنان نیک بر حذر باشید و از آنجناب روایت کرده اند
که فرمود اوثق سلاح ابلیس النساء و از آنحضرت مرویست شاوروهن و خالفوهن
مشورت کنید با زنان و عمل بر خلاف رای ایشان و از آنجناب روایت کرده اند
که زنان ناقصات عقل و دین اند شهادت زن نصف شهادت مردست و این از
نقصان عقل اوست و چون حایض شود روزه نمیدارد و نماز نمیگزارد و این از
نقصان دین اوست اگر نیک بودی سرانجام زن زنان را مزن نام بودی نه زن
سلف گفته اند که مکر زنان از مکر شیطان بزرگترست زیرا که حق تعالی در مکر زنان
فرموده ان کیدکن عظیم و در مکر شیطان ان کید الشیطان کان ضعیفا
داود عم سلیمان عم را گفت ای پسر و مار بر روی زن مرو سقراط را گفتند از سباع
کدام بهترست گفت زن مردی مسکوت در خانه من هرگز شری در نیاید حکیمی شنید
گفت مگر هرگز زنت بخانه است نرفته دیوجانس حکیم زنی را دید که آتشی در دست
داشت گفت حامل از محمول بدترست و در حکمت اسب و زن و شمشیر وفادار کم دید
حکیمی گوید زن سبعی معاشرست و گفته اند حیوانیست شریر اعرابی را گفتند زن

چگونه است گفت هی چه شعر ~ زن و از دنیا هر دو در خاک به ~ جان پاک از این
هر دو ناپاک به ~ حکما گفته اند که دو صفت در مردان احسن صفات است
سخاوت و شجاعت و این دو در زنان از رکترین عیبهاست و احسن صفات بخل و جبن
است ~ اگر زن پاک بودی در جبلت ~ شدی زنان هم سزاوار نبوت ~ چنین دوران
دخت در ایران سلطنت نشست رسول صلعم فرمود فلاح نیابند قومی که والی ایشان
زن باشد ~ نماند شکوه اندران خاندان ~ که بانگ خروس آید از ماکیان ~
~ شیان آن بعجز و اریاضته عنها ~ رای النساء و امارة الصبیان بعهد عیسی ع
مردی اسحق نام از بنی اسرائیل دختر عم خود را در حباله نکاح داشت و شیفته او بود
زن بمرد اسحاق بر قبر او مجاور گشت عیسی ع بر وی گذر کرد و بر حال تباه او نظر کرد و رحم
آورد و فرمود اگر خواهی زن ترا زنده کنم اسحق گفت روا باشد ~ کور چه خواهد بجز دو
دیده بینا ~ عیسی ع بقبر زن که در ان نزدیک بود اشاره کرد و فرمود قم یا صاحب القبر
باذن الله تعالی قبر شق شد و غلامی سیاه ازان برون آمد و آتش از گوش و چشمان
مشتعل بود و میگفت لا اله الا الله عیسی روح الله اسحق گفت نه قبر زن من بود
عیسی ع بقبر زن اشاره کرد و گفت قومی باذن الله قبر شکافت و زن برون آمد
بیار آنجا بر افتاد عیسی ع برفت اسحق چند روز در فراق زن نخفته بود سر بزانوی زن
نهاد و بخواب رفت ملکزادی از ان راه میگذشت زن را بدید و عاشق شد زن
نیز با وی مایل گشت و سر شوهر را بر زمین نهاده نزد او رفت ملکزاده او را ردیف

خوشی سخ

خویشی ساخت اسحق از خواب بیدار شد و گفت ای ملکزاده زن مرا کجا میبری زن گفت من
زن تو نیستم بلکه کنیزک ملکزاده ام اسحق گفت عیسی ع او را زنده کرده و بمن
قضیه گواه است ناگاه آنجناب حاضر آمد اسحق گفت یا نبی الله این زن منست
یا کنیزک ملکزاده عیسی ع فرمود زن تست زن گفت ای عیسی من میگویم زن او بودم
و تو که مرا زنده کردی عیسی ع فرمود که مرا تکذیب میکنی آنچه ترا عطا کرده بودم
باز گرفتم زن در لحظه از اسپ در افتاد و بمرد عیسی ع فرمود کسی که خواهد ببیند
شخصی را که ایزد تعالی با ایمان میرانیده باشد و باز زنده کرده و کافر میرانیده در ین
زن نظر کند و کسی که خواهد مردی را ببیند که حق عز و جل او را کافر میرانیده و زنده
کرده مومن میرانیده در ان سیاه بنگرد اسحق چون آن بدید دیگر زن نخواست
و در بیابانها میگشت تا درگذشت **فصل هشتاد و هفتم** در لطایف
ازین سیاق مولانا سعد الدین تفتازانی شاعری را گفتند مردم گمان میبرند که شما از نسا تنگید
گفت آری الرجال من النساء اعرابی زنی را دید که بلخ بخورد گفت بلخ دیده ام که خورد
و گفت ندیده ام که بلخ خورد قال الاصمعی اما البنات التی لها عشرة سنین فهی لذة للناظرین
و من عشرة الی خمس عشرة فهی سبعة للاعبین و من خمس عشرة الی عشرین فهی شحم و لحم و لین
و من عشرین الی ثلثین فهی ام البنات و البنین و من ثلثین الی اربعین عجوز فی الغابرین
... الاخرین کند کلو تعلق بالمجرمین ویل یومئذ للمکذبین و من از بعض الحسینی

اقتلوهن لیکن ومن خمسین الی ستین فاجعلها لعنة الله والملائکة والناس اجمعین
وهم از اصمعی منقولست که کفت در دکانی که مرغان بریان وحیوها فراوان بود زنی صاحب
جمال نشسته دیدم واین آیه برخواندم وفاکهة مما یتخیرون ولحم طیر مما یشتهون وحور
عین کامثال اللؤلؤ المکنون زن فی الفور این آیه برخواند جزاء بما کانوا یعملون
واز وی منقولست که کفت در بادیه زنی خوبروی دیدم بر رخ خال داشت و در دست
خلخال کفتم چه نام داری کفت مکه کفتم این نقطه سیاه بر روی تو چیست کفت حجر الاسود
کفتم اذن میدهی که حجر الاسود را ببوسم کفت قول خدای نشنیده لم تکونوا بالغیه الا بشق
الانفس دست بکیسه بردم و دیناری باو دادم کفت اکر خواهی حجر الاسود را ببوسی واکر خواهی
طواف بجای آر واکر خواهی داخل مسجد الحرام شوی چنین میان ران او بدیدم کفتم ای دوست
کفت لمثل هذا فلیعمل العاملون خالد بن ربیع کوید در نخاس کنیزکی خوبروی دیدم
کفتم چه نام داری کفت جنت کفتم سپاس خدای را که وعده خود درست کرد و ما را بجنت
رسانید کنیزک این آیه برخواند لن تنالوا البر حتی تنفقوا شاعری بجمعی از زنان
رسید و این بیت برخواند ان النساء شیاطین خلقن لنا نعوذ بالله من
شر الشیاطین زنی از ایشان بدیهه کفته ان النساء ریاحین خلقن لکم
وکلکم تشتهی شم الریاحین مردی در زنی می نکریست کفت چه می بینی در چشم
که ترا در شهوت افکند و دیکری را منع کند مردی در زنی نا تیز تیز میدید زن کفت

سحن

بلحن میخواند و دوشنبه و پنجشنبه روزه میدارد و در رمضان افطار میکند و نماز صبح میکذارد و
تا چاشتگاه خفته و چون برخاست نماز چاشت میکذارد اصحاب رس بر قول اهالی انطاکیه
بودند و آن جماعه با چهار پایان جمع آمدندی و زنان ایشان الت از پوست ساخته
استعمال کردندی و زنان این کاره را رس خوانند و بودی که بهم سایندی وانهارا
سعتری کویند حکیم خاقانی کوید که اهل بغداد راز نان بین طبق طبق زنان بین
تا ون سیم زعفران سایان فارغ از دسته کران بین باده بر باد او فغانی دو بدو
همچو جوز او فرقدان بین چنبر طبق بر طبق زنند افغان در طبقهای آسمان بین
کوسی کویست این نه کس کوید که همه عالمش فغان بین غارسیمین و سبزه بر آن
در برش چشمه روان بین حقهای بلور سیمین ایشان هر دو بهفته عقیق دان بین
و کفته اند چهار چیز از چهار چیز سیر نشود چشم از نظر و کوش از خبر و زمین از مطر و زن
از ذکر دختری با پدر خود را کفت چکونه است که یک مرد را چهار زن رواست و زن با چهار
یک شوهر آهی از دل بر کشید و کفت از آنکه جمیع پیغمبران مردان بودند کفت اکر زنی پیغمبر
شدی چه کردی کفت اکر چه بشرم و حیا بودی کمتر از ده یا بازده شوهر جایز ندانستی
کفتند چه کویی در زنی که بهنکام جماع کوید کشتی مرا کفت او را بکشید و خون او
زنی را کفتند چند بار جماع خواهی کفت بار اول آن درست و ثانی دوا
اکر چهار بار کند جان من فدا مردی کنیزکی را کفت بخوریم و جماع کنیم

کنیم و بخوریم مردی خواست که زنی بخواهد گفت والله که خانه ترا از طعام پر کنم و کس …
از کمر زن بعد او در آمد و بعد از دو سه روز گفت ترا اختیار کردم و از تو چیزی نخواستم
میان زن و شوی وحشت خاست مرد او را بکار زن صلح کرد و گفت شفیع آوردی
که بر رد او قادر نیستم پس چند مرد دیگر روزی میان ایشان نزاع پدید آمد یکی او را
گفت کسی نیست که میان شما مصالحه دهد گفت آنکه مصالحه میداد بمرد سیری که ز جای خویش
نتواند خاست . الا بعصا کیش عصا برخیزد . سیری را گفتند از آلات جماع چه داری گفت …
دهان … مرا ازین پیش میبود دار عزیزان . دگر چند چوبه باز تیز چنگلی . بد صید گیری
می افکندم او را . نمیدادش مجالی و درنگی . کنون آن باز پرنده بست و مانده است
بدستم تسمیه و جنبت زنکی . ترکی زنی بخواست در روز دیگر او را بزد زن نزد …
امیری بداد خواهی رفت او ترک را بخواند و گفت چرا او را میزنی گفت از آنکه در وقت
جماع غربیله میکند گفت غربیله چیست گفت سبحان الله … غربیله نمیدانند زنی دختر
خود را گفت چگونه دوست داری که شوهرت بگیرد گفت آنکه بیاید از سفر دور و بحمام رود
… آید در ببندد و پرده بیفکند و ذکر خود را در فرج من کند و زبان را در دهن
… در کون و جماع کند در سه جای زن گفت خاموش باش که مادرت نزد …
… بول کند شاه عباس لیلی لولی را گفت هنگام دخول لذت بیشتر است یا
… گفت هر نفسی که فرو میرود در حالت … چنین بر می آید مفرح ذات مرد …
… یکدو ماه در شهر او را ادرار میداد و خاموش نمی شد گفت …

کیدی یا خام کیدی اگر پخته کیدی باشی چنین در بازکنم بخانه خود آیی و مرا بکد…
بخانه خود روم و کسی از حال آگاه نگردد و اگر خام کیدی باشی در مزر آویزم
آنگاه شوهر بجایکم شهر رسد و مرا و ترا از یاران بود و در سواشوی زنی معشوقی داشت
محمد خیاط نام روزی شوهر او را گفت خواهم که فردا فلان و فلان را ضیافت کنم گفت محمد
خیاط را نیز بخوان پس چنان کرد چون طعام بخوردند محمد خیاط فرصت یافته بدرون
… و خاتون را در کار گرفت شوهر دریافت رفت که محمد خیاط را بگیرد …
… و آمد … بود نگاه نتوانست داشت محمد خیاط از خانه بیرون رفت و شوهر …
… و میدوید و باو نمیرسید تا آنکه محمد خیاط بخانه خود در رفت و در ببست شوهر بخانه باز آمد
… خاتون را دید روی ترش کرده و سخن نمیگفت گفت خاتون من چه گناه کرده ام …
… محمد خیاط را آوردم و نانش دادم تو جاشی دادی … پاک کردم و در
… رفتم تا بسلامت بخانه رفت اگر تقصیری کرده ام بنما تا عذر خواهم مردی بخانه
… رفت جوانی را دید که از خانه … بروان می آید گفت لعنت بر بی حمیت باد که تو
… هر روز بخانه مردم رفتی چه حق دارد زنی بخواه چنانچه ما خواسته ایم
… کس دیگر بتو محتاج شوند ترکی را گفتند هرگز زنا کرده گفت از دولت شاه صد کس
… در خانه من چه میکنند مرا چه احتیاج باینکه زنا کنم امیری بخانه حاکم خود رفت
… زن او را بکار … بیرون آمد شوهرش را بر در بدید و … گفت …

... خداوندت کار خریم ادرا ایکام امیری یکی را گفت چند سالست که
... ت ده سال گفت چند فرزند داری گفت یکی گفت من هفت سالست که خدا
... ده ام و هفت فرزند دارم گفت خداوند را چاکران بسیارند و من تنهام مردی
زن خود را که موی زهار می کنده بود گفت ای خاتون این موی چیست که شوهر و محرم نیکی
است اگر بیگانه این حال مشاهده کند نه خجالت باشد تا چون زنی زهره نام داشت
خواست که بشوهر رود بهر زن جامه سفید ساخت و خادم را گفت هر گاه از وی علی ... که
بوقوع آید انگشت نیل بر جامه اش کش که چند بار آن حال بدانم پس روزی چند بگذشت
این بیت بخادم نوشت ~ چیزی بکند زهره که ننگی باشد ~ بر جامه او ز نیل رنگی باشد
خادم در جواب نوشت ~ گر زاید خواجه در ننگی باشد ~ چیزی باید زنده
بلنگی باشد ~ یکی با زنی سر و کار داشت زن روزی او را گفت چون شب بگذرد
بیا و سنگی بخانه من افکن تا بدانم که آمده و شوهر را در خواب گرانی وز دیوار بام
رفود بیامد و سنگی در خانه افکند زن خفته بود و شوهر بیدار مرد چند آنگه نزدید
سنگی دیگر انداخت و این حالت تکرار یافت شوهر زن را بیدار کرد و گفت برخیز
واگر نه همه خانه پر از سنگ خواهد مردی اسپ خود را بیگی داد و او را پای
فرستاد و شب باز فرشی کرد آنچه خواست دیگر روز حال شوهر باز گفت گفت هیچ
مگوی که من نیز گر اسپ او را شکسته ام

فصل نوزدهم در لواطه

اول کسی که آن شنیع کرد از قوم لوط علیه السلام بود و قال الله تعالی و لوطا اذ قال
لقومه اتاتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمین و قال جل و علا و لوطا

اذقال

اذ قال لقومه اتاتون الفاحشة وانتم تبصرون آورده اند که ابلیس بر
لوط ع رفت و خرابی آغاز کرد چنانکه صاحب باغ قصد او کرد یکی بخوجی و باز ...
روزی صاحب باغ را گفت خواهی که باین باغ نیایم گفت چه چاره این سخنست ابلیس گفت
با من چنین کاری بکنی نروم صاحب باغ منت داشت ابلیس از آن باغ بباغ دیگر
رفت و آن عمل در آن دیار شیوع یافت و از ابن عباس مرویست که وقتی در شام
قحط افتاد و خلایق مؤتفکات که شهرستان قوم لوط ع بود در رفتند اهالی مؤتفکات
بتنگ آمدند ابلیس بر آن قوم ظاهر گشت و با آن فعل دلالت نمود لوطیان با غربا
آن عمل کردند غریبانی سیرت بباد داده بگریختند و پس از آن هر غریبی که بآنجا بار
رفتن چنان باز آمدی علی رض فرماید ترک اللواطة تکثر النسل بعضی از سلف گفته
اند که اگر ایزد تعالی در قرآن ذکر لواطه نکردی بودی گمان نبردم که هیچکس این کار
کند ابو مسلم مروزی را گفتند چرا اعلام را بر جاریه مقدم داری گفت از بهر آنکه در راه
رفیق است و در برادران ندیم و در خلوت زن و او سالی یکبار پیشی و سالی زن رفتی
و گفتی نیز و یک بز بانان از قبیل چون ... و پس باشد که در سالی یکبار کسی دیوانه شود و گفته اند
الامارد کالنساء یکی را گفتند چرا غلامان را بر زنان تفضیل می نهی گفت از آنکه ایزد تعالی
در کتاب مجید ما را امر کرده بتفضیل پسران بر دختران ابو نواس را گفتند خدا ترا حور عین
روزی کناد گفت بل ولدان مخلدون یحیی بن اکثم قاضی بلواطه شهره بود روزی در خانه

... دو گفت لولا انتم لکنا مؤمنین هارون بشنید و او را مصاحب داشت
... بای مشتهر شده بود و هارون این بیت برخواند من یصلح الدنیا و یصلح
... ها وقاضی قضاة المسلمین یلوط هارون روزی از روی طیبت یحیی بن اکثم را گفت
این بیت که گفت وقاضی یری الحد فی الزناء ولا یری علی من یلوط من باس
یحیی گفت شعر ابو نعیم فاجر است که گفته لا یحسب الجور ینقضی و علی الامة وال من آل عباس
لوطی را گفتند حال دزد و دزدانی پوشیده ماند و تو رسوا شده و گفت راز کسی که [illegible] خود
بود فاش نشود ابو عبیده بصری بلواطه معروف بود اصمعی گوید با او بمسجد درآمدم و ستونی
که ابو عبیده تکیه میکرد این بیت بخط ابو نواس نوشته دیدم صلی الاله علی لوط
وشیعته اباعبیده قل بالله آمینا ابو عبیده مرا گفت این را محو کن دستم بآن نمی رسید
پای بر پشت او نهاده آنرا محو کردم از بار من پیچ کشید و گفت [illegible] کنم حرف طا
باقی مانده گفت محو کن که بدترین حرفهای این بیت همانست زمخشری گوید زنی نزد
قاضی عبد الجبار معتزلی رفت و گفت شوهر من از راه پس معامله میکند قاضی او را بخواند و بازخواست
کرد گفت آری این مذهب منست و مذهب مالک قاضی خجل شد و هیچ نگفت وقال بعضهم
عطالبهن خلقها [illegible] وقالت معاذ الله من فعل ذلک فعلت لها
جازت علی قول مالک وگفته اند که امام مالک از این قول رجوع نموده و این معنی نزد
علما بثبوت پیوسته هارون رسید کنیزک خود را گفت پشت بجانب من کن کنیزک

کشاد دید

گفت از دو [illegible] مرده فاتوهن من حیث امرکم الله هارون
بشنید [illegible] کم حرث لکم فاتوا حرثکم انی شئتم گفت آن منسوخ [illegible]
[illegible] اتوا البیوت من ابوابها هارون بخندید و او را جایزه بخشید زنی نزد قاضی رفت
شوهر داد خواست و گفت داد من از این زندیق زندیق بستان قاضی گفت زندیق دانم
زندیق کدام است گفت آنکه با زن از راه پس معامله کند قاضی گفت دیریست که ما [illegible]
شنیده ایم حاکم آمل بهر سراج الدین قمری براتی بر دهی نوشت نام آن دیه سراج الدین
بطلب آن ده میرفت در راه باران سخت بارید مردی و زنی را دید که گهواره با یک دو طفل
[illegible] داشتند و بزحمت [illegible] میرفتند سراج الدین از وی پرسید که راه [illegible] کدام است
گفت ابله مردی بوده اگر من راه پس دانستمی بزحمت گهواره و بچه گرفتار نشدمی لوطی را گفتند
که اگر خدا نشوی کیفر زندان آیند گفت اگر خدا خواهد از غلامان تیر بدید مردی نزد امیر
رفت و گفت دختر من زن فلان غلام تست و او معامله از راه پس میکند امیر غلام را بخواند
و بازخواست کرد غلام گفت آنکه مرا از ترکستان آورد چنین میکرد و تعجبی آنکه مرا از د
9 بخرید و تو بدستور عمل [illegible] که این عمل حرامست سوزنی گوید
روزی بجان [illegible] زنگی از [illegible] آینه [illegible] بلا کند [illegible] گرد [illegible]
[illegible] که امر تو بر کل شی حکم [illegible] الله [illegible] دارم [illegible] رفته باک

از بهر وزیری کم خواهد در بر بام و دعا کند قاضی جواب داد که چون ملک ملک اوست

دو رکعت نماز کند روا کند گفت بجامه جواب روان از بهر نکال یکتای آنکه دیدم که

بیند تاریخ جه یکتا و چه دوتا جنبر زنان زن ولیست چرا ماجرا کند گفتا که او زشت

طبق نانی هم خورد گفتار رو است آنست طبق بر بهوا کند گفتار گفت یاری یکسار میخیش

گفت ز بهر گشت بگه بر دعا کند بیچاره زن خجل شد و گفت از سر اشرع این لوطیک معامله

ناسزا کند گفتا که ناسزا و سر است در میان باید زن حلال که شو را رضا کند

گفتا که ای مسلمان در کون سمی کند این مرد در یک کیر ندانم چرا کند قاضی بطنز رفت

بزن گفت خشمناک دیوانه تو ار زن بس در کجا کند از قول لوزیی وبنتو اوی قاضیان

زنرا امان به است که کیر بر بهوا کند لوطی جو مناره قنوج بلواط مشهور بود را قنوج اورا

گفت بلوطی علاست که آب گنگا از کنار شهر دور رفته لوطی گفت علاج این آسانست

چند پسر مراد که تا بمنطوف آب روم و بکار خود مشغول گردم تا آب بمنطوف آید مردم را

با پسری بر مناره بگرفتند و ایرا از بهر دوکس و دیدند گفتند چه میکرد دید گفتند ایرا از بند

بدل میکردیم لوطی پسر را بر مناره میبرد و در راه انگشت میکرد گفت این چیست گفت

میترسم که تا ببالای مناره رفتن فراموش کنم که راضی شده ام در شهر حمص بغداد

و منفعت یافت بعد از مدتی ما درشی یا لوطی گفت که آسیاها معطل مانده بیا و آنرا

مرمت کن پسر در جواب گفت ... که منفعت آسیا

در حمص عام بر بند آرا از خود نوشته بوده اقفلت یا قوم علی تکتی انا مفتاحها

و منت

وبسبب اختلاف اوضاع افلاک وکواکب واختلاف الات رصد نیز تفاوت حاصل

وهمچنین در اسامی بلاد و جهات آن نیز اختلاف بسیار است چنانچه شمه از آن در بعضی

اوراق گذارش یافته واین حقیر هرانچه بتحقیق اقرب دانسته درین مجموعه نگاشته

و در بعضی بلاد انچه از سیاحان و مسافران بر و بحر که خالی از فهم و فراست نبودند

استماع رفته متمسک گشته و در صفحه خطوط مستقیمه شنجرف علامت فواصل

میان درجات است و سطور شانه انهار و انچه بشنجرف پوشیده شده بحار و

خطوط مستقیمه سیاهی فواصل میان اقالیم و خطهای ابری علامت جبال و

چون ذکر جمیع بحار و انهار و جبال و بلاد متعذر بلکه محال بود بعضی از آن

اختصار رفته و همچنین بجزایر که از شمار بیرونند مقید نشده توقع از

ناظران اوراق آنکه بعین عنایت بنگرند و از تخطیه و اعتراض

چشم بپوشند که انچه نگاشته شده از روی تتبع بیست نه تحقیق و اگر

بر خطای مطلع شوند بعد از تامل اصلاح فرمایند و انچه مطابق واقع

دانند قناعت نموده این حقیر را بتحفه یاد آرند والله المستعان

وعلیه التکلان والصلوه والسلم علی سید الانبیاء

والمرسلین محمد خاتم النبیین واله واصحابه اجمعین

صورت ربع مسکون بر یک صحیفه اینست